# عایشه

## بعد از پیغمبر

سومین نشریه خواندنیها

نویسنده : کورت‌فریشلر المانی
مترجم : ذبیح‌الله منصوری

مرکز کل پخش و فروش :
مؤسسه انتشارات امیر کبیر



چاپخانه خواندنیها

# فهرست مطالب و موضوعات

باآنکه عناوین فهرست از روی مطالب مندرج در متن کتاب تهیه شده، چون اساس این سرگذشت بصورت تحقیقات از افرادمیباشد، بناچار بسیاری از مطالب وموضوعات مستقل دیگر که وجود دارند درزیر عناوین جداگانه‌ای درستون مقابل ذکر شده‌اند.

بهمین مناسبت بمنظور تسهیل کار خوانندگان درمراجعات بمتن کتاب، علاوه بر عنوان که شامل موضوع کلی مطلب است، بسایر مطالب مختلف ومندرج درزیر آن عنوان نیز بعنوان موضوع درستون روبرو اشاره شده‌است.

# نظر رئیس پلیس مخفی معاویه

## دربارهٔ عایشه و سرگذشت او

من بدوران خلافت معاویه پسر ابوسفیان، رئیس پلیس مخفی او بودم و نامم (ثابت بن ارطاة) است. آنچه در اینجا بیان میکنم عبارت از مطالبی است که از نوشته‌های دوره (ریاست خفیه) خود استخراج مینمایم پاسخنانی است که بگوش خود از کسانیکه مورد تحقیق قرار داده‌ام شنیده‌ام. مرکز کار من در (دمشق) مرکز خلافت معاویه بود و در دوره‌ای که رئیس خفیه بودم زیاد با (معاویه) تماس داشتم و او مرا احضار میکرد و راجع بمسائل مختلف با من مذاکره مینمود و هنگامی که برای انجام کارهای مربوط بشغل خود از (دمشق) دور میشدم، بوسیله پیکهای سریع السیر که سوار بر شتران ماده بودند با معاویه مکاتبه میکردم. یکروز (معاویه) موقعی که در دمشق بودم مرا احضار کرد و گفت ای (ثابت بن ارطاة) من از اوضاع (مدینه) نگران هستم و گزارشهائی که تاکنون راجع به (مدینه) بمن داده‌ای مرا آسوده خاطر نمیکند. تو در گزارشهای خود میگوئی که نباید از (عایشه) نگرانی داشته باشم در صورتیکه از منابع دیگر خبرهائی بمن میرسد که تولید اضطراب مینماید. تو میدانی که (ابوسفیان) پدر من مردی بود باحشمت و دلیر ولی قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید بمن گفت ای معاویه، من آنقدر که از (عایشه) میترسم از جهنم خداوند وحشت ندارم زیرا (عایشه) زنی است زیبا و با اراده و باهوش و در کارها با استقامت و وقتی عزم میکند که کاری را از پیش ببرد از پا نمی‌نشیند تا وقتی که کار را با نجام برساند.

این گفته پدر من بود و من که برای تمام حرفهای پدرم قائل بارزش هستم این گفته را نیز پذیرفتم. یک ماه قبل در نامه‌ای که تو برای من نوشتی گفتی که اگر من مایل باشم تو میتوانی بوسیله غلامانی که مسلمان نیستند و در سازمان خفیه تو خدمت میکنند (عایشه) را بهلاکت برسانی زیرا محال است که بتوان یک مسلمان را یافت که راضی به قتل (ام المؤمنین) (لقب عایشه) بشود. من در جوابی که نوشتم گفتم نامه تو، دلیلی است که نشان میدهد (ام المؤمنین) دارای نفوذی فوق العاده است. چون در دنیای با وسعت اسلام، یک نفر را نمیتوان یافت که برای قتل (ام المؤمنین) آماده گردد زیرا تمام مسلمین، وجود عایشه را مقدس میدانند. امروز هر مسلمان که از هر نقطه دنیا بمدینه برود تا اینکه بتواند لحظه‌ای در جوار قبر پیغمبر اسلام باشد خود را مکلف میداند که بخانه عایشه سر بزند و مادر مؤمنین را مشاهده نماید.

خانه (عایشه) در مدینه یک دستگاه خلافت است که باشکوه‌تر از دستگاه خلافت من میباشد و من شنیده‌ام که شوهر دو چند هزار تن، در پیرامون (عایشه) هستند و کمر خدمتگزاری او را بر میان بسته‌اند.

ای (ثابت بن ارطاة) طرز فکر تو شبیه است باجداد ما که در بیابانهای عربستان زیر خیمه زندگی میکردند و شیر شتر مینوشیدند. تو مثل پدران بدوی ما عقیده داری که برای رفع هر اشکال باید متوسل بشمشیر شد و خون بر زمین ریخت در صورتیکه شمشیر، در همه وقت حلال مشکلات نیست. ما امروز نمیتوانیم (عایشه) را بقتل برسانیم برای اینکه طوری از او محافظت میکنند که کارد یا شمشیر یک قاتل بوی نخواهد رسید. بفرض اینکه بتوانیم او را بقتل برسانیم، جز اینکه تمام مسلمین را علیه خود بشورانیم نتیجه‌ای نخواهیم گرفت زیرا روزی که (عایشه) بقتل برسد. همه خواهند فهمید که من او را کشته‌ام و تمام مسلمین از من متنفر خواهند شد. من بتو تعلیم میدهم که فکر

شمشیر و خونریختن را کنار بگذار چون شمشیر سلاحی است که در (ام المؤمنین) کار نمیکند با اینکه امروز بکار نمیآید. سیاست را باید از ایرانی‌ها و رومیها فراگرفت که با شمشیر بجنگ حریف نمیروند بلکه اول سعی مینمایند که نقاط ضعف او را پیدا کنند و بعد از اینکه نقاط ضعف را یافتند با چند حمله وی را از پا درمیآورند.

ولی برای اینکه بتوان نقاط ضعف حریف را پیدا کرد باید او را شناخت و ما عایشه را نمیشناسیم و اطلاعات تو که رئیس خفیه من هستی ، راجع به (عایشه) بیش از اطلاعات یکی از افرادی که اینک در بازار دمشق مشغول راه رفتن هستند نیست. (عایشه ام المؤمنین) امروز، در نظر ما، مثل یکی از هرمهائی است که من در مصر دیده بودم و چون کوه، که یکمرتبه بوجود میآید، بچشم میرسد. من وقتی که هرمها را دیدم، روزنه و شکافی در آن مشاهده نکردم و نتوانستم بفهمم چگونه بوجود آمده در صورتیکه آن هرم یکمرتبه از زمین خارج نشده بلکه بتدریج آنرا بپا کرده‌اند.

ما چون اطلاعی از سوابق (عایشه ام المؤمنین) نداریم، او را مانند همان (هرم) میبینیم که یکمرتبه بوجود آمده مقابل دیدگان ما مثل کوه جلوه مینماید و اگر از سوابق او، اطلاع بدست بیاوریم بنقاط ضعف این زن باهوش پی خواهیم برد و آنوقت میفهمیم چگونه باید او را از پا درآورد. این است که من تو را مأمور تحقیق راجع بسوابق (ام المؤمنین) میکنم و تا آنجا که میتوانی با کسانیکه از قدیم عایشه را میشناخته‌اند آشنا شو و از آنها تحقیق کن و (ام المؤمنین) را بخوبی بشناس و من دستور میدهم که از خزانه خلافت تا پنجاه هزار دینار در دسترس تو بگذارند که بمصرف شناسائی (ام المؤمنین) برسانی و سوابق وی را کشف کنی و بنقاط ضعف او پی ببری تا بتوانیم مثل ایرانیان و رومیان، بوسیله جارچیان و خطباء و افسانه‌سرایان و کسانی دیگر که مبلغ هستند عیوب و نواقص را باطلاع مردم برسانیم و این کوه را که امروز تزلزل ناپذیر است بلرزانیم و وقتی (ام المؤمنین) متزلزل شد و از چشم مسلمانها افتاد میتوان بوسیله شمشیر وی را از پا درآورد. بدین ترتیب من مأمور تحقیق در خصوص سوابق (ام المؤمنین) گردیدم.

# زن زیبا وجوان ابوبکر
## درآستانهٔ مرگ وزایمان

اولین کسی که ازطرف من‌مورد تحقیق‌قرار گرفت یك‌زن‌قابله بود موسوم به(اسماء) دختر(ام‌عمرو) و از این‌جهت اورا مورد تحقیق قراردادم که (اسماء) شاهدچگونگی بدنیا آمدن(عایشه) بود . من بعدازشنیدن دستور(معاویه)متوجه‌شدم که وقتی‌انسان‌میخواهد یکنفر رابشناسدباید مثل ایرانیان‌ورومیان، تحقیق‌را ازدوره‌طفولیت اوشروع نماید . (اسماء) که امروز زنی‌است‌قابله برای من‌حکایت‌کرد که مادرش (ام‌عمرو)درمکه قابله‌بود وبین زنها و مردهائیکه امروز درمکه‌زندگی میکنندکمترمیتوان کسی‌رایافت‌که باکمك مادرم بدنیا نیامده‌باشد. مادرمن‌علاوه براینکه‌کمك بوضع‌حمل زنها میکرد دختران‌را نیزختنه مینمود وازروزی‌کمادرم (ام‌عمرو) راشناختم، از او،غیراز وضع‌حمل زنها، وختنه‌کردن دختران صحبتی‌نشنیدم .

مادرم باهر کس‌صحبت‌میکرد . راجع باین‌دوموضوع صحبت مینمود و وقتی هم‌صحبت نمییافت بامن‌که‌دختری‌خردسال‌بودم حرف‌میزد، بطوریکه من‌ازطفولیت‌میدانستم که‌بعضی‌از زنهاهستندکه وضع‌جسمی آنهاطوری است‌که‌بدون‌خطرمیزایندوزنهائی‌وجوددارندکه‌بمناسبت وضع‌جسمی خاص‌خود، هنگام زایمان دوچارخطرمیشوند. یکروزغلامی ازطرف (ابوبکر) بخانه ماآمدوبمادرم گفت‌که مولایش‌ازوی درخواست میکندکه بخانه‌اش برود وزوجه‌اش (زینب) راموردمعاینه قراربدهد. درآنموقع من‌هفت ساله بودم ومادرم(ام‌عمرو) هرجا میرفت مرا باخود میبرد ومن وسائلی‌که رادرموقع وضع حمل مورد استفاده قابله قرار میگیرد حمل میکردم .

(زینب) زوجه ابوبکر بسیار زیبابود ومن باوجودخردسالی میدانستم‌که (زینب)برای اولین مرتبه باردار شده وقبل‌ازآن طفل‌نزائیده است. زیبائی (زینب) زوجه (ابوبکر) با زیبائی زن‌های مکه خیلی تفاوت داشت زیراهمسر(ابوبکر) از زن‌های مصری‌بشمارمیآمد و(ابوبکر) او رااز اسکندریه‌آورد وزوجه خودکرد. مادرم بعداز اینکه (زینب) رامعاینه نمودبه (ابوبکر) گفت همسر تودرموقع وضع حمل دوچارخطرخواهد شدبرای اینکه فاصله

فیما بین استخوان‌های‌بعضی ازاعضای‌بدن اوکم‌است ولی من میتوانم قسمی ازبدن او راپاره نمایم تااینکه فرزندتوزنده‌بدنیابیایدلیکن مادرش‌زندگی‌رابدرودخواهدگفت. مادرم‌بقدری مهارت داشت‌که میتوانست‌بدن‌زائو رابشکافدتااینکه طفل، سالم‌بدنیا بیاید وبعضی ازمردان مکه‌که اکنون درحال حیات هستندبهمین‌ترتیب، بدست مادرم‌بدنیاآمدند. وقتی(ابوبکر) شنیدکه (زینب) درموقع وضع حمل دوچارخطرخواهدگردیدخیلی‌مهموم‌شدبرای اینکه‌زن جوان وزیبایش‌راخیلی دوست میداشت ومن‌فراموش نمیکنم‌که زن‌های‌مکه بخانه (ابوبکر) میرفتند تااینکه زیبائی(زینب) راتماشاکنند.

(ابوبکر) بمادرم (ام‌عمرو) گفت‌که من‌مردی توانگرهستم وهرقدر طلابخواهی بتو میدهم مشروط براینکه زنم، بی‌خطر فارغ شودوزنده بماند. ولی مادرمن نمیتوانست به (ابوبکر)قول‌بدهدکه همسرش‌بیخطروضع‌حمل خواهدکرد. آن‌روزگذشت ومادرم روزهای بعد ، به‌کارهمیشگی خودمشغول‌شد . روزبیست‌وسوم ماه‌رمضان قبل‌ازظهر، غلامی ازطرف (ابوبکر)بخانه ماآمد وبمادرم‌گفت‌که (زینب) دوچار درد زایمان‌شده وبایدبیدرنگ‌بخانه مولایش‌برود. مابرخاستیم ومادرم‌بقچه‌ای راکه وسایل‌کارش درآن‌بودبدست من‌داد ومازیر آفتاب‌سوزان‌ظهر، ازکوچه‌های‌مکه بسوی‌خانه ابوبکربراه‌افتادیم. وقتی‌واردخانه(ابوبکر) شدیم من ازخنکی‌آن خانه لذت بردم ومشاهده‌کردم‌که زمین دارای فرش‌است وشمشیرها وسپرهای قشنگ رابدیوارهانصب کرده‌اند. چون‌ظهربود وازآن‌گذشته مادرم‌یک قابله‌بشمار میآمد مارا باطاقی‌بردند وبما گوشت‌گوسفند وخرماوماست خورانیدند ودرمکه رسم‌است‌که قبل‌ازاینکه قابله شروع‌بکارکند وکمک‌بوضع حمل‌زائو نمایدباوغذامیخورانندکه قوت‌بگیرد وبهتر کارکند. هنگامی که‌ماغذامیخوردیم چندمرتبه صدای‌ناله(زینب) زوجه‌ابوبکر بگوشمان رسیدولی مادرم‌اعتنانکرد تااینکه غذای ماتمام‌شد.

هنگامیکه زائووضع‌حمل میکند مردهانباید دراطاق حضورداشته باشند ولی وقتی‌من ومادرم وارداطاق (زینب)شدیم‌فهمیدیم‌که (ابوبکر) درآن‌اطاق، اماپشت‌پرده، حضور دارد. (زینب)راروی‌بستر نرم خوابانیده بودند ومن‌باوجود خردسالی‌فهمیدم‌که روپوش‌آن‌بستراز ابریشم میباشد زیرا درخانه اشراف مکه، ابریشم را دیده بودم و میشناختم. یک‌کنیزسیاه پوست وخردسال‌کناربستر (زینب) نشسته بودواورا بابادبزنی‌که ازبرگ درخت‌نخل میبافند بادمیزد. بعداز اینکه مادرم وارداطاق گردید و زائورا معاینه‌کرد دستور دادکه یک تخت بیاورند وزائورا ازروی‌زمین‌بلندکنند وروی‌تخت‌بخوابانند. خدمه (ابوبکر) تختی راباآن اطاق‌آوردندو(زائو) را بابسترش بلندکردند وروی‌تخت قرار دادند.

(زینب)گاهی مینالید وسرزیبای خود راکه دارای‌گیسوی خرمائی‌بودازطرف چپ وراست تکان‌میداد وبعدآرام میگرفت زیرادردزایمان مداوم نیست وزائودوچار درد دائمی نمیشودمگرموقعی‌که ساعت‌فراغت‌نزدیک‌گردد. تاوقتی‌آفتاب دروسط‌آسمان بودمادرم‌کاری

نکرد جز اینکه گاهی زانو را دلداری میداد ولی بعد از اینکه آفتاب از آسمان گذشت و بدیوار خانه (ابوبکر) نزدیک شد مادرم با کمك چند نفر از خدمه خانه (زینب) را به تختی که روی آن خوابیده بود بست و طولی نکشید که شب بیست و چهارم ماه رمضان فرارسید. آنوقت درد بر (زینب) غلبه کرد و نتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد و مادرم از کنار تخت زائو برخاست و به پرده‌ای که (ابوبکر) در قفای آن بود نزدیك شد و آهسته باو گفت مولای من، بیا و برای آخرین مرتبه همسرت را ببین زیرا بزودی خواهد مرد چون من برای اینکه طفل را سالم بدنیا بیاورم مجبورم که با چاقوئی که از فولاد (دمشق) ساخته شده بدن (زینب) را پاره نمایم. (ابوبکر) از پشت پرده خارج شد و به (زینب) نزدیك گردید. در آن موقع همسر (ابوبکر) طوری از دردبی حال بود که نفهمید شوهرش در کنار اوست. مادرم از درون بقچه‌ای که من آورده بودم یك چاقوی بزرك و بسیار تیز را خارج کرد و آماده دریدن بدن زائو گردید.

(ابوبکر) گفت‌ای (ام‌عمرو) چه میخواهی بکنی؟ مادرم گفت من میخواهم با این چاقو بدن (زینب) را پاره کنم تا بتوان طفل را بی‌نقص خارج کرد. (ابوبکر) با اضطراب گفت ای (ام‌عمرو) این کار را نکن. مادرم گفت مولای من، اگر اینکار را نکنم، مادر و فرزند، هردو خواهند مرد ولی اگر مادر را فدا کنی فرزندتو زنده میماند. (ابوبکر) گفت‌ای (ام‌عمرو) اگر زن من بمیرد تو از این خانه زنده بیرون نخواهی رفت. مادرم از شنیدن این حرف متغیر نشد چون میدانست تمام مردانی که زوجه آنها در موقع وضع حمل، در معرض خطر مرك هستند این حرف را به قابله میگویند ولی هیچیك تهدید خود را بموقع اجرا نمی‌گذارند زیرا میفهمند که قابله گناه ندارد.

مادرم، چاقوی خود را در بقچه نهاد و گفت مولای من زن تو و طفلی که در بطن دارد در معرض خطر مرك هستند و من نمیتوانم زنت را نجات بدهم ولی میتوانم فرزند تو را بدون نقص بدنیا بیاورم مشروط بر اینکه تصمیم بگیری چه باید کرد. (ابوبکر) گفت من راضی نمیشوم که (زینب) بدست تو بقتل برسد و بعد مثل اینکه امیدی پیدا کرده گفت باید متوسل به (خدیجه) شد. مادرم گفت کدام (خدیجه) را میگوئی. (ابوبکر) گفت (خدیجه) همسر محمدامین (ص) را میگویم برخیز و برو و به (خدیجه) بگو اینجا بیاید و شاید بتواند (زینب) را از مرك نجات بدهد. مادرم این حرف را چون توهین نسبت بخود تلقی کرد برای اینکه میدانست خدیجه همسر محمد (ص) قابله نیست و از وضع حمل اطلاع ندارد. مادرم نمیخواست که بااستمداد از (خدیجه) موافقت کند برای اینکه اورا وارد نمیدانست ولی (ابوبکر) گفت من نمیخواهم از قابلگی (خدیجه) استفاده کنم برای اینکه او قابله نیست. ولی خدیجه دارای نفسی گرم و دستی سبك میباشد و وقتی بر بالین یك بیمار حاضر میشود، بیمار احساس میکند که حالش بهتر شده و موقعی که بر بالین یك زائو حضور بهم میرساند آن زن، بدون خطر وضع حمل مینماید. بهمین

جهت من‌ازتودرخواست میکنم‌که پیدرنك‌بمنزل (خدیجه) برو واز اوخواهش‌کن، که بدون لحظه‌ای‌تأخیر اینجا بیایدوشاید(زینب)ازمرك‌رهائی‌پیدا کند. مادرم مرا صدازد و گفت(اسماء) براه بیفت وبخانه (خدیجه) برو وباوبگوکه (زینب)همسر(ابوبکر) درمعرض خطرمرك‌است وازطرف (ابوبکر) از او تقاضاکن‌که این جا بیاید . من میدانستم‌که خانه (خدیجه) کجاست واسم‌شوهرش (محمدامین)را شنیده بودم واطلاع داشتم‌که بازرگان است وبیشتر ابریشم میفروشد.

خدیجه در آن‌تاریخ‌زنی‌بودپنجاه ساله، وهرچهاردختراو که ازنسل(محمدامین)بشمار میآمدند بوسیله مادرم(ام‌عمرو) بدنیاآورده‌شدند ومحتاج‌بذکرنیست‌که چون من هنوزبدنیا نیامده بودم وضع حمل دختران(خدیجه) راندیدم.(خدیجه) زنی‌بودبسیارمهربان وپیوسته لباس‌زردمیپوشیدبرای‌اینکه‌میدانست‌شوهرش(محمدامین)رنك‌زرد را درلباس‌او دوستمیدارد. من درکوچه‌های‌تاریك مکه بطرف خانه خدیجه دویدم وقدری ازمأموریت خویش‌کسل‌بودم برای‌اینکه میدانستم‌که بعداز ورود بخانه خدیجه، اگردختران خردسال همسایه‌که قدری بزرگتر ازمن‌بودندمرا ببینندسربسرم خواهندگذاشت ومرادست خواهندانداخت.

بسترتورا بگسترانم. آیا گرسنه یا تشنه نیستی؟ محمد(ص) گفت‌نه یا خدیجه من احساس گرسنگی وتشنگی‌نمیکنم. (خدیجه) خواست از اطاق‌خارج‌شود وبرود وبرای‌شوهرش‌بستر خواب‌بگستراند ودرآن‌موقع‌درروشنائی چراغ مرا دیدوفوری مرا شناخت وپرسید آیا تو دختر (ام‌عمرو)هستی؟ گفتم بلی‌ومادرم ازطرف (ابوبکر) مرا نزد تو فرستاده ومیگوید بدون‌تأخیر خودرا بخانهٔ(ابوبکر) برسان. (خدیجه) پرسیدبرای‌چه‌مادرت تقاضامیکندکه من‌بیدرنك بمنزل (ابوبکر) بروم؟ گفتم‌برای اینکه (زینب) زن (ابوبکر) نمیتواند وضع حمل‌کند وممکن‌است‌بمیرد وچون دست‌تو شفابخش میباشد باید بیائی واورا از مرك نجات بدهی. واضح‌است‌که من‌چون درآن‌موقع دختری هفت‌ساله بودم نمیتوانستم اینطور صحبت کنم‌ولی‌منظورخودرا به(خدیجه) فهمانیدم. طوری(خدیجه)بشوهرش‌علاقمند بودکه‌حتی‌بعد از اینکه شنید (زینب)درشرف‌نزع‌میباشد روی‌ازمن‌برتافت وبسوی‌شوهرش رفت و با محبت گفت یامحمد، هم‌اکنون‌من‌بسترخواب‌تورا آماده میکنم. آنگاه دراطاق‌مجاور بستری‌برای محمد(ص) گسترانید وکمك‌کرد تا شوهرش ازجابرخیزد. تا آنموقع محمد(ص) ازفرط خستگی‌کفش‌هارا ازپادرنیاورده بودو (خدیجه)کفش‌هایش‌رادرآورد وردای‌شوهررا ازدوش اوبرداشت‌واورا باطاق دیگر برد ودربسترخوابانید ورروی‌محمدرا پوشانیدوبعدباطاقی‌که من آنجابودم برگشت.

من‌تصورکردم‌که (خدیجه) آماده است تا بامن ازمنزل خارج شود و باتفاق بمنزل (ابوبکر)برویم. ولی اوباتلفظ رقیه ... رقیه... من‌میدانستم‌که(رقیه) دختر دوم(خدیجه) وزیباترین دختران‌اوست. رقیه‌دارای چشم‌های‌سیاه وگیسوان سیاه وبلند ومواج بود ومن بااینکه‌بیش‌ازهفت‌سال‌نداشتم آرزومیکردم گیسوانی‌چون موی(رقیه) داشته‌باشم. (خدیجه) بدخترش‌گفت‌که(ابوبکر) این‌دختررا (اشاره‌بمن)که دختر(ام‌عمرو)است دنبال‌من‌فرستاده تابخانه اوبروم زیرا (زینب) همسر(ابوبکر) دوچار وضع حمل‌غیرعادی‌شده وامیدوارندکه حضورمن درآن‌خانه‌نصیب‌شودکه زائو بدون خطر وضع‌حمل‌نماید وتا وقتی‌که من مراجعت میکنم مواظب پدرت باش واز اوپرستاری‌کن وچون‌شب وکوچه‌ها تاریك است این دخترهم اینجاباشد تامن‌مراجعت کنم ومن بمادرش خواهم‌گفت‌که برای دخترش نگران‌نباشد. من تصور میکردم‌که(خدیجه)مرا باخود بخانه ابوبکر خواهد برد وبااینکه توقف من در آن خانه غیر منتظره‌بود ومیباید ناراضی‌شوم، برعکس خوشوقت‌گردیدم زیرا میدانستم که تا موقع مراجعت (خدیجه) بارقیه‌بسرخواهم‌برد وبا اوصحبت‌خواهم‌کرد وگیسوی‌زیبای دختر (خدیجه)راتماشا خواهم نمود.

ولی‌بعد ازرفتن (خدیجه)همین‌که‌من خواستم با(رقیه)صحبت‌کنم، آن‌دختر، انگشت بردهان‌گذاشت وآهسته گفت‌حرف‌نزن وساکت‌باش زیراپدرم‌قصددارد بخوابد و حرف زدن

تومانع ازخواب اومیشود . من بااینکه(رقیه)را دوستمیداشتم ومیخواستم با اوصحبت کنم ، جرئت نکردم دیگر حرفی بزنم و بین ماسکوت برقرارشد . من که نمیتوانستم با (رقیه) صحبت کنم بفکر(زینب) همسر(ابوبکر) ومادرم افتادم . من میترسیدم که اگر(زینب) هنگام وضع حمل زندگی را بدرود بگوید (ابوبکر) مادرمرا بقتل برساند. لیکن چون(خدیجه)همسر محمدامین(ص) بمنزل (ابوبکر) رفته بود امیدواری داشتم که قدم میمون(خدیجه) زینب را ازمرگ برهاند واو بدون خطر وضع حمل کند . هنگامیکه درفکرمادرم بودم ناگهان از اطاقی که محمد(ص)درآنجاخوابیده بودصدای (لبیك) برخاست. من و(رقیه) گوش فرادادیم وشنیدیم که محمد بازگفت لبیك... لااله الاالله .

من ازشنیدن آن صداوحشت کردم زیرا نمیدانستم چرا محمدامین (ص) پدر (رقیه)در حال خواب صحبت میکند. ولی متوجه شدم که محمد(ص) درخواب نیست بلکه بیدار است واز جا برخاست وردای خودرا دربرکرد وکفشهارا پوشید ومرتبه ای دیگر گفت لبیك...لااله الاالله و براه افتاد . (رقیه) وقتی مشاهده کرد که پدرش عازم خروج ازمنزل است گفت پدر کجامیروی؟ مادرم تورا بمن سپرده وگفته ازتوپرستاری کنم . ولی محمدامین(ص) مثل این بود که صدای دخترش را نشنیده است زیرا بازگفت لبیك...لبیك. آمدم... آمدم وباسرعت گام برداشت ووارد حیاط گردید و سپس ازحیاط بیرون رفت. (رقیه) بعداز اینکه پدرش بیرون رفت، برای تعقیب وی براه افتاد ومن هم که درآن خانه خودرا تنها دیدم نتوانستم توقف کنم و عقب رقیه روان شدم. هنوزماه طلوع نکرده بود ولی نورستارگان کوچه های مکه را روشن میکرد ومن چون تمام کوچه هارا میشناختم بااستفاده ازروشنائی ستارگان، راه خودرا میدیدم. تااینکه ازکوچه های مکه خارج شدیم وقدم به بیابان گذاشتیم .

من که خودرا به(رقیه)رسانیده بودم وبا اوراه میپیمودم گاهی صدای محمد (ص) را میشنیدم ومعلوم بود که اوصحبت میکند ولی ما میدانستیم کسی نیست که محمد(ص) باوی صحبت نماید یا ما نمیتوانستیم مخاطب اورا ببینیم . بعد از اینکه به بیابان رسیدیم محمد(ص) بر سرعت افزود بطوریکه ازنظرما ناپدید شد لیکن ما ویرا تعقیب میکردیم و(رقیه) دنبال پدر میرفت ومن هم که نمیتوانستم تنها بمانم با(رقیه)میرفتم و گاهی سررا متوجه اطراف مینمودم تا اینکه بدانم ماه ازکدام طرف طلوع میکند تا صحرا را روشن نماید ولی نمیدانستم درآن شب که ازشبهای آخر ماه میباشد، قمر نزدیك صبح طلوع خواهدکرد نه درآن موقع ازشب. ازرقیه پرسیدم دراین تاریکی کجا میروی ؟ (رقیه) گفت که مادرم قبل از اینکه از منزل خارج شود پدرمرا بمن سپرد ومن نمیتوانم اورا تنها بگذارم و باید خودرا بوی برسانم وازپدرم مواظبت کنم . گفتم دراین بیابان تاریك ، تو نمیتوانی پدرت را پیداکنی و بهتر این است که برگردیم.

(رقیه) گفت اگرمن نمیدانستم که پدرم کجامیرود، نمیتوانستم اورا پیدا کنم ولی‌چون مقصدش‌را میدانم،وی‌را پیداخواهم کرد.

آنگاه مقداری دیگرراه پیمودیم تااینکه کوهی نمایان شد و (رقیه) گفت پدرم بالای کوه است. ازاوپرسیدم برای‌چه پدرت دراین تاریکی‌بالای کوه رفته و(رقیه) گفت‌بالای‌این کوه غاری است که پدرم‌آنجارفته ومن یقین دارم که وی را درآنجا پیدا خواهم کرد. سپس دخترمحمد (ص) خواست که ازآن‌کوه بالابرود ومن ابرازوحشت کردم و گفتم (رقیه) بالا نرو،زیرا جانوران مارا خواهند خورد. (رقیه) گفت نترس چون این‌کوه جانور ندارد و دست مراگرفت و باخود ازکوه بالابرد. (توضیح ـ سکنه مکه تپه‌های کم ارتفاع اطراف شهررابااسم (جبل) یعنی (کوه) میخواندند ـ مترجم).

وقتی ببالای‌کوه رسیدیم چشمها به محمد امین (ص) افتاد. (رقیه) بمن گفته بودکه آنجاغاری است که پدرش‌را درآن‌خواهد یافت. لیکن محمد(ص) کنارغارروی سنگی نشسته، دودست را بطرف‌آسمان بلندکرده ، چیزهائی میگفت که چون فاصله بین‌ما واو، زیاد بود نمی‌شنیدیم. من مشاهده میکردم که محمد (ص) بدون اینکه دودسترا فرودبیاورد صورت‌را بسوی جهات اربعه میکند وچهارطرف‌آسمان‌راازنظرمیگذراند وشگفت‌آنکه باوجودتاریکی شب،من درروشنائی ستارگان صورتش‌را میدیدم وآهسته‌به (رقیه) گفتم آیامیبینی که صورت پدرت چقدرروشن میباشد؟ (رقیه) گفت بلی ومن هرگزصورت پدرم را اینطورروشن ندیده بودم. من ازحرکات محمد (ص) میترسیدم بطوری‌که از وحشت خودرا عقب (رقیه) پنهان نمودم و (رقیه) بانك زدپدر... پدر.... چه میکنی وبرای چه بخانه مراجعت نمینمائی که بخوابی. آخرامشب هنگام استراحت تواست وباید بخوابی وگرنه بیمار خواهی شد. ولی محمد مثل این‌بودکه صدای دخترش‌رانمی‌شنود وهمچنان دودسترا بسوی آسمان بلندکرده بود وچیزهائی میگفت که من نمیفهمیدم چیست؟

(رقیه) ازمن دورشدکه بپدر نزدیك شود وشنیدم که گفت پدر،برای‌چه بخانه نمیآئی که بخوابی... امشب مادرم ترابمن سپرده و گفته‌که ازتومواظبت‌کنم واگربخانه‌مراجعت نماید وترا نبیند بمن پرخاش خواهدکرد وتصورخواهد نمود که من‌ازمواظبت وپرستاری کوتاهی کرده‌ام.

ولی بازمحمد (ص) جوابی بدخترش نداد وانگارکه صدایش را نمی‌شنید. من جرئت نمیکردم عقب (رقیه) بروم وبه‌محمد امین (ص) نزدیك شوم زیرامیترسیدم. علاوه برآن‌از تاریکی‌هم وحشت داشتم ووقتی نظرباطراف میانداختم،مثل این بودکه در ظلمت،جانورانی کمین گرفته‌اند وقصد دارند بمن حمله‌ور شوند. ولی (رقیه) که دختری بزرك بود نمیترسید

و به‌پدرش نزدیك شد ودست اورا گرفت ومن‌دیدم که دودست محمد (ص) فرود آمد وناله‌ای ازدهانش خارج گردید .

من صدای‌ناله محمد(ص) راشنیدم ودیدم که رقیه روی محمد (ص) خم‌شد وچندلحظه اورا نگریست و آنگاه گفت پدرم ازحـال رفته است. من که از فرط وحشت ، نمیتوانستم خودداری کنم گفتم رقیه... من میترسم... بیا برویم.

(رقیه) گفت‌من نمیتوانم پدرم‌را تنها بگذارم زیرا ازحال رفته ولی اگر تونمیتوانی اینجابمانی مراجعت‌کن. گفتم من نمیتوانم به‌تنهائی مراجعت‌کنم ومی‌ترسم وتوبـاید بامن بیائی ومرا بشهر برسانی. ولی (رقیه) درخواست مرا نپذیرفت وگفت‌که نمیتواند پدرش را تنهابگذارد ومرا بشهر برساند. من ازفرط وحشت واندوه بگریه درآمدم. از یکطرف درآن کوه میترسیدم وازطرف دیگر، بیم داشتم‌که (ابوبکر) مادرم‌را بقتل برساند چون وی‌گفته بودکه هرگاه همسرش زینب بمیرد مادرم را بقتل خواهد رسانید . در حالی‌که میگریستم متوجه نبودم که(رقیه) میکوشدکه پدرش‌را بحال بیاورد. آنگاه براثر گریستن واینکه مدتی ازشب میگذشت ومن‌هم کودك بودم بخواب رفتم. وقتی مرا بیدار کردند(خدیجه) و(ابوبکر) را دیدم وتصور کردم‌که درخانه (خدیجه) یادرمنزل (ابوبکر) هستم ونظر باطراف انداختم ومشاهده کردم که همه‌جاهمچنان تاریك است ومن‌بالای‌کوه میباشم. من نمیدانستم چه‌شدکه (خدیجه) و (ابوبکر) بآنجا آمدند وهمینکه آن‌هارا دیدم بطرف (خدیجه) دویدم ودامان پیراهنش‌را گرفتم وگفتم که‌آیامادرم زنده هست‌یانه؟ (خدیجه) گفت بیم نداشته باش ومادرت زنده میبـاشد . محمد امین (ص) بحـال آمده بود ولی خیلـی خسته بنظر میرسید و از صحبت‌هائی‌که (خدیجه) و(ابوبکر) و(رقیه) میکردندفهمیدم چه‌شده‌که(خدیجه) و(ابوبکر) آنجا آمده‌اند.

آن‌شب وقتی (خدیجه) خواست از منزل (ابوبکر) بخانه خود برود چون مدتی از شب میگذشت (ابوبکر) با(خدیجه) از منزل خود خارج گردید تازوجه محمد امین (ص)را بخانه‌اش برساند. آن دونفر وقتی بخانه (خدیجه) رسیدند مشاهده کردندکه نه‌محمد (ص) آن‌جاست نه (رقیه). (خدیجه) ازکنیز خود پرسید که شوهرو دخترش کجاهستندو(اسماء) چه شد. کنیزجواب دادکه محمد (ص) ازمنزل خارج گردید ورفت و(رقیه) و(اسماء)هم در قفای او رفتند و مراجعت نکردنـد. (خدیجه) به (ابوبکر) گفت بدون تردید شوهـرم به (جبل النور) رفته‌که غار (حرا) درآنجاست وچون (رقیه) و (اسماء)هم‌مراجعت نکرده‌اند میترسم اتفاقی افتاده باشد. (ابوبکر) باسرعت دوشتر آماده‌کرد و (خدیجه) سوار یك‌شتر گردید و(ابوبکر)هم سوارشتردیگر شد وخودرا بکوه رسانیدند وشتران‌را پائین‌کوه‌نشانیدند وزانوی هردوشتر را بستند وازکوه صعود نمودند ووقتی مرا درسرراه خود دیدند از خواب

بیدار کردند وچشم من بآنها افتاد. من متوجه شدم که محمد (ص) از مشاهده (ابوبکر) و (خدیجه) در آن کوه حیرت کرد وانتظار نداشت که آن‌هارا در آن‌جا ببیند. بعد، بین (محمد) وخدیجه و(ابوبکر) صحبتی طولانی‌شروع شدکه مربوط بودبه‌فرشتهٔ خداموسوم به(جبرئیل) واینکه برای محمدامین (ص) کلام خدارا آورده‌است. من بمناسبت کودکی نمیتوانستم بارزش آن‌صحبت پی‌ببرم وچون نمی‌فهمیدم ، مراخسته میکرد. ولی بعدازاینکه موضوع صحبت به (زینب) همسر (ابوبکر) رسیدگوشهای خود را بازکردم زیرا میفهمیدم که آنهاچه‌میگویند.

ابوبکر گفت یامحمد (ص) امشب‌زن‌تو (خدیجه) جان زن وفرزند مراخریداری کرد واگراوبخانه‌من نمی‌آمد وباقدم میمون ودست سبك خودوضع حمل (زینب) راسهل نمینمود زن من زندگی‌را بدرود میگفت ولی خدیجه سبب شدکه (زینب) بدون خطروضع‌حمل کرد لیکن افسوس که دخترزائید ومن عزم دارم که فرداآن‌دختررا ببرم ودفن کنم.

محمد(ص) گفت‌یا(ابوبکر)این‌کاررا نکن وازدفن‌کردن دخترت منصرف شو. خود من‌دارای‌چهاردختر هستم وهیچ‌یك‌از آن‌هارا دفن‌نکردم‌وهرچهاردختررامثل‌جان خوددوست میدارم. همانطورکه‌پسرعزیزاست دخترهم عزیز میباشد واگردختر بدنیا نمیآمد من وتو، چگونه ممکن بود بدنیابیائیم زیراتازن نباشد مرد بوجودنمیآید. بعد محمد (ص) تبسم‌کنان از (ابوبکر) پرسیدآیادخترت زیباهست یانه؟ (ابوبکر) گفت آری زیباست امادارای یك نشانه‌عجیب میباشد وآن اینکه‌موی انبوه دارد وموی‌سرش‌سرخ‌حنائی‌میباشدومن‌تصور میکنم که درهریکصدسال‌یك‌مرتبه دربین مااعراب ، دختری متولد میشودکه یك‌چنین موی انبوه آنهم برنگ سرخ‌حنائی داشته باشد.

محمد (ص) گفت ای‌ابوبکرقدم این دختررامبارك بدان زیرادختر تودرشبی، متولد گردیدکه باری دیگر(جبرئیل) برمن ظاهرشد. آنگاه‌ما ازکوه مراجعت‌کردیم و (ابوبکر) شترخودرا به محمد (ص) واگذارکردکه وی‌سوارشود.

خدیجه‌هم سوارشتردیگرشد ومن جلوجهازشترخدیجه نشستم ورقیه (دخترش) درعقب اوبرجهاز نشست ومابسوی شهربراه افتادیم . بااینکه من‌کودك بودم در آنشب فهمیدم که (ابوبکر) برای محمد (ص) خیلی قائل باحترام است زیرابااینکه مردی بودثروتمند شتر خودرا بمحمد (ص) واگذاشت وخود پیاده راه شهر را پیش‌گرفت. وقتی بشهر رسیدیم (ابوبکر) اصرارکردکه شترها بخانه محمد (ص) بروند تا(محمد) و (خدیجه) مقابل‌خانه خود پیاده شوند. پس از اینکه‌آن دونفرپیاده شدندابوبکر سوار یکی از دوشترشد ومرا جلوی خود نشانید وشتردیگررا یدك‌کشید ومابخانه صاحبان‌شترمراجعت‌کردیم.

پس از ورود بخانه من نزد مادرم رفتم و مشاهده کردم که عده‌ای ازکنیزان ابوبکر اطرافش‌راگرفته‌اند واوراجع به وضع حمل دختر (زینب) صحبت میکند ومیگوید

که امشب همسر (ابوبکر) براثر مهارت من بدون خطرفارغ شد وزائید و(خدیجه) زوجه محمد (ص) کوچکترین اثر در وضع حمل زینب نداشته زیرا از قابلگی بی‌اطلاع است. کنیزان حرف مادرم را تصدیق میکردند ومن تا نظر بمادرم انداختم متوجه شدم که شراب نوشیده ومست است. وقتی من خردسال بودم ، شراب درمکه خیلی گران بود چون بطوری که تو(ای ثابت بن ارطاة) میدانی مکه تاکستان نداردتااینکه بتوان ازانگور محلی شراب بدست آورد .

اطراف مکه هم انگورنیست مگر در (طائف) و انگورطائف آن‌قدر نمی‌باشدکه بتوان مقداری ازآن شراب بوجودآورد. من راجع بامروز صحبت نمیکنم برای اینکه امروز در تمام کشورهای اسلامی شراب حرام است وهیچ مسلمان شراب نمیاندازد وفقط اقوام دیگر که درکشورهای اسلامی بسرمیبرندمثل یهودیها وعیسویان شراب میاندازند. وقتی من‌خرد سال بودم نوشیدن شراب هنوزحرام نشده بود.

( توضیح ـ بعضی از علمای روحانی‌ما عقیده دارند هرچیزکه در دین اسلام حرام شده ازجمله شراب ازآغاز خلقت بشر از طرف خداوند برنوع انسان حرام گردیده ولذا بعقیده علماشراب بریهودیان وعیسویان‌هم حرام شده است. بنده چون برای اظهار نظردر خصوص مسائل دینی صالح نیستم نمیتوانم چیـزی راجع باین موضـوع بگویم وفقط عرض میکنم که اگر راوی این سرگذشت که برای(ثابت‌بن‌ارطاة) صحبت میکندبگوید که‌در دوره خردسالی او شراب حرام نبوده دلیل براین نمیشودکه نوشیدن شراب ازنظرخداوند مجاز بوده است ـ مترجم)

در دوره خرد سالی من فقرا نمیتوانستند شراب بنوشند زیرا استطاعت خرید آن‌را نداشتند. من ازشراب‌نوشیدن مادرم نفرت‌داشتم چون‌بعدازاینکه شراب مینوشید،چشمهایش کوچك وسرخ میشد وگاهی درموقع مستی بی‌جهت نسبت بمن ابرازخشم میکرد. ولی در آنشب،ابرازخشم ننمود ومن بمادرم گفتم که میل دارم بروم ودختر (زینب)را ببینم. مادرم پرسید برای‌چه میخواهی دخترش راببینی؟ گفتم من‌ازابوبکرشنیدم که موهای دخترش‌سرخ حنائی است وچون تاکنون دختر سرخ‌مو ندیده‌ام میخواهم اورا ببینم . مادرم گفت بسیار خوب برووأورا ببین ولی متوجه باش‌که (زینب) ودخترش خوابیده‌اند وهردواحتیاج‌بادامه خواب واستراحت دارند واگرتودراطاق (زینب) حرف بزنی یـا بخندی وهمسر (ابوبکر) ودخترش ازخواب بیدارشوند وای برحال تو. من وارد اطاق (زینب) شدم ودیدم که او و دخترنوزادش خوابیده‌اند. من آهسته به‌نوزاد نزدیك شدم ودیدم که صورتی سفیددارد ولی نتوانستم موی سرش‌را ببینم. زیراپرسرنوزاد روسری بسته بودند. خواستم روسری‌رابگشایم وموهای اورا ببینم ولی ترسیدم که ازخواب بیدارشود ومادرم صدای نوزادرابشنود. وبیاید

ومرا ازآن اطاق خارج کند وکتك بزند. لذا آهسته، ازاطاق خارج شدم و مراجعت کردم. مادرم ازمن پرسید آیاموهای دختر (زینب)را دیـدی؟ گفتم آری دیدم درصورتیکه دروغ میگفتم.

وقتی من و مادرم از منزل (ابوبکر) مراجعت کردیم که بمنزل خود برویم آفتاب طلوع کرده بود ومن پس ازمراجعت بمنزل خودمان خوابیدم. وقتی از خواب بیدارشدم و وقایع شب قبل را از نظر گذرانیدم برمن محقق شد که اگر (خدیجه) زوجه محمد (ص) بخانه (ابوبکر)نمیرفت وبربالین زینب حضوربهم نمیرسانید آن‌زن بدون تردید تلف‌میشد. چون من میدانستم که مادرم یك‌قابله ماهر است و اگر بگوید که یك‌زائو،هنگام وضع حمل تلف خواهد شد مگراینکه بعضی‌ازاعضای بدن اورا باچاقو بشکافد وطفل‌را بیرون بیاورد و شوهرزائوباشکافتن موافقت ننماید زائوخواهد مرد.

شب‌قبل مادرمن گفته بودکه (زینب) خواهد مرد مگر اینکه اورامورد عمل جراحی قراربدهد و (ابوبکر) موافقت نکرد. معهذا (زینب) زنده ماند ومادرم سلامتی زائو وطفل رابحساب خود میگذاشت ولی من میدانستم حضورخدیجه درخانه (ابوبکر) سبب گردیدکه زائووطفلش سالم بمانند. بازهم مادرم مراباخودبخانه (ابوبکر) برد ومن توانستم موهای نوزادراکه بنام (عایشه) موسوم کرده بودند ببینم و مشاهده نمودم که سرخ وحنائی میباشد. مادرم از سرخی مـوی سر (عایشه) حیرت نمیکرد و میگفت که (زینب) ساکن اسکندریه بـود و قسمتی از سکـنه اسکندریـه از نـژاد یونـانی هستند و مـوهـایشان ، طـلائـی یا سرخ است و گرچه موی سر خود (زینب) سرخ نیست ، لیکن شاید مادرش یاپدر او ، سرخ موبوده و عایشه موی سرخ‌را ازجد یاجده خویش بمیراث برده است. هرقدر عایشه بزرگترمیشد زیباترمیگردید بطوریکه بین دختران مکه،انگشت نما بودتااینکه پدرش‌اورا نامزد محمد(ص)کرد. توای (ابن ارطاة) میدانی تاروزیکه (خدیجه) زنده‌بودمحمد(ص) زنی دیگراختیارنکرد ولی‌بعدازمرگ‌(خدیجه)باچندزن‌ازجمله با(عایشه) دختر (ابوبکر) ازدواج نمود. ولی شگفت آنـکه (عایشه) بعد از اینکه همسرپیغمبر خداگردید ، برایش فرزندنزائید.

من پس از اینکه سالی‌ازازدواج محمد (ص)باعایشه گذشت بدفعات بخانه‌محمد(ص) رفتم تاعایشه را ببینم. مادرم مرده بود ومن بجای اوقابلگی میکردم ومثل مادرم ، درفن خود مهارت داشتم. بعدازاینکه مسلمین از(مکه) بمدینه مهاجرت‌کردند من‌هم‌که مسلمان شده بودم بمدینه رفتم ودرآنجاعایشه‌را میدیدم. هرقدرمن میکوشیدم‌که عایشه‌باردارشود، باردار نمیشد درصورتیکه وقتی زوجه پیغمبر اسلام گردید دربحبوحه جوانی ودوشیزه بود.

من میدانستم که عقیم ماندن (عایشه) مربوط به پیغمبر اسلام نیست زیرا پیغمبر ما از خدیجه چند فرزند داشت .

با اینکه عایشه نمیتوانست برای پیغمبر ما فرزند بزاید هرگز از محبت رسول‌الله نسبت باو کاسته نشد ولی درحضور زنهای دیگر نسبت به عایشه طوری ابراز محبت نمیکرد که سبب حسادت سایر همسرانش گردد چون محمد (ص) علاقه داشت که باهمسران خود بعدالت رفتار کند تااینکه بعضی ازآنها ازشوهر نرنجند.

وقتی صحبت (اسماء) دختر(ام عمرو) باینجا رسید گفتم ای (اسماء) اینها که تو میگوئی بین مسلمین معروف است و همه میدانند که پیغمبر ما عایشه را خیلی دوست میداشت زیرا جوانترین وزیباترین زن او بود. تمام زنهای پیغمبر ماقبل از اینکه بامحمد (ص) ازدواج کنند بیوه بودند، وفقط (عایشه) باحلیه دوشیزگی وارد خانه پیغمبر شد و اینموضوع را نیزتمام مسلمین میدانند واطلاع دارند که پیغمبر ما بمناسبت اینکه عایشه سرخمو بوداورا (حمیرا) میخواند .

آن قسمت از اظهارات تو مربوط باشکال وضع حمل ( زینب ) زوجه ( ابوبکر ) و اینکه قدم میمون ونفس مبارك (خدیجه) سبب شد که آن زن بیخطر وضع حمل کند تازگی دارد وهنوز مسلمین از این واقعه اطلاع بهم نرسانیده‌اند . ولی مطالب تو ، راجع باینکه پیغمبر ما(عایشه) رادوست میداشت وآن زن درخانه پیغمبر عقیم ماند، جزومطالب مشهوراست و برای من تازگی وفایده ندارد.

من ازاینجهت توراکه یك قابله بودی وهستی موردتحقیق قرار میدهم که یك زن قابله درتمام خانواده‌های عرب، محرم اسراردختران وزنان است. توزنی هستی که دختران راختنه میکنی واسرارآنهارا اززبانشان میشنوی.

توزنی هستی که کمك بوضع حمل زنهامینمائی وآنها بتوچیزهائی میگویند که نه بشوهرشان ابرازمیکنند نه بمادرشان نه بکسی دیگر. من از توخواهان افشای اسرارهستم وتو باید بمن بگوئی درآندوره که برای دیدارعایشه بخانه محمد (ص) میرفتی وسعی میکردی که عایشه رامعالجه کنی تاباردارشود (ام‌المؤمنین) راجع به نقشه‌های سیاسی خودبتوچه میگفت. وقتی این سئوال‌را از (اسماء) کردم پشیمان شدم زیرابخاطر آوردم که (عایشه) درآنموقع زنی بود بسیار زیبا ودربحبوحه جوانی بسرمیبرد و زنیکه جوان وزیبا باشد وبداند که محبوبه شوهرش بشمارمیآید بفکر نقشه‌های سیاسی نمیافتد مگر اینکه شوهرش نقشه‌های سیاسی‌را باو القاء نماید وپیغمبر ما نقشه‌های سیاسی خودرا بازنهـا دربین نمیگذاشت. این بود که حرف خودرا تغییردادم وگفتم منظورم این است که عایشه در آندوره درچه فکر وراجع بآتیه خود بتوچه میگفت؟ (اسماء) جواب داد درآندوره (عایشه) هیچ فکرو آرزونداشت، جز

اینکه بچه‌دارشود، وتمام صحبت‌هائیکه بامن میکردمربوط بود باشتیاق برای باردار شدن وزائیدن. بعدازآنهم که پیغمبرمارحلت کرد من دیگر بمنزل(عایشه) نرفتم برای اینکه علتی وجود نداشت تابخانه‌اش بروم. من متوجه شدم که (اسماء) تعمد داردکه اسرار (عایشه) را نزد من افشانکند زیرامحال است که یکزن قابله،سالها بخانه یکزن جوان که آرزو دارد صاحب فرزند شودبرود وازاسرارآنزن مطلع نگردد .

من متوجه شدم که (اسماء) یاازعایشه میترسد وفکر میکندکه آن زن بـدوره قدرت خواهدرسیدونبایدمراجع باوچیزی بگویدکه بعدبرایش گران تمام‌شود. یااینکه(عایشه)راخیلی دوستدارد ونمیخواهد چیزی بگویدکه بضررآن زن تمام شود.

# تحقیقات از (شنفره) شاعر معروف

## در باره عایشه

بعد ازاینکه من متوجه شدم که نخواهم توانست اطلاعی دیگراز (اسماء) کسب نمایم باز گفتم برود تااین که موقعی دیگر، برای مرتبه دوم او رامورد تحقیق قرار دهم واز قضا همان روز بعدازرفتن (اسماء) پیرمردی بخانه من مراجعه کرد ودرخواست مساعدت نمود ومن از اوپرسیدم توکه هستی و او گفت من (شنفره) شاعر معروف میباشم. من باورنکردم که وی (شنفره) باشد. من نام (شنفره) راشنیده بودم ومیدانستم شاعری است برجسته و علاوه براین که ازلحاظ شعرسرودن معروفیت دارد درگذشته از دلیران ورزم آوران بوده است. ولی آنمرد چندنشانی داد، وبعضی ازاشعارشنفره راخواند و ازاین دو گذشته راجع بپدرم صحبت کرد. من از پدرخود (ارطاة) شنیده بودم که وقتی دربیابان گرفتار راهزنان شد و (شنفره) شاعر بزرگ ما، او را ازدست راهزنان نجات داد. لذا (شنفره) برمن حق مسلم داشت برای اینکه جان پدرم را از مرگ رهانید و اگرآن روز در بیابان بکمك پدرم نمی شتافت راهزنان (ارطاة) رابقتل رسانیده بودند . بعداز اینکه من (شنفره) را شناختم او را در خانه خود میهمان کردم .

(توضیح ـ شنفره درزبان عربی بمعنای تیزتك است یعنی کسیکه باسرعت راه پیمائی میکند ونام شاعری بوده معروف که (کونستان ویرژیل گیورگیو) دانشمند رومانی در کتاب شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه وآله نامش را برده و تاریخ زندگی اش راباختصار ذکر کرده وآن شرح حال جداگانه بنام **«محمد پیغمبری که از نو باید شناخت»** تاکنون چهاربار جداگانه ازطرف مجله خواندنیها چاپ شد، بطوری که دانشمند رومانی میگوید (شنفره) مثل بعضی ازشعرای دوره جاهلیت دربیابانهای عربستان گردش میکرد وروزی مورد توهین یکی از افرادقبیله (بنی سلیمان) قرارگرفت وتصمیم گرفت یکصدتن ازافرادآن قبیله را بقتل برساند (زیرا درعربستان تمام افراد قبیله ای که گناهکار منسوب باوبود مجازات میشدند) ونودونه تن از افرادآن قبیله را درمدت پانزده سال دربیابان بقتل رسانید وبعد از مرگ او

استخوان جمجمه‌اش یك تن دیگر از افراد قبیله (بنی سلیمان) را کشت و شماره مقتولین بیکصد نفر رسید ـ مترجم).

باو گفتم تا هر موقع که میل داری در خانه من سکونت کن ولی او گفت که من نمیتوانم مدتی طولانی در شهر بمانم و باید به بیابان برگردم. (شنفره) چندروز درخانه من ماند و بامن از خاطرات گذشته خود ازجمله ازعایشه صحبت کرد و بهمین جهت من راجع باو صحبت میکنم تا چیزهائی راکه درخصوص (عایشه) از زبانش شنیدم نقل نمایم. (شنفره) یك شب ، ضمن بخاطر آوردن وقایع گذشته زندگی خود اظهار کرد :

دوره جوانی من آنقدر در نظرم قدمت دارد که وقتی امروز، دوره جوانی‌ام را بیاد میآورم مثل اینست که از آنموقع تاکنون سیصدهزار بار خورشید در بامداد از افق مشرق سر بدر آورده و در شامگاه درافق مغرب فرورفته است. در آن دوره من یك شتر سفیدرنك وسریع‌السیر و بااستقامت و یك شمشیر پولادین و برنده داشتم و سرمایه من درزندگی عبارت بود از آن شتر وشمشیر وخیمه‌ای که میتوانستم آنرا افرود بیاورم و تاکنم و برپشت جهاز شتر ببندم و یك مشك آب تا در بیابان از تشنگی نمیرم. درمکه ویثرب (یعنی مدینه ـ مترجم) مرا میشناختند و برای سرم جائزه تعیین کرده بودند زیرا بطوری که میدانی من دربیابانها راهزنی میکردم و از قتل مسافرینی که نمیخواستند مال خود را بمن بدهند دریغ نداشتم. وقتی بعد از یك دستبرد پولی بدست میآوردم بیابانهای وسیع عربستان را می‌پیمودم تا اینکه خود را بشام (سوریه ـ مترجم) برسانم و بتوانم پول خود را درشهرهای سوریه صرف باده‌پیمائی کنم واز زنهای زیبای شامی که در خانه‌های عمومی میزیستند بهره‌مند شوم چون درشام کسی مرا نمیشناخت و برای سرم جایزه معین نکرده بودند. پول من درشام بزودی تمام میشد برای اینکه درلهو ولعب افراط میکردم وهمینکه زر بپایان میرسید بعربستان مراجعت مینمودم و راهزنی را از سرمیگرفتم . ولی هر سال در ماه های حرام ، دست از راهزنی می کشیدم و خود را ببازار مکاره بزرك (عکاظ) میرسانیدم.

(توضیح (عکاظ) که گویا نزدیك شهر (طائف) بوده باید بروزن (غبار) یا (قباد) خوانده شود و در دنیای قدیم در خاورمیانه شهرت بین‌المللی داشته و بزرگترین بازار عربستان بوده است ـ مترجم)

من از این جهت هرسال ببازار مکاره عکاظ میرفتم تا در آنجا اشعار خود را بخوانم واشعار شعرای دیگر را بشنوم و میدانستم که در آنجا کسی مزاحم من نخواهد شد برای اینکه درماههای حرام، همه مصونیت داشتند و نه راهزنان مزاحم مردم میشدند و نه مردم مزاحم راهزنان .

من در بیابان جز هنگامیکه بـه شام میرفتم ، وسیله تجدید جامه نداشتم و گاهی اتفاق میافتاد که در فصل افتتاح بازار مکاره ( عکاظ ) جامه من دربیابان ژنـده شده بود و باهمان جامه ژنده ، سوار برشتر ، قدم ببازار میگذاشتم . همین که مردم مرا بالای شتر

میدیدند غریو بر میآوردند که شنفره آمد ... شنفره آمد. آنوقت بین بازرگانان عرب که در آن بازار متاع خود را برای فروش عرضه میکردند یا بازرگانان عرب که آمده بودند کالا خریداری کنند رقابت شروع میشد که کدام یك مرا بخیمه خود ببرند و بمن لباس نو بپوشانند و غذای لذیذ بخورانند و من ناگزیر بودم که برای خاتمه دادن بمناقشه بازرگانان، میزبان خود را انتخاب کنم. بعد از اینکه لباس نو بر من میپوشانیدند و غذا میخوردم عازم بازار میشدم و در آنجا بر مصطبه‌ای قرار میگرفتم و جوانان عرب زیر پای من مینشستند و گوش باشعارم میدادند وطوری شعرهای مرا میشنیدند که پنداری با تمام مسامات بدن خود اشعار مرا میشنوند. اطراف جوانان که بر زمین نشسته بودند، سالخوردگان قرار میگرفتند و آنها هم گوش باشعار من میدادند.

من اشعار خود را در بیابان میسرودم و آنچه سروده میشد، چیزهائی بود که میدیدم و میشنیدم و خود عامل آن بودم. وقتی با اشعار خود میگفتم که چگونه بکاروانیان حمله میکنم و مردان را از دم تیغ میگذرانم و زنهای آنها را بیوه و فرزندانشان را یتیم میکنم جوانان از فرط هیجان فریاد میزدند و مردان جاافتاده و سالخورده تکان میخوردند. ای (ثابت بن ارطاة) روزی که من در بازار (عکاظ) شعر میخواندم تا موقعی که اشعار من ادامه داشت قسمتی از بازار که اعراب در آن بودند تعطیل میشد یعنی نه فروشنده چیزی میفروخت و نه خریدار میخرید زیرا بایع و مشتری معاملات خود را رها مینمودند و اطراف مرا میگرفتند تا اشعارم را بشنوند. فقط سوداگران سوریه و یمن و بین‌النهرین و اناطولی و سایر کشورهای خارجی بکار ادامه میدادند چون آنها باندازه ما اعراب جزیرة‌العرب بشعر علاقه نداشتند. ای (ثابت) تو جوان هستی و هنگامی بسن رشد رسیدی که عربستان بر نیمی از جهان حکومت میکند و امروز که اعراب فرمانروای نصف دنیا هستند بازار مکاره عربستان، اهمیت و جلوه دوره جوانی من و امثال مرا ندارد.

در دوره جوانی ما، بازار مکاره (عکاظ) فقط یك مرکز بزرك تجارت نبود بلکه یك نمایشگاه عظیم و یك تفریحگاه وسیع و یك مجمع بسیار جالب توجه ادبی و شعری بشمار میآمد که دیگر نظیرش در عربستان دیده نخواهد شد. هر نوع وسیله تفریح که میخواستند در بازار مکاره (عکاظ) وجود داشت و هر کس میتوانست مطابق میل و ذوق خود در آنجا تفریح و عیش کند. در ظرف ماه‌های حرام، در بازار مکاره (عکاظ) آنقدر شراب نوشیده میشد، که تمام سال، در سراسر عربستان شاید باندازه نیمی از آن، شراب نمینوشیدند. در موقع تشکیل بازار مکاره نه فقط زن‌های زیبا و حلف از سراسر عربستان بآن بازار میرفتند تا اینکه سودمند شوند بلکه زنهای زیبای ممالك شام و آسیای صغیر و بین‌النهرین و مصر هم در آن بازار گرد میآمدند. هر مرد هر نوع زن بهر شکل و قامت و اندام که میخواست در آن بازار مییافت آن هم نه بقیمت گزاف و کمرشکن.

بازار مکاره (عکاظ) برای این بوجود آمده بود که در آنجا تمام کالاها، از جمله زن، ببهای

ارزان در دسترس خریداران قرار بگیرد ودر آن بازار فقط یك کالا را گران میفروختند و آن هم عبارت بود از کالای شعر وادب. اگر تو قدم به بازار مکاره (عکاظ) میگذاشتی تا چشم تو کار میکرد خیمه میدیدی وطناب خیمه‌ها در سراسر دشت وسیع (عکاظ) بهم وصل میشد وصدها دستگاه طباخی برای ملل گوناگون که بآن بازار میآمدند غذائی مطابق تمایل ذائقه آنها طبخ میکردند وبیست نوع شراب وفقاع (آبجو–مترجم) در آن بازار بمردم فروخته میشد.

من اگر بخواهم بازار مکاره (عکاظ) را برای تو وصف کنم باید چندروز سخن بگویم تا تو بفهمی در آنجا چه کالاها فروخته میشد وچه وسائل تفریح وجود داشت وچگونه شعر میخواندند وسخنوری میکردند وهر طائفه عرب میکوشید که شاعر محبوب خود را در بازار بجلوه در آورد. در (عکاظ) قبیله‌ای زندگی میکرد بهمین اسم ورئیسی داشت که رئیس افتخاری بازار مکاره بشمار میآمد. از این جهت میگویم که وی رئیس افتخاری بود که آن مرد نمیتوانست به تنهائی بازار (عکاظ) را اداره نماید وهر سال برای اداره آن بازار یك مجمع بوجود میآمد که طرز انتخاب اعضای آن مطابق شرایع وسنن معلوم بود. ولی رئیس قبیله (عکاظ) عنوان ریاست بازار را داشت و یکسال وقتی من سوار شتر، وارد بازار شدم ومردم از ورودم مطلع گردیدند وبه اطلاع رئیس بازار رسید که من آمده‌ام وی جار زد که در آنسال میهمانداری از من برعهده اوست ولذا دیگران را نمیرسد که از من میهمانداری نمایند. چون آن مرد رئیس قبیله محلی وصاحب خانه بود، کسی نتوانست اعتراض کند زیرا وظیفه پذیرائی از میهمان در درجه اول برعهده صاحب خانه است. در آنسال من چند شعر جدید باخود ببازار آورده بودم که برای مردم بخوانم ویکی از آنها ندبه یا مرثیه‌ای بود از زبان یك شغال که توله‌اش را جانوری دریده وخورده ودیگری تقریظی بود از زبان یك شاعر راجع بیك زن وعاشقش. آن راهزن بطوریکه من در شعر مزبور گفتم نامزدی داشته ولی نامزدش او را رها کرده وبشهر رفته وبا یك بازرگان ازدواج نموده است. من شعر اول را که ندبهٔ شغال بود بیشتر دوست میداشتم چون تا آن روز در بین شعرای عرب کسی از زبان شغال برمرك توله‌اش نوحه سرائی نکرد.

اما پیش بینی مینمودم که مستمعین شعر دوم را بیشتر خواهند پسندید چون در شعر دوم یك مرد، زنی را که باو بیوفائی کرده بود مورد نفرین قرار میداد ومردم زبان انسان را بهتر از زبان شغال میفهمند. همان روز که من وارد بازار مکاره شدم ورئیس قبیله (عکاظ) مرا میهمان کرد، کاروانی از بازرگانان وشعرای مکه، بریاست (ابوسفیان) پدر خلیفه کنونی (معاویه) وارد بازار شد ومعلوم گردید که کاروانیـان از طائفه (قریش) هستند و آنها مردمی بودند خودپرست ومغرور.

(ابوسفیان) رئیس کاروان مردی مطلع بشمار میآمد ومن فراموش نمیکنم بعد از اینکه وارد بازار مکاره شد شب را در خیمه من، یعنی خیمه‌ای که میهماندارم بمن اختصاص داده بود

بامن گذرانید ومن واودر آن شب، راجع بمسائل گوناگون وبخصوص راجع بمذاهب موسوی وعیسوی صحبت کردیم وچون (ابوسفیان) بمصر رفته اسکندریه را دیده بود، راجع بدین مصریها صحبت میکرد. من متوجه شدم که (ابوسفیان) تمام ادیان را مورد تحقیر وپیروان ادیان را مورد تمسخر قرار میدهد ومیگوید فقط کسانیکه نادان وناتوان هستند پیرویکدین میشوند و دینی که شایسته است انسان دنبال آن برود عبارت است از تحصیل زر وزور. او بمن میگفت اگر تو دنبال زر و زور بروی نیرومند خواهی شد وهمه از تو حساب خواهند برد واحتیاج نخواهی داشت که برای حفظ موجودیت وحقوق خود پیرو یکدین بشوی.

من و (ابوسفیان) تامدتی بعدازنیمه شب، صحبت میکردیم وبعد، وی برای رفتن بخیمه خود ازجا برخاست و گفت ای (شنفره) فردا در این بازار سخنوری شروع خواهد شد ودر کاروان ما چهار شاعر برجسته وجود دارد که اسم یکی از آنها (لبید) است وآیا تو نام (لبید) را شنیده، اشعارش را استماع کرده‌ای؟ گفتم نه، (ابوسفیان) گفت (لبید) شاعری برجسته است و برجسته‌تر خواهد شد. گفتم اگر او شاعری است برجسته برای چه من تاامروز نامش را نشنیده‌ام. (ابوسفیان) گفت تو بدو دلیل اسم اورا نشنیده‌ای یکی اینکه پیوسته درصحرا هستی ودر شهرها زندگی نمیکنی تا نام (لبید) را بشنوی. دیگر اینکه (لبید) جوان است وهنوز نامش آنطور که باید در بادیه‌ها انعکاس پیدا نکرده تا بگوش تو برسد. ولی فردا اورا خواهی دید واشعارش را خواهی شنید.

روز بعد، بعدازاینکه من ازخواب برخاستم واز خیمه خارج شدم از بعضی ازآشنایان پرسیدم که آیا آنها اسم (لبید) راشنیده، اشعارش را استماع کرده‌اند؟ آنها گفتند (لبید) شاعری است جوان، که ازدوسه سال باینطرف اشعارش شهرت پیدا کرده، ومردم عقیده دارند که وی درآینده یکی ازفصحای بزرگ عرب خواهد شد زیرادارای استعداد است. بازارمکاره (عکاظ) چند میدان بزرگ داشت وهریك را اختصاص بیك کار میدادند. یکی از میدانها مخصوص سخنرانی بود و اطراف میدان سایه‌بانهای بزرگ بوجود آورده بودند بطوریکه مستمعین میتوانستند درسایه بنشینند وبدون تحمل حرارت آفتاب، باشعار سخنوران گوش بدهند. وقتی مردم درآن میدان جمع شدند، قافله سالارهریك از مناطق عربستان ، شعرائی راکه باخود آورده بود معرفی کرد. (ابوسفیان) قافله‌سالار مکه نیز چهار شاعر راکه باخود آورد معرفی نمود. من متوجه شدم که (ابوسفیان) راجع بهنرسخنوری شعرای مزبور مبالغه کرد وفضل آنهارا بیش ازآنچه باید ستود. (لبید) چون ازسه شاعر دیگر جوانتر بود پس ازآنها معرفی شد ومن دیدم که وی جوانی است که هنوز بیست سال ازعمرش نمیگذرد وقامتی بلند واندامی نازك دارد و لباسی فاخر دربرش دیده میشود. قافله‌سالار مکه، هنگام معرفی (لبید) بیشتر مبالغه کرد واورا ازسلاله یکی ازبرجسته‌ترین خانواده‌های عرب معرفی نمود و گفت بطوریکه میبینید (لبید)

جوان است وبعدازاین فصاحت اوبیشترقوت خواهد گرفت واشعاری بلیغ‌تر خواهـد سرود.
من چون باهیچ قافله سالار به‌بازار مکاره نیامده بودم ازطـرف رئیس قبیله عکاظ (که گفتم رئیس افتخاری بازاربود) معرفی شدم. بعد،شعرائی که باید روز اول سخنوری کنند ازروی قرعه انتخاب شدند ونام هشت شاعربرده شدکه من و(لبید) نیزجزو آنها بودیم. هنگامیکه مشغول انتخاب شاعران بودند،پیمانه‌های بزرگ شراب بشاعران‌تقدیم شد. من‌هم پیمانه‌ای بزرگ را ازساقی گرفتم‌وبعدازنوشیدن چندین‌جرعه حس کردم که شراب درمن بیش‌ازآنچه انتظارداشتم اثر کرده،مرانیمه مست نموده‌است. علت تأثیرزیاد شراب درمن این بودکه‌من درصحرا شراب نمینوشیدم زیرا بآب انگور دسترسی نداشتم. لذابعد از اینکه وارد بازار (عکاظ) شدم وشراب نوشیدم ،آب انگور درمن خیلی اثر کرد و یکوقت متوجه گردیدم که نام مرا برزبان میآورند و میگویند شنفره... شنفره... برخیز... و جدیدترین شعر خود را بخوان .

من برخاستم ودرحالیکه پیمانه شراب خودرا دردست داشتم،شروع بخواندن شعری که راجع بعشق راهزن سروده بودم‌کردم. ولی بمناسبت اینکه شراب مرانیمه مست‌کرده بود، نتوانستم که‌آهنگ‌شعررا آنطورکه‌میخواستم بخوانم. در یك موردهم ،کلمه‌ای راکه در یکی‌ازمصراع‌ها بکاربرده‌بودم براثر نشئهٔ شراب فراموش‌کردم وبجای آن‌کلمه‌ای دیگررا بکار بردم .

کلماتیکه درشعر بکارمیرود چون دانه‌های مروارید،دریك گردن بند باید ردیف‌باشد. اگر کلمه‌ای راکه مخصوص یك‌مصراع است‌بردارند وکلمه‌ای دیگررا بجایش بگذارندممکن است‌شعرضایع‌شود. سریانیها(یعنی‌سکنه‌سوریه‌یاشام -مترجم) چون شعرشناس نیستندنمیتوانند بعد ازتغییر کلمات، بفهمندکه شعرضایع شده ولی اعراب بـادیه متوجه عیب شعـرمیشوند و همین که من یك کلمه‌رادرغیرموردبکاربـردم وآن‌مصراع را خـواندم اکثر مستمعین متوجه شدندکه شعر من عیب‌داردوبانك زدندکه (شنفره) خطاکرد وکلمه‌ای راکه نباید بکاربرد برزبان‌آورد.

شعربامن تمام رسیدونشستم وازفرط تأثرجرعه‌ای دیگرازشراب پیمانه خودرانوشیدم وتأثرمن ازاین بودکه چراشاعری چون من، میبایدکلمه‌ای ازشعر خودرا فراموش‌کند و مجبورشودکلمه‌ای دیگررا انتخاب‌کند وبجای‌آن بگذاردکه‌شعررامعیوب جلوه بدهد.

پس‌ازاینکه نشستم،سکنه‌مکه که ببازارمکاره آمده بودندبانگ‌زدند(لبید)جواب‌شاعرراهزن رابده... وشعری راجع به‌عشق برای اوبخوان‌که برترازشعر(شنفره) باشد. (شاعرراهزن) عنوان من‌بود ومن ازآن‌عنوان نمیرنجیدم زیرا حرفه اصلی من راهزنی‌بود. (لبید) ازجا برخاست وبمحلی‌که شاعر بایدآنجابایستد وشعربخواند آمد. محل سخنوری بامن بیش ازدو

قدم فاصله نداشت و من علاوه براینکه صدای (لبید) را خوب میشنیدم خودش را نیز بخوبی میدیدم. همینکه صدای (لبید) برخاست بدن من ازحسد لرزید. زیرا (لبید) صدائی خوش داشت واشعاررا با آهنگ دلنشین میخواند وشعری که با آهنگ خوش خوانده شود خیلی در شنونده اثر مینماید.

دردوره جوانی، صدای منهم بدنبود ولی طنین وصافی صدای (لبید) را نداشت واو بهتر ازمن باناله‌های طولانی ودارای تحریر، حـال عاشق را مجسم میکرد ونشان میداد که از هجران چگونه رنج میبرد ومن میدیدم که بعضی ازمستمعین وقتی ابیات (لبید) رامیشنوند اشك میریزند. من نیز بدفعات، مستمعین خودرا گریانیده بودم امانمیتوانستم ببینم که یك شاعر جوان که هنوز به بیستسالگی نرسیده مقابل من، مردم را ازناله‌های عاشقانه خود بگریاند.

(لبید) درابیات خود حال یك جوان عاشق را مجسم میکرد که هنگام شب، دربیابان، درمکانی حضوریافته که شب قبل محل اتراق قبیله معشوقه بود وچنین گفت:

(این صحرای خالی ازسکنه که بادسردازبالای آن عبورمیکند، وجزخاکستر چیزی در آن دیده نمیشودشب قبل خیمه گاه تو بود واین ستارگان که اکنون مرامینگرند شاهد هستند که من وتودیشب بهم چه میگفتیم؟)

(افسوس که این بادسرد که رمل بیابان (ماسه بیابان ــ مترجم) را ازنقاط دور آورد واینجاپاشید، اثر کفش‌های توراکه برزمین نقش شده بودمحوکرد وگرنه من قدری دلخوش میشدم زیرا بجای تومیتوانستم جای کفش‌های تورامشاهده کنم.)

(کجائی ای دخترسیاه چشم که دیشب دراینجاخیمه داشتی ودربامداد امروزپدرت تورا ازاینجا برد.)

(من نمیدانم امشب خیمه گاه تو کجاست وآیا درامتداد خط سیر این بادسرد میباشد یادرامتدادی دیگراست؟)

(ایکاش که درامتداد خط سیربادباشد زیرادرآن صورت امیدوارمیشوم که بادصدایم را بگوش تو برساندوتو ناله‌مرابشنوی وازدردهجران من آگاه گردی).

(ایکاش سربلندکنی واین ستارگان را ببینی تـااینکه نگاه من وتو درستـاره بهم تلاقی کند).

موقعیکه (لبید) مشغول خواندن ابیات خود بود من دقت کرده بودم که در شعروی نقصی پیدا کنم ولی چیزی نیافتم که دلیل برنقص یاعیب باشد. تمام ابیات (لبید) فصیح و سلیس بود وهرکلمه‌را درجای آن، بکارمیبرد. قوی طبع وفصاحت (لبید) نشان میداد آن شاعر که درآغازجوانی آنطورشعرمیگوید بعد از رسیدن بسن چهل یاپنجاه سالگی ازبزرگترین فصحای عرب خواهد شد. شعر (لبید)هم باتمام رسید وسکوت کرد. یکی ازسکنه مکه باتك

زد آیاشعر (لبید) زیباتر است یاشعر(شنفره). من وقتی این‌حرف راشنیدم ازروی حسد، وهم ازروی مستی تهمانده شراب‌راکه درپیمانه داشتم بطرف صورت (لبید) پاشیدم وشراب قرمز رنگ‌که ازفرط سرخی سیاه مینمود، ازصورت شاعر، روی لباس فاخرش فروریخت.

من میدانستم‌که‌پاشیدن شراب برصورت‌آن‌جوان یك‌توهین بزرگ نسبت به(لبید) و کسانی است‌که بااوازمکه ببازارمکاره‌آمده‌اند. من پیش‌بینی میکردم‌که چون‌نسبت‌به(لبید) وسکنه مکه توهین‌کرده‌ام، بااینکه ماه حرام است بعیدنیست‌که شمشیرها ازغلاف بیرون بیاید وخون برزمین ریخته شود. لیکن من خیلی میل‌داشتم‌که تیغها ازغلاف خارج شودتااینکه بدانند شاعرراهزن‌نسبت بشاعرجوان‌مکه‌کهازطبقهٔ اشراف است والبسه فاخرمیپوشدیك‌مزیت بزرگ دارد وآن اینکه‌هم سخنوراست وهم‌شمشیرزن

دستهاروی قبضه شمشیرقرارگرفت ولی‌قبل‌از اینکه تیغها ازغلاف بیرون بیایدیك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاد ومن حس‌کردم چیزی‌که سبزوقرمزبود روی من‌افتاد وبامن درآویخت. بزودی‌متوجه شدم‌آن‌شیئی‌سبزوقرمز، عبارت‌ازدختربچه‌ایست‌که لباس‌ابریشمین سبز وقرمزپوشیده وسعی میکند که بامشتهای‌کوچك خود مرابزند. آن دختر بچه، روی دوشهای من‌قرارگرفته‌بود. زیراهنگامی‌که من‌ته مانده پیمانه‌شرابمرا بطرف صورت(لبید) پاشانیدم‌برزمین‌نشسته بودم وآن دختربچه ازعقب‌روی دوشهای من‌پرید ومرابامشتهای کوچك خودگرفت.

من‌ازمشتهای ضعیف‌آن دخترخردسال دردنمی‌کشیدم امامثل پروانه‌ای‌که ازچپ و راست خود را بصورت‌انسان بزند وآدمی‌راناراحت‌کند، ناراحت‌بودم ومیخواستم‌که دختر بچه را ازخود دورنمایم ولی نمیتوانستم. من اگرابرازخشونت میکردم بسهولت‌آن دختر خردسال‌راازخود دورمینمودم ولی‌نمیخواستم‌یك‌کودك رابیازارم ولواومرا اذیت‌کند. چون فکرمیکردم‌که‌آن دختربچه که بمن حمله‌ور شده از خویشاوندان (لبید) است ونتوانسته تحمل‌کندکه من‌برصورت شاعرمکه شراب‌پاشم وبحمایت وی‌بمن حمله ورگردیده ومن‌آن کار راحق‌او میدانستم.

دخترك درحالیکه برسروگردن وصورتم مشت میزد میگفت ای‌شاعرراهزن و خمار، برای چه به(لبید)توهین‌کردی وشراب‌برصورتش‌ریختی. اگریك‌نفر، بتوتوهین میکرد و شراب‌بر صورتت میریخت آیا خوب بود و عمل‌او راتحمل مینمودی؟ من‌تمام صورت تورا باناخن‌های خودخواهم‌خراشید تااینکه زنها، زخمهای صورتت راببینند وبتوبخندند. من بآن دخترك جوابی‌نمیدادم‌ودخترخردسال، ازدوشهایم فرودآمد وخود رادرمقابل‌من‌رسانید ومن‌توانستم او راببینم‌ومشاهده‌کردم دختری‌است ۹یا ده‌ساله، دارای چشمهای زیبای‌درشت وموهای‌حنائی‌سرخ‌رنگ‌ومن‌اورانمیشناختم(ابوسفیان) وسایراهالی‌مکه‌وقتی‌دیدندکه‌آن دختر

بامن نزاع میکند قاه‌قاه خندیدند ومن بدون اینکه ابراز خشونت کنم سعی میکردم نگذارم آن دختر صورتم را با ناخن‌های خود مجروح نماید. تا اینکه مردی از سکنه مکه ازدیگران جدا شد وبسوی من آمد وبانك زد عایشه... عایشه...این چه کار است میکنی؟.. شنفره را رهاکن و از او دورشو. آنوقت من فهمیدم دختر کی که بمن حمله ور گردیده دختر ابوبکر است وباسم عایشه خوانده میشود.

عایشه ازپدرپرسید برای چه مرا احضار میکنی؟ (ابوبکر) گفت ای دختر برای چه بااین مرد نزاع میکنی؟ عایشه جواب داد ای پدر مگر تو ندیدی که اینمرد (لبید) راموزد توهین قرارداد وشراب برصورتش پاشید. (ابوبکر) گفت که من این واقعه را دیدم ولی اینموضوع مربوط است بمردها ودختران نباید درمسائلی که مربوط بمردها می‌باشد مداخله کنند. هنوز عایشه ازمن دورنشده بود وهمچنان میکوشید که باناخنهای خود صورتم را بخراشد ومن سعی میکردم مانع ازاین شوم که صورتم بدست او مجروح گردد. عایشه گفت ای پدر برای چه دختران نباید درمسائل مربوط بمردها دخالت نمایند وچرا یکدختر نباید بحمایت شاعری که ازشهر اوست برخیزد، درآنروز من فهمیدم که عایشه بااینکه خردسال میباشد بااراده است ومیتواند منظورخود راپیش ببرد. (ابوبکر) بدخترش گفت مسائل مربوط بمردها طوری است که بزنان ربط نداردوآنها نباید درآن مسائل دخالت نمایند.

(عایشه) گفت ای پدرشاید تو بتوانی تحمل کنی که دراینجا بشاعری ازشهرما توهین نمایند ولی من تاب تحمل را ندارم و باید ازشاعر شهرخودمان حمایت کنم. آنگاه خطاب به(ابوسفیان) وسایرمردان مکه گفت برای چه شمشیرازغلاف نمیکشید و(شنفره) رابقتل نمیرسانید. اینمرد بااین توهین بزرگ که بشاعر شهرما کرده مستوجب قتل است وخونش را بریزید ولکه این ننگ را بشوئید. وقتی (عایشه) اینحرف رازدمن دیدم که بعضی ازمردان مکه که با(ابوسفیان) آمده بودند دستها را بسوی قبضهٔ شمشیر بردند. (عایشه) برای اینکه بتواند مردان مکه را طرف خطاب قراربدهد دست ازمن برداشته بود و(ابوبکر) بدخترش نزدیك شد تااینکه دستش را بگیرد وباخود ببرد وازآنجادور کند وشنیدم که میگفت من ازآوردن تو بیازار (عکاظ) پشیمان هستم وایکاش تورا باخود باینجا نمیآوردم. منهم دستم را بقبضهٔ شمشیر نزدیك کردم وتیغ را قدری تکان دادم که بدانم آیا براحتی ازغلاف خارج میشود یانه؟ ای (ثابت) من درآنموقع ازمردان مکه وحشت نداشتم ومیدانستم که اگرهمه یکمرتبه بمن حمله کنند من میتوانم بتنهائی آنها را ازخود برانم.

# هنگامی که محمد (ص) مردم را بدین

## اسلام دعوت کرد

درهمان موقع که نزدیك بود شمشیرها ازغلاف بیرون بیاید وپیکار شروع شود فریاد جارچی بازارمکاره بگوشها رسید. جارچی‌بازارمکاره (عکاظ) مطیع فرمان رئیس‌بازاریعنی رئیس قبیله (عکاظ) بود وبدون دستوراوجارنمیزد. هرکس‌که میخواست برای موضوعی‌جار بزند میبایدنزدرئیس بازاربرود وموضوع جارراباوبگوید واگروی موافقت میکرد‌جارچی را احضارمینمود وباومیگفت‌که جار بزند. جارچی فریاد میزد ای‌مردان مکه،رئیس بازار میگوید‌که دربین شمامکیان مردی پیداشده‌که‌آینك درمیدان‌بزرگ بازارمشغول صحبت‌کردن است. این‌مرد حرفهای‌حیرت‌آورمیزند وسخنان اوطوری است‌که بیم‌آن میرودنظم بازار را برهم بزند وبروید واورا ازسخن‌گفتن بازبدارید وباوبگوئیدکه‌اگرمنظورش سخنوری است این‌رسم‌سخنوری نمیباشد و از آن‌گذشته سخنوری دارای میدانی مخصوص است و کسانیکه میخواهند سخنوری‌کنندباید بآن‌میدان‌بروند. سخن‌جارچی سبب‌شدکه‌توجه‌مردان‌مکه‌ازمن وعایشه بچیزدیگرمعطوف‌گردید و بطرف‌میدان‌بزرگ بازارمکاره براه افتادند. (ابوبکر) هم‌دست‌دخترش‌عایشه راگرفت ورفت .

بعد ازرفتن‌مردان‌مکه‌من‌هم درمیدان‌سخنرانی توقف‌نکردم چون‌خجالت میکشیدم‌که نظر بصورت(لبید) بیندازم. عمل‌من‌نسبت بآن‌جوان‌شاعردرآن‌روز، خیلی‌ناپسند بود و بعداز اینکه (عایشه) دختر(ابوبکر) بحمایت(لبید) بمن‌حمله‌ور گردید زشتی عمل بیشتر درنظرم آشکارشد. این‌بودکه ازمیدان‌سخنوری‌دورشدم ومن‌نیز بسوی‌میدان بزرگ رفتم تابشنوم‌در آن میدان چه میگویند وبرای‌چه رئیس بازار مکاره از سخنان یك‌مرد مکی درآن میدان متوحش‌شده‌است .

وقتی‌بمیدان‌بزرگ‌بازارمکاره رسیدم‌مشاهده کردم که مردی متوسط القامه که‌جامه‌ای زردرنگ دربرداردر یك‌طرف‌آن ایستاده، موهای‌سیاه‌رنگ آن‌مرد ، ازدوطرف سر، روی

شانه‌هایش قرار گرفته وقیافه‌ای نمکین ودلچسب وچشم‌هائی درشت وسیاه داشت. قیافه آن‌مرد وطرز تکلم‌وی انسان‌را وامیداشت که توقف‌نماید وسخنان اورا بشنود وبفهمد چه‌میگوید. آن مردخیلی‌شمرده‌صحبت‌میکرد وکلمات را باصدای‌بلندبلهجه سکنه مکه برزبان میآورد. من ایستادم که‌بشنوم آن مردچه‌میگوید وشنیدم که گفت: ای‌مردم، خدائی‌غیراز(الله) وجودندارد ومن‌فرستاده اوهستم‌ومأمورم که دستورهای‌خداوندرا بشما ابلاغ‌کنم وشمارا بسوی‌راه راست هدایت‌نمایم. ای‌مردم‌شما براثر بت‌پرستی‌ومبادرت بفسق، بدبخت هستید وارتکاب گناه شما را تیره روز کرده است. شما چون درغرقاب گناه غوطه‌ور هستید نمیدانید چقدر بدبخت میباشید ومن مأمورم که‌شمارا بسوی‌رستگاری و نیك‌بختی‌هدایت‌نمایم. دست ازپرستش‌بت‌ها بکشید وبسوی‌خدای یگانه(الله) بروید واورا بپرستید. ای‌مردم‌شراب‌ننوشید ومبادرت به‌قمار وزنا نکنیدوربا نخورید. ای‌مردم‌شراب، نیروی‌جسمی راضعیف میکند وعمررا کوتاه مینماید وانسان‌را از امرمعاش‌بازمیدارد وقماوسبب‌فقر ومذلت میشود وزنا اعتماد بین مردم را ازبین میبرد ونسل رافاسد مینماید و رباخواری سبب فقرعمومی میگردد برای اینکه سرمایه‌ای که اختصاص‌بر باخواری داده شود سرمایه‌ایست که ازلحاظ مصلحت جامعه غیرموجوداست وفقط یکنفرازآن استفاده میکند وآن‌رباخوارمیباشد. ای‌مردم که‌صدای مرامیشنوید بتهارا ازخانه کعبه وهرنقطه دیگرکه در آنجا بت وجود دارد دورکنید وبمن بگروید تااینکه من‌شمارا بسوی رستگاری هدایت کنم.

من درست نمیفهمیدم که‌آنمردچه میگویدزیرااظهاراتش برای من تازگی داشت. من هرگز نشنیده‌بودم که بگویندکه بتهارا باید دورکرد وازپرستش‌آنهاصرفنظر نمود. ازروزیکه من خودرا شناخته بودم بتهارامیپرستیدم وفکرمیکردم که تاپایان دنیابت‌پرستی باقی‌خواهد ماند وخدائی غیرازبتها وجودنخواهد داشت. من نمیتوانستم تصورکنم که روزی بت‌پرستی‌از بین برود واعراب بجای بتهاچیزدیگررا بپرستند. ولی اظهارات‌آنمرد رادرخصوص نوشیدن شراب وقماروزناتصدیق‌میکردم. چون‌اگرمن‌شراب نمینوشیدم آنروز،ازروی حسادت‌نسبت به(لبید) توهین نمیکردم وسبب نمیشدم که عایشه بمن حمله‌ور گردد. من‌اگردرآنروزشراب نمینوشیدم بازنسبت به(لبید)که شعری بهترازشعرمن سروده بودحسد میبردم ولی چون‌عنان عقل را دردست داشتم، تعمانده شراب‌را برصورت (لبید) نمیپاشیدم وسبب نفرت سکنه مکه ازخود نمیشدم. چون تردیدی‌وجود نداشت که سکنه مکه درآنروز ازمن متنفرشده‌اند و اگرصدای اعتراض بلند نکردند ازآنجهت بودکه مرا شاعری بلندپایه میدانستند واحترام مرا رعایت‌کردند وقدری‌هم ازشمشیرمن میترسیدند.

ای (ثابت بن ارطاة) من مردی هستم که خودرا قربانی شراب و قمار وزنا میدانم. وقتی شراب می‌نوشیدم اختیارعقل ازدستم بدرمیرفت وآنگاه زروسیم خود را درراه قمار از

دست میدادم یا برای زنا، بزنهای خود فروش میپرداختم. من اگر شراب نمینوشیدم وقمار نمیکردم وزروسیم خودرا دراه زنا ازدست نمیدادم امروز یکی از توانگران برجسته عربستان بودم ومجبور نمیشدم که بتو مراجعه نمایم واز تو کمك بخواهم تااینکه تومرا درخانه خودمیهمان کنی ووسیله آسایش مرا فراهم نمائی. من دردورهٔ طولانی عمرخود چندبرابر وزن بدن تو، زر تحصیل کردم وهمه را درراه شراب وقمار وزنا ازدست دادم وامروز که مردی سالخورده شده ام بااینکه درسراسر عربستان مرا میشناسند برای معاش خود دوچار عسرت هستم. من هرگز پول خودرا برای رباخواری بوام نداده بودم که بدانم آیا رباخواری برای قوم عرب زیان دارد یا نه ولی تردید نداشتم که اظهارات آنمرد درخصوص زیانهای شراب وقمار وزنا درست است.
ازیکی از کسانیکه گوش بسخنان آنمرد داده بود پرسیدم این مکی خوش سیما کیست وچه نام دارد؟ آنمرد گفت این شخص موسوم است به (محمد) (صلی الله علیه وآله ـ مترجم) وازقبیله هاشمی میباشد و رئیس آن قبیله (ابوطالب) بود که زندگی را بدرود گفت واینك رئیس قبیله هاشمی (ابولهب) است. گفتم من این مرد را هرگز در این بازار ندیده ام؛ آن شخص گفت محمد (ص) در گذشته هرسال باین بازار میآمد چون سوداگر بود وبیشتر کالاهای ابریشمین میفروخت وبمناسبت شغل خود میبایید باین بازار بیاید ومن فکرمیکنم که تو درقدیم اورا این مستمعین اشعار خود ـ دیده ای؟ زیرا شعررا دوست میداشت وباشعار شعرا در این بازار گوش فرامیداد. ولی بعداز اینکه تحول در اوبوجود آمد ازسوداگری دست کشید ومدتی است که تجارت نمیکند وبهمین جهت باین بازار نمیآمد وامسال بعد ازمدتی طولانی باین بازار آمده است.

از آنمرد پرسیدم تحولی که برای محمد (ص) پیش آمد چه بوده است؟ آنشخص گفت تحول زندگی اواین است که خود را فرستاده (الله) میداند وپیوسته میگوید که مردم باید بتها را بشکنند وخرد کنند ودور بریزند وفقط (الله) را بپرستند ونیز دائم بمردم میگوید که باید ازنوشیدن شراب بپرهیزند وربا نخورند وگرد قمار وزنا نگردند. بآنمرد گفتم که من راجع به بتها ورباظهار نظر نمیکنم ولی باید بگویم که اظهارات اینمرد درخصوص شراب و قمار وزنا درست است وهرسه برای انسان ضرر دارد آنهم زیانهای هنگفت. من وآنمرد در جائی ایستاده بودیم که با (ابوسفیان) زیادفاصله نداشتیم ومن میدیدم که (ابوسفیان) ازشنیدن اظهارات محمد (ص) ناراحت است وگاهی لب میگزد وعاقبت نتوانست خودداری نماید و خطاب بیك مکی دیگر موسوم به (ابولهب) گفت: یا (ابولهب) بعداز (ابوطالب) تو رئیس قبیله هاشمی هستی وبر تو واجب است که جلوی محمد (ص) رابگیری ونگذاری که او دراینجا، ازاینگونه حرفها بزند. اگر لزوم رعایت احترام تو نبود من خود جلوی اورامیگرفتم وواداربسکوتش میکردم. لیکن بپاس احترام تو که رئیس قبیله او هستی من اقدام نمیکنم واز تو میخواهم که جلوی محمد (ص) رابگیری. محمد (ص) درمکه از این حرفها زیاد زده است وماخواه ناخواه تاامروز تحمل

کردیم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که محمد(ص) در این جا از این حرفها بزند. آیا متوجه هستی که این حرفها که محمد در این بازار (مکاره) میزند چقدر برای ما گران تمام میشود؟ تمام اقوام عرب که در خانه کعبه بتدارند در این بازار حضور یافته‌اند تا معامله یا تفریح کنند و اگر بفهمند که محمد(ص) قصد دارد بتهای خانه کعبه را در هم بشکند و خرد کند و دور بریزد دیگر برای زیارت حج بمکه نخواهند آمد و با ما داد و ستد نخواهند کرد و مکه بر اثر کسادی ویران خواهد شد و سکنه آن مجبور میشوند که هجرت کنند و بجاهای دیگر بروند.

من متوجه شدم که گفته (ابوسفیان) در (ابولهب) خیلی موثر واقع گردید و گفت ولی من نمیتوانم محمد (ص) را از سخن گفتن باز بدارم زیرا از من گوش (شنوا) ندارد. اینك هم ماه حرام است و ما در بازار (عکاظ) هستیم و من قادر نیستم با جبار او را از حرف زدن باز بدارم. لیکن میتوانم از مردم بخواهم که باظهاراتش گوش ندهند و از پیرامونش متفرق شوند.

(ابوسفیان) گفت هرچه میکنی زودتر بکن زیرا اظهارات این مرد چون کلنگی است که بر بنیان زندگی سکنه مکه زده میشود و همه را محکوم بورشکستگی و نابودی مینماید. (ابولهب) بانك بر آورد ای محمد (ص) این حرفها را نزن، یالااقل در این بازار از این حرفها برزبان میاور. آخر، تو عرب هستی و عرب نباید خدایان اجدادش را مورد توهین قرار بدهد و اگر رعایت عقیده اعضای قبیله خود را نمیکنی، رعایت عقیده اعراب سایر قبایل را که در این بازار حضور دارند بکن.

محمد (ص) مثل این بود که این گفته را نشنید و خطاب بمستمعین با بیانی شمرده و بسیار نافذ گفت:

سرچشمه تمام فضائل و نیك بختیها ایمان بخداوند واحد است و منشاء تمام بدبختیها، بت پرستی میباشد. ای مردم، شما چون بتها را بدست خود تراشیده‌اید قوانین آنها را نیز خود وضع کرده‌اید و کینه وحرص وشهوت خود را بشکل قوانین بتها درآورده‌اید. این قوانین را که بشما اجازه میدهد شراب بنوشید و زنا کنید و ربا خواری نمائید قوانین بتها نیست برای اینکه بتهای جامد، جان و زبان ندارند تا اینکه بتوانند قانون وضع کنند. این قوانین را، شما، ای بت تراشان، وضع کرده، برزبان بتها نهاده‌اید یعنی اینطور نشان میدهید که بتها سخن میگویند و قانون وضع میکنند. شما هرچه کینه وحرص وشهوت داشتید، درقالب قوانین بتها ریختید و آن شرایع را رسم زندگی خود کردید و غافل از این هستید که شرایع شما از طرف خودتان وضع شده نه از طرف بتها. کسانیکه قوانین بتها را وضع کردند از متولیان بتخانه بودند و بهمین جهت قوانین بتها، بنفع متولیان بتخانه‌ها و توانگران وضع شد. ای یتیمان و ای مساکین وای ابن السبیل درقوانین بت پرستی کوچك ترین توجه بشما نشده است و بموجب قوانین بت پرستی، (ناس) یعنی

طبقه بی‌بضاعت و ناتوان جامعه، از بهائم پست‌تر هستند . ولی درقانون خدای واحد (الله) تمام‌افرادبشرمتساوی‌هستند وبین متولیان بتخانه واشراف وافرادبی‌بضاعت فرقی‌وجود ندارد. ای مردم خدای واحد(الله) درقوانین خودمیگوید که‌افرادمتمکن بایدقسمتی‌از دارائی خود را بدهندتااینکه صرف‌امورعام‌المنفعه‌جامعه شود وباآن‌ازیتیمان و مساکین‌نگاهداری‌نمایند و هزینه مسافرت ابن‌السبیل‌را بپردازند که‌آن‌ها خودرا بوطن برسانند.

(توضیح‌ـ ابن‌السبیل‌یعنی‌مسافری که براثر تمام‌شدن خرج سفردر راه درمانده باشد و نتواندخود رابوطن برساند ـ مترجم)

اگرشمادست‌ازبت‌پرستی‌بردارید وبخدای یگانه(الله)ایمان‌بیاورید دربین مؤمنین یك یتیم‌بدون‌وسیله معیشت وسرپرست ویك‌مسکین ویك ابن‌السبیل وجودنخواهد داشت. ای‌مردم بگوئید(لااله‌الاالله)تارستگارشوید. ای‌کسانیکه‌گفته مرامیشنویداین‌زندگی دنیوی در قبال زندگی اخروی‌بسیار کوتاه است.

دوره طولانی‌زندگی‌انسان‌بعدازمرگ‌شروع میشود واگردراین دنیانوابکارباشددردنیای دیگر باسعادت خواهدزیست‌وهرگاه دراین‌جهان‌مرتکب‌گناه‌گردد دردنیای‌دیگردوچارعذاب خواهدشد. یك‌انسان‌عاقل زندگی جاویددنیای دیگررابزندگی‌کوتاه این جهان نمیفروشد وخود رابرای همیشه گرفتارعذاب نمیکند. ای مردم‌لذت‌زندگی‌درمیانه روی‌است وهرچه‌از حدودمیانه روی تجاوزکرد تولید زحمت میکند و زندگی‌را بانسان‌ناگوارمینماید.

(الله) خدای واحدمیگوید بخورید وبنوشیدولی‌اسراف‌نکنیدیعنی ازحد اعتدال تجاوز نکنید . لذت هرچیز درمیانه‌روی و اعتدال است واگرطبقه متمکن درالکل وشرب اسراف نکنند هم خودنشاط وسلامتی راحفظ مینمایند و هم برای فقرا ومساکین غذا و آشامیدنی باقی میماند .

حرفهای‌محمد(ص)درمن‌خیلی اثرمیکرد. زیراهم‌برایم‌تازگی داشت وهم محمد(ص) با بیانی نافذصحبت میکرد. من‌متوجه شدم‌که شماره مستمعین محمد(ص)زیاد شده و تمام کسانیکه در میدان سخنوری حضورداشتند وبه‌اشعارشعرا گوش‌میدادند ازآنجا دوری‌کردند وخود رابمیدان‌بزرك(عکاظ)رسانیدندتااظهارات‌محمد (ص)را بشنوند .

(ابوسفیان) مرتبه‌ای دیگر به (ابولهب)گفت که جلوی اینمرد رابگیر ونگذارکه حرف بزند . (ابولهب)گفت مگر نشنیدی‌که باوگفتم‌که ازصحبت‌کردن‌خودداری‌کند ولی حرف مرانمیپذیرد وچون ماه حرام‌است وابنجابازار(عکاظ) میباشد نمیتوانم‌باجبار مانع‌از حرف زدنش بشوم.

(ابوسفیان)گفت ماه حرام‌بایدازطرف همه محترم‌شمرده شودنه‌اینکه محمد(ص)آزاد باشدکه بخدایان ماتوهین نمایدوهرچه‌میخواهد راجع‌بآنها بگویدولی ماتوانیم مانع‌ازادامه

توهین او به خدایان خودشویم و اگر تو نمیتوانی جلوی او را بگیری من از ادامه حرفش جلوگیری کنم. ابولهب گفت چه میخواهی بکنی؟ (ابوسفیان) گفت من با او اتمام حجت میکنم که حرف نزند و در صورتیکه بسخن ادامه بدهد ناگزیر باجبار او را وادار بسکوت خواهم نمود. سپس بانك زد یا محمد من میدانم که تو، چون میدانی اکنون ماه حرام است، در اینجا صحبت میکنی و از مردم دعوت مینمائی که خدای تو (الله) را بپذیرند زیرا اطمینان داری که کسی مانع از ادامه صحبت تو نمیشود.

محمد(ص) جواب داد یا (ابوسفیان) من در ماههای حلال هم مردم را بسوی خدای یگانه میخواندم. (ابوسفیان) گفت ولی هرگز در اینجا، مردم را بسوی خدای خود فرانخواندی و این اولین مرتبه است که در بازار مکاره (عکاظ) تبلیغ میکنی چون آسوده خاطر هستی که در اینجا کسی مزاحم تو نمیشود. محمد(ص) گفت درست است که من برای اولین مرتبه در بازار (عکاظ) مردم را بسوی خدای یگانه دعوت میکنم ولی انتخاب (عکاظ) برای این منظور نه از آنجهت بوده که من در اینجا خود را مصون میبینم. بلکه از اینجهت من در اینجا، از مردم دعوت میکنم که بسوی (الله) بروند که در اینجا شماره مستمعین زیادتر از مکه است و مردم از تمام عربستان باینجا میآیند و از هر قبیله بزرگ عرب، عده‌ای در این بازار هستند و حرف زدن من در این بازار ناشی از این نیست که خود را در مصونیت میبینم و کسی که بخدای واحد عقیده دارد و پیغمبر اوست، در هیچ جا از کسی وحشت ندارد.

ابوسفیان بانك زد ای (محمد) اینقدر خودخواه نباش، مگر تو همان طفل یتیم نیستی که در بیابان های مکه بـز میچرانیدی و کسی که بز میچرانیده نباید اینطور خودپسند و مغرور باشد.

من میدانستم که در بیابانهای اطراف مکه علف فراوان وجود ندارد و بهمین جهت توانگران مکه بجای گوسفند بیشتر بز نگاه میدارند. زیرا بز میتوانند در بیابانهای کم علف خود را با بوته‌های خشك سیر نماید اما گوسفند برای ادامه حیات محتاج علف فراوان است. محمد (ص) گفت من در دوره کودکی در بیابانهای اطراف مکه بز میچرانیدم و اگر پیش بیاید باز هم بز خواهم چرانید زیرا نزد خداوند واحد بزچران و شترچران یکی است و هیچیك از ایندو بر دیگری رجحان ندارد.

(توضیح ـ بـرای فهم گفته حضرت رسول الله (ص) از زبان (شنفرم) شاعر عرب باید متوجه بود که درقدیم اعراب اصیل بادیه درعربستان شتر پرورش میدادند و میچرانیدند و پرورش شتر دلیل بر اصالت بود اما پرورش گوسفند و بز را مادون شأن یك عرب اصیل میدانستند ـ مترجم)

(ابوسفیان) گفت یا (محمد) تو در این بازار تا وقتی مصونیت داری که احترام ماه حرام

را رعایت کنی و حرمت اینجارا نگاهداری و اگر تو بخدایان ما توهین کنی ما مجبوریم که جلوی تورا بگیریم. محمد(ص) گفت خدایان شما موجودیت ذاتی ندارندتا بآنها توهین شود. خدایان شما بتهائی هستند که شما بدست خود آنها را تراشیده اید و کینه وحرص وشهوت خود را بآنهامنسوب کرده اید. من بخدایان شما که موجودیت ذاتی ندارندتوهین نمیکنم وبشما میگویم که بایددست از بت پرستی بکشید و بخدای یگانه ایمان بیاورید و کینه وبخل را ازخود دورکنید وشهوترانی را کنار بگذارید. (ابوسفیان) بانك زدای مردم مکه آیا میشنوید که او چه میگوید؟ او بخدایان ما توهین میکند وبدین اجداد ما اهانت مینماید. محمد (ص) گفت من توهین نمیکنم.. وحقیقت را میگویم. دین اجدادشما وخودشما باطل است زیرا بت پرستی است وشما باید خدای یگانه را بپرستید و بتهارا بشکنید ودور بریزید. فریاد (ابوسفیان) خطاب بمردم بلندشدو گفت نگذارید که بیش از این حرف بزندو اوراسنگسار کنید.

من متوجه بودم که دل (ابوسفیان) برای بتها نمیسوزد بلکه ازاین میترسد که سکنه عربستان دیگر برای زیارت کعبه که جای بتها میباشد به(مکه) مسافرت نکنندودرآمد زیاد سکنه مکه قطع گردد. سکنه مکه که جزومستمعین محمد (ص) بودندخم شدند وسنك از زمین برداشتند. من متوجه بودم که همه یکمرتبه سنك از زمین برنداشتند. بلکه بعضی زودتر و برخی دیرتر، سنك بدست گرفتند و بطرف محمد پرتاب کردند.

با اینکه محمد(ص) خودرا آماج سنگها دیداز جاتکان نخوردورو برنگردانید ودرهمان موقع که سکنه مکه سنگهارا بطرف اوپرتاب میکردند میگفت ای مردم دست ازبت پرستی بکشید و خدای یگانه را بپرستید و بگوئید (لااله الاالله).

من متوجه بودم که سکنهٔ سایرمناطق عربستان خم نشدند تاسنك از زمین بردارند در صورتیکه آنها هم بت پرست بودند ومحمد(ص) بت پرستی آنان را نفی کرده بود. ولی آنها، مثل سکنه مکه ذینفع نبودند که محمد(ص) راساکت کنندوسکنه مکه چون میترسیدند منافع مادی را از دست بدهندخیلی با محمد دشمنی داشتند. یك سنك برعارض محمد(ص) اصابت کرد و چون ضربتی شدیدبود محمدتکان خورد وسررا خم کرد ودست را برصورت برد و وقتی دست از عارض برداشت من دیدم که خون ازصورتش جاری گردید.

سکنه مکه کماکان بطرف محمد (ص) سنگ میپرانیدندولی بعد ازدو لحظه که محمد(ص) ساکت بودباز گفت ای مردم دست ازبت پرستی بکشید و خدای یگانه را بپرستید و بگوئید (لااله الاالله).

یك مرتبه شیئی سرخ رنك ازمقابل چشمهای من عبور کرد ولحظه دیگر متوجه شدم آن شیئی، گیسوی سرخ رنك (عایشه) دختر (ابوبکر) است که بطرف محمد(ص) میدود و چون میدویدموهای سرش پریشان شده بود. عایشه خود رامقابل محمد رسانید وخطاب بمستمعین و

بخصوص‌سکنه‌مکه‌فریادزد آیاشرم نمیکنیدمردی‌راکه‌مشغول‌سخن گفتن‌میباشدسنگسارمینمائید. مگردراین‌بازار سخنوری‌آزادنیست‌واگر آزادایست چرا نمیگذارید محمد (ص) حرف بزند وهرگاه آزادنیست چرادیگران‌صحبت‌میکنند. عمل‌شما‌ای‌مردان‌مکه، نسبت‌به(محمد) ناپسندتر ازعمل(شنفره) میباشدکه برصورت(لبید) شراب‌پاشید زیراتاب‌شنیدن‌اشعارتنزاو را نداشت. زیرا (شنفره)اهل مکه نیست درصورتیکه شمااهل مکه هستیدومن از(ابولهب) حیرت‌میکنم که‌چگونه موافقت‌کردکه محمد (ص) راسنگسار کنند درصورتیکه محمدازقبیله (هاشم)است و(ابولهب) چون رئیس قبیله (هاشم) میباشد وظیفه داردکه ازمحمد(ص) حمایت نماید.

من ودیگران حیرت‌نکردیم چراعایشه‌بحمایت محمد(ص) شتافت‌زیرازیاداتفاق‌میافتد که‌کودکان‌به حمایت‌بزرگسالان میشتابند. بلکه ازاین‌حیرت‌میکردیم که‌چگونه آن دختر خردسال که‌من‌وی‌را ده یایازده ساله‌میدیدم میتواندآنگونه‌صحبت‌کند وعقلش میرسد که از آن‌حرفها بزند.

حرفهائیکه عایشه‌برزبان میاوردسخنانی بودکه بعقل زنهای بالغ میرسیدنه‌دختریکه بمناسبت خردسالی میباید هنوزعروسك بازی‌کند. حمایت عایشه ازمحمد (ص) طوری‌مؤثر واقع گردیدکه‌کسی بسوی‌اوسنك نینداخت. وقتی مردم بطرف محمد(ص) سنك میانداختند (ابوبکر) پدرعایشه حضورنداشت وبعدآمد واز مشاهده صورت خون‌آلودمحمد (ص) حیرت کرد امااز‌دیدن عایشه درکناراو، تعجب ننمود وبمحمد(ص) نزدیك شد وپرسید چرا صورت تومجروح شده است.

محمد (ص) گفت بسوی‌من‌سنگ انداختند. (ابوبکر) گفت‌که بسوی توسنگ‌انداخت؟ (محمد(ص) گفت من نتوانستم‌آنهارا بشناسم ونمیخواهم بشناسم. (عایشه) گفت دستورپرانیدن سنگ را (ابوسفیان) صادرکرد. (ابوبکر) خطاب بابوسفیان گفت آیاتو دستور دادی‌که محمد (ص) را سنگسارنمایند؟ (ابوسفیان) گفت بلی برای اینکه محمد (ص) بخدایان‌ما توهین میکردومن‌باوگفتم بخدایان‌ما توهین نکن ولی‌اواعتناء ننمود وبتوهین ادامه داد و من ازتو میپرسم اینمردکه دعوی میکند پیغمبر و فرستاده خداست چه داردکه دعوی پیغمبری مینماید؟

بعدازاینکه گفته(ابوسفیان)خاتمه‌یافت عایشه باصدای بلند این‌جمله‌هارا برزبان‌آورد.

**(والتین والزیتون‌وطورسینین‌ـ وهذاالبلدالامین‌ـ لقدخلقناالانسان فی‌احسن تقویم‌ـ ثم‌رددناه اسفل سافلین‌ـ الاالذین آمنو وعملوالصالحات فلهم اجر غیرممنون) .**

یعنی (قسم‌بانجیروزیتون وکوه طورواقع‌درسرزمین‌سیناـ وقسم‌بهمین شهر (یعنی‌مکه) که شهرامان است ومردم نبایددراینشهر بهم‌آزاربرسانندـ ماانسان‌را طوری خلق‌کردیم‌که

ازحیث جسم وروح برتمام موجودات ممتازاست ـ ولی بعدازآن، انسان‌تابع هوای نفس شد ومانند جانوران‌درنده گردید ولاجرم‌درآخرت درپائین‌ترین‌مراتب‌جهنم جاخواهدگرفت ـ مگر آندسته‌ازابنای بشرکه‌ایمان میآورند ومبادرت باعمال نیکومینمایند (یعنی بوسیله‌کسب علم و خدمت بنوع مرتبه آدمیت را بالا میبرند) و اینگونه اشخاص پاداش دائمی دارند و هرگزپاداش‌آنهاقطع نمیشود ـ اینجمله‌ها پنج‌آیه ازآیات قرآن میباشد و اینك جزوسوره (والتین) است ـ کورت فریشلر).

وقتیکه عایشه از بیان جملات مذکور فارغ گردید خطاب بابوسفیان گفت این است چیزیکه محمد(ص) دارد. ای(ابن ارطاة) من شاعرم ودرعمرم سخن گفته و شنیده‌ام ولی‌تا آنموقع کلامی نشنیده بودم که آنچنان فصیح وگیرنده باشد. به(عایشه) نزدیك شدم و ازاو پرسیدم‌این کلام‌ازکیست؟ (عایشه) به محمد(ص) اشاره کرد وگفت این کلام از اوست؟ من ازمحمدپرسیدم‌آیااین کلام توگفته‌ای ؟ محمد (ص) جواب دادمن این کلام را نگفتم ولی وسیله ابلاغ‌آن‌هستم‌واین کلام‌از (الله)است. پرسیدم(الله)کیست؟ محمد (ص) جوابدادکه(الله) خالق‌زمین‌وآسمان‌وتمام‌موجودات‌است. گفتم‌آیااوبزرگتراست‌یا(لات) یا (عزی) یا (منات). محمد(ص) گفت (لات) یك‌بت‌میباشدکه‌به‌عقیده شمابت‌پرستان،مظهر(خورشید) است و(عزی) بت دیگر بشمارمیآیدکه شماآنرامظهر (ماه) میدانید و(منات) راهم‌مظهرستاره‌آغازشب‌بشمار میآورید. هیچیك ازاین‌سه‌بت، وسایربتها خدا نیستند وخدای واحد (الله) است. آنگاه از (عایشه) پرسیدم‌توچگونه‌توانستی جمله‌هائی‌راکه ذکرکردی بخاطربسپاری. (عایشه) گفت هرچه‌راکه من یکباربشنوم بخاطرمیسپارم وهرگزفراموشم نمیشود. محمد(ص) گفت حافظه عایشه بسیارقوی است وهرچه بشنودبخاطرمیسپارد.

من در آنموقع متدین بدین اسلام نبودم و نمیخواستم مسلمان بشوم و بااینکه کلام محمدکه از زبان عایشه بیان شد و (بعد دانستم از قرآن است) درمن خیلی اثرکرد دین محمد(ص) رانپذیرفتم. این‌است خاطره‌ایکه من ازعایشه دارم وباچشم خوددیدم‌که(عایشه) دربازارمکاره (عکاظ) در دوره‌ای از عمرکه دختران دیگر عروسك بازی میکنند استعدادی غیرعادی ازخودبروزداد ودریکروزبحمایت دونفر برخاست ودیگرمن چیزی ندارم‌که راجع بعایشه بگویم.

* * *

این بوداظهاراتیکه(شنفره) درخانه‌ام بمن‌کرد ومن اظهاراتش‌رانوشتم وبرای‌معاویه بدمشق‌فرستادم . معاویه درجواب من نامه‌ای‌نوشت وگفت‌ماجنگی درپیش داریم ومیخواهیم به‌بیزانس (که امروزموسوم‌است به‌استانبول ـ مترجم) حمله‌ورشویم وقبل ازاینکه جنگ‌ما با(بیزانس) شروع شود خیال‌ما ازطرف (عایشه ام‌المؤمنین) باید آسوده‌گردد تو‌تحقیق

خودرا راجع بعایشه تسریع کن ونتیجه‌را باطلاع من برسان. قبل ازاینکه‌نامه معاویه از (دمشق) بمن‌برسدشخصی‌را پیداکردم‌که در قدیم در خانه پیغمبر اسلام خدمت میکرد و خدمتگزارفاطمه (سلام‌الله علیها ـ مترجم) دختر پیغمبرما بود.

آنشخص باسم (عنتر) خوانده میشد ومسلمان نبود ومیدانستم‌که درقدیم اورا بغلامی خریداری‌کرده بودند ونیزدانستم‌که (عنتر) مسلمان نمیباشد بلکه‌یهودی است. چون‌دانستم که (عنتر) راجع بسوابق عایشه اطلاعاتی داردازاودرخواست‌کردم‌که هرچه راجع بعایشه میداند برای من حکایت‌کند و(عنتر) چنین گفت:

آنچه من بتومیگویم حقیقت است وما یهودیان راستگو هستیم ومیدانیم‌که اگر دروغ بگوئیم (یهوه)خدای قوم اسرائیل مارامورد مجازات‌قرارخواهد داد. من درشهر(انتاکیه) واقع درکشورسوریه متولد شده‌ام و هنگامیکه پنجساله بودم درآنشهر جنگی درگرفت‌که براثر آن انتاکیه (ویران)گردید ویك‌بازرگان برده فروش مرا ربود واز سوریه به(مکه) برد ودرآنجابازرگان برده فروش بمدت‌دوسال، هنگامیکه من هفت ساله بودم مرا برای فرش ببازار برده فروشان برد و خدیجه زوجه محمد (ص) مرا خریداری‌کرد و بخانه خود برد:

من‌باید بگویم‌که درخانه محمد(ص)کسی مراچون‌غلام نمیدانست وخدیجه وشوهرش محمد(ص) ودختران‌اوبامن‌بخوبی رفتارمیکردند وکارهای سخت‌را بمن محول‌نمینمودند. من همبازی دختران خدیجه بودم وبعدازاینکه بزرگترشدم مرا اختصاص بخدمتگزاری فاطمه (سلام الله علیها ـ مترجم) دادند. (فاطمه) جوانترین دختر خدیجه بود وبیش از دختران دیگرظرافت مزاجی‌داشت ومقصودم ازظرافت مزاجی این‌است‌که زود بیمار میشد ووزش یك‌نسیم سرد،اورا بیمارمینمود. محمد(ص) تمام دختران خودرا دوست میداشت ولی نسبت بفاطمه دارای‌علاقه‌ای مخصوص بود واورا روی زانوی خودمینشانید وسرش‌رانوازش میداد. شاید بمناسبت اینکه فاطمه ضعیف‌البنیه بود اورابیشتردوست میداشت ویحتمل‌بمناسبت اینکه‌کوچکترین دخترش بشمارمیآمد، بوی علاقه داشت. بمن قدغن‌کرده بودندکه درموقع بازی بافاطمه دوندگی نکنم زیرا اگردوندگی میکردیم بدن فاطمه ازعرق مرطوب میشد ودرمعرض بادقرارمیگرفت وسرمامیخورد. قبل ازاینکه مراخدمتگزارمخصوص فاطمه‌بکنند من‌کوچکترین دخترمحمد (ص) را ازدل وجان دوست میداشتم چون همواره ازمن حمایت میکرد ونمیگذاشت‌که خواهرانش نسبت بمن بدرفتاری نمایند ومرا کتك بزنند.

فاطمه (ع) قلبی رئوف داشت ونه‌فقط نسبت بمن محبت مینمود بلکه نسبت بهمه، حتی جانوران، ترحم میکرد. من در دورهٔ کودکی پرخور بودم وفاطمه (ع) فهمیده بود که حصهٔ غذای عادی‌که بمن میدهند مراسیر نمیکند و درهر وعده غذا، میگفت‌که بیشتر

بمن غذا بدهند تاسیرشوم و گاهی نیمی از غذای خود را بمن میداد ومیگفت (عنتر) بخور وسیر شو.

من میدیدم که بعضی‌ازاشخاص زیادبخانه محمد (ص) میآیند ویکی از آنها (ابوبکر) بود. تاوقتی که طفل بودم نمیفهمیدم آنها برای‌چه بخانه محمد (ص) میآیند ولی بعد ازاینکه قدری بزرگ وعاقل‌تر شدم فهمیدم که آنها برای مسائل مذهبی بخانه محمد (ص) میآیند و اسم آنها (مؤمنون)میباشد یعنی کسانیکه به‌پیغمبری محمد ایمان آورده‌اند. (ابوبکر) گاهی دخترش‌موسوم به(عایشه) راباخودبخانه محمد (ص)میآورد ومن‌بااینکه کودك بودم میفهمیدم که (عایشه) ازحیث قیافه وگیسو بادختران خدیجه فرق دارد.

یکی ازچیزها که توجه مراجلب میکرد موی سرخ وحنائی عایشه بود ومن‌درعربستان ندیده بودم که زنی موی سرخ رنگ داشته باشد. بااینکه عایشه خردسال بود، بزرگتر از عمرخود جلوه میکرد درصورتی که فاطمه (ع) دختر کوچك محمد (ص) کوچکتر ازعمرش جلوه مینمود.

من نمی‌دانستم که برای چه اشراف مکه اصرار داشتند که محمد(ص) و خانواده‌اش را از مکه اخراج کنند و امروز میفهمم که محمد (ص) چون مسلمـان بود و بابت‌پرستان مخالفت میکرد و اشراف مکه ، بت‌پرست بشمار میآمدند نمی‌خواستند که محمد (ص) در مکه بماند.

یکروز اطلاع دادند که ماباید ازمکه خارج شویم و برویم و در یك‌منطقه کوهستانی متعلق بابوطالب عموی محمد (ص) زندگی نمائیم وآن‌منطقه را(شعب) میخواندند.ابوطالب با اینکه پیر مرد بـود با ما آمد. بـاید بگویم ابوطالب مسلمان نبود معهذا برای اینکه نسبت بمحمد (ص) ابراز همدردی نماید ازمکه خارج شد ودر (شعب) سکونت اختیار کرد. اشراف مکه،درخارج ازشهر درکوهها خانه ییلاقی داشتند و (شعب) خانه ییلاقی ابوطالب محسوب میگردید. معلوم است که دختران محمد (ص)هم باپدر از(مکه) خارج شدند و راه (شعب) را پیش گرفتند.

بعد ازاینکه‌ما وارد(شعب) شدیم من‌حیرت‌زده دیدم که عده‌ای ازکسانی که شبها به منزل محمد(ص) میآمدند در آنجاهستند ومعلوم شدکه اشراف مکه که از(قریش) بودندفقط باخراج محمد (ص) از مکه اکتفا ننموده ، تمـام مسلمین را ازمکه اخراج کرده‌اند. (ابوبکر) ودخترش عایشه‌هم درشعب بما ملحق گردیدند. بعد ازاین‌که‌ما وارد (شعب) شدیم چون بقدرکافی درآنجاخانه وجودنداشت ماباسنگ وگل شروع بساختن خانه کردیم‌تااینکه مسلمین بتوانند درآن سکونت نمایند. در(شعب) ماازحیث آب درمضیقه نبودیم زیرانهری‌از پائین خانه‌های‌ما (ازدره) میگذشت که هرگزخشك نمیشد وگاهی طغیان مینمود ویکمرتبه

آب آن نهر، بقدری زیادشد وبالاآمد که بیم آن میرفت خانه‌های ما را آب ببرد. لیکن آذوقه در(شعب) یافت نمیشد ومن شنیدم که اشراف مکه که از طائفه قریش بودند اطراف(شعب)را تحت نظر گرفته‌اند تافروشندگان خواربار نتوانند خودرا بما برسانند وآذوقه بفروشند.

روزی (خدیجه) زوجه محمد (ص)مرافراخواند وگفت (عنتر)ماکه دراینجاسکونت کرده‌ایم مسلمان هستیم ونمیتوانیم بمکه مراجعت نمائیم واگر بمکه برگردیم مارا بقتل خواهند رسانید و طایفه (قریش) خون مارا مباح میداند. ولی تو مسلمان نیستی ، و میتوانی بمکه مراجعت نمائی ومن توراآزاد میکنم که بمکه برگردی ووارد خدمت یکی ازاشراف بشوی ومثل ما دراینجا ازگرسنگی دررنج نباشی. گفتم گرچه دراینجاخواربارکم است لیکن من ازگرسنگی رنج نمیبرم وبفرض اینکه دراینجا ازگرسنگی رنج ببرم نبایدلب بشکایت بگشایم. زیرا ای‌مولای من، توپیوسته بامن بخوبی رفتارکردی وبااین که من یک غلام هستم هرگز مرا بچشم یک برده نگاه نکردی. من از روزی که غلام توشدم در خانه‌ات براحتی زندگی کردم ونباید برای چندین روزناراحتی دراینجاشکوه کنم. (خدیجه) گفت نمیتوان پیش‌بینی کرد که ناراحتی‌ما دراینجاچقدر طول خواهدکشید وچه‌موقع خواهیم توانست ازاینجا برویم. گفتم تاهرموقع که شمادراینجاهستید، من‌نیزدراینجامیمانم وهرنوع محرومیت‌راتحمل‌میکنم زیرا نمیتوانم ازدخترت (فاطمه) دل برکنم ومن تاروزی که زنده‌هستم خدمتگزار دخترت فاطمه (ع) خواهم بود واگرروزی اومرا ازدر براند ، نخواهم رفت وپشت درب خانه‌اش خواهم نشست زیرا من عادت کرده‌ام که خدمتگزارفاطمه (ع) باشم، ونمیتوانم این عادت را ترک کنم .

خدیجه گفت ای(عنتر) توکه اینقدر بدخترم علاقه داری چرامسلمان نمیشوی. گفتم ای‌مولای من، مایهودیهادین‌خودرا ازدست نمی‌دهیم. بعد گفتم آیاتومرامجبورخواهی کردکه مسلمان شوم؟ (خدیجه) گفت من هرگزتورا مجبوربقبول دین اسلام نمیکنم زیرا رسول‌الله گفته است که نباید هیچکس‌را مجبور بپذیرفتن دین‌اسلام کرد وپذیرفتن‌دین‌خدا اختیاری میباشد. پس‌ازآن، وضع‌خواربار در (شعب)دشوارترشدوماگرسنه ماندیم.

ابوطالب، عموی محمد(ص) پسری‌داشت‌باسم علی(ع)که اونیزمسلمان بود. درآنموقع علی (ع) تازه از مرحله‌کودکی قدم به جوانی گذاشته امایسری بسیار دلیربود وخدیجه میگفت که محمد (ص) چون پسر ندارد علی‌را پسرخود می‌داند. یکروزکه ماازگرسنگی بسیار رنج میبردیم علی بمحمد (ص) گفت یا رسول‌الله آیا اجازه میدهی که من به مکه بروم و آذوقه بیاورم . محمد (ص) گفت یاعلی‌کشته خواهی شد . علی (ع) گفت درمکه بقالی است که مرا میشناسد و من میروم واز اوخواربار خریداری خواهم‌کرد و مراجعت خواهم نمود .

هنگامیکه علی(ع) ازمحمد(ص) برای رفتن بمکه کسب اجازه میکرد من حضورداشتم و گفتم منهم باعلی میروم تااینکه برای حمل خواربار باوکمك نمایم . محمد و خدیجه موافقت کردند که من باتفاق علی بمکه بروم و برای حمل خواربار باوکمك کنم ومحمد(ص) بعلی گفت اگر بعد ازفرود آمدن تاریکی واردمکه شوید چون هردو خردسال هستید ممکن است که شمارا نشناسند. مامدتی قبل از غروب آفتاب از (شعب) براه افتادیم و راه مکه را پیش گرفتیم .

من تصور میکردم که عده‌ای ازسواران قریش درراه هستندکه نگذارندکسی ازشعب بمکه برود ولی هیچکس‌راندیدم ومعلوم شدکه طائفه قریش‌ضروری ندیده که در راه مکه و (شعب) نگهبان بگمارد زیرا خروج مسلمین از (شعب) ازطرف طائفه (قریش) ممنوع نبود ومسلمانهامیتوانستند ازشعب خارج شوند وهرجاکه میل‌دارندبروند. ولی مجاز نبودند که قدم بمکه بگذارند و هرگاه وارد مکه میشدند بقتل میرسیدند . لذا طائفه (قریش) فقط مراقبت میکردکه مسلمانها واردمکه نشوند.

وقتی بنزدیك شهررسیدیم آفتاب غروب کرد وماتوقف نمودیم که هوا بکلی تاریك شود وبعد قدم بهشهر بگذاریم.

پس ازاینکه هواتاریك شد شهررا دورزدیم و ازراه دیگر قدم بشهرنهادیم. کسی بما توجه نکرد، چون‌ماهنوزمردی‌بالغ‌نبودیم کەمردم‌بماتوجه‌نمایندوتاریکی‌هواهم کمك‌برازپوشی مینمود. علی (ع) مرا ازکوچه‌های مکه عبوردادتااینکه بدکان بقالی برسیم.

ازاوپرسیدم آیافکر نمیکندکه در آن‌ساعت دکان بقالی بسته باشد. (علی) گفت آن دکان، بزودی نمی‌بندد وتاپاسی ازشب بازاست.

وقتی بدکان بقالی رسیدیم مردبقال که سالخورده بود ازمشاهده (علی) حیرت کرد و ازحال پدرش ابوطالب پرسید وسئوال نمود مگرشما بمکه مراجعت نموده‌اید؟ علی(ع) گفت نه. بقال گفت ای‌پسرا بوطالب تو بی‌احتیاطی کردی واگر بدانند توفرزند ابوطالب هستی و از(شعب) بەاینجاآمده‌ای دستگیرخواهی شد وشایدبمناسبت صغرسن‌ازقتل توصرف نظر کنند ولی‌رهایت‌نخواهندکرد. آنگاه‌باانگشت مرانشان داد وپرسیداین کیست؟ علی(ع) گفت این غلام‌است ویهودی میباشد. بقال گفت‌بااینکه این‌پسر یك‌غلام ویهودی‌است اگر بدانند ازشعب آمده‌است‌تااینکه آذوقه فراهم‌کند، اورا آزارخواهندکرد چون میفهمند که‌ازغلامان مسلمین میباشد .

علی (ع) گفت ما آمده‌ایم که امشب ازتو خواربارخریداری کنیم وبه (شعب) ببریم. بقال‌سالخورده گفت من‌نمیتوانم‌بشماخواربار بفروشم چون‌اگرشمارا بشناسندوبدانند که ازمن خواربارخریداری کرده‌اید مرا ازقبیله‌ام طردخواهندکرد وازاین‌شهر اخراج خواهند نمود

واموالم‌ضبط‌خواهدشدو آیاشما ازحکمی که‌درخانه(کعبه) گذاشته‌شده‌اطلاع داریدیانه؟ بموجب آن حکم هیچیك‌ازسکنه مکه‌اجازه ندارندکه‌بمسلمین خوارباربفروشندیامعامله‌ای دیگر با آنها بکنند.

علی(ع) گفت من‌ازاین حکم‌که درخانه‌کعبه نهاده شده‌اطلاع دارم. بقال سالخورده گفت‌ای‌پسرابوطالب من چون‌پدرت وتورا میشناسم بیك شرط حاضرم‌بتوخوارباربفروشم و آن اینست که اگر گرفتار شوی نگوئی که خواربار را ازمن خریداری کرده‌ای ولوتورا بقتل برسانند. علی(ع) گفت‌ای(عبدالمنات) من‌ازقتل‌نمیترسم ولی‌نمیتوانم دروغ‌بگویم واگر دستگیرشدم و ازمن‌بپرسندکه خواربار را ازکه خریداری کرده‌ای خواهم‌گفت‌که ازتو خریداری کرده‌ام.

بقال‌سالخورده گفت‌ای‌پسرابوطالب من‌نمیتوانم‌بتوخواربار بفروشم وزود ازاینجابرو، چون‌اگرتورا دراینجا ببینند وبشناسندبرای‌من گران‌تمام‌خواهدشد. علی(ع) گفت من‌ازتو خواربارخریداری‌نمیکنم و(عنتر) ازتوخواهدخریدچون‌اویك یهودی استتومیتوانی‌بدون اشکال‌باوخواربار بفروشی. (عبدالمنات) گفت پس‌توبرو واز (عنتر) دورشوتااینکه تو را با او نبینند.

علی(ع) گفت توانائی (عنتر) زیاد نیست وما از اینجهت باتفاق آمده‌ایم تا بتوانیم بیشترخواربار به شعب ببریم. عاقبت‌مقررشدکه علی(ع) ازشهرخارج شود ودربیابان‌منتظر من باشد ومن‌دوبارخواربارخریداری کنم‌وازشهرخارج‌نمایم‌تااینکه‌هنگام‌خروج‌ازمکه‌علی(ع) رابا خواربارنبینند.

علی(ع) بمن‌پول‌دادوخودرفت وورخارج‌ازشهر، دربیابان‌انتظارمرا کشید. من‌دوبارهر دفعه مقداری‌گندم وخرما و باقلا خریداری‌کردم وازشهرخارج‌نمودم ومرتبه دوم‌که قصد مراجعت داشتم‌بقال سالخورده بمن گفت‌ازقول‌من‌به پسر(ابوطالب) بگوکه دیگربرای‌خرید خواربار بمن مراجعه نکند وتوراهم نفرستدومن‌گفته اورا باطلاع علی(ع) رسانیدم. ماآنچه خریده بودیم بریشت نهادیمودرتاریکی‌شب‌راه (شعب) راپیش گرفتیم. آذوقه‌ای که ماآوردیم زیادنبود معهذا بسیارخوشوقت شدم‌زیرا میدانستم‌که فاطمه لااقل یکوعده‌غذا خواهد خورد.

ای(ثابت‌بن‌اطارة) لازم‌است‌بتوبگویم که‌از دختران محمد(ص) دونفردرشعب‌بودندیکی (ام‌کلثوم) و دیگری فاطمه (ع). دو دختردیگر پیغمبرشما چون شوهر داشتند درشعب‌بسر نمیبردند وباشوهران خودزندگی میکردند.

(توضیح ـ بطوریکه میدانیم حضرت ختمی مرتبت (ص) چهار دختر داشتندکه یکی (زینب) همسر(ابوالعاص‌ابن‌ربیع) بود ودیگری موسوم‌به (رقیه) همسر(عتبه) پسرابولهب بشمار میآمدوسومی(ام‌کلثوم) نام داشت‌که بعداز خروج‌ازشعب‌وگذشتن‌چندسال زوجه عثمان شد و

چهارمین دختر حضرت رسول(ص) فاطمه سلام الله علیها است که فرزندانش دودمان محمد(ص) را بوجود آوردند و تاریخ اسلامی تا آنجاکه این بیمقدار اطلاع دارم اسم فرزند سایر دختران حضرت رسول (ص) را ذکر نکرده و معلوم میشود که فرزندان آنها شهرت نداشته‌اند ـ مترجم)

(ام کلثوم)وفاطمه(ع)درکارها بمادرشان (خدیجه) کمک میکردند وبااین که فاطمه(ع) بنیهٔ ای ضعیف داشت میکوشید که بمادرش کمک نماید. آذوقه‌ای که ماازمکه آورده‌یم زود باتمام رسید وباز گرسنگی، همه را آزارمیداد.

# وفات (خدیجه) همسر پیغمبر (ص)

درشعب پیغمبرشما ، دستور داده بودکه خواربار باید بالسویه بین‌تمام مسلمین تقسیم شود وهیچکس حصه‌ای‌بیش‌ازدیگران دریافت ننماید. محمد(ص) وهمسرش خدیجه فداکاری میکردند وسهم‌غذای‌خود رابدیگران واگذارمینمودند وباگرسنگی میساختند. محمد (ص) خدیجه‌را ازتحمل گرسنگی برحذرمیکردو باومیگفت‌تودرهمه‌عمر براحتی‌زندگی کرده‌ای‌تحمل گرسنگی‌توراضعیف‌وبیمارخواهدکرد.(خدیجه)میگفت‌ای‌رسول‌الله‌جان‌من‌ازجان‌توگرانبهاتر نیست و هنگامی‌که توگرسنه میمانی من‌هم‌گرسنه میمانم.

چهار روزبعداز اینکه‌مااز‌مکه قدری خواربارآوردیم‌یك‌کاروان‌بریاست(عتبة‌بن‌ربیعه) که‌ازسران قریش‌بود ازکنارشعب میگذشت. علی(ع) برای دیدن‌کاروان‌ازشعب خارج‌شدومن هم خارج‌شدم(عتبة‌بن‌ربیعه)وقتی ماراديدپرسیدشما دراینجا چه میکنید؟ علی (ع) باانگشت شعب‌را نشان داد وگفت ما دراینجا سکونت داریم. سپس‌گفت‌آیابرای توممکن‌است‌که بما خواربار‌بفروشی؟(عتبة‌بن‌ربیعه)ازاین‌حرف حیرت‌کرد وگفت مکه‌نزدیك‌است وشمامیتوانید هرقدرخواربار‌بخواهیدازآنجا خریداری‌کنید و چرا میخواهید از من‌خواربار خریداری نمائید. علی(ع)گفت برای اینکه مانمیتوانیم از مکه خواربار خریداری کنیم و (قریش) قدغن‌کرده است‌که مابمکه نرویم.

(عتبة‌بن‌ربیعه) پرسید توکه هستی ؟ علی(ع) خودرا معرفی‌کرد و همین که عتبه‌اسم پدر(علی) راشنید گفت‌پدرت‌درکجاست؟ علی(ع) گفت‌پدرم همینجا ودرشعب‌است. آنوقت‌علی (ع) چگونگی‌تبعیدمسلمین را ازمکه‌برای(عتبه) بیان کرد وگفت جماعت(قریش)نمیگذارند که مابمکه برویم وخواربار خریداری‌کنیم واگر مارا درمکه ببینند بقتل‌خواهند رسانید. بهمین جهت من‌بتوگفتم‌که‌درصورت‌امکان بما خواربار بفروش. (عتبة‌بن‌ربیعه) گفت من‌از موضوع‌اخراج مسلمانهاازمکه‌اطلاع‌نداشتم چون درسفربودم واینك این‌واقعه را از دهان‌تو میشنوم ولی میدانم‌که ابوطالب مردی‌است‌باایمان وهرگزدین‌محمد(ص) رانخواهدپذیرفت

وازاین گذشته بمناسبت اینکه درقدیم بمن نیکی کرده حقی برمن دارد ومن باید اکنون نیکی وی را جبران نمایم.

آنوقت (عتبه) مقداری گندم وآرد وخرما بماداد که برای ابوطالب ببریم وعلی (ع) خواست که بهای خواربار راپردازد اما (عتبه) نپذیرفت و گفت این هدیه ایست که من بجبران نیکی قدیم (ابوطالب) باو میدهم. علی (ع) گفت چون تو باپدرم دوست هستی، میتوانی غیرازاین هدیه که برایگان به پدرم میدهی مقداری خواربار بما بفروشی وقیمت آنرا دریافت کنی؟ (عتبه) گفت چون مسلمین راازمکه بیرون کرده، قدغن نموده اند که کسی بآنها چیزی نفروشد من نباید به پیروان دین محمد (ص) خواربار بفروشم. ولی چون پدرت (ابوطالب) اینجاست واو در گذشته بمن نیکی کرده من آنچه خوازبار دارم بشما خواهم فروخت زیرا امروز ماوارد مکه میشویم وبه آذوقه ای که باخودداریم محتاج نخواهیم بود. (عتبة بن ربیعه) که کاروان سالار بود گفت که کاروانیان مازادخواربارخودرا بما بفروشند. علی (ع) کنار کاروان باقی ماندمن دویدم وخود رابشعب رسانیدم وبه (خدیجه) گفتم که (عتبه) رئیس کاروانی که ازنزدیکی ما میگذرد علاوه براینکه قدری خواربار برایگان برای (ابوطالب) داده حاضر شد که هرچه آذوقه دارد بمابفروشد زیرا آن کاروان امروز واردمکه میشود واحتیاج بآذوقه ندارد. (خدیجه) این موضوع رابمحمد (ص) گفت و او امر کرد که هرقدرآذوقه که از طرف عتبه فروخته میشود بهرقیمت که وی عرضه میکند ابتیاع گردد.

(عتبه) بااینکه فهمیده بود که ماگرسنه هستیم واحتیاج مبرم بخواربار داریم برقیمت آن نیفزود وماموجودی خواربار کاروان راخریداری کردیم ومردها کمك نمودند وآنهارا به شعب بردیم. متأسفانه کاروانهای دیگر که ازنزدیك (شعب) میگذشتند مثل کاروان (عتبه) بما کمك نمیکردند وحاضر نبودند که بماخواربار بفروشند. (عتبة بن ربیعه) هم باحترام (ابوطالب) عموی محمد (ص) بما خواربارفروخت وماشنیدیم که بعداز اینکه بمکه رسید بشدت موردتوبیخ سران (قریش) قرارگرفت ولی خود رابی اطلاع جلوه داد وگفت چون ازمسافرت برگشته، از حکمی که درمکه علیه مسلمانها صادرشده اطلاع نداشته ونمیدانسته که نبایدچیزی بآنها فروخت وچون مسلمین حاضر بودند که موجودی خواربار اورابیهای خوب خریداری کنندفکر کرد که برایش سود دارد. فقط کاروانهائی که اهل مکه نبودند هنگام گذشتن ازکنار شعب حاضر میشدند که بما خواربار بفروشند. زیراآنها ازقدغن (قریش) بیم نداشتند ووقتی میدیدند که مسلمانها حاضرند که خواربار آنان رابیهای خوب خریداری نمایند بما آذوقه میفروختند. اگرکاروانهای بیگانه ازنزدیك کاروان عبورنمیکرد تابمکه برودهمه مسلمانها ومن که جزو خدمه وغلامان بودم ازگرسنگی میمردیم. اماعبورکاروانهای بیگانه برای رفتن بمکه منظم نبود وگاهی مدت چندهفته میگذشت ویك کاروان عبورنمیکرد. آنوقت گرسنگی ما درشعب،

چون بلشکنجه بزرك میشد و دریکی از این ادوار گرسنگی بودکه خدیجه بیمار گردید.
من نمیدانم خبر بیماری(خدیجه)چگونه بمکه رسید و(قریش)از ناخوشی همسر محمد(ص) مطلع گردیدند . سران قریش برای خدیجه پیغام فرستادندکه هرگاه از دین محمد(ص) عدول کند وی را باتخت روان به مکه منتقل خواهندکردتا وسیله مداوای او فراهم گردد. ولی(خدیجه) گفت که وی از دین محمد(ص) دست نخواهد کشید. (قریش) وقتی فهمیدندکه خدیجه بدین شوهرش پابندمیباشد دیگر پیشنهاد انتقال اورا به مکه نکردند.

حال(خدیجه) روزبروز بدترمیشد وسه روز قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید مرا باطاق خود احضار کرد و من دیدم که محمد(ص) و ام کلثوم و فاطمه(ع) در آن اطاق هستند. (خدیجه) خطاب بمحمد(ص) ودخترانش گفت من از(عنتر)راضی هستم واو پیوسته کارهائی راکه بوی مراجعه میشدبخوبی بانجام میرسانید ونسبت بمن ودخترانم وبخصوص نسبت به (فاطمه) وفادار بود . بهمین جهت من اکنون اورا آزاد میکنم واز این لحظه ببعد (عنتر) غلام نیست بلکه مردی آزادمیباشد وهرجاکه میخواهد میتواند برود و تویا(محمد) شاهدباش که من اورا آزاد کرده ام. محمد گفت تصدیق میکنم که درحضورمن تو(عنتر) را آزادکردی. من گفتم ای مولای من تو با اینکه مرا آزادکردی من از تو وفرزندانت و بخصوص فاطمه دست نخواهم کشید و تا روزیکه زنده هستم عهده دار خدمات تو وفاطمه خواهم بود.

( خدیجه ) گفت (عنتر) تو بعد از این بمن خدمت نخواهی کرد زیرا من بزودی از این جهان میروم. اگرقصد خدمتگزاری داری بدخترم فاطمه خدمت بکن ومن فکرمیکنم که اوهم بتوعلاقه دارد زیرا درهمه وقت از توجانبداری میکرد . گفتم ای مولای من تاروزی که زنده هستم خود را غلام فاطمه(ع) میدانم وهرگز اورا ترك نخواهم کرد وهرموقع که ضروری باشد جانم را فدای وی خواهم نمود. آنگاه چون دیگرکاری بامن نداشتند از اطاق خارج شدم.

از آن ببعد تالحظه ای که خدیجه زندگی را بدرود گفت محمد(ص) وفاطمه(ص) از بالین خدیجه دور نشدند ولی(ام کلثوم) وقتی خسته میشد میرفت که بخوابد. گاهی محمد(ص) باجبار فاطمه را وادار میکردازبالین مادر دورشود وبرود وبخوابد. فاطمه (ع) برای اطاعت از امر پدر بیرون میرفت ولی نمیتوانست طاقت بیاورد وبعدازساعتی برمیگشت وکنارمادرمینشست و دست اورامیگرفت وروی صورت می نهاد ومیگفت ای مادرایکاش بیماری تو بمن منتقل شود و من قربانی تو گردم تاتو بهبود حاصل نمائی. (خدیجه) بدخترش میگفت فاطمه من، بعداز مرگم بیتابی مکن تو بی بنیه هستی واگر بیتابی کنی مریض خواهی شد.

زمانی خدیجه محمد(ص) راطرف خطاب قرارمیداد ومیگفت یا(محمد) من بعدازمرگم (فاطمه) رابتومیسپارم زیرا ازبین فرزندان من او بیش ازهمه مستوجب رعایت است.

هر دفعه که خدیجه صحبت ازمرك خودمیکرد محمد(ص) و(ام کلثوم) و (فاطمه) بگریه

درمیآمدند. سه روز بعداز اینکه من‌ازغلامی‌آزاد شدم هنگام سحرصدای شیون مرا ازخواب بیدار کرد وفهمیدم که همسرمحمد(ص)زندگی‌رابدرود گفته‌است. تمام‌کسانیکه درشعب‌بودند حتی‌ابوطالب سالخورده اشك میریختند ومحمد(ص) هایهای میگریست و میگفت خدایا (خدیجه) ازسختی‌های زندگی دراینجا بیمارشد وجان سپرد ودر راه دین‌توقربانی شدواین قربانی‌راپبذیر. خودمحمد (ص) (خدیجه) راشست وآنگاه جسدش رابه خاك سپردند . بعد از اینکه خدیجه زندگی رابدرودگفت مثل‌این‌بود که شعب جامه ماتم دربرکرده است. تا وقتیکه خدیجه زنده بودتحمل هرمشکل برای ماآسان مینمود وما میتوانستیم‌که‌گرسنگی و محرومیت را تحمل نمائیم.

(خدیجه)که زنی بسیار لایق‌بود دیگران راتشویق‌بشکیبائی مینمود وبآنهامیگفت‌که خدای محمد(ص)بالاخره نجاتشان خواهد داد وآینده‌ای درخشان‌درانتظار مسلمین میباشد. لیکن‌بعداز اینکه(خدیجه)زندگی‌رابدرود گفت مسلمین‌یك‌تکیه‌گاه بزرك‌را ازدست دادند و بعدازمرك(خدیجه)من‌ندیدم که‌درشعب محمد(ص) لب‌به‌تبسم‌بگشاید.درصورتیکه‌درزمان‌حیات خدیجه باوجودگرسنگی‌که همه ازآن‌رنج میبردیم پیغمبرشما دائم‌تبسم میکرد.

محمد(ص) درزمان حیات خدیجه دخترخودفاطمه(ع)را دوست میداشت وبعدازاینکه خدیجه‌زندگی‌رابدرود گفت‌محبت‌را نسبت‌به‌فاطمه(ع) بیشتر کردبرای‌اینکه‌میدانست آن‌دختر جوان،ازمرك مادر بسیارملول‌است. بعدازمرك خدیجه،دخترش‌فاطمه (ع) طوری‌اندوهگین شدکه محمد(ص) بیمناك گردیدکه مبادا‌آن دختر بیمارشودوازفراق مادر دوچارخطر گردد. من روز وشب ، عهده دار خدمت گذاری‌فاطمه(ع) بودم وسعی میکردم‌که ازاندوهش بکاهم وچون قدری‌بزرك شده‌بودم‌میخواستم‌بفهمم برای چه‌ماراازمکه‌اخراج کرده مجبور نموده‌اند که‌در(شعب)زندگی کنیم.

بعضی‌از اوقات فاطمه (ع) برای من‌صحبت میکردومیگفت (عنتر) علت‌بزرك مخالفت جماعت(قریش) باپدرم‌این‌است‌که منافع خودرا درخطرمیبینند.. من‌از اومیپرسیدم‌برای چه جماعت(قریش) منافع خودرادرخطر می‌بینند. فاطمه(ع) اظهارمیکردکه خداوندبپدرم گفته است‌که بمردم‌بگوید‌که برای جمع‌آوری مال حرص‌نزنند وقسمتی‌از اموال خود را بفقراء بدهند. ولی جماعت (قریش) برای جمع‌آوری مال‌حریص هستند وممسك میباشندواز اموال خود بفقراءبذل نمیکنند. ازبس‌پدرمن میگوید که‌ازجمع‌آوری مال خودداری‌کنید وبه‌فقراء کمك نمائید درخارج‌ازمکه ازجمله در (یمن) و(بصره) و(شام) شایع شده‌بودکه محمد(ص) قصددارد‌که غلامان‌وفقراء راعلیه ثروتمندان‌بشوراند واموال‌ثروتمندان‌را ازدستشان‌بگیرد. درصورتیکه پدرمن‌این خیال رانداشت ونمیخواست‌که‌غلامان‌وفقراء راعلیه اغنیاء‌بشوراند. هردو روز بطورمتوسط‌یك‌کاروان واردمکه‌میشودغیرازمسافرینی‌که باکاروان‌های‌بزرك حرکت

نمیکنند. هر کاروان درمدت چندروز توقف درمکه‌چندین‌هزاردرهم‌خرج میتمایدو کاروانهای بزرك، هزارویانصدتا دوهزارشتردارد. پولی که‌کاروانیان‌درمکه خرج میکنند بیشتربجیب جماعت(قریش) میرود وبهمین جهت‌آن جماعت علاقه داشتند ودارند که‌کاروانهاهمچنان وارد مکه‌شوند. ولی‌کاروان‌سالارها گفته‌بودند که‌چون‌محمد(ص) غلامان‌وفقراء راعلیه اغنیاء‌تحریك مینمایدو قصددارد که‌اموال‌توانگران رابغلامان وفقراء‌بدهدلذا دیگر کاروانهااز مکه عبور نخواهندکرد وراهی دیگر راپیش خواهندگرفت وبیشتر از کنار دریاخواهندرفت.

(ابوسفیان) وسایر افرادقریش وقتی‌که این خبررا ازکاروان سالارها شنیدند وحشت کردند چون‌فکر کردندهر گاه‌کاروانهائیکه بمکه میآیندیگروارد این‌شهر نشوند بازار مکه کاسد خواهندشدواز درآمدزیادمحروم خواهندگردید. این‌بودکه‌برای‌حفظ منافع‌خودشان پدرم‌را ازمکه‌اخراج نمودند. من‌ازفاطمه (ع) سئوال‌میکردم‌که برای چه پدرت‌اینك بمکه مراجعت نمینماید؟ فاطمه(ع)جواب میداد پدرم‌میخواهدبمکه مراجعت‌نمایدولی‌جماعت‌قریش نمی‌گذارند برای اینکه ازپدرم‌میترسندچون‌میدانند که‌پدرم‌بعدازمراجعت‌بمکه‌چیزهائی‌راکه میگفت‌تکرار خواهدکرد وخواهدگفت که‌قسمتی‌ازاموال‌خودرابفقراءبدهید وازپرستش‌بتها صرفنظر نمائید. یکی ازچیزهائیکه جماعت(قریش)راسخت‌ازپدرم‌بیمناك کردموضوع بخشایش مفلس است. طبق قانونی‌که اینك درمکه حکمفرماست اگریك‌توانگروامی بدیگری بدهد ومدیون نتواند درسر موعد بدهی‌را تأدیه نماید طلبکار مدیون را برده خود میکند وبکار وامیدارد یادربازار برده‌فروشان‌بفروش‌میرساند. ولی پدرمن‌میگویدکه (المفلس‌فی‌امان‌الله) یعنی‌کسیکه بی‌بضاعت شد وازعهده ادای قرض برنیامد درپناه خداست ونباید ویراموردآزار قرار داد ودربازار برده فروشان فروخت.

جماعت قریش‌که توانگرهستند وبدیگران وام میدهند تاربابگیرند. ازاین‌قانون‌خدا که بوسیله پدرمن بمردم ابلاغ شده خیلی میترسند چون میدانندکه اگر این قانون اجرا شوددیگرآنها نمیتوانند بدهکاران بی‌بضاعت رابرده خودکنند ودربازاربرده فروشان‌بفروش برسانند. فاطمه (ع)برای من حکایت میکرد روزیکه جماعت‌قریش‌که رهبرآنها(ابوسفیان) است مارا از مکه‌اخراج‌کردند برای تمام‌شهرهای‌عربستان‌پیام‌فرستادندکه محمد(ص) رااز مکه اخراج‌کرده‌اند وقبیله‌اش‌هم بمناسبت اینکه حامی وی بود ازمکه اخراج شده است و لذا ازاین پس درمکه خطری توانگران وکاروانیان را تهدید نمینماید زیرامحمد(ص) در مکه نیست تااینکه‌غلامان‌وفقراء را علیه اغنیاء‌تحریك کندوقوانین اوافرادبی‌بضاعت‌راتشویق نمایدکه ازپرداخت بدهی منصرف شوند.

درروزهای بعدازمرگ (خدیجه) عایشه دختر(ابوبکر) خیلی‌نزد محمد(ص) میرفت ووقتی میدیدکه اومهموم است آیات قرآن‌را برایش میخواند. دربین مسلمین هیچکس را

ندیدم که باندازهٔ (عایشه) آیات قرآن راازحفظ داشته باشد وتمام آیات قرآن راکه تاآنموقع بمحمد (ص) رسیده بودازحفظ داشت وبرایش میخواند. هردفعه که عایشه لب بخواندن آیات قرآن میگشود محمد(ص) سربرمیداشت ودخترجوان را می‌نگریست وبعدازاینکه خواندن آیات تمام میشد میگفت خداوند توراروسفید کند.

بعد ازمرگ (خدیجه) وضع ما ازحیث خواربار بهترشد زیرادرفواصل کوتاه چندکاروان خارجی ازکنارشعب عبور کردند تابمکه بروند ومازاد خواربارخودرابمافروختند. جماعت (قریش) میدانستندکه کاروانهای خارجی که ازکنار (شعب) میگذرند تابمکه بروندمازاد خواربارخودرابمسلمین میفروشنداما نمیتوانستندکه ازفروش خواربارجلوگیری نمایند چون کاروانیان خارجی که بسوی مکه میرفتند ازدستورهای(قریش) اطاعت نمی‌نمودند. فاطمه(ع) دختر محمد (ص) بمن میگفت که جماعت (قریش) میل دارندکه پدرم وسایرمسلمین که در (شعب) هستند تاآخرین درهم خودرا برای خرید خواربار خرج کنند وآنگاه جهت سیر کردن شکم تکدی نمایند چون میدانندکه هرگاه پدرم تکدی کند هیچکس اورا پیغمبر نخواهد دانست زیراپیغمبر تکدی نمینماید ولی جماعت (قریش) نمیدانندکه نه پدرمن تکدی خواهدکرد ونه هیچیک ازمسلمانان دیگرومااگرازگرسنگی بمیریم دست گدائی بسوی مردم دراز نمیکنیم. بااینکه وضع ما بعدازمرگ (خدیجه) ازحیث خواربارخوب شده بودمحمد(ص) غذانمیخورد زیرا اندوه مرگ خدیجه نمیگذاشت که وی غذابخورد. (عایشه) دختر(ابوبکر) باومیگفت یارسول‌الله، توچرا این قدر ازمرگ (خدیجه) مهموم هستی. محمد (ص) جواب میدادمن ازاین جهت اندوهگین هستم که (خدیجه) ازفرط عسرت زندگی‌را بدرود گفت و اگردرشعب زندگی نمیکرد ازدنیانمیرفت.

روزی عایشه بعدازدریافت این جواب بمحمد(ص) گفت یارسول‌الله همسر تواگر به (شعب) نمیآمد ودرمکه بسرمیبرد بازازبیماری زندگی‌را بدرودمیگفت زیرامدتی قبل‌ازاینکه ما به(شعب) بیائیم من‌از(ام عمرو) که قابله است شنیدم که میگفت خدیجه زوجه محمد(ص) مبتلا بمرض سرطان میباشد و آنمرض عاقبت اورا ازپادرخواهد آورد. وقتی محمد(ص) این حرف را شنید بجای اینکه تسلای خاطر پیداکند بگریه درآمد. من به فاطمه (ع) میگفتم که پدرت طوری ازمرگ همسرش اندوهگین است که نمیتواند غذابخورد واورا وادار بغذا خوردن کن. فاطمه (ع) میرفت وبادست خود لقمه‌ای در دهان پدرمیگذاشت ومحمد فاطمه‌را نوازش مینمود ولی بیش از یک‌لقمه آنهم بدون اشتها، وباجبار نمیخورد ومیگفت دخترمن، بعدازمرگ (خدیجه) مثل این است که من جان‌را ازدست داده‌ام.

روزی دونفر ازمردهای مسلمان در(شعب) راجع باندوه محمد(ص) صحبت میکردند ومن بدون اینکه آنها متوجه باشند صحبتشان‌را می‌شنیدم. یکی ازآندو میگفت: آیامی‌بینی

که محمد(ص) چقدر اندوهگین است و من میترسم که اگر اندوه او ادامه پیدا کند بیمار گردد. دیگری گفت او از دوره جوانی عادت کرده بود که با (خدیجه) زندگی کند و (خدیجه) زوجه‌اش بود و هم مادر و پدرش. محمد(ص) که در کودکی مادر و پدر را از دست داد و از محبت والدین محروم گردید هرگز دوستی غمخوار نداشت ولی عایشه برای او دوستی غمگسار بود و محمد میدانست گرچه تمام سکنه مکه باوی دشمن هستند ولی درخانه دوستی وفادار دارد و همینکه قدم بخانه مینهاد و (خدیجه) را میدید آلام جسمی و روحی را فراموش میکرد. ولی اینک که (خدیجه) فوت کرده کسی نیست که آلام روحی و جسمی او را تسکین بدهد و بهمین جهت روز و شب اندوهگین است و دهانش به تبسم باز نمیشود. دیگری گفت از قدیم گفته‌اند که علاج مردی که زوجه‌اش فوت کرده جز زن گرفتن نیست و اگر محمد (ص) زن بگیرد، مرگ (خدیجه) را فراموش خواهد کرد. مسلمان اول اظهار کرد من تصور نمیکنم که محمد(ص) مرگ (خدیجه) را فراموش نماید زیرا مردی وفادار میباشد و (خدیجه) مادر فرزندان او نیز هست و هردفعه که نظرش بیکی از فرزندانش بیفتد خدیجه را بیاد میآورد.

مردی که عقیده داشت محمد(ص) باید زن بگیرد گفت آیا متوجه شده‌ای از وقتی که (خدیجه) زندگی را بدرود گفته (عایشه) دختر (ابوبکر) چقدر در پیرامون محمد(ص) دیده میشود. دیگری گفت آری، متوجه این موضوع شده‌ام ولی بطوری که دیده‌ای محمد (ص) توجهی به (عایشه) ندارد و فقط از این جهت باو علاقمند میباشد که دختری است باهوش و قرآن را از حفظ دارد و میتواند تمام آیات قرآن را بخواند. مردی که عقیده داشت محمد(ص) باید زن بگیرد اظهار کرد من فکر میکنم که عایشه فقط برای قرآن خواندن پیرامون پیغمبر ما نمیگردد بلکه قصد دارد که زوجه رسول‌الله شود. دیگری گفت بفرض اینکه چنین باشد اختلاف سن آنها مانع از ازدواج است زیرا عایشه دختری است خردسال و پیغمبر ما یکمرد پنجاه ساله میباشد. مردی که طرفدار ازدواج محمد (ص) بود گفت تصدیق کن که پیغمبر ما با اینکه مردی پنجاه ساله است هنوز جوان میباشد و قیافه‌اش شادابی جوانی را از دست نداده و هیچیک از دندانهای او نیفتاده و وقتی لب بسخن میگشاید دندانهای سفید و بی‌عیبش میدرخشد و من اگر یک دختر جوان میداشتم به رسول‌الله میدادم چون اگر او پیغمبر هم نمی‌بود یکمرد دوست داشتنی محسوب میشد. دیگری گفت ولی عایشه از لحاظ نژادی بیگانه است و مادرش اهل مصر بوده و (ابوبکر) او را از اسکندریه آورد و زوجه خود کرد. کسی که طرفدار ازدواج محمد (ص) بود گفت در اسلام همه مساوی هستند و بین خودی و بیگانه تفاوت وجود ندارد و عایشه چون مسلمان است مانند سایر مسلمین میباشد و دیگر اینکه برخلاف گفته تو عایشه خردسال نیست و میتواند شوهر کند.

من دنباله گفتگوی آن دو نفر را نشنیدم زیرا براه افتادند و رفتند و من هم مراجعت

کردم وخواستم آنچه از آن‌دو شنیده‌ام برای فاطمه (ع) نقل نمایم. لیکن بخود گفتم که شایدفاطمه(ع)ازشنیدن‌اظهارات آن‌دو نفرملول گردد. من درآن‌موقع درزندگی‌آزمایش‌های امروز را نداشتم ولی می‌فهمیدم که یك‌دختر جوان چون فاطمه (ع) اگـر مطلع شودکه زنی دیگرجای مادرش راگرفته شاید خوشوقت نشودلذا این موضوع‌رابه‌فاطمه(ع)نگفتم.

بعداز اینکه(خدیجه)در(شعب)زندگی‌را بدرود گفت (ابوطالب) عموی محمد(ص) هم که با برادرزاده خودبه‌شعب آمده‌بود ازدنیارفت و(ابولهب) بجای‌ابوطالب (برادرش) رئیس قبیله‌هاشم‌شدو باسران(قریش) مذاکره کرد وآنها موافقت کردند که محمد(ص) ومسلمانهااز (شعب) مراجعت‌نمایند ومابه(مکه)مراجعت کردیم. درآنجاچون‌ابوبکرودخترش‌عایشه‌بخانه خود رفتند من عایشه‌را کمترمیدیدم معهذا گاهی عایشه باتفاق (ابوبکر) بخانه محمد(ص) میآمدوهربار عایشه‌برای‌پیغمبرشما آیات‌قرآن‌را میخواند.

# عروسی وازدواج حضرت فاطمه علیهاسلام

یکشب که (عمر بن الخطاب) بخانه محمد (ص) آمده بود من ازاو شنیدم که به پیغمبر شما میگفت یا رسول‌الله تو باید زن بگیری وتاوقتی ازدواج نکنی کسالت واندوه توکه ناشی از مرگ (خدیجه) است ازبین نخواهدرفت. بعداز اینکه بمکه مراجعت کردیم من متوجه شدم که (ام کلثوم) دختر دیگر محمد (ص) ازمسئله ازدواج پدرش باعایشه مستحضر گردیده یعنی حدس میزد که ممکن است محمد (ص) باعایشه ازدواج نماید و میگفت هرزن دیگر که زوجه پدر ما شود مورد قبول من است ولی نمیتوانم تحمل نمایم که عایشه همسر پدرما گردد وجای مادرمان رابگیرد. فاطمه (ع) راجع به عایشه بامن صحبت نکرد لیکن من یقین داشتم که اوهم مثل خواهرش ازشایعه ازدواج محمد (ص) با عایشه مستحضر میباشد. باید بگویم که فاطمه (ع) بهمان اندازه که رأفت وترحم داشت دارای متانت هم بود. من هرگز از فاطمه نشنیدم که بگوید میل ندارد که عایشه زوجه پدرش شود وهیچگاه اتفاق نیفتاد که فاطمه (ع) ازعایشه بدگوئی نماید. ولی بعضی ازآثار نشان میداد که عایشه بعد از اینکه از (شعب) مراجعت کردیم نسبت به فاطمه (ع) سرسنگین شده است و علتش این بود که محمد (ص) فاطمه را دوست میداشت واورا نوازش میکرد و این موضوع برعایشه که شهرت ازدواجش با محمد (ص) انعکاس پیدا کرده بود بعد از اینکه وارد مرحله قطعی گردد گران میآمد وآن دختر بمحبت محمد (ص) نسبت بدخترش رشك میبرد ومن یقین دارم که عداوت عایشه نسبت به فاطمه (ع) وشوهرش علی (ع) وفرزندان فاطمه ازآنجا شروع شد.

من نمیدانم که آیا محمد (ص) متوجه شد که عایشه نسبت بدخترش فاطمه رشك میبرد یانه؟ ولی این رامیدانم که قبل ازاینکه عایشه زوجه پیغمبر شما شود محمد (ص) دخترش فاطمه را شوهر داد. من رنج میبردم برای اینکه میداشتم که خصومت وحسادت (عایشه) نسبت بفاطمه (ع) قلب حساس دختر جوان را که طبعی ظریف داشت مجروح میکند. من بخود میگفتم که عایشه هنوز زوجه محمد (ص) نشده معهذا نسبت به دخترش فاطمه رشك میبرد وبا اوخصومت میکند وبطریق

اولی، بعدازاینکه‌زوجه‌محمد گردید‌بیشتر نسبت بفاطمه(ع)رشك‌خواهدبود وابراز خصومت خواهد کرد.

یکشب‌بعدازاینکه‌محمد(ص) نماز خواند درب‌خانه راکوبیدند. در مکه کسی‌درب خانه‌را نمیبست برای‌اینکه درآنجاسارق‌وجودنداشت تادرب‌خانه راببندند. فقط کسانی‌درب خانه خودرا می‌بستندکه فکرمیکردند ممکن است موردحمله قراربگیرند و چون جماعت (قریش) با محمد دشمن بودند مابخصوص در موقع شب درب خانه را می‌بستیم. وقتی در راگشودم مشاهده‌کردم علی پسرعموی محمد(ص) که وی‌اوراچون فرزندخودمیدانست پشت درب‌ایستاده است .

علی درآنموقع مردی شده بود جوان وزیبا ودارای چشمهای سیاه ونگاه رئوف و گوشهای‌کوچك و خوش‌ترکیب وبطوریکه‌گفتم ازگذشته نسبت بمن عطوفت داشت ووقتی درشب بودیم‌مابا‌تفاق برای خرید خواربار به (مکه)رفتیم. من‌باوگفتم یاعلی‌بخانه مولای من خوش‌آمدی واوگفت مرحبایا(عنتر) وآیاپسرعموی من‌ازنمازفارغ شده است. گفتم‌بلی یاعلی وآیااجازه میدهی‌که ورودتورا‌باطلاعش برسانم. علی‌گفت‌بگو، من بطرف اطاقی‌که محمد(ص)آنجابوددویدم وگفتم علی(ع)آمده‌است. محمد(ص)باصدای‌بلندگفت یاعلی‌خوش آمدی‌ومن‌خواهان‌دیدارتو بودم.

علی(ع) وارداطاق شدوکنار محمد (ص) نشست وچندلحظه دیگر من ظرفی‌را ازآب خنك پرکردم وبرای‌علی(ع)بردم وعلی(ع)آب‌نوشید. من‌از اطاق خارج شدم ولی چون‌در حیاط بودم‌گفتگوی محمد(ص) وعلی (ع)را میشنیدم وعلی‌گفت یارسول‌الله بااینکه جماعت (قریش) موافقت‌کرده‌که مااز(شعب) مراجعت‌کنیم ومثل‌گذشته‌درمکه زندگی‌نمائیم‌مسلمین را اذیت میکنندوبه‌آنها دشنام میدهند وبسوی مسلمانها سنك پرتاب مینمایند. امروزقبل از غروب‌آفتاب، هنگامیکه من‌میخواستم بخانه مراجعت‌کنم(لمعة‌بن‌وهب) رادیدم‌که خون از سرش‌فرومیچکید ونالان‌بطرف خانه میرفت. از اوپرسیدم چرامجروح شده‌ئی جواب‌دادکه سه نفرازجماعت(قریش) مرادیدندو گفتنداین‌است(لمعة‌بن‌وهب) پیرو دین‌جدید محمد (ص) وبعد بطرفم سنك پرتاب‌کردند ویکی ازسنگها بسرم اصابت‌کرد وسرم‌را شکست. من دست (لمعة‌بن‌وهب) راگرفتم واورابخانه‌اش‌رسانیدم‌وبعدازنمازاینجاآمدم‌تاتورا ازاین‌واقعه مطلع نمایم. توگفته‌ای‌که مسلمین درقبال خشونت جماعت (قریش)باید ملایمت بخرج‌بدهند و بنرمی‌رفتارنمایند وبهمین جهت من شکیبائی‌راپیشه میکنم واگرتواجازه بدهی من میتوانم باشمشیر،سزای‌کسانی‌راکه نسبت بمامسلمانهاستم‌روا میدارندبدهم.

محمد(ص)گفت نه‌یاعلی اجازه نمیدهم‌زیراکه خداوندنگفته‌است‌که ماباشمشیر بجنك جماعت(قریش) برویم‌بلکه اکنون تکلیف مابردباری‌است وازطرف من به(لمعة‌بن‌وهب)بگو

که بردباری کند و خداوند بکسانیکه صبر داشته باشند پاداش نیك خواهدداد. علی(ع) گفت آنچه گفتی به(لسعة بن وهب) خواهم رسانید. آنگاه محمد(ص) گفت یاعلی چون امشب نزد من آمده‌ای میخواهم موضوعی را بتو بگویم. علی(ع) گفت بگو یارسول‌الله. محمد(ص) گفت قبل از این که (خدیجه) ازاین جهان برود چون فاطمه را دوست میداشت از من خواست فاطمه را بمردی بزوجیت بدهم که ازهمه حیث ممتاز باشد و بهتر از او درمکه، مردی برای همسری فاطمه پیدا نشود. علی (ع) گفت فاطمة دختری است دارای صفات خوب ولیاقت دارد که همسر برجسته‌ترین مردمکه بشود. محمد (ص) گفت خوشوقتم که توفاطمه را دارای صفات خوب میدانی ومن میل دارم که توشوهر فاطمه باشی.

علی(ع) بعداز این گفته چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت یارسول‌الله آیا میخواهی دخترت را بمن بدهی. محمد(ص) گفت آیا از گرفتن دختر من ناراضی هستی؟ علی گفت یارسول‌الله من فاطمه را بقدری دارای صفات خوب میدانم که فکرمیکنم مردی چون من لیاقت شوهری او را ندارد. محمد(ص) گفت یاعلی(ع) تو دارای صفاتی هستی که تورا برجسته‌ترین مردمکه کرده است ومن میدانم که اگر دخترم را بتو بدهم هردو نیك بخت خواهیدشد. زیرا هردوجوان وزیبا هستید وهردو دارای صفات نیکومیباشید. فاطمه دختریست حساس ودارای طبعی لطیف وتو پسری هستی راستگو و نیك فطرت و باوفا و خواهید توانست با خوشبختی زندگی نمائید. علی(ع) گفت یارسول‌الله بااینکه ازپیشنهاد بسیارخوشوقت هستم بیم دارم که بادختر تو ازدواج کنم. محمد(ص) پرسیدیاعلی ازچه بیم داری؟ علی گفت من ازنداشتن بضاعت بیم دارم. محمد گفت یاعلی(ع) این موضوع که توگفتی مرا بیاد موقعی انداخت که میخواستم با (خدیجه) ازدواج کنم. تو میدانی که (خدیجه) ازقبیله(اسد) بود و(عمروبن اسد) رئیس آن قبیله باازدواج من و(خدیجه) مخالفت میکرد ومیگفت(خدیجه) نباید زوجه مردی بی‌بضاعت چون محمد (ص) شود.

(ابوطالب) پدرتو وعموی من به(عمروبن اسد) گفت محمد بضاعت ندارد اما ازقبیله(هاشم) است وازاین گذشته جوانی دارد وجوانی هم بضاعت است. من حرفی را که پدرت وعموی من به(عمروبن اسد) زد اینك بتو میزنم ومیگویم که توبضاعت نداری ولی جوان هستی وجوانی هم بضاعت است وبعد ازاین که کارهای تو وسعت گرفت دارای بضاعت خواهی شد. من میدانستم که علی (ع) مثل اکثر مردان قبیله (هاشم) سوداگراست وداد وستد میکند ومحمد(ص) هم سوداگر بود.

علی(ع) بعدازشنیدن اظهارات محمد(ص) موافقت کرد که بافاطمه ازدواج نماید ومن ازموافقت او بسیارخوشحال شدم. علت خوشحالی من این بود که میدانستم فاطمه بعدازاینکه باعلی(ع) ازدواج کرد بخانه شوهر خواهدرفت واگر عایشه بخانه محمد(ص) بیاید نخواهد توانست که فاطمه را رنج بدهد. بعد محمد(ص) مرا صدازد و گفت به‌فاطمه بگو نزدما بیاید. من رفتم وبه فاطمه گفتم

که پدرش ویرا احضار کرده است. فاطمه براه افتاد ووارد اطاقی که آن دو نفر در آن نشسته بودند گردید ووقتی علی را دید تبسم کرد و گفت یاعلی خوش آمدی... حالت چطوراست؟ علی گفت بحمدالله حال من خوب میباشد ـ محمد (ص) گفت دختر من، بیا این جا و نزدیك من بنشین ـ

فاطمه بطرف پدر رفت و کنارش نشست ومحمد(ص) دست برابر سر فاطمه نهاد و گفت دختر من، قبل از اینکه مادرت (خدیجه) زندگی را بدرود بگوید بمن گفت که دختر من فاطمه بسیار حساس است و دارای طبعی ظریف میباشد و نمیتواند بعضی از ناملایمات را که زنها در خانه بعضی از شوهران تحمل میکنند تحمل نماید. اگر فاطمه را بمردی بدهی که با او بدرفتاری کند دختر من از اندوه خواهد مرد و روح من در دنیای دیگر از بدبختی دخترم معذب خواهد شد. من از تو درخواست میکنم او را بمردی بده که فاطمه را دوست بدارد و با او نیك رفتاری کند و هرگز قلب نازك دخترم را نرنجاند. من بمادرت قول دادم که مطابق توصیه او عمل کنم و تو را بمردی بدهم که تورا دوست داشته باشد و با تو نیك رفتاری کند و هرگز قلب تورا نرنجاند.

مردی که من برای همسری تو انتخاب کرده‌ام علی پسر عموی من است که اینجا حضور دارد و تو از روزی که توانستی با چشم خود دنیا را ببینی او را دیده‌ای و میدانی که راستگو و درست کردار و باوفا و خوش خلق است و هرگز کسی علی را در حال خشم ندیده زیرا آنقدر درست کردار و نیك نفس است که غضب بر او مستولی نمیشود. من یقین دارم که علی تو را دوست خواهد داشت و هرگز چیزی نخواهد گفت و کاری نخواهد کرد که قلب تو را برنجاند. در وجود این جوان که من برای همسری تو انتخاب کرده‌ام هیچ عیب وجود ندارد و از نظر صوری هم زیباست ولی خود او میگوید که بی‌بضاعت است و من بوی گفتم که بعد از اینکه کارش وسعت گرفت دارای بضاعت خواهد شد و آیا حاضری که علی را بهمسری خود بپذیری؟

من در اطاق نبودم که ببینم آیا فاطمه (علی) را نگاه میکند یا پدرش را ولی شنیدم که گفت ای پدر، هرچه تو بخواهی مورد قبول من است. محمد (ص) گفت دخترم، میل ندارم که تو فقط مطیع دستور من باشی. ما مسلمان هستیم و برخلاف بت‌پرستان زنها را موجوداتی میدانیم که باید حقوق آنها را رعایت کرد و درخواست‌هایشان را پذیرفت ـ

بت‌پرستان، دختران خود را بعد از تولد زنده در گور جا میدهند ولی ما بعد از تولد دختر شکر خدا را بجا میآوریم که بما دختری عطا کرده است. لذا با اینکه من پدر تو هستم میخواهم از تمایل قلبی تو مطلع شوم و بدانم که آیا علی را برای همسری خود میپسندی؟ یا چون من گفته‌ام او را برای همسری تو انتخاب کرده‌ام حاضری که زوجه‌اش بشوی. فاطمه گفت من علی را برای همسری خود میپسندم. محمد گفت یا (علی) دختر من تو را میپسندد و تو هم او را میپسندی و بنابراین دیگر تأخیر جائز نیست و باید هرچه زودتر ازدواج شما صورت بپذیرد. اینك که عمر

من بمرحله‌ای ازسن رسیده‌که براثر آزمایش قسمتی از مجهولات برمن معلوم شده حس میکنم که پیغمبراسلام متوجه شده بودکه (عایشه) نسبت‌بدخترش (فاطمه) رشك میبردوصلاح نمیدانست که آندوزن جوان، که یکی میباید همسرش شود ودیگری دخترش بود دریك‌خانه زندگی نمایند. من تردید نداشتم که محمد(ص) علی (ع) را خیلی دوست میداشت وما یل بودکه ویرا داماد خودکند ومحبوب‌ترین دخترش رابه(علی) بدهد. اگرموضوع ازدواج (عایشه) باپیغمبر اسلام پیش نمیآمد شاید عروسی فاطمه وعلی، در آنسال و بآن زودی سرنمیگرفت ویك‌یادوسال بعد موکول میشد.

وقتی(ابوبکر) شنیدکه محمد(ص) قصد داردکه دخترش رابه‌علی(ع)بدهد. به‌پیغمبر اسلام پیشنهـادکردکه هزینه جشن عروسی آندورا بپردازد ولی محمد (ص) نپذیرفت. محمد (ص) باوگفت یا(ابوبکر) تودرراه اسلام خیلی فداکاری‌کردی واموال خودرابرای توسعه وتقویت اسلام بمصرف رسانیدی ولی نباید اموال خود را صرف هزینه خصوصی من بکنی وقسمتی‌از هزینه‌عروسی فاطمه‌وعلی راخود من خواهم پرداخت وقسمتی‌راهم علی‌تقبل خواهدکرد. تاآنجاکه من‌اطلاع‌دارم علی(ع) مبلغی پول که‌قدری‌کمتراز‌پانصد درهم بود بعنوان شیربها برای محمد(ص) آورد.

(توضیح ــ بطوری‌که از منابع شیعه مستفاد میشود حضرت علی (علیه‌السلام) برای پرداخت شیربهای فاطمه زره خودرا دربازار بمبلغ چهارصد وهشتاد درهم فروخت و آن وجه‌را به‌حضرت ختمی‌مرتبت‌صلی‌الله علیه‌وآله دادو حضرت‌رسول‌الله باآن‌پول بوسیله‌ابوبکر وبلال(مؤذن‌معروف) که‌ببازار رفتند برای‌حضرت‌زهرا(ع)جهیز خریداری‌کرد ـ مترجم)

پیغمبراسلام باآن پول برای فاطمه (ع) جهیز خریداری‌کرد وخرج ولیمه ازدواج را درخانه خوداز‌جیب خویش پرداخت وعده‌ای اززنان ومردان مسلمان درخانه محمد(ص) غذا خوردند. غذا درآغازشب صرف شد وبعد قاطر آوردند وفاطمه رابرقاطر نشانیدند. فاطمه(ع)جامه‌ای نو،دربرکرده‌بودو دودستبندنقره بردودستش‌دیده میشد ووقتی‌خواستند او راازخانه‌محمد(ص) بخانه علی(ع)ببرند محمد(ص) خود پیشاپیش قاطر براه افتاد ومردان وزنان مسلمان درحالی‌که‌دف‌وکف میزدند این سرودرا میخواندند و محمد(ص) نیزباآنها سرود میخواند:

| | |
|---|---|
| سرن بعون الله جاراتی | واذکرنه فی کل حالات |
| واذکرن ماانعم‌ربی‌العلی | من کشف مکروه و آفات |
| و قد هدانـا بعدکفر وقد | انعشنا رب السماوات |
| وسرنمع خیر نساء الوری | تفدی بعمات و خالات |
| یابنت من فضله ذوالعلی | بالوحی منه و الرسالات |

یعنی(ای‌همسایه‌ها بنام خدا حرکت‌کنید ـ ودرهیچ‌حال ذکرخدارا فراموش‌ننمائید.

بیاد بیاورید که خداوند بما نعمت داده ــ و ما را از ناملایمات و بلایا حفظ میکند ــ خدارا شکر کنید که ما را از کفر بیرون آورد و مؤمن کرد ــ و ما را از پستی به بلندی رسانید ــ ای همسایه‌ها با بهترین زن دنیا براه بیفتید ــ با عروسی که همه میخواهیم جان در راهش فدا کنیم ای دختر کسیکه خداوند تعالی اورا برگزیده و برا و وحی نازل میکند).

من هم چون خادم فاطمه بودم با عروس میرفتم. بعد از اینکه مدتی این سرود خوانده شد، کسانی که عروس را بدرقه میکردند سرودی دیگر را شروع نمودند که ترجیع بند آن (زهرا) بود و این عنوان (که بمعنای درخشنده است ــ مترجم ) برای فاطمه باقی ماند و تاروزی که حیات داشت ویرا (فاطمة الزهراء) میخواندند .

درآن شب (عایشه) گوئی موقتاً خصومت خود را نسبت به فاطمه (ع) فراموش کرد و اشعاری در وصف عروس خواند. بعد از اینکه فاطمه بخانه علی (ع) رفت من هم بآن خانه منتقل شدم. گفتم که فاطمه طبعی ظریف داشت و دارای مزاجی حساس بود. دایه فاطمه، هنگامی که آن دختر شیر میخورد بقدر کافی شیر نداشت و کوچکترین دختر محمد (ص) که فاطمه باشد بقدر کافی شیر نخورد و بهمین جهت اورا فاطمه (یعنی از شیر بریده شده) خواندند. این موضوع اثر خود را در مزاج دختر پیغمبر اسلام باقی گذاشت و دو ماه بعد از عروسی فاطمةالزهرا بیمار شد ولی خوشبختانه دوره بیماری وی طولانی نگردید و شفا یافت و یکسال بعداز ازدواج فرزندی زائید که نامش را حسن گذاشتند و بعداز اینکه آن پسر متولد شد فاطمه شوهرش را باسم (اباالحسن) خواند. محمد (ص) از تولد آن پسر بسیار خوشحال گردید زیرا پسر نداشت و میاندیشید که میتواند پسر فاطمه را چون فرزند خود بداند.

محمد در زمان حیات خدیجه (همسرش) دارای پسری باسم قاسم شد که در خردسالی زندگی را بدرود گفت. بعد از اینکه (رقیه) دختر محمد (ص) شوهر کرد او هم دارای پسری گردید باسم (عبدالله) ولی آن پسر موقعی که شیرخوار بود بطرزی دلخراش کشته شد باین ترتیب که یکروز که رقیه آن طفل را در صحن حیاط نهاده بود و بکارهای خانه‌داری اشتغال داشت یك خروس دیوانه بکودك شیرخوار حمله ورشد و چشمهای طفل را با منقار کور کرد و بعد ، آنقدر آن کودك ناتوان را منقار زد تا بقتل رسید و وقتی مادرش بسراغ طفل آمد دید که طفل جان برتن ندارد . این بود که محمد (ص) از تولد (حسن) فرزند فاطمه بسیار خوشوقت شد و بعد از اینکه پسر دیگر فاطمه موسوم به (حسین) متولد گردید بمسرت محمد (ص) افزود و گفت اینك میتوانم امیدوار باشم که دودمان من باقی خواهد ماند و این دو پسر ضامن بقای دودمانم خواهند گردید.

(عایشه) همسر پیغمبر اسلام وقتی دید که فاطمه یك پسر زائید و بعد از آن دارای پسری دیگر شد بالطبع خصم خونین فاطمه (ع) شد. زیرا (عایشه) که شنیده‌ام امروزهم درسن‌شصت

سالگی‌یك‌زن زیبامیباشد واندامی‌باریك دارد ومروروسنوات عمر نتوانسته اورافربه‌کند عقیم بود ونمیتوانست‌بزاید ومیفهمید چون اوازمحمد (ص) فرزند ندارد نسل محمد(ص) بوسیله فاطمه باقی خواند ماند نه‌بوسیله او.

دیگرمن چیزی ندارم بگویم جزاینکه بعدازاینکه عایشه زوجه محمد (ص) شد حتی یکبار قدم به‌خانه فاطمه (ع) ننهاد ولی فاطمه بافرزندان خود بخانه پدرمیرفت وهردفعه که محمد (ص) ازمسافرت مراجعت میکرد قبل ازاینکه بخانه خود برود بخانه‌فاطمه (ع) میآمد وهمین‌که واردمیشد میگفت(السلام علیکم‌یااهل‌بیت النبوه)یعنی سلام برشما ای‌اعضای خانواده نبوت وبعدازاینکه فاطمه (ع) وفرزندانش رانوازش میکرد راه خانه خودرا پیش میگرفت ومن‌که باسکنه خانه محمد(ص)آشنا بودم بدفعات ازآنها شنیدم‌که میگفتند عایشه زوجه پیغمبرمیگویدکه من میل ندارم فاطمه(ع) وفرزندانش باین خانه بیایند و هردفعه‌که آنهارا دراین خانه میبینم مثل این است‌که خودرا درشرف هلاکت مشاهده میکنم.

ای‌پسر (ارطاة) من نمیخواهم دراین موقع باتوراجع بدرحلت پیغمبر اسلام صحبت کنم وبگویم‌که پدرفاطمه (ع) چگونه ازفاطمه وعلی وفرزندان‌آنها جداشد و تومیدانی‌که یازده سال بعدازهجرت،پیغمبرشما رحلت‌کرد. همین‌که پدرفاطمه(ع) ازجهان رفت عایشه برای‌ابرازخصومت نسبت به(فاطمه زهرا) میدان راخالی دید وکوشید تااینکه پدرش‌ابوبکر راخلیفه مسلمین‌کند. من‌نمیدانم توای‌پسر (ارطاة) از موضوع (فدك) اطلاع داری یانه؟ و اگراطلاع نداری من باختصاربرای تونقل میکنم.

# بیماری ومرك دختر پیغمبر(ص)

وقتی‌که محمد برای فتح قلاع خیبررفت درنزدیکی آن قلعه‌ها چند دهکده یهودی نشین بود موسوم به‌قراء (فدك) وبعدازاینکه جنگ خیبربپایان رسیدقراء فدك بدست‌مسلمانها افتاد وجزوغنائم جنگی مسلمین شد و یکی ازآن‌قریه‌ها بابت سهم پیغمبراسلام بمحمد(ص) رسید وپیغمبرشماآن‌قریه را بدخترش‌فاطمه(ع) بخشید. فاطمه (ع) بوسیله شوهرش‌علی(ع) آن قریه‌راکه‌کوچك‌هم بود اداره میکرد ولی همین‌که پیغمبر اسلام رحلت نمودعایشه‌پدرش را واداشت که‌آن‌قریه راازتصرف فاطمه (ع) خارج‌کند وگفت رسول‌الله (ص) هنگام مرگ میراث نداشت تـااینکه ارث اوبفاطمه برسد. درصورتی‌که دهکده‌ای‌که فاطمه‌آن‌را اداره میکرد میراث پدرش نبود بلکه محمد (ص) درزمان حیات، آن‌را ازسهمی‌که پیغمبربعد از هرجنگ ازغنائم جنگی دریافت میکرد بدخترش بخشید. من میتوانم بگویم که‌اگرخصومت عایشه نسبت به فاطمه(ع) نبود (ابوبکر) در صدد برنمیآمدکه دهکده (فدك) را از تصرف فاطمه (ع) خارج‌کند برای اینکه مردی بودنیك‌نفس ومن خوددیدم روزی‌که برای عیادت فاطمه (ع)آمد هایهای گریست.

درآن‌موقع (ابوبکر) خلیفه مسلمین بود ومقامی‌بزرگ داشت معهذا، باتفاق (عمرابن‌الخطاب) و(سالم بن معقل) و(ابوعبیدهٔ جراح) برای عیادت بخانه‌علی‌آمد وبربالین فاطمه نشستند و وقتی (ابوبکر) متوجه شدکه حال فاطمه خیلی بداست وزندگی‌را بدرود خواهد گفت های‌های گریست. من تصورمیکنم‌آنچه سبب شدکه فاطمه دربحبوحه جوانی‌زندگی‌را بدرود گفت‌دوچیزبود. یکی‌اندوه‌ازدست دادن پدرودیگری خصومت‌عایشه نسبت باووشوهرش علی(ع). فاطمه خیلی پدرش‌رادوست میداشت وبعدازاینکه محمد (ص) رابخاك سپردندهردو روزیك‌بار (فاطمه) بـافرزندان خود برمزارپدرمیرفت وآنجامی‌نشست ومیگریست وقبل از غروب‌آفتاب بخانه مراجعت میکرد.

یك‌ماه بعدازرحلت محمد(ص) فاطمه بیمارشد ولی بیماری‌اش شدید نبود ومی‌توانست فرزندان خودرا بردارد وباتفاق زنی موسوم به(فضه)که کنیزفاطمه بودبرسرقبرپیغمبراسلام

برود و قدری کنار قبر بنشیند و گریه کند. من تصور میکنم که اندوه مرگ پدر و خصومت شدید (عایشه) سبب گردید که فاطمه (ع) بیمار شد و دیگر نتوانست که بر سر قبر محمد (ص) برود و آنجا بنشیند و گریه کند. من نفهمیدم که بیماری فاطمه (ع) چه بود ولی میدیدم که باسرعت لاغر میشود. در آن موقع علاوه بر (فضه) خدمتکار فاطمه، زنی برای پرستاری از او بخانه آمد موسوم به (اسماء بنت عمیس).

آن زن، جهان دیده و تجربه آموخته بود و جزو مسلمینی بشمار میآمد که در زمان حیات محمد (ص) از عربستان مهاجرت کردند و به (حبشه) رفتند تا اینکه مورد آزار اشراف مکه قرار نگیرند. من امروز درست بخاطر ندارم که حال فاطمه (ع) در چه روز خیلی خراب و زندگی را بدرود گفت.

(توضیح - حضرت زهرا سلام‌الله علیها در روز سیزدهم ماه جمادی‌الاولی در سال یازدهم هجرت و به روایتی در روز سوم ماه جمادی الثانیه درهمان سال، از دار فنا بدار بقا منتقل شدند - مترجم).

ولی تا روزیکه زنده هستم آن روز را فراموش نخواهم کرد. آفتاب درشرف غروب بود و اطاقی که فاطمه در آن قرار داشت تاریک شد. در آن اطاق، دو پسر و دو دختر فاطمه (ع) حضور داشتند و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) و من نیز حضور داشتیم و همه گریه میکردیم. پسرهای فاطمه در دو طرف بستر مادر خود نشسته، اشك میریختند و دخترها گاهی خود را روی سینه مادر میانداختند و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) آنها را از روی سینه فاطمه (ع) بلند مینمودند که مادرشان در آن ساعات آخر زندگی ناراحت نباشد. چون همه میدانستیم که فاطمه (ع) از جهان خواهد رفت. طوری اندوه بر من مستولی شده بود که خیال میکردم دیوارهای اطاق هم گریه میکنند. من نمیدانم چه موقع (فضه) چراغ افروخت و باطاق آورد و یکوقت متوجه شدم که علی (ع) قدم بدرون اطاق نهاد و وقتی فاطمه را دید بگریه درآمد و فاطمه هم که هوش وحواس داشت میگریست.

پس از اینکه مدتی همه گریستیم معلوم شد که فاطمه (ع) قصد دارد صحبت کند و ما از گریه بازایستادیم که بشنویم چه میگوید. فاطمه (ع) خطاب بشوهرش گفت (یا ابوالحسن) من بزودی از دنیا میروم و فرزندان من که پدر بزرگ خود را از دست دادند بی‌مادر خواهند شد و پیوسته بخاطر داشته باش که قلب اطفال بی‌مادر خیلی نازك است و به کوچکترین ناملائم مجروح خواهد شد و طوری با آنها رفتار کن که متوجه نشوند که مادر ندارند. یا اباالحسن جنازه مرا هنگام شب بخاك بسپار چون میل ندارم کسانی که بعد از مرگ پدرم با من خصومت کردند جنازه مرا تشییع کنند و بر سر قبرم بیایند. یا اباالحسن بعد از اینکه من از دنیا رفتم تو زن بگیر و با (امامه) که دختر خواهر من است ازدواج کن چون میدانم (امامه) بفرزندان من

علاقمند است و آنهارادوست میدارد ومحبت اومانع ازاین خواهد گردیدکه فرزندان من دائم بفکرازدست دادن مادر باشند.

علی (ع) باز بگریة درآمد و ماهم بگریه درآمدیم . پس از اینکه مدتی گریستیم چند بارلب‌های فاطمه (ع) تکان خورد وماسکوت کردیم ومن‌شنیدم که دخترمحمد (ص) گفت (السلام علیك یاجبرائیل ـ السلام علیك یاملائکة ربی) وبعدازآن دیگرچیزی نگفت‌تااینکه ازدنیارفت.

فرزندان فاطمه‌وقتی دریافتندکه مادرشان مرده، خودرا روی سینه مادر انداختند و کسی بفکرنمیافتادکه آنهارا ازروی سینه فاطمه بلندکند . زیراهمه میگریستند وگذشته از گریه قلب حاضرین اجازه‌نمیدادکه‌اطفال را ازروی سینه مادربردارند. علی(ع) بعدازمدتی گریستن درحالی‌که صورتش ازگریه مرطوب بود بمن‌گفت (عنتر) بطوری‌که شنیدی فاطمه (ع) وصیت‌کردکه او را هنگام شب بخاك بسپاریم تاکسانی‌که بعدازمرگ رسول‌الله بااوخصومت‌کردندجنازه‌اش را تشییع نکنند وبرسرقبرش قدم نگذارند، دونفررا پیداکن وبآنها بگوقبرفاطمه را حفرکنند تامن جسدش را بشویم ودفن نمایم . من درحالی‌که اشك میریختم دوقبرکن را پیداکردم وآنهادرآن‌شب قبر فاطمه (ع) راحفر نمودند و علی(ع) وعمویش (عباس) و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) بافرزندان فاطمه (ع) جسد دختر پیغمبر شارا آوردند.

جنازه رانزدیك قبرکه حفرشده بودبرزمین‌نهادند وعلی(ع)موافقت‌کردکه (عباس) چون‌ازنظرسنی ارشدبودبرجسدفاطمه نمازبخواند بعداز اینکه نمازخوانده‌شدعلی(ع) جسد زوجه‌اش‌رادرقبرنهادووقتی مشغول نصب‌لحدبودمن‌خطاب‌به‌جسدگفتم ای‌مولای‌من‌خداحافظ. گفته من‌علی(ع)رابگریة درآورد وگفت‌ای فاطمه بخداسوگندکه‌مرگ‌تو، جهان‌رادردیدگانم تاریك‌کرد وتازنده هستم‌این مصیبت‌رافراموش نخواهم‌نمود.

پس از اینکه علی(ع)لحدرا نصب کردقبرکن‌هاخاك روی قبرریختند وآنراپرکردند وبعدعلی(ع) قبرکن‌ها رامرخص کرد وبما یعنی (عباس) ومن و (فضه) و (اسماء بنت‌عمیس) گفت‌شما بچه‌هارا بخانه‌برگردانید ومن اینجا میمانم وصبح بخانه مراجعت خواهم نمود .

من گفتم یاسیدی زوجه‌تو، مولای‌من‌بود و من از وقتی‌که فاطمه(ع) چشم بدنیاگشود عهده‌دارخدمتش بودم وازتو میخواهم اجازه بدهی که من‌نیز امشب اینجابمانم . علی(ع) موافقت‌کردکه من‌آنجابمانم ودیگران ، اطفال فاطمه(ع) را باخود بردند. آنگاه سکوت برقرارشد وعلی(ع) ومن، درتاریکی، کنارقبرفاطمه(ع)نشسته‌بودیم وحرف‌نمیزدیم. یکوقت علی(ع) سکوت‌راشکست وباناله گفت‌یارسول‌الله امانتی‌راکه درشب‌عروسی بمن‌سپرده بودی بتو برمیگردانم وخوشابسعادت‌فاطمه‌که بتوملحق‌شد و آرزوی‌من نیزاین‌است‌که زودتربتو

ملحق شوم . من بگریه در آمدم ولی میشنیدم که علی ناله کنان میگفت یارسول‌الله اندوه مرگ فاطمه، خیلی بزرگ است و بعداز لحظه‌ای گفت یارسول‌الله... یافاطمه... ای عزیزان من که از این جهان رفتید من خواهان دیدار شما هستم وایکاش زودتر بشما ملحق شوم. من از فرط غصه و ناامیدی خاك بیابان را بر سر ریختم. علی (ع) سکوت کرد ومن هم آرام گرفتم و بعداز ساعتی علی (ع) شروع بمناجات کرد و گفت خدایا هرچه تو برای من بخواهی همان پسندیده است ولو مرگ فاطمه (ع) باشد وفقط از تو درخواست مینمایم بمن توانائی بده که بتوانم این مصیبت را تحمل کنم . شوهر فاطمه (ع) مدتی مناجات کرد و بعد سپیده صبح طلوع نمود وعلی (ع) کنار قبر بنماز ایستاد و بعداز خواندن نماز باز کنار قبر نشست تا اینکه خورشید دمید و پس از طلوع آفتاب علی (ع) از فاطمه خداحافظی کرد ومن هم از مولای خود خداحافظی نمودم و بخانه برگشتیم .

آن روز، هنگامی که بخانه مراجعت میکردیم من میفهمیدم با اینکه بفرزندان فاطمه علاقه دارم ، ادامهٔ توقف من در خانه علی (ع) دشوار است ونمیتوانم بعد ازاینکه فاطمه (ع) زندگی را بدرود گفت درآن منزل بمانم . من بطوریکه گفتم غلام آزادشده بودم وبمناسبت علاقه‌ای که بدختر (خدیجه) داشتم درخانه فاطمه (ع) ماندم لیکن پس از مرگ او فضای آن خانه در نظرم تیره شد. چهل روز بعداز وفات فاطمه (ع) من از علی (ع) اجازه گرفتم که از آن خانه بروم وعلی که میدانست من نمیتوانم دیگر درآن خانه بمانم بارفتن من موافقت نمود ومن ازعلی و فرزندانش و (فضه) خداحافظی کردم و ازآن خانه خارج شدم واین بود اطلاعاتی که من درخصوص عایشه وخصومت او با فاطمه (ع) داشتم .



من چون میدانستم یکی از کسانیکه میتواند راجع به (عایشه) اطلاعاتی بمن بدهد (لبید) است، ازاو که درگذشته شاعر بود واینك بازرگان میباشد ودر (بصره) سکونت دارد درخواست نمودم که نزد من بیاید. وقتی (لبید) نزد من آمد گفت ای فرزند (ارطاة) من تصور نمیکردم که تو بخواهی راجع به (عایشه) ازمن پرسش کنی ویقین دارم که اگر از سوابق دوستی من وخلیفه (معاویه) اطلاع میداشتی مرا باینجا احضار نمیکردی زیرا من وخلیفه درقدیم دوست بودیم و دوره کودکی را باتفاق گذراندیم وسالها باشمشیر چوبی باهم پیکار نمودیم. بعد خطسیر زندگی ما ازهم جدا شد و (معاویه) ازیك راه رفت ومن ازراه دیگر. ولی چون معاویه را بخوبی میشناسم میدانم که وی بی جهت، بوسیله تو راجع بعایشه تحقیق نمیکند وبدون تردید میخواهد ازاین تحقیق استفاده سیاسی نماید .

اگر من وخلیفه استعداد دوره جوانی را پرورش میدادیم او میبایداکنون یك بازرگان برده فروش باشد ومن یك شاعر، چون معاویه درقدیم استعداد برده فروشی داشت ومن در بازار مکاره (عکاظ) که شعرا درآن شعر میخواندند ازشعرای درجه اول بشمار میآمدم.

ای پسر (ارطاة) مردیکه امروز خلیفه مسلمین است و دارای ثروت و قشون میباشد در دوره جوانی بمن رشك میبرد که چرا مانند من طبع شعر ندارد و نمیتواند اشخاص را مجذوب اشعار خود نماید.

یکی از دخترانی که من برای او شعر سرودم عایشه بود. باید بگویم که من و عایشه نسبت بهیکدیگر بیگانه نبودیم زیرا (ابوبکر) عموی من بود و (عایشه) دختر عمویم محسوب میشد ولی من او را ندیده بودم و برای اولین بار در بازارمکاره عکاظ ویرا مشاهده کردم (عکاظ را باید بر وزن (قباد) خواند ـ مترجم)

. روزیکه من (عایشه) را در بازارمکاره (عکاظ) دیدم (شنفره) شاعر معروف در آن بازار شعر میخواند و من هم شعر خواندم و چون شعر من بهتر از شعر (شنفره) بود حسد بروی غلبه کرد و نیم خورده شرابش را برصورتم ریخت و اگر ماه حرام نبود و مادر بازارمکاره حضور نمیداشتیم خون یکی از ما یا خون هر دو ریخته میشد. ولی چون بازارمکاره یك منطقه بی طرف است و در ماه حرام نمیتوان مناقشه کرد تا چه رسد باینکه پیکار نمود ، خون ما ریخته نشد. ولی (عایشه) بحمایت من برخاست و (شنفره) را مورد پرخاش قرار داد و رفتارش را نسبت به من دور از جوانمردی دانست. بعد از اینکه (عایشه) از بازارمکاره (عکاظ) مراجعت کرد و من هم برگشتم شعری سرودم و بوسیله (سعید) منشی (ابوبکر) برای عایشه فرستادم و از (سعید) درخواست کردم که آن شعر را برای عایشه بخواند. صبح روز بعد، (سعید) بمن گفت که آن شعر را برای عایشه خوانده است و من همانشب بمنزل (ابوبکر) رفتم تا عایشه را ببینم.

# خواستگاری از عایشه

چون(ابوبکر) عموی من بود میتوانستم بدون اشکال بخانه او بروم. من میدانستم که (ابوبکر) یکی از پیروان متعصب محمد (ص) است و هرکس را که ببیند در صدد برمیآید که بسوی دین محمد (ص) فرا بخواند. بهانه‌ایکه من در آنشب برای رفتن بخانه (ابوبکر) آوردم خیلی قابل قبول نبود ولی عمویم چون تصور کرد میتواند مرا مسلمان کند از دیدنم ابراز خرسندی نمود و راجع بفواید نماز صحبت کرد و گفت ای (لبید) ابلیس که بوسیله نفس اماره ما را تحریك بارتکاب گناه میکند پیوسته در کمین ماست تا اینکه ما را از راه راست منحرف و بوادی ضلالت بکشاند. اگر تو میشنوی که محمد(ص) میگوید نماز بخوانید نه برای این است که خدای ما احتیاج بنماز دارد. اگر خداوند احتیاج به عبادت ما میداشت خدا نبود زیرا یکی از شرایط خدائی، بی‌نیازی است.

محمد(ص) از این جهت بما گفته که شبانه روز چند نوبت نماز بخوانیم که اگر در فاصله بین دو نماز، ابلیس بوسیله نفس اماره ما را تحریك بگناه بکند، موقع نماز فرا برسد و ما بنماز بایستیم و ابلیس و نفس اماره را فراموش نمائیم. نمازی که ما میخوانیم برای خدا نیست بلکه برای خودمان است و تازیانه‌ای میباشد که در هر شبانه روز چند بار ما را متنبه میکند تا اینکه دوچار وسوسه نفس اماره نشویم. ضعف بشر برای فریب خوردن از نفس بقدری زیاد است که اگر محمد (ص) میگفت در شبانه‌روز فقط یك نوبت نماز بخوانید ما نمیتوانستیم تا نوبت دیگر، خود را از گناه بر حذر کنیم و بهمین جهت پیغمبر ما گفته که در هر شبانه روز چند بار نماز بخوانید تا اینکه نفس اماره فرصت کافی بدست نیاورد که ما را بسوی گناه سوق بدهد و همین که وسوسه‌اش قوت میگیرد نوبت نماز میرسد و ما بنماز میایستیم و ارتکاب گناه را فراموش می‌کنیم. ای (لبید) تو لابد میدانی که یك برز (برزن قرض یعنی پهلوان یا ورزشکار ـ مترجم) برای اینکه نیروی خود را حفظ کند باید هر روز ورزش نماید و اگر چند روز ورزش نکند ضعیف خواهد شد و پهلوان دیگر، او را بخاك خواهد انداخت و زبون خواهد کرد. نماز خواندن یك مسلمان هم، چون ورزش پهلوان است و

کسی که بخواهد نیروی ارادهٔ خود را در قبال نفس اماره حفظ کند و مرتکب گناه نشود باید در شبانه روز چند نوبت نماز بخواند.

وقتی مسلمان مقابل خدا میایستد و نماز میخواند دو دست بدعا برمیدارد از خداوند تشکر میکند که باو دو دست داده ولی نه دو دست مانند جانوران. چون اگر دو دست انسان مانند جانوران بود وهنگام راه رفتن می بایدازدو دست استفاده کند، نمیتوانست زراعت نماید و درخت بکارد و پارچه بباقد وکشتی بسازد وجانوران دیگر مانند الاغ واسب وشتر و گوسفند را مطیع خود نماید ولی چون دو دستش آزاد است و برای راه رفتن احتیاج بدو دست ندارد میتواند این کارها را بکند وحتی مثل تو ای (لبید) اشعاری را که میسراید بادست بنویسد. وقتی عمویم این حرف را زد من بیمناک شدم. چون فکر کردم که (سعید) باو گفته که ازطرف من شعری نزد عایشه برده ، برایش خوانده است. ولی بعد معلوم شد که وحشت من بیهوده بود زیرا (ابوبکر) بسادگی صحبت میکرد و نمیدانست که من برای دخترش شعری سروده ام.

هنگامیکه ( ابوبکر ) میکوشید که مرا مسلمان کند و راجع بنواید نماز صحبت میکرد. من چند بار درب اطاق را نگریستم زیرا امیدوار بودم که (عایشه) وارد اطاق شود. بالاخره (ابوبکر) متوجه شد وپرسید (لبید) آیا انتظار کسی را میکشی؟ من جواب منفی دادم اما چند لحظه دیگر عایشه وارد اطاق گردید وبپدرش وآنگاه بمن سلام کرد وهنگامی که بمن سلام مینمود تبسمی برلبانش نقش بست وآنگاه آنطرف اطاق نزدیك در، روی فرش نشست. پدرش خطاب بعایشه گفت: تودر اینجا چه میکنی ومگر بتو نگفتند مردی نزد من است وتو نباید وارد این اطاق شوی. چند بار بتو گفتم که تو دیگر کودك نیستی و نباید مثل کودکان رفتار کنی. ولی این کلمات بالحنی ملایم ، وچون شوخی بر زبان آورده شد (عایشه) بجای اینکه از گفته پدر خشمگین گردد وبرخیزد وبرود، تبسم کرد وبا تبسم خود نشان داد که میداند پدرش شوخی میکند آنگاه (ابوبکر) نیمی خطاب بمن ونیمی خطاب بعایشه، باهمان لحن شوخی گفت آیا فکر میکنی که (لبید) درباره تو چگونه قضاوت خواهد کرد ووقتی ببیند دختری باین بزرگی، چون کودکان رفتار میکند چه خواهد گفت؟

پس از این حرف (ابوبکر) روبطرف من کرد تا از من کمك بگیرد ومن حرفش را تصدیق کنم . من بجای اینکه حرف ابوبکر را تصدیق کنم به (عایشه) تبسم کردم . (ابوبکر) گفت آیا میخواهی بگوئی که (عایشه) هنوز یك دختر بچه است . من سررا فرود آوردم تا بفهمانم که اورا دختر بچه میدانم .

(عایشه) درواقع دختر بچه بود ولی کودکی خوش اندام ودرشت وزیبا، وانسان وقتی اورا میدید متوجه میشد که تمام مزایائی که باید دریك زن جمع باشد در آن دختر جمع شده است. بعد (عایشه) گفت پدر آیا موافقت میکنی که (لبید) بامن بباغ بیاید ومرا تاب بدهد . زیرا تاب

قرمزرنگ‌که تواز(جده) خریداری کردی و برای من‌آوردی‌بدرخت بسته‌شد . ولی دراین خانه‌کسی نیست که مرا تاب‌بدهد و(لبید) چون مردی نیرومند میباشد میتواند ازعهده تاب دادن من برآید .

(توضیح ـ شهر جده‌درصدراسلام‌اسم دیگرداشت‌ونویسنده آلمانی‌این‌سرگذشت برای‌اینکه حواس‌خواننده پرت نشودنام‌کنونی‌آنرا ذکرکرده‌است ـ مترجم)

ابوبکرموافقت کردکه من‌با(عایشه) بباغ‌بروم و اوراتاب‌بدهم‌ولی گفت‌چون (لبید) برادرزاده‌من میباشد وجوانی است‌شریف وشاعرمن موافقت میکنم که‌با توبباغ برود وتورا تاب بدهد واگر مردی‌بیگانه‌بود موافقت‌نمیکردم . (ابوبکر) باابرازآن‌موافقت نشان داد که‌هنوز(عایشه) رایك‌کودك‌میداند زیرا اگروی رایك‌کودك‌نمیدانست موافقت‌نمیکردکه با یك مردجوان‌بباغ برود. آنگاه‌من‌وعایشه ازاطاق خارج شدیم‌وبباغ رفتیم .

تازه‌شب‌شده‌بود وماه‌شب چهاردهم باغ‌را روشن‌میکرد . (عایشه)خنده‌کنان تابی‌راکه ازشاخه‌درخت آویخته‌بودند بمن نشان داد وبطرف باغ‌دوید ورویآن‌نشست وگفت (لبید)، مرا تکان‌بده و طوری تاب‌را تکان‌بده که‌من بتوانم بآسمان برسم . من تاب را تکان دادم وعایشه بطرف‌بالارفت ووقتی به‌عقب برگشت بازمن اورا تکان‌دادم و(عایشه) باشعف‌بانگ‌ءزد محکم‌ترتکان بده من‌میخواهم بآسمان بروم ومن‌هم مرتبه دیگر تاب‌را محکم‌ترتکان‌دادم . ولی بازعایشه میگفت که‌محکم‌تراورا تکان‌بدهم تااینکه تاب‌بالاتربرود . ولی‌من میترسیدم دختر(ابوبکر)را محکم‌ترتکان بدهم برای اینکه‌شب‌بود وبیم آن میرفت‌که (عایشه) از تاب سقوط کند وکشته شود .

هنگامی‌که (عایشه) اصرار میکرد که من تاب را محکم‌تر تکان بدهم و من احتیاط میکردم‌که مبادا سقوط نماید کنیزی‌آمدوبانگ‌ءزدعایشه... عایشه پدرت تورا احضار کرده است . عایشه گفت‌من‌اکنون تاب میخورم ونمیتوانم نزدپدرم بروم . ولی‌کنیزاصرارنمود و گفت که پدرت برای‌یك‌کارواجب که‌مربوط بتومیباشد تورا احضارکرده وبایدبیدرنگ‌بیائی. من‌چون‌متوجه شدم‌که اگرتاب‌رانگاه ندارم و (عایشه) را ازآن‌فرود نیاورم پدرش نسبت بمن‌خشمگین خواهد شد و فکرخواهد کردکه من مانع از مراجعت دخترش شدم تاب را نگاهداشتم‌وعایشه فرودآمد . سپس‌بطرف اطاقی‌که (ابوبکر) آنجابود رفتیم و من مشاهده کردم(ام‌عمرو)آنجاست.

(ام‌عمرو)را همه‌میشناختند ومیدانستند‌که قابله‌استولی درخانه (ابوبکر)زنی‌درشرف وضع‌حمل نبود تااینکه(ام‌عمرو)آنجابیاید ولذا من حدس‌زدم‌که آن زن‌برای خواستگاری آمده‌است . چون درمکه رسم بودکه پس‌از اینکه مردها راجع بازدواج مذاکره میکردند یك‌قابله‌را برای خواستگاری‌زنی که‌میخواستندبگیرندمیفرستادند. عایشه‌بعدازاینکه (ام‌عمرو)

رادیدچون وی را میشناخت باو خوش‌آمد گفت ونشست ومن‌هم بااشاره (ابوبکر) نشستم. بعدپدر(عایشه) خطاب بدختر گفت: من‌میدانم که‌تو(ام‌عمرو) را میشناسی ومیدانی‌که او، هنگامی که‌تومیبایدبدنیا بیائی قابله‌مادرت‌بود ودرآن‌موقع ، ماسخت‌بیمناك بودیم که‌مادرت بمیرد ولی اونمرد وتوبدنیا آمدی. (عایشه) گفت‌من‌این‌موضوع‌را شنیده‌ام ومیدانم که درشب تولدمن (خدیجه)زوجه‌رسول‌الله اینجا آمد وچون‌قدم اومبارك‌بود مادرم ازمرگ رهائی‌یافت ومن‌هم زنده ماندم .

من متوجه‌شدم که(ام‌عمرو) ازاین‌حرف ناراضی‌شدومثل اینکه نمیخواست گفته‌شود که زنده‌ماندن‌مادرعایشه ، وسالم بدنیاآمدن آن دختر، براثرقدم مبارك (خدیجه) بوده‌است و گفت: امشب‌این‌موضوع مطرح نیست‌بلکه من‌برای مسئله‌ای دیگر اینجاآمده‌ام . (ابوبکر) گفت (عایشه)هردختر بایدشوهرکندوتوهم بمرحله‌ای ازعمررسیده‌ای که موقع‌شوهرکردنت میباشد . تواکنون‌دختری هستی‌سیزده‌ساله ودراینجابعضی ازدختران‌در دوازده‌سالگی‌شوهر میکنند . چندی قبل من‌راجع بازدواج تو با رسول‌الله صحبت‌کردم وبعدهم این موضوع را یادآوری‌نمودم‌واینك‌پیغمبرما ، (ام‌عمرو)رابرای‌خواستگاری‌فرستاده‌است وآیاتوحاضرهستی که‌زوجه‌رسول‌الله بشوی ؟

عایشه گفت رسول‌الله مردی‌است شریف ومهربان وپیغمبرخدا ومدتی است که‌من وی رامیشناسم وآیاتی راکه‌بروی نازل میشودازحفظ دارم ومیدانم که درعربستان بزرگتر ازاو یافت نمیشود وامیدوارم‌که مرا دوست بدارد. (ابوبکر) گفت(عایشه)توتاامروزاز این جهت که حافظه‌ای نیرومند داری وآیات‌آسمانی راحفظ میکنی موردتوجه رسول‌الله بودی ولی‌از این‌ببعد، بمناسبت‌اینکه‌همسراوخواهی‌شدموردتوجهش واقع‌خواهی گردید وتوباید سعی‌کنی پیغمبرمارا‌الرغم‌مرك(خدیجه) تسلیت بدهی. این‌راهم بدان‌که وصلت‌باپیغمبرافتخاری‌بزرگ عایدخانواده‌ماخواهدکرد‌زیرا‌ماباپیغمبرخداوصلت‌میکنیم وتاجهان‌باقی‌است نام توکه همسر رسول‌الله میشوی ونام مابنیکی‌یادخواهدشد وبعداز اینکه توبارسول‌الله ازدواج کردی‌برای اوپسران‌نیکو منظر بوجودبیاور تا اینکه نسل پیغمبرماباقی بماند زیراتا امروز، فرزندان پیغمبر، همه دختر بوده‌اند ودرآغاز ازدواج با خدیجه،پسری برای رسول‌الله بوجودآمدکه متأسفانه زندگی رابدرود گفت. (عایشه) گفت من شنیده‌ام که رسول‌الله زنی دارد وآیا این موضوع صحیح‌است‌یانه؟(ام‌عمرو) گفت‌بلی این موضوع صحیح‌است وپیغمبر اسلام زنی دارد موسوم به(سوده) وآیاتوای‌عایشه نسبت‌بآن زن‌رشك میبری؟ (عایشه)پرسیداول من‌بایدبفهمم که‌آن‌زن چگونه است‌تابتوبگویم که‌آیا باورشك خواهم بردیانه؟

(ام‌عمرو) گفت‌وقتی (سوده) همسرمحمد(ص) شد بیوه‌بود در صورتی‌که تو دوشیزه هستی وامروز(سوده)یك‌زن‌سالمنداست درصورتیکه‌ازعمرتوبیش ازسیزده‌سال‌نمیگذرد وهمه

میدانند که یك‌زن‌سالمند نمیتواند درخانه شوهر بایك دوشیزه سیزده‌ساله رقابت نماید. وقتی (عایشه) دریافت که‌زوجه پیغمبر زنی‌است سالمند و بعدازمرك‌شوهرش‌همسرمحمد(ص) گردیده، آسوده خاطرشد و‌پدرش‌به(ام‌عمرو) گفت‌برود و به رسول‌الله بگوید که دخترش موافق وآماده برای ازدواج بااو میباشد.

(ام‌عمرو) برخاست‌ورفت ومن‌هم‌چون دیگر حضورخود رادرآن‌خانه مناسب نمیدانستم از(ابوبکر) و(عایشه) خدا حافظی‌کردم ورفتم و(ابوبکر) ازمن‌پرسید که‌آیا برای حضور درجشن‌عروسی رسول‌الله و(عایشه)درشهرخواهم‌بود یانه؟من گفتم نه، زیرا باید‌بسفر‌بروم‌و‌دیگر عایشه‌را‌ندیدم‌تاپانزده سال‌بعد، ودرآنموقع‌پیغمبر اسلام‌رحلت‌کرده بود و عایشه‌ای‌که من در آنموقع دیدم‌ازعایشه‌ای‌که دربازارمکاره عکاظ ودرآن‌شب مهتابی درمنزل(ابوبکر) مشاهده کردم زیباترشده‌بود وبسیاری‌ازتوانگران‌عرب ازجمله من خواهان‌ازدواج‌بااو‌بودیم (زیرا درطول‌پانزده‌سال‌من‌بضاعت بهم‌رسانیده، توانگرشده‌بودم). ولی‌عایشه‌بعدازپیغمبر‌اسلام‌شوهر نمیکرد زیرا(ام‌المؤمنین) بودومسلمین نمیتوانند بامادرخودازدواج نمایند. این‌بودآنچه من راجع بعایشه میدانم.

# سوء قصد به‌پیغمبر(ص) درخانه خدا

یکی از کسانی که‌میتوانست بمن که(ثابت‌بن‌ارطاة)هستم‌ورئیس‌خفیه‌معاویه بودم‌راجع به (عایشه) اطلاع‌بدهدمردی‌بودموسوم به موسی که‌پدرش موسوم‌به (عبداللات) خادم‌کعبه‌بشمار میآمدوهنوز این مردبرده میباشد. من‌اورااحضار کردم‌تاراجع‌به(عایشه)اطلاعاتی ازاوکسب نمایم و او چنین گفت:

چون‌پدرم(عبداللات)خادم‌کعبه‌بود وبیشتر اوقات‌خودرا در کعبه میگذرانید، من از روزی‌که خویش‌راشناختم ، کنارخانه‌کعبه، یادرون‌آن بسرمیبردم . وضع‌کعبه ، در آنروز با امروزفرق داشت. درآن عصرخانه کعبه مرکز بتها بود . اطرف خانه کعبه سیصد وشصت جایگاه‌باطاق‌نما بوجودآورده‌بودند ودرهریك از آنها یك بت‌یا تصویر دیده‌میشد . دروسط خانه‌کعبه‌هم مکانی‌بودکه درآنجایك سنگ سیاه بنظرمیرسید ومن وهمسالانم‌که کودك بودیم میترسیدیم‌که بطرف آن‌سنگ سیاه‌نظربیندازیم‌برای اینکه گفته‌میشدکه سنگ سیاه مزبور ، دارای‌نیروئی‌خارق‌العاده‌است. روزی‌نبودکه‌صدها نفر از اطراف عربستان بخانه‌کعبه نیایند تااینکه بعضی‌ازبتهارا زیارت‌نکنند وبرای‌بتهاقربانی‌ننمایند. درعربستان طائفه‌ای‌نبودکه درخانه‌کعبه یك‌یاچندبت‌نداشته‌باشد وهرقبیله‌عرب ازهرنقطه ازعربستان که براه میافتاد و بمکه میآمد اطمینان‌داشت‌که‌بت یابتهای‌خودرا درخانه‌کعبه‌خواهدیافت . قربانی‌هائی‌که ازطرف‌طوائف‌مختلف‌عربستان درراه‌بتهامیشد دردرجه اول‌عبارت بود ازگوسفند،وعلاوه‌بر گوسفنداعراب درراه بتها شراب‌بذل میکردند وبخور میسوزانیدند وسکنه‌مکه‌وخدام خانه کعبه ازکسانی‌که‌بزیارت میآمدند استفاده‌مینمودند .

درخانه‌کعبه ، برای‌هرطائفه ازطوائف‌عرب، وطبقه ازمردم‌عربستان بتی‌وجودداشت. علاوه‌بر بتهائی‌که‌نماینده خورشیدوماه وستارگان‌بشمار میآمدبتهائی‌بودبرای‌رودخانه‌ها و نخلستان‌ها وکشتزارهای گندم وصیدماهی .

صیادان‌ماهی وقتی ازکناردریا به‌کعبه میآمدند بت‌خودرا که‌بت‌صیادان‌بود می‌پرستیدند

و بازرگانانی که با ایران یا آفریقا دادوستد میکردند بت‌خودرا می‌پرستیدند و از او میخواستند که تجارت آنها را با ایران یا آفریقا رواج دهد.

بازرگانانی که کارشان خرید و فروش برده بود در خانه کعبه بت‌مخصوص داشتند حتی راهزنان عربستان هم درخانه کعبه دارای بت‌مخصوص بودند و در ماه‌های حرام که کسی نمیتوانست مزاحم آنها بشود بمکه می‌آمدند و درخانه کعبه برای بت‌خود قربانی میکردند و از او میخواستند که شغل راهزنی آن‌ها را رونق بدهد. زن‌ها هم درخانه کعبه چندبت داشتند و یکی از آنها عزی (بروزن جلقا ـ مترجم) بود و عقیده داشتند که (عزی) میتواند زن‌های عقیم را باردار کند. وقتی زن‌های عقیم بخانه کعبه میآمدند تا اینکه از (عزی) درخواست نمایند که آنها را باردار کند مقابل بت می‌نشستند و اسفند و کندرو (مر) دود میکردند.

(توضیح ـ (مر) باکسر حرف اول و سکون حرف دوم یك صمغ خوشبو میباشد که از گیاه بدست میآید و آنرا در بخوردان می‌سوزانیدند وعطری مطبوع برمیخاست. این بیمقدار از چند نفر از آشنایان که برای زیارت حج بمکه رفته‌اند پرسیدم که آیا اکنون درمکه (مر) هست یا نه ولی آنها کلمه (مر) را نشنیده بودند و گفتند که درمکه آن‌را ندیده بویش را استشمام نکرده‌اند ولی درقدیم (مر) درمکه فراوان بود و بمصرف بخور میرسید ـ مترجم).

زن‌ها ضمن دودکردن اسفند وکندرو (مر) ذکری را تکرار میکردند که من و همسالانم چون کودك بودیم از آن چیزی نمیفهمیدم و از آهنگ ذکر زن‌ها قدری می‌ترسیدیم. تا وقتی که کوچك بودم تصور میکردم که کعبه فقط جای پرستش بت‌ها میباشد و اعراب از اطراف عربستان به مکه میآیند تا اینکه بت‌های خودرا در آنجا بپرستند. بعد از اینکه قدری بزرگ شدم متوجه گردیدم که آمدن مردم بمکه فقط برای زیارت بت‌ها در خانه کعبه نیست بلکه چون مکه درعربستان در چهارراه جاده‌های کاروان‌رو قرار گرفته، مردم زیارت بت‌ها را مغتنم می‌شمارند تا اینکه در آنجا داد وستد کنند و کسانی را که با آنها معامله دارند به بینند.

مسافرت بمکه بعنوان زیارت بت‌ها درخانه کعبه، حتی وسیله ازدواج بود، و پسران جوان، دختران را درمکه میدیدند و می‌پسندیدند و بعد از مراجعت از آن‌شهر، با آنها ازدواج میکردند. بسیار اتفاق میافتاد که می‌شنیدم درخانه کعبه یکی بدیگری میگفت سال دیگر درموقع رسیدن خرما تورا دراینجا خواهم دید یا سال دیگر هنگامی که ماده شترها باردار میشوند من تورا دراینجا می‌بینم.

پدرمن باسم (عبداللات) خادم کعبه بود و دو وظیفه داشت. اول اینکه وقتی مردم برای زیارت بت‌ها میآیند، از هریك آنها مبلغی بەرسم نیاز خانه کعبه دریافت نماید. من تصور میکنم اعراب، هیچ پول را مانند مقرری نیاز خانه کعبه، از روی صمیمیت نمیپرداختند. حتی راهزنان هنگامی که برای زیارت بت‌خود میآمدند و از او میخواستند که شغل آنها را رونق بدهد

نیازخانه کعبه را ازروی‌صمیمیت میپرداختند و هر گزپدرمن، برای دریافت پول نیاز خانه کعبه‌دوچار زحمت نشد. وظیفه‌دیگرپدر من این‌بود که درخانه‌کعبه، کسی ناسزا نگوید و راجع بنجشاه صحبت نکند و بت‌های مورد پرستش دیگران رامورد تحقیر قرارندهد. ولی درخارج ازخانه کعبه این‌ممانعت‌وجودنداشت‌وهمواره عده‌ای از زن‌های جلفه‌که درخارج ازحریم خانه‌کعبه، منتظر خروج مسافرین از آن‌خانه بودند وپس ازاینکه مسافرین بتها رازیارت‌میکردند وازخانه کعبه‌خارج‌میشدند زن‌ها که خودفروش بشمارمیآمدند، مردان را بخانه‌های‌خودمیبردند.

ازروزیکه من‌دارای قوه‌تشخیص‌شدم، تاروزیکه محمد(ص) شروع برسالت خودکرد. تغییری دروضع‌خانه کعبه‌حاصل‌نشد. تمام بت‌هادرجای‌خودبود ودرفواصل معین آنهارارنگ میکردندوبتهای سنگی‌راجلامیدادند ودرتمام سال ازراه نیازکسانیکه بزیارت‌بت‌هامیآمدند سیل‌پول‌بطرف‌خزانه‌خانه کعبه روان‌میشد. وقتی محمد(ص)شروع‌برسالت‌خودکرد برای پدر من‌وسایر کارکنان کعبه‌اشکال‌پیش‌میآمد. محمد(ص) که‌خود اهل‌مکه‌بود و درآن‌شهرسکونت داشت، درهرساعت ازروزمیتوانست‌بخانه کعبه بیاید وهمین که‌میآمدشروع بصحبت میکرد.

ای(پسرارطاة) این‌رابابد بگویم‌که‌قیافه‌ووضع وتمیزی وتکلم محمد(ص) درمستمعین اثرمیکرد. محمد(ص) پیوسته‌جامه‌های‌تمیزمیپوشید ووقتی‌صحبت‌میکرد طوری شمرده و با طمأنینه‌حرف‌میزدکه‌حرفش‌دردلها مؤثرواقع میشد. اعراب‌بادیه‌که‌برای‌زیارت بت‌های‌خود آمده‌بودند وقتی‌صحبت‌محمد(ص) رامیشنیدند توقف میکردند وگوش بصحبتش میدادند و معلوم‌بودکه بخود میگویند مردی‌که اینقدر خوش‌قیافه است و بااین‌وقار وملایمت صحبت میکند، حرف بی‌اساس‌نمیزند چون‌حرف‌بی‌اساس‌را نمیتوان بااین‌لحن‌زد. درآغازکسی در مکه‌ازسخنان محمد(ص)وحشت‌نکرد ولی‌چون‌وی درگفتار خودراجع بهبهشت‌وجهنم حرف میزد ومیگفت کسانیکه بخداوند ایمان‌بیاورند ببهشت میروند و جای بت‌پرستان درجهنم است‌مردم وحشت‌کردند. زیرا هرگز درعربستان کسی‌ازآن‌سخنان‌نشنیده بودوبرای بعضی ازبت‌پرستان تردید پیداشد واندیشیدندکه اگراین مردراست بگویدما بعد ازمرگ بجهنم خواهیم‌رفت زیرابخدای اوایمان‌نداریم.

تاروزی‌که اشراف مکه باورود محمد(ص) بخانه‌کعبه ممانعت نمیکردند محمد(ص) هرروزبرای‌عبادت بخانه‌کعبه میآمد وگاهی(ابوبکر) وعلی(ع)با اوبودند وگاهی (عایشه) دخترابوبکرهم بامحمد(ص)وپدرش بخانه‌کعبه میآمدند ومن‌بزودی متوجه‌شدم‌که (عایشه) برای‌محمد(ص)چون یك‌نوع‌کتاب‌است، برای اینکه تمام‌آیات‌قرآن را ازحفظ دارد. چند تن ازبزرگان‌مکه، ازجمله(ابوسفیان)پدرخلیفه‌کنونی بپدرم گفتندکه ازورودمحمد(ص) بخانه‌کعبه ممانعت نمایدولی‌پدرم‌نمیتوانست دستور آنها رابموقع اجرا بگذارد چون ورود

بخانه‌کعبه، برای پیروان تمام مذاهب آزاد بود وما نمیتوانستیم ازورود محمد(ص) بخانه کعبه ممانعت نمائیم .

تبلیغ محمد(ص) درشمارهٔ کسانیکه برای زیارت بخانه (کعبه) میآمدند مؤثر واقع گردید یعنی از آنها کاست. پدرمن (عبداللات)ازکاهش‌شمارهٔ زوار ، افسرده‌شد زیرا هرقدر شمارهٔزوارکم‌میشد میزان‌درآمد خانه‌کعبه کاهش‌میبافت . لیکن‌پدر من‌نمیتوانست از ادامه تبلیغ محمد(ص)جلوگیری نماید . سوداگران مکه متوجه‌شدندکه اگرشمارهٔ زوارکم‌شود، از نفع آنهاکاسته‌خواهدشد ویکی از آنها باسم (ابوالحکم‌بن‌هشام) گفت‌که من‌محمد(ص) را خواهم‌کشت. (ابوالحکم‌بن‌هشام) میدانست‌که بزرگان‌قریش باقتل‌محمد(ص)موافق هستند واندیشیدکه اگردرصددقتل محمد(ص) برآیدکسی اورا نخواهدکشت بلکه فقط پول خون محمد(ص) را ازوی‌خواهند خواست وپول‌خون‌رابزرگان قریش خواهندپرداخت و هریك سهمی‌تأدیه‌میکند تااینکه پول‌خون‌فراهم گردد .

(ابوالحکم‌بن‌هشام) بصحرا رفت و يك سنگ بزرگ سیاه رنگ ازنوع سنگهائی‌که نزدیك‌مکه فراوان است ازصحرا بشهرآورد وبسوداگران نشان داد وگفت من‌باهمین‌سنگ محمدراخواهم‌کشت تااینکه اودیگرنتواند بت‌های‌ما را مورد توهین قرار بدهد و درنتیجه باجداد ما که پرستندهٔ همین بتها بودند توهین نماید . سوء قصد (ابوالحکم‌بن‌هشام) علیه محمد(ص) چیزی‌نبودکه‌پنهان بماند وتمام‌سوداگران مکه‌ازآن اطلاع داشتند .

من‌میفهمدم‌که‌پدرم نیز ازآن سوءقصد مطلع‌است وگرچه‌من‌درآن‌خصوص سئوالی از وی‌نکردم‌واوهم‌چیزی‌نگفت ولی‌من‌فهمیدم‌که پدرم(عبداللات)میداندکه‌قصد دارندمحمد(ص) رابقتل‌برسانند . بطوریکه من احساس میکردم پدرم ازقتل محمد(ص) ناراضی نبود برای اینکه میدید ادامه تبلیغ محمد(ص) ازدرآمد خانهٔکعبه میکاهد و اگروی را بقتل برسانند درآمدخانه‌کعبه بمیزان‌سابق‌خواهدرسید.

يك‌روز(ابوالحکم‌بن‌هشام) بدوستان‌خود اطلاع دادکه‌روزبعد ، هنگام‌ظهر، محمد(ص) راکه‌برای‌عبادت بخانه‌کعبه خواهدآمد بقتل‌خواهدرسانید . قبل‌ازظهر عده‌ای ازسوداگران مکه، وچندنفرازبزرگان (قریش)به‌کعبه‌آمدند تااینکه بچشم‌خود قتل محمد(ص) را ببینند همه‌میدانستندکهٔ قتل محمد(ص) درموقع ادای نمازآسان است چون وقتی‌محمد(ص) بنماز میایستد طوری بسوی خدای خودتوجه داردکه متوجه اطراف نیست، بخصوص بعداز اینکه بسجده‌میرود از خود بیخبرمیشود .

ای(ثابت‌بن‌ارطاة) ممکن‌است از من‌بپرسی آیا من‌که میدانستم در آنروزقصد دارند محمد(ص)رابقتل برسانند بفکرافتادم‌ممانعت‌کنم یانه؟ درجواب تومیگویم‌کمن‌درآن‌موقع هنوز کودك بودم و جرئت نداشتم و نمیتوانستم اراده‌ای ابرازکنم مگر در محیط زندگی

کودکانه‌خود. یك کودك که عقل ندارد ومطیع‌والدین خودمیباشد، ناگزیر، مثل‌والدین خود فکرمیکند ومن هم مانند پدرم که گفتم نظریه خود را بمن نگفت (ولی میفهمیدم که باقتل محمد(ص) موافق‌است) وهمچنین‌ما نندسوداگران مکه فکرمیکردم که‌قتل‌محمد(ص)ضرورت دارد زیرا بسودخانه کعبه‌وسوداگران‌مکه‌میباشد.

قدری قبل ازظهر محمد(ص) باتفاق ابوبکر و عایشه دختراَبوبکر وارد خانه کعبه گردیدند ودرجائی قرارگرفتند که‌باحجرالاسودپنج‌قدم‌فاصله‌داشتند وبیدرنگ شروع بخواندن نماز کردند .

محمد(ص) طبق معمول‌وقتی بنماز ایستاد ، بهیچ‌چیز توجه‌نداشت و(ابوبکر) وعایشه هم مشغول نمازخواندن شدند تااینکه محمد(ص) بسجودرفت . آنوقت (ابوالحکم‌بن‌هشام) درحالیکه‌سنگ‌سیاهرنگ رابادودست گرفته‌بود بسوی‌محمدبراه افتاد .

تمام‌کسانیکه درخانه‌کعبه بودند نفس‌ها را درسینه حبس‌کردند وتردید نداشتند که (ابوالحکم) محمد را بقتل خواهد رسانید . وقتی‌که (ابوالحکم) بمحمد(ص) نزدیك شد نه‌محمد سرازسجده‌برداشت‌نه‌ابوبکر. بطوریکه ابوالحکم بادودست ، سنگ بزرگ‌را بالای سرمحمد(ص) نگاه‌داشت تایکمرتبه‌رهاکند واورا بقتل‌برساند . درآنوقت من‌نمیدانم چه‌شد که(عایشه) سرازسجده‌برداشت. آیادرحالیکه بسجودرفته‌بودصدای پای (ابوالحکم)راشنید یااینکه پاهای اورا دید ودرهرصورت یکمرتبه ازجابرخاست وجیغ زد .

طوری‌جیغ‌عایشه درخانه‌کعبه انعکاس‌پیدانمود که‌همه‌ترسیدند . عایشه بعد ازجیغ‌زدن باابوالحکم‌بن‌هشام حمله‌ورگردید . ابوالحکم براثر حمله عایشه غافلگیرشد و سنگ راکه میباید برسرمحمد( ص ) بزند از دست داد وسنگ برکف خانه کعبه افتاد . وحشت بـر (ابوالحکم‌بن‌هشام)مستولی‌شدو ازخانه‌کعبه گریخت .

کسانیکه‌درکعبه بودند وانتظار داشتند که ابوالحکم‌بن‌هشام‌محمد(ص) رابقتل‌برساند وقتی دیدندکه‌براثر جیغ‌وحمله عایشه‌آنمردسنگ رارهاکردو ازخانه‌کعبه بیرون‌دوید ، از آن‌خانه‌بیرون رفتند و به(ابوالحکم‌بن‌هشام) گفتندکه‌آیا توازجیغ‌یك‌زن‌ترسیدی وسنگ‌را رهاکردی و نتوانستی محمد(ص) رابقتل برسانی. آیاهمین بود نتیجه‌لاف زدن‌تو، وتوکه اینقدرترسو بودی‌چرا دعوی کردی‌که‌محمد(ص) را بقتل خواهی رسانید و ازبیابان سنگ آوردی وآنرا بهمه‌نشان‌دادی؛ (ابوالحکم‌بن‌هشام) گفت‌ای‌مردم‌شمانمیدانید که‌وقتی(عایشه) بمن‌حمله‌ورشد من‌قیافه‌اوراچگونه وحشت‌انگیز دیدم. طوری‌قیافه‌عایشه ازفرط‌خشم‌خوف‌آور بودکه‌من نتوانستم مقاومت نمایم و ازخانه کعبه گریختم زیرامتوجه شدم که قدرت ندارم چشم‌های‌وحشت‌انگیز (عایشه)راببینم .

نکته‌ای‌که بایدبگویم این است بااینکه (عایشه) جیغ‌زد وبعدبه (ابوالحکم‌بن‌هشام)

حمله‌ورشد و آن مرد سنگ‌را رها کرد و گریخت محمد سر از سجده بر نداشت مگر بعد از خاتمه نیایش خدای خود. چون گفتم وقتی محمد(ص) شروع بخواندن نماز میکرد متوجه اطراف نبود و هیچ واقعه نمیتوانست او را از نماز باز بدارد. ولی (ابوبکر) بعد از شنیدن صدای (عایشه) سراسیمه سر از سجده برداشت و خواست به کمک دخترش بشتابد. لیکن قبل از اینکه ابوبکر به (ابوالحکم بن هشام) برسد آن مرد گریخت .

پس از اینکه نماز محمد(ص) تمام شد چگونگی واقعه را استفسار کرد و (عایشه) گفت من فهمیدم که (ابوالحکم بن هشام) قصد قتل رسول‌الله را دارد و جیغ زدم تا او را متوحش و برحذر کنم. من اگر جیغ نمیزدم او سنگ‌را رها میکرد و رسول‌الله کشته میشد ولی جیغ من سبب گردید که لختی مکث نمود و بدمن خود را بوی رسانیدم . (عایشه) گفت من در آن موقع آنقدر خشمگین بودم که اگر شمشیر یا کاردی داشتم (ابوالحکم بن هشام) را بقتل میرسانیدم . محمد(ص) گفت ای (عایشه) اینجا خانه کعبه است و در کعبه نباید خونریزی کرد. (عایشه) گفت یارسول‌الله پس چرا دیگران احترام خانه کعبه را رعایت نمیکنند و میخواستند در اینجا تو را بقتل برسانند . محمد(ص) گفت آنها بت‌پرست هستند و نمیتوانند به عظمت خدای این خانه پی ببرند. لیکن ما مسلمان میباشیم و باید احترام این خانه را درهمه حال رعایت کنیم .

(ابوبکر) گفت یارسول‌الله این گفته تو، مرا متوجه کرد که باید از خادم کعبه توضیح بخواهم و بپرسم آیا وی از سوءقصد (ابوالحکم بن هشام) مطلع بود و ما را مستحضر نکرد یا اینکه اطلاع نداشت. اگر مطلع بود چرا بما نگفت تا اینکه تو را در این خانه مقدس بقتل برسانند و اگر نمیدانست برای چه از حضور (ابوالحکم بن هشام) و سوداگران مکه و دیگران در اینجا حیرت نکرد و از آنها نپرسید که برای چه امروز، درخانه کعبه گرد آمده‌اند.

در آن وقت چشم (ابوبکر) بمن افتاد و گفت ای پسر نزدیک بیا . من باو نزدیک شدم و از من پرسید اسم تو چیست؟ گفتم نام من موسی میباشد. پرسید پدرت کیست؟ گفتم پدرم (عبداللات) خادم کعبه است. (ابوبکر) گفت من میخواستم پدرت را ببینم و با او صحبت کنم و بگو بیدرنگ نزد من بیاید. من رفتم و بپدرم گفتم که (ابوبکر) میگوید که میخواهد تو را ببیند و نزد او برو. پدرم براه افتاد و من در قفایش رفتم تا اینکه باب‌وبکر رسیدیم. (ابوبکر) گفت ای (عبداللات) آیا تو امروز از حضور (ابوالحکم بن هشام) و سوداگران مکه در این خانه، حیرت نکردی؟ پدرم تجاهل کرد و گفت یا (ابوبکر) اینجا خانه کعبه و حرم است و همه میتوانند وارد خانه کعبه شوند و از بام تا شام درب این خانه بروی همه باز میباشد و من از ورود هیچکس به این خانه حیرت نمیکنم .

(ابوبکر) بسنك بزرك سیاه رنك که بعد از فرار (ابوالحکم) همچنان برزمین مانده بود اشاره کرد و گفت وقتی تو دیدی این سنك‌را وارد این خانه کردند آیا از حاملین سنك نپرسیدی

که برای چه آن‌را وارد این خانه مینمایند؟ پدرم گفت من این سنگ‌را بعداز شنیدن صدای جیغ عایشه در دست (ابوالحکم بن‌هشام) دیدم وقبل‌ از آن ندیده بودم ولابد، وی‌هنگام ورود باین خانه سنگ‌را زیرردای خودپنهان کرده بود. (ابوبکر) گفت‌ای (عبداللات) توکه خادم‌این مکان مقدس‌هستی میدانی که دراینجا، دونفر اجازه ندارند بایکدیگر مشاجره کنندتااین‌که در صددقتل‌یکدیگر بر آیندوتودیگر نبایدبگذاری (ابوالحکم بن‌هشام) و دوستان اوکه قصد قتل رسول‌الله راداشتنداینجا بیایند. پدرم گفت یا(ابوبکر) تومیدانی که این کار ازمن ساخته‌نیست. وفقط شورای(دارالندوه)-(یعنی شورای‌عالی قریش درمکه- مترجم) میتواندازورودآنها باین خانه ممانعت کند.

پدرم میدانست که شورای(دارالندوه) هرگزورود(ابوالحکم بن‌هشام)وسایرسوداگران مکه رابه خانه‌کعبه قدغن نخواهدکرد برای‌اینکه (ابوالحکم) به‌تشویق‌رجال قریش‌که همه عضوشورای عالی(دارالندوه) بودندمیخواست محمد(ص)را بقتل برساند. آنگاه محمد(ص) و ابوبکر و دخترش عایشه از خانه‌کعبه رفتند و پدرم سنگ سیاهی راکه (ابوالحکم)آورده بود ازکعبه خارج نمود.

من‌تصورمینمودم که پس‌از آن واقعه دیگرمحمد(ص) برای‌نمازقدم‌بخانه‌کعبه نخواهد گذاشت ولی‌باتعجب دیدم روزبعد، باز برای‌نماز واردخانه کعبه‌شد. من باونزدیک شدم واز روی دلسوزی گفتم‌یا محمد (ص) برای چه امروز باین‌جاآمدی؟ مگرمتوجه نشدی‌که دیروز میخواستندتورا بقتل برسانند. محمد(ص) ازبس‌بخانه کعبه‌میآمد مرا شناخته بودونامم‌رامیدانست وگفت ای موسی، در روی‌زمین چیزی‌نیست که یک مؤمن‌را برای ادای‌نماز بیمناک کندوکسی که‌بخدا ایمان دارد درهمه حال، نمازخودرابجا میآوردولو بداندا‌و رابقتل خواهندرسانید. من دیگر(عایشه)راندیدم‌مگربعدازچندین‌سال‌که باتفاق محمد(ص) واردمکه شد. درآنموقع من دیگرخردسال نبودم‌وبجای پدرم درخانه‌کعبه خدمت میکردم.

من هرگز ورودمحمد(ص) وعایشه رابخانه‌کعبه فراموش نمیکنم زیرابعد از این‌که محمد(ص) واردکعبه شد دستورداد که بتهارا درهم‌بشکنند وازخانه کعبه دورکنند ووظیفه شکستن بتها در خانه‌کعبه به علی فرزند ابیطالب (ع) واگذار شدکه خیلی مورد محبت محمد(ص) بود ودامادش بشمار میآمد.

من فراموش نمیکنم همینکه علی‌بن‌ابیطالب (ع) برای شکستن بتها وارد خانه‌کعبه شد(عایشه) درآنجا توقف نکرد ورفت و ازنظرهائی‌که (عایشه) به علی (ع) میانداخت من متوجه شدم‌که بااو خوب‌نیست. این‌است آنچه من درخصوص (عایشه) میدانم و غیراز این چیزی ندارم‌که بگویم.

# ازدواج محمد(ص) باعایشه

من که(ثابت‌بن‌ارطاة) رئیس خفیه (معاویه) هستم وازطرف اومأمور شدم که راجع به سوابق(عایشه) تحقیق کنم‌ضروری دانستم که از(سوده) همسررسول‌الله نیزتحقیق نمایم. زیرا هنگامی که (عایشه) همسرپیغمبراسلام گردید(سوده)همسررسول خداوام‌المؤمنین بود. تحقیق کردن‌از(سوده) بمناسبت‌این که همسررسول‌خدا بود، باتحقیق‌ازدیگران فرق داشت، بهمین جهت قبل‌ازتحقیق، من‌ازخلیفه (معاویه) پرسیدم که آیاموافقت میکند که(سوده) موردتحقیق قراربگیردیانه ؟ اگرخلیفه باتحقیق‌از(سوده) موافقت نمیکردمن دنمندبرنمیآمدم که او را موردتحقیق قرار دهم ولی چون موافقت کرد من غلام خود رابمنزل(سوده) واقع در جوار مسجد مدینه (همان مسجدکه پیغمبرما آنرا ساخته‌است)فرستادم وازاودرخواست کردم اجازه بدهد که من به‌منزلش بروم وراجع به گذشته چندسئوال ازاو بکنم.

(سوده) درخواست من‌راپذیرفت وبغلام من گفت که به مولای خودبگوکه من نمیتوانم بنشینم‌بلکه مجبورم که در بستر دراز بکشم ولذا تصور نکندکه درازکشیدن من ناشی از بی‌اعتنائی است وقصد تحقیراو را دارم . من میدانستم که (سوده) زنی است سالخورده و درآن‌تاریخ هشتاد سال ازعمرش میگذشت ونیز میدانستم که چون کسالت دارد، نمیتواند بنشیند وباید درازبکشد.

وقتی واردخانه‌اش شدم مشاهده‌کردم که ازموضوع درازکشیدن گذشته، وضع (سوده) شبیه به بیمارنیست ورنگ صورتش گواهی میدهد که ممکن‌است سالهای دیگرعمرکند. بعداز این که من واردشدم(سوده) بخادم خود گفت که برای من شربت خرمابیاورد وپس‌ازاینکه جرعه‌ای ازشربت‌نوشیدم پرسید چه شدکه معاویه بیادمن افتاد وتورا نزدمن فرستاد. گفتم معاویه میخواهدتحقیقی‌راجع‌به (عایشه)بکند وچون‌تو(عایشه)رامیشناختی مرا نزدتوفرستادتا اینکه اطلاعاتی‌راکه راجع‌باوداری به خلیفه بدهی.

(سوده)گفت بطوریکه من شنیده‌ام مناسبات(معاویه)با(عایشه) خوب‌نیست ومقرری‌او را ازبیت‌المال نمی‌پردازد. گفتم ای ام‌المؤمنین بموجب قانون شرع، همسران‌پیغمبراگر

احتیاج داشته باشند بایدازبیت‌المال مستمری بگیرند وبطوریکه تومیدانی خلیفه، مستمری تمام‌زنان پیغمبرراکه درحال‌حیات‌هستندوبرای گذران، احتیاج بمستمری دارند میپردازد وتصور نمیکنم که‌پرداخت مستمری‌توهرگز بتأخیرافتاده‌باشد.

(سوده) گفت نه ای(ثابت‌بن‌ارطاة) و مستمری من پیوسته بموقع رسیده است. گفتم ولی(عایشه) احتیاج نداردکه ازبیت‌المال مستمری دریافت‌کند . اوزنی‌است توانگرودارای خدم وحشم وچون‌خلیفه میداندکه‌نیازمندمستمری‌بیت‌المال نیست لذاباو مستمری‌نمیپردازد. بعدپرسیدم‌ای‌ام‌المؤمنین، بطوری‌که من‌شنیده‌ام، قبل‌از اینکه عایشه زوجه پیغمبرمابشودتو همسررسول‌الله بودی وآیا اینموضوع واقعیت دارد؟

(سوده) گفت بلی‌ای‌پسر(ارطاة) وشخصی که وسیله وصلت ماگردید (ام‌عمرو) قابله مکه‌بود ومدتی‌است‌که زندگی‌رابدرودگفته واینك دخترش(اسماء)بجای‌مادرقابلگی میکند. پرسیدم آیا ممکن‌است بگوئی‌که توچگونه‌زوجه‌پیغمبرماشدی؟ (سوده) گفت‌وقتی شوهراولم زندگی رابدرودگفت من‌یك زن‌بیست وهشت‌ساله بودم. من‌بایدبگویم‌که شوهراولم‌رادوست نمیداشتم و خداوند او، ومرا، هردوببخشاید. وقتی‌که من‌شوهرکردم تصورنمودم‌که نیك بخت خواهم گردیداما‌بزودی فهمیدم‌که‌شوهرم نمیتواندمرا سعادتمندنمایدتااینکه وی‌زندگی رابدرودگفت. بعدازمرك شوهراولم، روزی درخانه نشسته‌بودم‌که (ام‌عمرو) قابله واردشدو نشست وگفت سوده برای چه غمگین وپژمرده هستی؟ گفتم برای اینکه همسر ندارم در صورتی‌که هنوز جوان هستم ویك زن جوان‌که همسرنداشته باشد پژمرده است. (ام‌عمرو) گفت غمگین مباش ومن‌بتوقول میدهم‌که همسری خوب برایت پیدا خواهم‌کرد و دو روز دیگر نزدتوخواهم‌آمد وشایداسم همسرت رابگویم. گفتم‌آیا نمیتوانی‌اکنون‌نام‌او رابگوئی. (ام‌عمرو) گفت نه‌برای‌اینکه‌بایداول‌باهمسراحتمالی‌وآینده‌تومذاکره‌کنم واگردیدم‌خواهان مواصلت‌باتومیباشد نامش رابتو خواهم‌گفت.

بعداز دوروز (ام‌عمرو) آمدوگفت (سوده)آیاتومحمد (ص) را میشناسی؟ گفتم‌کدام محمدرا میگوئی؟ (ام‌عمرو) گفت محمد (ص) شوهرسابق خدیجه بازرگان رامیگویم. گفتم آری‌او رامیشناسم. (ام‌عمرو) گفت دوستان محمد (ص)باواصرارمیکنندکه زن‌بگیردتااینکه درخانه‌کدبانوئی داشته‌باشد وتنهابسر نبرد. ولی محمد(ص)تا امروزطوری‌ازمرك (خدیجه) همسرسابق خود ومادرفرزندانش متأثربودکه‌نمیتوانست خودرا راضی بازدواج‌کند. عاقبت براثراصرار دوستان موافقت‌کردکه ازدواج نماید. لیکن بایدبتوبگویم‌کهابوبکرمیخواهد دخترش عایشه رابمحمد (ص) بدهد . گفتم در اینصورت موردی برای ازدواج من و محمد(ص) باقی نمیماند. (ام‌عمرو) گفت اولامحمد(ص) بزودی باعایشه‌ازدواج نخواهدکرد

ومدتی طول میکشد که باوی ازدواج نماید وازحالاتا آنموقع محتاج همسری است که خانه‌اش را اداره کند .

ثانیاً بطوریکه من فهمیده‌ام (والبته خود محمد (ص) چیزی دراین خصوص نگفته) وصلت محمد(ص) باعایشه بیشتر برای اینست که (ابوبکر) وخودعایشه رضایت خاطر حاصل نمایند. زیرا (ابوبکر)از دوستان وخدمتگزاران صدیق وصمیمی محمد (ص) است وخیلی باو خدمت کرده وبهمین جهت بعداز اینکه ابوبکر به محمد(ص) پیشنهاد کرد که بادخترش عایشه وصلت کند محمد (ص) نخواست درخواستش را نپذیرد که مبادا (ابوبکر) فکر کند که محمد (ص) نسبت باومحبت ندارد . دیگر اینکه محمد(ص) میدانست که هرگاه در خواست (ابوبکر) رانپذیرد دخترش عایشه نیز متأثرخواهد گردید وتصورخواهد کرد که محمد(ص) نسبت باو بی‌اعتناء است.

بعد (ام‌عمرو) گفت من امروز درمنزل محمد(ص) بودم وبااو راجع بهمسر آینده‌اش صحبت کردم و گفتم یا محمد(ص) آیاتو از گرفتن یك زن بیوه پشیمان شدی؟ محمد(ص) گفت نه‌ای(ام‌عمرو) وخدیجه همسرمن وقتی زوجه من شد بیوه بود ومن اورا یکی از بهترین زنان دنیا میدانم. گفتم یامحمد(ص) من یك زن بیوه دیگر را بتوخواهم داد که مثل خدیجه و شایدبیش از او ، وسائل رضایت خاطر تورافراهم نماید ولی باید بتو بگویم که این زن مثل (خدیجه) ثروت ندارد .

محمد (ص) گفت من (خدیجه) رابرای ثروت نمیخواستم بلکه از این جهت خواهانش بودم که نیك نفس و مهربان بشمار میآمد وفرزندان مرابا طهارت و تقوی بزرك کرد. گفتم یا محمد (ص) زنی که من میخواهم بتوبدهم مثل خدیجه نیك نفس ومهربان است واز زن‌های زیبای این شهر میباشد وامیدوارم که برای توفرزندان زیادبزایدوهمه آنها راباتقوی وطهارت بزرك کند.

ای(ثابت بن ارطاة)من یقین دارم که (ام‌عمرو) تمام چیزهائی راکه درخصوص من بمحمد (ص) گفت بمن ابراز نکرد. من اطمینان دارم که (ام‌عمرو) در خصوص زیبائی من مبالغه کرد ونیك نفسی ومهربانی مرابیش از آنچه بایدستود. محمد(ص) موافقت کرد که با من ازدواج کند وپس از ازدواج، من بخانه محمد(ص) منتقل گردیدم وولیمه‌ای دادهشد وعده‌ای ازخویشاوندان و دوستان محمد(ص) آن ولیمه راصرف کردند. بعدازصرف غذا، من انتظار میکشیدم که محمد (ص) که شوهر من بود بمن ملحق گردد. ولی عده‌ای از مسلمین بخانه محمد(ص) آمدند وابراز وحشت کردند و گفتند وضع مکه برای مسلمان‌ها وخیم است وبعید نیست که جماعت(قریش) یك مرتبه بمسلمین حمله ور شوند وهمه رابقتل برسانند.

تا آن‌جا که من دراطاق خودازصدای گفت وشنود مسلمان‌ها استنباط میکردم آن‌ها،

درآن‌موقع شب‌آمده بودند تاازمحمد(ص) کسب اجازه کنند وازمکه خارج گردند وبروند و درجای دیگرسکونت نمایند ودرصورت‌امکان محمد(ص) راهم باخودببرند. محمد(ص) گفت من مطیع‌امرخداوند هستم وهرچه دستوربدهد همانگونه رفتارخواهم کرد وتاکنون‌خداوند، بمن دستور نداده‌که ازمکه بجای‌دیگربروم یااینکه‌بمسلمین بگویم بهیئت‌اجتماع ازاینشهر هجرت کنند.

مسلمین گفتند یارسول‌الله مادراینجاکشته خواهیم شد وچاره‌ای‌نداریم جزاینکه ازاین شهر برویم. محمد(ص) گفت خدائی کهمرا به‌پیغمبری برگزیده وشمابندگان اوهستیدحافظ ما خواهد بود ونخواهدگذاشت‌که ما بدست جماعت (قریش) بقتل برسیم.

همین‌که دسته‌ای ازمسلمین میرفتند، دسته‌ای دیگرمیآمدند وازمحمد (ص) کسب تکلیف میکردند. شوهرمن، بهمه یك‌جواب میداد ومیگفت خداوند هنوز بادستور نداده‌که ازمکه خارج‌شود یادستورهجرت دسته جمعی مسلمین راصادرنماید. تاصبح‌دسته‌های‌مسلمین‌میآمدند وازمحمد(ص) کسب تکلیف می‌نمودند. درتمام‌آن‌مدت من دراطـاق خودتنهابودم وانتظـار میکشیدم‌که محمد(ص) بمن ملحق شودتااینکه بامداد دمید ومحمد(ص) وعلی(ع) وابوبکر که ازآغازشب درآن‌خانه حضورداشتند بنمازایستادند وبعدازاینکه نمازخوانده شدعلی(ع) وابوبکررفتند وبدین ترتیب اولین شب ازدواج من بامحمد (ص) گذشت.

وقتی‌که من همسررسول‌الله شدم هنوز دخترکوچکش فاطمه (ع) که پیغمبرخیلی اورا دوست میداشت همسرعلی‌بن ابیطالب (ع) نشده بود ولی‌من میدانستم‌که پیغمبرقصد داردکه فاطمه راهمسرعلی(ع) نماید. میگویندکه فرزندان شوهر، موردمحبت زن پدرقرارنمیگیرند ومن این‌گفته راتصدیق نمیکنم. زیرا ازروزیکه من‌وارد خانه محمد(ص) شدم دختراتش و بخصوص فاطمه(ع) رادوست میداشتم وبادودست پاهای فاطمه(ع) رامی‌شستم وخشك میکردم ونیز بادست خودموهای سرش‌را شانه میزدم.

فاطمه دختری بود ظریف وباریك اندام وبدختران دیگرشوهرم شباهت‌نداشت وبعد ازاینکه من شنیدم‌که عایشه‌کمرخصومت بافاطمه (ع) را بعد ازرحلت رسول‌الله برمیان بسته حیرت‌کردم. زیرافاطمه(ع) آن‌قدرمهربان وبی‌آزارونیك‌فطرت بودکه تصورنمیشدکسی‌بفکر بیفتد باآن‌زن‌فرشته سیرت خصومت‌کند. من میدانستم‌که محمد(ص) بطورحتم باعایشه‌ازدواج خواهدکرد ولی‌قبل ازآن ازدواج، فاطمه(ع) دخترشوهرمن باعلی (ع) که پسر عموی‌وی‌بود ازدواج نمود.

یك‌شب‌که محمد(ص) دراطاق من بود باوگفتم تصور نمیکنم‌که این دختر سرخ مو (منظورم عایشه بود) وسیله سعادت تورافراهم نماید. محمد(ص) گفت من‌نمیخواهم بوسیله ازدواج با(عایشه) سعادتمند شوم بلکه منظورم این‌است‌که پدرش‌را راضی نمایم واز استعداد

دخترش که دارای یک حافظه نیرومند است استفاده کنم. آنوقت گفته (ام عمرو) قابله را بخاطر آوردم که میگفت که محمد(ص) برای این باعایشه ازدواج میکند که وسیله رضایت خاطر پدرش ابوبکر را فراهم نماید.

یکشب محمد(ص) بعدازاینکه بخانه آمد ازمنزل خارج گردید ورفت ومن حدس زدم که رفته است تاعایشه رابیاورد. من میدانستم که ازدواج محمد (ص) باعایشه بیصدا خواهد بود وهنگامیکه عایشه را بخانه پیغمبر میآورند دف نخواهند زد و آواز نخواهند خواند. طولی نکشید که دومشعلدار نمایان شدند ودرعقب آن دومحمد(ص) وابوبکر نمایان گردیدند وعایشه وسط آن دوحرکت میکرد ومن دیدم که معجری برسر دارد وازاین جهت معجر برسر عایشه انداخته بودند که عابرین اورا نبینند.

درعقب عایشه دونفر که ازخدمه (ابوبکر) بودند میآمدند واشیاء خصوصی عایشه رادر دوبسته میآوردند. باید بگویم که (ابوبکر) قبل ازاینکه مسلمان شود از اشراف درجه اول بشمار میآمد وباتجمل میزیست. ولی بعد از اینکه مسلمان شد اموال خودرا درراه توسعه اسلام بمصرف رسانید و ازاین گذشته عادت زندگی او تغییر کرد ومثل سایر مسلمین زندگی میتمود. اگر قبل ازاینکه(ابوبکر) مسلمان شود دخترش عایشه را بشوهر میداد اورا مثل سایر اشراف باشکوه زیاد بخانه داماد میبرد. ولی بعدازاینکه (ابوبکر) مسلمان گردید، ازتجمل پرهیز کرد ودرعوض اموال خودرا درراه توسعهٔ اسلام بذل نمود.

جهیزی که (ابوبکر) بدخترش عایشه هنگام ازدواج بامحمد(ص) داد عبارت بود از جهیزی که یک عرب بدوی و قدری بـا بضـاعت هنگام ازدواج بدختـرش میدهـد . جهیز (عایشه)عبارت بود ازدوجامه یکی تابستانی و دیگری زمستانی و دوبالا پوش (میتوان گفت پتو ـ مترجم) از پشم شترویای افزارودوخلخال ویک جعبهٔ محتوی اشیاء زنانه عایشه مثل شانه وسورمه وغیره .

قبل ازاینکه (عایشه) واردخانه شودمحمد(ص) گفت، امیدوارم که قدم تودر این خانه مبارک باشد. واقعه‌ای که باید برای تو ای پسر (ارطاة) ذکر کنم این است که اندکی بعداز اینکه (عایشه) وارد خانه محمد(ص) گردید، وحی بر پیغمبر نازل شد. هرموقع که وحی بر محمد(ص) نازل میگردید حالش تغییر میکرد زیرا درموقع وحی صدای جبرئیل رامیشنید. محمد که رسول خدا بود بطوری که بدفعات خوداو گفت یک انسان بشمار میآمد ولی یک انسان که استعدادی خارق العاده داشت واگر دارای آن استعداد خارق العاده نمی بود ازطرف خدا برگزیده نمیشد. ولی چون یک انسان بود ازنظر جسمی بیش ازیک انسان توانائی نداشت وبهمین جهت درموقع وحی دوچارتغییر حال میشد چون شنیدن صدای خداوند یک فرد بشری را بلرزه درمیآورد وحالش راتغییر میدهد.

هرزمان که مقررمیشد جبرئیل برمحمد (ص) نازل شود واز طرف خداوند برای او پیغام بیاورد پیغمبر اسلام مرتعش‌میگردید وطوری حالش‌تغییرمیکرد که ما مجبور میشدیم یکردا روی‌اوبیندازیم وگاهی محمد(ص) بعدازخاتمه (وحی) ازفرط التهاب عرق میریخت. درآن‌شب‌هم که‌عایشه‌واردخانه محمد(ص) گردیدپیغمبراسلام دوچارتغییرحال شد ولی(عایشه) نترسید. اومیدانست که‌آن تغییرحال ناشی‌ازاین‌است‌که پیغمبراسلام مورد وحی‌قرارمیگیرد وجبرئیل بروی‌نازل میشود. این بود که‌برخاست وردای‌محمد(ص) راروی اوانداخت وخود درگوشه‌ای ازاطاق نشست . چندین دقیقه گذشت ودرآن اطاق سکوت حکمفرمابود وعایشه میدید که‌محمد(ص) زیر ردا تکان‌میخورد ومثل این‌است‌که ناراحت میباشد.

بعدازانقضای‌دقائق وحی‌محمد(ص) آرام گرفتو ردا را ازخوددورکرد وعایشه‌دیدکه سروصورت پیغمبر،ازعرق مرطوب گردیده است. از او پرسید یا(محمد) آیاحال توبهترشد یانه؛ محمد گفت بلی‌ای (حمیرا) وحال من بهترشد.

(توضیح– چون‌عایشه‌دارای گیسوی سرخ‌رنگ‌حنائی‌بودحضرت‌ختمی‌مرتبت(ص) اورا باسم (حمیرا) میخواند – مترجم).

آنگاه محمد(ص) گفت عایشه، بعدازاینکه توباین‌خانه آمدی‌خداوند بمن‌دستورداد که بمسلمین بگویم‌که‌ازاین‌شهر مهاجرت کنند وبه(مدینه) بروند و[illegible] بوسیله جبرئیل بمن نازل گردید ومن‌برای اطاعت‌ازامرخدا، ازخانه‌بیرون [illegible] اینکه بمسلمین اطلاع بدهم‌که خودرابرای هجرت‌آماده نمایند. محمد(ص) این‌راگفت وزن جوان‌خودرا درخانه نهادوازمنزل خارج گردید.

پس ازاینکه محمد(ص) رفت چون عایشه‌تنهاماندمن‌باو گفتم‌که باطاق‌من‌بیایدتااینکه تنهانباشد. (عایشه) باطاق من‌آمد ونشست ومن‌بعدازاینکه ازنزدیك،دختر(ابوبکر) رادیدم مشاهده‌کردم‌که وی‌زیباتر ازآن میباشدکه ازدور بچشم میرسد وازاو پرسیدم‌که آیاملول نیستی‌که دراولین شب‌ازدواج توبامحمد(ص)اوتوراتنها گذاشت وازمنزل خارج‌شد.(عایشه) گفت‌نه‌ای(سوده)ومن‌ازاین موضوع ملول‌نیستم زیراخودمسلمانم ومیدانم‌که برای‌محمد(ص) کارهای مسلمین واجب‌ترازکارهای خودوی میباشد. آنگاه من راجع‌به‌جهیزوی صحبت‌کرده وپرسیدم‌که پدرش باوچه جهیزداده است؛ (عایشه) گفت‌که جهیزمن عبارت استازدوجامه ودو رو انداز ودوجفت کفش‌وغیرازاین پدرم چیزی بمن‌نداد.

گفتم‌آیاتوازپدرت‌نخواستی‌که جهیز بیشتر بتوبدهد؛عایشه گفت چرا،ولی‌پدرم‌نپذیرفت واظهارکردکه هرگاه بیش ازاین‌بمن جهیز بدهد رسول‌الله ناراضی خواهدشد. آنگاه قدری سکوت کرد واظهارنمود: سوده‌توبرای چه‌شوهرکردی وزن‌رسول‌الله شدی؟ گفتم این‌سئوال‌تو حیرت‌آوراست وعلت شوهرکردن من‌همان بودکه زن‌های دیگرراوادار بازدواج مینمایدوزن

تاوقتی که همسر ندارد، بر اثر تنهائی احساس یأس میکند وزندگی را تاریک می‌بیند ولی بعداز اینکه دارای همسر شد حس مینماید که دیگر ایام عمرش تاریک نیست وباامیدواری وخوشوقتی بزندگی ادامه میدهد.

(عایشه) گفت ای سوده، ولی من برای اینکه از تنهائی نجات پیدا کنم شوهر نکردم بلکه ازاینجهت زوجه پیغمبر اسلام شدم که بتوانم بآرزوی خود برسم. پرسیدم آرزوی تو چیست؟ (عایشه) گفت آرزوی من تحصیل قدرت وعظمت است؟ گفتم آیا میخواهی ملکه (پالمیر) بشوی یا ملکه (سبا)؟

(توضیح ـ (پالمیر) همان شهر معروف (پالمیر) است وعربها چون لهجه (پ) ندارند آن را (بالمیر) تلفظ میکنند وآن شهری بوده است آباد ومعروف، واقع درفاصله یکصد وسی میلی شمال شرقی شهر کنونی (دمشق) درسوریه وملکه (پالمیر) شهرتی جهانی داشته و(سبا) هم کشوری بوده درجنوب عربستان (دریمن) ویکی ازملکه‌های آن باسم (بلقیس) برای مدتی کوتاه همسر (سلیمان) شد واز (سلیمان) جدا گردید وبکشورخود (سبا) مراجعت کرد ـ مترجم).

(عایشه) گفت من تصور نمیکنم که ملکه (پالمیر) یاملکه (سبا) بیش ازمن استعداد داشته‌اند واگر خداوند نمیخواست که من بجاهای بزرگ برسم مرا این گونه مستعد نمیآفرید گفتم ای عایشه من تصدیق میکنم که تو یکی اززیباترین زن‌های عربستان هستی. عایشه گفت مقصود من ازداشتن استعداد دارابودن زیبائی نیست. زیبائی گرچه یک مزیت است ولی مزیتی نیست که پیوسته بماند وهمین که دورهٔ جوانی سپری شد زیبائی ازبین میرود. ولی مزایای معنوی بعدازدوره جوانی، بعوض اینکه ازبین برود قوت میگیرد وبهتر میشود.

من وقتی که کودک بودم حافظه داشتم ولی اینک که واردمرحله جوانی شده‌ام حافظه‌ام قوی‌تر گردیده، ومیدانم که بعدازانقضای دورهٔ جوانی بازحافظه‌ام نیرومندتر خواهدشد. من دردورهٔ کودکی نمیتوانستم باسرعت بنویسم ولی اینک باسرعت کتابت میکنم ومیدانم که هرقدر سنوات عمرم زیادتر شود، سریع‌تر خواهم نوشت. درطفولیت من بعضی ازچیزها را نمی‌فهمیدم و اینک که واردمرحلهٔ جوانی شده‌ام فهم من قوت گرفته و میدانم که پس ازمرورسنوات جوانی، قوه فهم من نیرومندتر خواهد گردید. اینها است مزایائی که خداوند بمن داده ومن باید از این مزایا وهمچنین اززیبائی خود استفاده کنم واساس قدرت خویش را استوار نمایم.

گفتم ای عایشه من خیلی میل دارم که بدانم تو چگونه اساس قدرت خودرا استوار خواهی کرد؟ عایشه گفت من تردید ندارم که محمد(ص) فرستاده خدااست ودین اودین خدا میباشد وبی‌شك این دین جهانگیر خواهدشد وشرق وغرب عالم را خواهد گرفت. گفتم اینموضوع بتوچه ربط دارد؟ (عایشه) گفت صبر کن تاحرف من تمام شود. تومیدانی که (موسی) پیغمبر قوم یهودی وقتی زندگی را بدرود گفت پسری نداشت وبهمین جهت، بعدازمرگش، رهبری قوم

اسرائیل بدیگران رسید.(عیسی) پیغمبر قوم عیسوی‌هم دارای پسر نبود و بعدازاینکه این‌جهان را وداع گفت دیگران رهبر قوم‌عیسوی شدند. ولی‌محمد(ص) رسول‌الله که مردی‌است صحیح المزاج چون‌بامن که دوشیزه هستم ازدواج کرده دارای‌پسرخواهدشد وآن‌پسرچون ازصلب محمد(ص) وازبطن من‌است،دارای تمام صفات برجسته مادونفرخواهدگردید.

پسرمادرستی وراستی وتقوی وخداشناسی‌را ازپدربارث خواهدبرد وزیبائی وهوش و نیروی‌حافظه‌راازمن‌وآن‌پسر بعدازمحمد(ص) پیشوای‌مسلمین خواهدشد ومن‌اورادرکارهاارشاد خواهم نمود وبدست وی‌برشرق وغرب جهان حکومت خواهم‌کرد.

گفتم ای(عایشه) آیاتومیل‌که پیغمبرزندگی رابدرود بگوید تااینکه بعدازاوبتوانی بدست پسرش برشرق وغرب جهان‌حکومت‌کنی؟ (عایشه) گفت‌بدیهی‌است‌که نه‌توای(سوده) بدان‌که من محمد (ص) رابیش ازتو دوست میدارم. توتازه بمحمد(ص) رسیده‌ای وقبل از اینکه زوجه رسول‌الله شوی اورانمیشناختی ولی‌من از روزی‌که متولد شدم اورامیشناختم و در شبی‌که من بدنیا میآمدم (خدیجه) همسر محمد (ص) بربالین مادرم حضور بهم رسانید وبعضی برآنندکه اگردرآن‌شب (خدیجه) بربالین مادرم حضور نمییافت مادرم زندگی را بدرودمیگفت.

ازروزی‌که من‌متولدشدم محمد(ص)رادیدم وآیاتی‌راکه خداوندبوسیله جبرئیل‌برای اومیفرستاد حفظ کردم بطوری‌که تمام‌آیات قرآن‌راکه تاامروز برمحمد (ص)نازل شده از حفظ دارم. هنگامیکه مسلمین مجبورشدندکه به(شعب) بروند ومادرآن‌جا گرسنگی‌راتحمل میکردیم توای(سوده)کجا بودی‌که ببینی میزان وفاداری من‌نسبت بمحمد(ص) چه‌اندازه است. لذاتونمیتوانی ادعاکنی‌که بیش‌ازمن محمد(ص) رادوست میداری ووقتی‌من صحبت‌از خلافت پسرپیغمبرمیکنم نه‌ازآن‌لحاظ است‌که خواهان‌مرگ اومیباشم. ولی اکنون رسول‌الله مردی است پنجاه ودوساله ومن‌دختری هستم‌که هنوزبچهارده سالگی نرسیده‌ام وطبق روشی که درجهان هست من‌بیشترازاوعمرخواهم‌کرد. اگرمن بگویم‌که بیش از محمد(ص) عمر خواهم‌کرد نه‌دلیل براین‌است‌که خواهان‌مرگش هستم ونه‌دلیل براین‌میباشدکه براستی‌بیش ازاوعمرخواهم‌کرد.

بسیار اتفاق افتاده‌که خردسالان مرده‌اند و بزرگسالان عمرطولانی‌کرده‌اند وانسان باید طوری زندگی‌کندکه‌گوئی هرگزنخواهد مرد.من امیدوارم‌که بتوانم چندفرزندبرای محمد(ص) بزایم‌که بعضی‌ازآنهاپسر باشندتااینکه پسرارشد من‌بعدازمحمد(ص)خلیفه‌مسلمین شود ومن‌بطوریکه گفتم چون‌زنی‌باهوش هستم وی‌راهدایت خواهم‌کردوبه‌وسیله‌او، برسراسر جهان حکومت خواهم‌نمود.

ای‌پسر(ارطاة) چون میدانم‌که‌آنچه ازمن میشنوی برای (معاویه) نقل خواهی‌کرد

باوبگو ازآن‌شب که (عایشه) همسر(رسول‌الله) شد تاروزی که پیغمبر اسلام درحال حیات بود، آنزن آرزوئی جزاین نداشت که ازمحمد (ص) دارای پسری شود تااینکه بعد از(رسول‌الله) خلیفه مسلمین گردد و(عایشه) بتواند بدست پسرش بر کشورهای اسلامی حکومت کند. درآغاز (عایشه) زنی خوش‌خلق وخنده رو، وبامحبت ولی دارای غروربود. بعدازاینکه متوجه شدکه عقیم میباشد ونمیتواند فرزند بزاید، خلق ومشرب وی تغییر کرد ودیگر بامازنهای رسول‌الله مثل سابق صحبت نمیکرد ونمیخندید ومن متوجه بودم که بالاخص نسبت به فاطمه(ع) که از پشت علی(ع) دوپسرزائیده بود، کینه‌ای شدید داشت ویکروز بمن گفت اگر توانائی داشته باشم بادو دست خود این‌زن‌را بقتل خواهم رسانید وتمام خصومتهائیکه عایشه بافاطمه (ع) دختر پیغمبر وشوهرش علی(ع) کرد ازآن کینه سرچشمه میگرفت واین بود آنچه من راجع بعایشه میدانم.

# محمد(ص) وابوبکر درغار

من که (ثابت بن‌ارطاة) رئیس خفیه معاویه خلیفه مسلمین هستم شنیدم یکی‌از کسانیکه درصدراسلام عایشه‌را میشناخت مردی است موسوم به(عمروبن فحیل) که درآن‌وقت‌چوپان بود واینک‌هم درحجازچوپانی میکند. من شخصی‌رافرستادم که آن‌مردچوپان‌را نزدمن‌بیاورد وهزینه سفرش‌را پرداختم و(عمروبن‌فحیل) نزدمن‌آمد وچنین گفت:

ای(ثابت‌بن ارطاة) توازمحمد(ص) اسمی میشنوی ولی‌نمیدانی اوکه بود وچقدرنفوذ کلام داشت وچگونه هرچه میگفت بردل می‌نشست. وقتی‌که من‌محمد (ص) را اولین مرتبه دیدم اومردی‌بودکه بیش‌ازپنجاه سال ازعمرش میگذشت وهمین‌که نظر بمن‌انداخت وبصورتم تبسم‌کرد محبت اودرقلبم‌جا گرفت.

شاید توشنیده‌ای کسانیکه از بزرگترین دشمنان محمد(ص) بودند وقصدداشتند اورا بقتل برسانند بعدازاینکه وی‌رادیدند مسلمان شدند وآیا ازخود پرسیدی چه‌شد آن مردان کینه توزکه میخواستند محمد (ص) را بقتل برسانند پس از اینکه اورا دیدند یکمرتبه کینه خودرا فراموش‌کردند وحتی مسلمان شدند؟ علتش ، همان تأثیر بزرگ محمد (ص) دراطرافیان بود.

محمد(ص) نگاهی بسیارملایم ورئوف داشت وهنگامیکه‌نظر بردیدگان‌دیگری‌میانداخت محبت وی‌درقلب مخاطب جامیگرفت وپس ازاینکه لب بسخن‌میگشود محبتش بیشتردرقلب مخاطب جایگزین می‌شد. من قبل ازاینکه محمد(ص) راببینم مردی بودم‌کینه‌توز وبیرحم ولی بعدازاینکه اورا دیدم ووی‌بامن محبت‌کرد بکلی تغییر نمودم ومتوجه شدم‌که نظریه‌ام نسبت‌بدیگران‌طوری‌دیگر شده‌است. محمد(ص) بمن گفت‌ای(عمروبن‌فحیل) به‌عفووکرم‌خداوند امیدواری داشته باش،وتوهرقدر درگذشته گناه‌کرده باشی‌اگرازروی خلوص نیت‌توبه‌نمائی خداوندگناهسان تورا عفو خواهدکرد وپس از مرگ تو را به‌بهشت‌خواهد برد. من‌هم از صمیم قلب ازگناهان توبه‌کردم و مسلمان شدم و ازآن پس حس نمودم‌که مردی نیک‌بخت میباشم. چون‌دیگرارتکاب گناه قلب مراسیاه‌نمیکرد وکینه وخشم‌پیوسته‌کام مراتلخ‌نمینمود.

من چون شبان بودم صحراهای حجازرابخوبی میشناختم ومیتوانم‌بگویم‌که درحجاز جائی نبود که نشناسم. لزوم چرانیدن گوسفند یاشتر وانتقال گله ازیك‌منطقه بمنطقه دیگر سبب شده بود که من‌ازتمام خصوصیات‌اراضی وتپه‌ها وکوهای حجازمطلع‌گردم. محمد (ص) این را میدانست و بهمین جهت هنگامی که میخواست از(مکه) به(مدینه) مهاجرت نماید بمن دستورداد که محلی‌را برایش پیداکنم‌که پس‌ازخروج ازآنجا، چندین روز درآن‌محل بماند تااینکه کسانیکه وی‌را تعقیب خواهندکرد ازتعقیب خسته شوند و مراجعت نمایند و آنوقت، محمد(ص) ازآن‌مکان خارج‌گردد وراه (مدینه) راپیش بگیرد.

ازنقشه محمد(ص) برای خروج ازمکه ورفتن به(مدینه) چهارنفراطلاع‌داشتند: اول پسرعمویش علی(ع) دوم زوجه‌اش عایشه (ولی سوده زوجه دیگرمحمد از اینموضوع اطلاع نداشت) سوم (ابوبکر) پدرزن محمد وچهارم من.

من میدانستم‌که درنقطه‌ای ازبیابان، که بامکه باندازه یك‌شبانه روزراه‌پیمائی فاصله دارد غاری هست‌که من دومرتبه، گوسفندان خودراموقعی‌که طوفان ریك میوزیدبآنجابرده بودم وآن‌هاراازخطرطوفان نجات دادم. آن غار، درنقطه‌ای‌قرارداشت‌که باراه مکه بمدینه، دارای فاصله‌ای زیادبود وتصورنمیشدکه بعدازاینکه محمد (ص)ازمکه خارج گردیدکسانی کەوی‌راتعقیب‌میکنندآن‌غارراکشف نمایند. ولی‌من‌غافل‌ازاین بودم همانگونه‌که من‌آن‌غاررا میشناسم ممکن‌است‌کسانی درمکه باشندکه‌آن‌غارراشناسند.

توای(ثابت ارطاة) میدانی‌که محمد (ص) چگونه علی(ع) پسرعموی خودرا درمکه بجای خویش‌گذاشت وشبانه، باتفاق(ابوبکر) ازمکه خارج گردید. من ازذکراین وقایع خودداری میکنم‌چون‌میدانم‌که تمام مسلمین از آن مستحضرهستند وَدیگراینکه تومیخواهی راجع به (عایشه)کسب اطلاع‌کنی و نمیخواهی‌که درخصوص هجرت پیغمبر اطلاع بدست بیاوری. بعدازاینکه محمد(ص) و(ابوبکر) شبانه ازمکه خارج شدند من‌راهنمائی آنهارا برعهده‌گرفتم وبعدازطی یك‌شبانه روزراه، غروب روزدیگر، آنهارا بغاررسانیدم.

من‌چون میدانستم محمد(ص) و(ابوبکر) مدت چندین شبانه‌روزدرآن‌غاربسرخواهند برد، درآنجا خواربار وآب ذخیره‌کردم وهمین‌که محمد (ص) و ابوبکررا بغار رسانیدم وآسوده خاطر شدم‌که آنها از منطقه خطر دور شده‌اند باسرعت بمکه مراجعت نمودم تا علی(ع) و(عایشه) راآسوده خاطرکنم وبآنهابگویم‌که برای محمد (ص) و(ابوبکر) دغدغه نداشته باشند.

خروج من‌ازمکه ومراجعتم بآنجاتوجه‌کسی‌راجلب نمیکرد چون همه میدانستندکه من شبان هستم ودر بیابان بسر میبرم ولی مجبورم‌که‌گاهی برای رفع حوائج خودبشهر بیایم. بعدازبازگشت بمکه خواستم اول بخانه محمد(ص)که میدانستم علی(ع)آنجاست‌بروم

ولی مشاهده کردم که خانهٔ رسول‌الله تحت محاصره (قریش) است. من اگر نشان میدادم که قصد دارم وارد آن خانه شوم بی‌شك سبب سوء ظن قریش میشد و مرا میگرفتند و مورد تحقیق قرار میدادند. لذا ازرفتن بخانه محمد(ص) خودداری کردم و راه خانه (ابوبکر) را پیش گرفتم برای اینکه میدانستم که بعداز خروج (ابوبکر) ازمکه، عایشه، دختر او و زوجه رسول‌الله بخانه پدر منتقل خواهدشد.

خانه (ابوبکر) که عایشه در آن بسرمیبرد مورد محاصره قرار نگرفته بود و عایشه وقتی شنید که شوهر و پدرش بسلامت بغار رسیده‌اند بسیار خوشوقت شد و گفت ای (عمرو بن فحیل) از لحظه‌ای که فهمیده‌اند که شوهرم باتفاق پدرم ازاین شهر رفته‌اند دراینجا ولوله برپا شده‌است. (ابوسفیان) ازقبیله (امیه) جارچی باطراف فرستاده که هرکس محمد (ص) را دستگیر کند و تسلیم نماید یکصدشتر پاداش خواهد گرفت و هرکس وی را بقتل برساند و جسدش را تحویل بدهد یکصدشتر پاداش میگیرد. (ابوسفیان) بهترین ماده شترهای سریع‌السیرخود را بسوارانی واگذار کرده که راه مدینه را پیش گرفته‌اند چون در اینجا همه میدانند که (رسول‌الله) و پدرم بمدینه میروند زیرا در آنجا مسلمین زیاد هستند. بعد (عایشه) ازمن پرسید که آیا اطمینان داری که دشمنان رسول‌الله نمیتوانند آن غار را پیدا کنند. گفتم بلی اطمینان دارم.

من بعد از اینکه از خانه عایشه بیرون رفتم در معابر مکه براه افتادم و میخواستم که ازاوضاع عمومی بیشتر کسب اطلاع نمایم و میدیدم که گاهی بعضی ازشترسواران که از بیابان مراجعت میکنند وارد شهر میشوند. هر دفعه که دسته‌ای از شتر سواران وارد شهر میشدند مردم اطراف‌شان را میگرفتند و من هم بسواران نزدیك میشدم که ببینم چه میگویند و میشنیدم که صحبت آنها مربوط بمحمد(ص) است و شترسواران میگفتند که محمد(ص) را درراه مدینه نیافته‌اند وحدس میزنند که وی ازراه ساحلی ( یعنی راهی که از کنار دریای سرخ میگذرد) بطرف مدینه روان شده‌است .

تمام شترسوارانی که تاغروب آن روز از بیابان مراجعت کردند همان حرف رازدند و گفتند که محمد ازراه ساحلی بسوی مدینه رفته و باید او را درسواحل جستجو کرد. (ابوسفیان) به شترسواران گفت هرکس که خسته نیست و میتواند راه‌پیمائی کند همین امشب بطرف ساحل برود وراهی را که بموازات ساحل تامکه امتداد دارد تعقیب نماید وشاید بتواند فردا محمد(ص) را دستگیرنماید و بمکه برگرداند یا بقتلش برساند. عده‌ای ازشتر سواران ترجیح دادند که همان شب بطرف ساحل بروند و بعضی از آنها بهتر آن دانستند که هنگام شب استراحت نمایند و صبح روز بعد ، عازم ساحل شوند و آنگاه درامتداد ساحل، راه شمال یعنی راه مدینه را پیش بگیرند.

(عایشه) گفت که تصمیم دارد بشوهرش محمد (ص) وپدرش (ابوبکر) ملحق شود. من

باو گفتم که ازمکه تاغاری که محمد(ص) و(ابوبکر) درآن هستند خیلی راه است واو نمیتواند باشتر آن راه راطی کند ومیباید پیاده طی نماید. (عایشه) پرسید که برای چه نمیتواند باشتر آنراه راطی کند. گفتم مابرای اینکه بتوانیم خودرابغار برسانیم بایدازمنطقه‌ای عبورکنیم که قسمت اعظم آن مسطح است ویکشترسوار ازدوردیده میشود واگرسواردوشترشویم، یعنی من بجای اینکه پیاده طی‌طریق کنم سوارشتر گردم بهترماراخواهند دید وچون محمد(ص) و(ابوبکر) دونفر بودند ازدورتصورمینمایند که مادونفر محمد(ص) وابوبکر هستیم وبطورحتم ما رادستگیر خواهند کرد وپس ازاینکه تورادستگیر نمودند رعایت نخواهند کرد چون میدانند که تو نزد محمد(ص) میروی. ولی اگرپیاده برویم، مااول شترسواران راازدورخواهیم دید، بدون اینکه آنها ماراببینند وتاوقتی نزدیک شوند فرصت خواهیم داشت خودراپنهان کنیم. (عایشه) گفت من پیاده براه خواهم افتاد.

گفتم (عایشه) اگر تو یک زن بیابانی وازقبایل صحرانشین بودی من بتو میگفتم که میتوانی پیاده ازمکه نزدشوهروپدرت بروی. ولی تودختر(ابوبکر) میباشی ودرتمام عمردرسایه بسر برده‌ای وپیوسته باشترمسافرت کردی ونمیتوانی رنج پیاده روی در صحراهای عربستان را تحمل نمائی؟

(عایشه) بمن گفت گرچه من دختر(ابوبکر) هستم ولی ازکودکی بامحمد (ص) بسر برده‌ام واو بمن آموخت که نباید تن‌پروورباشم واززحمت بترسم وبتواطمینان میدهم که میتوانم پیاده روی نمایم. گفتم دراین‌صورت بایدآذوقه برداشت وبراه افتاد. (عایشه) پوشاک خودرا عوض کرد ولباسی سیاه پوشید وپس‌ازاینکه هواتاریک شد من‌واو، پیاده ازمکه خارج شدیم وراه غاررا پیش گرفتیم.

درموقع شب باشترسوارانیکه ازراه مدینه مراجعت میکردند برخوردنکردیم زیرا راه ماراه مدینه نبود. ولی بعدازاینکه روزدمید چندمرتبه ازدورشترسوارانی نمایان گردیدند ومن و(عایشه) هربارخود را پشت تخته‌سنگها یابوته‌ها پنهان میکردیم تاسواران بگذرند وماراننبینند. هنگام عصربجائی رسیدیم که من گله خودرا بحفاظت یک جوان چوپان کهشاگردم بودودوسگ آنجا گذاشته بودم.

من به(عایشه) گفتم اگرتومایل باشی من حاضرم که یکی ازاین گوسفندان را برای محمد(ص) وپدرت ببرم وبرای آنها ذبح کنم تااینکه امشب ازگوشت این گوسفندان تناول کنند. (عایشه) گفت بسیارخوب ومن میگویم که بهای گوسفندان رابتوبپردازند. من گوسفندی راجداکردم وبه‌راه ادامه دادیم تااینکه به‌غاررسیدیم.

من ازدورسه مرتبه بطرزی مخصوص بانک زدم تامحمد (ص) و(ابوبکر) مرابشناسند وسنگی راکه درمدخل غاربود ازآنجا دورکنند. (ابوبکر) سنگ‌راکنارزد وسر ازغارخارج

کرد و پرسید ای (عمرو بن فحیل) آیا تو هستی؟ (عایشه) گفت بلی ای پدرم هستم آیا رسول‌الله سالم است؟ صدای محمد(ص) از درون غار برخاست که گفت بلی ای (عایشه) من سالم هستم ولی چه شد که تو اینجا آمدی؟

(عایشه) گفت ای رسول‌الله من نتوانستم دوری تو و پدرم را تحمل نمایم. غار بمناسبت اینکه مشعلی در آن میسوخت روشن بود. و عایشه بدرون غار رفت و من خواستم گوسفند را در خارج از غار ذبح کنم. ولی (ابوبکر) مانع شد و گفت یا (عمرو) گوسفند را بداخل غار بیاور و در اینجا ذبح کن زیرا اگر در خارج از غار ذبح کنی، آثار ذبح گوسفند روی زمین باقی میماند و توجه کسانی را که ممکن است هنگام روز، از این حدود عبور کنند جلب خواهد کرد. من در آن شب متوجه نشدم که گفته (ابوبکر) چقدر عاقلانه است و روز بعد دریافتم که اگر گوسفند را در خارج از غار ذبح میکردم آثار ذبح بنظر شترسوارانی که از نزدیک غار عبور کردند میرسید و غار را کشف مینمودند.

من گوسفند را در غار ذبح کردم و قدری از گوشت آنرا روی آتش پختم و مقابل محمد (ص) و (ابوبکر) نهادم و آنها غذا خوردند و بعد خوابیدند. من و (عایشه) هم آن شب در غار خوابیدیم من میخواستم در خارج از غار نگهبانی کنم اما محمد(ص) گفت بهتر آن است که آنجا نباشم تا اگر کسانی از کنار غار میگذرند مرا نبینند ولذا من باموافقت محمد(ص) و ابوبکر و عایشه در غار خوابیدم.

وقتی که بامداد دمید من از محمد(ص) و (ابوبکر) اجازه گرفتم که بروم و سری به گله خود بزنم. محمد(ص) بعایشه گفت تو هم با (عمرو بن فحیل) برو، و هنگام روز در صحرا نزدیک گله باش و اگر تورا ببینند تصور میکنند که دختر چوپان هستی. عایشه غمگین شد و گفت ای رسول‌الله آیا مرا از خود میرانی؟ محمد(ص) گفت نه یا (حمیرا) و من تورا از خود نمیرانم ولی نمیخواهم که خطری متوجه تو شود. خداوند بمن دستور داده که از مکه خارج شوم و خود را بمدینه برسانم و ممکن است خطری متوجه من گردد. اگر تو با من نباشی من در قبال هر پیش آمد، که برایم اتفاق بیفتد صبور خواهم بود ولی اگر تو با من باشی در موقع خطر برای تو مضطرب خواهم شد و در اینجا، اگر خطری برای ما پیش بیاید در موقع روز است نه هنگام شب. چون در موقع شب، کسی نمیتواند مدخل این غار را ببیند لیکن هنگام روز، ممکن است که آن را ببینند. بنابراین تو با (عمرو بن فحیل) بصحرا برو، و تا غروب آنجا باش و بعد از اینکه شب فرود آمد بغار مراجعت کن. این بود که من و (عایشه) از غار خارج شدیم و راه گله را پیش گرفتیم. گله من در منطقه‌ای علفزار میچرید و با اینکه بین آن منطقه و غار فاصله زیاد وجود داشت، من و عایشه از دور، مدخل غار را میدیدیم.

(توضیح - در صحراهای عربستان غیر از مناطق مرتفع که در آنجا باران میبارد علفزار

نیست ولی درحجاز یعنی در نواری باریك ازخاك عربستان که کنار دریای سرخ قرار گرفته مرتع هست وجنگل‌هم وجود دارد ودربعضی ازمناطق حجاز (البته نزدیك دریا) اگریك‌متر زمین‌را حفر کنند آب شیرین بدست میآیدولذا نباید ازگفته (عمـرو بن فحیل) که میگوید گوسفندانش دریك‌منطقۀعلفزارمیچریدند حیرت کرد چون‌در(حجاز) وزمین‌های‌مجاورحجاز علفزاریافت میشود ــ مترجم).

آن روزماشش‌بارشترسوارانی رادیدیم که درآن صحرا درجستجوی محمد(ص)بودند وهردسته‌بما نزدیك‌میشدند ونشانی محمد(ص) رامیدادند میگفتند که‌آیا شمامردی باین‌نشانی راتنهایابا(ابوبکر)ندیده‌اید؟من‌وعایشه وجوانی‌که نزدمن‌کارمیکردجواب میدادیم‌نه ، وما امروزنه محمد(ص) را دیدیم‌نه (ابوبکر) را وگفته ماصحیح بود.

یك دسته شترسواران مزبوربعداز اینکه ازماجداشدند از امتدادی‌براه افتادند، که بی‌شك‌ازنزدیك غارعبورمیکردند. (عایشه) خیلی وحشت‌کرد وگفت خدایا تو(رسول‌الله) و پدرم‌راحفظ‌کن.اگرشب قبل من‌گوسفندرا درخارج‌ازغارذبح میکردم بدون‌تردیدآثار ذبح گوسفند بنظرشترسواران میرسید وغار راکشف میکردند، خوشبختانه شترسواران وقتی نزدیك‌غار رسیدندتوقف‌نکردندوبراه ادامه دادند،وبعدما دیدیم‌که‌یك‌مرتبه شتران‌راباسرعت بحرکت درآوردند وازغار دورشدند.

ماآن روز تا غروب مضطرب بودیم و همین‌که دسته‌ای ازشترسواران نمایان میشدند برجان محمد(ص) و(ابوبکر) می‌ترسیدیم.دریکی‌ازآن دسته‌ها وقتی ازما دورشد، یك‌سوار فریادی‌زد وماتصور کردیم‌غار راکشف‌کرده ؛بعد معلوم شدکه یك مارزهردار مقابل شتراو پدیدارشده‌است. شب، وقتی میخواستیم‌به غارمراجعت‌کنیم، (عایشه)گفت خوب‌است‌که‌یکی ازمیش‌هارا با خودببریم‌تااینکه صبح‌روزبعد، شیرآن‌را برای‌رسول‌الله بدوشدزیرا پیغمبراسلام هرموقع‌که شیرتازۀ میش‌بدست بیاید،مینوشد. من یکی‌ازمیش‌های پرشیررا انتخاب کردم و بطرف‌غار روان شدیم.

وقتی قدم‌به‌غار گذاشتیم (عایشه) اول‌ازسلامت رسول‌الله پرسش‌کرد وآنگاه ازسلامت پدرش‌سئوال‌نمودوبعدازاینکه دانست هردوسالم‌هستند وآسوده‌خاطر گردید گفت‌ای(رسول‌الله) ماامروز، برای‌تو وپدرم خیلی‌ترسیدیم چون‌یکدسته‌ازشترسواران که‌مشغول تعقیب شما بودند، طوری‌به‌غار نزدیك شدندکه ماتصور کردیم‌آن‌راکشف نموده‌اند. (ابوبکر)گفت ماهم تصور نمودیم که آنهاغاررا کشف کرده‌اندوسلاح خودرا بدست گرفتیم‌که ازخود دفاع کنیم‌واگر کشته میشویم یاری برایگان، جان‌را از دست ندهیم . آنها بقدری به غارنزدیك بودنـدکه ما صدای صحبتشان‌را نیزمیشنیدیم وناگهان یکی از آنها گفت نگاه کنید .. آیاآن دونفررا میبینید؟.. بدون‌تردیدیکی‌ازآنهامحمد(ص)است ودیگری(ابوبکر) .مانفهمیدیم که آیا دیگران

هم‌آن دو نفررا دیدند یا ندیدند ولی بعداز این گفته شترسواران شترهای خود را باسرعت بحرکت درآوردند ودور شدند.

ماآن شب رادر غاربسر بردیم وصبح‌روز بعد، (عایشه) شیر(میش) رابرای رسول‌الله دوشید ومحمد(ص)آن‌شیررا نوشیدوبما گفت که‌ازغارخارج‌شویم وبگله بر گردیم. ما، یعنی (عایشه) ومن، بامیش‌بگله بر گشتیم. آن‌روز تاظهر، صحرا خلوت‌بود وکسی‌پیدا نشدکه درتعقیب محمد(ص) باشد. وقتی آفتاب بوسط آسمان‌رسید وسایه‌ها بقدری کوتاه‌شدکه‌ازآن کوتاهتر نمیشود شش‌شترسوار که با سرعت میتاختند بمانزدیك شدند و سراغ محمد (ص) را از ماگرفتند. ما اظهار بی‌اطلاعی کردیم وگفتیم که‌او راندیده‌ایم وسواران ازما دورشدندوبعد وحشت‌زده دیدیم که آنها عازم‌غار گردیدند و مثل این است که میدانند در آنجا غاری وجود دارد چون‌بدون‌انحراف وبخط مستقیم‌بطرف‌غارمیرفتند. طوری(عایشه) بیمناك شدکه ناله برآورد وگفت خدایا این‌مرتبه‌جان‌پیغمبر تو بطورحتم درمعرض خطرقرار گرفته واگر اعجاز توی را نجات‌ندهدمحمد(ص) کشته خواهدشد وپدرم‌را نیزخواهندکشت.

شترسواران که مستقیم بطرف غارمیرفتند وقتی‌بآنجا رسیدند توقف نمودند وشترها را واداشتند که زانو بزنند و ازشترهـا فرودآمدند . (عایشه) ومن طوری دوچاربیم شدیم‌که میلرزیدیم.ولی‌بعد از مدتی، آن‌اشخاص سواربرشتران خودشدند ومرکبهارابرپا واداشتند واز حـدودغار دور گردیدند .

همان شب وقتی مابغار مراجعت‌کردیم ، از(ابوبکر) شنیدم‌که خداوند قبل‌از اینکه سواران‌بغار برسندعده‌ای ازعنکبوتان راماًمورکردکه مدخل غار راباتنیدن‌تارمسدود نمایند تاهر کس‌که بآنجا میرسد تصورکندده‌هاسال‌است‌که مدخل‌آن غار را نگشوده‌اند ونیز در مدخل غار پرنده‌ای درلانه، تخم‌گذاشته، روی تخمهای خود خوابیده بود و وقتی سواران نزدیك شدند ازآشیانه پرید وسواران وقتی‌تارعنکبوت ولانه‌آن پرنده را دیدند بخود گفتند محال‌است‌که محمد(ص) و(ابوبکر) وارداین غار شده باشند وگرنه پرده تارعنکبوت پاره میشد وپرنده مقابل غار، بدون ترس‌روی‌تخمهای خودنمیخوابید و بهمین جهت سوارشتران خودشدند ورفتند.

آن شب ما دیگر در غارنخوابیدیم بلکه بمکه مراجعت کردیـم تااینکه برای پیغمبر اسلام و(ابوبکر) شتربیاوریم وآن‌هاسوارشتر بشوندوبسوی مدینه بروند. (عایشه) ومن‌پیاده راه مکه راپیش گرفتیم وبعداز اینکه بشهررسیدیم متوجه شدیـم‌که ازهیجان مردم‌نسبت به مسئله رفتن محمد(ص) و(ابوبکر) ازمکه‌کاسته شده‌وعلتش‌این‌بودکـه قافله‌ای‌ازمصر به مکه آمد ومردم درفکرخریـد وفروش بودند و بموضوع محمد توجه نداشتند. قافله‌ای کـه از

مصر بمکه آمد سه هزار شتر داشت وبمناسبت ورود آن قافله هرکس که در مکه بود کارخود را رها کرد ورفت تا اینکه کالا خریداری نماید یا اینکه چیزی به کاروانیان بفروشد.

ای(ثابت بن ارطاة) توشهر مکه را قبل از اسلام ندیده‌ای و نمیدانی که شهری بود محل سکونت اشراف عرب، یعنی اعراب بدوی و عربهای بدوی دوشغل داشتند یکی پرورش شترو دیگری سوداگری و تمام سکنه مکه پرورش دهنده شترو سوداگر بودند ووقتی یك کاروان بزرگ وارد مکه میشد تمام مسائل موکول به بعد میگردید ومردم میرفتند تا اینکه از کاروانیان خرید کنند یا اینکه کالای خود را بآنان بفروشند.

مابدون اینکه توجه کسی جلب شود واردمکه شدیم وچون خسته بودیم خوابیدیم و هنگام شب من دو شتر ازبهترین شتران راه‌پیمای (ابوبکر) را انتخاب کردم وعایشه ومن سوارشتران مزبورشدیم وراه غار رادرپیش گرفتیم. محمد(ص) و(ابوبکر) ازمراجعت(عایشه) خوشوقت شدند ومن چگونگی وضع شهر را باطلاع آن دونفر رساندم وگفتم از وقتی که ماازمکه خارج شدیم کسی را درراه ندیدیم ومعلوم میشود که سکنه مکه مثل دوسه روزاول علاقه ندارند که محمد(ص) را دستگیر نمایند وورود کاروان مصر، حواس آنها را معطوف به تجارت کرده است.

من بمحمد (ص) و ابوبکر گفتم خوبست که بیدرنگ حرکت نمایند وهنگام شب با استفاده ازشتران سریع‌السیرمقداری راه بپیمایند وخود را بمدینه نزدیك نمایند وپس از اینکه روز دمید استراحت کنند.

محمد (ص) پیشنهاد راعاقلانه دانست وآماده برای عزیمت شد وبه عایشه گفت بعداز اینکه ماحرکت کردیم تو باتفاق (عمرو) بمکه برگرد ونزد (سوده) باش وبعداز اینکه بعلی(ع) اطلاع دادم که شمارا ازمکه بمدینه بیاورد با(سوده) ودخترم فاطمه(ع) حرکت کن و بمدینه بیا.

هنگامی که محمد (ص) و(ابوبکر) میخواستند سوار شتر شوند و براه بیفتند من متوجه گردیدم که براثر فراموشی باخود ازمکه طناب نیاورده‌ام تا اینکه بوسیله طناب مشك‌های آب را از جهاز شتر بیاویزیم. درسفر موضوع بردن مشك پرازآب بطوریکه میدانی دارای اهمیت بسیار است ومسافری که بدون مشك پرازآب سفر نماید دربیابان‌های عربستان از تشنگی خواهد مرد.

اگر محمد(ص) و(ابوبکر) بدون بردن مشك پرازآب سفر میکردند، درصحرا از تشنگی میمردند واگر میخواستند صبر کنند تامن بمکه برگردم وازآنجا برای بستن مشك‌ها بجهاز شتر طناب بیاورم مسافرتشان لااقل دوشبانه‌روز بتأخیر میافتاد. یك مرتبه(عایشه) بمن گفت(عمرو) خنجر خودرا بمن بده. من حیرت‌زده خنجر خودرا ازغلاف بیرون آوردم و بدست عایشه دادم و

(ابوبکر) از او پرسید چه میخواهی بکنی. عایشه دست بگیسوی بلندو پرپشت خود زد و گفت ای پدر میخواهم با این خنجر گیسوی خود را قطع کنم و با اوتار آن طناب ببافم و بدان وسیله مشکهای آب (رسول‌الله) و تورا بجهاز شتر ببندم. محمد(ص) گفت نه یا (حمیرا) این کار را نکن و من راضی نیستم که تو گیسوی خود را قطع نمائی و برای ما طناب ببافی. (عایشه) خنجر را بر زمین نهاد و گفت چون (رسول‌الله) نمیخواهد که من گیسوی خود را قطع کنم من از قطع آن خودداری مینمایم اما میتوانم لباس خود را تقسیم بقطعات دراز کنم و آن قطعات را بتابم و بشکل طناب در بیاورم.

محمد(ص) گفت یا (حمیرا) تو اگر لباس خود را بقطعات کوچک و باریک تقسیم کنی و آنها را مثل طناب بتابی پس چگونه از اینجا بمکه برمیگردی؟ (عایشه) گفت من میتوانم اینجا بمانم تا اینکه (عمرو) بمکه برود و از آنجا برای من لباس بیاورد.

یکمرتبه یادم آمد پوست گوسفندی که ذبح کرده بودم درغار است و میتوان از پشم آن برای تابیدن طناب استفاده کرد. این موضوع مرا بفکر انداخت که از پشم گوسفندان گله هم میتوان برای بافتن طناب استفاده نمود. اما با خنجر نمیتوان پشم گوسفند زنده را قطع کرد و قطع کردن پشم گوسفند زنده احتیاج به قیچی مخصوص دارد. من برای عایشه که میتوانست پشم بریسد با سرعت یکدوک کوچک از چوبهائی که در غار بود ساختم و با خنجر پشم را از پوست گوسفند ذبح شده جدا نمودم و مقابل عایشه نهادم. همسر محمد(ص) باشتاب آن پشم را ریسید و همین که دوک از نخ پر شد شروع ببافتن طناب کرد.

طنابی که عایشه درروشنائی مشعل بافت ضخیم نبود ولی درعوض چون از پشم بافته شد استحکام داشت. بعد از اینکه طناب بافته شد عایشه بالاپوش خود را که روی لباس در برداشت با خنجر به قطعات باریک و بلند تقسیم کرد و بشوهرش گفت یا رسول‌الله این بالاپوش برای من یک لباس زائد بود و من از این جهت آنرا پوشیدم که اگر درصحرا هوا سرد شود احساس برودت ننمایم. من میتوانم بدون بالاپوش بمکه برگردم و از این لباس، یک طناب محکم برای بستن مشک به جهاز شتر بافته میشود.

بدین ترتیب دو طناب برای بستن دو مشک به جهاز شتر بافته شد که یکی از آن دو از پشم گوسفند بود و دیگری از مقداری پشم و مقداری از بالاپوش (عایشه). دیگر کاری باقی نمانده بود جز اینکه مشکهای آب را به جهاز دو شتر ببندیم و محمد (ص) و (ابوبکر) سوار شوند و براه بیفتند.

من مشکهای آب را با دو طناب که عایشه بافته بود محکم به جهاز دو شتر بستم و آنگاه محمد(ص) و (ابوبکر) سوار شدند و قبل از اینکه شتران براه بیفتند من به محمد(ص) و (ابوبکر) گفتم از جهراه بروند تا اینکه احتمال برخورد آنها با فرستادگان مکه کمتر باشد.

بعد از اینکه آن دو نفر رفتند عایشه عازم مراجعت بمکه شد و من و او، مرتبه‌ای دیگر

پیاده‌راه‌مکه را پیش‌گرفتیم. این است خاطره‌ای که‌من از (عایشه)، هنگامی‌که محمد(ص) میخواست از مکه بمدینه مهاجرت کند بیاد دارم. وی‌درآن موقع‌زیباترین‌زن عربستان بودومن‌درمدت‌عمرزیباتر ازوی، زنی‌رامشاهده نکردم. علاوه برزیبائی، اراده‌و استقامت داشت ومن‌میفهمیدم که‌عایشه زنی‌است‌که هرچه‌بخواهد بانجام‌میرساند وازخستگی نمیترسد وبیخوابی اورا متأذی‌نمیکند. من‌که‌مردبودم ودرتمام‌عمرچوپانی‌کرده‌ام وقتی‌ازمکه پیاده به‌غارمیرفتم یا ازغارراه مکه‌را پیش میگرفتم خسته میشدم اما (عایشه) خسته نمیشد ووقتی به‌مقصد میرسید احتیاج باستراحت‌نداشت‌من دیگر،چیزی ندارم‌که راجع‌به عایشه‌بگویم و به‌صحبت‌خودخاتمه‌میدهم.

# اظهارات پیشوای یهودیان مدینه

## درباره پیغمبر اسلام و همسرش

دیگر از کسانیکه میباید مورد تحقیق من که (ثـابت‌بن‌ارطاة) هستم قرار بگیرد (ایسکر بن‌موسی) پیشوای روحانی قدیم یهودیان‌در (مدینه) بود. چون او در گذشته، (عایشه)را میشناخت ومیتوانست‌راجع بسوابق آن‌زن اطلاعاتی بمن‌بدهد. باید بگویم که (ایسکر بن‌موسی) مردی‌است بسیار سالخورده وباید زیر بغلش رابگیرند تابتواند راه برود. ولی‌باوجودپیری‌مفرط‌چشم‌هائی‌درخشنده دارد وگوش‌هایش‌بخوبی‌میشنود. (ایسکر بن‌موسی) صحبت‌خودرا راجع به(عایشه) اینطورشروع‌کرد: ای پسر(ارطاة) تومیدانی که امروز در (مدینه) یك‌یهودی‌نیست. اما قبل ازاینکه محمد(ص) از مکه‌بمدینه‌هجرت‌کند، عده‌ای‌کثیر ازیهودیان در(مدینه) زندگی‌میکردند ومن‌هم ازیهودیانی‌بودم‌که درآنجا بسرمیبردم. من درمدینه، جزوروحانیون‌بودم ودرنمازخانه‌خودمان درآنجاخدمت میکردم وبااینکه‌استعدادم بیش ازتمام‌روحانیون‌یهودی درمدینه بود، برای‌من قائل باهمیت نمیشدند زیرا ریش سفید نداشتم. مایهودیها به‌تبعیت‌ازسنن‌قوم اسرائیل‌برای ریش سفید قائل باهمیت هستیم و عقیده داریم‌که‌پیشوایان روحانی وهمچنین پیشوایان غیرروحانی بایدریش‌سفید باشند. یك جوان، اگر تمام‌علوم‌قوم اسرائیل‌وسایراقوام جهان‌رابداند بمقام‌پیشوای‌روحانی نخواهدرسیدمگر اینکه‌پیرشود ودارای ریش‌سفیدگردد.

من دردورهٔجوانی‌چون‌استعداد داشتم میتوانستم‌که بعضی از وقایع آینده را بدرستی پیش‌بینی‌نمایم‌زیرا آن‌وقایع‌برمن الهام‌میشد. ولی‌اگرتودرآن‌موقع‌نزدمن میآمدی وازمن میپرسیدی که‌سال‌دیگر، برای‌تو، چه‌واقعه‌بزرگ اتفاق خواهد افتاد من‌نمیتوانستم بتوجواب بدهم‌چون‌پیش‌بینی‌وقایع‌آینده دراختیارمن‌نبودبلکه‌بمن‌الهام‌میشد. هرکس‌ممکن است مورد الهام‌قراربگیردولی معلوم‌نیست چه‌موقع مورد الهام قرارمیگیرد وراجع‌بچه‌موضوع ووقایع ملهم میشود. فرق‌است‌بین (الهام)و (وحی).

(وحی)فقط برای‌پیغمبران نازل‌میشود وغیرازپیغمبر کسی (وحی) دریافت نمینماید.

ولی هر کسیکه استعداد داشته باشد ممکن است که مورد الهام قرار بگیرد. وقتی پیغمبر میخواهد بداند که در ماه آینده یا سال بعد، چه اتفاق میافتد از خدا درخواست مینماید که آن موضوع را برایش روشن کند و خداوند هم بوسیله (وحی) بطرزی روشن و صریح آن موضوع را برای پیغمبر خود روشن میکند. ولی (الهام) مثل وحی صریح و روشن نیست و شخصی که باو الهام میشود از خود اختیاری ندارد و نمیتواند از خدا بخواهد که راجع بیک موضوع مخصوص اطلاعاتی روشن در دسترسش بگذارد زیرا فقط پیغمبر میتواند با خداوند صحبت کند. اینها را گفتم تا بدانی برای چه وقتی در زمان جوانی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من نمیدانستم که آن پیغمبر در کجا ظهور خواهد کرد و نامش چه خواهد بود.

مدت دو هزار سال ما یهودیها در انتظار آمدن نجات دهنده‌ای بودیم که قوم اسرائیل را از پریشانی و سرگردانی نجات بدهد و وقتی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من فکر کردم که آن پیغمبر همان نجات دهنده میباشد که مدت دو هزار سال ما یهودیان در انتظارش بودیم. من این موضوع را به روحانیون بزرگ و ریش‌سفید گفتم ولی آنها، بمناسبت اینکه جوان بودم، و ریش سیاه داشتم، حرف مرا قابل توجه ندانستند. آنگاه از مکه بما خبر رسید که در آن شهر پیغمبری ظاهر شده است و بمردم میگوید که مطیع خداوند باشند و از دستورهای وی اطاعت کنند. شایع بود که آن پیغمبر میتواند با خدا صحبت کند و خداوند بوسیله یک فرشته با او صحبت مینماید. وقتی من آن شایعه را شنیدم در صدد بر آمدم که بدانم اسم آن پیغمبر چیست و بمن گفتند که نامش محمد (ص) میباشد. وقتی من آن اسم را شنیدم مرتبه‌ای دیگر بمن الهام شد که آن مرد برای ما یهودیان مدینه تولید اشکالات بزرگ خواهد کرد و مرتبه‌ای دیگر بزرگان خودمان که روحانیون ریش‌سفید بودند مراجعه نمودم و گفتم دین یهودیان در مدینه از محمد (ص) بخطر خواهد افتاد و شما باید هر چه زودتر چاره این مرد را بکنید و نگذارید که وی آنقدر نیرومند شود که برای یهودیان مدینه تولید خطر نماید.

ریش‌سفیدان، بعد از اینکه حرف مرا شنیدند خندیدند و گفتند کسی نمیتواند برای دین یهودیان تولید خطر نماید. بعد گفتند که یکی از برجسته‌ترین دانشمندان خود را از مدینه به (مکه) خواهند فرستاد تا اینکه نزد محمد برود و با او مباحثه کند و وی را مجاب نماید و بعد از اینکه محمد (ص) مجاب شد ناگزیر است که از مکه خارج شود و بجائی برود که مردم وی را نشناسند یا اینکه دست از پیغمبری بکشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز شاید حیرت میکنی که برای چه یهودیان (مدینه) درصدد بر آمدند که یکنفر را بمکه بفرستند تا اینکه با محمد (ص) سخنرانی کند و او را مجاب نماید و آیا بفکر نیفتادند که بطریقی دیگر با محمد (ص) مبارزه نمایند. باید بتو بگویم که در آن دوره سخنوری بسیار اهمیت داشت و کسی که در سخنوری مغلوب میشد مردی شکست خورده بشمار میآمد و مباحثه

از انواع سخنوری بود . نماینده یهودیان ازمدینه بمکه رفت وبا محمد(ص) مباحثه نمود ولی نتوانست محمدرا مجاب نماید وهرایرادی راکه میگرفت جواب منطقی میشنید .

اولین ایرادی که نماینده مابرمحمد(ص) گرفت این بودکه ازآغازجهان تاامروزتمام پیغمبران ازقوم بنی اسرائیل برخاسته اند وتوکه ازقوم بنی اسرائیل نیستی چگونه ادعا میکنی که پیغمبرمیباشی؟ محمد(ص)درجواب اوگفت تمام پیغمبرانی که درقوم بنی اسرائیل بوجود آمدند وخود آنها ازقوم اسرائیل بودند مأموریت داشتند که قوم بنی اسرائیل رابراه راست هدایت نمایند. ولی مأموریت من مأموریت جهانی است ومن میباید تمام اقوام جهان را براه راست هدایت نمایم . حدود رسالت پیغمبران قوم بنی اسرائیل همان قوم بنی اسرائیل بود اما حدود رسالت من تمام اقوام دنیا میباشد و بهمین جهت من از بین قوم بنی اسرائیل بوجود نیامده ام .

دانشمند یهودی ازمحمد(ص) پرسید خدائی که تو میگوئی ازجانب او مبعوث بنبوت شده ای آیاهمان خدای پیغمبران بنی اسرائیل میباشد یاخدای دیگراست ؟ محمد گفت خدا یکی است و بین خدای پیغمبران بنی اسرائیل وخدای من تفاوت وجود ندارد . دانشمند ما گفت اگرخدا یکی است برای چه خدا آنچه میخواست بگوید بوسیله پیغمبران ما نگفت و تورا فرستاد تااینکه بوسیله تو آن احکام را صادرکند. محمد(ص) گفت برای اینکه خداوند، در پیغمبران بنی اسرائیل آن استعداد را ندید تااحکامی راکه میخواهد بوسیله من بنوع بشر ابلاغ کند بوسیله آنها ابلاغ نماید . همانطور که هرطبقه ازگیاه دارای استعدادی مخصوص است هرقوم نیزدارای استعدادی مخصوص میباشد. آیا توهرگزدیده ای که خداوند ازدرخت انار، خرمابرویاند یاازدرخت نخل، انار بچینند؟ درصورتیکه خداوند توانامیباشد ومیتواند هرکار را بکند اما طبقه درخت نخل استعداد ندارد تا انار را بثمر برساند . قوم بنی اسرائیل هم استعداد ندارد تااینکه خداوند ازبین آن قوم پیغمبری انتخاب کند که دین اورا تمام اقوام جهان بپذیرند.

دانشمند ما گفت یا محمد(ص) من این حرف را بدون توضیح نمیپذیرم و برای چه قوم بنی اسرائیل استعداد ندارد که پیغمبری در آن ظهور کند ودین اورا تمام اقوام جهان بپذیرند؟ محمد گفت قوم بنی اسرائیل ازاین جهت استعداد ندارد که یک چنین پیغمبر، بین آن بوجود بیاید که قائل به برتری نژادی است. بنی اسرائیل میگوید که او، قوم برگزیده خداست و برای برتری و سروری بوجود آمده ومولای جهان میباشد وتمام اقوام دنیا باید بردگی او رابکنند. تمام پیغمبران قوم بنی اسرائیل همین روحیه را داشته اند ونمیتوانستند قبول کنند که بین قوم بنی اسرائیل و اقوام دیگر که درجهان زندگی میکنند مساوات بوجود بیاید. بهمین جهت بااینکه دوهزارسال است که بنی اسرائیل ازمصر خارج شده اند ودر این مدت طولانی فرصت داشته اند که دین خود

را توسعه بدهند دین آنها از حدود قوم بنی‌اسرائیل تجاوز نکرده‌است. این است که خداوند لازم‌دانست پیغمبری را انتخاب کند که ازقوم‌بنی‌اسرائیل نباشد تااینکه احکام‌او بوسیلهٔ آن پیغمبر، بین‌تمام اقوام جهان‌جاری شود. خدای‌من همان خدای پیغمبران بنی‌اسرائیل است ولی‌آنها برای‌ابلاغ احکامی که‌خداوند بوسیلهٔ من‌ابلاغ مینماید‌استعداد نداشتند ولذاخداوند مرا به‌نبوت مبعوث کرد تااحکامش‌را بوسیله من‌به‌مردم ابلاغ کند.

من‌پیش‌بینی‌نمیکردم که‌محمد(ص)درجواب دانشمندما این‌سخنان‌را بگوید ولی بمن الهام‌شده‌بوداو دین ما را در مدینه بخطر خواهد انداخت. پس از اینکه مباحثه دانشمند یهودی با محمد (ص) بگوش مارسید من مرتبه‌ای دیگر بزرگان خودمان مراجعه‌کردم و به‌آنها گفتم‌که محمد (ص) برای ماتولیدخطر‌خواهدنمود وتازوداست جلوی‌این خطر‌را بگیرید. به‌آنها گفتم‌من‌تصور‌میکردم همان‌نجات دهنده‌که مادرانتظارش هستیم‌پیغمبری‌است که درمکه ظهور کرده‌ولی‌بعدبمن‌الهام‌شدکه وی‌برای‌ماتولید خطر‌خواهدکردوشما‌هرچه زودتر جلوی خطر‌رابگیرید‌بهتر‌است.

ریش سفیدان‌بمن جواب دادندکه‌محمد(ص)عرب‌است ودر مکه دعوی نبوت میکند و شمارهٔ پیروان‌او، تا امروز ازشماره انگشتان دو دست تجاوزنکرده‌ویك چنین مرد، نمیتواند برای دین ماتولیدخطرنماید. چون محمد(ص) مردی خوش بیان میباشد ممکن است‌که‌باز عده‌ای‌از اعراب باو بپیوندند لیکن‌باتوجه به اینکه بین مکه و مدینه یازده روز راه است برای مایهودیان (مدینه)کوچك‌ترین خطر‌ندارد. گفتم معهذا میترسم.ریش سفیدان‌پرسیدند از چه میترسی ؟ گفتم از این می‌ترسم که این پیغمبرکه در مکه ظهورکرده یهودیان مدینه را بی‌خانمان و سرگردان‌کند. ریش سفیدان گفتند ماکودك نیستیم‌که محمد (ص) بتواند ما رابیخانمان و سرگردان کند واگر روزی‌درصددحمله بمابرآمد،ما‌از خود دفاع خواهیم‌کرد .

ریش سفیدان ماغافل از این بودندکه درخود مدینه، اعراب‌به محمد (ص) متمایل شده‌اند ومیخواهندکه دین وی رابپذیرند و اورا‌پیغمبر خویش‌بدانند. اعراب مدینه،مدتی بود رنج میبردندکه چرا مثل‌یهودیان دارای‌پیغمبر وکتاب‌نیستند ویهودیان همواره‌آنها را موردتحقیرقرارمیدادند ومیگفتندکه شما درنظرخداوند قومی‌ناچیزهستیدزیرا اگرخداوند شمارابچیزی می‌شمرد برای شمانیز پیغمبر وکتاب‌آسمانی می‌فرستاد. ازاین‌گذشته اعراب مدینه به ثروت وخانه‌های باشکوه‌مارشك میبردند ونمی‌توانستند ببینندکه‌آنها درخانه‌های محقر خشتی وگلین زندگی نمایند وما درخانه دوطبقه وسه طبقه‌که‌باآجر و سنگ ساخته میشود. ما چون قوم‌برگزیده خدا هستیم بیش‌ازاقوام دیگردارای‌استعداد میباشیم ومیتوانیم خود راتوانگر کنیم وبارفاهیت زندگی‌نمائیم. اقوام دیگر . ازجمله اعراب مدینه، بماحسد

میورزیدند و تصور مینمودند، که ثروت ورفاهیت ما، ازراه تضییع حق آنها بدست آمده در صورتیکه ما حق اعراب را ضایع نمی‌کردیم و چون خود اهل صنعت و تجارت بودیم توانگر میشدیم .

در هرحال دو موضوع سبب شدکه اعراب (مدینه) ودرآغازطائفه‌ای‌ازآنهاموسوم به (خزرج)درصددبرآمدندکه محمد(ص) راپیغمبرخودبدانند یکی اینکه از نداشتن‌پیغمبر وکتاب‌آسمانی‌احساس محرومیت میکردند ودیگراینکه برثروت و عمارات زیبا و وسیع ما یهودیان رشك میبردند .

اعراب مدینه ، دو سال متوالی هنگامیکه برای زیارت خانه‌کعبه به مکه رفتند با محمد(ص) تماس گرفتندومجذوب‌حسن نطق، وبیان‌خوش‌اوشدندوآنگاه تمام‌اعراب که‌ازطائفه (خزرج)وساکن مدینه بودند مسلمان‌شدندپس‌ازآن‌طائفه‌ای‌دیگرازاعراب (مدینه) موسوم‌به (اوس) بوسیله نمایندگان‌خودبامحمد(ص)درمکه تماس گرفتندوافرادآن‌طائفه‌نیزمسلمان‌شدند من برای چهارمین‌مرتبه بریش‌سفیدان‌خودمان‌مراجعه کردم وگفتم‌تا امروز، شما خطردین جدیدمحمد(ص) رابرای یهودیان اینجا احساس نمیکردید. ولی اکنون این خطرمحسوس شده‌است و دوطائفه از اعراب (مدینه) مسلمان شده‌اند. شمااگر منکربدیهیات نشویدباید تصدیق کنیدکه‌مسلمان‌شدن‌این‌دوطائفه‌فقط‌ازلحاظ‌ارادت‌نسبت‌به‌محمد(ص) نیست بلکه‌حسدآنها نسبت‌بمانیزدرمسلمان شدن‌آنها اثرداشته‌است. اعراب‌مدینه، چون‌تاامروزپیغمبر نداشته‌اند، جرئت نمیکردندکه باما دم‌از برابری بزنند. ولی از این ببعد دارای پیغمبری هستند که میگوید تمام‌افرادبشرمساوی میباشندوکسی‌را بردیگری‌مزیت نیست. من‌میتوانم‌بگویم که‌در آینده بین‌ماواعراب‌اینجااختلافات‌خونین‌بوجودخواهدآمد.

ریش‌سفیدان‌ماپرسیدند چه‌کنیم؟ گفتم برای‌جلوگیری‌ازبروز اختلاف، یکی از دو کار رابکنید. یادراین‌موقع که‌نیرومندهستید تمام‌اعراب را از(مدینه) اخراج کنیدوآنها را وادارید‌بجای دیگربروندومسکونت‌کنند یااینکه بین‌آن‌قسمت‌ازشهرمدینه که‌محل‌سکونت اعراب میباشد وقسمتی‌که محل سکونت یهودیان‌است‌یك‌حصاربوجود بیاورید وشهررا ازهم جدا کنید .

ریش‌سفیدان هیچیك ازدوپیشنهاد مرانپذیرفتندتااینکه فصل‌تابستان فرارسید ومدت ده‌روز هواطوری گرم‌شدکه‌عده‌ای‌ازسکنه‌مدینه مبتلابآفتاب‌زدگی واسهال‌خونی شدند. در سه‌روز آخر، طوری‌حرارت‌هوا شدت‌یافت‌که تصورمیشدتمام‌درختهای نخل‌خشك‌خواهدشد. شب‌یازدهم‌نسیمی وزیدن گرفت‌وشاخه‌های درختان‌را بحرکت درآورد. روزیازدهم بااینکه هوا نسبت‌بروزهای قبل معتدل بودمعهذاحرارت‌هوا انسان‌را ناراحت میکرد.

من‌درآنروز درنمازخانه‌خودمان در(مدینه)نشسته بودم وباشخصی‌که وی‌را بمکه‌نزد

محمد(ص) فرستادیم تا با او مباحثه کند صحبت میکردم. صحبت مامر بوط بود بمیزان معلومات محمد(ص) ومن از آن مرد میپرسیدم که محمد(ص) در کدام مدرسه تحصیل کرده واو اظهار مینمود که محمد(ص) در هیچ مدرسه تحصیل نکرده و در تمام عمر حتی یك ساعت، نزد یك استاد درس نخوانده و نمیتواند بنویسد و بخواند.

گفتم چگونه ممکن است که شخصی دعوی پیغمبری کند ولی نتواند بخواند و بنویسد. آن مرد گفت من نمیگویم که این مرد پیغمبر است برای اینکه یهودی نیست و یکی از شرائط پیغمبر بودن این است که شخص یهودی باشد. لیکن بدون تردید، این مرد دارای استعدادی فوق العاده است. این مرد که نمیتواند بخواند و بنویسد وقتی لب بسخن میگشاید و حرف میزند بدان میماند که یك دانشمند بزرك میباشد. تو از دهان این مرد یك کلمه حرف بی مایه نمیشنوی و هرچه میگوید حرفهائی است که از دهان یك مرد فهمیده خارج میشود. افرادعامی همینکه از حدود مسائل مربوط بمعاش خارج میشوند نمیتوانند عاقلانه صحبت کنند و آثار بی اطلاعی و نقصان عقل از گفتارشان نمایان است. ولی این مرد با اینکه سواد ندارد و کتابی نخوانده واز محضر درس دانشمندان استفاده نکرده هرچه میگوید از روی عقل و منطق است.

همان روز نزدیك غروب آفتاب بما در مدینه اطلاع دادند که دو نفر از مکه وارد (قبا) شدند و یکی از آن دو محمد(ص) میباشد. (قبا) قصبه ایست نزدیك مدینه و بین مدینه و آن قصبه سه ساعت راه میباشد. در آنروز در (قبا) هوا خیلی گرم بود وحتی یکنفر در کوچه های قصبه دیده نمیشد، مردم بخانه های خود رفته درها را بروی خود بسته بودند که از حرارت آفتاب محفوظ باشند. ولی یك زرگر باسم (ربان بن جمالیل) که یهودی بود ودر دکان خود کار میکرد مشاهده نمود که دو شترسوار وارد (قبا) شدند. شترهای آندو سفید وزیبا واز شتران اصیل حجاز بود و (ربان بن جمالیل) همین که آن دو را دید فهمید که از سکنه مکه هستند ولی نمیدانست که یکی از آن دو محمد(ص) میباشد و دیگری ابوبکر است.

باید بگویم قبل از اینکه محمد(ص) باتفاق (ابوبکر) از مکه عزیمت کند و وارد (قبا) واقع در حومه مدینه شود عده ای از مسلمانها از مکه مهاجرت کرده خود را بمدینه رسانیده بودند و بین آنها کسانی وجود داشتند که آن موقع نیز جزو مشاهیر بودند و سپس شهرت آنها زیادتر شد و یکی از آنها (عمر بن الخطاب) بود که تو ای پسر (ارطاة) میدانی که بمرتبه خلافت رسید. لذا علاوه بر مسلمین خود مدینه، که بعضی از آنها ساکن (قبا) بودند و برخی دیگر درمدینه بسر میبردند جمعی از مسلمانهای مکه نیز در (مدینه) سکونت داشتند. آنها پیش بینی میکردند که محمد(ص) ازمکه هجرت خواهد کرد و وارد مدینه خواهد شد اما نمیدانستند که تاریخ ورود او چه موقع است.

درمدینه و (قبا) شایع بود که محمد(ص) ازمکه خواهد آمد و من هم از آن شایعه اطلاع

داشتم. من بریش سفیدان خودمان گفتم اگر محمد(ص) ازمکه بمدینه بیاید من روزگار یهودیان (مدینه) را ازدوره‌ای که بدست(نبوخدنصر) اسیر شدند و آنها را به(بابل) بردند وعاقبت بدست (کوروش) پادشاه ایران رهائی یافتند تیره‌تر میبینم.

(توضیح- نبوخدنصر پادشاه آشور که نامش دررسم الخط زبان عربی بشکل(بخت النصر) درآمده معروفتر از آن است که محتاج معرفی باشد وشهرت دارد که وی هنگامیکه میخواست یهودیان را باسارت به بابل ببرد توراترا آتش زد ولی این بیمقدار موضوع آتش زدن تورات را در آن قسمت از تواریخ که توانائی محدودم اجازه مراجعه بآنهارا داده است ندیدم- مترجم)

باری (ربان بن جمالیل) زرگر یهودی برای اینکه آن دونفر را بشناسد عقب شتران آنهاراه افتاد وشنید که یکی از آن دو دیگریرا باعنوان (رسول‌الله) مورد خطاب قرارداد. آنوقت برایش محقق شد مردی که طرف خطاب قرار گرفته محمد(ص) است.

بعدازاینکه دانست محمد وارد (قبا) گردیده بدکان زرگری برگشت وچکش خودرا بدست گرفت وباشدت روی یك طشت مسین که درآن دکان بودکوبید تا سکنه قبارا آگـاه کندو بانگ زدای اعراب، از خانه‌ها بیرون بیائید واگر خوابیده‌اید بیدارشوید برای اینکه محمد(ص) پیغمبرشما وارد(قبا) گردیده است. اعراب ازخانه‌ها بیرون دویدند ویهودیها نیز ازمنازل خارج شدندتا اینکه محمد(ص) رامشاهده نمایند. من درآنموقع در(قبا) نبودم که بدانم وضع محمد(ص) وابوبکر چگونه بوده ولی بعد، ازکسانیکه آنهارا هنگام ورود به(قبا) سوار برشتران سفید واصیل مشاهده کردند شنیدم که دارای وضعی باشکوه بوده‌اند.

ای پسر (ارطاة) توبهتر ازمن میدانی که بعداز اینکه محمد(ص) وارد قباشد، چگونه اعراب مسلمان برای اینکه او رابخانه خودببرند ومیهمان کنند باهم رقابت میکردند ولـی محمد(ص) دعوت هیچیك راپذیرفت وعنان شتر خودرا رهاکرد وگفت شتردرهر نقطه‌کـه توقف نماید همانجا بسرخواهد بود. عصر آنروز، خبرورود محمد(ص) به(قبا) بمن رسید و من چون دیدم روحانیون سالخورده مادرفکر یهودیان نیستند تصمیم گرفتم خود برای دور کردن خطر محمد (ص) اقدام کنم. این بودکـه آنروز عصر وآنشب، بمنزل عـده‌ای از یهودیان مدینه رفتم وبآنها گفتم که تاامروز مسلمین درمدینه دارای پیشوانبودند و اینك که محمد (ص) آمده ، دارای پیشواشده‌اند و خودرا قوی می‌بینند ودرآینده از امروز قویتر خواهند شدو درصدد آزارما برمیآیند. لذا بهتراین است که ماپیشدستی کنیم ومسلمین راازمدینه اخراج نمائیم.

من باهریك ازیهودیان که راجع باین موضوع صحبت نمودم جواب منفی شنیدم یعنی آنها حاضر نشدند که برای بیرون کردن مسلمین از (مدینه) بامن همکاری کنند ومی گفتند مسلمین بماکاری ندارند وتاامروز، ضرری ازآنها بما نرسیده وبعدازاین هم نخواهدرسید آنها

میگویند که محمد(ص) فقط با مشرك مخالف است و میگوید که بت‌پرستی باید از بین برود و با مذاهب موسوی و عیسوی مخالفت ندارد. گفتم مسلمین چون هنوز ضعیف هستند این حرف را میزنند و بعد از این که قوی شدند، درصدد برمیآیند که ما را نابود نمایند و باید پیشدستی کنیم و آنها را نابود نمائیم. یهودیان از من می‌پرسیدند دلیل تو، برای اینکه مسلمین ما را از بین خواهند برد چیست؟ من جواب میدادم بمن الهام شده است که محمد(ص) در مدینه، تمام یهودیها را از بین خواهد برد. یهودیان می‌گفتند که قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد و ما نمیتوانیم مسلمین را نابود کنیم بتصور اینکه روزی ممکن است آنها ما را نابود نمایند. اعراب این شهر که دین اسلام را پذیرفته‌اند همه بت‌پرست بودند و تا امروز، یك یهودی دین اسلام را نپذیرفته است تا اینکه ما مستمسکی برای مخالفت با مسلمین داشته باشیم. حقیقت این است که من برای اثبات نظریه خود دلیلی نداشتم و نظریه من فقط متکی بود بالهام و آن‌راهم یهودیان نمیپذیرفتند.

بعد از اینکه محمد(ص) از (قبا) واقع در حومه شهر مدینه بشهر منتقل گردید، قدرت مسلمین زیادتر شد و من بر عاقبت یهودیان میترسیدم اما هر دفعه که بهم کیشان خود پیشنهاد میکردم که علیه محمد(ص) و مسلمین قیام کنند آنها حاضر نمیشدند که پیشنهاد مرا بپذیرند و میگفتند که محمد(ص) و مسلمین برای یهودیان خطر ندارند.

یك روز در شهر (مدینه) شایع شد که (ابوبکر) و (عمر) باستقبال خانواده محمد(ص) که از مدینه آمده‌اند از شهر خارج شدند. من تا آن موقع نمیدانستم که (ابوبکر) پدرزن محمد(ص) است و اطلاع نداشتم که محمد(ص) دارای دو زن میباشد یکی موسوم به (سوده) که زن بزرگ اوست و دیگری (عایشه) دختر (ابوبکر).

گفته شد که (ابوبکر) چون پدرزن پیغمبر اسلام است باستقبال دخترش رفته و (عمر) هم بمناسبت اینکه برای محمد(ص) خیلی قائل باحترام میباشد خواسته از علی(ع) و دختر محمد موسوم به فاطمه(ع) و همچنین از دو زن او (سوده) و (عایشه) استقبال نماید. من در آن روز، در سر راه خانواده محمد(ص) ایستادم که علی(ع) و زنهای خانواده او را ببینم.

شنیده بودم که علی(ع) پسر عموی محمد(ص) با اینکه خیلی جوان است و هنوز موی صورت او بخوبی نروئیده توانست در مکه، بتنهائی در قبال خصومت تمام طائفه قریش پایداری نماید. میگفتند در شبی که محمد(ص) میخواست از مکه خارج شود علی(ع) برجای محمد(ص) قرار گرفت بطوری که همه تصور کردند وی محمد (ص) است ولی صبح روز بعد وقتی او را دیدند دریافتند که دیشب اشتباه میکرده‌اند معهذا جرئت نکردند که بعلی (ع) حمله‌ور شوند در صورتیکه اگر دیگری بود بدست افراد طائفه (قریش) بقتل میرسید. شایع بود که طوری افراد طائفه (قریش) از علی (ع) میترسیدند که تا روزی که علی در مکه بود و از خانه محمد(ص) حفاظت میکرد جرئت نکردند که بآن خانه حمله‌ور شوند و روزی هم که علی(ع) تصمیم گرفت

که خانواده محمد(ص) را به(مدینه) منتقل نماید وزنهارا ازخانه خارج کرد وسوارشتر نمود وبراه افتادبازافرادطائفه (قریش) جرئت نکردندکه راه را براو ببندند وزنهای خانواده محمد(ص) را بعنوان گروگان نگاه دارند.

من برای دیدن علی(ع) وزنهای خانواده محمد(ص) کنارراه ایستادم وهنگام عصر پنج شترازراه مکه رسید. من راکب دوشتر را فوری شناختم ودانستم که یکی ازآنها (ابوبکر) است ودیگری عمرچون هردورا درمدینه دیده بودم. دوشترهم کجاوه حمل میکردند ومن نمیتوانستم زنهائی راکه درون کجاوه بودند، بخوبی ببینم معهذامتوجه شدم که یکی ازآنها که بازن دیگر دردولنگه کجاوه نشسته، بسیارزیباست وبعد مطلع شدم که وی(عایشه)دختر(ابوبکر) و یکی ازدوزن محمد (ص) میباشد.

درجفت دوم کجاوه، بیش ازیک زن دیده نمیشدوچون دولنگه کجاوه میباید مثل دوکفه ترازو دارای تعادل باشد، لنگه دوم کجاوه را بابارافراشته بودند. آن زن که به تنهائی درآن کجاوه نشسته بود، درنظرم لاغراندام آمد وبعد بمن گفتندکه زن مزبور فاطمه (ع) دختر محمد (ص) است. برشترپنجم جوانی سوار بودکه من متوجه شدم علی(ع) پسرعموی محمد(ص) است زیرا نشانی هائی که ازعلی(ع) داده بودند باآن جوان مطابقت میکرد. من هم بخود گفتم که علی(ع) بیش از هیجده وحداکثرنوزده سال ندارد برای اینکه هنوزموی صورت اوبخوبی نروئیده بود.

علی(ع) پیشانی بلند وبینی قلمی ودهانی خوش ترکیب داشت وچشمهای اوخیلی نافذ بود وانسان وقتی آن جوان را میدید از قیافه ورفتارش میفهمیدکه مردی است باراده. من تاروزی که در (مدینه) بودم وبین مسلمین ویهودیها خصومت شروع نشده بود بدفعات علی را بمناسبات متعدد دیدم وهرگز مشاهده نکردم که وی تبسم نماید درصورتی که تبسم کردن ، از عادات جوانان می باشد وهرکس جوان است تبسم میکند ومیخندد. من درجنگ مسلمانها بایهودیها در(خیبر) نیزحضورداشتم ودرآنجاهم ندیدم که علی(ع) لب به تبسم بگشاید تاچه رسد باینکه بخندد ودرجنگ خیبر، علی(ع) جوانی بیست وچندساله بود.

بعدازاینکه علی(ع) درمدینه سکونت کرد من ازمسلمانها میشنیدم که متانت ووقار و خونسردی ودلیری علی(ع) سبب شده که تمام مسلمین حتی (عمربن الخطاب) که از بزرگان مسلمین بود، اورا به نظراحترام بنگرند. درآن روز باینکه علی(ع) برای اولین مرتبه وارد مدینه شد، نسبت به اطراف خودکنجکاوی نداشت ومثل این بود که واردیک شهر جدید نشده است. قبل ازاینکه محمد (ص) و (ابوبکر) وارد (مدینه) شوند من ورود بعضی ازمسلمانهارا به (مدینه) دیده بودم ومشاهده کردم که چگونه باکنجکاوی وحیرت، اطراف را ازنظرمیگذرانیدند وازدیدن باغهای بزرگ مدینه تعجب میکردند. زیرادرمکه درخت وباغ وجودنداشت ومشاهده درختها و باغهای مدینه، مسلمین راکه واردآن شهر میشدند حیران میکرد. همچنین مشاهده

عمارات باشکوه یهودیان آنها را دوچار شگفت مینمود. اما علی (ع) مثل این بود که نه باغهای مدینه را میبیند و نه عمارات آن را و فقط دقت داشت شترهائیکه حامل کجاوه هستند، راه بپیمایند و بمقصد برسند. آنگاه علی (ع) و (ابوبکر) و (عمر) و شترهای حامل کجاوه دور شدند و از نظرم ناپدید گردیدند.

در روزهای اول که خانواده محمد (ص) وارد (مدینه) شدند و مناسبات مسلمین و یهودیها خوب بود زنهای یهودی بمنزل محمد میرفتند تا زنهای او را ببینند و همه از زیبائی (عایشه) صحبت میکردند و میگفتند در تمام مدینه، نه بین یهودیها زنی بزیبائی (عایشه) یافت میشود نه بین اعراب. اما ریش سفیدان ما زنهای یهودی را از رفتن بخانه محمد (ص) برای دیدن زنهای او منع کردند برای اینکه (عایشه) وقتی زنهای یهودی را میدید، راجع به شوهرش محمد (ص) صحبت میکرد و آیات قرآن را که از حفظ داشت برای آنها میخواند و از آنها دعوت میکرد که دین اسلام را بپذیرند.

ریش سفیدان ما ترسیدند که مبادا زیبائی (عایشه) و گفتارش در زنهای ما مؤثر واقع شود و آنها دین محمد (ص) را بپذیرند. وقتی (عایشه) متوجه شد که دیگر زنهای ما بخانه او نمیروند درصدد برآمد که خود بخانه زنهای یهودی برود و از آنها دعوت نماید که دین شوهرش را بپذیرند. باید بگویم که من از طائفه زرگران بودم و تو ای فرزند (ارطاة) شاید شنیده ای که سه طائفه بزرگ از یهودیان در مدینه زندگی میکردند که یکی از آنها طایفه زرگران بود. روحانیون ما از بین هر سه طائفه انتخاب میشدند و هر جوان از اعضای آن سه طائفه، هرگاه استعداد میداشت و تحصیل میکرد بمقام روحانیت میرسید. منظورم از این توضیح این بود که تو حیرت نکنی چرا یکتن از طائفه زرگران چون من، روحانی شد و شغل زرگری را پیش نگرفت.

در خانه ما دوازده زن غیر از دختر بچه ها بسر میبردند و یکروز که من در خانه بودم مطلع شدم که (عایشه) بخانه ما آمده است. در منازل ما یهودیان محل سکونت زنها و مردها از هم جداست و وقتی یک یا چند زن وارد خانه میشوند به قسمتی میروند که زنها در آنجا هستند. لذا وقتی (عایشه) وارد خانه ما شد من او را ندیدم لیکن اطفال بمن اطلاع دادند که (عایشه) بطرف مسکن زنها رفت. من از شنیدن خبر ورود (عایشه) بمنزل خودمان خیلی ناراحت شدم زیرا میدانستم که آمده است تا زنهای ما را دعوت بقبول دین شوهرش نماید.

بعد از اینکه (عایشه) رفت من از زنها پرسیدم که برای چه عایشه اینجا آمده بود؟ آنها گفتند که آمد تا از ما دعوت کند دین محمد (ص) را بپذیریم و ما باو گفتیم که نمیتوانیم از دین خود صرفنظر کنیم. این موضوع بمن نشان داد که بیم من از اینکه آمدن مسلمین به (مدینه) برای ما یهودیان تولید خطر خواهد کرد بی اساس نبوده زیرا حتی بین زنهای ما تبلیغ میشود که دین محمد (ص) را بپذیرند.

(توضیح - بنده برای اظهار نظر در مسائل شرعی صالح نیستم ولی شنیده‌ام که وقتی دین اسلام وسعت گرفت معاشرت زن‌های مسلمان با زنهای غیرمسلمان ممنوع گردید و نمیدانم که آن ممنوعیت شامل زن‌های اهل کتاب هم میشد یا منحصر بزن‌های مشرک (بت‌پرست) بود و در هرصورت در تاریخی که عایشه زن‌های یهودی را در خانه خود میپذیرفت یا بخانه آنها میرفت لابد ممنوعیت مزبور هنوز صادر نشده یا اگر صادر شده بود شامل زنهای اهل کتاب مثل یهودی وعیسوی نمیگردید وگرنه زنی که (ام‌المؤمنین) بود بخانه زنهای یهودی نمیرفت - مترجم)

من درصدد برآمدم بفهمم که نوع مذاکره (عایشه) بازن‌های ما از چه قرار بوده و معلوم شد که (عایشه) بعداز اینکه وارد خانه‌ما گردید فقط راجع بمسائل دینی صحبت نکرد بلکه سؤالاتی نمود که ربط بموضوع دین نداشت. ازجمله پرسید که شماره اعضای خانواده ما چند نفر است وچندتن از آنها مرد هستند وچند نفر زن وشمارهٔ اعضای طائفه زرگران چند نفر است وچندتن از آنها جزو مردان بشمار میآیند. عایشه سؤال کرد که خانواده‌ما چند شتر واسب دارد وطائفه زرگران دارای چند شتر واسب میباشد.

من در آن روز وقتی شنیدم که (عایشه) این سؤالات را اززنهای خانواده‌ما کرده تصور نمودم که پرسش‌های زوجه محمد(ص) ناشی از کنجکاوی زنانه است. ولی روزی که رابطه بین مسلمین ویهودیها تیره شد وخصومت آغاز گردید من متوجه شدم سؤالاتی که آنروز (عایشه) اززن‌های ما کرد برای این بود که بتواند ازچند وچون نیروی یهودیها در مدینه مطلع شود وبداند که اگر روزی در مدینه بین مسلمین ویهودیها جنگ در گرفت آیا مسلمین فاتح خواهند شد یا نه؟

درآن موقع (عایشه) بسیار جوان بود معهذا میتوانست راجع به نیروی جنگی یهودیها کسب اطلاع کند. من بزنهای خودمان گفتم این مرتبه گذشت، ولی مرتبه دیگر اگر (عایشه) خواست وارد این خانه شود وباشما صحبت کند باو بگوئید که نمیتوانید وی را بپذیرید زیرا ازمردان خود اجازه ندارید. بعد شنیدم که سایر منازل یهودیان هم تصمیم گرفته‌اند که درب خانه خود را بروی عایشه نگشایند زیرا میدانند که وی میآید تا زنهای یهودی را مسلمان کند.

پافشاری عایشه برای اینکه زنهای یهودی را مسلمان نماید نشان میداد که خیلی بدین شوهرش علاقه دارد وما حتی بین انبیای اسرائیل زنی را نداشته‌ایم که زوجه یک پیغمبر باشد، و مثل خود پیغمبر برای اشاعه دین او فعالیت نماید. من (عایشه) را درآن موقع یک زن جدی و با اراده تشخیص دادم ومیتوانم گفت یکی از علل اخراج یهودیها از مدینه (عایشه) بود که راجع بوضع زندگی ونیروی یهودیان در مدینه اطلاعات مفید به شوهرش داد واین بود آنچه من راجع به (عایشه) میدانم.

# شبی که کفار علی(ع) رابجای محمد(ص) دیدند

من هنوز گزارش اظهارات (ایسکر بن موسی) پیشوای روحانی یهودی راراجع بعایشه برای (معاویه) خلیفه پنجم نفرستاده بودم که نامه‌ای از (معاویه) بمن رسید و در آن گفت تحقیقی که من از (سوده) ام المؤمنین کردم کافی نیست و باید مرتبه‌ای دیگر از آن زن تحقیق نمایم واطلاعات مفید را ازوی اخذ کنم. (معاویه) درنامه خود اظهار کرد که (سوده) چون همسر پیغمبر اسلام بوده پیوسته با (عایشه) بسرمیبرده، و اورابخوبی میشناخته وازروحیه ونقشه‌هایش اطلاعاتی بیش از آنچه بتو گفته داشته و باید باز او راموردتحقیق قراردهی؛ من که چاره‌ای جز اطاعت ازامر معاویه نداشتم ناگزیر مرتبه‌ای دیگر به (سوده) ام المؤمنین مراجعه کردم و از وی تقاضا نمودم که باز اطلاعاتی در دسترس من بگذارد.

(سوده) گفت بعدازاینکه رسول‌الله ازمکه خارج شد عایشه بخانه پدرش ابوبکر رفت ولی فاطمه (ع) دختر رسول‌الله با من بود. درشبی که رسول‌الله ازمکه خارج شد جماعت قریش متوجه خروج وی نگردیدند برای اینکه نمیدانستند از مکه خارج شده وگاهی کنار پنجره می‌آمدند وعلی(ع) را که پشت به پنجره کرده بود میدیدند وتصور میکردند که محمد (ص) است. صبح روز بعد ، فهمیدند که رسول‌الله از مکه خارج شده و مقابل خانه ما اجتماع کردند وعلی بن ابیطالب درب خانه راگشود وپرسید چکار دارید؟ جماعت(قریش) گفتند ما میخواهیم محمد (ص) را ببینیم ؟

علی(ع) گفت رسول‌الله درخانه نیست. جماعت قریش پرسیدند کجارفته‌است؟ علی(ع) گفت اوازمکه خارج شد. افراد(قریش) پرسیدند کجارفت؟ علی(ع) گفت او بجائی رفت که خدا باو گفت آنجا برو. جماعت قریش گفتند یا (علی) تو چرا دیشب بما دروغ گفتی ؟ وقتی علی بن ابیطالب (ع) این سخن راشنید رنك صورتش تغییر کرد وگفت یك مسلمان دروغ نمیگوید و بمن تهمت دروغ گفتن نزنید. جماعت قریش گفتند تودیشب دراین خانه پشت به پنجره کرده بودی ووقتی ماتورا دیدیم تصور کردیم که محمد(ص) هستی. علی(ع) جواب داد تصور

شمادلیل بر دروغگوئی من نیست واگر در آنموقع مراصدا میزدید من رو برمیگردانیدم ومشاهده میکردیدکه من رسول‌الله نیستم .

(ابوسفیان) که ازجماعت (قریش) بود گفت یاعلی تو دیشب دروغ نگفتی ولی خدعه کردی وخدعه تواین بودکه ردای محمد (ص) راپوشیدی وپشت به پنجره قرار گرفتی تا کسانیکه تورا می‌بینند تصور کنندکه محمد(ص) هستی ومااز پسر (ابیطالب) انتظار نداشتیم که مبادرت بخدعه کند. علی(ع) گفت ای (ابوسفیان) من خدعه نکردم بلکه دستور پیغمبر خدارا بموقع اجرا گذاشتم.

پیغمبر خدا بمن گفت که ردای او را بپوشم و پشت بـه پنجره قرار بگیرم تاشما تصور کنیدکه وی درخانه است ومن هم دستورش را اطاعت کردم واگروی دستور میدادکه خودرا درخرمنی از آتش بیندازم، میانداختم واگر امر میکرد که شمشیررا درشکم خودفرو کنم، امرش را اجرا مینمودم.

حرف علی(ع) اثری بزرك در(ابوسفیان) وسایر افراد (قریش) که حضور داشتند کرد و دیگر کسی صحبت ازدروغ وخدعه ننمود. بعد(ابوسفیان) ازعلی بن ابیطالب(ع) پرسید آیا تومیدانی که محمد(ص) بکدام طرف رفته است. علی گفت بلی ای ابوسفیان. (ابوسفیان) پرسید من میخواهم بگوئی که محمد(ص) بعدازخروج از این شهر بکدام طرف رفت. علی(ع) دست خود را متوجه مغرب کرد و گفت رسول‌الله از این طرف رفت. علی راست میگفت وغاری که پیغمبر وابوبکر درآن پنهان شدند درطرف مغرب بود.

(ابوسفیان) گفت من شنیده‌ام که محمد(ص) وابوبکر بعدازخروج از اینشهرراه شمال راپیش گرفته‌اند تا خودرا بمدینه برسانند. علی(ع) گفت اگر شنیده‌ای که آنها راه شمال را پیش گرفته‌اند برای چه ازمن میپرسی بکدام طرف رفته‌اند . (ابوسفیان) گفت یاعلی توبا درشتی بامن حرف میزنی ومن چون باپدرت (ابیطالب) که ازجهان رفته است دوست بودم رعایت حال‌تورا مینمایم ونمیخواهم درقبال درشتی‌تودرشت بگویم.

علی(ع) گفت ای (ابوسفیان) تو و دیگران که دراینجا حضورداریدبه من تهمت دروغ وخدعه میزنید وانتظار داریدکه من ناراضی نشوم. (ابوسفیان) گفت یا(علی) آیاتو ازمقصد نهائی محمد(ص) وابوبکر اطلاع داری؟ علی گفت بلی وآنها بجائی رفته‌اندکه امنیت داشته باشندورسول‌الله بتواند دین خداراتوسعه بدهد.

(ابوسفیان) خطاب بدیگران گفت دراینکه محمد(ص) و(ابوبکر) قصد دارند خود رابمدینه برسانندتردید وجودنداردولی علی(ع) میگویدآنها بطرف مغرب رفته‌اندواین جوان شخصی‌است راستگو و محمد(ص) و(ابوبکر) ازاینجهت بطرف مغرب رفته‌اندکه خود راکنار دریا برسانندواز راه کناردریاعازم مدینه‌شوند.

یکی از افراد قریش گفت خوب است که ما از زنهائی هم که در این خانه هستند راجع بمقصد محمد(ص) تحقیق نمائیم زیرا یکی از آنها زوجه محمد(ص) است ودیگری دختر او، و اینان میدانند که محمد(ص) کجا رفته است علی(ع) گفت رسول‌الله هنگامی که میخواست از این خانه عزیمت کند این خانه را بمن سپرد ومن تازنده هستم کسی وارد این خانه نخواهد شد. (ابوسفیان) گفت تحقیق راجع به مقصد محمد(ص) ضروری نیست زیرا ما میدانیم که او بطرف مدینه رفته ولی نمیدانیم از کدام راه عازم مدینه شده وچون علی امتدادمنرب راتشان میدهدمیتوان حدس زد که محمد(ص) و(ابوبکر) قصد دارند خود را بدریا برسانند وسپس درطول ساحل بطرف شمال بروند تا بمدینه برسند. یك فرض دیگر هم میتوان کرد وآن اینکه بعد از رسیدن بکنار دریا سوار کشتی شوند واز راه آب خود را نزدیك (مدینه) برسانند وبعد ازکشتی خارج گردند و بقیه راه را ازخشکی بگذرند.

ممانعت (ابوسفیان) مانع از این شد که افراد(قریش) بخانه ما بریزند وما زنها را مورد تحقیق قرار بدهند تا بدانند که محمد (ص) از کدام طرف بسوی مدینه رفته است. اگر وارد خانه میشدند ومارا مورد تحقیق قرار میدادند ما نمیتوانستیم چیزی که مفید باشد بآنها بگوئیم برای اینکه نمیدانستیم که محمد(ص) از کدام راه بسوی(مدینه) رفته است.

درحجاز، همه میدانستند مسافری که میخواهد ازمکه بمدینه برود بایستی یکی ازسه راه راانتخاب نماید. یکی راه مستقیم ازمکه بمدینه ودیگری راهی که ازکنار دریا بسوی مدینه میرفت وسومی راه دریائی ومانمیتوانستیم بفهمیم که رسول‌الله (ص) وابوبکر کدام یك ازآن سه راه را انتخاب کرده‌اند.

من میفهمیدم که اگر علی(ع) مستحفظ آن خانه نمیبود جماعت(قریش) وارد خانه میشدند وما زنها را درفشار قرار میدادند که بدانند محمد (ص) وابوبکر ازکدام راه بسوی مدینه رفته‌اند. ولی بااینکه(ابوسفیان) به علی(ع) گفت بمناسبت رعایت پدرش که فوت کرده نمیخواهد باوی بدرشتی حرف بزند من حس کردم که ازعلی (ع) میترسد.

علی(ع) مصمم تر ومتین تر از آن بود که (ابوسفیان) بتواند بدون خونریزی بروی غلبه کند. این بود که جماعت قریش که ازابوسفیان گوش شنوا داشتند از ورود بخانه ماخودداری کردند ودرعوض خانه راتحت محاصره قرار دادند ونگذاشتند کسی وارد آن خانه شود نه از آنجا خارج گردد.

روزیکه خانه ما رادرمکه محاصره کردند، ما بیش ازآذوقه یك روز را درخانه نداشتیم وآن عبارت بود ازقدری خرما ومطبوخ عدس. چون ممکن بود محاصره خانه بطول انجامد ماروزاول هریك به خوردن قدری ازمطبوخ عدس اکتفا کردیم وخرما را برای ایام دیگر گذاشتیم زیرا مطبوخ عدس زود ضایع میگردید ولی خرما دوام میکرد. روز بعد غذای هریك

ازما چهاردانه‌خرماشد وباآن غذاآنروز راگذرانیدیم. روزسوم‌نیزهریك چهار دانه خرما خوردیم وبرای روز چهارم جهت هریك ازمابیش از دو دانه خرما نماند. آندو خرما هم در روز پنجم صرف گردید و ازآن پس گرسنه ماندیم وجماعت (قریش) نمیگذاشتندکه ما برای‌تهیه‌آذوقه ازخانه خارج‌شویم ونه موافقت میکردندکه شخصی ازخارج‌بآن خانه‌بیاید و برای ماآذوقه بیاورد.

ماروزهای پنجم وششم‌را درآن خانه‌باگرسنگی گذراندیم ولی‌آب داشتیم ومیتوانستیم بجای غذا خوردن‌آب بنوشیم. در روزهفتم‌علی(ع) خطاب به‌کسانیکه خانه رامحاصره‌کرده بودندگفت بگذاریدکه یکی ازما ازاین خانه خارج شود وببازار برود وآذوقه خریداری کند ومراجعت نماید یابگذاریدکسبه دوره‌گردکه خرمایانان میفروشند اینجابیایندکه ما بتوانیم ازآنهاخرما ونان خریداری‌کنیم وزن ودختر رسول‌الله که‌گرسنه هستند سیرشوند. آنهاگفتندما دراین‌شهرکسی‌رابعنوان رسول‌الله نمیشناسیم واگرمحمد (ص) میل دارد زن و دخترش‌ازگرسنگی‌نجات پیداکنندبایداینجابیاید وخود رابماتسلیم‌نمایدوآنوقت ممکن‌است که خود مابرای زن ودخترش‌آذوقه بیاوریم.

ازروزهشتم‌ببعد، براثر گرسنگی ضعف برما چیره شدولی عصرآن روزابوسفیان‌آمد و گفت‌که دیگرمحصورکردن این خانه بدون‌فایده‌است زیرا محمد(ص) بهرجاکه باید برسد رسیده‌است. بعداز اینکه خانه ازمحاصره بیرون‌آمدعلی(ع) یکی‌ازخرمافروشان دوره‌گرد راکه ازکوچه میگذشت فرا خواند واز اوقدری خرما خریداری‌کرد وماسدجوع نمودیم. پس‌ازآن مدت سه هفته دیگر در مکه ماندیم تااینکه از (مدینه) خبررسیدکه محمد (ص) و (ابوبکر) سالم بآن شهررسیده‌اند. بعد از اینکه جماعت قریش دست از محاصره خانه ما برداشتندعایشه هرروزبخانه‌مامیآمدوباعلی(ع) راجع‌بمسافرت به (مدینه) مذاکره‌میکرد.

# وضع زندگی(عایشه)درمدینه اززبان(سوده)
## همسر دیگر رسول‌خدا(ص)

علی‌میگفت که میباید دوجفت‌کجاوه برای مسافرت زنها خریداری کرده وسه‌شتر فراهم‌نمود وبراه‌افتاد. کجاوه‌ها خریداری وشترها فراهم‌شد وماهنگام شب‌ازمکه‌خارج‌شدیم که بتوانیم ازخنکی‌هوا استفاده نمائیم. من‌و(عایشه)در یك‌جفت‌کجاوه نشسته‌بودیم‌وفاطمه(ع) دختررسول‌الله‌دریك‌لنگه‌کجاوه‌دیگرنشسته بودولنگه‌دیگرکجاوه‌را باوسائل سفر وآذوقه بار کرده‌بودند وگاهی علی(ع) شتران‌را طوری‌قرار میدادکــه فاطمه که تنهابود بتواند باما صحبت نماید.

درشبهائی‌که درصحرا آتش‌میافروختیم‌وکنار آتش‌می‌نشستیم من‌میدیدم‌که (عایشه) میل‌ندارد که‌بافاطمه(ع)دختررسول‌الله صحبت‌کند. ولی‌چون‌فاطمه(ع) خوش‌قلب‌بود‌باعایشه صحبت‌میکرد واوجواب دختررسول‌الله راباکلمات کوتاه‌میداد وبعداز اینکه‌ماسوارکجاوه میشدیم آن‌زن‌خوشوقت بودکه‌دیگرفاطمه(ع)را نمی‌بیند. من‌چون‌وسط‌آن‌دو واقع‌شده‌بودم ناراحت بودم و باید بگویم که مسافرت ازمکه‌به(مدینه) برمن ناگواربود. من‌فاطمه(ع) دختر رسول‌الله‌رادوست‌میداشتم وعایشه براوحسدمیورزید‌که چرا محبوب‌پیغمبر است‌وهنوز فاطمه(ع)دارای پسر نشده‌بود تااینکه‌بدبینی‌عایشه‌نسبت‌باومبدل‌به‌کینه‌شدید گردد.

وقتی‌نزدیك‌مدینه رسیدیم، (ابوبکر) و (عمر)از طرف‌پیغمبر باستقبال ماآمدند ولی خودمحمد نیامدبرای اینکه‌مشغول‌رتق‌وفتق امورمسلمین بودوفرصت‌نداشت ازما استقبال‌کند. من‌ازاین‌جهت‌میگویم که‌اومشغول‌رتق‌وفتق‌امور مسلمین بودتاتوای(ثابت‌بن‌ارطاة) بدانی‌که نیامدن پیغمبر اسلام باستقبال ما از روی‌عمد نبود زیرا رسول‌الله غرورنداشت وبسیاراتفاق میافتادکه برای‌بانجام‌رسانیدن کارهای خانه بامن‌کمك‌میکرد وخانه‌را رفت وروب مینمود. لذاوقتی‌ما واردمدینه شدیم‌من فهمیدم چون‌کارداشته نتوانست باستقبال مابیاید. وقتی‌ماوارد مدینه‌شدیم همچنان‌برکجاوه سواربودیم‌ومن‌ازمشاهده باغهای بزرك‌وبخصوص‌عمارات مرتفع آن‌شهر حیرت میکردم‌و(عایشه) که‌درلنگه دیگر کجاوه نشسته‌بودبمن‌گفت آیامیدانی‌که‌این

عمارات مرتفع از کیست؟ گفتم نه. گفت این عمارات ازیهودیان است و کلیمی‌ها در مدینه ثروتمند هستند و این عمارات مرتفع را ساخته‌اند که شبها بتوانند روی بام عمارت که مرتفع است بخوابند و ازوزش نسیم استفاده کنند و خنك شوند. من میدانستم که در مکه مسلمین خیلی در مضیقه بودند و هستند ولی بعد از اینکه ما وارد مدینه شدیم و جا گرفتیم من متوجه شدم که در مدینه هیچکس درصدد آزار مسلمانها بر نمی‌آید بلکه آنها در آن شهر محترم هستند.

پس از اینکه ما در شهر مسکن گرفتیم نه فقط زن‌های مسلمان بدیدن ما آمدند بلکه زنهای یهودی نیز از ما دیدن کردند و برسم دوستی هدایائی برای ما آوردند. من ازصحبت زنهای یهودی فهمیدم که آنها امیدوارند که رسول‌الله در (مدینه) بین اعراب و یهودیها داور شود و نگذارد که هرگز اختلافات یهودیان و اعراب بمرحله وخیم برسد و جنك در بگیرد. دیگر از چیزهائی که من از زنهای یهودی فهمیدم این بود که آنها تصور میکردند که رسول‌الله یهودی خواهد شد برای اینکه بعضی از قوانین یهودیان را لغو نکرد.

(توضیح ـ بطوریکه همه میدانیم احکام قرآن در ظرف بیست و سه سال به حضرت ختمی مرتبت (ص) نازل شد و لذا قوانین موجود، یك مرتبه لغو نگردید بلکه بتدریج لغو شد و جای آنها را احکام اسلام گرفت و موضوعی که (سوده) در اینجا ذکر میکند مربوط باین موضوع است ـ مترجم).

من میدانستم که رسول‌الله هرگز دیانت یهودیان را نخواهد پذیرفت وهربار که زنهای یهودی نزد من می‌آمدند من اینطور بآنها جواب میدادم ولی آنها قائل نمیشدند و میگفتند محمد (ص) یهودی خواهد شد چون فقط یك یهودی میتواند پیغمبر شود لاغیر. من میدانستم زنهای یهودی که نزد من می‌آیند نزد عایشه نیز میروند ولابد با او هم راجع بآن مقوله صحبت مینمایند و اظهار امیدواری میکنند که محمد (ص) دین یهودیان را بپذیرد. هنگامی که ما وارد مدینه شدیم فاطمه از ما جدا شد و باعلی (ع) درجای دیگر سکونت کرد. عایشه هم ازمن جدا گردید و درجای دیگر سکونت نمود. وی میگفت گرچه من ازسوده زوجه تو نفرت ندارم ولی نمیتوانم با او دریك خانه زندگی کنم و باید خانه‌ای جداگانه داشته باشم.

(رسول‌الله) زمینی را درمدینه خریداری کرد و گفت تصمیم دارد در آنجا مسجد بسازد و کنار مسجد خانه‌ای خواهد ساخت که دارای اطاق‌های متعدد خواهد بود و من میتوانم در چند اطاق از آن خانه زندگی کنم و عایشه هم در چند اطاق دیگر. وقتی مسلمین وارد مدینه شدند فقیر بودند و دارائی نقد آنها کفاف استخدام کارگر را برای ساختمان مسجد و خانه نمیداد و پیغمبر با موافقت مسلمین (مدینه) مقرر کرد که مسلمانهای مکه درخانه مسلمین (مدینه) بسر ببرند تا اینکه برای آنها خانه ساخته شود و مسلمین (مدینه) بارغبت، آن دستور را پذیرفتند. آنگاه همه مشغول ساختن مسجد شدند و گرچه پایه مسجد را باسنك بنا کردند اما ارتفاع دیوار مسجد کوتاه بود و سقف شبستان مسجد را با تنه درخت خرما پوشانیدند و روی آن خاك ریختند و بعد

اندود کردند تا اینکه‌هنگام نزول باران، آب‌وارد شبستان‌نشوددرمدینه،زیادباران میبارد.

مسجد مدینه، طوری‌ساخته‌شد که‌دارای‌یک‌صحن بالنسبه وسیع‌بود وهرروز ازبامداد تاشام مسلمانها درصحن مسجد اجتماع میکردندوراجع بمسائل مربوط‌بزندگی‌خود گفتگو مینمودند وهرروزکه باران‌میبارید بشبستان میرفتندودرآنجا مشغول‌مذاکره میشدند. باید بگویم که‌عده‌ای از مسلمین که‌از مکه مهاجرت کردند مثل (ابوبکر)و (عمربن‌الخطاب) مردانی‌ثروتمند بودند لیکن‌تجارتخانه خودرا درمکه گذاشتندونمیتوانستند از (مدینه)آنرا اداره کنند. اموال‌غیرمنقول‌آنهاهم‌در(مدینه) ماندوبعداز ورودبمدینه، مثل‌مسلمین بی‌بضاعت زندگی میکردندو غذای‌آنها،عبارت‌بود ازخرما، وگاهی‌نان، بدون‌گوشت وچیزهای‌دیگر برای‌تغییر ذائقه .

من‌مواظب‌بودم که‌بفهمم (عایشه) که درهمه‌عمر باتجمل‌زندگی‌کرد واغذیه لذیذخورد آیا ازوضع معاش خود در(مدینه)شکایت میکند یانه؟ ولی‌نفوذرسول‌الله بقدری‌بود که(عایشه) هم‌شکایت نمیکرد وباروزی‌چندعدد خرما، یاقدری نان میساخت. عایشه برای‌من‌حکایت‌میکرد ومیگفت‌زمانی‌که جماعت‌قریش(رسول‌الله) ومسلمین را ازمکه اخراج‌کردند ومادر (شعب) سکونت‌نمودیم وضع تغذیه‌ما بهتر ازاین‌بود زیرادرموقع حج (چون‌ماه‌حرام بشمار میآمد) مردان‌ما ازشعب خارج‌میشدند ومیرفتند وگوسفندهای‌قربانی‌شده‌رامی‌آوردند وماهرقدرکه میتوانستیم گوشت‌بریان یاآب‌پز میخوردیم و بقیه‌را خشک‌میکردیم تادرماههای دیگر ازآن استفاده‌نمائیم. امادر مدینه نه‌دست‌عایشه بگوشت میرسید نه‌دست‌من‌و وضع فاطمه(ع) دختر پیغمبر و زوجه علی‌بن‌ابیطالب(ع) هم‌ازحیث تغذیه، بهترازما نبود در صورتیکه فاطمه(ع) بنیه‌ای‌ضعیف داشت‌ومیباید غذاهای مقوی بخورد تاتقویت شود، و رسول‌الله(ص) که‌دخترش فاطمه(ع)را دوست‌میداشت‌از سهم‌غذای‌خودصرفه‌جوئی میکرد و برای فاطمه(ع) میبرد تاوی بیشترغذابخورد وبنیه‌اش تقویت گردد.

نزدیک‌دوسال وضع زندگی‌مادر(مدینه) طوری‌بود که‌ما نمیتوانستیم گوشت‌ابتیاع‌کنیم وتناول‌نمائیم. درنتیجه من‌لاغرشدم و(عایشه)هم‌که‌دختری فربه‌بودلاغرشد. عاقبت‌خانه‌ایکه محمد(ص) میخواست‌برای‌من‌وعایشه بسازدآماده گردید ومن‌وآن‌ازخانه‌مسلمین مدینه‌منتقل بخانه‌جدید شدیم.

خانه‌ای‌که‌محمد(ص) برای ماساخت اطاقهای‌متعدد اماکوچک داشت ودر پایه‌آن‌سنگ کار گذاشته‌بودند. سقف‌اطاقها‌بقدری کوتاه‌بود که وقتی‌من‌دریک اطاق‌میایستادم‌ودست رابلند میکردم‌دستم بسقف‌اطاق‌میرسید. درگوشه‌ای‌از حیاط‌یک‌چاه حفر کرده بودند که‌ما بوسیله طناب‌ومشکی‌که اطراف دهانه آن‌حلقه آهنین‌بود ازچاه آب‌میکشیدیم. اطراف‌آن چاه‌یک دیوار کوتاه بوجودآوردندتادرتاریکی شب، یاهنگام روز (ازروی سهو) کسی‌درچاه نیفتد.

بایدبگویم که‌قسمتی‌از خانه‌های‌مدینه،چاه‌نداشت برای‌اینکه سکنه خانه‌محتاج چاه‌نبودند.

درشهر(یثرب) که‌بعد باسم(مدینه)خوانده‌شد یك‌قنات‌بود که‌آب آن‌بعدازاینکه‌درشهر رومیآمد ازتمام خانه‌هائیکه‌درخطسیر قنات بود میگذشت،وسکنه‌هرخانه ازآب‌قنات‌استفاده میکردند بدون‌اینکه آنرا بیالایند وسکنه مدینه (چه‌مسلمان‌چه یهودی) آلودن‌آب‌قنات‌را که‌ازخانه‌ها میگذشت گناه میدانستند وازآن‌پرهیز میکردند. ولی مسجدو خانه مادر مکانی ساخته‌شدکه‌زمین موات‌بود وقنات ازآن‌نمیگذشت وزمین بی‌آب محسوب میگردیدو برای اینکه‌آب‌قنات رابآن‌زمین بیاورندمیبایدرضایت‌خاطرکسانی راکه‌از قنات استفاده‌میکردند جلب کنند تابتوانندیك‌شعبه ازآن‌قنات را ازمسجدوخانه‌ها بگذرانندواین‌کار هم‌احتیاج‌بمرور زمان داشت‌ولذا رسول‌الله دستورداد که‌درمسجد وهم‌درخانه‌ها چاه‌حفر کنندتااینکه ازحیث آب‌درمضیقه‌نباشیم تا بعد مذاکرات‌مسلمین‌باسکنه مدینه‌بنتیجه‌برسد وموافقت نمایندکه یك شعبه‌ازقنات ازمسجدوخانه پیغمبراسلام بگذرد.

ازسال‌چهارم‌هجرت که‌وضع‌زندگی‌مسلمین‌درمدینه‌بهترشد، شوهرم که‌درکودکی شبان بود وحیوان‌را دوست میداشت چند رأس میش‌وبزدرحیاط خانه‌هاکردکه ماازشیروپشم و گوشت‌آنها استفاده‌کنیم.

(توضیح- مقصودازحیوان دراینجا گوسفنداست یعنی نژاد آن‌که شامل‌بزهم میشود و اعراب‌درقدیم گوسفندراحیوان میخواندند-مترجم).

درمدینه آب‌درزیر زمین‌فراوان استودرهر نقطه که‌زمین‌را بقدرکافی‌حفرکنند، آب بدست‌میآیدوآب آن‌هم شیرین وگوارا میباشد و ما درخانه‌خود آبی‌گوارا داشتیم وبرای خوردن وشستن‌وسیراب‌کردن حیوانات ازآن‌استفاده‌میکردیم.

مادرمدینه‌از سال‌سوم‌ببعد گوشت‌خوردیم‌آنهم‌در فواصل‌طولانی‌بمقدار کم. تاسال سوم خواربار مادرخانه عبارت‌بود ازخرماوآرد (که‌من آنرا خمیرمیکردم‌وطبخ مینمودم) واز سال‌سوم، روغن‌شترهم درخانه‌مایافت‌شدوروغن شتررا طبق‌معمول درخیك‌جامی دادیم‌وگاهی بمصرف‌میرسانیدم.

(توضیح- روغن‌شتر یعنی روغنی‌که ازشیر شتر بدست میآید ودر متن انگلیسی این سرگذشت که‌این بیمقدار از آن‌استفاده‌میکنم آنرا بزبان‌انگلیسی (کامل‌باتر) نوشته‌اند که بظاهرکرهٔ شتراست‌ولی میدانیم‌که درهوای‌گرم عربستان کره درخیك‌دوام نمیکندمضاف براینکه درزبان انگلیسی کرهٔ ذوب‌شده یعنی‌روغن رانیز (باتر)میخوانند-مترجم)

وقتی‌وارد خانه‌مامیشدند، قسمت‌سکونت‌زن‌هاطرف راست‌بودوقسمت‌سکونت‌مردهاطرف چپ. درب خانه ماراهرگز نمیبستند حتی درموقع‌شب‌هم درب خانه بسته نمیشد وفقط‌بعداز اینکه مناسبات مسلمین ویهودیها، تیره‌گردید وممکن بودکه یهودیها درموقع شب بخانه‌ها

حملور شوند ودرب خانه را می‌بستیم. تاوقتی که رسول‌الله درمسجد بود ، مردم برای کارهای خود درمسجد باو مراجعه میکردند وبعد ازاینکه بخانه میآمد برای دیدنش بمنزل میآمدند وهرمسلمان که وارد خانه‌ما میشد میدانست که بعد ازورود باید بطرف چپ برود برای اینکه رسول‌الله آنجاست.

بعضی ازروزها، که پیغمبر دراطاق خود واقع در طرف چپ خانه مشغول صرف غذا میشد هرکس که میرسید غذایش را باو نصف مینمود واگر دونفر بودند غذارا سهم میکرد واگرچهاریاپنج نفر بروی واردمیشدند غذای خودرا بچهاریاپنج حصه تقسیم مینمود ودرنتیجه بخود اوبیش ازیك خرما یایك لقمه نان نمیرسید وتاوعده دیگر گرسنه میماند واگر احساس گرسنگی مینمود با نوشیدن آب، جوع راتسکین میداد.

من وعایشه باو گفتیم که غذای خودرا نزدما بخورد وبعد باطاقش برودتامجبور نشود، غذارا باکسانی که بدیدارش میآیند تقسیم نماید ورسول‌الله میگفت این عمل بخل است نسبت بمسلمین ومن نه فقط نسبت بمسلمانها بلکه نسبت بهیچیك از بندگان خدا بخل ندارم. اثاث البیت خانه من عبارت بوداز یك بوریا که کف اطاق انداخته بودم ویك دوشك ازکرباس پراز برگهای خشك درخت نخل ویك کوزه ویك کاسه سفالین. اثاث البیت خانه (عایشه) قدری بهتر ازاشیاء خانه من بود ولی مجموع آن بپول آن زمان بیست درهم نمیارزید.

تاروزی که رسول‌الله حیات داشت من وعایشه وسایر زنهای پیغمبر که بعدازما همسر رسول‌الله (ص) شدند، این طرز زندگی میکردند. ولی اینك ای (ثابت بن ارطاة) شنیده‌ام که معاویه دردمشق دریك کاخ زندگی میکندکه یکصدودوازده اطاق دارد وهزینه خریداثاث البیت اودرکاخ سه کرور مثقال طلاشده است؟ آیا کسی که ادعا میکند خلیفه مسلمین وجانشین رسول‌الله (ص) میباشد باید اینطورزندگی نماید. (معاویه) سه کرورمثقال طلاراکه بابت خرید اثاث البیت خود خرج کرده ازکجاآورده است؟ تاآنجاکه من اطلاع دارم (ابوسفیان) پدر معاویه یك بازرگان بود وبضاعت داشت امانه بطوری که پسرش در یك کاخ زندگی کندکه سه کرورمثقال طلا، بابت خرید اثاث البیت آن بپردازند.

درسنوات اول ورودما بمدینه (رسول‌الله) غیرازمن وعایشه زن دیگر نداشت وبعداز اینکه زنهای دیگر گرفت، هرگز هزینه زنهای خودرا ازبیت‌المال مسلمین برداشت نکرد بلکه هزینه‌هارا ازسهم غنائم جنگی که درجنگها عاید پیغمبراسلام میشد تأمین میکرد. اگر لباسی برای‌ما خریداری میکرد ویك انگشتر باخلخال بمااهداء مینمود از سهم غنائم جنگی بود. ولی امروز (معاویه) از بیت المال مسلمین برداشت میکند و برای خود کاخ میسازد و باز سه کرور مثقال طلا از بیت المال برداشت مینماید تا برای کاخ خود اثاث البیت فراهم کند.

گفتم ای(ام‌المؤمنین) من باینجانیامده‌ام تااینکه راجع به‌کارهای خلیفه مسلمین باتو صحبت کنم. من آمده‌ام تااینکه راجع به‌عایشه ازتوکسب اطلاع نمایم وازتودرخواست‌میکنم که راجع بکارهای خلیفه صحبت نکن. دیگراینکه توباید ملاحظه مرابنمائی وبدانی‌شخصی چون من که درخدمت خلیفه هستم‌نمیتوانم بشنوم که ازخلیفه بدگوئی‌نمایند ولوگوینده زنی چون تویعنی ام‌المؤمنین باشد.

(توضیح ـ ام‌المؤمنین یعنی مادرمؤمنین عنوان رسمی تمام‌زن‌های حضرت ختمی‌مرتبت(ص) بود ـ مترجم).

سوده گفت بسیارخوب ومن‌راجع به(معاویه) صحبت‌نمیکنم بلکه راجع‌به‌خودو(عایشه) حرف میزنم. بعدازاینکه مادارای‌خانه شدیم چون درخانه خودآزادتربودیم‌توانستیم هرروز عده‌ای زیاد از زنهای مسلمان ویهودی‌را بپذیریم.زن‌های مسلمان که بخانه‌مامیآمدندبیشتر از زن‌های مسلمین مدینه بودندکه بآنها (انصار)گفته میشد. مسلمین مدینه (یاانصار) دو طائفه بزرگ داشتند یکی باسم (اوس)و دیگری موسوم به (خزرج) . زنهای مسلمان که بخانه‌ماميآمدند از اسلام آوردن اعراب (مدینه) ابراز خوشوقتی میکردند ومیگفتند مدت دویست سال، بین دوطائفه، (اوس) و (خزرج) جنگ ادامه داشت وگاهی طائفه (اوس) غلبه میکرد وزمانی طائفه (خزرج).

هردفعه که‌طائفه(اوس)غلبه مینمود مردان‌طائفه(خزرج)تدارك جنگ‌دیگررا میدیدند تااینکه‌ازطائفه(اوس)انتقام‌بگیرند. آنگاه‌نوبت طائفه(اوس)بود که‌خودرا برای گرفتن‌انتقام آماده کنند. جنگ‌بین(اوس)و(خزرج) مثل‌تغییرفصول سال‌یك واقعه حتمی شده بود وهرچند یکمرتبه، بین این‌دو طائفه جنگ درمیگرفت وعده‌ای بقتل میرسیدند وزن‌ها بیوه واطفال یتیم‌میشدند .

اسلام‌آوردن(اوس)و(خزرج)باین‌وضع‌خاتمه‌دادواینك این‌دوطائفه‌ازبرکت‌رسول‌الله و اسلام‌باصلح‌بسرمیبرند ودیگربروی‌هم‌شمشیر نمیکشند وخون همرا نمیریزند. اولین مرتبه که که‌یهودیان‌مدینه‌بامسلمین‌مخالفت‌کردندبرسرقنات‌آب‌بود. گفتم‌که درمدینه یك قنات آب وجودداشت که‌ازخانه‌هامیگذشت‌وهرخانه ازآن‌قنات‌استفاده‌میکرد بدون اینکه آب‌رابیالاید پس‌ازاینکه‌مسجد وخانه‌ماساخته‌شد، مقررگردیدمسلمانهای‌مهاجرکه ازمکه‌بمدینه رفتند در قسمتی دیگر از زمین‌موات که‌رسول‌الله خریداری‌کرده بود خانه‌بسازند و تاآنجاکه وسعت زمین‌اجازه‌میدهدخانه‌های‌مسلمین، اطراف‌مسجدبوجودبیایندچون‌خانه‌های‌مزبور وهمچنین مسجد وخانه مااحتیاج بآب‌داشت رسول‌الله بوسیله‌یکی ازمسلمین بایهودیان مذاکره‌کردتا اینکه‌موافقت‌نمایندکه‌رشته‌ای‌ازآن‌قنات‌بطرف‌مسجدکشیده‌شود تااینکه‌مسلمانهاهم‌ازآب‌قنات استفاده‌نمایند.

مردی بأسم (شاس‌بن‌قیس‌یهودی) بنمایندگی از طرف یهودیان بنماینده پیغمبراسلام گفت که اولاقنات، دارای خط‌سیری‌مخصوص‌است‌واگرمسجد وخانه‌محمد(ص) درخط‌سیر قنات بود، میتوانستند بمسلمانها آب‌بدهند. لیکن‌مسجدوخانه‌محمد(ص) درجائی قرار گرفته‌که در طول‌خط‌سیر قنات‌نیست ولذانمیتوان بمسجد وخانه محمد(ص)آب‌داد. دیگر اینکه آب‌قنات قیمت‌دارد و خانه‌هائی‌که از آب‌قنات استفاده میکنند هریك مبلغی میپردازند وآب قنات، رایگان‌نیست که‌مسجدوخانه‌محمد(ص) بتواندبدون‌پرداخت‌آب‌بها استفاده کند.

نماینده‌رسول‌الله به‌آن‌مرد‌یهودی گفت‌بطوریکه‌من‌اطلاع‌دارم‌چندرشته‌فرعی‌ازقنات‌منشعب شده و باطراف‌امتدادیافته ومیتوان‌یکرشته دیگرازقنات‌منشعب کردوبه‌مسجدوخانه محمد(ص) رسانید. (شاس‌بن‌قیس‌یهودی) گفت‌رشته‌های‌مز بوردرقدیم‌احداث‌شده وهر بارکه‌نهری ازقنات متفرع کرده‌اندحق‌انشعاب‌پرداخته‌اندوحق‌انشعاب‌هم‌مبلغی‌است‌گزاف ومحمد(ص) ومسلمانها که بی‌بضاعت‌هستند ازعهده‌پرداخت‌آن برنمیآیند .

آب‌قنات، همانطورکه ازمنازل‌یهودیان‌میگذشت ، ازخانه‌های مسلمین مدینه‌هم عبور میکرد ورسول‌الله میتوانست‌بیکی‌ازمسلمین‌مدینه بگویدکه موافقت کند یك نهراز خانه اوتا مسجد احداث‌شود تاآب‌قنات بمسجدبیاید . ولی‌لازمه احداث یك‌نهر ، از خانه یکی از مسلمین‌مدینه (مسلمین‌انصار) تامسجداین‌بودکه‌مقداری ازآب قنات‌بمسجدوخانه مایبایدواز حجم‌آب‌کاسته‌شودوخانه‌های‌پائین که‌بین‌آنهامنازل‌یهودی‌نیز بودازآبی کمتر برخوردارشوند.

رسول‌الله نمیخواست عملی صورت بگیردکه برخلاف مقررات وقف‌نامه قنات (مدینه) باشد وجلب موافقت یهودیهاضرورت‌داشت، خاصه‌آنکه نهرفرعی‌که میبایدآب قنات‌رابمسجد بیاورد اززمین دویهودی میگذشت.

یهودیان‌که عهده‌دار اجرای وقف‌نامه قنات بودند گفتند که اگر مسلمین بخواهند یك‌رشته فرعی‌را ازقنات منشعب‌کنند و بمسجد ببرند باید دوهزار دینار بابت حق‌انشعاب بپردازند وپانصددینارهم بدویهودی‌که نهراززمین‌آنهاعبورمینماید(بابت حق عبور نهر)تأدیه نمایند وبعد ازآن‌آب‌بها راهم‌بپردازند. رسول‌الله چند تن ازمسلمین راماًمورکردکه‌تحقیق کنند دیگران برای اینکه نهری‌را بخانه وباغ خود ببرند چقدر حق‌انشعاب پرداخته‌اند معلوم شد که دیگران دویست وپنجاه دینارحق‌انشعاب‌پرداخته‌اندویکی ازآن‌ها سیصد دینار تأدیه‌کرده است . سوء نیت یهودیها محرز شد و معلوم گردیدکه‌آنهاحق‌انشعاب وحق عبور نهر اززمین دویهودی را خیلی‌سنگین کرده‌اند تااینکه مسلمین‌نتوانندبپردازندودر آن‌موقع مسلمین‌ازعهده پرداخت یك‌چهارم آن مبلغ‌هم برنمیآمدند زیرا همه‌بی‌بضاعت بودند.

# اختلاف با یهودیها در باره کلمه (رحمن)

واقعه دیگر که درمدینه اتفاق افتاد وسوء نیت یهودیهارا نسبت به مسلمین آشکار کرد موسوم است بهواقعه (فتح‌نامه بعاث). ای‌پسر (ارطاة) نمیدانم‌که آیاتو (بعاث) راشنیده‌ای یا نه؟ (بعاث) اسم‌آخرین جنگی‌است‌که بین دوطائفه (اوس) و(خزرج) قبل‌ازاینکه مسلمان شوند رو داد ودرآن‌جنگ طائفه (اوس) فاتح شد. یکی‌ازشعرای (اوس) بعدازخاتمه جنگ قصیده‌ای سرودکه فتح‌نامه‌بودومردان (اوس) تامدت چندماه پس‌ازخاتمه‌جنگ، آن فتح‌نامه رامیخواندند ولی پس‌ازاینکه بدین اسلام درآمدند خواندن فتح‌نامه مزبور موقوف گردید. (شاس بن قیس یهودی) که نامش را گفتم چندنفر ازجوانان یهودی را وادارکرد که بروند وآن فتح‌نامه‌را باصدای بلند مقابل منازل (خزرج) ودرنقاطی‌که محل‌اجتماع مردان‌خزرج میباشد بخوانند تا اینکه خشم آنهارا تحریك نمایند وبین دوطائفه (خزرج) و (اوس) منازعه دربگیرد.

درمدینه همه یکدیگررامیشناختند و (شاس بن قیس یهودی) جوانان مزبوررا ازبین یهودیهای (قبا) انتخاب‌کردتااینکه مسلمین مدینه‌آنهارا نشناسند ونداننندکه یهودی هستند. جوانان یهودی‌هم، خودرا مقابل منازل کسانی‌که جزوطائفه (خزرج) بودند رسانیدند وبا صدای بلند فتح‌نامه‌را خواندند. مردان طائفه (خزرج) که‌نمیدانستندآنهایهودی هستندفکر کردندکه طائفه (اوس) آنهارا بهمبارزه میطلبد. زیراخواندن‌آن‌فتح‌نامه مقابل خانه‌کسانی که ازقبیله (خزرج) بودند بمنزله دعوت بجنگ بود. لذا مردان طائفه خزرج باشمشیر و نیزه‌ازخانه‌هاخارج شدند وبهیئت اجتماع بسوی‌محله (اوس) رفتند تابامردان طائفه(اوس) پیکار نمایند.

وقتی مردان طائفه (خزرج) برای‌جنك براه‌افتادند هنگام ظهریعنی موقع خواندن نماز درمسجد بود. ولی‌طوری خشم برمردان (خزرج) غلبه‌کردکه نمازرا ترك‌نمودند. در آن‌موقع رسول‌الله برای‌نماز وارد مسجدشد ومتوجه‌گردیدکه طائفه (خزرج) نیامده‌اند و

حدس زد که یك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاده که آنها برای نماز نیامده‌اند و چند نفر از مسلمانها را بمحله (خزرج) فرستاد که بفهمند چه واقعه اتفاق افتاده‌است. مسلمین مراجعت کردند و به رسول‌الله خبر دادند که تمام مردان طائفه خزرج مسلح‌شده بمحله (اوس) رفته‌اند و از مردان (اوس) میخواهند که ازخانه‌ها بیرون بیایند و بجنگند و تهدید میکنند که هرگاه برای جنك ازمنازل خارج نشوند، آنها بخانه‌ها حمله‌ور خواهند شد و هرکس را که ببینند بقتل خواهند رسانید. وقتی رسول‌الله این حرف راشنید باشتاب خودرا بمحله (اوس) رسانید تااینکه از جنگ جلوگیری کند.

رسول‌الله هنگامیکه بطرف محله (اوس) میرفت دریافت که خشم غیرمنتظره و ناگهانی مردان خزرج بیشك ناشی از تحریك ووسوسه بوده، زیرا روز قبل مردان (خزرج) که درمسجد بودند شکایتی از طائفه (اوس) نداشتند و نمیخواستند با آنها مصاف بدهند. رسول‌الله بعد از رسیدن بمحله (اوس) خطاب بمردان (خزرج) گفت چه میخواهید بکنید و آیا قصد دارید که برادران دینی خود را بقتل برسانید؟ آیا میخواهید خونریزی های دورهٔ جاهلیت را تجدید کنید؟ شما همه بندگان خدا هستید و جزو (امت) می‌باشید وقتل عمدی هر مسلمان بدست مسلمان دیگر گناهی است نابخشودنی.

مردان (خزرج) گفتند یارسول‌الله ما قصد نداشتیم که باطائفه (اوس) بجنگیم ولی امروز این طائفه عده‌ای رانزد ما فرستاد و آنها فتح‌نامه (بعاث) راخواندند. قرار ما این بود که بعداز اینکه اسلام آوردیم جنگهای گذشته فراموش شود و هیچیك ازما پیروزی خود را برخ دیگری نکشیم. ولی امروز طائفه (اوس) این عهد را زیرپا گذاشت وفتح نامه (بعاث) را برای ما خواندو ماناگزیر شدیم خودرا برای جنك آماده نمائیم.

محمد(ص) ازمردان طائفه (خزرج) خواست که شمشیرهای خود را غلاف کنند و از مردان طائفه (اوس) تقاضا کرد که ازخانه‌ها خارج‌شوند و بعداز اینکه خارج گردیدند از آنها پرسید کدام یك ازشما بمحله (خزرج) رفتید و در آنجا فتح‌نامه (بعاث) راخواندید. مردان طائفه(اوس) سوگند یاد کردند که آنها فتح‌نامه(بعاث)را درمحله(خزرج) نخوانده‌اند و بکلی از آن موضوع بی اطلاع هستند. پیغمبر ازمردان (خزرج) خواست که تمام خوانندگان فتح‌نامه (بعاث) رابگویند. مردان(خزرج) نتوانستند اسم خوانندگان فتح‌نامه (بعاث) را ببرند و گفتند که آنها مردانی جوان بودند و آنان را درمدینه ندیده‌اند.

پیغمبر که دریافت مردان(خزرج) ومردان (اوس) هردو راست میگویند اظهار کرد من استنباط میکنم که این واقعه ناشی ازدسیسه بوده و خواسته‌اند بین دو طائفه مسلمان جنك و خونریزی تولید نمایند. من ازهردوطائفه درخواست میکنم فکر جنك را از خاطر بدر کنند و برای نماز درمسجد حضور بهم برسانند تامن تحقیق کنم و بفهمم کسانی که امروز فتح‌نامهٔ (بعاث) را درمحله(خزرج) خوانده‌اند که بوده‌اند.

مردان دوطائفه (اوس) و(خزرج) برای نماز درمسجد حضوربهم‌رسانیدند و پیغمبر اسلام بعدازخاتمه‌نمازازعلی بن‌ابیطالب(ع) درخواست کرد که باچندتن ازمردان قبیله‌خزرج به حومه(قبا) برود وبفهمد که آیامردان طائفه(خزرج)میتوانندخوانندگان فتح‌نامه(بعاث) رابین جوانهای حومه(قبا)بشناسند یانه؟

رسول‌الله، بعد از اظهارات‌طائفه (خزرج)حدس‌زدکه خوانندگان فتح‌نامه از خارج مدینه آمده‌اندوباحتمال‌زیادازحومه(قبا)هستندوحدس‌پیغمبراسلام‌صائب‌شدوبعدازاینکه‌علی(ع) باتفاق‌مردان طائفه (خزرج) وارد (قبا)شد . مردان (خزرج) چندنفر ازجوانانی‌راکه خوانندۀفتحنامه‌بودندشناختندوبعلی(ع) نشان دادندو بزودی‌معلوم‌شدکه‌هیچیك‌ازآنهامسلمان نیستند زیرا علی(ع) رانمی‌شناختند ومحال‌بود که‌یك مسلمان‌در(مدینه) یا(قبا)بسربیرد و علی(ع)رانشناسد، بعدازاین که‌مسلم‌شدکه‌خوانندگان‌فتح‌نامه‌یهودی‌هستندبیگناهی‌طائفه(اوس) وسوءنیت یهودیها ثابت گردید وتمام مسلمین‌فهمیدندکه یهودیها میخواستند مناسبات‌دوطائفه (اوس) و(خزرج) راتیره‌کنند وبین‌آنها آتش‌جنگ رامشتعل نمایند.

ای‌پسر (ارطاة) قدری بعد از واقعه‌خواندن فتح‌نامه(بعاث) واقعه‌ای‌دیگراتفاق‌افتاد و این‌مرتبه معلوم‌شدکه یهودیان، بهانه‌جوئی‌میکنند تااینکه‌بامسلمین‌نزاع نمایند. تومیدانی که‌هردفعه‌که وحی‌برپیغمبراسلام نازل‌میگردیدپیغمبر ماقبل ازاینکه(وحی)رابمسلمین ابلاغ نمایدمیگفت (بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم)واین‌جمله‌امروزدرآغازتمام‌سوره‌های قرآن‌دیده‌میشود.

یك‌روحانی جوان یهودی‌موسوم به(ایسکربن‌مونی) برسراین‌جمله‌غوغا براه‌انداخت وگفت محمد(ص)کلمه (رحمن) را ازیهودیها اقتباس‌کرده‌واین‌کلمه همان‌کلمه (رحمانا) میباشدکه‌درکتاب(تلمودکنعانی) جزو اسامی اعظم‌خداوند قلمداد شده است.

(توضیح- (تلمود) بروزن(نمرود) یا(اندود) یکی‌ازکتابهای بزرك‌یهودیان استدباید گفت‌دوکتاب میباشدیکی (تلمودکنعانی) ودیگری (تلمودبابلی). (تلمود)درلغت‌عبری‌بمعنای تعبیروتفسیر وهمچنین فراگرفتن (نزداستاد یابوسیله مطالعه نزدخود)رامیدهدومعنای‌اخص آن‌عبارت‌است از تفسیر قوانین‌تورات کتاب آسمانی یهودیان. (تلمودبابلی) عبارت‌است از کتابی در تفسیر قوانین تورات‌که دانشمندان یهودی در بابل نوشتند و (تلمود کنعانی) تفسیر تورات میباشدکه‌ازطرف‌دانشمندان یهودی‌مقیم‌کنعان (فلسطین)نوشته شده دانشمندان درخصوص‌تاریخ نوشتن‌این دو کتاب اختلاف‌دارند وبعضی برآنندکه دوکتاب (تلمود) در پانصدسال‌قبل‌از میلادمسیح یعنی‌بلافاصله بعدازاینکه (کوروش) پادشاه ایران، یهودیهارا از اسارت آزادکرد نوشته‌شده وبعضی‌میگویند که تاریخ‌نوشتن دوکتاب مزبور، دوقرن‌قبل از میلادمسیح است.. خواندن(تلمود)برای محصلین دانشکده حقوق وسایر کسانی‌که‌بمناسبت حرفه‌خود درمسائل حقوقی‌وقضائی مطالعه دارند مفیداست زیراکتابی است‌که‌راجع بفلسفه وضع‌قوانین، توضیح‌میدهد- مترجم).

روحانیون یهودی در (مدینه) این مسئله را دستاویز مجادله کردند و گفتند که یک مرد غیر یهودی که دعوی پیغمبری میکند حق ندارند که اسم اعظم خدای یهودیان را در کلام خود بکار ببرد و باید بگوید (بسم الله الرحیم) یعنی کلمهٔ (رحمن) را حذف نماید. علی بن ابیطالب (ع) که باوجود جوانی دانشمند بود درجواب یهودیان گفت که کلمه (الرحمن) که در (بسم الله الرحمن الرحیم) است از کلمه (رحمانا) که در کتاب (تلمود کنمانی) جزو اسامی اعظم خداوند قلمداد گردیده اقتباس نشده بلکه یک کلمه عربی است که ریشه آن (رحم) میباشد و (الرحمن) یعنی خداوندی که رحم او بقدری زیاد است که مافوق ترحم بشری است . بهمین جهت هرگز یک انسان، درخور صفت (رحمن) نمی‌شود بلکه این صفت خاص خداست.

یهودی‌ها برای این که لجاجت می کردند ودستاویزی برای مجادله می‌خواستند، متقاعد نشدند و گفتند این کلمه در کتاب (تلمود کنمانی) همین معنی را میدهد یعنی خداوندی که ترحم او مافوق ترحم نوع بشر است. علی بن ابیطالب (ع) گفت اگر این طور هم باشد دلیل بر این نمیشود که پیغمبر اسلام کلمه (رحمن) را از (تلمود کنمانی) اقتباس کرده باشد خاصه آنکه پیغمبر اسلام سواد خواندن ونوشتن زبان عربی را ندارد، تاچه رسد بزبان عبری ونمی‌تواند (تلمود کنمانی) را بخواند. بازعلی بن ابیطالب (ع) توضیح داد که درزبان عرب وزبان یهودیان کلماتی هست که ریشه آن یکی است زیرا دوزبان عربی وعبری درقدیم ریشه مشترک داشته ،ولی بعداز این که دوزبان ازهم جداشد براثر مرور اعصار، قسمتی از کلمات مشترک تغییر کرد همچنان که در زبان عبری (رحمانا) شد ودرزبان عربی (رحمن) از ریشه (رحم) اما یهودیان که (رحمانا) را اسم اعظم خدا میدانند نمی گویند که بمعنای آن است که خداوند بیش از نوع بشر ترحم دارد دارای ریشه (رحم) نیستند واین ریشه فقط درزبان عربی وجود دارد و (رحمن) از ریشه (رحم) عربی گرفته شده است.

این توضیح یهودیان را وادار بسکوت نمود چون آنها (رحمانا) داشتند بدون اینکه ریشه (رحم) را داشته باشند. بعد از آن، هروقت در آیات قرآن، کلماتی یافت میشد که شبیه به کلمات عبری بود یهودیهای مدینه ایراد میگرفتند واین موضوع تاروزی که یهودیها در مدینه زندگی میکردند تولید مباحثه یامشاجره میکرد. گفتم ای (ام المومنین) حرفهائی که تو میزنی برای من که عمرم اجازه نمیداد که آن دوره را ادراک کنم مفیداست وهرقدر من بیشتر از این صحبتها از تو بشنوم علاقه‌ام بشنیدن آنها زیادتر میشود.

# علت محبوبیت عایشه

من بسوده گفتم ای ام المؤمنین من آمده ام که باتوراجع به (عایشه) مذاکره نمایم و از تو بخواهم اطلاعاتی را که راجع به عایشه داری بمن بدهی. (ام المؤمنین) اظهار کرد بطوریکه گفتم من و (عایشه) چون همسر رسول الله بودیم در مدینه احترام داشتیم. ولی توجه مردم نسبت به (عایشه) بمناسبت زیبائی او خیلی بیش از من بود. از زیبائی گذشته (عایشه) سواد داشت ووقتی که قلم بدست میگرفت طوری با سرعت کتابت میکرد که منشی‌های چیره دست نمیتوانستند با آن سرعت چیز بنویسند.

من هیچ کس را در دوره عمر ندیدم که مانند (عایشه) حافظه‌ای قوی داشته باشد میتوان گفت که علاوه بر تمام آیات قرآن تمام اشعار شعرای عرب را از حفظ داشت. شاید امروز چون عایشه مثل من سالخورده شده، قوت حافظه را از دست داده، ولی درزمان جوانی حافظه‌اش بقدری قوی بود که وقتی یك قصیده دارای پنجاه بیت را یکمرتبه، برای او میخواندند وشاعر از خواندن بازمیایستاد، عایشه شروع بخواندن قصیده میکرد وازبیت اول تاآخر، بدون وقفه میخواند وشاعری که آن قصیده راسروده بود مبهوت میشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز مرا درسن سالخوردگی میبینی وتصور میکنی که دردورهٔ جوانی نیز چنین بودم. درصورتیکه در دورهٔ جوانی من از زنهای زیبای مکه بشمار میآمدم وبعد از اینکه بمدینه رفتیم از زنهای وجیه آن شهر محسوب میشدم. معهذا حس میکردم که پیغمبر اسلام (عایشه) را بیش ازمن دوست میدارد . من تصور میکردم که رسول الله ( عایشه ) را بمناسبت اینکه جوانتر ازمن میباشد زیادتر دوست میدارد. لیکن بتدریج متوجه شدم که علت محبوبیت (عایشه) علاوه برسواد ، معلومات وحافظه او، قوه جاذبه وی میباشد.

خداوند به (عایشه) نیروی جاذبه داده بود واین نیرو درهر زن که باشدتا روزی که زنده است محبوب شوهرش میشود. این راهم بگویم که طرز رفتار محمد (ص) بامن طوری بود که من نمیتوانستم باوبگویم که عایشه رابیش ازمن دوست میدارد. بعدهم که محمد (ص) زن‌های دیگر گرفت بازنهای خود طوری رفتار میکرد که هیچ یك از آنها نمیتوانستند از

محمد (ص) گله کنند که زن دیگر را بیشتر دوست میدارد. معهذا حس زنانگی من، میفهمانید که علاقه محمد(ص) نسبت به (عایشه) بیش از محبتی است که نسبت بمن دارد. اگر زنی دیگر بجای من بود شاید رشک میبرد ولی من نسبت به (عایشه) رشک نمیبردم برای اینکه میدانستم که وی سواد و معلومات و نیروی جاذبه دارد و سزاوار است که بیش از من محبوب پیغمبر اسلام واقع شود. معلومات او بقدری زیاد بود که وقتی وارد مدینه شدیم عایشه سنگهای سیاه را که درصحرا بنظر میرسید بمن نشان داد و گفت (سوده) ، آیا میدانی برای چه این سنگها سیاه است؟

گفتم خداوند خواسته که این سنگها سیاه باشد. (عایشه) گفت این موضوع بجای خود درست است اما علت سیاهی سنگها این میباشد که از کوه آتشفشان خارج شده است. من تا آنروز نام کوه آتشفشان را نشنیده بودم و پرسیدم کوه آتشفشان چیست؟ (عایشه) گفت کوه آتشفشان عبارت از کوهی است که از دهانه آن آتش خارج میشود ودر یکصد و پنجاه و پنج سال قبل از این آن کوه که از دور میبینی (عایشه کوه را با انگشت بمن نشان داد) آتشفشانی کرد وچیزی مانند یك رودخانه بزرگ از کوه سرازیر شد وتا این حدود آمد و بعد از اینکه کوه از آتشفشانی باز ایستاد، آنچه از کوه خارج گردید سرد شد و بشکل این سنگهای سیاه که میبینی در آمد.

(توضیح ـ عایشه درست گفت و مدینه در سال چهارصد و شصت و هفت میلادی یعنی یکصد و پنجاه و پنج سال قبل از هجرت گرفتار خطر آتشفشان شد و مرتبه دیگر، درسال ششصد و شصت و پنج بعد از هجرت، مطابق با ۱۲۶۶ میلادی همان کوه آتشفشانی کرد ومواد مذاب تا نیم فرسنگی مدینه آمد ولی در آنجا توقف نمود و جلوتر نرفت و مسلمین گفتند که مواد مذاب باحترام حضرت ختمی مرتبت(ص) که قبرش در مدینه است از آنجا تجاوز نکرد اما هوای مدینه طوری گرم شد که مردم شهر را تخلیه کردند و رفتند تا اینکه مواد مذاب که صحرا را فرا گرفته بود سرد شد و آنوقت سکنه شهر مراجعت نمودند ـ مترجم).

من در(عایشه) در دوره جوانی اش دو روح احساس میکردم. هنگامی که شعر میخواند یا در خصوص علم صحبت میکرد چون یکی از دانشمندان میشد وانسان تصور میکرد یك مرد دانشمند سالخورده علم و تجربه دارد. اما در سایر مواقع عایشه دختری بود مانند سایر همسالان خود ودوست داشت که صحبت کند و شوخی نماید و بخندد و بخنداند. وقتی ما وارد مدینه شدیم، آن شهر فقط یك شهر زراعتی بود واهمیت بازرگانی نداشت. ولی روزی که رسول الله زندگی را بدرود گفت مدینه یك شهر بازرگانی هم شد ودر شمال عربستان مرکز تجارت گردید....

ای پسر (ارطاة) شاید تو اطلاع نداشته باشی که مدینه در شمال عربستان طوری دارای اهمیت شد که اهمیت بازرگانی شهر مکه را تحت الشعاع قرار داد واگر خانه (کعبه) در مکه نبود ومردم

برای زیارت بآن شهر نمیرفتند، مکه بکلی متروک میگردید. چون بعداز اینکه رسول‌الله ازمکه به(مدینه)مهاجرت کردوما تاکن مدینه شدیم(مدینه)پایتخت اسلام گردید. بعداز اینکه رسول‌الله رحلت نمود و(ابوبکر)خلیفه شد با اینکه میتوانست ازمدینه بمکه برود و آنجارا پایتخت اسلام کند، نکرد وهمچنان درمدینه ماند. پس از(ابوبکر)عمربن الخطاب خلیفه شد وتومیدانی که در دوره خلافت(عمر) اسلام خیلی وسعت گرفت. درآن زمان روزی(عایشه) برای من حکایت کرد که اسلام بقدری توسعه یافته که ازطرف شرق به شط (جیحون) واقع درمشرق ایران رسیده واز طرف مغرب تا نزدیک سرچشمه رودخانه(نیل)واقع درمصر، پیش رفته است. چون در دورهٔ خلافت عمر قلمرو اسلام خیلی وسیع شده بود باو گفتند که پایتخت اسلام‌را تغییر بدهد وازمدینه بجای دیگروبهتر آنکه به(مدائن)برود تا اینکه پایتخت اودرجهان اسلامی مرکزیت داشته باشد. ولی(عمر) نپذیرفت و گفت چون (رسول‌الله) شهر مدینه‌را مرکز اسلام کرد من از اینجا بجای دیگر نخواهم رفت.

بازرگانانی که درمکه بودند کوچ کردند ودرمدینه سکونت نمودند چون میدانستند که در مدینه بهتر تجارت خواهند کرد. بعد از(عمربن الخطاب) عثمان بخلافت رسید واوهم روش (ابوبکر)و(عمر)راحفظ کرد واز(مدینه) خارج نشد یعنی پایتخت رامنتقل بجای دیگر نکرد. پس از عثمان، علی بن ابیطالب(ع)خلیفه گردید وعلی(ع) نیزعقیده داشت که پایتخت اسلام باید (مدینه) باشد زیرا رسول‌الله آنجارا مرکز اسلام کرده بود.

علی(ع)فقط برای مدتی کم ازمدینه به(کوفه)واقع درعراق منتقل شد زیرا ناچار بود بآنجا منتقل شود تا بتواند با یاغیان که در بصره(واقع درعراق) متمرکز شده بودند بجنگد. چون(مدینه) درحیات (رسول‌الله) و بعداز آن، درطی خلافت چهار خلیفه، مرکز اسلام بود خیلی توسعه یافت و جمعیت مدینه بدویست هزار نفر رسید. ولی معاویه بدعت گذاشت و پایتخت اسلام را ازمدینه منتقل به(دمشق)واقع درسوریه کرد و مدینه از اهمیت افتاد و بزودی اهمیت بازرگانی خودرا ازدست داد. گفتم ای(ام المؤمنین)معاویة بن ابوسفیان خلیفه مسلمین ازاین جهت پایتخت اسلام‌را از مدینه منتقل به(دمشق) واقع درسوریه کرد که قبل ازخلافت، والی(سوریه) بودودر(دمشق)بسرمیبرد و بعداز اینکه خلیفه شد نتوانست دل ازدمشق برکند. (سوده) گفت این بدعت(معاویه) بضرر اسلام تمام شد همچنان کهمن یقین دارم که بدعت دیگر اوهم بضرر اسلام تمام میشود. پرسیدم ای(ام المؤمنین) بدعت دیگر خلیفه مسلمین بعقیده توچیست؟ (سوده) گفت بدعت دیگر معاویه این است که در زمان حیات خود بزوربرای خلافت پسرش(یزید) ازمردم بیعت گرفت.

(توضیح - معاویه چون میترسید که بعد ازمرگش پسراو(یزید)خلیفه نشود درزمان حیات بزوراز مردم برای خلافت پسرش بیعت گرفت ولی چهار نفر حاضر نشدند که برای خلافت(یزید) با معاویه بیعت کنند اول حسین بن علی(ع) فرزند علی بن ابیطالب(ع) که نه فقط حاضر نشد خلافت

(یزید) را بعد از مرگ معاویه بپذیرد بلکه با خود معاویه هم بیعت نکرد. دوم (عبدالرحمن بن ابو بکر) پسر (ابو بکر) خلیفه اول، سوم (عبدالله بن عمر) پسر (عمر) خلیفه ثانی چهارم عبدالله بن زبیر - مترجم)

آیا تو تا امروز شنیده بودی که یک خلیفه در زمان حیات خود با زور برای جانشین خویش از مردم بیعت بگیرد. گفتم ای (ام المؤمنین) از کارهای خلیفه نزد من انتقاد مکن زیرا من (رئیس خفیه) او هستم و نمیتوانم انتقادهای تورا بشنوم وشغل ووظیفه من مانع ازاین است که گوش با نتقادهای تو بدهم. (سوده) گفت بسیار خوب، من دیگر از کارهای معاویه انتقاد نخواهم کرد وصحبت من راجع به (عایشه) تمام شد.

گفتم ای (ام المؤمنین) من از تو انتظار دارم که راجع بکارهای (عایشه) بعد از رحلت رسول الله برای من صحبت کنی ومن میخواهم بدانم پس از اینکه رسول الله رحلت کرد کارهای سیاسی عایشه چه بود؟ (سوده) گفت من نمیتوانم راجع بکارهای سیاسی عایشه بعد از رحلت (رسول الله) بتو چیزی بگویم زیرا پس از رحلت پیغمبر، زنهای او ازهم جدا شدند و من نمیدانم عایشه چه کرد یعنی اطلاعات من در خصوص او، بعد از رحلت پیغمبر همان است که تو و دیگران میدانند ومن چون نتوانستم بیش از آن، از (سوده) کسب اطلاع کنم از وی خداحافظی کردم و از خانه اش خارج شدم.

# صنعتگران ایرانی در خدمت مسلمین

دیگر از کسانی که مورد تحقیق من قرار گرفتند (زید) غلام آزادشده پیغمبر اسلام بود. من میدانستم که (زید) که مردی بود سالخورده و فرتوت ـ از اصحاب پیغمبر ما محسوب میگردید و بین مسلمین مرتبه‌ای بزرگ داشت. (زید) مردی نبود که من بتوانم اورا به محل کار خود احضار کنم و مورد تحقیق قرار دهم. لذا غلام خود را بخانه‌اش فرستادم و اجازه گرفتم که وی را ملاقات نمایم. (زید) اجازه ملاقات داد و هنگامی که من وارد خانه‌اش شدم خواست برای احترامی که هر میزبان نسبت به میهمان رعایت میکند از جا برخیزد. ولی من از وی خواهش کردم که بخود زحمت ندهد و از جا بر نخیزد. بعد، علت آمدن خود را باو گفتم و (زید) اظهار کرد ای (ابن ارطاة) من غلام پیغمبر بودم واو، مرا آزاد کرد و افتخار میکنم که سومین کسی هستم که دین اسلام را پذیرفتم و اول کسی که دین اسلام را پذیرفت ـ (خدیجه) همسر پیغمبر بود و نفر دوم علی بن ابیطالب (ع) میباشد و من نفر سوم هستم و بعد از من عبدالله بن عثمان، معروف به (ابوبکر) که بعد از رحلت پیغمبر خلیفه شد مسلمان گردد.

قبل از اینکه محمد (ص) از طرف خدا و ندمبعوث به پیغمبری گردد بطوریکه میدانی تجارت میکرد و کالاهای درجه اول او ابریشم بود و ابریشم را از ایران وارد مینمود. ولی ابریشمی که پیغمبر قبل از بعثت از ایران وارد میکرد در خود ایران بدست نمیآمد بلکه از (چین) وارد ایران میشد و از ایران بحجاز میرسید. من چندمرتبه برای خرید ابریشم از طرف محمد (ص) بایران رفتم و چون هر دفعه مدتی در آنجا میماندم زبان ایرانی‌ها را بقدر رفع احتیاج فرا گرفتم. من در کشور ایران در یکشهر توقف نمیکردم و برای خرید کالا از شهری بشهر دیگر میرفتم و مشاهده میکردم که در شهرهای ایران صنعتگران زبردست وجود دارد که میتوانند انواع مصنوعات از جمله انواع اسلحه را بسازند.

بعد از اینکه پیغمبر اسلام از مکه بمدینه مهاجرت کرد باز من برای خرید ابریشم بایران میرفتم و راهم نزدیکتر شده بود. زیرا از مدینه عازم سوریه میشدم و از آنجا، راه ایران را پیش میگرفتم. هر دفعه که بمدینه مراجعت میکردم متوجه میشدم که خطر دشمنان اسلام برای

مسلمین زیادتر شده است. در یکی از سفرها بعد از مراجعت از ایران برسول‌الله گفتم که اگر ما بتوانیم عده‌ای از صنعتگران اسلحه‌ساز ایرانی را از ایران یا از سوریه به مدینه بیاوریم (چون قسمتی از استادان اسلحه‌ساز ایرانی در سوریه بسر میبردند) خواهیم توانست که در مدینه انواع اسلحه را بسازیم.

من گفتم یا رسول‌الله من حس میکنم که روزی خواهد آمد که ما باید با دشمنان اسلام بجنگیم. یعنی ما را وادار بجنگ خواهند کرد و برای آن روز میباید اسلحه داشته باشیم و انواع سلاحها را باید قبل از آن روز آماده کرد تا اینکه بتوانیم از خود دفاع کنیم و دشمنان ما، مسلمین را نابود نکنند. رسول‌الله حرف مرا تصدیق کرد و گفت مسلمین باید نیرومند شوند ولی ساختن اسلحه نیازمند پول است و مسلمین امروز پول ندارند که صرف خرید آهن کنند و بعد آنرا باستادان اسلحه‌ساز بسپارند تا اینکه مبدل باسلحه نمایند زیرا استادان اسلحه‌ساز، خواه ایرانی باشند خواه از قوم دیگر، مزد میخواهند تا اینکه مبادرت بساختن اسلحه نمایند و مسلمانها پول ندارند تا اینکه بتوانند مزد اسلحه‌سازان را بپردازند. علاوه بر اینکه مسلمین پول نداشتند تا باسلحه‌سازان مزد بدهند و آنها برای مسلمانها اسلحه بسازند جماعت (قریش) که در مکه بسر میبردند مدینه را تحت محاصرهٔ اقتصادی قرار دادند. جماعت قریش نمیگذاشتند که کاروانهای مدینه بطرف جنوب (بسوی مکه) بروند و نمیگذاشتند که راه شمال (راه سوریه) پیش بگیرند.

وقتی رسول‌الله دید جماعت (قریش) مدینه را تحت محاصرهٔ اقتصادی قرار داده‌اند تصمیم گرفت معامله متقابل کند و نگذارد کاروانهای مکه از منطقهٔ مدینه عبور کنند و بطرف (سوریه) بروند یا اینکه پس از خروج از سوریه و ورود به عربستان از منطقهٔ مدینه عبور نمایند تا خود را بمکه برسانند. مسلمانها بعنوان عمل متقابل بچند کاروان مکه حمله‌ور شدند و غنیمت زیاد نصیبشان گردید. وقتی من دریافتم که مسلمین قدری دارای بضاعت شده‌اند مرتبه‌ای دیگر لزوم ساختن اسلحه را برسول‌الله تذکر دادم و او گفت من خود در این فکر بودم و مرا مأمور کرد که بسوریه و ایران بروم و چند نفر از استادان اسلحه‌ساز را استخدام نمایم و با خود بمدینه بیاورم و نیز برای خرید آهن اقدام کنم. زیرا ماده خام هر نوع اسلحه، آهن است و در مدینه آهن یافت نمیشد.

- من میدانستم که آهن از زمین بدست میاید و سنگهای معدن آهن را از زمین بدست میاورند و با استفاده از آتش آنها را ذوب میکنند و آهن بدست میاید. من اطلاع داشتم اولین قومی که موفق شد آهن را استخراج کند قومی بود ساکن آسیای صغیر.

(توضیح ـ قوم مزبور که زیدمان اشاره میکند ملت (هاتی) بود که در ترکیه کنونی میزیست. ـ مترجم).

ولی قوم مزبور منقرض شد و در عوض ایرانیان برای استخراج آهن از زمین بصیرت پیدا

کردندو آهن‌را استخراج مینمودند وبمصرف خود میرسانیدند ومازاد آنرا باقوام مجاور میفروختند وامروز هم‌صنعتگران سوریه، آهن‌مورداحتیاج‌خودرا از ایران‌وارد میکنند. ما درعربستان‌اگر استادانی میداشتیم‌که‌میتوانستندآهن‌را ازدل‌زمین‌استخراج کنندبازمحتاج آهن‌ایران‌بودیم. زیراعربستان معدن‌آهن‌ندارد تااینکه‌بتوانندآهن آنرا استخراج‌نمایند ولی‌درایران معادن آهن‌یافت میشود.

من‌برحسب‌دستور پیغمبر اسلام‌بعد ازاینکه‌بایران‌رسیدم‌چهاراستاد اسلحه‌سازی‌رابرای اینکه‌در مدینه‌کار کنند استخدام نمودم. یکی‌ازآنها استادساختمان‌شمشیروخنجر بود ودیگری درساختمان‌زره استادی داشتو سومی‌گرز وکلاه‌خود میساخت و چهارمی متخصص ساختمان کمان‌وتیر بشمار میآمد. درعربستان ماکسانی‌را داشتیم‌که کمان‌وتیرمیساختند ولی مهارت استادان ایرانی‌بیش‌ازآنها بودوبهمین‌جهت یکسازنده‌کمان‌وتیر رانیز استخدام‌کردم. قبل ازاینکه باتفاق استادان ایرانی راه‌مراجعت را پیش‌بگیرم بآنها گفتم هرنوع‌ابزار کارکه میخواهید باخود بردارید زیرا ممکن است‌که در عربستان، ابزاری‌که مورد احتیاج شما میباشدبدست‌نیاید. یکی‌از چیزهائی‌که مورد احتیاج‌استاد کمان‌ساز بودیك‌نوع‌چوب بشمار میآمدموسوم بچوب بادامشك. بادامشك درختی است‌که‌در کوه‌های‌بعضی ازمناطق ایران بطورطبیعی میروید وبهمین‌جهت دربعضی‌ازنقاط‌آنرا بادام‌کوهی‌میخوانند. چوب‌آن‌درخت خیلی‌محکم ودارای قابلیت ارتجاع استو برای ساختن کمان، از بهترین چوبهای جهان میباشدو رطوبت‌وحرارت‌آفتاب‌درآن‌اثر نمینماید وسبب‌تغییرشکل‌چوب نمیشود.

من‌براهنمائی استادکمان‌ساز مقداری‌ازآن‌چوب را در ایران خریداری‌کردم ونیز مقداری‌آهن خریدم وباچهار اسلحه‌سازراه‌حجاز راپیش‌گرفتیم تااینکه بمدینه‌رسیدیم. من میدانستم که‌برای‌ساختن‌اسلحه آنچه‌ضرورت‌دارد غیرازآهن، استاداسلحه‌ساز استو‌ما‌اگر درمدینه استادو‌آهن‌داشته‌باشیم‌میتوانیم بمقدار زیاداسلحه‌بسازیم.زیراعده‌ای‌ازمسلمین زیر دست استادان ایرانی ، فن ساختن اسلحه‌را فرامیگرفتند و استادمیشدند وآنهاهم شروع بساختن اسلحه‌میکردند. بعدازاینکه ماوارد مدینه‌شدیم استادان‌ایرانی‌کوره‌ساختند وآتش افروختند و آهن‌را درکوره گداختند و شروع بساختن اسلحه کردند. بعضی‌از روزها، رسول‌الله پس‌ازخاتمه نمازظهرنزد آهنگران میرفت‌که کارآنها را ببیند ومشاهده کندچقدر اسلحه ساخته‌اند و وقتی‌پیشرفت‌کار آنهارامیدید ابراز رضایت میکرد.

استادان ایرانی بعدازاینکه چندی درمدینه‌ماندند زبان‌عربی رافراگرفتندوهروقت که‌رسول‌الله بکارگاه‌آنها میرفت باپیغمبرمابزبان‌عربی‌صحبت میکردند. بهرنسبت‌که‌بضاعت مسلمین‌بیشترمیشد وما‌میتوانستیم که‌از ایران وسوریه بیشتر آهن واردکنیم وزیادتر چوب بادامشك برای‌ساختمان کمان ازایران‌واردنمائیم کاراسلحه‌سازی توسعه‌بهم‌میرسانید. جمعی

ازمسلمین طرز ساختن اسلحه را از ایرانیان آموختند وخودکارگاههای جدیدبوجودآوردند وشروع بساختن اسلحه کردند.

یکروز (عایشه)از رسول‌الله درخواست کرد که اورا بکارگاههای اسلحه‌سازی ببرد تا اینکه طرزکار استادان ایرانی‌را درآنجا ببیند. پیغمبر ما درخواست(عایشه)را پذیرفت‌واو را باخودبکارگاههای اسلحه‌سازی بردو(ام‌المؤمنین)ازچیره‌دستی استادان‌اسلحه‌سازحیرت کرد وباآنهاشروع بصحبت نمود وچون ایرانیان‌زبان عربی‌را فراگرفته بودندتوانستند با (عایشه) تکلم کنند .

(ام‌المؤمنین) ازآنهاپرسید که‌آیااز توقف‌خود دراین‌شهر راضی‌هستید وبشمادر این شهرخوش‌میگذرد یانه؟ استادی‌که مشغول ساختن زره‌بود وچند شاگرد مسلمان زیر دستش بکار اشتغال‌داشتند گفت‌مسلمین مردانی بامحبت هستندواز روزی‌که مادراین شهر سکونت کرده‌ایم نگذاشته‌اند بما بد بگذردوبخصوص پیغمبر شما، مردی‌رئوف وبامحبت‌است.

عایشه گفت شماکه ازسکونت‌خود دراین‌شهرراضی‌هستید ومسلمین رابامحبت‌میدانید چرا دین‌پیغمبر مارانمیپذیرید. شمااگردین پیغمبرمارا بپذیرید علاوه‌براینکه ازماخواهید شدودیگر دربین مسلمین‌کسی شمارا بچشم‌بیگانه نخواهدنگریست میتوانید ازمسلمانها زن بگیرید وفرزندان شماهم مسلمان‌خواهندبود. استاد زره‌ساز گفت‌من میل‌دارم که‌دین‌پیغمبر شمارا بپذیرم ولی‌قبل‌از پذیرفتن دین‌پیغمبر شماباید باهمکاران ایرانی‌خود مشورت نمایم.

( ام‌المؤمنین )گفت پـذیرفتن دینی که برحق میباشد احتیاج‌بمشورت ندارد . اگرتو میدانی‌که دین پیغمبر برحق است دین مارا بپذیر تااینکه مسلمین تورا ازخود بدانندوبتو زن بدهند.

تواگر بدانی که‌دین‌ما برحق‌است‌بعداز‌پذیرفتن‌اسلام‌ازنکوهش همکاران‌خودبیم‌نخواهی داشت .چون‌میدانی عملی‌که کرده‌ای مطابق باصواب‌و حقیقت میباشدوکسی که حقیقت‌را میپذیرد ازنکوهش‌دیگران بیم‌ندارد. سخن‌عایشه در استاد زره‌ساز مؤثر افتاد واز رسول‌الله که‌حضورداشت پرسیدبرای اینکه‌من‌مسلمان شوم چه‌باید بکنم؟ (رسول‌الله) گفت شهادتین‌را برزبان‌جاری‌کن ودردم مسلمان‌خواهی‌شد .

مرد زره‌ساز براهنمائی محمد(ص) شهادتین‌را برزبان جاری‌کرد ومسلمان‌شدوبعداز او سه‌استاد دیگرمسلمان شدند وسپس‌از مسلمین‌مدینه‌زن گرفتند ویکنفر ازآنها درآین‌موقع که‌باتو ای(پسرارطاة) صحبت میکنم زنده استو هنوز درمدینه بسرمیبرد لیکن سالخورده میباشد. این‌راگفتم تابدانی‌برای چه‌مسلمین درمدینه‌طوری‌قوی‌شدند که‌قبل‌ازارتحال‌پیغمبر اسلام‌توانستند ارتشهای بزرگ‌را بسیج‌نمایندوبمیدان‌جنگ بفرستند زیرا درمدینه‌اسلحه‌ساخته میشدوسازوبرگ جنگی‌مسلمانها بتدریج‌رو بافزایش‌میگذاشت. بعداز اینکه‌صنعتگران‌ایرانی

درمدینه‌مسلمان شدندپیغمبر ماامر کرد که‌بردستمزد آنها بیفزایند تابعدازاینکه زن گرفتند بتوانند معاش‌خانواده‌خودرا اداره نمایند. مسلمان کردن چهار صنعتگرخارجی یگانه‌خدمت (عایشه)بدین‌اسلام نبود بلکه‌بعدازآن چندنفر دیگرازاعراب رامسلمان کرد وآنها را وارد امت‌اسلامی‌نمود. بعدازاینکه (رسول‌الله) ازمکه بمدینه‌هجرت کرد کارهای‌مربوط بمسلمین طوری‌اوقات‌او را گرفت که‌نمیتوانست باموربازرگانی رسیدگی کند وتمام‌کارهای‌بازرگانی پیغمبراسلام محول بمن‌شد.

ازآن‌پس‌من برای پیغمبراسلام تجارت میکردم واز خارج کالاوارد مینمودم وبفروش میرسانیدم. بعد از هرسفراگر چیزی فروخته بودم وجه‌آنرا تمام‌وکمال بەرسول‌الله تسلیم مینمودم(رسول‌الله) قسمتی از آنوجوه را بعنوان سرمایه‌تجارت‌کنار میگذاشت که‌من‌بتوانم بازتجارت کنم‌وقسمتی‌دیگررا بعنوان‌حق‌الزحمه بمن‌میداد وبقیه‌را منتقل‌به بیت‌المال مینمود تااینکه‌بمصرف مسلمین‌برسد.

# نامه‌پیغمبر اسلام(ص) به‌پادشاه ایران

یکی‌از دستورهای رسول‌الله که‌برای‌من‌صادر شدومن‌آنرا بموقع اجرا گذاشتم این بود که‌در یکی‌ازسفرها که بسوی ایران میرفتم تاکالا خریداری‌کنم پیغمبر ما نامه‌ای بمن سپرد و گفت بعداز اینکه بپایتخت ایران‌رسیدی این‌نامه‌را بخسروپرویز پادشاه ایران‌تسلیم کن. رسول‌الله‌اغلب‌مرا بعنوان(فرزند)طرف‌خطاب‌قرارمیداد زیرامرا بفرزندی‌خود پذیرفته بود وکمتر اتفاق‌میافتاد که‌مرا بعنوان(زید) طرف‌خطاب‌قراربدهد. درآنموقع گفت‌فرزندبتو میگویم‌که تسلیم این‌نامه‌ازطرف تو بخسروپرویز پادشاه ایران‌ممکن‌است برای‌توخطرناك شود. زیرامن‌دراین نامه از پادشاه ایران دعوت کرده‌ام که‌دین‌اسلام‌را بپذیرد وبه(امت) ملحق‌گردد. گرچه توفیقه یك‌پیك‌را بانجام‌میرسانی وکسی بقاصدکه نامه‌ای را میآورد وتسلیم‌میکند ابرازخشم نمینماید. معهذا ممکن‌است که‌نسبت بتوخشمگین شودوفرمان‌عقوبت تورا صادرنماید.

گفتم یارسول‌الله هردستورکه تو برای‌من صادرکنی بموقع‌اجرا میگذارم ولوبدانم‌که فرمان قتل‌مرا صادرمینمایند. پیغمبرما گفت فرزند، من‌نمیخواهم که‌تو بقتل‌برسی‌ومیل‌دارم بعدازاینکه نامه‌مرا تسلیم کردی وکالاهائی را که بایدخریداری کنی خریدی به(مدینه) مراجعت‌نمائی. من‌از مدینه بانامه‌ای‌که پیغمبراسلام برای‌خسرودوم پادشاه ایران معروف به(خسروپرویز) نوشته بودبراه‌افتادم وازراه سوریه خودرا به‌بین‌النهرین رسانیدم تااینکه نامه‌رسول‌الله را به‌پادشاه ایران‌تسلیم کنم. ولی‌وقتی بمدائن‌پایتخت ایران رسیدم‌دریافتم‌که خسروپرویز بمناسبت گرمای تابستان به‌کاخ‌شیرین (امروز قصر شیرین-مترجم) رفته‌است تااینکه اوقات تابستان‌را درآنجابگذراند.

من که چندسفر بایران‌مسافرت‌کرده‌بودم ازروش زندگی خسروپرویز اطلاع‌داشتم و میدانستم‌که بیشتر از اوقات اوصرف عیش وعشرت میشود. در ایران کسی ازشماره واقعی زن‌های خسروپرویز اطلاع نداشت ومن‌ازبعضی شنیدم‌که وی‌دارای‌پنجهزارزن بودو برخی

میگفتند که دارای ده‌هزار زن‌است. آن‌ده‌هزارزن دریك‌منطقه‌سکونت نداشتندوبعضی‌از آنها ساکن مدائن بودند و برخی در (کاخ‌شیرین) بسر میبردند وعده‌ای از آن زنان دراکباتان (همدان-مترجم)سکونت داشتند.

من از ایرانیان‌شنیده بودم‌که هیچیك ازپادشاهان‌گذشته ایران تجمل خسروپرویز را نداشته است. من‌در ایران‌فقط یك‌بار در(مدائن)خسروپرویز را دیدم. روزیکه من پادشاه ایران‌را مشاهده‌کردم خسروپرویز باموکب‌رسمی ازخیابان‌های مدائن‌می‌گذشت و پیشاپیش‌او بیست‌زنجیر فیل‌را بحرکت درمی‌آوردند وبعدازآنها سواران‌مخصوص که‌همه از شاهزادگان ساسانی بودند حرکت‌میکردند. درعقب سواران مخصوص دویست نفر حرکت میکردندکه عده‌ای ازآن‌ها‌عطردر فضامی‌پاشیدند وعده‌ای‌دیگر گل‌برزمین‌می‌ریختند. آنگاه خسروپرویز سواربراسب درحالیکه یراق‌اسب اوزرین‌وجواهرنشان بود می‌آمد وبعد ازوی دسته‌ای‌دیگر از سواران‌مخصوص حرکت می‌نمودند .

باری بعد ازآن‌که دانستم‌که (خسروپرویز) ازمدائن بکاخ شیرین رفته بطرف‌کاخ شیرین براه افتادم تادرآن‌جا نامه(رسول‌الله) رابه‌اوتسلیم‌نمایم . لیکن بعد ازورود بکاخ شیرین‌شنیدم‌که (خسروپرویز) بهمدان رفته‌است. چون‌میباید نامه(رسول‌الله) بپادشاه‌ایران برسد ازکاخ شیرین‌عازم همدان‌شدم. هنگامیکه سوی‌همدان میرفتم پیش‌بینی‌میکردم‌که برای رسانیدن نامه (رسول‌الله) بخسروپرویزدوچار اشکال خواهم شد. زیرا اگرچه‌من‌یك‌ایلچی بودم‌و بسمت نمایندگی پیغمبراسلام نـزد خسروپرویز میرفتم ولی اسباب ظاهری ایلچیان را نداشتم.

طبق‌رسمی‌که درکشورهای بیگانه جاری است‌ایلچی، به‌تنهائی ازکشور خودبکشور دیگر نمیرود وباعده‌ای از ملازمین وخدمه واردکشوربیگانه میشود و بعد ازورود، هدایائی که باخویش آورده تسلیم‌می‌نماید.ولی من‌به‌تنهائی‌وارد ایران‌شدم و نه‌دارای خدم‌بودم نه حشم‌و هدایائی باخود نیاوردم تابه(خسروپرویز) تسلیم نمایم. ولی چـون زبان فارسی را باندازه رفع احتیاج می‌دانستم‌فکر میکردم‌که خواهم‌توانست‌نامه(رسول‌الله)را بدست خسرو پرویز‌بدهم وجواب نامه را دریافت نمایم .

در همدان بدربار خسروپرویز رفتم‌و نام خود رابه‌حاجبان گفتم‌و اظهارکردم که من از(مدینه) آمده‌ام وحامل‌نامه‌ای از طرف پیغمبرخدا خطاب بخسروپرویز هستم . حاجبان‌گفتند نامه خودرا‌بمابده تااینکه بپادشاه برسانیم.

گفتم من‌اجازه‌ندارم نامه‌رسول‌الله را بشما بدهم بلکه‌بایدبدست خود، بخسروپرویز تسلیم‌کنم واز اوجواب دریافت‌نمایم. حاجبان‌گفتند اگربخواهی نامه خودرا بدست خود بپادشاه بدهی‌سه‌روزصبرکن‌وبعداز سه روز، اول‌ماه فراخواهدرسید و تومیتوانی مثل‌دیگران

که روز اول ماه بحضور پادشاه میرسند نزد او بروی و نامه خودرا تسلیم کنی. معلوم شدکه رسم خسروپرویز این‌است که دراول هرماه همه‌را می‌پذیرد و درآن روز، هرکس می‌تواند نزدوی برود و اگر شکایتی دارد بگوید و هرگاه نامه‌ای نوشته بخسرودوم تسلیم نماید.

سه‌روز بعد، من بجائی که‌می گفتند خسروپرویز درآنجا مردم‌رامیپذیرد رفتم و کسی جلوی مرانگرفت ووارد ایوانی‌وسیع‌شدم که‌خسروپرویزدرصدرآن نشسته‌بود. قبل‌ازمن‌سه‌نفر برای شکایت آمده بودند و خسروپرویز شکایات آنهارا شنیدوبکسانیکه اطرافش بودند دستورداد که بکار آنها رسیدگی کنند. آنگاه نوبت‌من‌رسیدو من به خسروپرویز نزدیك گردیدم. او بعد از اینکه مرا دیدگفت ای‌مردعرب توساکن کدام یك ازولایات عرب‌نشین‌من می‌باشی؟ گفتم ای‌پادشاه ایران من‌عرب هستم لیکن‌از اتباع تونمی‌باشم بلکه‌درمدینه‌سکونت دارم‌و آمده‌ام تاازجانب پیغمبراسلام نامه‌ای‌بتوتسلیم نمایم وجواب‌آن‌را دریافت‌کنم و برگردم. بعداز این گفته نامه رسول‌الله را که روی یك قطعه از تیماج نوشته شده بود بدست خسرو پرویز دادم .

خسرودوم نامه‌راازمن گرفت و گشودونظری‌بخط‌نامه‌انداخت‌و گفت‌من‌این‌خط‌نمیتوانم بخوانم ولی می‌دانم که خط عربی است. آنگاه‌دیلماج را احضارکرد تانامه‌رابرایش‌بخواند وترجمه‌کند. درآن نامه رسول‌الله ازپادشاه ایران دعوت‌میکردکه دین‌اسلام را بپذیرد و دین خدا را بین ملت خود شیوع بدهد و ایرانیان مسلمان شوند و به راه راست‌هدایت گردند. بعد از اینکه‌دیلماج از ترجمه‌نامه فارغ‌شد خسروپرویزگفت ای مرد عرب‌شخصی که این نامه را برای من‌فرستاده کیست؟ گفتم ای پادشاه ایران، فرستنده این‌نامه پیغمبر خدا است و خداوند برای او وحی می‌فرستد و نام اوراکه محمد (ص) است دیلماج توبر زبان آورد.

خسروپرویز پرسیدکه محل سکونت‌او کجا می‌باشد؟ گفتم محل‌سکونت‌اوشهر(مدینه) است‌که درگذشته باسم (یثرب) خوانده می‌شد ودرکشور تو، مردم آن شهر را (یاتراپ) می‌خوانند .

خسرودوم پرسید آیا دین این‌پیغمبرکه محمد(ص) نام‌دارد وسعت یافته است؟ گفتم امروز، دین اسلام درسراسر جزیرةالعرب وسعت‌یافته وچون دین خدا می‌باشد در سراسر جهان وسعت خواهد یافت. خسروپرویز گفت‌ای مردعرب آیا‌می‌دانی‌که این‌نامه که‌توبرای من آورده‌ای، نسبت‌بمن، توهین‌است؟ گفتم‌دراین‌نامه‌چیزی‌نوشته نشده‌که جنبه‌توهین‌داشته باشد ومردیکه این نامه‌را برای‌توفرستاده‌بزرگتروپاکتر از آن است‌که بکسی‌توهین‌کند. در این‌نامه(رسول‌الله) ازتودعوت مینمایدکه دین اسلام را بپذیری واین‌دعوت توهین‌نیست بلکه رهبری تو بسوی رستگاری می‌باشد.

خسروپرویز لحظه‌ای مرا نگریست و بعد گفت امروز روز اول‌ماه است‌ودراین‌روز ، همه می‌توانند بآزادی نزد من بیایند وازهر کس‌که شکایت‌دارند شکایت‌کنند وهر نامه که دارند بدهند ودر این‌روز هیچکس بمناسبت شکایت ونامه خودمورد مجازات قرار نخواهد گرفت وگرنه تورامجازات میکردم وامرمینمودم‌که تورا بقتل برسانند. گفتم اگر تو مرا بقتل‌برسانی، بدرجه شهادت‌واصل میکنی‌چون هریك ازما مسلمین‌که درراه دین و اجرای دستورهای پیغمبر خودکشته‌شویم شهید محسوب می‌شویم‌و یکسربه بهشت میرویم.

خسرو دوم گفت ای‌مرد عرب من‌نمی‌خواهم امروز تورا بیازارم وبیش از این، در اینجاتوقف‌نکن وبرو. گفتم من‌هم اکنون میروم ولی‌میل‌دارم از تو بپرسم‌که‌برای‌چه تصور میکنی‌که موردتوهین قرارگرفته‌ای؟

خسروپرویز گفت وقتی از مردی چون‌من دعوت‌کنندکه دین‌خودرا تغییر بدهد آن دعوت، توهین است . گفتم من‌دیگر حرفی ندارم‌که باتو بزنم جز اینکه ازتوبپرسم‌جواب رسول‌الله چیست؟ خسروپرویز گفت جوابش این‌است‌که دین‌خودرا تغییر نخواهم داد. آنگاه من از ایوان خارج شدم ومراجعت‌کردم .

(توضیح. تذکره‌نویسان اسلامی نوشته‌اندکه خسروپرویز بعد از اینکه نامه حضرت ختمی مرتبت‌صلی‌الله‌علیه‌وآله را دریافت کرد آن‌نامه را درید وبنابر گفته تذکره نویسان مسلمان علت‌قتل‌خسروپرویز همین بودکه نامه پیغمبر باعظمت اسلام‌را پاره‌کرد. بنده‌موقعی که تحصیل میکردم از معلم خودرحمت‌الله‌علیه شنیدم‌که گفت بعد از اینکه خبر دریدن‌نامه بحضرت ختمی مرتبت(ص)رسید فرمود همان‌طورکه نامه مرا دریدی شکمت‌دریده شودولی امروز می‌فهمم‌که‌شخصی‌که دارای عظمت نیروی روحی حضرت رسول‌الله می‌باشد این‌کلام را برزبان نمی‌آورد ولی‌مسئله پاره‌کردن نامه‌حضرت‌رسول‌الله(ص) درتمام‌تذکره‌ها نوشته شده‌ودرتاریخ‌هست‌که وقتی‌شهربانودختر یزدگردسوم‌آخرین‌پادشاه ساسانی‌اسیرشد واو را بمدینه بردند طوری از بدبختی خود متأثر گردیدکه جدش خسروپرویز را نفرین‌کرد و بطوریکه مرحوم رحیم‌زاده‌صفوی نوشته‌اند این عبارت‌را درمسجد مدینه‌در حالی که مولی علی‌بن‌ابیطالب(ع) وعمربن‌الخطاب حضورداشتند برزبان آورد(روان‌نیاکم پرویزراآرامش مبادکه نامه پیغمبر تازی دریدو نژاد ساسان بدین روز نشانید ) ولی بطوری‌که در اینجا میخوانیم (زید)غلام‌آزاد شده حضرت ختمی مرتبت(ص)که از اصحاب پیغمبر بوده صحبت از دریدن نامه نمی‌کند ومعلوم می‌شودکه خسروپرویز بعدازاینکه (زید) ازآن مجلس‌خارج شد نامه را پاره‌کرده‌است-مترجم)

من‌ازایران‌مراجعت‌کردم وبمدینه‌رسیدم وچگونگی تسلیم‌نامه‌را برای‌رسول‌الله حکایت نمودم‌وپیغمبرما گفت (خسروپرویز)یك‌فرصت گرانبهارا برای رستگار شدن ازدست‌داد ولی روزی‌خواهدآمدکه‌اتباع‌او‌مسلمان‌خواهندشد ودین‌اسلام‌درزمین‌عجم‌دست‌خواهدرسانید.

# واقعهٔ معراج

وقتی صحبت (زید) باینجا رسید من گفتم پیش گوئی پیغمبر ما واقعیت پیدا کرد و ایرانیان مسلمان شدند و اینک در بلاد ایران، صدای اذان بگوش میرسد. ولی من از تو که از دوستان صمیمی رسول‌الله بودی درخواست میکنم که باز راجع به (عایشه) صحبت کن.

(زید) گفت یکی دیگر از چیزهائی که من از (عایشه) بیاد دارم واقعه‌ایست مربوط بمعراج (رسول‌الله) از (زید) پرسیدم آن واقعه چیست؟ (زید) گفت ای پسر (ارطاة) آیا تو واقعه معراج را شنیده‌ای؟ گفتم آیا ممکن است کسی مسلمان باشد و از واقعه‌ای چون (معراج) که در زندگی پیغمبر ما از بزرگترین وقایع است بدون اطلاع بماند. زید گفت آری ممکن است که مرد یا زنی مسلمان باشد ولی نداند که قبل از هجرت در شب بیست و هفتم ماه رجب، پیغمبر ما بآسمان رفت و من خود در سفرها عده‌ای از بدویان را دیده‌ام که از واقعهٔ معراج اطلاع نداشتند. اما کسانی چون تو که با طبقه فاضل مسلمین محشور هستی از این واقعه اطلاع داری و باید فضلای مسلمان این واقعه را بتفصیل در کتاب بنویسند تا اینکه در آینده مسلمین از این واقعه اطلاع داشته باشند. یکی از کارهای خوب علی بن ابیطالب (ع) در دورهٔ کوتاه خلافت او این بود که از عده‌ای از فضلای اسلام و اصحاب پیغمبر دعوت کرد که مجمعی تشکیل بدهند و تحت نظر وی مبادرت به نوشتن تمام وقایع دورهٔ زندگی رسول‌الله نمایند تا اینکه مسلمین، در آینده از وقایع دوره پیغمبر ما اطلاع کافی داشته باشند. ولی متأسفانه دورهٔ خلافت علی کوتاه شد و بعد از اینکه معاویه بخلافت رسید آن مجمع را که هنوز وجود داشت برهم زد و وقایعی را که تحریر شده بود از اعضای مجمع گرفت و معلوم شد میل ندارد که بعضی از وقایع مربوط بدوران پیغمبر در کتابهای مسلمین منعکس شود و ثبت آن وقایع را برخلاف منافع خود و فرزندانش میداند. درهرحال یکی از وقایع که باید بطور حتم در کتابها ثبت شود واقعه معراج است و هیچ پیغمبر، قبل از رسول‌الله بآن مرتبه نرسید که بر آسمان صعود کند و از هفت آسمان بگذرد و به (سدرة‌المنتهی) برسد و این مزیت منحصر بفرد فقط نصیب پیغمبر ما شد و خداوند آنقدر رسول‌الله را دوست داشت که او را در شب معراج از آسمانها گذرانید و نزد خود برد.

من وقایع آن شب را خوب بخاطر دارم ودرخانه رسول‌الله درمکه بسر میبردم. رسول‌الله در اطاق خود درمکه مشغول خواندن نمازشب بود ومن که ازخواندن نمازفراغت حاصل کرده بودم خودرا برای خوابیدن آماده مینمودم. با اینکه من دراطاق خود بودم متوجه شدم که نماز پیغمبر ماخاتمه یافته است وپیش بینی کردم که پس از آن رسول‌الله مناجات خواهد کرد. رسم پیغمبر ما این بوددرشب هائی که بتنهائی بسر میبرد، قبل از خوابیدن مناجات میکرد وآنچه دردل داشت برای خداوند نقل مینمود. درآن موقع محمد(ص) بتنهائی بسر میبرد، و(خدیجه) همسرش در (شعب) زندگی را بدرود گفت وپیغمبر خدا همسر نداشت.

وقتی رسول‌الله شروع بمناجات کرد من گوش فرادادم تابشنوم چه میگوید. شنیدم که پیغمبر ما میگوید ای خدائی که محمد یکی از بندگان تواست، تومیدانی که مرا ازقبیله‌ام طرد کرده‌اند ولی با اینکه مطرود هستم اندوهگین نمیباشم زیرا میدانم که توای خداوند، برای من بهتر ازعرخویشاوند وقبیله هستی.

(توضیح ــ درآن موقع (ابولهب) که بجای ابوطالب مرحوم رئیس قبیله هاشمی شده بود حضرت ختمی مرتبت(ص) را ازقبیله مزبور طرد کرد ــ مترجم)

من ازآن واقعه اطلاع داشتم ومیدانستم که چون پیغمبر ما ازقبیله هاشم طرد شده، جماعت (قریش) ممکن است اورا بقتل برسانند. بعد از اینکه مناجات رسول‌الله تمام شد، یک مرتبه گفت فرزند... فرزند... مرا بپوشان.

من از اطاق بیرون دویدم ووارد اطاق رسول‌الله شدم ودرنورچراغ دیدم که رنگ از صورت پیغمبر اسلام پریده، دوچار هیجانی شدید گردیده است. من متوجه شدم که حال وحی بر پیغمبر دست داده وهرموقع که رسول خدا مورد وحی قرار میگرفت همانطور منقلب میشد. من ردای رسول‌الله را روی او انداختم واز اطاق خارج شدم چون میدانستم که وقتی وحی بر پیغمبر نازل میشود بایدوی را تنها گذاشت. بعد ازاینکه باطاق خود مراجعت نمودم، بجای اینکه بخوابم نشستم، چون پیش بینی میکردم که ممکن است رسول‌الله بازمرا احضار کند. من میدانستم که حال وحی که برپیغمبر مادست میدهد حالی است دشوار وبااینکه خداوند بوسیله جبرئیل با پیغمبر ما صحبت مینماید وآن فرشته مقرب کلام خدارا به رسول‌الله ابلاغ میکند بازپیغمبر ما هنگام شنیدن کلام خدا مرتعش میشود وگاهی پس ازاینکه وحی خاتمه یافت سراپای پیغمبر از عرق مرطوب میگردد.

من نمیتوانم بگویم چه مدت گذشت تااینکه رسول‌الله دوباره مرا احضار کرد وهمین قدرمیتوانم گفت که مدتی زیاد نگذشت. بازپیغمبر مرا صدازد وگفت فرزند اینجا بیا. من وارد اطاق رسول‌الله شدم ومشاهده نمودم که پیغمبر ردای خود را دورکرده ولی ازسرو رویش عرق میچکد وآثار خستگی زیادازقیافه اش نمایان است. من پارچه‌ای بدست آوردم وعرق سروصورت

پیغمبر را خشك کردم و گفتم یارسول‌الله اگر قدری آب بنوشی حالت بهتر خواهد شد و آیا میل داری برایت آب بیاورم؟ پیغمبر گفت نه فرزند... تشنه نیستم و من امشب از ابریق (البیت) آب نوشیده‌ام . برو بخانه (علی) و باو بگو اینجا بیاید و آنگاه بخانه (ابوبکر) برو و بگو که (ابوبکر) وعایشه اینجا بیایند.

من پیوسته احکام رسول‌الله را بی چون وچرا اجرا میکردم و ازاو توضیح نمیخواستم مگر این که خود رسول‌الله توضیح میداد. آن شب هم بدون اینکه بپرسم پیغمبر ما علی(ع) و ابوبکر و عایشه را برای چه احضار میکند، ازخانه خارج شدم و اول بخانه علی(ع) رفتم زیرا هم خانه‌اش نزدیك‌تر بود و هم پیغمبر گفت اول باو اطلاع بدهم که نزد رسول‌الله برود.

علی(ع) درآن‌موقع نوجوان بود اما آثار دلیری و متانت ازرفتار و گفتارش آشکار میشد و من میدانستم که نزد پیغمبر ما مقرب است و محمد (ص) او راچون پسر خود دوست میداشت و بعدهم محبوب‌ترین دختر خویش فاطمه(ع) رابعقد وی درآورد. درب خانه علی(ع) راکوبیدم وخود او آمد ودر را گشود ومعلوم شد که درحال خواب نبوده است. باو گفتم یا(علی) رسول‌الله تورا احضار کرده و گفته که نزد او بروی. چون در آن موقع بیم آن میرفت که جماعت (قریش) پیغمبر را بقتل برسانند علی(ع) ازآن احضار غیر منتظره مشوش شد و پرسید یا(زید) آیا رسول‌الله سالم هست یا نه؟ گفتم بلی سالم است علی(ع) گفت خدارا شکر که پیغمبر سالم میباشد و من هم‌اکنون نزداو میروم و آیا تو با من میآیی؟

گفتم نه یا(علی) زیرا رسول‌الله بمن دستور داده که بخانه (ابوبکر) بروم و بگویم که او و(عایشه) نیز نزد پیغمبر بروند. سپس از علی(ع) جدا شدم وراه خانه عایشه راپیش گرفتم. وقتی که درب خانه (ابوبکر) راکوبیدم کنیزی درراگشود. از اوپرسیدم که آیا (ابوبکر) و دخترش عایشه بیدارهستند یا خوابیده‌اند. کنیز گفت(عایشه) خوابیده ولی مولای من بیدار میباشد. گفتم به مولای خود بگو که من ازطرف رسول‌الله آمده‌ام و پیغمبر، او و (عایشه) را احضار کرده است. کنیز گفت چون مولای من بیدار است وارد خانه شو و تو خود این حرف را باو بگو. (ابوبکر) که دق‌الباب راشنیده بود وانتظار داشت کنیزش بگوید که مراجعه کننده کیست وقتی مرا دید گفت یا (زید) آیا توهستی؟ گفتم بلی یا(ابوبکر). (ابوبکر) هم مثل علی(ع) ازآمدن غیرمنتظره من مشوش شد و تصور کرد که برای پیغمبر واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده ولی من او را آسوده خاطر کردم و گفتم هیچ واقعه‌ای پیش نیامده جز اینکه رسول‌الله تو و(عایشه) را احضار کرده است.

(ابوبکر) گفت(عایشه) خوابیده ولی من او رابیدار خواهم کرد و هم‌اکنون براه خواهیم افتاد. من که دستور پیغمبر را بموقع اجرا گذاشته بودم مراجعت کردم و دیدم که علی و فاطمه(ع) دراطاق پیغمبر نشسته‌اند ولی رسول‌الله هنوز خسته بنظر میرسد. بزودی (ابوبکر) و(عایشه) هم

آمدند وواردلطاق شدند ونشستند وآنوقت پیغمبرماشروع بصحبت کرد وگفت‌امشب واقعه‌ای برای من اتفاق افتادکـه عظیم‌ترین واقعه‌زندگی من وهم‌چنین‌بزرگترین واقعه‌ای‌است‌که برای‌یك پیغمبراتفاق‌افتاده‌است ومن‌امشب به‌آسمان رفتم وهفت‌آسمان راطی‌کردم وراهنمای من جبرئیل بود .

آنگاه رسول‌الله شرح معراج‌را بیان‌نمود وگفت‌که چگونه درمرحله اول‌سفر معراج براهنمائی جبرئیل به‌بیت‌المقدس رفت و درآنجا ابنیه آنشهررادید. رسول‌الله نام‌یکایك‌ابنیه بیت‌المقدس‌را بزبان‌آورد ونام‌کسانی‌راکه‌درآن‌ابنیه دیدگفت وبعدبشرح مفصل مرحله دوم مسافرت‌که سفرازبیت‌المقدس تاآسمان هفتم وآنگاه ازآنجاتا(سدرةالمنتهی) بودپرداخت. درتمام مدتی‌که رسول‌الله صحبت میکرد هیچکس لب بسخن نگشود تا اینکه صحبت مفصل پیغمبرماتمام‌شد. وقتی شرح مفصل سفرمعراج رسول‌الله بانتهارسید فجرطلوع‌کرد ومابنماز ایستادیم وبعدازنمازهیچ‌یك‌ازمانمیتوانستیم بخواب برویم.زیراطوری‌ازشنیدن‌شرح‌سفرمعراج پیغمبربهیجان‌آمده‌بودیم‌که خواب‌برچشم مانمیرفت.

من ازاینجهت این واقعه راذکرکردم تااینکه موضوعی راکه مربوط به(عایشه)است بگویم. آن موضوع‌این‌است‌که‌بعدازاین‌که مسلمین‌ازمکه به(مدینه) هجرت‌کردند وماساکن مدینه شدیم‌یك دانشمند روحانی‌جوان‌یهودی‌موسوم‌به(ایسکربن‌موسی) منکرسفرمعراج‌پیغمبر اسلام شد وگفت‌آن سفرواقعیت ندارد.

یك‌روز درحالیکه (حمزه) ازخویشاوندان رسول‌الله که‌مردی پهلوان بود ومن نزد عایشه‌بودیم و(ایسکربن‌موسی) هم‌حضور داشت‌صحبت ازسفرمعراج‌شد وباز(ایسکربن‌موسی) منکرسفر مزبورگردید. عایشه از(ایسکربن‌موسی) پرسید آیا توتصدیق میکنی که‌پیغمبرما هرگز به‌بیت‌المقدس نرفته‌است. (ایسکربن‌موسی) گفت تصدیق‌میکنم چون من تاامروز از کسی‌نشنیده‌ام که‌بگوید محمد(ص) به‌بیت‌المقدس رفته است. (عایشه) گفت‌ولی درشب‌معراج پیغمبر ما دراولین‌مرحله سفر آسمانی‌خود واردبیت‌المقدس شدوتمام ابنیه اصلی‌آن شهررا دیدوتمام نشانیهای‌آن ابنیه‌راگفت. بعدعایشه‌شرح‌ابنیه مزبور را به‌تفصیلی‌که درشب‌معراج ازرسول‌الله شنیده بود برزبان آورد و(ایسکربن‌موسی) که‌دربیت‌المقدس‌تحصیل‌کرده بود متعجب شدولی‌من‌ازنیروی‌حافظه عایشه متحیرشدم‌که بعدازچندسال، شرحی‌راکه‌ازرسول‌الله شنیده‌بود جزء بجزء ، بیان میکرد درصورتیکه من‌تمام‌اسامی‌را فراموش‌کرده‌بودم. عایشه گفت‌من‌این‌شرح‌را درهمان‌شب‌که پیغمبر مابسفر معراج‌رفت از زبان‌اوشنیدم در صورتیکه پیغمبرهرگز به‌بیت‌المقدس نرفته‌تاابنیه آنجاوخصوصیات‌هربنارابشناسدوبدون شك آن‌ابنیه رادر سفرآسمانی معراج مشاهده‌کرده است‌و(ایسکربن‌موسی) روحانی‌یهودی باتعجب مارا ترك‌کردورفت .

# عمربن‌الخطاب

بعداز تحقیقی‌که از(زید)راجع به(عایشه)کردم لازم‌دانستم‌که از(عمرو) که درقدیم اسلحه‌دار(عمربن‌الخطاب) خلیفه دوم‌مسلمین‌بود راجع بعایشه‌تحقیق‌کنم. (عمرو) هم‌مردی بودسالخورده و محترم و من میباید باوی‌بااحترام رفتارکنم وباوگفتم تقاضای‌من‌این‌است که‌حقایقی‌را بمن‌بگوئی. (عمرو) باحیرت گفت ای‌پسر (ارطاة)آیاتصور میکنی مردی‌که اسلحه‌دار (عمربن‌الخطاب) خلیفه مسلمین‌بود ممکن‌است‌جز حقیقت بگوید؟

دروغگوئی اززمانی رایج گردیدکه مردی چون معاویه خودرا خلیفه مسلمین‌معرفی کرد. مسلمین درگذشته دروغ نمیگفتندوامروزهم مسلمانان‌سالخورده‌دروغ نمیگویند. گفتم ای‌(عمرو)من نمیخواستم‌بتوتوهین‌کنم وبگویم‌که دروغ میگوئی؛من از اینجهت گفتم‌حقائق را بگوکه خاطرات خودرا بخوبی بیاد بیاوری. هرمرد راستگوممکن است براثرفراموش کردن وقایع‌گذشته نتواند بعضی از حقائق‌را بگوید. (عمرو) از توضیح من‌آرام گرفت و آنگاه گفت :

ای پسر (ارطاة) من در قدیم اسلحه‌دار (عمربن الخطاب) خلیفه دوم مسلمین بودم وکارم این بودکه شمشیرونیزه وسپروزره ومنفر اوراحمل‌کنم. اومولی بود ومن‌نوکر ولی لباس اوبامن فرق نداشت و هرغذاراکه خود میخورد‌بمن میخورانید و اگرما دونفرکنار یکدیگرمی‌ایستادیم‌کسی نمیتوانست ازوضع لباس‌ما تشخیص بدهدکه‌کدام یک‌مولی‌میباشد و کدام یک‌نوکر است. اماچون (عمر بن‌الخطاب) قامتی بلند داشت،وبلندی وقامت وی‌تولید احترام میکردمردم میفهمیدندکه اومولی میباشد. اگرمن‌بجای (شنفره) شاعرعرب باشم و بتوانم قصیده بسرایم بازنمیتوانم برای توصیف‌کنم‌که (عمربن‌الخطاب)که بود.

مسلمین عقیده دارندکه اعجازپیغمبراسلام (قرآن) است واین‌گفته صحیح میباشدولی من مسلمان شدن(عمربن‌الخطاب) راهم جزومعجزات بزرگ پیغمبرمیدانم.من عقیده دارم که اگرپیغمبرمانمیتوانست اعجازکند محال بودمردی چون (عمربن‌الخطاب) مسلمان‌شود.

من فکر میکنم که در هر هزار سال، شاید یک مرد بوجود بیاید که از حیث عزم و پشتکار و صلابت واستقامت ووفاداری وصراحت چون عمر باشد.

توای پسر (ارطاة) اگر یک مرتبه با (عمر بن الخطاب) صحبت میکردی میفهمیدی که وی از خمیره‌ای غیر از خمیره مردان دیگر میباشد. در (عمر بن الخطاب) نه ترس وجود داشت نه ترحم، نه کاهلی. تاوقتی که مسلمان نشده بود غروری فوق العاده داشت امابعدازاینکه مسلمان شد غرورش، یکمرتبه زائل گردید بدون اینکه دلیری و پشتکار واستقامتش از بین برود.

من، ازبین رفتن غرور (عمر بن الخطاب) را ناشی از اعجاز پیغمبر میدانم زیرا فطرت انسان تغییر نمیکند وانسان، هر فطرت که دارد تاموقع مرگ حفظ مینماید واگر فطرت مردی تغییر کند، واقعه‌ای خارق العاده است. آنمرد مغرور و نیرومند و باصلابت بعد ازاینکه مسلمان شد طوری متواضع گردید که در بعضی ازسفرها که من واو بمسافرت میرفتیم وکسی باما نبود وبیش ازیک شتر نداشتیم، درفواصل معین ازشتر پیاده میشد ومرا برشتر مینشانید وافسارمرکوب را بدوش میگرفت وآنرا میکشید تااینکه خسته نشوم ووقتی بمنزل میرسیدیم خود از چاه آب میکشید وشتر را سیراب میکرد.

(عمر بن الخطاب) دراولین برخورد بااشخاص، آنهارا نسبت بخود مطمئن میکرد. هرکس یکمرتبه با (عمر بن الخطاب) مذاکره میکرد میفهمید که وی مردی است که دروغ نمیگوید وخدعه نمیکند وقول وفعل او یکی است و میتوان بگفته وعهدش اعتماد کرد ومحال است خلف وعده نماید ولو باشمشیر سرش را ازپیکر جدا کنند. (عمر بن الخطاب) نه دروغ میگفت نه حاضر بود دروغ بشنود ونه خلف وعده میکرد نه حاضر بود خلف وعده دیگران را تحمل نماید.

درنظر او، کشتن یکنفر درراه دین اسلام باکشتن یکصدهزارتن مساوی بود وباندازه ذبح یک گوسفند ازکشتن آنها متأثر نمیشد. درتمام مدتی که من اسلحه‌دار (عمر بن الخطاب) بودم ندیدم ونشنیدم که یکوعده نمازاوقضاشود یایکی ازواجبات دیگردین اسلام را مهمل بگذارد یکی ازپسرهای (عمر بن الخطاب) مرتکب زنا شد وشهود اربعه گناه اورادیدند و(عمر) دستور داد که مقابل چشم اوحد زنا راجاری کنند وبعدازاینکه چهل تازیانه بپسرش زدند آن جوان زندگی را بدرود گفت. شخصی که مأمور شلاق زدن بود به (عمر بن الخطاب) گفت که مجرم فوت کرد. (عمر بن الخطاب) دستورداد که چهل تازیانه دیگر را برجنازه پسرش بزنند تااینکه قانون دین اسلام بطور کامل بموقع اجرا گذاشته شود.

(عمر بن الخطاب) بعدازاینکه نمازشام را میخواند باتفاق خزانه‌دارها، بحساب بیت المال رسیدگی میکرد وبعضی ازشبها تاموقعی که بامداد میدمید مشغول رسیدگی بحساب بیت المال مسلمین بود. آنگاه نماز صبح را میخواند و بجای اینکه بخوابد و استراحت کند برای

کارکردن از خانه خارج میشد واز هیچکار ابا نداشت واز بامداد تاشام کار میکرد ومزد میگرفت وباآن مزد امرار معاش مینمود تااینکه هزینه زندگی او تحمیل بربیت المال مسلمین نشود.

(عمر بن الخطاب) قسمتی ازمزدخودرا پس انداز میکردتادرایامی که بمناسبت وظیفه خود مجبوراست بکارهای مسلمین وامورقشون کشی وسایرکارهای قلمرواسلام رسیدگی کند و نمیتواند مزدوری نماید ازحیث معاش درزحمت نباشد. ولی امروز،معاویه که خودرا خلیفه مسلمین میداندکرورکروز، از وجوه بیت‌المال را صرف رفع احتیاجات وتسکین هوس‌های خود میکند یااینکه بخویشاوندان‌ودوستان خود میبخشد. روزی که (عمر بن‌الخطاب) خلیفه مسلمین شد بربوریانشسته بود درصورتی که قبل از مسلمان شدن برفرش گران قیمت ایرانی مینشست وروزی‌هم که بقتل‌رسید بازفرش اوبوریا بود وبین‌آن‌دوتاریخ که تقریباً‌ده‌سال طول کشید سراسرکشور مصررا تصرف‌کرد وضمیمه اقلیم اسلام نمود. (عمر بن الخطاب) یگانه زمامدار جهان است که بااینکه بر بوریانشسته بود امپراطوری‌های بزرگ دنیارا یکی‌بعد از دیگری ازپادرآورد وآنقدراسلام‌را نیرومند وغنی‌کرد که دیگردربیت‌المال مسلمین‌درمدینه برای قراردادن زروسیم‌جا وجودنداشت ومجبورشدند که خزانه‌های جدید بسازند که بتوانند بارهای طلاونقره راکه ازاکناف دنیا بمدینه‌فرستاده میشودتاتحویل بیت‌المال گرددجا بدهند هرکس دیگر بجای (عمر بن‌الخطاب) بود، وآن‌قدرت را میدید ومشاهده میکردکه اختیار آن‌ثروت گزاف راباوسپرده‌اند خودراگم میکردهمچنانکه معاویه دراولین‌ماه خلافت خودرا گم‌کرد و بـرای خود دستگاه وتجملی چون دستگاه و تجمل فـرعون بوجود آورد ولی (عمر بن‌الخطاب) خود راگم نکرد و تاآخرین روز زندگی‌همچنان بر(بوریا) مینشست و برای تحصیل معاش‌کارمیکرد ولباسی که وی میپوشیدبالباسی که من دربرداشتم فرق‌نداشت. درزمان حیات‌پیغمبراسلام تمام مسلمین ازاوامر رسول‌الله‌اطاعت‌میکردند ولی(عمر بن‌الخطاب) طوری ازجان ودل ازاوامرپیغمبراطاعت میکردکه ازمردی چون او باآن‌قدرت وصلابت و خشونت دیدنی‌بود. اگر پیغمبرما به‌عمر بن‌الخطاب دستورمیدادکه‌پسران خودرابادست خویش سرببرد وی‌بدون لحظه‌ای درنگ، پسران خودراسرمیبرید.

همان‌طورکه یکعاشق درفراق معشوق همواره بیاداومیباشد. (عمر)هم وقتی‌ازرسول‌الله دورمیشد پیوسته بیاد وی‌بود وهنگامیکه ازمدینه دورمیشدیم وبمناسبتی سفرمیکردیم میشنیدم که دربیابان(عمر بن‌الخطاب) باصدای‌بلند ومثل‌اینکه‌پیغمبرحضورداردمیگفت‌یارسول‌الله جانم فدای توباد. ای‌پسر (ارطاة) من بـاید بتو بگویم‌که من‌جزو مسلمینی بودم‌که زیر دست صنعتگران‌ایرانی، اسلحه ساختن‌راآموختم. آنگاه واردخدمت (عمر) شدم واومرا اسلحه‌دار خودکرد چون میدانست که اسلحه‌شناس‌هستم وازآن‌موقع‌دریافتم که (عمر بن‌الخطاب) مردی

است غیرازافراد دیگروداراى شخصیتى بارزمیباشد ونیز ازهمان موقع بدرجه علاقه وایمان او نسبت برسول‌الله پی‌بردم وفهمیدم که وی ازفرط علاقه واخلاص عاشق‌پیغمبرما بود وخودرا سعادتمند نمیدانست مگراینکه درجواررسول‌الله باشد واورا بنگرد وکلام پیغمبررابشنود یا دستورهای پیغمبررا بموقع اجرابگذارد.

نوکران و غلامان وقتی میخواهند با مولای خود صحبت کنند او را بعنوان(مولای من) یا (سیدمن) میخوانند. ولی (عمر بن‌الخطاب) بمن گفته بودکه هرگاه اورا بعنوان (مولای‌من) یا (سیدمن) بخوانم خشمگین خواهد شد و میگفت که در اسلام تمام افـراد برابرند وکسی‌را بردیگری مزیت نیست‌تااینکه دارای عنوان (مولی) و (سید) شود و(سید) و پیشوای مسلمین‌محمد رسول‌الله (ص) است‌که از طرف خداوند برای رهبری نوع بشر بسوی رستگاری مبعوث برسالت شده‌است. این‌بودکه‌من‌هروقت میخواستم(عمر بن‌الخطاب) رامورد‌خطاب‌قرار‌دهم‌اورا‌باسم(ابن‌الخطاب) میخواندم‌وروزی‌ازاو پرسیدم برای‌چه‌تو‌عاشق رسول‌الله‌هستی.(عمر) گفت‌برای‌اینکه‌من‌یقین‌دارم که‌او‌فرستاده خداست وکلامی که‌ازدهانش خارج میشود کلام خدا میباشد واز این‌گذشته از محمد(ص) یك نوع قوه نیرومند ساطع میشودکه مرا بطرف او میکشد و من نمیتوانم اورا دوست نداشته باشم.

# زن‌های قبیله (کلب) مسلمین را

## مقطوع‌النسل کردند

یکی از قبایل که مسلمین میخواستند بر آنها غلبه کنند قبیله‌ای بود موسوم به کلب. من تصور نمیکنم که در بین ابنای بشر موجوداتی مخوف‌تر از زن‌های قبیله (کلب) وجود داشته‌اند. هنگام جنگ، زن‌های قبیله (کلب) مثل مردها سلاح بدست میگرفتند و بمیدان جنگ میرفتند و در موقع راهزنی زنهای آن قبیله، مثل مردها بکاروانیان حمله میکردند و آنها‌ها را بقتل میرسانیدند.

چون قبیله مزبور برای کاروان‌های مسلمین که از مدینه خارج میشد یا بمدینه مراجعت میکردند تولید مزاحمت مینمود (عمر بن الخطاب) با یکصد و پنجاه تن از مسلمین مأمور شد که برای گوشمالی قبیله (کلب) برود و من هم چون اسلحه‌دار (عمر) بودم باوی رفتم.

ما بعد از خروج ازمدینه، پنج روز راه پیمودیم تا اینکه بمنطقه سکونت قبیله (کلب) رسیدیم. هنگامی که بآن منطقه رسیدیم آفتاب در شرف غروب کردن بود و فرمانده ما (عمر بن الخطاب) گفت که اردوگاه بوجود بیاوریم واظهار کرد که باید تا صبح بنوبه نگهبانی نمود. ما اردوگاه بوجود آوردیم وطبق رسم جنگ دودسته نگهبان گماشتیم.

یکی آن‌هائیکه باردوگاه خیلی فاصله داشتند و دیگری کسانیکه فاصله آن‌ها باردوگاه کمتر بود ومقرر شدکه نگهبانان دسته اول اگرچیزی دیدند که مورد سوءظن بود نفیر بزنند واگر بجهتی نتوانستند نفیرخود را بصدا درآورند بوسیله فریاد زدن دیگران را بیاگاهانند. ولی تا صبح، واقعه‌ای که ما را از خواب بیدار نماید اتفاق نیفتاد.

وقتی بیدار شدیم چون پیش‌بینی میکردیم که در آن روز بین ما و قبیله (کلب) جنگ درخواهد گرفت خود را برای پیکار آماده نمودیم وقبل از این که براه بیفتیم، بطرزی غیرمنتظره مورد حمله قبیله (کلب) قرار گرفتیم ما نتوانستیم بفهمیم چه موقع افراد قبیله (کلب) ما را محاصره

کردند وبنظر میرسیدکه شب‌قبل دورادور، بدون این‌که خودرا بەنگهبانان مانشان‌بدهند مارامحاصره کردند ولی‌درصدد برنیامدندکه بماشبیخون‌بزنند.

من درآن‌روز نفهمیدم‌که افراد قبیله(کلب)که شب‌قبل مارااززراه‌دور محاصره کرده بودند چراشبیخون‌نزدند. ولی‌بعدمطلع‌شدم‌که چشمهای افرادقبیله (کلب) بعلتی‌که نمیدانم موروثی‌بود یاسبب دیگرداشت هنگام‌شب بخوبی‌نمیدیدوچون میدانستند درموقع‌شب چشمشان بدرستی نمی‌بیند تابامداد صبرکردندوبعد حمله نمودند.

من‌دیده بودم‌که زنها برای تشجیع مردها بمیدان جنك میروند و آنها را تحریك برشادت می‌نمایند ولی ندیده بودم‌که زنهاشمشیرونیزه وتبر بدست بگیرند ودرجنك‌شرکت کنند. ای پسر (ارطاة) اگـر تـوآن روز، درمیدان جنك بودی و زنهای قبیله (کلب) را میدیدی قبول میکردی که در جهـان زشت‌تر و وحشت‌انگیزتر از زنهـای قبیله (کلب) وجود ندارد. •

موی سرآنهاکه هرگز شانه نمی‌خوردژولیده‌بود وهمه چهره‌های‌آفتاب‌خورده‌و سیاه داشتند وازچشمهای آنهاکه پرازخون بود آتش بیرون می‌آمد. مااعراب زنها را محترم میشماریم وهرگز زن‌را موردآزار قرار نمیدهیم ولی درآن روز چاره نداشتیم‌جزاین‌که باشمشیرو نیزه خطر زنهای قبیله(کلب)را از خود دورکنیم . زیرااگر درصدد برنمیآمدیم که آنهارا ازخود دور نمائیم زنهای قبیله (کلب) مارا بقتل میرسانیدند.

مردهای قبیله (کلب) نیز باتفاق زنها بماحمله‌ور شدندوچون زن‌و مرد ازچهارطرف بماحمله میکردند وشماره جنگجویان خصم زیادبود ما درمضیقه قرارگرفتیم. بااین‌که‌همه بادلیری میجنگیدند یك‌عده هشت‌نفری ازما از دیگران جدا شدیم و افـراد قبیله (کلب)، دستهای مارا از پشت بستند واز میدان جنك خارج‌کردندوبه طرف خیمه‌های خودکه با میدان‌جنك خیلی فاصله‌داشت بردند.

آن روز ، تا غروب آفتاب مسلمین بااین‌که درمحاصره بودند باافراد قبیله(کلب) جنگیدند ولی بەمناسبت وفور جنگجویان خصم نتوانستندکه خط محاصره‌را بشکافندو خود را نجات دهند. اما بعدازاینکه آفتاب غروب کرد وتاریکی شب فرودآمـد، افراد قبیله (کلب)که هنگام شب بخوبی نمیدیدند سست شدندو مسلمین توانستند که خودراازمحاصره نجات بدهند.

چون محقق شدکه یك‌عده یکصد وپنجاه‌نفری برای پیکار، باقبیله (کلب)کافی‌نیست و باید بانیروئی قوی‌تر باآن قبیله پیکارکرد وازطرف‌دیگر، ممکن بود که برای مرتبه دوم، مسلمین درمحاصره قرار بگیرند، (عمربن‌الخطاب) فرمان مراجعت از منطقهٔ قبیله (کلب)را صادر نمود تابا نیروئی تواناتر برای گوشمالی آن قبیله رجعت‌نماید.

(عمر بن الخطاب) متوجه شد که هشت‌تن از مسلمین (ازجمله‌من) اسیر قبیله (کلب) شده‌اند ولی میدانست که مبارزه برای آزاد کردن ما، بی‌نتیجه است و سبب قتل‌تمام‌مسلمین خواهد شد. این بود که صلاح‌را در رجعت دانست تا گزارش‌آن واقعه را باطلاع رسول‌الله برساند. آنروز بعد از اینکه ما اسیر شدیم و دستهای ما را بستند و بقبیله خود بردند زیر آفتاب گرم‌صحرا نگاه داشتند.

نگهبانان ما چندنفر اززنهای قبیله بودند وماشکایت کردیم و گفتیم حرارت آفتاب‌ما را اذیت میکند وبهتر آن‌است که ما را درخیمه‌ای جا بدهند که آفتاب برما نتابد . ولی آنها درخواست مارا نپذیرفتند وما آن روز بادستهای بسته زیر آفتاب‌ماندیم.

بعد از اینکه شب فرا رسید‌ما تصور کردیم که دستهای مارا خواهند گشود و بماغذا وآب‌خواهند‌داد. لیکن زنهای بیرحم قبیله (کلب) دستهای مارا بازنکردند وبما غذا و آب ندادند. روزبعد، وقتی آفتاب دمید، ماهمچنان گرسنه وتشنه بودیم و بادستهای بسته زیر آفتاب بسر میبردیم .

درآن‌روزهم ماچند مرتبه اززن‌های قبیله (کلب) که نگهبان ما بودند درخواست کردیم که مارا به‌خیمه ببرند ودست‌های مارا بگشایند. ولی آنان، درخواست‌مارا نپذیرفتند. روز دوم هم تاغروب مازیر آفتاب بودیم وبعداز اینکه شب فرا رسیدوهوای صحراخنك شد از فرط خستگی وگرسنگی وتشنگی‌و درد دستها بخواب رفتیم. طوری دودست‌من‌که ازپشت بسته شده بود درد میکرد که من میاندیشیدم اگر زنده بمانم، هردودست من‌چلاق خواهد شد وتاپایان عمر بیدست خواهم بود .

وقتی‌آفتاب سومین روزاسارت‌ما دمید‌ما هشت نفردانستیم‌که در آن‌روز ، بطور حتم خواهیم مرد ونخواهیم توانست تابش آفتاب و بخصوص درد شدید دست‌های بسته را تحمل نمائیم. زن‌هائی‌که نگهبان‌ما بودند پس‌ازاینکه قدری از روز گذشت وآفتاب بالا آمد بما گفتند که امروزدست‌های شمارا خواهیم گشود ودریك‌خیمه‌جا خواهیم دادتااینکه‌آفتاب بشما نتابد. ماازاین مژده خوشوقت شدیم ولحظه بلحظه ازآنها میپرسیدیم پس‌چه موقع‌دست‌های مارامیگشائیدو آنهامیگفتندکه قبل ازاینکه‌آفتاب بوسط‌آسمان برسد دستهای شما بازمیشود. من گفتم تاآن‌موقع‌ما همه خواهیم مردزیراسه‌روزاست‌که یك‌قطره آب بلب‌ما نرسیده ودرد شدید دست‌هامانع ازاین شده‌که بتوانیم‌بخوابیم. بعدازاینکه یك‌ربع ازروز گذشت‌ماهشت‌نفر که برزمین‌گرم صحرا،زیر آفتاب،روی یك‌پهلوقرارگرفته بودیم زیرا نمیتوانستیم طوری دیگر قراربگیریم مشاهده‌کردیم‌که زن‌های قبیله (کلب) نزدما آتش افروختند. ما تصور کردیم که‌آنهاآتش افروخته‌اند تااینکه برای‌ماطعام فراهم نمایند وبخود گفتم‌لابد آنهافکرمیکنند که بعدازچندروز گرسنگی، باید غذائی فراوان ولذیذبمابخورانند وگویاقصددارند که برای‌ما گوشت طبخ کنند.

یکی ازما اززن‌ها پرسید آیا گوشتی که برای ما طبخ میکنید گوشت گوسفند است یا گوشت شتر؟ آن زن که مانند سایر زن‌های قبیله (کلب) وحشت انگیز بود گفت بزودی خواهید فهمید که برای شما چه گوشت طبخ خواهد شد. با اینکه من از حرارت آفتاب وتشنگی و اینکه دیگر وجود دستهای خودرا حس نمیکردم خواهان مرگ بودم وقتی آن حرف را از آن زن شنیدم، مرتعش شدم. چون حدس زدم که زنهای بیرحم قبیله (کلب) بعد از آن همه آزار روا داشتن برما، درفکر آزاری تازه هستند. باسیران گفتم بخود وعده غذای لذیذ راندهید چون منظور زنها ازافروختن آتش این نیست که بما غذا بدهند بلکه قصددارند که مارا بیازارند. یکی ازاسیران گفت نکند که قصد دارندمارازنده بسوزانند.

من گفتم نه، زیرا آتشی که افروخته‌اند برای زنده سوزانیدن ما نیست واگر میخواستند مارا زنده بسوزانند آتشی زیادتر میافروختند. طولی نکشید که مادیدیم زن‌ها چند قطعه آهن درآتش انداختند تااینکه تفته شود. یکی ازاسیران گفت این زنهای مخوف قصددارند که مارا بوسیله این آهن‌ها داغ کنند.

درعربستان کسانی که شترهای زیادداشتند آنهارا باشکلی مخصوص داغ میکردند تااینکه باشتران دیگرمشتبه نشوند وهمه، صاحب شتررا بشناسند. من وقتی به شام سفر کردم دیدم که درآنجا اسب‌هاراهم داغ میکنند امادرعربستان کسی اسب را داغ نمیکرد زیرا اسب عربی گرانبها است واگر آن‌را داغ کنند، ازقیمت اسب کاسته میشود. ما میدانستیم که درعربستان، هیچکس برده راداغ نمیکند واگر زن‌های قبیله (کلب) میخواستند مارا ببردگی بگیرند نمیباید مارا داغ نمایند.

ای پسر (ارطاة) من درآنموقع ازفرط رنج وتشنگی ودرد دست‌ها نمیتوانستم این‌طور که باتوحرف میزنم، صحبت کنم وباناله ازیکی از زنها پرسیدم که این آهن‌هارا برای چه در آتش گذاشته‌اید و آیا میخواهید شتران‌را داغ کنید. زن گفت نه وما میخواهیم انسانها راداغ نمائیم. آنگاه من واسیران دیگردانستیم که زنهای خونخوار قبیله (کلب) قصددارند مارا داغ کنند. صدای ناله ما برخاست و گفتیم این چه ظلم است که میخواهید بما بکنید؛ اگر میخواهید مارابرده نمائید دست‌های ما را بگشائید ومارا به خیمه ببرید وبما آب وغذا بدهید ومابرده خواهیم شد ودیگر برای چه مارا داغ میکنید؟ درکجای عربستان اسیران جنگی را داغ میکنند که شما میخواهید مارا باآهن تفته بسوزانید؟ ولی زنها بما جواب ندادند و درعوض باسیران نزدیك شدند وبدون اینکه دست‌های مارا بگشایند ماراعریان کردند. آنوقت من بقصد آن زنهای خونخوارپی بردم ومتوجه شدم که میخواهند مارامثله کنند آنهم بطوریکه برای یك مرد بزرگترین بدبختی ونقص است زیرا تاپایان عمراز سعادت داشتن اولاد محروم میشود. لیکن آن زن‌های بیرحم وبیشرم یکی بعدازدیگری مارامثله کردند وهمین که یك نفرمثله و

مبدل بخواجه میشد یکی از آهن‌های تفته را با انبر از آتش خارج میکردند و روی مقطع عضو بریده شده میگذاشتند تا اینکه جریان خون قطع شود.

بعد از اینکه یك زن بایك حرکت خنجر مرا مثله کرد و برای همیشه مرا از سعادت داشتن اولاد محروم نمود من طوری خود را بدبخت ومحروم یافتم که وقتی آهن تفته را روی مقطع عضو بریده شده نهادند احساس سوزش نکردم زیرا سوزش درونی من بقدری شدید بود که نمیگذاشت سوزش جسمی را احساس نمایم. فقط خدامیداند که من بعد از اینکه مثله شدم ومقطع زخم را داغ کردند چقدر درد جسمی ورنج روحی را تحمل نمودم. زن‌های بیرحم قبیله (کلب) با اینکه ما را مثله کردند دستهایمان را نگشودند وما همچنان در بیابان مقابل آفتاب، برزمین گرم افتاده بودیم. آن روز که مثله شدم، هنگام عصر، از حال رفتم ودر آخرین لحظات، قبل از اینکه از حال بروم خدا را شکر نمودم که زندگی من خاتمه یافت ودیگر درد جسمی وعذاب روحی را تحمل نخواهم کرد. در آن حال، که مرگ را نزدیك میدیدم طوری خود را سبك مییافتم که تصور میکردم میتوانم پرواز کنم وبگمانم تمام کسانی که بسوی مرگ میروند، در لحظه‌های آخر قبل از اینکه روح از کالبدشان جدا شود، خود را همانگونه سبك، احساس مینمایند وبخود میگویند که میتوانند پرواز کنند.

یك وقت چشم گشودم ومشاهده کردم که باز در معرض آفتاب قرار گرفته، برزمین گرم صحرا افتاده‌ام. چندتن از زنهای قبیله (کلب) مقابل من ایستاده بودند ویکی از آنها گفت برخیز وبه خیمه برو. گفتم مگر من نمرده‌ام. آن زن گفت تو نمرده‌ای ولی رفقای تو مرده‌اند. من در آن موقع نتوانستم بفهمم که آن زن چه میگوید چون آنقدر ناتوان بودم که نمیتوانستم باوضاع اطراف خود پی ببرم. زنی که با من صحبت میکرد گفت برخیز وبه خیمه برو تا اینکه در آفتاب نباشی.

گفتم من نمیتوانم برخیزم وبه خیمه بروم برای اینکه دستهایم بسته است. زن گفت دست‌های تو را باز کرده‌ایم. آنوقت فهمیدم که دستهایم گشوده شده ولی من نمیتوانستم دستهارا حرکت بدهم ومثل کسانی بودم که دودست ندارند.

یکی از زنها که نیزه‌ای در دست داشت با کعب نیزه چندبار مرا زد وگفت برخیز. من باو گفتم بجای اینکه با کعب نیزه مرا بزنی نیزه خود را در سینه من فروکن ومرا بقتل برسان که من دیگر عذاب آفتاب و درد جسمی وتشنگی را تحمل نکنم. زنها وقتی متوجه شدند که من نمیتوانم برخیزم دو دست مرا گرفتند و مرا بلند کردند، ومن ازفرط درد فریاد زدم چون تمام استخوان های بدنم مثل این بود که خشکیده باشد. زنها مرا کشیدند و بخیمه‌ای بردند و برزمین انداختند و بعد، یك ظرف سفالین پر از آب را کنارم نهادند.

من که نمیتوانستم برخیزم و آب بنوشم مانند جانوران، سررا درظرف میبردم و جرعه‌ای آب مینوشیدم و بقدری ضعیف بودم که نمیتوانستم چندجرعه پیاپی بنوشم. من مدت پنجروز درآن خیمه روی زمین افتاده بودم و بین حیات و مرگ بسرمیبردم. درآن پنجشبانه‌روز جز آب چیزی ازگلوی من پائین نمیرفت. یکمرتبه، چنددانه خرما کنارم نهادند ولی من نتوانستم خرما را تناول کنم.

تصور میکنم که درآن پنج شبانه‌روز که من درآن خیمه بودم هذیان میگفتم برای اینکه دائم، مناظر وحشت‌انگیز به‌چشمم میرسید. بعدازآن، حـال من روبهبود رفت و توانستم دودانه خرما بخورم ودرروزهای ششم وهفتم، چندلحظه مینشستم اماسرم دچار دوارمیشد و ناچار بازسرم‌را برزمین مینهادم ودراز میکشیدم. عاقبت بهبود یافتم و توانستم برپاخیزم و مطلع شدم که هفت‌نفر ازهمکیشان من بعداز اینکه مثله‌شدند براثر دردجسمی و عذاب روحی وحرارت آفتاب وتشنگی جان‌سپردند وجزمن کسی زنده نمانده‌است. زنهای قبیله (کلب) همین که دیدند من‌میتوانم راه‌بروم، مرا مجبور نمودندکه‌کارکنم.

ای‌پسر (ارطاة) تومیدانی که‌کارهای یک‌قبیله‌که درصحرا زندگی میکند چه میباشد. زن‌های قبیله‌گاهی مراوادار میکردندکه برای آنها شیرشتر بزنم‌که بتوانند روغن آن‌را بگیرند وگاهی بمن‌دستور میدادندکه برای آنهاگندم بکوبم اما نمیگذاشتندکه از حدود قبیله (کلب) خارج شوم.

(عمربن‌الخطاب) بعدازاینکه ازجنگ باقبیله (کلب) مراجعت‌کرد چگونگی‌آن‌جنگ را باطلاع رسول‌الله رسانید وگفت هشت تن‌از مسلمین اسیرقبیلهٔ‌کلب شده‌اندوباید فدیه داد وآنها را آزاد نمود. (رسول‌الله) دستور دادکـه فدیه هشت‌نفر را از بیت‌المال مسلمین بردارند وبقبیله کلب ببرند واسیران راآزادکنند. ولی بطوریکه‌گفتم هفت‌تن‌ازهمکیشان من‌مرده بودند وکسانی‌که حامل فدیه‌بودند مراآزاد کردند وبمدینه برگردانیدند.

# یك اتهام ناروا بعایشه واثبات بیگناهی او

ای‌پسر (ارطاة) من درآنموقع جوان بودم ودیگران میگفتند که دارای صباحت‌منظر میباشم و مثل تمام جوانان آرزو داشتم‌که دارای فرزند شوم. تاآن موقع من متأهل نشده بودم وبعداز اینکه مرامثله‌کردند ومن مبدل بخواجه شدم، نمی‌توانستم زن‌بگیرم و دارای فرزندگردم. من‌نمیتوانستم رنج‌درون ومحرومیت خودرا بکسی ابرازکنم چون‌هیچ عرب حاضرنیست بگویدکه اوراخواجه کرده‌اند.ازیکطرف رنج میبردم‌که خواجه‌شده‌ام‌وازطرف دیگر خون‌دل میخوردم‌که نمیتوانم راز خود را بروزبدهم.کسانیکه مرا از قبیله (کلب) بمدینه برگردانیدند ازاندوه من حیرت مینمودند وبمن‌میگفتند تو بجای اینکه اندوهگین باشی بایدابراز شادمانی‌کنی. زیرا ازاسارت‌نجات‌یافته‌ای وخداوند بتوتفضل‌کردوبرخلاف هفت‌نفر دیگر زنده ماندی.

من‌که نمیتوانستم علت‌اندوه خودرا بگویم میگفتم که گرفتگی‌خاطرمن‌ناشی‌ازکسالت جسمی‌است وزنهای قبیله (کلب) درموقع اسارت، آن‌قدر مرا آزردند تااینکه بیمارم‌کردند وبیماری من بزودی‌معالجه نخواهدشد.من‌بکسانیکه‌مراازقبیله(کلب)بمدینه‌برمیگردانیدند نگفتم‌که زنهای قبیله‌کلب هفت‌تن از رفقای مراقبل ازاینکه بمیرند مثله‌کرده‌اند. چون اگراین موضوع را برزبان میآوردم ناگزیر میباید بگویم‌که من نیز چون‌آنها خواجه شده‌ام. طوری من‌از ابرازدرد درونی‌خود بیم‌داشتم‌که بعدازرسیدن بمدینه‌حتی‌به (عمربن‌الخطاب) که‌من نزد وی‌کار میکردم‌نگفتم‌که زنهای‌قبیله (کلب) مرا مثله‌کرده‌اند.

(عمربن‌الخطاب)راجع‌بمرگ‌هفت‌نفر ازمسلمین‌پرسش‌کرد ومن گفتم‌زنهای‌قبیله(کلب) دستهای مارا ازپشت بستند ومارا در بیابان بحال خودگذاشتند وغذا وآب بماندادند و گرسنگی وتشنگی ودردهای جسمانی وحرارت آفتاب، همه‌را بیحال‌کرد و آن هفت نفر چون ازلحاظ بنیه‌ازمن ضعیف‌تر بودند جان‌سپردند. من‌هم بااینکه ازهمه جوانتر بودم، یقین حاصل‌کردم که‌خواهم‌مرد. ولی‌نمردم‌وزنده‌ماندم وباکمال تأسف اینك‌خبرمرك‌آن‌هفت نفررا باطلاع‌تومیرسانم. قبل‌ازاینکه‌من برای‌نماز ظهر بمسجد(مدینه) بروم (عمربن‌الخطاب)

شرح واقعه را بطوری که از من شنیده بود برای پیغمبرما نقل‌نمود. رسول‌الله(ص) که مردی بود باهوش ومدبر ودارای قدرت استنباط، متوجه‌شد چگونگی مرگ آن‌هشت‌نفر نباید آنطور باشد که من‌نقل‌کرده‌ام. پیغمبرما میدانست که یکمسلمان دروغ نمیگوید ولذا یا من نتوانسته‌ام که شرح واقعه‌را آنطورکه باید برای (عمر بن‌الخطاب) بیان‌کنم یا اینکه عمر نتوانسته بیان‌مرا آنچنانکه باید برای پیغمبر نقل نماید. بعد از اینکه نماز ظهر خوانده شد، درمسجد طبق معمول، اطراف پیغمبر ما گردآمدند و سئوالاتی از رسول‌الله کردند و جوابهائی شنیدند. لیکن من‌از فرط اندوه جرئت‌نمیکردم چیزی‌بگویم‌وخودرا برسول‌الله نشان بدهم تااینکه چشم‌پیغمبر بمن‌افتاد.

ای‌پسر(ارطاة)، توکه زمان رسول‌الله را ادراک نکرده‌ای نمیدانی‌که نگاه پیغمبر ما چقدرملایم ورئوف بودووقتی‌نظرش بچشمهای یکنفرمیافتادآنشخص مجذوب‌نگاه ملایم و با محبت رسول‌الله میشد.

من هم وقتی متوجه شدم‌که پیغمبر مرا مینگرد بدبختی خود را فراموش‌کردم ولی رسول خدا از چهره و حال من فهمیدکه من چیزی دردل دارم‌که نمیتوانم در مسجد وبا حضور مسلمین بگویم و گفت یا (عمرو) من میخواستم باتوصحبت‌کنم وبعداز اینکه از مسجد بخانه مراجعت‌کردم بخانه‌بیاتابیشتر توراببینم. ساعتی‌بعدازخاتمه نماز، رسول‌الله(ص)بخانه خودمراجعت‌کرد ومن هم‌بخانه‌اش رفتم وبااجازه او نشستم. دراطاق غیرازرسول خدا ومن کسی‌نبود و پیغمبر گفت قبل از این‌که توصحبت خود رابکنی، بهتراین‌است‌که غذابخوری چون من حس میکنم‌که‌آنچه میخواهی‌بگوئی غم‌انگیزاست وتورا ازخوردن‌غذاباز میدارد. بعد ازاینکه طعام‌آوردند وخورده شد رسول‌الله گفت یا(عمرو)آیا چگونگی مرگ مؤمنین در قبیله (کلب) هماطور بودکه‌توبرای(عمر بن‌الخطاب) حکایت‌کردی و اوبرای من نقل‌نمود؟ زیرامن حس میکنم‌که مرگ مؤمنین‌درقبیله (کلب) نبایدباینطورباشدکه توبرای(عمر)حکایت

(توضیح- طبق روایتی که در بعضی از تواریخ هست (زیدبن حارثه) دوره معاویه رابادراك نکرده ودرجنك (موته) شهیدشد، خودما نیزدر شرح حال حضرت ختمی مرتبت(ص)که درمجله خواندنیها چاپشد نوشتیم‌که (زیدبن‌حارثه) درجنك (موته)بدرجه شهادت رسید واین خبر باطلاع (کورت‌فریشلر) آلمانی نویسنده سرگذشت (عایشه) نیز رسیده ولی‌چون روایات مربوط بتاریخ فوت‌بعضی ازاصحاب رسول‌الله (ص) و هکذا بعضی از زنهای‌حضرت رسول (ص) از مراجع گوناگون متفاوت است ( کورت فریشلر ) در فصلی از سرگذشت خود روایت مربوط باین واکه (زید) تا زمان معاویه حیات داشته، مأخذقرار داده است. مترجم)

کردی واو بمن گفت وچون تو مسلمان هستی ویك مسلمان دروغ نمیگوید، من حدس میزنم که مانعی وجود دارد که تو نمیتوانی شرح وقایع را آنطور که اتفاق افتاده است بگوئی. من که تا آن موقع راز خود را حفظ کرده بودم دیگر نتوانستم خودداری کنم و گفتم بلی یارسول‌الله، مانعی وجود دارد که جلوی زبان مرا گرفته بود ومانع از این میشد که من تمام وقایع را بگویم .

ولی اینك که خود را در حضور تو میبینم وغیر از تو کسی سخن مرا نمیشنود شرح وقایع را بطور کامل بیان میکنم. آنوقت شرح مفصل مثله شدن خود وهفت نفر دیگر را برای رسول‌الله حکایت کردم و گفتم که چگونه بعد از اینکه زن‌های قبیله (کلب) مارا ناقص کردند، زخمها را با آهن گداخته داغ نمودند وما را در بیابان گذاشتند ورفتند. وقتی تفصیل ناقص شدن ما، ومرك آن هفت نفر باتمام رسید رسول خدا سخت متأثر گردید. بعد از اینکه من دیدم رسول‌الله دوچار تأثر شدید گردید سکوت نمودم تا اینکه پیغمبر ما سر برداشت و گفت یا (عمرو) از این قرار آقای تو (عمر بن الخطاب) از این واقعه اطلاع ندارد. گفتم نه یا (رسول‌الله) او از این موضوع مطلع نیست ومن جرئت نکردم که این مسئله را با آقای خود بگویم خاصه آنکه قبل از مسافرت ما بمنطقه قبیله (کلب)، عمر بن الخطاب، راجع بعروسی من صحبت کرده بود و گفت بعد از مراجعت از آن سفر زنی را که متناسب همسری من باشد انتخاب خواهد کرد وبمن خواهد داد ومن نمیتوانم باو بگویم که ناقص شده‌ام .

رسول‌الله گفت یا (عمرو) من بجبران این بدبختی بزرك که بر تو وارد آمده تو را درجوار خود قرار میدهم وتو درخانه من خواهی زیست واگر مایل باشی درکارهای خانه، باسکنه این منزل کمك خواهی کرد. گفتم یارسول‌الله، برای یك مسلمان، درجوار تو زیستن از بزرگترین سعادتها است ولی (عمر بن الخطاب) حیرت خواهد نمود و تصور خواهد کرد که چون من از وی ناراضی بوده‌ام بخدمت تو درآمده‌ام. پیغمبر گفت یا (عمرو) راضی کردن (عمر بن الخطاب) بامن. گفتم یارسول‌الله آیا باو خواهی گفت که من ناقص شده‌ام. پیغمبر جواب داد اگر او از من در این خصوص سئوال بکند جواب درست خواهم داد. گفتم یارسول‌الله، آنچه تو بکنی بر حق است. رسول‌الله گفت یا (عمرو) مسلمان نمیتواند دروغ بگوید واگر (عمر بن الخطاب) از من بپرسد برای چه تو را در خانه خود نگاهداشته‌ام حقیقت را باو خواهم گفت و توصیه خواهم کرد بدیگری بروز ندهد .

از آن روز به بعد، من در منزل پیغمبر بسر بردم وروزی نبود که رسول‌الله مرا ننوازد و سعی ننماید که با ابراز محبت مرا خشنود کند تا اینکه من در فکر بدبختی خود نباشم.

من یقین دارم که اگر پیغمبر ما، مرا درجوار خود قرار نمیداد، ومن هر روز از نزدیك با پیغمبر محشور نبودم واز محبت‌های او خشنود نمیشدم، از فرط اندوه زندگی را بدرود میگفتم. رسول‌الله دریافته بود که بعد از آن بدبختی که بر من وارد آمد من برای ادامه حیات احتیاج به تسلی

دارم و باید در محیطی زندگی کنم که تیره روزی خود را فراموش نمایم. من بدتر از کسی بودم که درمیدان جنگ، یکمرتبه دست یا پای خود را ازدست میدهد و باید مدتی بگذرد تا اینکه عادت نماید خود را ازیکدست یا ازیك پا محروم به بیند. چون آنکه دست یا پا را از دست میدهد امیدوار هست که ازدواج کند و دارای فرزندان شود، ولی من هیچ امیدواری نسبت بآینده نداشتم و اگر حمایت و محبت رسول‌الله شامل من نمیشد در آن ایام که هنوز مرور زمان مرا معتاد بتحمل بدبختی نکرده بود از اندوه جان میسپردم یا اینکه قصد جان خود را میکردم. من میدانستم که (عمر بن الخطاب) از پیغمبر ما پرسیده که چرا من خدمت وی را ترك کردم و بخدمت (رسول‌الله) در آمدم. ولی نمیدانستم که آیا پیغمبر ما باو گفته که من مثله شده‌ام یا نه؟ (عمر بن الخطاب) از خود من سئوالی در آن خصوص نکرد و هر وقت که مرا میدید میگفت یا (عمرو) امیدوارم بتو خوش بگذرد. در روزهای اول من در خانهٔ رسول‌الله، در قسمتی که مخصوص مردها بود بسر میبردم ولی بعد رسول‌الله اجازه داد که بخانه عایشه بروم و در کارهای خانه‌داری باو کمك کنم. گاهی (سوده) زن دیگر پیغمبر بخانه (عایشه) میآمد و من او را در آنجا میدیدم اما برای کمك بکارهای خانه بمنزل (سوده) نمیرفتم زیرا پیغمبر اسلام گفته بود که به (عایشه) کمك نمایم و نامی از (سوده) نبرد. بعد از دو روز که من در خانه عایشه مشغول کار بودم چیزی دیدم که تا آن تاریخ بنظرم نرسید و مشاهده کردم که عایشه قلمی بدست گرفت و در دواتی که مقابل او بود فرو برد و مشغول نوشتن شد. من تا آن تاریخ ندیده بودم که یك زن بتواند نویسندگی کند و از عایشه پرسیدم این چیست که مینویسی؟ عایشه گفت این تاریخ وقایع است که مینویسم ولی برای خود تحریر نمیکنم زیرا حافظه من قوی است و هیچ چیز را فراموش نمینمایم بلکه از این جهت مینویسم که دیگران در زمان من یا بعد از من، بخوانند و از وقایع این عصر مطلع شوند.

من میدانستم که شاعران اشعار خود را مینویسند و میخوانند و از شنیدن اشعار بعضی از آنها لذت میبردم. ولی نشنیده بودم که کسی تاریخ وقایع را بنویسد و گفتم یا (ام‌المؤمنین) وقایعی که تو مینویسی کدام است. (عایشه) گفت تمام وقایع بزرك و کوچك را مینویسم و از جمله واقعه آمدن تو را باین خانه نیز نوشته‌ام. گفتم آیا ممکن است من او را ببینم. (عایشه) نوشته را بدست من داد و من مشاهده کردم که خط آن مانند خطوطی است که تا آن موقع ندیده بودم. عایشه گفت یا (عمرو) آیا میل داری که دارای سواد خواندن و نوشتن شوی؟ گفتم انسان برای اینکه دارای سواد خواندن و نوشتن شود باید در نزد معلم تحصیل کند و مردی چون من دارای سواد خواندن و نوشتن نخواهد شد.

عایشه گفت یا (عمرو) تو اشتباه میکنی و تو هر گاه در هر روز فقط یك حرف از من یاد بگیری بعد از مدتی دارای سواد خواندن و نوشتن خواهی شد. همان روز عایشه حرف (الف) را بمن آموخت و گفت که لوح سنگی فراهم کنم تا اینکه روی لوح مشق نمایم. بعد از اینکه لوح سنگی را فراهم

کردم‌شروع بمشق نمودم. هر روز عایشه یك‌حرف‌را بمن‌می‌آموخت و آنرا روی لوح مینوشتم و آنقدر تکرار میکردم تا اینکه نوشتن آن‌حرف برایم آسان‌میشد. بعد از اینکه حرف الفبارا آموختم (عایشه) شروع به‌تعلیم‌هجی کرد و هر روز یکی از حروف‌الفبارا باصداهای‌مختلف برای من‌هجی میکرد. من‌دروس (ام‌المؤمنین) را زود فرامیگرفتم واومیگفت یا (عمرو) تو برای باسوادشدن استعداد داری واگر بتحصیل ادامه‌بدهی باسوادخواهی‌شد. من‌مثل سایر مسلمین بعضی آیات قرآن‌را از حفظ داشتم‌واولین آیه‌ای که (عایشه) برای من‌نوشت‌تا بخوانم آیه (بسم‌الله الرحمن الرحیم) بود .

پس‌از اینکه‌عایشه آن آیه‌را نوشت‌و بدستم‌داد گفت ای (عمرو) این آیه‌ایست بسیار معروف از آیاتی که‌خداوند بر پیغمبر ما نازل کرده وآیا میتوانی آنرا بخوانی. من‌طبق‌تعلیمی‌که از (ام‌المؤمنین) گرفته بودم حروف آیه‌را جدا کردم‌و توانستم کلمه (بسم) را بخوانم و بعد از آن کلمه (الله) را خواندم وچون آن‌آیه‌را از حفظ‌داشتم یك‌مرتبه‌متوجه شدم که آیه‌مزبور (بسم‌الله الرحمن‌الرحیم) است .

ازخواندن‌آن آیه‌خیلی‌خوشوقت‌شدم‌وبذوق‌آمدم تا سایر آیات قرآن‌را که ازحفظ‌دارم بخوانم. از آن‌روز ببعد عایشه‌سایر آیات‌معروف‌قرآن‌را که میدانست من‌ازحفظ‌دارم‌مینوشت و بدست‌من‌میداد‌ومن بعد از قدری‌هجی کردن آیه‌را میخواندم‌وخوشوقت‌میشدم که‌سوادم‌ترقی کرده ومیتوانم‌آیات قرآن‌را بخوانم . من‌درخانه عایشه همخادم‌او بودم وهم‌شاگرد وی وهر روز (ام‌المؤمنین) مرا تعلیم‌میداد. چون‌لازمه‌تعلیم این‌بود که (عایشه) ومن مدتی‌باهم‌باشیم، دشمنان پیغمبر اسلام و ازجمله‌یکی از آنهاموسوم به (عبدالله‌ابی) دستاویز بدست آورد که عایشه‌را متهم‌نماید.

(عبدالله ابی) بظاهر مسلمان بود ولی‌ازهر موقع وفرصت‌استفاده‌میکرد تا اینکه‌بارسول‌الله مخالفت‌کند (عبدالله ابی) یك‌منافق بتمام‌معنا بود و بظاهر خودرا مسلمان‌جلوه میداد وپنهان، با جماعت (قریش) درمکه‌رابطه داشت‌و آنهارا تشویق‌میکرد که بمدینه (مسکن‌مسلمین) حمله‌ورشوند. هر روز (عبدالله‌ابی) میکوشید‌موضوعی‌بدست‌بیاورد تا اینکه بشعرای قریش یا شعرای منافق‌که آنهاهم مثل‌خود او بظاهر مسلمان ودر باطن‌خصم اسلام‌بودند‌بدهد تا اینکه‌مسلمین‌را مورد هجو قرار بدهند‌و بوسیله‌هجو مسلمین‌را بیازارند .

موضوع خدمت من درخانه عایشه واینکه هر روز مدتی برای فراگرفتن سواد‌باوی بسر میبردم دستاویزی به (عبدالله ابی) داد تا اینکه شاعری هجوسرا را وادارد‌که یك‌قصیده هجائی علیه رسول‌الله وعایشه ومسلمین‌بسراید. موضوع قصیده عبارت از این‌بود که رسول‌الله یك‌مرد جوان وصبیح‌المنظر را درخانه همسر خود (عایشه) جاداده‌و از بامداد تاشام آن‌مرد باعایشه بسر میبرد وپیغمبر اسلام درخارج ازخانه، درمسجد یاجای دیگر بسر میبرد. وقتی‌من آن‌قصیده

راشنیدم آه ازنهادم برآمد زیرامطلع شدم که تمام مسلمین مدینه آن شعرهجائی را شنیده‌اند. سراینده هجا، درقصیده هجائی خود، نامی ازمن نبرد ولی همه میدانستند مردی که درآن قصیده باواشاره شده است من‌هستم ونیز تمام مسلمین اطلاع داشتند که مسئله بسر بردن من درخانه عایشه وهرروز، درآن‌خانه، چندساعت‌بااوتنها بودن، واقعیت دارد. هیچیك‌ازمسلمین نمیدانستند که من خواجه هستم وبسر بردن یك‌مرد که خواجه است با یکزن درخانه‌ای تنها ناپسند نیست. ولی‌بطوری که بعدفهمیدم (ام‌المؤمنین) ازرسول‌الله شنیده بود که من خواجه هستم واگــرازآن‌موضوع اطلاع نداشت مراکه مردی جوان بودم بخانه خودراه نمیداد و تعلیم مرابرعهده نمیگرفت. لیکن برای اینکه قلب من مجروح نشود (عایشه) هرگزمسئله خواجه بودن مرابرویم نیاورد ومن‌فکرمیکردم که (ام‌المؤمنین) ازنقص من بی‌اطلاع است وبفکرم نمیرسید که عــایشه زوجه رسول‌الله (ص) و دختر (ابوبکر) اگر نمیدانست که من خواجه هستم مرابخانه خویش راه نمیداد. بعدازقصیدهٔ اول که‌ازطرف دشمنان اسلام سروده شد قصیده‌ای دیگردرافواه منتشر گردید. درقصیده‌اول‌ازمن‌نام‌نبرده‌بودندونام(ام‌المؤمنین)هم درقصیده وجودنداشت. بلکه باشاره راجع باو، ومن بدگوئی می‌نمودند. اما در قصیده دوم باصراحت‌نام عایشه‌ومن برده‌شده‌بود. ای‌پسر(ارطاة) من‌شرم دارم‌که‌مضامین‌آن قصیده را برای‌توبازگو کنم‌وبگویم‌سراینده شعر، باچه‌وقاحت، مناظری شرم‌آوررا وصف کرده بود وعایشه‌و مرادروسط آن‌مناظر نشان‌میدادواز زبان(ام‌المؤمنین) ومن چیزهائی می‌گفت که وقتی‌می‌شنیدم تن‌من‌ازشرم میلرزید.

من‌نمیدانستم که سراینده قصاید کیست‌وبعد ازمدتی‌دانستم که‌اشعاربدستور(عبدالله‌ابی) سردسته منافقون سروده‌شده است. در آنموقع من‌نه‌محرك‌را میشناختم نه‌شاعران‌را، یکروز درحالیکه درخانه‌مشغول فراگرفتن‌خط از عایشه‌بودم، شنیدم که کودکی که از کــوچه میگذرد مشغول خواندن اشعاری‌از قصیده دوم‌میباشد. طوری‌از شنیدن‌آن اشعار خشمگین‌و شرمگین شدم که نتوانستم‌از تعلیم‌عایشه استفاده کنم‌و (ام‌المؤمنین) گفت یا (عمرو) امروز حواس‌تو پرت‌است. گفتم‌بلی یا(ام‌المؤمنین) ومن‌ازتو اجازه می‌خواهم که از منزل خارج شوم. من‌هرموقع که‌میخواستم می‌توانستم ازمنزل‌رسول‌الله خارج‌شوم وهرجا که میل دارم بروم وخروج‌من ازخانه‌محتاج اجازه‌مخصوص نبود. ولی‌چون‌در آن‌روز در وسط درس و مشق می‌خــواستم بیرون بروم از(عایشه)اجازه گرفتم که درس و مشق را ترك کنم و خارج شوم .

بعد ازخروج ازخانه تصمیم گرفتم که سراینده آن دوقصیده راپیداکنم وبآنهابگویم ای‌شعرای گمراه‌که بدون‌تفکر دومسلمان راکه‌یکی ازآنها (ام‌المؤمنین) استمورد اتهام قرارمیدهید اگرمی‌دانستید که‌بهتان‌شما ناحق‌است ازبیم‌عذاب خدابرخود میلرزیدید. لابد

آنها ازمن می‌پرسیدند بچه‌دلیل بهتان آنها ناحق‌میباشد ومن فاجعه‌ای راکه برایم روداده بودبآنها میگفتم‌و آنهاراازبدبختی‌خودمستحضر مینمودم. آنگاه ازشاعران‌میخواستم برای اینکه کفاره بهتان‌ناحق راتأدیه‌نمایند دوقصیده‌دیگر بسرایندودر آنها اعتراف کنند که اشتباه کردبودند وساحت(ام‌المؤمنین) پاکتراز آن‌است که‌چنان‌اتهام، براو وارد باشد و ازآن گذشته‌امکان نداشته‌که بی‌ن‌او، ومن‌واقعه‌ای پیش‌بیاید که‌اتهام‌را وارد کند.

(مدینه) یك‌شهر بزرك نیست‌ووسعت‌شهری‌چون(دمشق) راکه‌اینك کرسی‌حکومت(معاویه) می‌باشد ندارد. سکنه شهر مدینه‌هم باندازه‌شهر(دمشق) نیست‌ودر آنجاهمه یکدیگر رامی‌شناسند زیراکسانی‌که ازخانه خارج‌میشوند و قدم بمعابر می‌گذارند، هرروز یاهر دو روز یکبار یکدیگر رامی‌بینندو درصدد برمی‌آیند که‌هم‌را بشناسند.

من‌بااین که‌ازسکنه بومی‌مدینه‌نبودم، وازمسلمانان مهاجر که از مکه‌بمدینه هجرت کردند محسوب‌میشدم، بعدازمدتی که‌درمدینه بسر بردم اکثرسکنه شهر را شناختم وبعضی ازآنها رابااسم ورسم‌میشناختم وبعضی‌دیگررا ازروی قیافه بی‌آنکه بدانم‌اسم آنها چیست. من‌متوجه نبودم هماطورکه‌من دیگران‌را میشناختم سایرین هم مرا میشناختند.

آنروز، وقتی‌در کوچه‌بکسانی‌برمیخوردم که‌مرا میشناختندا گرمردان‌بالغ‌بودندچشمها رامتوجه زمین‌می‌کردند تااینکه مرانبینند، ازدیدارمن‌ناراحت‌نشوند یامرا ناراحت‌نکنند‌و هرگاه ازاطفال بودند پس‌ازعبورم‌مرا باانگشت‌بهم‌نشان‌میدادند ومی‌گفتند این‌است(عمرو) که‌در خانه(رسول‌الله) بسرمیبرد. طوری‌ازخروج‌ازخانه پشیمان‌شدم که‌می‌خواستم مراجعت نمایم ولی‌بخاطر آوردم که من‌میباید شاعران‌هجوسرا راپیدا کنم‌وبآنها ثابت‌نمایم که‌اشتباه کرده‌اند. تااینکه بکودکی‌رسیدم که‌مشغول خواندن‌تصنیف‌دوم بودو بوی‌نزدیك گردیدم و پرسیدم آیاتومیدانی که‌سراینده‌این‌شعر کیست؟ طفل‌گفت من‌سراینده این‌شعر رانمی‌شناسم. ولی‌مردی که‌از عابرین بودگفت‌و شنودمن وآن‌طفل‌را شنید و مرا بااسم خواند و گفت یا(عمرو) برای چه‌میخواهی اسم‌سراینده‌این شعررابدانی؟ گفتم‌برای اینکه‌دراین‌شعر مرا درمعرض تیرتهمت‌قرار داده‌اند درصورتیکه بیگناه‌هستم. آن‌مرد گفت ای(عمرو) سراینده این‌شعر (ابوسفیان) می‌باشد. گفتم(ابوسفیان) این‌جا نیست‌بلکه‌در مکه‌زندگی‌میکند.مرد عابر گفت‌او میتواند شعری‌بسراید وبدست‌یکنفر بدهد تابمدینه بیاورد. من شنیده بودم که (ابوسفیان) که‌ازسرشناسان قریش‌بشمار می‌آمدشعر می‌گوید ولی‌انتظار نداشتم مردی چون (ابوسفیان) شعری‌آنچنان وقیح‌وجلف بسراید‌بخصوص‌اگرآن شعر مربوط بهمسررسول‌الله باشد. یادم‌آمد که(ابوسفیان) برادر رضاعی‌رسول‌الله استودایه‌ای که‌به رسول‌الله شیرداد. به(ابوسفیان) هم‌شیرداده، و آن‌مرد می‌باید احترام‌محمد(ص) رانگاه‌دارد. باخودگفتم‌که برای‌ثبوت ناروا بودن‌بهتان (ابوسفیان) بمکه‌میروم وآن‌مرد رامی‌بینم‌و باو ثابت خواهم

کردکه برعایشه ومن‌بهتان ناحق‌میزند. ولی‌برای‌این که به‌مکه بروم میباید از رسول‌الله اجازه بگیرم واگربدون اجازه‌پیغمبر عازم‌مکه‌میشدم اوازغیبت ناگهانی‌من مشوش‌میشدو می‌اندیشید که حادثه‌ای برای من اتفاق افتاده یا این که از فرط اندوه راه بیابان را پیش گرفته‌ام.

وقتی بخانه مراجعت کردم دیدم که‌رسول‌الله ازمسجد برگشته‌است ومرادید وگفت یا(عمرو) روزهای گذشته توخرسندبودی‌ولی امروز تو را غمگین میبینم. گفتم یارسول‌الله علت‌اندوه من‌دوچیز است. یکی‌این که هدف‌تیرتهمت ناروا قرار گرفته‌ام و دیگر این که میخواهم ازتواجازه مسافرت بگیرم‌و چون بسفرمیروم چندی‌ازتودور خواهم‌بودواین‌موضوع مرا غمگین میکند. آنگاه موضوع دوقصیده‌هجائی‌را که‌سروده‌شده‌ودر افواه‌جاری‌است‌برای محمد(ص) گفتم‌واظهار کردم که‌این‌تهمت‌ناروا مراسخت‌رنج‌میدهد. محمد(ص) گفت‌یا(عمرو) ازتهمت نارواغمگین‌مباش . زیرا تونزدخدا روسفیدهستی ومیدانی‌که مرتکب گناه نشده‌ای ونمیتوانستی‌مرتکب گناه‌شوی.

گفتم یارسول‌الله من فقط برای خوداندوهگین‌نیستم‌بلکه برای(ام‌المؤمنین)نیزمتأثر میباشم چون‌اورا هم هدف‌تیراتهام‌ناروا قرارداده‌اند ومن‌نمیتوانم‌تحمل کنم که‌شعرای‌هجائی (ام‌المؤمنین)رامورد هجو قراربدهند آنهم‌باذکر اسم‌من. محمد(ص) گفت این اولین مرتبه نیست که‌دشمنان اسلام‌مرا مورد هجوقرارمیدهند. آنهاچون میبینند که دین‌خدا بطورمنظم وسعت میگیرد برای‌اینکه کینه‌خودرا تسکین‌بدهندبااین‌اشعار هجو وهزل، بمن‌حمله‌مینمایند ولی‌من که‌خودرا برای‌همه گونه‌فداکاری درراه‌خداآماده کرده‌ام ازاشعارهجووهزل‌آنهامتأثر نمیشوم. گفتم‌ولی‌مسلمین‌متأثرمیشوندوآنهانمیتوانند تحمل‌نمایندکه دشمنان‌اسلام‌به‌پیغمبرشان اسائه‌ادب کنند. بعد گفتم یارسول‌الله سراینده یکی ازدوقصیده‌هجائی‌را میشناسم ومیدانم‌که (ابوسفیان) استوآیاتوسراینده دیگررامیشناسی؟ پیغمبر گفت‌بلی یا(عمرو) وسراینده هردو شعر، اهل‌مکه‌هستند واشعارخودرا ازآنجافرستاده‌اند. گفتم یارسول‌الله‌من از این‌جهت از تو اجازه‌مسافرت میخواهم‌که به‌مکه بروم واین‌دوشاعررا ببینم وبآنهاثابت کنم‌که بهتانشان ناروااستوازآنهابخواهم که‌دوقصیده‌جدیدبسرایند که‌درمورد(ام‌المؤمنین)ومن اشتباه کرده‌اند. اگردوقصیده‌جدیدرا سرودندوباشتباه‌خود اعتراف کردند فبها ودرغیرآن‌صورت‌من‌که دردنیا امیدی‌ندارم ویگانه‌امیدم این‌است که‌دردنیای‌دیگر رستگارشوم ، هردورا خواهم‌کشت.

محمد(ص) گفت یا(عمرو) این‌کاررانکن چون اگرتواین‌دونفررا بقتل‌برسانی خود را گناهکار جلوه‌میدهی. کسی که‌بی گناه‌است‌نباید از بهتان‌ناروا بیم داشته باشد و مثل‌من شکیبائی‌راپیشه کن‌تاروزی که‌اسلام‌بموفقیت کامل‌برسدودرآنروز، دیگر صدائی علیه‌دین‌خدا برنخواهدخاستوکسی‌بضد پیغمبر مسلمین شعر نخواهدسرود . گفتم‌یارسول‌الله‌هرچه‌تو بگوئی

همان را بانجام میرسانم لیکن برای اینکه‌صدای دشمنان خاموش‌شود آیااجازه‌میدهی که‌از خانه تو بروم؟

پیغمبر گفت تواگراز‌خانه من بروی دشمنان دین خـداتصورمیکنندکه نائل بتحصیل موفقیت شده،توانسته‌اندکه‌باسرودن اشعارهجو،توراازخانه من بگریزانند. خدائی که‌ناظر وشاهد برهمه است میداند توبی‌گناه هستی ومن‌هم‌که شوهر عایشه میباشم یقین دارم‌که تو گناه نداری. لذاهمچنان درخانه من‌باش وخدمت عایشه را برعهده بگیر. این‌بودکه من‌از مسافرت بمکه صرف‌نظر کردم وکماکان درمنزل پیغمبرعهده‌دارخدمات عایشه‌شدم ودرضمن نزداودرس میخواندم‌وخواندن ونوشتن‌را فرامیگرفتم تااینکه دشمنان‌اسلام یک‌قصیده هجائی جدیدسرودند وآنرادرمدینه منتشر کردند.

بعدازاینکه قصیده سوم درمدینه منتشر گردید مسلمانهاطوری غمگین ومتأثرشدندکه از(اباحریره)که پیرمردی خوش مشرب بود ومیدانستندکه موردمحبت (رسول‌الله) میباشد درخواست نمودندکه نزدپیغمبربرود وباوی مذاکره‌نماید وازاوبخواهد تااقدام‌کند ودنباله قصاید هجووهزل لغوشود.

محمد(ص) گفت یا(اباحریره) وقتی من و(عایشه)که هدف‌تیرهای هجلهستیم ازاین شایعات ناراحت نشویم ، مسلمین نباید ناراحت شوند. (ابـاحریره) گفت یا(رسول‌الله) تو میتوانی درمورد خود وعایشه فداکاری‌کنی یعنی درقبال شایعات دشمنان سکوت نمائی ولی مسلمین که توراداوست میدارند قادربفداکاری نیستند ودوستی‌آنها نسبت بتوبقدری است‌که نمیتوانند تحمل نمایندکه دیگران‌تو و(ام‌المؤمنین) را مورد هجوقراربدهند. برای اینکه دشمنان توساکت شوند ودیگرعلیه‌تو و(عایشه) اشعارهجائی‌نسرایند بهترآین‌است‌که (عمرو) را ازخانه خود خارج‌کنی. رسول‌الله گفت اگرمن (عمرو) را ازخانه خودخارج‌کنم وی از اندوه خواهد مرد.

(اباحریره) باتعجب پرسیدکه‌برای‌چه ازاندوه میمیرد؟ محمد(ص) گفت برای(عمرو) واقعه‌ای پیش آمده‌که اورا اندوهگین وناامیدکرده وامروزتنها امیدواری اواین است‌که درجوار من‌بسرمیبرد و دلخوش است که درخانه من‌زیست می‌نماید واگرمن(عمرو)را از خود دور کنم‌وآن‌مرد ازدیدارمن‌محروم گردد ازفرط غصه جان‌خواهدسپردومن‌نمی‌خواهم مردی که‌بامیدمن دلخوش وامیدواراست ناامیدگردد. (اباحریره) گفت اگرتو(عمرو) را ازخانه خود دورنکنی شایعاتی‌که دشمنان تو میدهند قطع‌نخواهد شدومسلمین‌بیشتر ملول و متأثرخواهند گردید. رسول‌الله گفت‌من (عمرو)را ازخانه‌خود نمیرانم و بشایعات دشمنان خدا واسلام اهمیت نمیدهم. من‌همچنان‌درخانه‌پیغمبر ماندم‌ونزد عایشه‌درس میخواندم.وقتی دشمنان رسول‌الله دریافتند که‌هجوهای آنها درپیغمبراثر نکرد چهارمین قصیده هجائی را

علیه(ام المؤمنین) ومن سرودند ودرآن قصیده طوری نسبت برسول‌الله اسائه ادب کردند که وقتی من شنیدم ازفرط اندوه وخشم لرزیدم ودیگر نتوانستم خودداری کنم واز خانه بیرون رفتم وراه خانه (عمر بن الخطاب) را پیش گرفتم.

وقتی وارد خانه (عمر) شدم مشاهده کردم که (ابا حریره) و (عفیف) و (سهیل ثعلب) درآنجا حضور دارند ومشغول مذاکره هستند وحس کردم که موضوع صحبت آنها مربوط است بقصیده هجائی جدید. همینکه (عمر بن الخطاب) مرا دید چهره درهم کشید وچون مردی بود سریع اللهجه وپاشونده گفت یا (عمرو) من از تو نفرت پیدا کرده‌ام ودیگر میل ندارم تورا ببینم و اگر بخاطر رسول‌الله (ص) نبود تورا بقتل میرساندم. پرسیدم یاسیدی برای چه مرا بقتل میرسانیدی؟ (عمر بن الخطاب) گفت برای اینکه تو تمام مسلمین را اندوهگین وبدبخت و چون عزاداران کرده‌ای؟ آیا تو نمیدانی که براثر حضور تو درخانه رسول‌الله واین که پیوسته باام المؤمنین (عایشه) بسرمیبری چه شایعه درافواه افتاده است. آیا تو این قصیده‌های هجو وهزل را نمی‌شنوی وشرم نمی‌کنی که وجود تو باعث سرودن این قصاید گردیده است. ایکاش که تو مبتلا بمرض آبله میشدی وچهره‌ات مجدر می‌گردید تااینکه اینطور زیبا نبودی. زیرا زیبائی تو سبب گردیده که این شایعات بوجود بیاید. گفتم (یاسیدی) من امروز، برای این بخانه تو آمدم تااین که راجع باین موضوع صحبت نمایم وبتو بفهمانم که من بیگناه هستم و(ام المؤمنین) هم بیگناه است. (عمر بن الخطاب) پرسید تو چه میخواهی بگوئی ؟

گفتم یاسیدی آیا رسول‌الله راز مرا بتو نگفت؟ (عمر بن الخطاب) جواب داد نه... آیا تو دارای رازی میباشی؟ گفتم بلی وآیا بعدازاینکه وارد خدمت (رسول‌الله) شدم تو از او نپرسیدی که برای چه من خدمت تورا ترک کردم ودرخانه پیغمبر سکونت نمودم. (عمر بن الخطاب) گفت نه... من وقتی متوجه شدم که رسول‌الله میل دارد که تورا درخانه خودجا بدهد خودرا تسلیم اراده او نمودم ومن بخود اجازه نمیدهم که درقبال اراده محبوب خود که پیغمبر است، چون وچرا کنم وآیا تو نفهمیده‌ای که علاقه ومحبت من نسبت برسول‌الله چقدر است. گفتم چرا... ازاین موضوع آگاه هستم ولی بازفکر میکردم که تو حیرت کرده‌ای که من برای چه خدمت تورا ترک کردم و وارد خدمت رسول‌الله شدم وچون تو راجع باین موضوع سئوالی ازمن نکردی من تصور نمودم که رسول‌الله رازمرا بتو گفته است. (عمر بن الخطاب) گفت نه من راجع بتوچیزی به پیغمبر گفتم و نه رسول‌الله راز تورا با من درمیان گذاشت. گفتم یاسیدی پیغمبرما راز مرا بهیچکس بروز نداد و امروز، دربین مسلمین، تنها کسی که از رازمن مستحضر میباشد پیغمبر است ومن یقین دارم که وی این راز را بروز نخواهد داد چون میداند که سبب سرشکستگی من خواهد شد. (عمر بن الخطاب) مرتبه‌ای دیگر چهره درهم کشید گفت‌ای (عمرو) توجه کرده‌ای که اینگونه حرف میزنی. زیرا چون میگوئی افشای راز تو باعث سرشکستگی‌ات خواهد گردید معلوم میشود که یک کار زشت

کرده‌ای واز علنی‌شدن آن‌میترسی. گفتم‌ ای‌فرزند خطاب‌من کاری‌زشت‌نکرده‌ام بلکه‌قربانی شده‌ام. (سهیل‌ثعلب) گفت‌یا (عمرو) کسی که‌قربانی میشودزنده نیست‌درصورتی که‌توزنده‌هستی وحرف‌میزنی؟ گفتم‌من‌با این که‌زنده‌هستم‌و حرف‌میزنم‌با یك کشته زیادفرق ندارم‌چون‌مرا مثله کرده‌اند ومن‌امروز دادطلب می‌شوم که خودرا بشما که‌دراینجا حضورداریدو آنگاه خودرا بتمام مردهای‌مسلمان که‌درمدینه هستندنشان بدهم تا آنها بدانندکه من‌مثله‌شده‌ام ویقین‌حاصل کنندکه آنچه راجع بروابط من‌با(ام‌المؤمنین‌عایشه) گفته میشود دروغ‌است چون‌مردی که مثله‌شده، نمیتواند بازنی مربوط گردد.

من‌تاامروز، نمیخواستم‌این‌رازرا بروز بدهم‌چون میدانستم‌سرشکسته وخفیف‌خواهم‌شدو مرا بنظر حقارت خواهند نگریست. ولی اکنون می‌بینم که طوری سهام ملامت و هجاو هزل‌متوجه (ام‌المؤمنین)وپیغمبر ما گردیده که‌اگر من‌بایك دلیل‌قاطع‌ثابت‌نکنم که دشمنان پیغمبر دروغ‌می‌گویندبیم‌آن میرودکه کسانی‌چون‌شما که اینجاحضورداریدواز دوستان‌وفادار رسول‌الله هستیدنسبت به(ام‌المؤمنین)ظنین شوید وتصور کنیدکه‌شاید آنچه‌بدخواهان‌وشعرای مکه و منافقون می‌گویندردست است.

حیثیت وآبروی من درقبال حیثیت‌وآبروی پیغمبرما‌و(ام‌المؤمنین)بدون اهمیت‌است ومن امروز در این‌جا رازخودرا آشکارمیکنم‌وحیثیت‌خودرامتزلزل می‌کنم‌تااینکه لطمه‌ای برحیثیت پیغمبرما و (عایشه)وارد نیاید و دشمنان اسلام‌فکرنکنند که توانسته‌اند برسول‌الله توهین‌نمایند. آنگاه‌جامه‌ازتن‌بدر کردم وخودرا بآن‌چهار نفرنشان دادم.

همه‌اندوهگین شدندوبخصوص(عمر)خیلی‌ملول شدوپس‌ازاین که جامه خود را پوشیدم گفت‌ای (عمرو) تووقتی‌وارد خانه‌شدی من که‌از شنیدن قصیده جدیدهجائی‌خشمگین بودم کلمات‌درشت بتو گفتم واینك‌از توبخشایش میطلبم. من‌نمی‌دانستم که‌تورا ناقص کرده‌اند و چون مباحث منتظرداری از اصرار تو برای سکونت درخانه پیغمبر ناراحت بودم. آنوقت (اباحریره)ازمن پرسید چگونه مثله‌شده‌ام. من گفتم که زنهای‌قبیله(کلب)مرا مثله کردند وسپس‌به‌تفصیل‌شرح اسارت خودوهفت‌تن‌دیگر از مسلمین رابدست‌قبیله (کلب)بیان نمودم و اظهار کردم زنهای قبیله(کلب) بعدازاینکه چندروز مارا گرسنه‌وتشنه نگاه‌داشتندودستهایمان را نگشودند آتش‌افروختند ومارا ناقص کردند.

هفت‌نفراز مسلمین که‌بامن اسیرشدند، نتوانستند شکنجه گرسنگی‌و تشنگی و زجر مثله شدن‌راتحمل نمایند زیرابعدازاینکه ناقص‌شدیم‌باز مدتی‌مارا بحال‌خود گذاشتندوبما آب وغذاندادند. لذا آن‌هفت‌تن‌زندگی‌را بدرود گفتندولی من‌زنده‌ماندم وبعدازاینکه فدیه‌ام را پرداختندبه (مدینه) مراجعت کردم.

(عمربن‌الخطاب) گفت‌ظهر نزدیك است‌وباید برای‌نماز بمسجد رفت‌وبهتر این است

که امروز، زودتر بمسجد برویم و قبل ازاینکه پیغمبر برای نماز بیاید این موضوع را باطلاع مسلمین برسانیم. زیرا بعدازاینکه پیغمبر وارد مسجد شداگراین موضوع را افشاء کنیم سبب تکدر خاطر رسول‌الله خواهدشد که چرا چیزی را افشاء کرده‌ایم که موجب تحقیر (عمرو) میشود. ولی حیثیت پیغمبر ما و ام‌المؤمنین بالاتر وگرانبهاتر از آن است که ما ملاحظه (عمرو) را بکنیم.

(سهیل‌ثعلب) گفت من یقین دارم که وقتی مسلمین از این موضوع مطلع شوند چون بی‌گناهی (ام‌المؤمنین) را به ثبوت میرسانند طوری خوشوقت خواهند گردید که هیچکس در صدد برنمیآید که (عمرو) را بانظر تحقیر بنگرد خاصه آنکه (عمرو) براثر جنگ با مشرکین اسیر و آنگاه مثله گردیده وشخصی که براثر جهاد در راه خدا ناقص شده خیلی اجر دارد.

سپس آن چهار نفر بامن از منزل (عمربن‌الخطاب) خارج شدیم وراه مسجد را پیش گرفتیم ودرراه هرمسلمان که مرا باآن چهار نفرمی‌دید حیرت می‌کرد زیرا انتظار نداشتند مردانی چون (عمربن‌الخطاب) و (اباحریره) و (عفیف) و (سهیل‌ثعلب) باشخصی چون من دیده شوند.

وقتی قدم بمسجد گذاشتیم تمام کسانی که درصحن مسجد بودند وانتظار آمدن رسول‌الله را میکشیدند تااینکه برای نماز صف ببندند سکوت کردند وحیرت‌زده مارا نگریستند چون انتظار نداشتند که مردانی چون (عمربن‌الخطاب) و (اباحریره) و (سهیل‌ثعلب) و (عفیف) بامردی چون من بمسجد بیایند. (عمربن‌الخطاب) مرا بیك طرف مسجد برد و (اباحریره) و دو نفر دیگر هم باوی رفتند. آنگاه (عمر) باصدای قوی و رسای خود بانك زد ای بندگان خدا گوش کنید.

سکوت برفضای مسجد حکمفرما گردید و (عمربن‌الخطاب) گفت چندی است که همه ما اندوهگین هستیم زیرا راجع بعایشه (ام‌المؤمنین) بدگوئی‌هائی میشود ومیدانیم کسانی که علیه (عایشه) شایعه هجائی میسرایند میخواهند که پیغمبر ما را بیازارند وگرنه باخود (ام‌المؤمنین) خصومت ندارند. آنها میگویند که بین عایشه و (عمرو) که درخانه پیغمبر ما بسر می‌برد روابط نامشروع وجود دارد درصورتیکه این گفته بهتان ناحق است ومن بخداوند سوگند یادمیکنم که بین (ام‌المؤمنین) و (عمرو) روابط نامشروع وجود ندارد زیرا (عمرو) که ماامروز اورا بمسجد آورده‌ایم خواجه است.

وقتی مسلمین اینحرف راشنیدند ازآنها زمزمه برخاست و (عمربن‌الخطاب) مرا بسوی خویش کشید وکنارخود قرارداد که همه بتوانند مرا ببینند و (عمربن‌الخطاب) گفت: ای بندگان خدا زنهای قبیله (کلب) که این مرد بدست آن قبیله اسیر شد (عمرو) وهفت تن دیگر ازمسلمین

را که اسیرشدند خواجه کردند وآن هفت نفر از گرسنگی وتشنگی ورنج ، زندگی را بدرود گفتند لیکن (عمرو) زنده ماند وپیغمبر فدیه او را ازبیت المال پرداخت و (عمرو) بمدینه مراجعت کرد .

این مرد بعد از مراجعت بمدینه خجالت میکشید که راز خود را بروز بدهد و هرکس دیگر بجای اوبود ازابراز مطلب خودداری میکرد. فقط یکنفر ازراز (عمرو) آگاه شد واوپیغمبر ما بود و(رسول‌الله) چون میدانست که (عمرو) خواجه است وی را درخانه خود جاداد تااینکه در کارهای خانه به(عایشه ام‌المؤمنین) کمك کند. امروز(عمرو) بخانه من آمد و گفت بقدری از انتشار قصائد هجائی علیه رسول‌الله غمگین است که دیگر نمیتواند تحمل کند که بمناسبت حضوراودرخانه پیغمبر یك چنین تصنیف‌ها سروده شود ودشمنـان اسلام زبان به طعن بگشایند.

هنگامیکه عمرو وارد خانه من شد ( اباحـریره ) و (عفیف) و(سهیل ثعلب) حضور داشتند و(عمرو) باحضورآنها راز خودرا بروزداد وبعدهم جامه ازتن بدر کرد وما چهارنفر باچشم های خود دیدیم که این مرد خواجه است و تاروزی که زنده میبـاشد نمیتواند بازن مباشرت کند.

بعدازاین گفته،(عمربن‌الخطاب) خطاب به(اباحریره) گفت آیاامروز تودرخانه من دیدی که (عمرو) خواجه میباشد؟ (اباحریره) گفت بخداوند سوگند که من امروز بادوچشم خود دیدم که (عمرو) خواجه است. (عمر) همین سئوال را از(عفیف) و(سهیل ثعلب) نمود، آنها هم سوگند یادنمودند که بادوچشم خود دیدند که من خواجه میباشم.

(عمربن‌الخطاب) گفت اگر اینجا مسجد نبود ورعایت احترام مسجد ضروری بنظر نمیرسید من اکنون به(عمرو) میگفتم که جامه ازتن بدر کند تاتمام کسانی که اینجاهستنداین مردرا ببینند ومشاهده کنند که خواجه است وتهمتی که براو و(عایشه) وارد آورده‌اند نارواست. آنگاه (عمربن‌الخطاب) گفت ای بندگان خدا آیا دربین شما کسی هست که تردیدی درصحت این گفته داشته باشد. مسلمین گفتند نه یا(عمر) وچون چهارمرد راستگو چون تو و(اباحریره) و(عفیف) و(سهیل ثعلب) میگوئید که بچشم خوددیده‌اید که (عمرو) خواجه میباشد ما این موضوع را میپذیریم.

(عمربن‌الخطاب) گفت من میدانم که (رسول‌الله) برای حفظ آبروی (عمرو) حاضر نبود که این رازرا فاش کند تااینکه زبان بدگویان بسته شود. (عمرو) که امروز این راز را برای ما فاش کرد فداکاری نمود وما مسلمانها باید ازفداکاری اوممنون باشیم برای اینکه مارا از اضطراب واندوه نجات داد. گرچه ما میدانستیم که همسر (رسول‌الله) بساعصمت است وزنی چون (ام المؤمنین) بی‌تقوی نمیشود لیکن چون (عمرو) روز وشب ، درخانه پیغمبر بسر

میبرد وعهده دار خدمات (عایشه) بودما غمگین بودیم. ولی اکنون اندوهما برطرف شد و من‌امروزرااز‌روزهای خوب خودمیدانم‌زیرا‌هر نوع تردید راجع به(ام‌المؤمنین) و(عمرو) ازخاطرم زائل گردید.

تمام مسلمانهادر آن‌روزخرسند شدند ووقتی صحبت (عمر بن‌الخطاب) تمام شد ، من بسخن درآمدم و گفتم: ای‌مؤمنین، پیغمبر بعدازاینکه دانست که من مثله شدم ازوراه ترحم مرا درخانه خودجاداد تااینکه پیوسته درجوارش باشم وازبدبختی خود زیاد متأثر نشوم . (ام‌المؤمنین)هم بمن ترحم کرد ودر ساعات فراغت بمن خواندن و نوشتن را می‌آموخت. ای‌مؤمنین،من بخداوند سوگند یادمیکنم که رسول‌الله اطلاع نداشت که من‌قصد دارم بخانه (عمر بن‌الخطاب) بروم ودرآنجا رازخویش‌راآشکارکنم ومن‌بدون اطلاع پیغمبر بخانه(عمر) رفتم وآنچه نباید افشاءکنم‌کردم. منظورم این است که رسول‌الله بمن نگفت که وازخود را آشکارکنم تااینکه بیگناهی (ام‌المؤمنین) بثبوت برسدگواینکه اگر بمن دستورمیدادکه‌راز خود را آشکار نمایم بـاز درخور ایراد نبود. برای اینکه مصلحت اسلام واز بین بردن نگرانی و اندوه مسلمین بیش از حیثیت یکنفرکه من بـاشم اهمیت دارد. ولی پیغمبرمـا آنقدر رئوف وباگذشت است که ترجیح میدادسهام تهمت ولامت‌راتحمل نماید.ولی راز مرا آشکار نکند .

وقتی‌صحبت من‌تمام‌شد،رسول‌الله واردمسجد گردیدوبااینکه‌اظهارات (عمر بن‌الخطاب) ومرا شنیده بود ازمحیط مسجد وخوشوقتی مسلمین دریـافت‌که من رازخود رابروزداده‌ام آنگاه صف‌های نمازبسته شد ونمازخواندیم وبعدازنمازپیغمبرمرافراخواند وگفت یا(عمرو) من حدس میزنم‌که توامروز،رازخود را بروز دادی. گفتم بلی یارسول‌الله چون نمیتوانستم بیش ازاین تحمل‌کنم‌که (ام‌المؤمنین) وتورامورد طعن وهجو قـرار‌بدهند. من نمیتوانستم تاآخرین روز زندگی‌راز خودراحفظ‌کنم ورازمن عاقبت فاش میشد ومردم میفهمیدندکه‌من خواجه هستم. پس‌چه‌بهتر‌آنکه‌امروز،رازم‌آشکارشودتاآنکه دشمنان‌اسلام ورسول‌الله خاموش شوند ودیگرهجونسرایند.

من منتظربودم‌که ازروزدیگرمسلمانها باتظرتحقیر مرابنگرند‌ولی برخلاف انتظارم مسلمین بانظرهمدردی مرا مینگریستند وتأسف میخوردندکه جرامردی جوان چون من‌که درآنموقع ازصباحت منظر برخورداربودم میباید مثله شوم. وقتی دریافتم‌که مسلمان‌ها مرا بانظرحقارت نگاه نمیکنند مثل این بودکه وزنه‌ای سنگین‌ازروی سینه‌ام دورشد.تاآنموقع من بمناسبت اینکه رازخودرا پنهان نگاه میداشتم رنج میبردم. حس میکردم‌که میل دارم که‌آن‌رازرا بادیگران دربین بگذارم تااینکه سایرین به‌بدبختی من پی‌ببرند.

من میدانستم‌که هیچکس‌نمیتواند مرا بوضع اول برگرداند ومن تـاروزی‌که زنده

هستم خواجه خواهم بود. معهذامایل‌بودم‌که مردم ازبدبختی من‌آگاه شوند وبدانندکه من مردی هستم مستوجب دلسوزی و ترحم. اما میترسیدم‌که براثرافشای راز حیثیت وآبروی خود را ازدست بدهم ومسخره و مضحکه عموم بشوم . بهمین جهت بعد از اینکه مسلمین دانستندکه من خواجه هستم و ازآنها تخفیف وتحقیرندیدم خود راسبك‌باریافتم ومثل سابق خودخوری نمیکردم.

من همچنان درخانه پیغمبر ماندم وتاروزی‌که رسول‌الله درحال حیات بود خدمتش را ترك نکردم وبعدازرحلت‌رسول‌الله واردخدمت‌ارباب سابق خود (عمر بن‌الخطاب) شدم.

## مسئله ناپدید شدن عایشه

### ونزول آیاتی چندازقرآن برثبوت بیگناهی او

رسم پیغمبرمااین بودکه هردفعه که بجنگ میرفت یکی ازززنهای خودرا باخویش میبرد وزنها پیوسته باقرعه انتخاب میشدند. من چون خواجه بودم باآن زن سفرمیکردم وعهده دار خدمت وی میشدم. من علاوه براینکه درسفرها عهده دارخدمت زنهای پیغمبرمیشدم محافظ آنها نیز بودم تااینکه مردهای بیگانه بزنها نزدیك نشوند ومقصودم ازبیگانگان مسلمانها نیستند، بـرای اینکه مسلمین در آن دوره از روی فطرت دارای عصمت و تقوی بودند و بیك زن بیگانه توجه نمیکردند واز آن گذشته هرمردمسلمان زن پیغمبر را چون مادر خود میدانست وبرای اوقائل باحترام زیاد بود. من اززنهای پیغمبردرقبال مردهای بیگانه یعنی مشرکین محافظت میکردم ودرسفرها مسلح بودم. یکروزپیغمبر بمن گفت که خودرا آماده مسافرت نمایم واوقصد داردکه بجنگ قبیله (بنومصطلق) برود.

رسول‌الله طبق معمول برای بردن یکی از زنهای خود قرعه کشید وقرعه به(عایشه) اصابت کرد وپیغمبر به(عایشه) نیزدستورداد که خودرا برای مسافرت آماده نماید. ما بایك قشون کوچك ازمدینه براه افتادیم وبسر زمینی رسیدیم که محل سکونت قبیلهٔ (بنومصطلق) بود و جنگ ما بـا آن قبیله دوروزطول کشید وقبیله مزبورشکست خورد ورئیس قبیله مجبورشد که تسلیم شود. منظور من از ذکـراین موضوع شرح آن جنگ نیست بلکه میخواهم نکته‌ای دیگررا بگویم.

وقتی که پیغمبر بسفرمیرفت اگرزن او، کنیزیاخدمتکاری داشت (ام‌المؤمنین) دریك لنگه کجاوه مینشست وکنیزیاخدمتکاردرلنگه دیگر. اما اگر کنیزوخدمتکار نداشت من درلنگه دیگر جامیگرفتم تااینکه دولنگه کجاوه هموزن شود. درآن سفرچون عایشه کنیزیاخدمتکار نداشت ومن عهده‌دارخدمات اوبودم وی دریك لنگه کجاوه نشست ومن درلنگه دیگـر. بعدازاینکه از جنگ قبیله (بنومصطلق) مراجعت کردیم چون شتاب نداشتیم وسط روزاستراحت میکـردیم وبعدازاینکه عصرفرامیرسید وحرارت آفتاب کم میشدبراه میافتادیم.

یکروزعصر، من درکجاوه نشسته بودم وپرده کجاوه عایشه افتاده بود. من میدانستم که (ام‌المؤمنین) هروقت پردم کجاوه خود رامیانداز‌دنشانه آن‌است‌که استراحت میکند. لذا وقتی شترها برخاستند ومابراه افتادیم، من‌باعایشه صحبت نکردم‌تااینکه ویرااز‌خواب‌بیدار نکنم. پس‌از اینکه مقداری‌راه پیمودیم باز(عایشه)ازخواب بیدارنشد ومن بااینکه ازطول مدت خواب (ام‌المؤمنین) حیرت کردم اورا ازخواب‌بیدارننمودم‌وبخودگفتم خواب‌طولانی اوناشی‌ازخستگی‌است‌ونباید(عایشه)رااز‌خواب‌بیدارکرد. آنگاه شب‌فرارسید ومن‌هم‌درکجاوه بخواب‌رفتم زیرا وقتی‌که‌تاریکی شب فرودمیآیدا‌گر انسان سوار‌بر کجاوه‌باشد وآن کجاوه‌را شترحمل نمایدزود بخواب میرود.

یکوقت من چشم‌ازخواب‌گشودم ونظری‌بستارگان‌آسمان‌انداختم‌که بدانم چه‌موقـع ازشب است وفهمیدم نیمه شب میباشد. پرده‌کجاوه عایشه همچنان‌افتاده بود ونشان میدادکه وی‌خوابیده‌است. قدری‌ازنصف شب‌گذشت‌ماتوقف‌کردیم‌وشتران‌رانشانیدند. من‌ازکجاوه فرود آمدم وناچارشدم‌که (ام‌المؤمنین) راازخواب بیدارنمایم. علتش‌این بودکه وقتی قشون‌توقف میکرد وما هم‌توقف مینمودیم وشتران را مینشانیدند ، ما، میباید دولنگه‌کجاوه را ازپشت شتری‌که زانوزده بود برداریم‌تااینکه‌آن حیوان استراحت نماید. این‌بودکه بانک زدم یا (ام‌المؤمنین) ازکجاوه‌خارج شوزیرا میخواهیم‌کجاوه راازپشت شتر‌برداریم. ولی‌ام‌المؤمنین جواب‌نداد. چندمرتبه بانک زدم‌که وی‌رابیدارکنم اماصدائی‌از (ام‌المؤمنین) برنخاست. من پرده‌کجاوه رابلندکردم‌که بدانم‌برای چه(عایشه)جواب‌نمیدهدولی مشاهده نمودم‌که عایشه درکجاوه نیست.

اولین فکر‌که بعدازمشاهده‌کجاوه خالی‌برای من پیداشداین‌بودکه (ام‌المؤمنین)نزد پیغمبررفته‌است. بااینکه من خروج (عایشه)راازکجاوه، برای‌رفتن‌نزد پیغمبر ندیده بودم‌با خودگفتم شاید درهمان لحظه‌که شتر حامل‌کجاوه زانوزد عایشه ازکجاوه خارج گردید و لذا مـن‌که دیرترخارج شدم ، خروج اورا ازکجاوه ندیدم . ولی‌برای حصول‌اطمینان بطرف جایگاه(رسول‌الله) رفتم وسئوال کردم‌که آیا(ام‌المؤمنین)نزد رسول‌الله‌است ؟

کسانیکه موردسئوال من‌قرار‌گرفتند جواب دادند نه. در اردو، جزخیمه رسول‌الله جائی نبودکه(ام‌المؤمنین)بآنجابرود. معهذامن جاهای دیگررانیزوارسی کردم‌وعایشه‌را در هیچ جاندیدم وکسی هم‌نگفت‌که او رادیده است.

خواستم‌نزدپیغمبر بروم واز اوبپرسم‌که چراعایشه ناپدیدگردیده ولی‌نرسیدم. زیرا من مستحفظ (ام‌المؤمنین)بودم ورسول‌الله مرااز‌این جهت حافظ(عایشه)کرده‌بودکه‌واقعه‌ای برایش پیش‌نیاید. گاهی بخود میگفتم‌که شاید(عایشه) هنگام خواب‌ازکجاوه‌برزمین‌افتاده است. ولی‌اگر اوازکجاوه سقوط میکرد ، از خواب بیدارمیشد وفریادمیزدومن‌ودیگران

صدایش را میشنیدیم. دیگر اینکه کجاوه طوری ساخته شده بود که (ام المؤمنین) از آن پرت نمیشد.
گاهی فکر میکردم که شاید طایفه (بنومصطلق) که ما بجنگ آنها رفته بودیم عایشه را ربوده‌اند لیکن ربودن عایشه مستلزم این بود که آنها بما حمله‌ور شوند و بعد از اینکه ما آنها را شکست دادیم نمیتوانستند بما حمله نمایند و اگر حمله میکردند بانگ بر میخاست و هیاهو بوجود میآمد و همه می‌فهمیدند که مورد حمله قرار گرفته‌ایم.

عاقبت این فکر برایم پیدا شد که شاید (ام المؤمنین) جا مانده باشد از این فکر از وحشت بلرزه درآمدم برای اینکه جا ماندن یک زن در بیابان، آنهم زنی چون عایشه که بسیار زیبا بود، در منطقه‌ای که ما یک قبیله شکست خورده را عقب خود گذاشته بودیم، یک واقعه خطرناک بشمار میآمد. چون بعید نبود که عده‌ای از افراد شکست خورده قبیله (بنومصطلق) ما را تعقیب نمایند که شاید فرصتی برای دستبرد بدست بیاورند. یا اینکه ما را تعقیب نمایند تا این که بدانند آیا از خاك آنها خارج شده‌ایم یا نه؟ آنها اگر عایشه را در بیابان میدیدند، بدون تردید وی را باخود بقبیله (بنومصطلق) می‌بردند و چون می‌دانستند وی زوجه پیغمبر است برای آزاد کردنش فدیه‌ای گزاف میخواستند. از مردان قبیله (بنومصطلق) گذشته، ممکن بود که عایشه در صحرا مورد حمله کفتار قرار بگیرد و در صحراهای شمال عربستان هنگام شب کفتار فراوان است و بافراد زنده اگر آنها را ناتوان ببیند، نیز حمله میکند. عاقبت دریافتم که باید برای تجسس (عایشه) بروم.

من جرئت نکردم که برسول‌الله بگویم که چند تن از مسلمین را با من بفرستد که باتفاق برای یافتن عایشه برویم. چون لازمه تقاضای مزبور این بود که نشان بدهم که یك مستحفظ نالایق بوده‌ام و در حفاظت (ام المؤمنین) سهل انگاری کردم و در نتیجه او را ربودند یا اینکه جا ماند. این بود که تصمیم گرفتم به تنهائی برای جستجوی ام المؤمنین مراجعت نمایم.

شتری که حامل کجاوه ما بود برای سواری من مناسبت نداشت زیرا من شتری میخواستم که سریع السیر باشد و بتواند مسافات بعید را در اندك مدت طی نماید. این بود که یکی از شتران تیزتك را انتخاب نمودم و زانویش را گشودم. قبل از اینکه براه بیفتم، با خود شمشیر و تیر و کمان و نیزه برداشتم که اگر ضرورتی پیش آمد بتوانم بجنگم. بعد از اردوگاه خارج شدم و براه افتادم و راهی را که از آنجا آمده بودیم پیش گرفتم. من نه فقط از بیم رسول‌الله میخواستم بدانم چه بر سر (عایشه) آمده بلکه بمناسبت خوبیهائی که آن زن بمن کرده بود خود را مکلف میدانستم که (عایشه) را پیدا کنم.

ای (ثابت بن ارطاة) چون تو شهرنشین هستی شاید ندانی که اعراب بادیه، در شب، مثل روز، بیابان را می‌بینند و هنگام شب، مانند روز راه خود را در بیابان پیدا می‌کنند. من با اینکه اطراف را میدیدم گاهی عنان شتر را میکشیدم و توقف میکردم و فریاد میزدم ای عایشه... ای

ام‌المؤمنین... اگر صدای مرا میشنوی جواب بده. ولی صدائی را نمی‌شنیدم و بعد از چند لحظه که بر صحرا سکوت مستولی میشد، زوزه کفتارها از دور بگوش میرسید.

شتر من با سرعت حرکت میکرد و من راه بیابان را بتندی می‌پیمودم و هر چند دقیقه یکبار عنان شتر را میکشیدم و فریاد میزدم و ام‌المؤمنین را صدا میزدم ولی جز انعکاس صدای خود در صحرا، یا زوزه کفتارها صدائی نمی‌شنیدم. یک‌وقت دیدم که ستارگان در آسمان کم‌نور شد و دانستم که فجر نزدیک است و بعد از آن سپیده صبح دمید و بینائی من در صحرا قوی‌تر شد بعد از دمیدن روز نیز من در فواصل کوتاه شتر را متوقف میکردم و فریاد میزدم تا اگر عایشه در صحرا باشد صدای مرا بشنود و جواب بدهد.

وقتی اولین شعاع آفتاب از پشت برمن تابید من در یک نقطه مرتفع از صحرا بودم و تا مسافتی طولانی، جلوی خود را می‌دیدم. زیرا آفتاب صحرا را روشن می‌کرد بی آنکه چشم من از نور خورشید خیره شود. زیرا از عقب برمن میتابید و جلو را روشن می‌نمود. آن موقع از فاصله دور، چشم من بیک شترسوار افتاد که امتداد حرکت او مخالف امتداد حرکت من بود.

در صحرا یک شترسوار که از دور می‌آید شبیه یک میل باریک دیده می‌شود و من هم آن سوار را چون یک میل باریک مشاهده میکردم و خود را برای جنگ آماده نمودم. چون خیلی بعید بنظر می‌رسید که آن شترسوار که بر شتری سریع‌السیر، سوار بود، از دوستان باشد و من فکر میکردم که از سواران قبیله بنو‌مصطلق است. شاید شترسوار مزبور مرا نمیدید برای این که آفتاب بر صورت وی می‌تابید ولی من او را بخوبی میدیدم و مشاهده می‌کردم که لحظه بلحظه، واضح‌تر می‌شود. از لحظه‌ای که من آن شترسوار را دیدم بانگ نزدم و (ام‌المؤمنین) را صدا نکردم. برای اینکه نمی‌خواستم که یک سوار دشمن بفهمد که عایشه (ام‌المؤمنین) در آن بیابان است.

شتر من با سرعت راه می‌پیمود و آن سوار هم با سرعت میآمد و من با کنجکاوی زیاد او را مینگریستم تا بدانم کیست؟ هنوز فاصله فیما بین ما زیاد بود بطوریکه من نمیتوانستم رخسار آن مرد را ببینم و بشناسم که آیا دوست است یا دشمن. یکمرتبه دیدم که سوار مزبور، توقف کرد و توقف او طوری ناگهانی بود که من نیز از حیرت توقف نمودم. بعد دیدم که آن سوار بطرف زمین خم شد و مثل این است که چیزی را مینگرد. لحظه‌ای دیگر، مشاهده کردم که زنی بسوار مزبور نزدیک گردید. من تا دیدم که یک زن، بآن سوار نزدیک گردید معطل نشدم و شتر را به راه انداختم زیرا فهمیدم که زن مزبور (عایشه) میباشد.

من با سرعت هرچه تمامتر خود را بآن‌دو رسانیدم ولی قبل از اینکه من بآنجا برسم مردی که سوار بر شتر بود شتر خود را خوابانید و آن زن را بر ترک خود سوار کرد و براه افتاد و بعد از چند دقیقه ما بهم رسیدیم و من مشاهده کردم سواری که (ام‌المؤمنین) را بر ترک خود

نشانیدیکی ازمسلمین باسم(صفوان بن‌معطل‌سهمی) میباشد.عایشه وقتی مرادیدبا تشزد(عمرد) ازدیروزعصرتااینموقع، دراین‌بیابان‌تنها بودم وازنجات خودناامیدشدم وبرای چه توزودتر نیامدی‌که مرا ازاینجانجات بدهی .

گفتم یا ام‌المؤمنین دیروز عصر وقتی ما براه‌افتادیم پرده‌کجاوهٔ تو افتاده بودو من تصور کردم که خوابیده‌ای و فقط دیشب بعدازاینکه اتراق‌کردیم من فهمیدم که توناپدید شده‌ای؟ (ام‌المومنین) پرسیدکه رسول‌الله ازناپدید شدن من مطلع‌شد یانه؟ گفتم‌نه، زیرا من ترسیدم‌که ناپدید شدن تورا باو بگویم زیرا مستحفظ توبودم واگر میگفتم‌که‌تو ناپدید شده‌ای درنظر پیغمبر مردی نالایق‌محسوب میشدم. بعدازآن، عایشه ازترك (صفوان)فرود آمد وبرترك من سوارشد وماراه بازگشترا پیش‌گرفتیم.

ما نتوانستیم خودرا باردوی اسلام برسانیم چون اردو براه افتاده بود وهنگامی با باردو رسیدیم‌که قشون‌اسلام وارد مدینه شده‌بود. لذا ما، بعد ازقشون، قدم بـه (مدینه) نهادیم، قبل ازاینکه ماوارد (مدینه) شویم ناپدیدشدن عایشه باطلاع سکنه شهررسید.مردم هم مثل من راجع بناپدید شدن (ام‌المؤمنین) حدسها میزدند.

بعضی میگفتندکه وی ازطرف مردان قبیله (بنومصطلق) ربوده شده وبرخی‌که دشمن بودند اظهار میکردندکه (عایشه) گریخته تااین‌که دیگر باپیغمبر اسلام زندگی نکند . (صفوان‌بن‌معطل‌سهمی) همین‌که‌وارد مدینه شد برای مباهات گفت‌که من (ام‌المؤمنین) را درصحرا تنهایافتم واورانجات دادم.

وی‌راست میگفت وقبل ازمن به (عایشه) رسید ولی اگر صفوان قدری زودتر ازمن به (ام‌المؤمنین) نمیرسید من اورانجات میدادم وبمدینه برمیگردانیدم و(عایشه) باشترمن بمدینه مراجعت‌کرد. اما چون‌توقف (عایشه) وهم‌چنین توقف (صفوان)درصحرا زیاد طول کشید، دستاویزی‌بدست دشمنان ومنافقین وسردسته آنها(عبدالله‌ابی)افتادکه‌بازمجوسرائی‌را علیه(عایشه) آغاز نمایند.

(صفوان‌بن‌معطل‌سهمی) درآن سفر، مأمور اکتشاف عقب‌قشون اسلام بود ومیبایید در قفای قشون حرکت‌کند تااین‌که بفهمدکه آیا دشمنان ماراتعقیب مینمایند یانه؟ واگر در صحرا، سوارانی مشکوك دید، بلافاصله به‌پیغمبر اطلاع بدهد تااین که قشون ما در موقع راه‌پیمائی مورد حمله قرار نگیرد. طبق معمول فاصلهٔ (صفوان) ازقشون، نمی‌باید بیش از نیم ساعت راه‌باشد. چون اگر زیاد فاصله میگرفت نمیتوانست خودرا در مدتی کم بقشون برساند وآنچه دیده است بگوید.اما درروزی‌که عایشه ناپدید شد (صفوان) خیلی‌ازقشون عقب‌ماند وشب باردو نرسید ومن‌صبح روزبعد وی‌را در بیابان دیدم. لذا دشمنان پیغمبر گفتندکه (صفوان) ازاین جهت خود را بقشون نرسانیدکه آن شب ، تابامداد در صحرا

بسر برد. من این تهمت را تکذیب کردم و گفتم وقتی من (صفوان) را در بیابان دیدم او از طرف مقابل میآمد، و هنوز خیلی با (عایشه) فاصله داشت.

من یقین دارم که (صفوان) از وجود عایشه در بیابان بی‌اطلاع بود چون طوری ناگهان عنان شتر خود را کشید که معلوم بود از مشاهده (عایشه) درصحرا خیلی حیرت کرد واگر میدانست که وی درصحرا میباشد باآن حال تحیر، شتر خود را ناگهان متوقف نمینمود. ولی دشمنان میگفتند که (صفوان) شب را تاصبح درصحرا باعایشه بسر برده و در بامداد وقتی متوجه گردیده که یک شترسوار نزدیک میشود فهمیده که آمده‌اند عایشه را پیدا کنند زیرا شتر سواری که از آن امتداد بیاید، کاری جز یافتن (عایشه) ندارد.

وقتی چشم (صفوان) به شترسوار افتاد، برشتر خود سوار گردید و بشتاب دور شد تا اینکه او را با (عایشه) نبینند. آنگاه مراجعت کرده و نزدیک عایشه، تظاهر بحیرت نموده وشتر را یک مرتبه نگاه داشته تا (عمرو) تصور نماید که (صفوان) ازمشاهده (عایشه) حیرت کرده است. من گفتم که (صفوان) نمیتوانسته است که نزدیک شدن مرا ببیند. برای اینکه آفتاب از پشت من بطرف او میتابید و چشمهایش را خیره میکرد.

دشمنان این دلیل را نمیپذیرفتند ومیگفتند که درموقع طلوع آفتاب وقتی اولین شعاع آفتاب برزمین میتابد سایه‌ها وازجمله سایه یک شترسوار خیلی بلند میشود بطوریکه اگر کسی درمغرب باشد سایه یک شترسوار راکه ازشرق میآید درصحرا برزمین میبیند. لذا (صفوان) میتوانسته است سایه (عمرو) را برزمین ببیند وهمین که سایه اورا دیده متوجه شده که سواری از مشرق میآید دریافته که آمده‌اند تا (عایشه) را ببرند وبچابکی خود را از وی دور کرده است تا این که (عمرو) مشتبه شود و تصور نماید که (صفوان) ازوجود (عایشه) درصحرا اطلاع نداشته است.

من میدانستم که دشمنان پیغمبر دروغ میگویند وتهمت میزنند. برای من مسلم بود که (صفوان) از نزدیک شدن من بی‌اطلاع بوده ونمیتوانسته بفهمد که من از امتداد مشرق بوی نزدیک میشوم ولی بدگویان و منافقین گفته مرا قبول نمیکردند.

یکی ازچیزهائی که مورد استناد بدگویان بود این بود که (صفوان) میباید نیمساعت بعداز اینکه قشون اسلام اتراق کرد وارد اردو شود ولی وی باردو نرسید وبعداز مدتی که از ورود قشون بمدینه گذشت واردمدینه گردید. دشمنان و بدگویان شهرت میدادند که از دو صورت خارج نیست. یا (عایشه) و (صفوان) تبانی کرده بودند و (عایشه) بآن مرد قول داده بود که هنگام حرکت قشون ازکجاوه فرود بیاید وازدیگران فاصله بگیرد تااینکه قشون برود آنگاه درصحرا منتظر (صفوان) بماند تا بوی ملحق گردد. (صفوان) هم که مأمور اکتشاف عقب قشون بود بعداز نیمساعت به (عایشه) ملحق شد وآن دونفر، عصر آن روز و تمام شب را تا صبح روز دیگر باهم بسر بردند.

صورت‌دیگر، بقول بدگویان این‌بود که عایشه همان‌طور که‌خود میگوید برای‌حاجتی از کجاوه‌پیاده میشود ودورمیگرددوقشون همان موقع براه می‌افتدوهنگامی که(ام‌المؤمنین) مراجعت مینماید،میبیندکه قشون رفته واو درصحرا تنهامانده‌است. بعد ازنیم‌ساعت(صفوان) ازراه میرسد و(عایشه) رادربیابان می‌بیند.وظیفه او این بود که (عایشه) را برترك خـود بنشاند وباسرعت هرچه تمامتر راه بپیماید وخودرا بقشون برساند. ولی وی‌که مردی‌است جوان اینکارانکرد وترجیح‌دادکه تاروز دیگر (عایشه) رادرصحرا نگاه دارد وشاید اگر روز بعد،(عمرو) رانمیدید، باز (ام‌المؤمنین)را درصحرا نگاه میداشت. اما مشاهده (عمرو) سبب‌شدکه مجبور بتظاهر شود واین طور جلوه بدهد که از مغرب میآید و ناگهان عایشه رادیده‌است.

(صفوان)جواب میداد که علت عقب افتادن من از قشون ایـن نبودکه درصحرا به (عایشه)رسیدم بلکه از این جهت عقب افتادم‌که ناگهان گرفتار درد شکم شدم وطوری‌دردد شکم‌که ناشی ازناگواری طعام است مرا بی‌تاب‌کرد که ناچار شدم توقف نمایم و شتر را نشانیدم وخود، درصحرا ازفرط درد روی زمین میپیچیدم ونمیدانستم‌که برای‌رفع آن‌درد چه باید‌کرد.

بعد ازمدتی تحمل درد، سستی برمن غلبه‌کرد ودرد رفع شدوچون‌زیاد رنج بسرده بودم خوابم برد. وقتی ازخواب بیدار شدم مشاهده کردم که ستاره بامداد طلوع کرده و بعد از ادای فریضه، براه افتادم تااین که عایشه‌را درصحرا دیدم . منافقیـن میگفتند که صفوان دروغ میگوید و جوانی مانند او گرفتار دردشکم از ناگواری طعام نمیشود.

دشمنان پیغمبر یك‌قصیده هجومنتشر کردندکه‌درآن گفته‌میشد(عمرو) خواجه است ومیتوان قبول‌کردکه‌وی (باعایشه) رابطه‌ای‌نداشته.ولی‌صفوان، خواجه نیست و هنگامی‌که یك‌زن ویك‌مرد جوان‌از عصر یك‌روزتابامداد روزدیگر، درصحرا تنهابسر ببرند معلوم‌است که‌درآن مدت‌چه‌میکرده‌اند.

آنقدر منافقین بدگوئی کردندکه من‌هم مردد شدم‌ونزد صفوان رفتم وگفتم من در آنچه‌دیدم تردید ندارم ومیدانم که‌تو، آن‌روز صبح، درصحرا مرا‌ندیدی.چون‌تابش‌خورشید مانع ازاین‌بودکه‌مرا ببینی.ـ درعوض‌من‌تورا بخوبی مشاهده میکردم‌ودیدم که‌وقتی عایشه را دیدی طوری‌حیرت کردی که‌یکمرتبه عنان شتررا‌کشیدی.معهذامن‌میل‌دارم که‌توبمن‌اطمینان بدهی تهمتی که‌به(عایشه) وتومیزنندروغ است.

(صفوان) گفت‌ای (عمرو)من‌باجدادم سوگند یادمیکنم که عایشه را در صحراندیدم مگردرآن ساعت که‌تومشاهده کردی من به(ام‌المؤمنین) رسیدم‌وآنچه‌درخصوص رابطه من‌و

او میگویند بهتان ناحق است و کسانی که این تهمت را برمن و(عایشه) میزنند دوچار کیفر خداوند خواهند شد.

یکمرتبه دیگر من بشدت از غوغائیکه راجع به (عایشه) بوجود آمده بود اندوهگین شدم زیرا خود را مسئول فرض میکردم. من بخود گفتم اگر تو غفلت نمیکردی و در صدد بر میآمدی بفهمی که آیا عایشه در کجاوه هست یا نه، این غوغا بوجود نمیآمد؟ حتی بعد از اینکه فهمیدی که(عایشه) ناپدید گردیده این واقعه را باطلاع رسول‌الله نرسانیدی. اگر این واقعه را باطلاع او میرسانیدی، پیغمبر، عده‌ای ازسواران زبده را مأمور یافتن عایشه میکرد و شاید سواران وی او را در صحرا تنها میافتند و این جنجال ایجاد نمی‌شد. ولی تو ترسیدی که رسول‌الله را آگاه کنی و فکر کردی که وی تو را نالایق خواهد دانست درصورتی که نداشتن لیاقت این است که او را از این واقعه مستحضر نکردی.

یکروز نزد (عبدالله ابی) سردسته منافقین رفتم و برای او سوگند یاد کردم که آنچه میگویم حقیقت است. سپس چگونگی دیدار عایشه را در صحرا همانطور که اتفاق افتاده بود بیان کردم و گفتم که(صفوان) نمیتوانسته است مرا ببیند تا اینکه مبادرت بخدعه کند و از عایشه دور گردد.

من بعد از اینکه صفوان را دیدم تصور کردم که وی یکی از سواران (بنومصطلق) است و بهمین جهت فریاد زدم و عایشه را نام نبردم تا اینکه اگر سوار مزبور دشمن است نفهمد که (ام‌المؤمنین) در آن صحرا می‌باشد. بعد از اینکه (عبدالله ابی) اظهارات مرا شنید گفت یا(عمرو) تو خواجه هستی و شهادت یک خواجه قابل پذیرفتن نیست. اگر مردی عادی این اظهارات را میکرد، من میپذیرفتم ولی شهادت تو را چون خواجه هستی نمی‌پذیرم خاصه آنکه مدتی با عایشه بسر میبردی و او چون مولای تو بود طوری در تو نفوذ دارد که میتواند تو را وادار بشهادت دروغ کند تا اینکه پیغمبر و مردم قبول نمایند که وی با(صفوان) رابطه نداشته است.

دلم از گفته (عبدالله ابی) شکست و بعد از اینکه از خانه او خارج شدم نزد رسول‌الله رفتم و آنچه از (عبدالله ابی) شنیده بودم گفتم. (رسول‌الله) گفت اگر تو بمن می‌گفتی که قصد داری نزد (عبدالله ابی) بروی و با او راجع به بی‌گناهی عایشه صحبت کنی بتو میگفتم صرفنظر کن زیرا وی مردی است منافق و بظاهر خود را مسلمان جلوه میدهد ولی هرموقع که فرصتی بدست بیاورد بامسلمین خصومت مینماید.

آنگاه مدت چندروز در مدینه، مسلمین، بسیار اندوهگین بودند و از هجو سرائی دشمنان اسلام خون دل میخوردند تا اینکه خداوند برای ثبوت بی‌گناهی عایشه چندین آیه بر پیغمبر ما نازل کرد و اندوه مسلمانها مبدل بشادی گردید چون وقتی خداوند بوسیله نازل کردن آیات قرآن بی‌گناهی عایشه را تأیید کند تردیدی وجود ندارد که عایشه بی‌گناه است.

(توضیح- آیات‌قرآن، که برای ثبوت بی‌گناهی عایشه نازل شد امروز در سوره بیست‌وچهارم قرآن‌موسوم‌به سوره(نور) استواز‌آیه دوازدهم تاآیه‌بیست‌وهفتم سوره مزبور میباشد ـ مترجم)

پس ازنزول‌آیات مزبورصدای منافقون خاموش شد ودیگرتاروزیکه رسول‌الله حیات داشت‌کسی جرأت نکردبهتان ناحق برعایشه بزند. تاروزیکه پیغمبرماحیات داشت من‌در خدمت اوبودم وبعدازرحلت رسول‌الله واردخدمت (عمر بن‌الخطــاب) شدم واومرا اسلحه‌دار خودکرد. بعد ازاینکه پیغمبرمارحلت نمود رابطه من بازنهای رسول‌الله ازجمله عایشه‌قطع شد وگاهی برحسب تصادف‌آنهارامیدیدیم واین بوداطلاعی‌که من ازعایشه داشتم.

# ملاقات باحسین بن علی علیه‌السلام

یکی از کسانیکه میتوانست راجع به (عایشه) بمن اطلاع بدهد حسین (ع) فرزند علی‌بن‌ابیطالب(ع) بود. من میدانستم‌که معاویه نسبت به‌حسین بن علی(علیه‌السلام) نظری خوب ندارد همچنان‌که نسبت به‌پدرش علی‌بن‌ابیطالب(ع) نظری خوب‌نداشت. معهذا لازم میدانستم‌که نزدحسین(ع) بروم وازاو، راجع به‌عایشه تحقیق‌کنم. بااینکه معاویه نسبت به حسین‌بن‌علی (ع)نظری خوب‌نداردمن برای وی قائل باحترام هستم برای اینکه حسین(ع) دارای خصائلی‌است‌که هرکس ویرابشناسدلازم میداندکه احترامش‌را رعایت نماید.

حسین‌بن‌علی(ع) مردی است دانشمند وبااراده ودارای قیافه‌ای بااحتشام وشجاعت‌را ازپدربارث برده وبااینکه مردی دلیرمیباشد وقتی‌یك نفربراو واردمیشود تبسم مینماید وبا نرمی‌صحبت میکند. همسرحسین‌بن‌علی (ع) یك‌شاهزاده خانم ایرانی‌باسم (شهربانو) دختر یزدگردسوم است وخودحسین(ع) نوه دختری پیغمبرمامیباشد زیرا فرزند(فاطمه زهرا) (علیهاسلام) است. حسین‌بن‌علی(ع) ازسرداران جنگ‌آزموده اسلام میباشدزیرابعدازاینکه بسن رشد رسید دربعضی‌ازجنگ‌های پدرش ازجمله جنگ‌های عراق شرکت‌کرد وفنون و رسوم جنگ راآموخت.

حسین‌بن‌علی(ع) بعد از رحلت پدرش بامعاویه‌بیعت نکرد واورا برای خلافت صالح ندانست. برادربزرگ‌حسین‌موسوم به‌حسن(علیه‌السلام)مصلحت‌رادرآن دیدکه‌ازجنگ‌بامعاویه خودداری‌کند. بعد از اینکه معاویه ازبابت حسن(ع) برادربزرگ حسین‌آسوده خاطر شد خیلی‌کوشیدکه حسین(ع) راباخودموافق‌کند وچندنفررابعنوان واسطه نزداوفرستاد وگفت هرقدرکه پول بخواهد باومیدهد مشروط براینکه حسین(ع) باوی‌بیعت نماید وخلافت‌اورا برسمیت بشناسد. اما حسین(ع) پیشنهادهای معاویه را ردکرد.من‌اطلاع دارم‌که حسین(ع) درعراق وهمچنین درقسمتی ازکشورایران خیلی محبوبیت دارد. کشورهائیکه حسین(ع) در آن‌محبوبیت داردهمان ممالك است‌که بعدازاینکه پدرش علی (علیه‌السلام) مرکزخودرا

برای مدتی کوتاه از مدینه بعراق منتقل کرد . تحت نظارت مستقیم علی بن ابیطالب (ع) اداره میشد.

من تصور میکنم که یکی از علل محبوبیت حسین (ع) در کشور ایران این میباشد که همسرش پادشاهزاده خانم بزرگ ایرانی و بروایتی یگانه وارث تاج و تخت ایران است و بطوری که میگویند از خانواده سلطنتی ساسانیان، جز (شهربانو) همسر حسین (ع) کسی وارث مستقیم تاج و تخت ایران نیست. از روی شایعه بمن گفته بودند که بین شاهزاده خانم (شهربانو) و رؤسای عشایر مغرب و مرکز ایران، رابطه وجود دارد و باز بر طبق شایعه منظور از ایجاد روابط مزبور این است که حسین بن علی (ع) از حجاز منتقل بایران شود و ایرانیها حاضرند که او را امام مسلمین بدانند. بدیهی است که وقتی این شایعه بمن میرسد من درصدد برمیآیم که بدانم آیا صحت دارد یا نه؟ ولی نتوانستم بفهمم که (شهربانو) بچه وسیله با رؤسای عشایر ایران مربوط میشود و کسانی را که بین ایران و حجاز رفت و آمد میکنند نشناختم. چون من در خدمت معاویه بود بیم داشتم که حسین (ع) مرا نپذیرد ولی بعد از اینکه درخواست کردم که بحضورش برسم درخواستم را پذیرفت و بغلامی که حامل پیام من بود گفت بمولای خود بگو بیاید.

من بسوی خانه حسین (ع) رفتم و مثل همیشه او را باوقار و بااحتشام دیدم. چون هوا گرم بود بعد از اینکه نشستم برای من شربت انگبین آوردند و چند جرعه نوشیدم و حسین (ع) تبسم کنان گفت یا (ابن ارطاة) گویا آمده ای که پیشنهادی از جانب معاویه بمن بدهی. من که میدانستم معاویه بدفعات نزد حسین (ع) واسطه فرستاده گفتم نه یا ابن رسول‌الله و من از طرف خلیفه برای تو پیشنهادی نیاورده‌ام بلکه آمده‌ام راجع بموضوع دیگر با تو صحبت کنم.

حسین (ع) پرسید آن موضوع چیست؟ گفتم یا ابن رسول‌الله من میخواهم راجع به عایشه با تو صحبت کنم . حسین (ع) پرسید آیا منظور تو عایشه (ام المؤمنین) است. گفتم بلی یا ابن رسول‌الله. حسین (ع) که تا آن لحظه برای میهمان نوازی تبسم میکرد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت یا (ابن ارطاة) برای چه میخواهی راجع به (عایشه ام المؤمنین) با من صحبت کنی؟

گفتم یا ابن رسول‌الله من میخواهم از تو در خصوص عایشه اطلاعاتی کسب نمایم. حسین (ع) پرسید حرف تو باعث حیرت من میشود زیرا نمیدانم بچه مناسبت قصد داری که بحث (عایشه ام المؤمنین) را پیش بکشی و چرا میخواهی از من راجع به (ام المؤمنین) تحقیق کنی؟ گفتم یا ابن رسول‌الله تو مردی نیستی که بتوان بتو دروغ گفت و من حقیقت را بتو میگویم.

چندی است که (عایشه) علیه خلیفه مبادرت به توطئه میکند و علیه از توطئه‌های او بخصوص در اینموقع که قصد دارد به (یزان تیوم) حمله‌ور شود مشوش است.

(توضیح ــ (بیزانتیوم) همان شهر معروف (بیزانس) میباشد که بعد موسوم به (قسطنطنیه) شد وامروز به اسم (استانبول) خوانده میشود ــ مترجم).

خلیفه چون قصد دارد برای جنگ به (بیزانتیوم) برود میخواهد اطمینان حاصل کند که بعد از رفتن او کشورهای اسلامی دوچار هرج ومرج نخواهد شد. لذا میخواهد خیال خود را از جانب (عایشه) آسوده کند ومرا مأمور کرده که درخصوص آن زن تحقیق کنم وسوابق اورا کشف نمایم وبدانم در گذشته چه میکرده، ووارد چه دسته‌بندیها شده‌است. من میدانم که در دورهٔ حیات پدرت علی (علیه السلام) بین عایشه وپدرتو، تصادمهائی روداد وتو از آن تصادمها خبر داری ومیتوانی اطلاعاتی مفید در دسترس من بگذاری.

حسین گفت یا (ابن ارطاة) قسمت اول کلام تو مربوط باین بود که معاویه چون میخواهد برای جنگ بسفر برود، میل دارد که از وضع کشورهای اسلامی آسوده خاطر باشد تا اینکه بعد از رفتن او ممالک اسلامی دوچار هرج ومرج نشود در صورتی که هم اکنون کشورهای اسلامی دوچار هرج ومرج است واین هرج ومرج را معاویه بوجود آورده چون اگر او بناحق خود را خلیفه مسلمین نمیخواند کشورهای اسلامی دوچار هرج ومرج نمیشد.

تو که از نزدیکان معاویه هستی میدانی که او بیت المال اسلام را صرف تهیه وسائل راحتی وعیش خود میکند وقصرهای بزرگ میسازد وکرورها دینار از وجوه بیت المال را بعنوان مستمری بدوستان وخویشاوندان خود بذل میکند. در صورتیکه یکپشیز از وجوه بیت المال بمصرف فقرا نمیرسد ودرحالی که کرورها ازوجوه بیت المال از طرف معاویه بمصرف بوالهوسیهای او میرسد در بلاد حجاز، فقرای مسلمین گرسنه میمانند وهیچ کس درفکر نگاهداری ایتام مسلمانها نیست ویتیمان اسلام براثر گرسنگی ونداشتن سرپرست تلف میشوند وهیچ کس به ابن السبیل کمک نمینماید.

(توضیح ــ ابن السبیل مسافر مسلمانی است که هزینه سفر ندارد ونمیتواند خود را بوطن برساند وباید ازمحل بیت المال باو خرج سفر داد تا خود را بوطن برساند ــ مترجم).

ایبُسر (ارطاة) آیا تو دیده‌ای که معاویه برای یک یتیم، قیم ومستمری تعیین کند وآیا تا امروز شنیده‌ای که بیک ابن السبیل خرج سفر بدهد. این مرد که بناحق دعوی خلافت مینماید بی‌محابا دست بخون بیگناهان میآلاید وهر کس را که مزاحم حکومت خود بداند بدست جلاد مقتول میکند یا مسموم مینماید. ظلم معاویه وعمال او سبب گردیده که سال بسال شکوه وثروت معاویه وعمالش زیادتر میگردد ودرعوض مسلمین فقیرتر از سال قبل میشوند.

گفتم یا ابن رسول‌الله اگر تو ذریه پیغمبر نبودی واحترامت برمن واجب نمیبود بتو میگفتم که از این حرفها در حضور من نزن. چون من هم یکی از عمال خلیفه هستم ونمیتوانم بشنوم که در حضور من از وی تکذیب کنند . ولی چون تو ذریه پیغمبر هستی از تو التماس میکنم که مرا از

شنیدن این‌صحبت‌هامعاف کن. حسین(علیه‌السلام) گفت بسیارخوب‌ای (پسر ارطاة) ومن‌دیگر راجع به‌مادربه‌صحبت نمیکنم مگر اینکه توخودسئوالی‌راجع‌باو ازمن‌بکنی.

گفتم‌یا ابن‌رسول‌الله اینك میخواهم که‌راجع به‌عایشه ازتو پرسش کنم و آیاتو باعایشه آشنائی‌داری واورا میبینی‌یانه؟ حسین(ع) گفت‌مدتی‌است که‌من(ام‌المؤمنین)را ندیده‌ام ولی‌با او آشنائی دارم. تاوقتی که‌مادرم فاطمه‌زهرا(سلام‌الله‌علیها) زنده‌بود برادرم حسن ومرا بخانه جدمان رسول‌الله میبرد ومن درآنجا (عایشه)ام‌المؤمنین را میدیدم . گاهی هم پدرمان علی‌المرتضی(ع) مارا بخانه جدمان رسول‌الله میبرد تااینکه پیغمبرمارا ببیند ومن‌درآنجا (ام‌المؤمنین)رامیدیدم ولی‌حس‌میکردم که‌نسبت‌بما نیك‌بین‌نیست. گفتم یاابن‌رسول‌الله آیاپدر شمامیدانست که‌عایشه‌نسبت‌بشما نیك‌بین‌نمیباشد. حسین(ع) گفت‌بلی‌ای‌پسر(ارطاة) وپدرمان‌از این‌موضوع اطلاع‌داشت‌ولی میگفت که‌چون‌عایشه‌همسررسول‌الله و(ام‌المؤمنین) است‌احترامش برتمام مسلمین بالاخص برماکه از خویشاوندان نزدیك‌پیغمبر هستیم واجب میباشد . گفتم یاابن‌رسول‌الله شنیده‌ام که‌بعداز اینکه‌پدرت بخلافت‌رسید عایشه‌خیلی با اومخالفت‌کرد وآیا این‌موضوع‌واقعیت‌داشته‌است ؟ حسین(ع) گفت آری‌این‌موضوع واقعیت‌دارد وتمام‌مسلمین از این‌مسئله‌اطلاع‌دارند .

گفتم‌یاابن‌رسول‌الله‌علت مخالفت(عایشه) باپدرت‌چه‌بود؟ حسین(ع) گفت(ام‌المؤمنین) ازقدیم، نسبت‌بپدر ومادرم‌ومانیك‌بین‌نبود تااینکه‌عثمان‌را درسن هشتادسالگی‌بقتل رسانیدند وبعداز او، ازپدرم‌درخواست کردند که‌خلیفه مسلمین شود وباوی‌بیعت کردند .

دوتن‌ازکسانی که باپدرم بیعت نمودند وخیلی‌بوی‌اخلاص داشتند‌باسم(طلحه)و(زبیر) خوانده میشدند. گفتم یاابن رسول‌الله من‌اسم‌این دونفر راشنیده‌ام وبگوشم رسیده که‌آنهااز مهاجرین‌بشمار میآمدند وازکسانی بودند که در صدراسلام ازمکه بمدینه مهاجرت کردند ، حسین (ع) گفت (طلحه) و(زبیر) مال دوست بودند و جاه طلب وبعداز اینکه باپدرم بیعت کردندانتظار داشتند که ازطرف پدرم مشاغل بزرك بهآنها واگذارشود یااینکه‌ازبیت‌المال استفاده نمایند ومستمری دریافت کنند. پدرمن صلاح ندانست که بآن دونفرمشاغل‌بزرك‌بدهد و در مصرف بیت‌المال بقدری دقیق بود که اجازه نمیداد یك درهم از بیت‌المال بافرادی‌که مستحق نیستند برسد.

آن دونفرچندی‌صبر کردندوامیدوار بودند که پدرم روش خودرانسبت‌به‌آنهاتغییر بدهد ولی‌بعداز‌اینکه دیدندروش‌پدرم‌علیه‌آنهاتغییر نکردنزد(عایشه‌ام‌المؤمنین)رفتند وباو گفتند که بایدکاری کرد که پدرم برکنارشود.

گفتم‌یاابن‌رسول‌الله، آیا موقعی که مردم‌ازپدرت درخواست کردند که خلیفه شودعایشه با خلافت پدرت موافق بود یامخالف. حسین (ع) گفت درآن موقع(عایشه‌ام‌المؤمنین) با

خلافت پدرم مخالفت نکرد. (طلحه) و (زبیر) میدانستند که اگر خود آنها بخواهند علیه پدرمن علم طغیان برافرازند، آن قدر نفوذ کلمه ندارند که بتوانند عده‌ای را اطراف خود جمع کنند. این بود که از عایشه ام المؤمنین درخواست نمودند که جلو بیفتد و پیشوای طغیان علیه پدرم بشود و او هم پذیرفت.

گفتم یا ابن رسول‌الله من شنیده‌ام کسانی که علیه پدرت طغیان کردند در عراق مبادرت بمخالفت نمودند. حسین(ع) گفت همین طور است چون آنها متوجه شدند که در عربستان نمیتوانند علیه پدرم طغیان کنند زیرا کسی بدعوت آنها لبیك نمیگوید و در عراق هم فقط در یك منطقه توانستند که عده‌ای را اطراف خود جمع کنند و بیشتر از نفوذ (ام المؤمنین) استفاده کردند.

گفتم یا ابن رسول‌الله کسانیکه میخواهند مبادرت به طغیان کنند باید دستاویزی داشته باشند تا اینکه عده‌ای اطراف آن جمع شوند و دستاویز (عایشه) و (طلحه) و (زبیر) برای شورش علیه پدرتوچه بود؟ حسین(ع) گفت دستاویز آنها این بود که شهرت دادند که پدر من عثمان را بقتل رسانیده درصورتیکه تهمت ناروا میزدند و پدرمن بزرگتر از آن بود که یك پیرمرد هشتادساله را بقتل برساند. گفتم آری یا ابن رسول‌الله و من شنیده‌ام که پدر تو از مردان بزرك بود و در شجاعت وصراحت وجوانمردی وتقوی کم نظیر بشمار میآمد واز دانشمندان بزرك اسلام بوده وعقل قبول نمیکند که مردی چون علی بن ابیطالب(ع) پدرتو، پیرمردی چون عثمان را بقتل برساند.

حسین(ع) گفت بعد ازاینکه (طلحه) و (زبیر) درعراق، از نفوذ (عایشه ام المؤمنین) استفاده کردند وعلیه پدرم علم طغیان بر افراشتند پدرم در صدد برنیامد که اقدامی بکند. چون طغیان آنها هنوز لطمه‌ای بمصالح اسلام نمیزد. ولی بعد از اینکه طغیان (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) بشکلی درآمد که ممکن بود بمصالح اسلام لطمه‌های شدید وشاید غیرقابل جبران بزند پدرم ناگزیر گردید که برای جلوگیری ازتوسعه طغیان اقدام نماید. گفتم که در خود عربستان، کسی با پدرم مخالفت نمیکرد. مخالفین در جنوب عراق گرد آمده بودند و پدرم برای اینکه از توسعه طغیان جلوگیری نماید عازم عراق گردید. کسانیکه درجنوب عراق، مبادرت به طغیان کرده بودند بطوریکه شیوع داشت میخواستند که سرزمین اسلام را تجزیه کنند ویك حکومت جداگانه بوجود آورند.

گفتم یا ابن رسول‌الله درآن موقع خلیفه کنونی معاویه درکجا بود؟ حسین (ع) گفت درآن موقع معاویه درشام بسرمیبرد وحکومت شام را داشت وگرچه اونیز با پدرم مخالفت میکرد ولی هنگامی که پدرم خواست برای جلوگیری از طغیان شورشیان بعراق برود

معاویه‌اقدامی‌نکرد. این گفته حسین (ع) مرا متوجه کرد که معاویه قدرت خود را از شام بدست آورد .

معاویه مدتی درشام (سوریه) حکومت کرد و درآنجا بااسلوب حکومت رومیها (یعنی رومیةالصغری که مرکزآن قسطنطنیه بود ـ مترجم) آشنا شد و همچنین بااسلوب حکومت بعضی ازملل فرنگی آشنا گردید وتصمیم گرفت که ازآن‌روش‌هاتقلید نماید.

یکی از چیزهائی که معاویه از رومیها تقلیدکرد این بودکه سازمانی بنام سازمان خفیه که‌من رئیس‌آن میباشم‌بوجود آورد تااینکه باسرارمردم پی ببرد واطلاعات‌پنهانی را کشف نماید وقبل‌ازمعاویه یك چنین سازمان دراسلام وجودنداشته‌است.

چون‌صحبت ذریه رسول‌الله برای من خیلی‌اهمیت داشت گفتم که بعدچه شد؟ حسین(ع) گفت‌ای‌پسر(ارطاة) پدرمن نه بمال دنیا توجه داشت نه بمنافع‌شخص‌خود. اوفقط یك‌چیز میاندیشید وآنهم مصالح اسلام‌بود، پدرم نمیتوانست قبول کندکه مشتی ازمسلمین که خود را مسلمان میدانند وسائل‌تجزیه‌اسلام‌رافراهم نمایند وکشورهائی‌راکه سربازان‌اسلام‌بافداکاری وشهید شدن ضمیمه اسلام کردند از سرزمین اسلامی جداکنند. پدرم وقتی وارد عراق شدبا استقبال مردم مواجه گردید وبزودی درخودعراق یك قشون بوجودآمدکه فرماندهی‌آن را پدرم‌برعهده گرفت وعده‌ای‌از ایرانیان که ساکن عراق‌بودندنیز درآن قشون سرباز شدند. بایدبگویم که ایرانیان نسبت بپدرم وسایرافرادخانواده ماعلاقه دارند. گفتم یاابن‌رسول‌الله من‌از این‌موضوع‌آگاه هستم و میدانم که ایرانیان دوستدارخانواده شمامیباشند.

حسین(ع) گفت چون کسانی که باپدرم درجنوب‌عراق مخالفت میکردند (ام‌المؤمنین) را رهبرخود میدانستند، پدرم‌باحترام رسول‌الله که (عایشه ام‌المؤمنین) همسرش بودبرای‌او پیغام فرستادکه بعربستان برگردد. تااینکه بین قشونی که تحت فرماندهی وی‌قرارگرفته وقشون پدرم تصادم بوجودنیاید. ولی (عایشه ام‌المؤمنین) پیشنهادپدرم رانپذیرفت و مصمم شدهمچنان درجنوب عراق بماند و فرماندهی قشونی راکه (طلحه) و(زبیر) از سرداران آن بودندبرعهده بگیرد. حتی یك روزقبل ازجنك‌موسوم به (جمل) پدرم باردیگر برای عایشه ام‌المؤمنین پیغام فرستادکه ازفرماندهی شورشیان دست بکشد وبه عربستان مراجعت نماید و اگر میل ندارد بعربستان برگرددبجای دیگر برود. لیکن عایشه‌آخرین‌پیشنهاد پدرم را نیز نپذیرفت.

شورشیان که حس‌کرده بودند در قبال محبوبیت و شخصیت پدرم‌تاب مقاومت ندارند میکوشیدندکه کسانی راطرفداری از خود وادار بقیام‌کنند وبیش از همه امیدوار بودندکه معاویه درشام‌بکمك‌آنها قیام‌کند ویك قشون تشکیل بدهد وراه عراق راپیش بگیرد. پدرم متوجه بودکه اگرجنك باشورشیان رابتأخیر بیندازد ممکن است‌که در کشورهای اسلامی

بتحریك شورشیان، فتنه‌ها برپا شود ولذا تصمیم بجنك گرفت وجنگ موسوم به (جمل) نزدیك بصره در جنوب عراق درگرفت.

پدرم با اینکه درآن جنگ فرمانده بود، خود، مثل یك سرباز درجنگ شرکت کرد و میدانست که درراه خدا وحفظ وتقویت اسلام میجنگد. من چون فرزند پدرم هستم نمیخواهم بتو بگویم که پدرم چه اندازه شجاع بود ودرعین شجاعت، درجنك هرگز خشمگین نمیشد و هیچگاه ازروی غضب شمشیر نمیزد.

پدرم علی (علیه‌السلام) درجنگها خدا را در نظر داشت وبرای خدا و اسلام شمشیر میزد ومیدانست که اگر بخشم درآید، آنچه بازوی او را بحرکت درمیآورد خشم است نه توکل و ایمان به توحید. گفتم یاابن رسول‌الله شجاعت ومردانگی پدرت علی بن ابیطالب(ع) موضوعی نیست که کسی ازآن آگاه نباشد.

گفتم یاابن رسول‌الله ، نظریه تو راجع به علت قتل عثمان چیست؟ حسین(ع) جواب داد نظریه من عین نظریه تمام مسلمین است که در دوره خلافت عثمان حیات داشتند و دیدند که وی چگونه امور کشورهای اسلامی را اداره میکرد وچگونه در تمام کشورهای اسلام عدم رضایت بوجود آمد . گفتم یاابن رسول‌الله منظور من این است که علت این عدم رضایت را بگوئی؟

(حسین) گفت بعد از اینکه عثمان خلیفه شد، تمام مشاغل بزرگ رادر کشورهای اسلامی بکسانی داد که ازخانواده او یا بنی‌امیه بودند. مشاغل درجه دوم راهم بین کسانی تقسیم کرد که جزو (قریش) بشمار میآمدند ولی باخانواده او وبنی‌امیه قرابت دور داشتند. درنتیجه ممالك اسلامی تیول کسانی شد که باخانواده عثمان و بنی‌امیه، خویشاوندی نزدیك یادور داشتند. اگر درکشورهای اسلامی، ازطرف حکامی که عثمان نصب کرده بود بمردم ظلم میشد ومردم بخلیفه شکایت میکردند، عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد برای اینکه حکام نیز از خویشاوندان نزدیك یادور او بشمار میآمدند.

گاهی ازکشورهای اسلامی دسته‌هائی ازمردم برای شکایت بحجاز میآمدند ونزد خلیفه میرفتند وازحاکم خود شکایت مینمودند ولی باز عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد. وقتی خلیفه بشکایات مردم، علیه حکامی که وی نصب کرده ترتیب اثر ندهد واضح است که حکام ظالم‌تر میشوند وبیشتر بمردم ستم روا میدارند وعدم رضایت مردم بیشتر میشود. مردم میگفتند چگونه میتوان قبول کرد که مردی چون علی بن ابیطالب(علیه‌السلام) باآن خدمات درخشان که باسلام کرد وباداشتن شجاعت وعلم وتقوی خلیفه مسلمین نباشد ومردی چون عثمان خلیفه گردد. این را مردم میگفتند ومیخواستند که پدرم خلیفه مسلمین باشد و کشورهای اسلامی را اداره نماید. گفتم یاابن رسول‌الله آنچه من میدانم این است که بعد ازخلافت مردی چون(عمر بن الخطاب) خلافت مردی مانند عثمان عجیب بود وهمان بهتر که پدرت خلیفه مسلمین میشد.

حسین(ع) گفت بعد از اینکه عدم رضایت مردم ازعثمان زیاد شدمسلمین به‌عثمان پیشنهاد کردند که‌ازخلافت کناره‌گیری‌نماید تااینکه بجای او پدرم زمام‌امور مسلمین‌را بدست‌بگیرد. لیکن عثمان حاضر نبودکه ازخلافت کناره‌گیری‌کندو مردم شوریدند واو را بطوری‌که شنیده‌ای کشتند. چون‌مسلمین‌درزمان حیات‌عثمان‌باوپیشنهاد میکردندکه‌ازخلافت کناره گیری کندتااینکه پدرم زمامدار مسلمین‌شود (طلحه) و (زبیر) و اطرافیان آنها که پیشوایشان (عایشه‌ام‌المؤمنین) بود چنین‌وانمودکردند که‌پدرمن محرك قتل عثمان‌بوده در صورتیکه نه‌پدرمن کسی‌را تحریك‌بقتل عثمان کرد ونه خوداورا به‌قتل‌رسانید.

گفتم یاابن‌رسول‌الله‌پدرتو شجاع‌تر و شرافتمندتر ازآن بودکه کسی‌را تحریك‌بقتل دیگری‌کندیاخود، دیگری‌رابقتل برساند. پدرتوفقط درمیدان‌جنك، آن‌هم مشروط براینکه دشمن‌مسلح‌بود ومیتوانست‌ازخود دفاع‌کندبخصم‌حمله‌میکرد واورا ازپادرمیآورد.

حسین(ع)گفت قبل‌از اینکه جنك (جمل) درپائیز سال‌سی‌وچهارم هجری در جنوب عراق‌نزدیك بصره دربگیرد. (ام‌المؤمنین‌عایشه) و(طلحه) و(زبیر). امیدواربودندکه معاویه حاکم‌شام، یك‌قشون‌از سوریه براه‌بیندازد وبسوی عراق بفرستدو بکمك‌شورشیان علیه پدرم واردجنك‌شود. معاویه‌بااینکه شفاهی‌ازشورشیان‌طرفداری‌میکرد نتوانست‌قشونی‌را بکمك‌آنها بفرستدبرای‌اینکه‌پدرم سراسرمرز سوریه‌وعراق‌راتحت‌نظارت داشت‌ومعاویه‌نمیتوانست‌قشون خودراازآن‌مرزبگذراندوواردعراق‌کند. این‌بودکه بفکرافتاد که‌قشون خود راازراه‌کنعان واردعراق‌نمایدولی‌چون خبرشکست شورشیان درجنك (جمل)باطلاع اورسیداز اعزام‌قشون منصرف گردید و سال بعد، که‌سال سی‌وپنجم هجرت بود در(صفین) باپدرم جنگید وچون متوجه شد که شکست میخورد بسربازان خود دستور داد که قرآن‌هارا برسرنیزه کنندو بلندنمایند وفریادبزنندکه آنچه‌نزد مامحترم میباشدکلام خداست.لاغیرو آیاشما میخواهید باکلام خدابجنگید وسربازان‌پدر من‌وقتی قرآن‌ها رادیدند دست‌ازجنك‌کشیدند وگفتندکه ماعلیه‌قرآن‌شمشیر نمیزنیم وبدین‌وسیله معاویه‌خودرا ازشکست‌خوردن نجات‌داد.عمل‌معاویه درجنك‌صفین‌فقط‌نیرنگی بود برای اینکه‌سربازان پدرم‌را ازادامه‌جنك‌بازبدارد وگرنه‌خود او، درآن‌موقع‌باحکام قرآن‌عمل نمیکرد همچنان‌که امروزهم نمیکند.

گفتم یاابن‌رسول‌الله آیاراست است‌که در جنك (جمل) ام‌المؤمنین(عایشه)توانست‌یك اعجازبکند؟ حسین(ع) پرسید که آن واقعه چه بوده است؟ گفتم من‌شنیده‌ام‌که درآن‌جنك عایشه سواربرکجاوه‌ای که روی شتر بود، درمیدان‌جنك حضوریافت وحتی‌دستورهائی برای ادامه‌جنك صادرمیکرد. بدپدرتو، بایکی از مردان قشون او، خودرابه‌شتری که کجاوه (عایشه) رابرپشت آن‌بسته‌بودند رسانیدوبایك‌ضربت‌شمشیردودست‌شتررا قطع‌کردودوقسمت‌های پائین‌دستهای شتر، برزمین افتاد. اماشترسقوط نکرد وبااینکه دودست نداشت همچنان‌ایستاده

بود این موضوع را طرفداران عایشه اعجاز دانستند و گفتند بر اثر اعجاز (ام المؤمنین) شتر سقوط ننمود. اما مخالفین عایشه گفتند که وقتی دو دست شتر قطع شد، ابلیس دوشانه خود را زیر دو مقطع دستهای بریده شتر گذاشت و ایستاد تا اینکه شتر سقوط نکند و مردم قائل شوند که عایشه اعجاز کرده است.

حسین (ع) گفت واقعه‌ای که برای شتر (ام المؤمنین) در جنگ (جمل) پیش آمد اولین واقعه از آن نوع نبوده است. قبل از آن واقعه اتفاق افتاد که در جنگها دو دست شتر قطع شده ولی شتر فوری بر زمین نیفتاده است. علتش این است که وقتی دستهای شتر قطع میشود آن جانور از فرط درد و ترس تا چندی خود را روی دو پا نگاه میدارد و بزمین نمی‌افتد. ولی بعد سقوط میکند چون نمیتواند مدتی طولانی خود را روی دو پا نگاه دارد. در جنگ (جمل) هم اینطور شد و ناقه (ام المؤمنین) ضربت دیدند و دو دستش قطع گردید ولی قبل از اینکه شتر سقوط کند پدرم دستور داد که با سرعت (ام المؤمنین) را از کجاوه خارج نمایند که بر اثر سقوط شتر آسیب نبیند.

گفتم یا بن رسول الله آنچه بمن گفتی جالب توجه بود و مرا آگاه کرد چون من تا امروز مثل سایرین تصور میکردم که قطع دستهای شتر حامل (عایشه) و نیفتادن آن شتر بر زمین یک واقعه خارق العاده بوده است. بعد پرسیدم نتیجه جنگ (جمل) چه شد؟ حسین (ع) گفت جنگ (جمل) در یک روز بپایان رسید و (طلحه) و (زبیر) و عده‌ای از طرفداران آنها کشته شدند و موضوع شورش آنها برای خونخواهی عثمان منتفی گردید.

در آن جنگ، (عایشه ام المؤمنین) بظاهر سردار قشون خصم بود و بعد از اینکه اسیر شد، میبایست باوی چون کنیز رفتار کرد لیکن پدرم باحترام اینکه (عایشه) همسر جدم رسول الله (ص) بود او را مانند یک میهمان عالیقدر مورد پذیرائی قرارداد و باو گفت هرجا که میل دارد میتواند برود.

آنهائی که در آن جنگ بطرفداری از (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) با پدرم و سربازان او جنگیدند کسانی محسوب میشدند که بر امام عصر خروج نمودند و مجازات آنها اعدام یا غلامی بود. ولی پدرم همه را مورد بخشایش قرارداد و بآنها گفت منظور من این بود که هسته شورش از بین برود و اینک که آن هسته از بین رفته قصد ندارم که شما را بیازارم.

طوری جوانمردی پدرم در جنگ (جمل) نسبت بشکست خوردگان در آنها مؤثر واقع گردید که همه از مریدان فدائی پدرم شدند و گفتند که حاضرند در راه وی جان را فدا نمایند و پدرم بآنها گفت یک مسلمان باید جان را در راه خدا فدا کند نه در راه من.

## جزئیات شهادت علی بن ابیطالب علیه السلام

### از زبان فرزندش حسین بن علی (ع)

من از حسین (ع) پرسیدم: یابن رسول‌الله آیا (عایشه) در قتل پدرت دست‌داشته است؟ حسین (ع) گفت پدرم درزمان حیات بما که فرزندانش هستیم می‌گفت که (احترام عایشه برما لازم است و حساب او باخداست).

(توضیح. این کلام در نهج‌البلاغه که میدانیم از آثار گوهربار مولای متقیان علی علیه‌السلام می‌باشد آمده است - مترجم)

بنابراین آنچه راجع به عایشه بگویم برسبیل حکایت است نه شکایت. (عایشه ام‌المؤمنین) بظاهر در قتل پدرمن دخالت نداشت. چون پدر مرا یکی از خوارج باسم ابن‌ملجم بقتل رسانید. سه‌نفر ازخوارج تصمیم گرفتند که دریکروز، سه‌تن را بقتل برسانند و به‌تصور خود اسلام‌را از سه‌نفر نجات بدهند. یکی ازآنها تصمیم گرفت که پدر مرا در کوفه بقتل‌برساند و دیگری مصمم شد که معاویه‌را درشهر دمشق‌در شام‌مقتول کند. سومی هم‌عزم کرد که(عمروعاص)رادر مصرمقتول کند. آن‌سه‌نفر یکی از روزهای ماه رمضان سال چهلم هجرت‌را برای قتل آن‌سه نفردرنظر گرفتند ویکی‌بطرف کوفه براه افتاد ودیگری بسوی‌شام‌و سومی عازم‌مصر شد.

درآن‌روز که میباید سه‌سوء قصد بعمل‌بیاید (عمروعاص) درمصر، از خانه خارج نشد وبرای خواندن نماز بمسجد نرفت‌برای اینکه مریض بودونمی توانست عازم‌مسجد گردد. ولی معاویه در دمشق بمسجدرفت وشخصی که‌میخواست علیه‌او سوء قصد کنداز‌عقب‌یك‌ضربت شمشیر برمعاویه زدو خواست که‌ضربتی‌دیگر براووارد آورداما‌نتوانست‌زیرامردم‌بوی‌حمله کردند و شمشیر را ازدستش گرفتند.

معاویه بعدازضربت شمشیر، نتوانست نماز بخواندواو را روی دست به‌خانه بردند و تحت مداواقرار دادند وچون‌زخم شمشیرشدیدنبود معالجه‌شد. شخصی که‌میخواست بپدر من سوء قصدکند، درمسجدکوفه، درحال‌نماز، هنگامی که پدرم بسجود رفته‌بود باشمشیر خود ضربتی شدید برفرق پدرم وارد آورد. طوری آن ضربت‌شدیدبود که پدرم نتوانست سر از سجده بردارد ولی ذکرسجده راباتمام رسانیدو بعدازآن‌هم‌ذکر مزبوررا تکرار کردتااینکه

نمازش باطل نشود و جز بخداوند بچیزی توجه نداشته باشد. شاید اگر دیگری بجای پدرمن میبود، بعد از دریافت آن ضربت شدید نمازرا می‌شکست. ولی وقتی پدرم نمازرا شروع میکرد هیچ چیز نمی‌توانست او را از توجه بخداوند بازبدارد ودرآن روز ضربت شمشیر (ابن‌ملجم) هم نتوانست توجه پدرم را ازخداوند بچیز دیگر معطوف کند. اما ضربت طوری شدید بود کـه نمی‌توانست سر از سجده بردارد و هرچند لحظه یکبار، ذکر سجده را باخلوص عقیده، وحضور قلب، که مخصوص پدرم بود تکرار مینمود ومی‌گفت سبحان ربی الاعلی و بحمده، فقط خدامیداند که در آن حال سجده پدرمن باچه توکل وایمان، حمد خدای لایزال را بجامیاورد.

وقتی بما خبر دادند که پدرم، درمسجد مضروب شده ماسراسیمه بسوی مسجد دویدیم و وقتی وارد مسجد شدیم دیدیم که محراب مسجد کوفه ازخونیکه ازفرق پدرم جاری بود رنگین شده است. خونریزی زیاد پدرم را ضعیف کرده بود معهذا وقتی من خم شدم تااینکه کمك کنم وپدرم را از زمین بلند نمایم و بخانه ببریم شنیدم که پدرم هنوز آهسته مشغول ذکر سجده میباشد. ما پدرمان را ازمسجد بخانه بردیم وجراح را آوردیم تااینکه زخمهارا ببندد. جراح زخم را مرهم زد وبست و ما ازاو پرسیدیم که آیا پدرمان معالجه خواهد شد یانه؟ جراح گفت خطر اینگونه زخمها تاچهار روز وحداکثر پنج روز است و اگر تاپنج روز مضروب، زندگی را بدرود نگوید، معالجه خواهد شد.

بعد از اینکه زخم پدرمان بسته شد تبی شدید براو چیره گردید ولی حتی درحال تب، از حمد خداوند فارغ نبود ومیگفت خدایا تومیدانی که علی ازمرگ بیم ندارد ولی ازاین بیم دارد که مبادا وظیفه بندگی تورا آنطور که باید بانجام نرسانیده باشد. روز دوم، تب پدرمان همچنان شدید بود و باخدا نیاز میکرد ومیگفت خدایا تومیدانی که علی، هرگز ازروی عمد در عبودیت تو قصور نکرده وپیوسته سعی مینموده وظائف بندگی را بانجام برساند ولی ممکن است که ازروی سهو در انجام وظائف بندگی قصور کرده باشد وازتو التماس میکند که براو ببخشائی.

خدایا اگر تومقرر میداری که مرا عذاب کنند، من عذاب تورا بجان خریدارم ولی مهرخودرا ازمن مگیر. جسم وروح علی برای پذیرفتن عذاب تو، آماده است ولی نمیتواند موردبیمهری تو قرار بگیرد ومرا در آتش بسوزان ولی محبت خودرا ازمن دریغ منما، خدایا دشمنان اسلام را بهراه راست هدایت کن وبه خوارج توفیق بده که بتوانند احکام تورا که در قرآن آمده ادراك کنند.

وقتی صحبت حسین بن علی (علیه السلام) باینجا رسید گفتم یابن رسول‌الله من نفهمیدم که خوارج چه میگفتند؟ آنها اگر فقط باعلی(ع) مخالفت میکردند من میتوانستم تصور کنم که طرفدار (معاویه) هستند. ولی بطوریکه توخود اکنون گفتی آنها میخواستندهم پدرترا بقتل

برسانند وهم معاویه‌را. حسین(ع) گفت خوارج کسانی بودندوهستندکه نمیتوانستند ونمیتوانند معانی‌تمام‌آیات قرآن‌را بدرستی ادراک کنند.

ادراک معانی‌تمام‌آیات قرآن‌محتاج علم وفهم است. آن‌قسمت‌از آیات‌قرآن که مربوط باحکام صریح دین میباشد روشن است وهمه آنرا میفهمند. ولی‌آن‌قسمت ازآیات قرآن‌که مربوط است بحکمت‌الهی‌درخورفهم همه نیست وفقط امام برحق ودانشمندان‌اسلام معانی‌آن آیات را ادراک مینمایند وعامه مردم نمیتوانند بفهمندکه معانی واقعی‌آن‌آیات‌چیست واگر کسی فقط معنای ظاهری‌آن‌آیات‌را مورد توجه قراربدهد دچاراشتباه میشود وخوارج فقط بمعنای ظاهری‌آیات قرآن توجه دارند ولاجرم مشتبه شده‌اند ومیشوند.

درقرآن‌آیاتی‌هست مبنی براینکه خداوند عالم وقادرمطلق است واختیار همه چیز و همه کس دردست اوست وهرچه اومیخواهد همان خواهدشد. درقرآن‌آیات دیگرهست مشعر براینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد وخوارج میگویند چون خداوند دانا وتوانای مطلق است وهرچه بخواهدهمان خواهدشد لذاهیچکس ازخوداختیاری‌ندارد وازطرف دیگرچون خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد واراده خداوند بطور حتم واردمرحله اجراخواهدشدوانسان‌هم‌ازخودقدرت واراده‌ای نداردلذایک‌مسلمان‌چه‌ثواب کند چه گناه به‌بهشت خواهدرفت.

خوارج نمیتوانند ادراک کنندکه‌آن قسمت ازآیات قرآن مشعر براینکه خداوند دانا وتوانای مطلق است وهمه چیزمطیع اراده اومیباشد مربوط است بحکمت الهی. خداونـد میخواهد بگویدکه اوآفریدگاروحافظ دنیاست وتاجهان‌باقی‌است جوهرهستی دردنیا مطیع اراده خداوندمیباشدولی‌این‌گفته دلیل برآن‌نمیشودکه انسان درزندگی‌خودهیچ‌نوع‌اختیار واراده نداشته‌باشد.

دریک‌قشون تمام سربازان مطیع‌فرمانده قشون هستند وازدستورهای وی‌اطاعت‌میکنند ولی هرسربازدرزندگی خود دارای استقلال است وبمناسبت دارابودن استقلال در زندگی فردی، مسئولیت دارد واگر تخلفی‌کند موردبـازخواست قرارمیگیرد. لذا بـااینکه خداوند همه‌چیزرا بوجودآورده وانسان ازمخلوقات اوست، هرکس درزندگی خود دارای استقلال میباشدو اگر گناه‌کردکیفر میبیند واگر مبـادرت به‌ثواب نمود پاداش دریـافت میکند. اگرخداوند انسان‌را در زندگی خصوصی مستقل نمیدید در قرآن، برای او تکالیف تعیین نمینمود ونمیگفت‌که اگر بآن تکالیف عمل‌کند به‌بهشت میرود واگرعمل‌ننماید دچارعذاب خواهدگردید.

همچنین خوارج ازآن‌قسمت ازآیات قرآن‌که مربوط است باینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خودمیباشد نتیجه‌ای میگیرندکه غیرازمنظورخداوند است. آنها میگویند

چون اراده خداوند اجرامیشود، بندگان خدا، رستگارخواهند شد چه‌اهل‌ثواب باشندچه‌اهل گناه. درصورتیکه منظور خداوند این است که میل دارد بندگان او استنباط کنندکه صلاح آنهاپیروی از احکام دین است وکسانیکه براثر وسوسه نفس، یاتنبلی، احکام دین‌را مهمل میگذارند اصلاح‌شوند. تمایل خداوند درآن‌آیات اراده برای‌اجرای‌مشیت خداوندنیست‌بلکه ابرازمحبت است نسبت به‌بندگان.

این‌هارا خوارج نمیفهمند وتصورمیکنندکه هرنوع تکلیفی ازآنهاساقط است وثواب وگناه درنظرخداوندیکی‌است ونیکی وبدی‌هم مساوی میباشد ویك‌بنده خدا، درجهان، هرچه بکند بعدازمرگ به‌بهشت خواهد رفت. خوارج نمیخواهند بفهمندکه اگر منظور خداوند این‌بود درآیات قرآن برای مسلمین، تکالیف تعیین نمیکرد.

گفتم یابن‌رسول‌الله اینکه خوارج میگویند ومیخواهندا گرواردمرحله عمل‌شود ریشه اسلام خشك خواهد شد. حسین (ع) گفت هیچ قوم نمیتواند بااین منصب‌که خوارج بدعت گذاشته‌اند باقی بماند واین‌عقیده، درهرقوم‌که اجراشود سبب فنای‌آن خواهد گردید.

آنگاه حسین بن علی(ع) راجع به‌پدرش صحبت‌کرد وگفت درشب سوم ، تب پدرم شدیدترشد وگاهی ازدهان اوآب‌آلوده بخون خارج‌میگردید. بااینکه حرارت‌تب، پدرم را بسیاررنج میداد. باخدا حرف میزد ودر آن‌شب بیادضارب (ابن ملجم) افتاد وسپردکه بااو مطابق روش دین رفتارکنند ومبادا وی‌را مورد آزار قرار دهند. درپایان شب پدرم‌که از درد وتب نـاله میکرد نـاله‌کنان گفت ای‌عزیزانی‌که از علی وداع‌کردید وقبل از من از این دنیا رفتید... یارسول‌الله ... یـازهرا... مدتی من از دیدار شما محروم بودم واینك بدیدارتان میآیم.

پرسیدم یابن‌رسول‌الله بعدازاینکه‌پدرت مضروب گردید چه‌کسانی‌برای عیادت‌بدیدارش آمدند؟ حسین(ع) گفت عده‌ای ازمشایخ کوفه وعده‌ای از رؤسای قبایل اطراف شهربرای عیادت نزدپدرم‌آمدند ولی ایرانیان بیش‌ازهمه نسبت به‌پدرم ابرازاخلاص میکردند، وساعت بساعت، ازما، جویای حال پدرم میشدند. درروز دوم‌هم پدرم ایرانیانی‌راکه دربیت‌المال کار میکردنداحضارنمود وراجع به‌حساب بیت‌المال باآنهادستورهائی‌داد.

پرسیدم که‌ایرانیان‌دربیت‌المال چه‌میکردند؟ حسین(ع) گفت آنهاحسابدار وتحویلدار بودند وپدرم میگفت‌که ایرانیان حتی‌قبل‌ازاینکه‌مسلمان شوند مردمی‌درستکار بشمارمیآمدند ودرامانت خیانت نمیکردندوحسابشان‌درست‌بود. بعدازاینکه خبرمضروب شدن پدرم‌بایران رسید عده‌ای ازایرانیان برای عیادت‌ووقوف برحال پدرم ازایران براه افتادندکه خود را بعراق‌برسانند ولی‌موفق بدیدارپدرم نشدند وقبل از اینکه بعراق برسند پدرم دنیارا وداع گفته بود.

در آن شب که گفتم حال پدرم شدیدتر شد تاساعتی که این جهان را بدرود گفت چندبار این آیه از قرآن را بر زبان آورد (تبارك اسم ربك ذی الجلال والاکرام) وتا آخرین لحظه که روح پاکش از کالبد بدن پرواز کرد از ذکر نام خداوند وحمد وتسبیح اوفارغ نبود.

در آن موقع حسین بن علی(ع) چون بیاد رحلت پدرش افتادمتأثر گردید وسکوت کرد. من سکوت اورا محترم شمردم وحرف نزدم تااینکه خود وی بسخن درآمد و گفت ای پسر (ارطاة) توازمن پرسیدی که آیا (عایشه ام المؤمنین) درقتل پدرم دست داشته است یا نه؟ من بتو جواب دادم که قاتل پدرمن یکی ازخوارج بودولذا (ام المؤمنین) بظاهر درقتل پدرمن دخالت نداشته است.

گفتم یا بن رسول‌الله گاهی اتفاق میافتد که یك نفر بظاهر در کاری مداخله ندارد وممکن است عده‌ای ازافرادموثق شهادت بدهند که وی در آن کار بدون مداخله بوده است. ولی آن شخص بطور پنهانی درکارمداخله میکرده وکسی نتوانسته دخالت ویرا ببیند وآیاتصور نمیکنی که (عایشه) درخفی خوارج را تحریك بقتل پدرت میکرده است؟ حسین(ع) گفت من ازاین موضوع اطلاع ندارم ونمیتوانم درامری که راجع به آن بی اطلاع هستم اظهارنظر کنم. ولی میدانم که عایشه باخوارج بی ارتباط نبودودرزمان خلافت پدرم شخصی این موضوع را باپدرم در بین گذاشت و گفت چون (عایشه ام المؤمنین) باخوارج رابطه دارد بهتر است که پدرم مستمری او راقطع کند.

مقصود آنمرد دوازده هزار درهم مستمری (عایشه ام المؤمنین) بود که درزمان حیات پدرم از محل بیت‌المال باو پرداخته میشد همچنانکه سایر همسران رسول‌الله نیز از بیت‌المال مستمری دریافت میکردند. ولی پدرم پیشنهاد آن مرد را نپذیرفت و گفت که همسران رسول‌الله محترم هستند ومن مقرری آنهارا قطع نخواهم کرد ولو دشمن من باشند.

پرسیدم یا بن رسول‌الله آیا (عایشه) دروقایع مصر درزمان حیات پدرت دخالت داشته است یا نه؟ حسین(ع) گفت دراین خصوص هم (عایشه ام المؤمنین) دخالت مستقیم نداشته ولی بپدرم اطلاع دادند که (ام المؤمنین) به معاویه توصیه کرده بود که قشون به مصر بفرستد. شاید معاویه قبل ازدریافت توصیه (ام المؤمنین) قصدداشته است که قشون بمصر بفرستد و توصیه او، عزم ویرا جزم کرد وقشون فرستاد.

گفتم یا بن رسول‌الله من میل دارم که درخصوص وقایع مصر، ازتو که پیوسته باپدرت بود اطلاعی بهتر بدست بیاورم. چون اطلاعاتی که من راجع بوقایع مصر دارم افواهی است درصورتی که اطلاعات توصحیح است زیرا تمام اخبار صحیح باطلاع پدرت که خلیفه بود میرسید وتواز آنها مطلع میشدی.

حسین(ع) گفت ای پسر (اطارة) بعد ازاینکه پدرم، بعد ازمرك (عثمان) برحسب تقاضای مردم موافقت کرد که زمامدار مسلمین شود یك مرد درستکار و باتقوی موسوم به

(محمدبن ابوبکر) راحاکم مصر کرد. گفتم یا بن رسول الله آیا منظور تو فرزند (ابوبکر) معروف میباشد. حسین (ع) گفت هم اورا میگویم. توای (ابن اطاره) ازمن درخواست کردی که راجع بمعاویه چیزی نگویم ومن بتو گفتم راجع باو چیزی نخواهم گفت مگراین که خودتو از من پرسش کنی. اینک چون راجع بوقایع مصر ازمن کسب اطلاع مینمائی ناگزیر، باز اسم معاویه در بین میآید ومن بایدبگویم که معاویه درمصر، مرتکب دوجنایت بزرک شدکه یکی از آنها قتل (محمدبن ابوبکر) بود.

توچون دوره جدمن رسول الله یادرصدراسلام ادراك نکردهای نمیدانی که (ابوبکر) نزد جدمن مقرب بود. برای اینکه خیلی باسلام خدمت کرد وپدرم علی (ع) تاروزی که زنده بود نام (ابوبکر) رابنیکی یاد مینمود. (محمدبن ابوبکر) که وفاداری نسبت باسلام رااز پدرش بارث برده بود ومردی درستکار بشمار میآمد کشور مصررا بخوبی اداره میکردودرآمد بیت المال را درمصر، بمصرف واقعی آن میرسانید و مازاد آن را نزد پدرم میفرستاد تا اینکه در مرکز بیت المال مسلمین نگاهداری شود.

درمصر هیچکس ازروش حکومت (محمدبن ابوبکر) شاکی نبودو چون والی عادل و بیطمع برمصر حکومت میکرد مردم درآن کشور باسودگی میزیستند. (معاویه) کهدرزمان پدرم دعوی خلافت میکردو حاکم شام بود شاید میخواست که مصررا بتصرف درآوردتااینکه بتواند ازراه تصرف مصر، وضع خودرا محکم نماید. اومیدانست که در حجازکسی جانب پدرم را رها نمیکند تااینکه جانب اورا بگیرد و درمکه ومدینه مردم طرفدارپدرمن هستندو لذا برای تقویت خودعزم تصرف مصرراکرد.

وقتی بپدرم اطلاع دادندکه (عایشه ام المؤمنین) بمعاویه توصیه کرده که بمصر حمله ور شود ازشنیدن آن خبر حیرت کردو گفت (ام المومنین) لابد نمیداندکه برادرش (محمدبن ابوبکر) حکمران مصر میباشد. وچگونه رضایت میدهد که معاویه ببرادرش حمله نماید؟ پدرمن درصدد تحقیق برآمد تا بداند شخصی که بگوش خود توصیه (ام المؤمنین) را دایر برلزوم حمله معاویه بمصر شنیده کیست، ولی کسی پیدا نشد بگوید باگوش خودشنیده که (ام المؤمنین) معاویه را تحریض بحمله بمصر کرده است.

پرسیدم یا بن رسول الله وقتی معاویه تصمیم گرفت بمصر قشون بکشدو آن کشور را ازدست حکمرانی که پدرت نصب کرده بود بگیرد آیاپدرت مطلع گردید یانه؟ حسین (ع) گفت بلی پدرم مطلع گردید وپدرم یکی ازسرداران برجسته خود موسوم به (مالك اشتر) را مأمور کرد که بمصر برود وبه (محمدبن ابوبکر) برای راندن قشون معاویه کمك نماید ولی قشون معاویه زودتر بمصر رسید برای اینکه قسمتی ازآن از راه دریا عازم مصر شدوقسمتی دیگر ازراه خشکی یعنی ازراه کنعان وارض سینا.

بعد حسین(ع) گفت ای‌پسر(ارطاة) آیاتو میدانی‌که‌مصر درکجا قرارگرفته است؟
گفتم بلی یا بن‌رسول‌الله ومصردر مغرب دریای قلزم است. حسین(ع) پرسید آیامیدانی‌یك قشون برای‌اینکه ازراه خشکی ازحجاز بمصر برود ازکجا بایدبگذرد؟ گفتم یا بن‌رسول‌الله بدیهی‌است که‌آن قشون باید از ارض‌سینا عبورنماید. حسین(ع) گفت قشونی‌که‌پدرم برای کمك به(محمدبن‌ابوبکر) بمصرفرستاد واردارض‌سینا شد وازآنجا راه‌مصررا پیش گرفت؛ فرمانده این‌قشون (مالك‌اشتر) بودوتصور میکنم تونامش‌را شنیده‌ای.

من باقدری‌احتیاط گفتم یاابن‌رسول‌الله من اسم این مردراشنیده‌ام. حسین(ع) گفت آیامیدانی‌که قاتل اوکه بود؟ گفتم نه ای‌فرزندپیغمبر. حسین(ع) گفت معاویه‌درمصرمرتکب دوجنایت بزرك‌شدکه یکی‌ازآن‌دورا گفتم.

جنایت دیگر معاویه اینکه (مالك‌اشتر) را بقتل رسانید ولی‌نه درمیدان جنك، بلکه بوسیله زهر، بدست حاکم شهرقلزم. معاویه ازلیاقت وارزش جنگی (مالك‌اشتر)اطلاع‌داشت و میدانست‌که اگرآن مرد، درکشورمصر، فرماندهی جنك‌را برعهده بگیرد (عمروعاص) که فرمانده قشون معاویه بود نخواهد توانست‌که‌از عهده (مالك‌اشتر) برآید. لذا موافقت حاکم (قلزم) را جلب کرد تااینکه (مالك‌اشتر) سردار دلیر پدرم را مسموم کند و او هم مالك را مسموم‌کرد و بدین ترتیب قشون پدرم ازداشتن سرداری‌چون (مالك‌اشتر) محروم گردید.

بایداینرابگویم‌که جنایت مسموم‌کردن (مالك‌اشتر) قبل‌ازکشتن (محمدبن ابوبکر) بعمل‌آمد ومیتوان گفت که‌اگرمالك مسموم‌نمیگردید(محمدبن‌ابوبکر) درمصرشکست نمیخورد وگرفتار نمیشدوبدستورمعاویه بقتل نمیرسید.

گفتم یا بن رسول‌الله پدرتویك مرد جنگی دلیر بود وچه شدکه مصررا از دست داد؟ حسین(ع) گفت ای‌پسر(ارطاة) میبینم توبااینکه‌عامل معاویه هستی تصدیق میکنی‌که پدرمن یك مرد جنگی‌بزرگ بود وآنچه سبب گردیدکه مصراز دست پدرم‌بدر رود قتل(مالك‌اشتر) بود ومسئله واردکردن قشون ازراه دریا به مصرازطرف معاویه. کشورهای شام(یعنی‌سوریه- مترجم) ومصر، کنار دریای روم‌قرارگرفته وازراه دریا رابطه مستقیم‌دارند وفاصله آنها باهم زیادنیست. گرچه حجازهم‌کنار دریای قلزم قرارگرفته ومیتوان‌ازحجاز بوسیله کشتی بمصر رفت‌اماکشتیهائی‌که ازسوریه عازم مصر میشود، مستقم وارد اسکندریه‌که بندری‌است بزرك واقع درشمال مصر میگردد. درصورتیکه‌کشتی‌های حجازبعد ازاینکه بمصررسید اگربطرف شمال رفته باشد میباید سربازان خود رادر ارض سیناپیاده‌کند واگربطرف مغرب‌رفته‌باشد، میباید سربازان خود را دریکی‌از سواحل شرقی مصرپیاده نماید وآنها مدتی راه بپیمایند تااینکه بشمال مصر که مرکزجمعیت وهم چنین مرکز اقتصادی مصراست برسند و سربازان

معاویه چون در اسکندریه پیاده میشدند، پیدرنگ، وارد منطقه پرجمعیت و آباد مصر میکردیدند.
اگر پدرمن درموقع حمله معاویه بمصر درحجاز بود، میتوانست سریعتر نیروی امدادی به مصر
بفرستد ولی در آنموقع پدرم درعراق بسر میبرد.

گفتم یا بن رسول‌الله جنگ مصر چه موقع درگرفت؟ حسین(ع) گفت درسال سی وهشتم
هجرت در مصر بین نیرولی که معاویه بآنجا فرستاده نیروی پدرم در آن کشور جنگ در گرفت
و(محمدبن ابوبکر) شکست خورد. گفتم فرمانده قشونی که معاویه بمصر فرستاد(عمروبن عاص)
بود و آیا تو یا بن رسول‌الله اطلاع داری که وی چقدر سرباز از شام بسوریه برد.

حسین(ع) گفت از راه دریا، بوسیله کشتی، پنج هزار سرباز وارد مصر کرد واز راه
خشکی نیزعده‌ای سرباز بمصر آورد. اما درخود مصرهم مردی باسم(معاویة بن حدیج) که گاهی
عنوانش خونخواهی عثمان بود وزمانی از خوارج طرفداری میکرد علیه (محمدبن ابوبکر)
قیام کرد.

(توضیح- کلمه (حدیج) را باید باضم حای حطی وفتح دال بروزن حسین خواند-مترجم)

این مرد برای اینکه بعداز ورود (عمروعاص) بمصر، علیه (محمد بن ابوبکر) قیام کنداز
معاویه پول گرفت. طبق اطلاعاتی که به پدرم رسید معلوم شد که معاویه نقشه حمله بمصررا
طوری طرح کرده که در همان زمان که (عمروبن عاص) باقشون خود وارد مصر میشود
(معاویة بن حدیج) نیز قیام نماید و پیش از ورود(عمر بن عاص) بمصر از طرف معاویه برای(ابن حدیج)
پول فرستاده شده بود که بتواند سلاح فراهم نماید وعده‌ای را برای جنگ اجیر کند.

(محمدبن ابوبکر) بعداز ورود(عمروبن عاص) بمصر ازدوطرف مورد حمله قرار گرفت
یکی ازطرف قشون معاویه که وارد مصر شده بود ودیگری ازطرف نیروی(معاویة بن حدیج) وسربازان
(ابن حدیج) چون اهل محل بودند، وهمه جارا میشناختند بیش از سربازان(عمروبن عاص) مزاحم
(محمدبن ابوبکر) میشدند.

معهذا (محمد بن ابوبکر) با سه هزار سربازخود که عده‌ای از آنها (درحدود هزار تن)
به قشون عمروعاص ملحق شدند مدت دوازده روز، درقبال نیروی عمر بن عاص و(معاویة بن حدیج)
مقاومت کرد وشش روزاز آن دوازده روز، آب به (محمدبن ابوبکر) وکسانی که هنوز زنده
بودند وباوی میجنگیدند نرسید واگر آن مسلمانان دلیر وپاک نهاد از تشنگی بیتاب نبودند از پا در
نمی‌آمدند وبعداز اینکه (محمدبن ابوبکر) که بیحال روی خاک افتاده بود دستگیر شد در حالی
که ازتشنگی میسوخت بدون اینکه یک جرعه آب باو بنوشانند سر از پیکرش جدا کردند.

گفتم یا بن رسول‌الله آیا(عمروبن عاص) دستور قتل پسر(ابوبکر) را صادر کرد؟ حسین(ع)
گفت نه ای(پسر ارطاة) ومحمدبن ابوبکر بدست سربازان (معاویة بن حدیج) افتاد وخود او،
سراز پیکر فرزند تشنه لب (ابوبکر) جدا کرد. گفتم یا بن رسول‌الله آیا تصور نمیکنی که

(ابن‌حدیج) بدون دریافت‌دستوری‌ازمعاویه‌پسر(ابوبکر)را بقتل‌رسانیده باشد؟حسین(ع) گفت ای‌پسر (ارطاة) تومردی عاقل هستی و میتوانی باقوه عقل بوقایع پی‌ببری وآیا قابل قبول است‌که مردی مانند(ابن حدیج) جرئت کندکه شخصی چون (محمدبن‌ابوبکر) فرزند یکی از اصحاب مقرب جدم رسول‌الله را بقتل برساند.وانگهی بعد معلوم شدکه معاویه دستورداده بودکه‌همین که‌بر(محمدبن‌ابوبکر) دست‌یافتنداورا بقتل برسانند.متوجه‌شدم که‌نظریه‌حسین(ع) درست‌است ومردی چون (معاویةبن‌حدیج) نمیتوانسته بدون موافقت و اجازه خلیفه (یعنی معاویه-مترجم)مردی چون پسر (ابوبکر) رابقتل برساند.

# چگونه‌پسر ابوبکر را بالب‌تشنه‌سر بریدند؟

از حسین بن‌علی(ع) پرسیدم یا بن‌رسول‌الله آیا راست‌است که (عبیدالله بن‌عمر بن‌الخطاب) پسر عمر بن‌الخطاب در مصر بدست سربازان پدرت کشته‌شد؟ حسین(ع) پرسید تو اینموضوع را از که‌شنیدی؟ گفتم یا بن‌رسول‌الله نمیتوانم بگویم از که شنیدم برای اینکه افواهی بگوش من رسید. حسین(ع) گفت ای پسر(ارطاة) هر کس که اینموضوع را بتو گفته اشتباه کرده برای اینکه (عبیدالله) پسر(عمر بن‌الخطاب) درمصر نبود تا اینکه بدست سربازان پدرمن یعنی سربازان (محمدبن ابوبکر) بقتل برسد. بلکه قبل از اینکه جنگ مصر در بگیرد عبیدالله(پسر عمر بن‌الخطاب) در جنگ صفین بقتل رسید و در آن‌جنگ، اوفرماندهی میمنة ( جناح راست ــ مترجم) قشون معاویه را داشت .

گفتم یا بن رسول‌الله از تو ممنونم که مرا از اشتباه بیرون آوردی چون من تصور میکردم که پسر(عمر بن‌الخطاب) درجنك مصر بدست سربازان پدرت کشته شد. بعد پرسیدم آیا میدانی که قاتل پسر عمر بن‌الخطاب درجنك(صفین) که بود. حسین(ع) جواب داد یکی از مردان قبیلهٔ (بنی ربیعه) او را بقتل رسانید و پسر عمر بن‌الخطاب درموقع شب بقتل رسید.

گفتم یا ابن‌رسول‌الله برای‌چه در موقع‌شب اورا کشتند ؟ حسین(ع) گفت برای این که جنك صفین بعداز غروب آفتاب ادامه‌یافت و تاروز بعد طـول کشید و آن‌شب‌را (لیلة ـ الهریر) خوانده‌اند .

(توضیح ــ (هریر) باهای هوز بروزن حریر بمعنای پرنیان ، بمعنـای زوزه است و چون سربازان معاویـه در آن شب زوزه میکشیدند شب مزبور باسم (لیلة‌الهریر) خوانده شد مترجم)

گفتم یا بن‌رسول‌الله این‌هم برای‌من تازگی داشت ومن نمیدانستم که جنك(صفین) بعد از غروب آفتاب درسراسر شب تاروز بعد ادامه‌داشت.حسین(ع) گفت کسی میتواند بفهمد که شجاعت پدرم‌چه اندازه بود که درجنك(صفین) حضور میداشت و میدید که پدرمن بهر طرف که‌رو میکرد چه درموقع‌روز چه‌هنگام شب. سربازان معاویه عقب می‌نشستند و وقتی آفتاب

دمید معاویه یقین‌حاصل‌کردکه شکست خواهد خورد وبرای‌پدرم پیغام فرستادکه حاضرم‌با تو صلح‌کنم مشروط‌بر این‌که برای‌همیشه حکومت شام‌را بمن‌بدهی‌و مرا از بیعت‌کردن‌با خود معاف نمائی ولی پدرمن هیچیك ازدوشرط معاویه را نپذیرفت وبجنك ادامه دادتااین که معاویه به‌پیشنهاد(عمروعاص) دستور داد که سربازان ، قرآن‌ها رابر سرنیزه کنندتا این‌که سربازان پدرم‌را سست نمایند ومانع‌ازادامه‌جنك شوند.همینطورهم‌شدووقتی‌سربازان پدرم قرآن‌ها را دیدند گفتند ماعلیه‌قرآن‌شمشیر نمیزنیم وبا این‌حیله‌معاویه‌توانست خود وآن‌قسمت از قشون‌خود راکه باقی مانده‌بود نجات‌بدهد وچندهزارتن از سربازان معاویه در آن جنك کشته شدند ولی‌محبت مامربوط بود بجنك‌مصر نه‌جنك(صفین) و موضوع‌قتل (عبیدالله‌بن‌عمربن‌الخطاب) مسئله‌جنك صفین‌را بمیان آورد.

گفتم‌که قشون(محمدبن‌ابوبکر) درمصر سه‌هزارتن بودکه هزارتن از آن‌ها بقشون معاویه‌ملحق گردیدندوبرای(محمدبن‌ابوبکر)بیش‌ازدوهزارتن‌سرباز نماند (محمدبن‌ابوبکر) والی مصر درآغاز میخواست که درپایتخت‌مصر پایداری‌نمایدتومیدانی که آن‌شهر رامسلمین بعد از این‌که مصررا مسخرکردند بنا نمودند وپایتخت‌مصر شد. ولی‌والی‌مصرمتوجه گردید که هرگاه درپایتخت مقاومت‌نمایدزن‌ها وکودکان مسلمین که درآن‌شهر هستندکشته‌خواهند شد ولذابرای‌جنك ازشهرخارج گردید وچون‌میدانست‌که (مالك‌اشتر)می‌باید بکمکش‌بیاید از امتدادی‌براه افتادکه امیدوار‌بودبمالك ملحق گردد یعنی ازطرف مشرق بحرکت‌درآمد طولی نکشیدکه (عمروعاص)که از طرف شمال می‌آمد بقشون (محمدبن‌ابوبکر) رسید و (معاویة‌بن‌حدیج) با قشون خود از مغرب و جنوب، خود را به(محمدبن‌ابوبکر) رسانید سربازان (معاویة‌بن‌حدیج) ششهزار تن بودند که با سربازان (عمروبن‌عاص) یازده هزار نفرمی‌شدند .

پنجهزار سرباز معاویه‌هم ازراه خشکی نزدیك میگردیدند وآن‌پنجهزارتن‌دردوروز آخر جنك‌خودرا به(عمروعاص) رسانیدند. وقتی قشون (عمروبن‌عاص) و (معاویة‌بن‌حدیج) خودرا به(محمدبن‌ابوبکر) رسانیدندوی درمنطقه‌ای‌بودموسوم‌به(قحوله).این کلمه‌رامسلمین برای آن منطقه وضع کرده‌بودند امایك اسم‌جدیدبشمار نمی‌آمد بلکه مسلمین نام‌مصری آن منطقه‌را مبدل‌بنام(قحوله)کردند (قحوله‌باضم‌حرف‌قاف‌یعنی‌خشکی وفقدان‌رطوبت-مترجم) رودخانه نیل‌درمغرب منطقه قحوله قرارگرفته ولی سربازان(معاویة‌بن‌حدیج) بین(قحوله) و رودخانه‌نیل موضع گرفتند تااینکه‌قشون (محمدبن‌ابوبکر) رادوچار بی‌آبی‌کنند.

درکشورمصر، اگرکنار رودخانه (نیل) چاه‌حفرکنند بآب میرسند لیکن‌درمنطقه(قحوله) زمین‌خشك بود وهرگاه چاه حفرمی‌کردندبآب‌نمیرسیدند. (معاویة‌بن‌حدیج)ازطرف‌مغرب وجنوب،قشون(محمدبن‌ابوبکر) رامحاصره‌کرد و (عمروبن‌عاص)از طرف شمال و مشرق.

(محمدبن ابوبکر) وعده‌ای از همراهانش بعداز اینکه از پایتخت مصر خارج شدند زنها وفرزندان خود را خارج کردند و باخود بردند که گرفتار اسارت نشوند.

مدت دوروز زنها و کودکان توانستند با ذخیره آب، که در قشون موجود بود بسر ببرند وبعداز آن تشنگی بر آنها غلبه کرد. منظره تشنگی و بی‌تابی کودکان برای (محمدبن ابوبکر) وهمراهانش خیلی ناراحت کننده بود و بهیچ ترتیب نمی‌توانستند اطفال را آرام کنند. (عمروبن‌عاص) و (معاویة بن‌حدیج) در روزهای اول محاصره به قشون (محمدبن ابوبکر) حمله نکردند و گذاشتند تا تشنگی و کم‌شدن آذوقه بقدر کافی آنها را ضعیف کند و بعد، حمله نمایند.

در روز سوم محاصره (محمدبن ابوبکر) برای (عمروبن‌عاص) پیغام فرستاد که کودکان ما تشنه‌اند ودائم از فرط تشنگی گریه می‌کنند و شما که خود اولاد دارید میدانید که اطفال تشنه را نمی‌توان آرام کرد مگر بوسیله سیرآب کردن. بما راه بدهید که بطرف رودخانه برویم و کودکان خود را سیرآب کنیم یا از آبی که خود دارید بکودکان ما بنوشانید. اما (عمروبن‌عاص) گفت شما اگر تسلیم شوید خود و کودکانتان سیراب خواهید شد ولی تا تسلیم نشوید ما بشما آب نمیدهیم.

عده‌ای از سربازان (محمدبن ابوبکر) وقتی دریافتند که شماره سربازان خصم خیلی بیش از آنهاست متزلزل شدند وچون تشنگی هم مزید بر تزلزل آنها شده بود، دسته دسته راه اردوی (عمروبن‌عاص) یا (معاویة بن‌حدیج) را پیش گرفتند.

آنها که مجرد بودند تنها و آنها که زن و بچه داشتند، باخانواده خود تسلیم شدند. صبح روز چهارم بعداز محاصره (عمروبن‌عاص) و (معاویة بن‌حدیج) باقشون خود مبادرت بحمله کردند. (محمدبن ابوبکر) دستور داد که زنها و اطفال تشنه و ناتوان را وسط اردو قرار بدهند و باسربازان خود از چهار طرف، مقابل حملات قشون معاویه مقاومت کرد.

سربازانی که (عمروبن‌عاص) باخود آورده بود همه اهل سوریه بودند و ارزش جنگی سربازان (محمدبن ابوبکر) را که عرب محسوب میشدند نداشتند. سربازان (معاویة بن‌حدیج) هم سرباز بمعنای واقعی نبودند و (معاویة بن‌حدیج) آنها را ازبین طبقات بیکاره مصر اجیر کرده بود. تاغروب آنروز سربازان (محمدبن ابوبکر) توانستند که حملات قشون معاویه را دفع کنند. بعداز اینکه شب فرود آمد، جنگ متارکه شد، ولی صداهای شیون کودکان تشنه از اردوی (محمدبن ابوبکر) بگوش میرسید. مادران تشنه‌کام زبان خود را در دهان اطفال تشنه میگذاشتند تا اینکه آنها را ساکت کنند واز عهده برنمی‌آمدند.

در بامداد روز پنجم محاصره معلوم شد که چندتن از کودکان از تشنگی جان سپرده‌اند. (محمدبن ابوبکر) مرتبه‌ای دیگر برای (عمروبن‌عاص) پیغام فرستاد که چند کودک از تشنگی

بهلاکت رسیده‌اند و اگر آب بسایر اطفال نرسد آنها نیز خواهند مرد و بگذارید که مردان ما بطرف رودخانه بروند و برای اطفال آب بیاورند یا خود بما آب بدهید.

(محمد بن ابوبکر) پیام فرستاد که در جنگ (خیبر) که فرماندهی قشون اسلام با علی بن ابیطالب (ع) بود پیغمبر ما موافقت نمود که علی بن ابیطالب (ع) به محصورین گرسنه، آذوقه برساند تا اینکه فرزندان یهودیان در قلاع (خیبر) که تحت محاصره قشون اسلام قرار گرفته بود گرسنه نمانند. ما اگر یهودی هم بودیم میبایدشما نسبت بکودکان ما ترحم نمائید تا چه رسد باینکه مسلمان هستیم و خواهر ما عایشه (ام المؤمنین) وهمسر پیغمبر بوده است.

آن روز تا ظهر مبادله پیام بین (محمد بن ابوبکر) و (عمرو بن عاص) ادامه یافت و موقع ظهر (عمرو بن عاص) موافقت کرد که زنها و کودکان از اردوگاه (محمد بن ابوبکر) خارج شوند و آب بنوشند ولی دیگر بآنها اجازه داده نمی‌شود که باردوگاه مراجعت نمایند.

(محمد بن ابوبکر) وسایر مردانی که دارای فرزند بودند می‌دانستند که اگر زنها و کودکان از اردوگاه خارج شوند اسیر خواهند گردید ولی اگر در اردوگاه بمانند تمام اطفال از تشنگی خواهند مرد ناگزیر برای اینکه مرگ فرزندان خود را از تشنگی نبینند باخروج زنها و اطفال، از اردوگاه موافقت کردند و موقعی که زنها و کودکان میرفتند (محمد بن ابوبکر) برای (عمرو بن عاص) پیغام فرستاد که توعرب هستی و یک عرب بادیه باید مروت داشته باشد و از شروط این مروت این است که با زنها و اطفال به نیکی رفتار نمایند.

از این گذشته تو خود زن و فرزند داری و نباید راضی شود که نسبت به زنهای ما توهین کنند و بافرزندانمان بدرفتاری نمایند. با اینکه (محمد بن ابوبکر) و سربازان او، از تشنگی رنج میبردند چون زنها و کودکان رفتند و دیگر، مردها صدای شیون اطفال تشنه خود را نمیشنیدند قوی دل شدند.

بپدرم اطلاع دادند که آن روز وقتی شب شد و تاریکی همه جا را گرفت بعضی از سربازان قشون (عمروعاص) بی اطلاع فرمانده قشون، مقداری آب بسربازان تشنه (محمد بن ابوبکر) رسانیدند. باز شایع شد که در شبهای قبل سربازان (عمرو بن عاص) که از شیون اطفال تشنه ناراحت بودند مقداری آب برای کودکان فرستادند.

صبح روز ششم قشون معاویه حمله علیه قشون (محمد بن ابوبکر) را تجدید کرد و سربازان قشون (محمد بن ابوبکر) که شب قبل آب آشامیده بودند، بادلیری جلوی حملات سربازان (عمرو بن عاص) و (معاویة بن حدیج) را گرفتند. عده‌ای از آنها کشته شدند اما تلفات قشون (عمرو بن عاص) و (معاویة بن حدیج) بیش از تلفات قشون کوچک (محمد بن ابوبکر) بود. در آن روز رجحان ارزش جنگی سربازان (محمد بن ابوبکر) نسبت به سربازان قشون معاویه مسلم شد.

غروب آن روز، قشون معاویه دست از جنگ کشید و (محمدبن ابوبکر) خـواست که سربازان خود بگوید که شبانه باردوی (عمروبن عاص) و (معاویة بن حدیج) حمله کنند و حلقه محاصره را قطع نمایند وخودرا از محاصره نجات بدهند. ولی سربازان او طوری خسته بودند که نمیتوانستند هنگام شب مبادرت بحمله نمایند و (محمدبن ابوبکر) از شبیخون صرف نظر کرد. از روز هفتم محاصره تاروزیکه محصورین از پا درآمدند، یعنی مدت شش روز، حتی یک قطره آب به (محمدبن ابوبکر) وسربازان او نرسید.

(عمروبن عاص) و (معاویة بن حدیج) که در روز ششم محاصره تلفات سنگین را تحمل کرده بودند بهتر آن دیدند که از حمله خودداری نمـایند و دست از محصورین بردارند تااینکه تشنگی و گرسنگی، آنها را بکلی ناتوان کند و آنگاه حمله نمایند.

در روزهای هفتم تادهم قشون معاویه بقشون کوچک (محمدبن ابوبکر) حمله نکرد. درروزدهم پنجهزار سرباز ازراه خشکی بکمک (عمروبن عاص) آمد. (عمروبن عاص) میتوانست درآن روز حمله کند لیکن ترجیح داد که دو روز دیگر صبر نماید تااینکه محصورین ازتشنگی و گرسنگی از پا درآیند. روزدوازدهم وقتی (عمروبن عاص) و (معاویة بن حدیج) باقشون بزرگ خود مبادرت بحمله کردند سربازان (محمدبن ابوبکر) طوری ناتوان بودند که نمیتوانستند شمشیر خودرا تکان بدهند و برخی از آنها قدرت نداشتند که اززمین برخیزند.

(عمروبن عاص) و (معاویة بن حدیج) بدون اشکال سربازان ناتوان را اسیر کردند و (محمدابن ابوبکر) اسیر (معاویة بن حدیج) شد. وقتی اورا نزد وی آوردند (محمدبن ابوبکر) که توانائی ایستادن نداشت برزمین نشست و بعد یک پهلو روی زمین قرار گرفت. دستهایش را ازعقب بسته بودند و (معاویة بن حدیج) ازاو پرسید چونی؟ (محمدبن ابوبکر) که ازفرط ضعف نمیتوانست حرف بزند ناله کنان گفت تشنه ام. (معاویة بن حدیج) گفت من همانم که بتو گفتم حکومت اسکندریه را بمن بده و ندادی.

(محمدبن ابوبکر) گفت حاکم اسکندریه میباید باتصویب خلیفه، علی بن ابیطالب (ع) تعیین شود ومن بدون تصویب او نمیتوانستم کسی را حاکم اسکندریه کنم. (معاویة بن حدیج) گفت امروز نیکوترین ایام زندگی من است زیرا هم خصم خودرا ازپا درآوردم وهم ازطرف (عمروبن عاص) که ازاین پس والی مصر است فرمان حکومت اسکندریه باسم من صادرمیشود. (محمدبن ابوبکر) سکوت کرد و (معاویة بن حدیج) گفت ای پسر (ابوبکر) مرگ تونزدیک است وبیش ازچند لحظه زنده نخواهی ماند و آرزوی خودرا بگو. (محمد بن ابوبکر) بانال گفت آرزوی من نوشیدن آب است.

(معاویة بن حدیج) گفت من اکنون تورا ازآب دم خنجر سیرآب میکنم وازجا برخاست وخودرا به (محمدبن ابوبکر) رسانید واوراکه روی یک پهلو برزمین افتاده بود بلند کرد و

نشانید وخنجرخود را ازغلاف کشید وبر گلوی والی مصر گذاشت و طولی نکشیدکه حون جستن کرد و (معاویة بن حدیج) آنقدر خنجررا روی گردن (محمد بن ابوبکر) بحرکت درآورد تاسرش را ازبدن جدا نمود. (معاویة بن حدیج) سر (محمدبن ابوبکر) را برای (عمروبن‌عاص)فرستاد واوهم سررا بوسیله کشتی سریع‌السیر، برای معاویه که درشام بودارسال داشت تااوبداندکه دیگرپسر(ابوبکر) وجود ندارد.

حسین(ع) ازصحبت کردن بازایستاد ومن گفتم یابن رسول‌الله ازگفته تومعلوم‌میشود که (عایشه) معاویه‌را تحریك بقتل برادرش (محمدبن ابوبکر)کرد. حسین (ع)گفت بلی اینطورشایع‌است که (عایشه) معاویه‌را تحریص کردکه بمصرلشکر بکشد.

چون مذاکره من باحسین(ع) خیلی‌طول کشیده بود، ازاوعذر خواهی کردم که باعث تصدیع وی‌شدم ورخصت طلبیدم وازمنزل وی خارج گردیدم.

# جنك قسطنطنيه

وقتی مراجعت کردم دریافتم که ازطرف خلیفه (معاویه) نامه‌ای برای‌من‌رسیده‌است. من میدانستم که‌خلیفه بسوی‌بیزان‌تیوم(یعنی‌قسطنطنیه که امروز موسوم‌است‌به‌استانبول‌ـ‌مترجم) رفته تااینکه پایتخت روم را تصرف‌نماید.

(توضیح‌ـ‌مسلمین‌درصدراسلام‌روم پایتخت‌کنونی‌ایتالیارا نمیشناختند وروميةالصغری‌را که‌پایتخت‌آن‌قسطنطنیه بودروم میدانستند واین‌نام تاهمین اواخرباقی بود وبنده درکودکی درصفحات غرب ایران مثل‌کردستان وکرمانشاهان ولرستان میشنیدم‌که عثمانیها را رومی میخواندند‌ـ مترجم).

اگرخلیفه پایتخت(روم)را تصرف‌میکرد سکنه‌دنیای مسیحیت چاره‌نداشتند جز اینکه مسلمان شوند یاباسلمین‌کنار بیایند. نامه خلیفه این‌طور شروع میشد:

(ازطرف معاویه،امیرالمؤمنین و جانشین رسول‌الله خطاب به(ثابت بن ارطاة) رئیس سازمان خفیه،من باخوشوقتی بتواطلاع میدهم‌که ما توانستیم دراین سال مبارك پنجاه وشش هجری (بیزان تیوم)پایتخت دنیای مسیحیت‌را تحت محاصره قراربدهیم واینك‌آن‌شهرازراه خشکی ودریاتحت محاصره است. ما باهزارودویست‌کشتی ازشام برای تسخیر (بیزان‌تیوم) حرکت‌کردیم ومعلوم است‌که یك‌چنین نیروی دریائی بزرگ‌ه رانمیتوان ازنظرخصم پنهان کرد وکشتی‌های رومی‌که پیوسته ازدریا بسوی (بیزان‌تیوم) میرفتند نزدیك شدن‌مارا باطلاع سکنه شهروپادشاه‌آنهارسانیدند. پادشاه (بیزان تیوم) مردی است باسم (قسطنطنین چهارم) که یکمرتبه از دور اورا بالای حصـار شهر دیدم و مشـاهده‌کردم‌که موی سر و ریش او حنائی‌میباشد. وقتی‌ما به (بیزان تیوم) نزدیك شدیم مشاهده‌کردیم‌که دروازه‌های شهر بسته شده ومتابل دهانه‌های بندر چندکشتی غرق‌کرده‌اندکه ما نتوانیم وارد منطقه بندری‌شویم.

کشتی‌های‌ما ازدورشهر(بیزان تیوم) رامحاصره‌کردند و اکنون (بیزان تیوم) نه‌از راه خشکی‌بخارج ارتباط دارد نه‌ازراه دریا. شهر (بیزان تیوم) خیلی بزرگ‌است ودمشق باتمام‌وسعتی‌که داردیك‌محله (بیزان تیوم) بشمار میآید ومن دستور داده‌ام که نقشه شهررا

بایکسلسله اطلاعات مربوط بآن برای توبفرستند تااینکه از وضع پایتخت مسیحیان مطلع باشی وبعد ازسقوط این شهروقتی به(بیزان تیوم) میآئی این‌شهررا بشناسی‌واینگونه‌اطلاعات برای‌مردی که‌رئیس‌سازمان‌خفیه‌میباشد ضرورت دارد.

کاتب من فرصت ندارد که اوضاع جنگ را به تفصیل برای تو بنویسد. چون کارهای ضروری دیگررا باید بانجام برساند ومن دستورداده‌ام که‌کاتبین دیگر که درقشون‌ما خدمت میکنند بافرستادن نقشه‌شهر (بیزان تیوم) و اطلاعـات مربوط بآن ، تورا ازتفصیل جنگ آگاه نمایند).

اینك باختصارمیگویم که بعدازاینکما این شهررامحاصره کردیم چندباردرصددبرآمدیم که ازراه حمله بحصارشهروارد (بیزان تیوم) شویم ولی نتوانستیم . چون حصارشهرمحکم ومرتفع‌است ونمیتوان بسهولت‌آنراویران‌کرد زیرا ازسنگ ساخته شده ودرپشت حصاراول، حصاری دیگر قرار دارد. این است‌که‌ما تصمیم گرفتیم‌که سکنه شهررا بوسیله قحطی ازپا درآوریم .

ازاطلاعاتی‌که تاامروزبوسیله جاسوسان بمارسیده معلوم میشودچون جمعیت‌شهرزیاد است ودر(بیزان تیوم)آذوقه وجودنداردبهای سگ وگربه،دهسکه طلاشده وهرروزعده‌ای‌از سکنه شهرازگرسنگی میمیرند. من‌یقین دارم‌که این‌شهرقبل ازفصل‌پائیزامسال‌سقوط خواهد کردمگراینکه مردم‌گوشت اموات راتناول نمایند. نیروئی‌که در(بیزان تیوم) میباشد زیاد نیست وسربازان قسطنطین چهارم روحیه خوب ندارند ونمیتوانند ازشهرخارج شوند وبما حمله‌کنندواگراین‌قصدرابکنندماتاآخرین نفرآنهاراخواهیم‌کشت.

جاسوسان‌ماکه هر روز ازوضع شهر مارا مطلع میکنند میگویندکه قسطنطین چهارم هرروز ازکاخ سلطنتی خارج میشود و به‌نقطه‌ای میرودکه درآنجاکارهائی چون‌سحر بانجام میرسد وگویاپادشاه (بیزان تیوم)که نمیتواند بوسیله شمشیرمارا مغلوب‌کند درصددبرآمده ازجادوگران استمداد نمایدتاآنها،قشون ونیروی دریائی‌مارا ازپیرامون شهربرانند. ولی‌ما مسلمین‌ازجادوگری بیم‌نداریم وپیغمبرما گفته‌که جادوگران‌کذاب هستند ونمیتوانند،بوسیله سحر،کارهارا ازمجرای‌عادی ومنطقی‌آن منحرف‌کنند.اگرمقرر میبودکه بتوان‌بوسیله سحر درجنگها فاتح شد پیغمبرمابجای اینکه درجنگ (احد) دست بشمشیر ببردمتوسل بدعامیشد ودرصددبرمیآمدکه بوسیله دعا،دشمنان اسلام رامغلوب‌کند ولی اومیدانست‌که درجنگ دعا اثرندارد وباید بوسیله شمشیرغلبه‌کرد.

ماعلاوه براینکه قصدداریم بوسیله قحطی سکنه شهر (بیزان تیوم) را ازپا درآوریم مشغول بیرون‌آوردن‌کشتی‌ها از دهانه خلیج (شاخ طلا) میباشیم وبعد ازاینکه‌کشتی‌هارا از دهانه خلیج مزبورخارج‌کردیم میتوانیم باکشتی وارد شهرشویم. خلیج شاخ‌طلا یکمرداب

وسیع است که مانند یک‌خیابـان عریض وطولانی درازپیش رفته ، ودر دوطرف آن معبر که سواحل خلیج (شاخ‌طلا) میباشد حصاروجودندارد وما بعد ازاینکه واردخلیج شویم، مستقیم وارد قلب شهر خواهیم شد و مدافعهٔ سربازان پادشاه (بیزان تیوم) بالای حصار شهر بیفایده خواهد گردید.

وضع خلیج شاخ طلا درشهر(بیزان‌تیوم) شبیه‌است بوضع خیابان کوت‌الاماره درشهر دمشق ( خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که جزء دوم این کلمه ازریشه امیراست وکوت‌الاماره یعنی(قلعه امیر) یاارك حکومت وباکوت‌العماره معروف واقع‌درعراق که جزء دوم‌آن باعین نوشته میشودکه نباید مشتبه گردد ـ مترجم).

اگریك‌قشون واردآن‌خیابان دردمشق شود چون خیابان مزبور درمرکزشهر قرار گرفته،تمام شهررامسخرمینماید وکسانیکه بالای‌حصار ودربرجها هستند بیفایده میشوند و نمیتوانند شهرراحفظ‌نمایند. مانیز بعدازورود بەخلیج (شاخ‌طلا) یکمرتبه ارزش دفاعی‌حصار شهرونگهبانان‌آن‌را ازبین میبریم. سلاطین (بیزان تیوم) تصورنمیکردندکه روزی یك‌دشمن از راه خلیج (شاخ طلا) وارد شهر شود، وگرنه دردو ساحل آن خلیج نیز حصار بوجود میآوردند ومن امیدوارم‌که قبل از پائیز امسال خبر تسخیر شهر (بیزان تیوم) را باطلاع تو برسانم .

گزارش‌هائی‌که تاامروزراجع بەعایشه برای من فرستادی جالب توجه بودوازجمله قسمت مربوط به(عایشه) و(صفوان بن معطل سهمی) بیشترمورد توجه من قرارگرفت چون میتوان براساس‌گزارش مزبورعایشه‌رامتهم‌کرد وتوبتحقیق خودراجع بەعایشه ادامه بده و گزارشهارا برای‌من بفرست .

بعد ازاین نامه چطوری‌که خلیفه وعده داده بود نقشه شهر (بیزان تیوم) وتوضیحات مربوط بآن را برای من‌فرستادند ومن‌فهمیدم‌که (بیزان تیوم) شهری است خیلی بزرگ‌که روی چندین تپه وهمچنین‌دردامنه‌های‌آن بناشده،وخلیج شاخ‌طلا شهررا بدوقسمت‌تقسیم کرده وهمانطورکه خلیفه درنامه خودنوشته بود اگرکشتی‌های اوواردشاخ طلاشود بدون تردید پایتخت روم بتصرف مسلمین درمیآید و سلطنت (روم) ازبین میرود. مامسلمین آزموده‌ایم‌که هرکشورخارجی‌که بتصرف اسلام درآید، سکنه‌اش مسلمان میشوند یااکثر آنها دین اسلام رامیپذیرند. من میدانستم‌که بعد ازسقوط سلطنت عظیم (روم) چون سکنه دنیـای مسیحیت مسلمان‌میشوند یااکثرآنهادین‌اسلام راخواهند پذیرفت افتخاری بزرگ عاید خلیفه میشود و(معاویه) باندازه (عمر بن الخطاب) دارای اسم ورسم میگردد وبیشك تمام ثروت دنیـای مسیحیت عاید خلیفه‌ماخواهد گردید.

پس ازاینکه نقشه شهر(بیزان تیوم) را باتوضیحات مربوط بآن برای من فرستادند

من پیش بینی کردم که بعدازاینکه خلیفه آن‌شهر را تصرف کرد (بیزان تیوم) را مرکز دنیای اسلام خواهد نمود. چون (بیزان تیوم) خیلی بیش ازدمشق برای مرکزیت دنیای اسلام مناسبت داشت. چون بزرگترین شهرجهان بشمار میآمد و آن‌قدرقدمت داشت‌که هیچ‌کس نمیدانست درچه‌تاریخ بنا گردیده و چون پایتخت دنیای مسیحیان بود همان بهترکه بعداز اینکه بتصرف مسلمین درآمدپایتخت جهان اسلامی شود تااینکه نفوذ مسیحیان بکلی از بین برود. امافصل پائیز فرا رسید بدون اینکه خبرسقوط (بیزان تیوم) بمن‌برسد.

خلیفه‌بعدازنامه‌ای‌که مفادآن‌را ذکر کردم درآن‌سال نامه‌ای دیگر برای من‌ننوشت. ولی من‌که شغلم‌کسب اطلاع بود از وقایع جنك (بیزان‌تیوم) مطلع میشدم و میدانستم‌که نیروی دریائی وقشون مسلمین توانسته‌اند کشتی‌هائی راکه درمدخل خلیج (شاخ‌طلا) غرق شده بود ازز یرآب بیرون بیاورند. ولی وقتی‌که‌کشتیهای جنگی معاویه عزم‌کرد واردخلیج شاخ طلا شودیك واقعه عجیب رو دادکه عقل‌ازقبول‌آن امتناع دارد وواقعه مزبور این‌بود که‌کشتیهای خلیفه روی‌آب‌آتش میگرفت‌زیراروی‌آب خلیج شاخ‌طلا یك طبقه ازآتش‌قرار گرفته بودکه هرقدرآب‌روی‌آن میریختندخاموش نمیشد. کشتیهای‌خلیفه بعدازاینکه دوچار حریق شد مراجعت‌کرد وبعضی ازآنهاسوخت.

وقتی‌هواتاریك شد (یزیدبن شجره)امیرالبحرماکه فرماندهی‌نیروی دریائی مسلمین را داشت‌ومسئول‌محاصره (بیزان‌تیوم) ازراه دریابود بعده‌ای‌ازکشتی‌های جنگی‌که هریك حامل عده‌ای سربازبودند امر کردکه واردخلیج (شاخ‌طلا)شوند ودرساحل جنوبی‌آن‌خلیج، خود رابخشکی‌برسانند. ولی همین‌که‌کشتی‌های مادرتاریکی شب واردخلیج‌شاخ‌طلا گردید، خود رادروسط دریائی ازآتش دید. ملوانان ما بهرطرف‌که نظر میانداختندآتش میدیدند و بزودی‌کشتیهاشعله‌ور شد وچون پیشرفت سفاین‌ازوسط‌آتش مذاب امکان‌نداشت ناگزیر کشتیها رابرگردانیدند وبازچندکشتی‌بکلی سوخت.

آن شب یك مجلس شوری در حضور معاویه تشکیل شد و خلیفه از(یزیدبن شجره) فرمانده نیروی دریائی مسلمین پرسید چاره این‌آتش‌که مانع‌از ورود ما به خلیج شاخ‌طلا میشود چیست؟ (یزیدبن شجره) گفت ای امیرالمؤمنین، عقل من قادر بچاره جوئی نیست. خلیفه گفت ما همه میدانیم‌این‌آتش که کشتی‌های مارامیسوزاند ناشی‌ازجادوگری نیست‌زیرا پیغمبرما جادوگران راکذاب دانسته است وهرگزاتفاق نیفتاده‌که بتوانند بوسیله سحریك قشون رانابودکنند. (عیاض)که فرمانده قشون زمینی خلیفه بود گفت هرذیشعورمیداند‌این آتش‌که روی‌آب قرارمیگیردوبوسیله‌آب خاموش نمیشودناشی ازسحر نیست ولی‌ناشی ازفن است. آنهابا توسل ازیك‌فن این‌آتش را مشتعل میکنند وجلوی‌کشتی‌های مارا میگیرند وما هم باید بوسیله یك فن‌این‌آتش راخاموش کنیم‌وکشتی‌های‌خودراوارد خلیج(شاخ‌طلا) نمائیم.

خلیفه پرسید آیا دربین شما کسی هست که بتواند بفهمد با چه وسیله باید این آتش را خاموش کرد. تمام حضار سکوت کردند زیرا هیچکس نمیدانست چگونه باید آن آتش را خاموش نمود. تا اینکه یکی از حضار گفت با خاك میتوان آتش را خاموش کرد وشاید این آتش که با آب خاموش نمیشود باخاك خاموش گردد.

خلیفه خطاب به (یزید بن شجره) گفت تو آزمایش کن وبفهم که آیا میتوان این آتش را با خاك خاموش کرد یا نه؟ اگر معلوم شد که میتوان آتش را با خاك خاموش نمود شاید بتوان چاره آنرا کرد. روز بعد، باز بموجب اطلاعاتی که بمن رسید (یزید بن شجره) بدو کشتی حامل خاك امر کرد که وارد خلیج شاخ طلا شود. کشتی‌ها وارد خلیج شدند و بزودی مشاهده کردند که روی آب آتش قرار گرفته واز تنه کشتی‌ها بمناسبت اینکه با آتش تماس پیدا کرده بود، دود بر میخاست.

ملوانانی که در کشتی بودند جوال‌های پر از خاك را درطرفین کشتی و جلوی آن در دریا روی آتش خالی کردند ومشاهده نمودند که آتش خاموش شد، ولی موج آتش که ازعقب میآمد جای آتش خاموش شده را روی آب میگرفت. نتیجه‌ای که از آن حاصل شد این بود که آتش مرموز سکنه شهر (بیزان‌تیوم) را میتوان بوسیله خاك خاموش کرد. ولی خاموش کردن آتش، روی آب دریا احتیاج بمقداری زیاد خاك داشت ومیباید خاك لحظه به لحظه در دریا ریخته شود تا اینکه امواج جدید آتش راکه جای آتش خاموش رامیگیرد خاموش نماید. ملوانان خلیفه همینکه خاك را بدریا میریختند گرچه آتش رادر آن موضع خاموش میکرد اما فرومیرفت. لذا (یزید بن شجره) گفت که ما نمیتوانیم بوسیله ریختن خاك جوالها دردریا، این آتش را خاموش کنیم وراه عبور کشتی‌های خودمان را بگشائیم. ما باید در کشتیهای خود، چیزی چون منجنیق داشته باشیم که بجای پرتاب سنگ، خاك را پرتاب کند وپرتاب خاك، دائمی باشد تا بهر نسبت که در خلیج شاخ طلا جلو میرویم آتش را خاموش نمائیم. این آتش بعد از اینکه خاموش شد درعقب ما مشتعل نمیشود ولذا اگر آتش را درجلوی کشتیها خاموش کنیم ازعقب خودمان آسوده خاطر خواهیم بود.

از روز بعد، عده‌ای از نجاران مأمور شدند که در کشتیهای مسلمین منجنیقهائی نصب نمایند که بجای پرتاب سنك، مقداری زیاد از خاك را پرتاب کند. منجنیق‌های معمولی دارای کشکولی است که در آن سنك میگذارند وبسوی خصم پرتاب میکنند. نجاران کشکول مزبور را برداشتند وبجایش چیزی گذاشتند مانند یك غربال یا زنبه بزرك وآن زنبه میتوانست هرمرتبه، نزدیك هزار رطل خاك را درفاصله‌ای بالنسبه دور، پیشاپیش کشتی در آب بریزد.

مصرف خاك منجنیقها بقدری زیاد بود که یك کشتی نمیتوانست مصرف خاك خود را حمل کند یعنی آنقدر خاك حمل نماید که آتش خاموش شود. لذا (یزید بن شجره) امر کرد که درعقب هر

کشتی که برای پرتاب کردن خاک دارای منجنیق است یک کشتی دیگر پر از خاک حرکت کند تا پس از اینکه خاک کشتی اول تمام شد بتوان از کشتی دوم بآن سفینه خاک رسانید. چندروز طول کشید تا توانستند کشتیها را دارای منجنیقهائی کنند که خاک پرتاب نمایند و بعد از آن، (یزید بن-شجره) فرمان حمله بخلیج (شاخ طلا) را صادر کرد.

سکنه شهر (بیزان تیوم) دریافته بودند که کشتیهای مسلمین، خاک در آب پاشیدند و بعد متوجه شدند که منجنیقها را در سفاینی که دارای منجنیق است تغییر دادند و در کشتیهای دیگر منجنیق های جدید نصب کردند همچنین میدیدند که کشتی های مسلمین بخشکی نزدیک میشوند و در ساحل، عده ای از سربازان و ملوانان خاک را بار کشتیها مینمایند. سکنه شهر فهمیدند که ملوانان معاویه میخواهند بوسیله خاک، آتش را خاموش نمایند و در خلیج (شاخ طلا) که طرفین آن، فاقد حصار است نیرو پیاده نمایند.

وقتی (یزید بن شجره) فرمان حمله را صادر کرد، و کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شدند مرتبه ای دیگر آتشی که روی دریا خاموش نمیشد، در سطح آب پراکنده گردید. اما کشتیهای معاویه با پرتاب خاک، آن آتش را خاموش مینمودند و پیش میرفتند و بجائی رسیدند که اگر میتوانستند باندازه یکصد ذرع دیگر جلو بروند قادر بودند که در داخل شهر، و منطقه ایکه حصار نداردنیرو پیاده نمایند. ولی در آنجا بدومانع برخوردند یکی کشتی هائیکه از طرف سکنه (بیزان تیوم) در آن منطقه غرق شده بود و دیگری زنجیری که از یکساحل بساحل دیگر کشیده بودند.

سکنه (بیزان تیوم) بعد از اینکه تدارک قشون و نیروی دریائی معاویه را برای ریختن خاک دیدند متوجه شدند که دیگر نمیتوانند با آتش جلوی کشتیهای جنگی معاویه را بگیرند و باید مدخل بناز شاخ طلا را بروی کشتیها ببندند و با غرق سفاین در ساحل خلیج و نصب زنجیر نگذاشتند که آن کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شوند. بعد خود آنها بوسیله منجنیق کهنه های آلوده بآتش مرموز را روی سفاین معاویه پرتاب میکردند و آنها را دچار حریق مینمودند و عده ای از کشتیهای خلیفه در مدخل خلیج (شاخ طلا) سوخت و (یزید بن شجره) مجبور گردید که فرمان بازگشت کشتیها را صادر نماید. بعد از آن تا دو هفته دیگر محاصره (بیزان تیوم) از طرف نیروی دریائی و قشون معاویه ادامه یافت.

خلیفه که نه توانست وارد خلیج (شاخ طلا) شود و نه موفق گردید که از حصار شهر عبور نماید اندیشید که گرسنگی سکنه (بیزان تیوم) را از پا در خواهد آورد. با اینکه در شهر خواربار یافت نمیشد یا اینکه بود و نصیب همه نمیگردید و خلیفه شنید که مردم گرسنه در شهر مردار میخورند، اثری از تسلیم سکنه (بیزان تیوم) آشکار نمیگردید.

خلیفه اگر بجای تصرف شهر (بیزان تیوم) درصدد برمیآمد که آسیای صغیر را که آنهم جزو خاک (روم) بود تصرف کند بسهولت از عهده تصرف آن برمیآمد. برای اینکه قسطنطنین

چهارم امپراطور (روم) دسترسی بآسیای صغیر نداشت و نمیتوانست از آن دفاع کند. (عیاض) سردار قشون خشکی معاویه که مردی بود دلیر این موضوع را بخلیفه پیشنهاد کرد و باو گفت که بطور موقت از تسخیر (بیزان تیوم) صرفنظر نماید و در عوض، آسیای صغیر را ازچنگ امپراطور (روم) خارج کند. ولی خلیفه گفت که مسئله تصرف شهر (بیزان تیوم) برای من از لحاظ حیثیت اهمیت دارد و اگر من این شهر را تصرف کنم، دنیای مسیحیت بزانو درمیآید و من خواهم توانست که بی اشکال تمام کشورهائی را که دارای سکنه مسیحی هستند مسخر نمایم. ولی روزها میگذشت و خلیفه موفق بتسخیر شهر (بیزان تیوم) نمیشد و چون مدت محاصره طول کشید، معاویه موافقت کرد که باقسطنطنین چهارم امپراطور (روم) صلح کند و پیمانی برای اینکه مدت سی سال، بین طرفین صلح برقرار باشد بین طرفین، مبادله گردید و معاویه با قشون و نیروی دریائی خود از (بیزان تیوم) مراجعت کرد.

سفر جنگی معاویه برای تصرف (بیزان تیوم) یک کار عبث بود و کرورها از وجوه بیت المال صرف آن جنگ شد بدون اینکه نتیجه‌ای گرفته شود. معلوم است که من این نظریه را در اینجا ابراز میکنم و جرئت نمیکردم که بخود معاویه واطرافیانش بگویم که او بیهوده به بیت المال مسلمین ضرر زد.

(توضیح لازم ــ آتشی که در شهر (بیزان تیوم) مانع از ورود کشتیهای معاویه بخلیج (شاخ طلا) شد موسوم بود بآتش یونانی و از ترکیب دقیق آن اطلاعی در دست نیست چون ساختن ماده‌ایکه آن آتش را بوجود میآورد جزو اسرار بود ولی محققین عقیده دارند یکی از مواد آتش مزبور (فوسفور) بوده است ــ مترجم)

# وصلت های دیگر پیغمبر اسلام (ص)

یکی‌دیگر از کسانیکه موردتحقیق من‌قرار گرفت مردی‌بود باسم(سلم) که درقدیم در خانه رسول‌الله(ص) خدمتمیکرد ومثل(عمرو)خواجه‌بود. من‌میخواستم‌ازاوراجع به(عایشه) کسب اطلاع‌کنم وازاو پرسیدم که وضع‌زندگی‌تو درخانه رسول‌الله(ص) چگونه‌بود. (سلم) گفت‌وضع‌من‌درخانه‌محمد(ص) خوب‌بود و با اینکه درآن‌خانه غذاهای لذیذ نمیخوردند من گرسنه نمیماندم وپیغمبرما وزنهای او نسبت بمن‌ابراز محبتمیکردند. گفتم من‌اطلاع‌دارم که‌غیرازتو درخانه‌پیغمبر خواجه‌ای دیگر بود موسوم به (عمرو). (سلم) گفت صحیح است ودرآن‌خانه دوخواجه‌وجودداشت یکی(عمرو) ودیگری من. (عمرو) بیشتر عهده‌دارخدمات عایشه میشد ومن‌خدمت‌دوزن‌دیگر پیغمبررا برعهده میگرفتم.

پرسیدم که نام‌آن‌دوزن چه‌بود؟ (سلم) جواب‌داد اسم‌یکی‌ازآنها (سوده)بودو دیگری باسم(زینب) خوانده‌میشد ولی‌بعد، پیغمبرمازنهای دیگرهم گرفت. پرسیدم توکه پیوسته در خانه‌پیغمبربودی آیامیتوانی بگوئی که برای‌چه‌پیغمبر، بازنهای‌دیگر مزواجت کرد. (سلم) گفت من‌میدانم که هرزنی‌پیغمبرما گرفت بنابرمصلحتی مخصوص‌بود ومثلا (امسلمه) رابرای این گرفت‌که مسلمانها، زنان‌بیوه یازنهای‌بیوه و یتیم‌دار رابگیرند. گفتم واضح‌تر صحبت کن.(سلم) گفت‌ای (پسرارطاة) درجنك(احد) که تومیدانی درشمال(مدینه)درگرفت‌عده‌ای ازمسلمین بقتل‌رسیدند وزنهای‌آنها بیوه‌وفرزندانشان یتیم‌شدند.

درآنموقع بیت‌المال مسلمین‌توانائی نداشت‌که مثل‌سنوات بعد، بزنهای‌بیوه واطفال یتیم که‌شوهروپدرشان درجنك‌شهیدشده‌اند مستمری‌بدهد. بعدازخاتمه‌جنك‌احد یکصدوسه تن‌از زنهای‌مسلمان‌که شوهرانشان درجنك(احد)شهیدگردیدندبیوه‌شدند. زنهای‌مزبور، فرزندان متعدد داشتنـد وبعضی‌ازاطفال‌آنها بسن‌رشدرسیده، میتوانستند معاش‌خودرا باکارتامین‌کنند اما۲۳طفل‌یتیم‌درخانواده‌شهدا بودکه‌میبایدنان‌آور وسرپرست‌داشته‌باشند.

پیغمبرما بعدازخاتمه جنك(احد) بمسلمین‌گفت بعدازاینکه وضع مادی‌مسلمین خوب شدمابیازماندگان شهدا، مستمری‌میدهیم تاازحیث‌معاش آسوده‌خاطر باشند. ولی‌امروز وضع

مادیما طوری نیست که بتوانیم بیازماندگان شهدا مستمری بدهیم. از طرف دیگر ما مسلمان هستیم و هر مسلمان باید هم مسلمان دیگر را بخود و غیرت ما نباید قبول کند زنها و فرزندان شهدائی که در راه خدا و دین او کشته شده‌اند گرسنه بمانند. اینست که من پیشنهاد میکنم که هر مرد مسلمان، یا زوجه بیوه یکی از شهداء ازدواج کند و اگر آن زن طفل صغیر دارد از طفل یا اطفالش نگاهداری نماید و خود من با (ام‌سلمه) که دارای چهار طفل صغیر است و شوهرش در جنگ شهید شده ازدواج خواهم کرد و از فرزندان او مثل فرزندان خود نگاهداری خواهم نمود.

آنروز وقتی پیغمبر ما بمنزل آمد، عایشه باو گفت یارسول‌الله شنیده‌ام میخواهی زنی دیگر بگیری. پیغمبر گفت (حمیرا) این موضوع راست است و من قصد دارم با زنی مزاوجت کنم (عایشه) گفت یارسول‌الله آیا ممکن است بدانم که اسم زن تو چیست؟ پیغمبر گفت نام زن جدید من (ام‌سلمه) است که شوهرش در جنگ (احد) شهید شد. وقتی (عایشه) این حرف را شنید طوری بخنده افتاد که از فرط خندیدن شکم خود را گرفت و بر خویش میپیچید. پیغمبر سؤال کرد یا (حمیرا) برای چه اینطور میخندی؟ (عایشه) گفت این زن سالخورده است و علاوه بر فرزندان بزرگ دارای چهار فرزند صغیر میباشد و تو که دارای یک زن زیبائی و جوانی من هستی چگونه رغبت میکنی که با زنی مانند (ام‌سلمه) ازدواج کنی. آیا تو از نزدیک این زن را دیده‌ای یا نه؟ و آیا میدانی که قسمتی از موی سرش سفید شده است.

پیغمبر گفت یا (حمیرا) من بمردان مسلمان پیشنهاد کرده‌ام که هر یک آنها با یکی از زنان شهدای جنگ احد که بیوه شده‌اند ازدواج نمایند تا آنها فاقد وسیله معاش نباشند، واضح است که چون من این پیشنهاد را بمردها میکنم باید خود سرمشق باشم تا اینکه مسلمین تصور ننمایند که من برای آنها وظیفه‌ای تعیین میکنم بدون اینکه خود آن وظیفه را بانجام برسانم. اینست که من برای اینکه سرمشق باشم با یکی از سالخورده‌ترین زنان شهدا که دارای چهار طفل صغیر است ازدواج خواهم کرد.

عایشه گفت یارسول‌الله من بزن جدید تو رشک میبرم. پیغمبر ما از این حرف حیرت کرد و پرسید یا (حمیرا) تو با این جوانی و زیبائی چرا بزنی که خود میگوئی پیر است رشک میبری؟ (عایشه) گفت من بهمین جهت که او پیر است به (ام‌سلمه) رشک میبرم زیرا زنهای پیر، گرچه جوانی و زیبائی ندارند لیکن دارای عقل میباشند و چون تو او را یک زن عاقل میبابی در کارها باوی مشورت میکنی درصورتی که تا امروز با من مشورت میکردی چون میدانی که من سواد خواندن و نوشتن دارم و دارای حافظه‌ای قوی میباشم و تو مرا یک زن با هوش میدانی. حقیقت اینست که (رسول‌الله) در مسائل مهم سیاسی و جنگی با عایشه و هر یک از زنهای دیگر خود مشورت نمیکرد بلکه فقط در مسائلی با ( عایشه ) مشورت مینمود که مستقیم یا غیر مستقیم مربوط بزنها بود. ولی (عایشه) بر خود میبالید که رسول‌الله با او مشورت میکند و با زنهای دیگر

مشورت نمینماید وعلتش این بود که (سوده) و(زینب) سواد نداشتند ومثل (عایشه) باهوش نبودند. رسول‌الله گفت اگر من بتو بگویم که با (امسلمه) مشورت نخواهم کرد بلکه باتو مشورت خواهم نمود آیا دیگر نسبت بام‌سلمه حسد نخواهی ورزید؟

(عایشه) گفت نه یا رسول‌الله. پیغمبر گفت من بتو اطمینان میدهم که بعد از این که (ام سلمه) زن من شد من با اومشورت نخواهم کرد مگر درمسائلی که مربوط بخود اوست.

چندروز بعد از آن (امسلمه) بخانه پیغمبر آمد ومحمد(ص) ازاو پرسید آیا پیشنهاد من باطلاع تورسیده‌یانه؟ (امسلمه) گفت بلی یارسول‌الله. هنگامی‌که (ام سلمه) در اطاق پیغمبر نشسته بودمن مقابل‌اوشربت خرما گذاشتم وگفتگوی‌آن دورا میشنیدم. پیغمبراز او پرسید آیا حاضر هستی‌که زوجه من بشوی؟ (ام سلمه) گفت نه یا رسول‌الله. من متوجه شدم‌که پیغمبر ازجواب منفی (امسلمه) متعجب‌شد چون‌انتظار نداشت که آن زن جواب منفی بدهد واز اوپرسید برای چه حاضر نیستی زوجه من بشوی؟ امسلمه گفت‌یارسول‌الله من بسه علت‌حاضر نیستم که زوجه‌تو بشوم.

اول این که‌مدتی ازعمر من گذشته، وتو هنوز جوان هستی‌وزنی‌چون‌من‌نمیتواند همسر مردی چون‌تو بشود. پیغمبر گفت (امسلمه) من‌جوان نیستم بلکه‌از توسالخورده‌تر میباشم‌ولی‌اگر از تو جوانتر بودم‌باز باتو ازدواج‌میکردم‌وزن‌اولی‌من‌خدیجه‌پانزده‌سال‌ازمن بزرگتر بود. این‌جواب بطوری‌که من حس‌کردم قدری(امسلمه) راآسوده خاطر کرد وگفت دلیل دوم‌که مانع از این‌است‌که من‌باتوازدواج کنم این‌میباشد که من‌چهارطفل صغیر دارم‌وچگونه یك زن میتواند چهار کودك‌را که ازشوهر دیگر است واردخانه شوهر جدید‌خود نماید.

پیغمبرجواب داد برای فرزندان خود دغدغه نداشته باش ومن از آنها مثل فرزندان خودسرپرستی خواهم‌کرد. (امسلمه) گفت یارسول‌الله علت سوم‌که مانع ازاین‌است‌که زوجه تو شوم‌این میباشد که توپیوسته مرابا(عایشه) مقایسه خواهی‌کرد. درآن‌موقع‌که (خدیجه) همسرتو بودگرچه بطوری‌که خود میگوئی، بیش ازتوسال داشت‌،ولی‌تو درخانه، دارای وسیله مقایسه نبودی ولذا اورا دلپسند میدیدی.

ولی اکنون زنی‌داری بجوانی وزیبائی(عایشه) که درمدینه ازحیث‌زیبائی نظیر ندارد وهر دفعه‌که من واو، کنارهم بنشینیم تو بی‌اختیار مرا بااومقایسه خواهی‌کرد وازمن بشدت متنفر خواهی شد وناگزیر مرا طلاق خواهی‌داد. پس‌همان‌بهتر که من همسر تو نشوم تااین که درقبال‌زنی چون‌عایشه منفور و سرشکسته نباشم.

رسول‌الله(ص) گفت من‌عایشه را باتومقایسه نخواهم‌کرد. (امسلمه) گفت ولی اومرا با خودمقایسه خواهدنمود وحیرت‌خواهدکرد که چگونه تومرا ازوجهٔ خود کردی؟ محمد(ص) گفت عایشه‌زنی است نیك‌فطرت وبرای اینکه‌بدانی که فطرتی‌نیکو دارد میگویم‌که این‌جا

بیاید. رسول‌الله(ص) مرا صدازد و گفت برو به (عایشه) بگو که اینجا بیاید من رفتم و به (ام‌المؤمنین) گفتم پیغمبر وی را احضار کرده است.

عایشه جامه‌ای زرد رنگ در برداشت و وقتی وارد اطاق شد (ام‌سلمه) از زیبائی او حیرت کرد. پیغمبر گفت یا (حمیرا) بنشین و بعد از اینکه نشست اظهار کرد (ام‌سلمه) که من میخواهم با او ازدواج کنم این است. (عایشه) آن زن را نگریست و دو زن بهم تبسم کردند و شروع بصحبت نمودند. محمد(ص) به (ام‌سلمه) گفت آیا اینك تصدیق میکنی که عایشه زنی است نیکو فطرت و تورا دوست خواهد داشت (ام‌سلمه) گفت بلی یا رسول‌الله و اینك من حاضرم که زوجهٔ تو بشوم. (عایشه) گفت یا رسول‌الله چون تو با (ام‌سلمه) ازدواج میکنی سزاوار است برای من لباس نو خریداری نمائی تا اینکه من بتوانم با لباس نو در جشن ازدواج حضور بهم برسانم. رسول‌الله به (عایشه) وعده داد که برایش لباس نو خریداری کند و آنگاه ما یعنی من و (عمرو) برای ولیمه ازدواج مشغول فراهم کردن خوار بار شدیم.

(ام‌سلمه) موقعیکه میبایستی زوجه پیغمبر شود جهیز نداشت و دارای خویشاوندی ذکور نبود که باو جهیز بدهد. برطبق قانون اسلام هر زن که جهیز ندارد و دارای خویشاوندی از طبقه ذکور نیست که باو جهیز بدهد میباید جهیز خود را از بیت‌المال دریافت کند. (ام‌سلمه) هم قبل از ازدواج با پیغمبر جهیز خود را از بیت‌المال دریافت کرد ولی جهیز او فقط چهل درهم بود. رسول‌الله ده درهم روی آن گذاشت و من مأمور شدم که ببازار بروم و برای (ام‌سلمه) با آن پنجاه درهم جهیز خریداری کنم. واضح است که با پنجاه درهم نمیتوان اشیاء گرانبها خرید و آنچه من برای (ام‌سلمه) خریدم عبارت بود از یك دست آس برای آرد کردن گندم و یك بشقاب چوبی و یك بالش پر از پشم شتر و یك مشك کوچك برای ذخیره کردن آب.

ولیمهٔ ازدواج برای پنجاه میهمان تهیه شد زیرا رسول‌الله بضاعت نداشت و نمیتوانست از عده‌ای بیشتر پذیرائی کند. غذائی که در آن شب به میهمانان خورانیده شد عبارت بود از گندم وعدس مطبوخ و خرما. در آن فصل انار مدینه رسیده بود و بمقدار زیاد در بازار عرضه میشد، و ببهای کم بفروش میرسید و در آن شب بهریك از میهمانان رسول‌الله یك پیاله آب انار دادیم ولی خود محمد(ص) از نوشیدن آب انار خودداری کرد و آب نوشید.

من وقتی جهیز (ام‌سلمه) را با جهیز زوجه (معاویه) مقایسه میکنم و جشن ازدواج محمد (ص) را با جشن ازدواج معاویه میسنجم حیرت مینمایم که معاویه با چه جرئت وجوه بیت‌المال مسلمین را صرف تجمل خود میکند. جهیز زوجه (معاویه) را با بیست و شش ارابه حمل کردند و بهر ارابه دو گاو بسته بودند.

درشبی که معاویه جشن ازدواج خود را اقامه کرد دوازده هزار تن از میهمانان او مرغ یا گوسفند بریان خوردند و هریك از آنها موقعیکه میخواستند مراجعت کنند پنج سکه زر بعنوان

هدیه ازعمال‌معاویه گرفتندو رفتند. تمام ازدواجهای پیغمبرما همینطور ساده و کم خرج‌بود رسول‌الله وقتی با(حفصه) دختر(عمر بن‌الخطاب)ازدواج کرد حتی ولیمه ازدواج را نداد و جهیز(حفصه) را پدرش‌پرداخت. حفصه دارای شوهری بود که در جنك(احد) کشته شد. گفتم که پیغمبردستور داده بود که مردهای مسلمان، زنانی راکه بر اثرجنك (احد) بیوه شده‌اندبگیرند تااین‌که بدون‌نان‌آور نباشند.

پیغمبرما هیچکس‌را مجبور نمیکرد که بازنهای‌بیوه ازدواج کند ولی‌میگفت‌که هر کس بایکی از زنهای بیوه که شوهرشان بشهادت‌رسیده ازدواج‌کند پاداش اخروی دارد. دوتن ازمردها ازرسول‌الله درخواست‌کردندکه آنهارا از ازدواج بازنهای بیوه معاف نماید. یکی ازآنها (ابو بکر)بودکه گفت چون سالخورده‌شده‌نمی‌توانندزن بگیرد. علی بن‌ابیطالب(ع) هم گفت‌که اوبقدری بفاطمه‌زهرا (علیهاسلام) علاقه دارد که نمیتواندزنی‌دیگر را وارد خانه خودنماید.

(عمر بن‌الخطاب) خیلی میل‌داشت‌که دختر بیوه خودرا به‌علی‌بن‌ابیطالب(ع)بدهدولی چون میدانست‌که علی(ع) نمیخواهدزن‌بگیرد به(عثمان) مراجعه‌کرد وعلتش این بودکه عثمان گفت داوطلب است بایکی ازرنهای‌بیوه که‌شوهرشان‌درجنك‌احد شهیدگردیده‌ازدواج کند. وقتی(عمر بن‌الخطاب) بعثمان گفت‌که بادخترمن حفصه‌ازدواج‌کن عثمان امتناع‌کرد جواب منفی (عثمان) برمردی چون‌عمر بن‌الخطاب گران‌آمد چون اندیشیدکه حیثیت وی متزلزل شده است.

بدیهی است‌که اگر عثمان داوطلب نمی‌شدکه بایکی از بیوه‌های جنك(احد)ازدواج کند (عمر بن‌الخطاب) باومراجعه نمیکرد چون‌کسی بزور بدیگری زن‌نمیدهد. ولی چون خود (عثمان) داوطلب ازدواج بایکی از زنهای‌بیوه‌شد ومشخص‌نکردکه‌باکدام‌زن‌ازدواج خواهد نمود (عمر بن‌الخطاب) نزدوی رفت وپیشنهادکردکه دخترش‌رابگیرد. بعد ازاین که عثمان از ازدواج با (حفصه) امتناع نمود اگر داماد پیغمبر نبود در همان‌لحظه بدست (عمر بن‌الخطاب) کشته میشد.

ولی چون داماد پیغمبر بود، (عمر) باحترام‌رسول‌الله از قتل‌وی صرفنظرکردوموضوع رابا پیغمبر درمیان‌نهادوپیغمبرهم‌برای اینکه عمررا راضی‌کند و ازخشم‌فرود بیاوردموافقت کردکه با (حفصه) ازدواج نماید. (حفصه) سواد داشت وبعدازاینکه واردخانه رسول‌الله شد بین او و (عایشه) دوستی صمیمی‌بوجود آمد.

ای پسر(ارطاة) تومیدانی‌که‌وقتی اشراف مکه تصمیم‌گرفتند بایك‌قشون بزرك‌بمدینه حمله‌ور شوند پیغمبر دستورداد‌که اطراف مدینه‌خندق حفر نمایند. خودرسول‌الله روزوشب، درحفر خندق شرکت میکردوهرروزعایشه ازشهر، کنارخندق میآمد ومسلمین راتشویق‌بکار

میکرد ومن‌هم باتفاق (عایشه) بکنار خندق‌میرفتم‌تااینکه برای رسول‌الله‌غذا ببرم. یکروز که با(عایشه) کنار خندق‌رفتم‌و غذای‌رسول‌الله‌راکه گندم پخته‌بودمقابلش نهادم تاتناول نماید شنیدم‌که عایشه به‌پیغمبر ماگفت من‌شب گذشته یك‌خواب عجیب‌دیـدم، رسول‌الله(ص) از او پرسید چه خواب‌دیدی؟

(عایشه) گفت خواب‌دیدم‌که یکمرتبه‌هواسرد شد و طوری برودت شدت کرد کـه بی‌انقطاع‌میلرزیدم و دیگران‌هم می‌لرزیدند وشنیدم که شخصی بانك برآوردوگفت ازسال (عام‌الفیل) که(ابرهه)به‌مکه حمله‌کرد یك‌چنین برودت‌شدیددرحجازمحسوس‌نشده است. آن وقت‌عایشه ازرسول‌الله (ص) پرسید تعبیر این‌خواب چیست؟ رسول‌الله جواب دادای (حمیرا) خواب‌را آن‌طورکه در دوره جاهلیت تعبیرمیکردند نبایدتعبیر کرد.

در دوره جاهلیت برای هرشیئی بی‌جان یاجاندارکه یکنفر درخواب میدید معانی تعیین میکردند و هرکس که آن معانی را میدانست می توانست خوابها را تعبیر کند. ولی آن‌معانی‌که‌برای تمام‌اشیاء متشابه‌یکی‌است‌تعبیرخواب‌نمی‌شود وموضوع‌خواب‌پیچیده‌تر ازآن میباشد که‌بتوان‌با آن معانی متحدالشکل آنرا تعبیر کرد. (عایشه) گفت‌یارسول‌الله توخواب مرا چگونه تعبیر میکنی؟

پیغمبر جواب‌داد من خواب توراتعبیر نمیکنم زیرا بطوریکه گفتم‌موضوع‌چیزهائیکه انسان در خواب میبیند یا میشنود پیچیده‌استو نمی‌توان باقواعدکلی یك‌خواب‌را تعبیرکرد بعداز اینکه خندق‌تمام‌شد قشون‌مکه، به‌مدینه‌رسید وشهررا محاصره‌کردو جنگجویان مکه زن‌های خودرا آورده بودند وروزها زنان‌مکه درآن‌طرف‌خندق جیغ میزدند و آوازمی‌خواندند ومی‌رقصیدند یا این‌که بماکه این‌طرف خندق‌بودیم ناسزا میگفتند.

یك‌روز بادی شدید وزیدن گرفت وفضا پرازغبارشد وعصر آن روزهوا خنك گردیدبعد از اینکه شب‌فرودآمد، من‌احساس برودت کردم ومجبورشدم که جامه‌ضخیم‌بپوشم. روزبعد، برودت‌شدت‌کردوشب بازبرسرما افزود. آنوقت من خواب(عایشه) را بیاد آوردم‌و دانستم که خواب(ام‌المؤمنین) رؤیای صادق بوده‌است.

طوری برودت شدت‌کردکه سالخوردگان گفتند هرگز درحجاز یك چنان برودت شدید محسوس نشده بود وبیم‌آن میرفت‌که درسراسر مناطق‌شمال حجازدرختهای‌خرما از برودت خشك شود. علاوه‌بر برودت، که قشون مکه رابی‌تاب‌کرد مرض دوسنطاریا (اسهال خونی-مترجم) بین آنها شایع‌شدوعده‌ای ازآنان براثر ابتلای به‌آن‌مرض افتاده بودند و قدرت حرکت نداشتندو جمعی ازآنها مردند وجنازه‌هایشان‌برجاماند.

قشون‌مکه، هم‌ازسرمارنج میبرد هم‌ازگرسنگی‌وهم‌ازمرض وعاقبت‌فرمانده‌قشون‌فرمان بازگشت راصادر کردوجنگجویانی که مدینه را محاصره کرده بودند مراجعت‌کردند.

روزهائی که هنوز مدینه تحت محاصره نیروی مکه بود گاهی بین دلیران اسلام، و دلیران قشون مکه جنك تن به‌تن درمیگرفت. من متوجه بودم که هردفعه که جنگی بین دوتن‌ازدلیران درمیگیرد (عایشه) تماشاچی‌میدان جنك‌است. ازاو پرسیدم ای(ام‌المؤمنین) تو که زن‌هستی، چگونه میتوانی منظره نبرد تن‌به‌تن بین‌دو نفررا تماشاکنی و بچشم خود ببینی‌که یکی ازآن دو، دیگری‌رابقتل میرساند. (عایشه) گفت‌من ازدیدن‌خون بیم‌ندارم و منظره قتل‌یکنفر مرا مشمئز نمیکند.

یکی ازکارهای برجسته (عایشه) که‌کمك به رسول‌الله(ص) ودین اسلام‌کرد این بود که پیغمبر مارا واداشت تابا (ام‌حبیبه) ازدواج‌کند. من که روزوشب درخانه رسول‌الله‌بودم میدانم‌که رسول‌الله نمیخواست‌که با (ام‌حبیبه) دختر ابوسفیان که گفته میشد زنی است بسیارزشت ازدواج نماید. بعدها که من‌آن‌زن را دیدم تصدیق‌کردم که زشت است. عـلاوه براینکه زشت‌بود دختر(ابوسفیان)بشمارمیآمد. یعنی دختریکی ازبزرگترین‌دشمنان‌پیغمبر و مادرش(هند)بودکه بعنوان‌هند جگرخوار (زیرا جگریکی ازشهدای مسلمان‌رادرمیدان جنك خورد) معروفیت‌دارد.

داشتن مادری چون (هندجگرخوار) برای نفرت پیغمبر ما از (ام‌حبیبه) کفایت میکرد تاچه‌رسد به‌چیزهای دیگر. شوهر (ام‌حبیبه ) جزو مسلمان‌هائی بود که پیغمبر ما بآنها دستورداد که به‌حبشه مهاجرت‌کنند و (ام‌حبیبه) باشوهرش به حبشه رفت ودرآنجا همسرش مرد و (ام‌حبیبه) درشهر (اکسوم) پایتخت حبشه سکونت‌اختیارکرد.

نجاشی پادشاه حبشه‌که نسبت‌بمسلمین محبت مخصوص داشت ودارد برای (ام‌حبیبه) مقرری تعیین کرد تااینکه ازحیث معاش راحت باشد. عایشه برسول‌الله گفت اگر تو بـا (ام‌حبیبه) ازدواج‌کنی داماد (ابوسفیان) خواهی شدو او مجبـور است که دست‌از خصومت بکشد وبا تودوستی‌کند. رسول‌الله گفت (ابوسفیان) هرگز موافقت نخواهدکردکه دخترش (ام‌حبیبه) بامن ازدواج نماید واین‌وصلت سرنخواهدگرفت.

(عایشه) گفت اگر (ام‌حبیبه) یك دوشیزه بود موافقت (ابوسفیان) برای ازدواج‌او باتوضرورت‌داشت چون پدر (ام‌حبیبه) میباشد. اما این‌زن، دوشیزه نیست‌بلکه زن‌بیوه‌است وزنی جاافتاده بشمار میآید و حتی تحت تکفل پدرش (ابوسفیان) نیست تااینکه بـرای ازدواج نیازمندموافقت اوباشدومعاش وی‌از پولی‌که نجاشی پادشاه حبشه باومیدهدمیگذرد. بنابراین تو میتوانی‌ازطرف‌خود نماینده‌ای بحبشه بفرستی یااینکه چند نفررااعزام‌بداری وآنها نزد پادشاه‌حبشه بروند وباموافقت او، ازطرف‌تو، (ام‌حبیبه) رابرای‌توخواستگاری نمایند وهمینکه (ام‌حبیبه) موافقت‌کرد خطبه‌عقد درهمانجا خوانده خواهدشدوعایشه‌همسر تو خواهدگردیدوشخص یااشخاصی‌که ازطرف تو به‌حبشه رفته‌اند (ام‌حبیبه) را به مدینه

خواهند آورد و در آن‌موقع (ابوسفیان) نمیتواند مخالفتی باتو بکند زیرا (ام‌حبیبه) همسر توشده است و تو دامادش هستی.

رسول‌الله بطوریکه من مطلع شدم چندنفر را ازمدینه به‌حبشه فرستاد و بآنها دستور داد که نامه‌ای را که نوشانیده است بنظر نجاشی پادشاه حبشه برسانند و شفاهی هم باو بگویند که پیغمبر اسلام قصد دارد که با (ام‌حبیبه) که درشهر (اکسوم) پایتخت حبشه بسر میبرد ازدواج کند و اگر امپراطور حبشه موافقت کرد به (ام‌حبیبه) مراجعه نمایند و ازوی استفسار کنند که آیا حاضر است بطیب‌خاطر همسر پیغمبر اسلام شود یا نه؟

منظور این‌است که پادشاه حبشه تصور ننماید که پیغمبر اسلام خواسته پنهانی با (ام‌حبیبه) ازدواج کند و (ام‌حبیبه) هم بداند که درهر ازدواج میباید زوجین رضایت داشته باشند و بدون رضایت هردو، ازدواج جائز نیست. نمایندگان رسول‌الله (ص) وقتی به‌حبشه رسیدند و نامه پیغمبر را به نجاشی پادشاه حبشه تسلیم کردند خیلی موجب خوشوقتی پادشاه شد.

پادشاه حبشه به‌نمایندگان پیغمبر ما گفت من مسرورم که پیغمبر اسلام خواسته‌است که باموافقت من مبادرت باین ازدواج نماید و خودمن جهیز عروس را فراهم خواهم کرد و بترتیبی که مناسب باشئون پیغمبر اسلام و (ام‌حبیبه) باشد اورا بعد از جاری‌شدن صیغهٔ عقد روانه (مدینه) خواهم نمود.

پادشاه حبشه به‌عهد خود وفا کرد و از خزانه خویش چهارهزار سکه‌طلا به (ام‌حبیبه) جهیز داد و بعد از جاری شدن صیغه دستور داد که برای (ام‌حبیبه) تخت‌روان آماده کنند و چند فرش گرانبها و چندین طاقه از پارچه‌های ثمین باو اهدا کرد و چندکنیز سیاه‌بوی بخشید و (ام‌حبیبه) باتفاق نمایندگان پیغمبر ما باشکوه، راه مدینه را پیش گرفت.

روزی که (ام‌حبیبه) وارد مدینه‌شد، تمام سکنه شهر که میتوانستند از خانه‌های خود خارج‌شوند وکار خویش‌را رها نمایند برای تماشای (ام‌حبیبه) گرد آمدند. زیرا مسلمین دوسه‌روز قبل ازورود (ام‌حبیبه) فهمیده بودند که دختر (ابوسفیان) که همسر پیغمبر ما گردیده وارد شهر خواهدشد.

بعضی‌ازمردم تصور میکردند که دختر (ابوسفیان) میباید خیلی‌زیبا باشد زیرا پدرش مردی است ثروتمند و دارای مقام و عضو ارشد خانواده (بنی‌امیه) میباشد. ولی عایشه بزنهای پیغمبر ما گفته بود (ام‌حبیبه) زشت میباشد وقیافه‌اش به (ابوسفیان) شباهت دارد. معهذا وقتی من آن‌زن‌را، بعد ازورود بمدینه دیدم اززشتی او حیرت کردم.

(ام‌حبیبه) زنی بود فربه دارای بینی برجسته (مثل پدرش ابوسفیان) و چشمهای او طوری بچشمهای مادرش (هندجگرخوار) شباهت داشت که وقتی انسان او را میدید تصور مینمود که هندجگرخوار را میبیند. لیکن (ام‌حبیبه) ازمسلمین صمیمی بود و میل داشت که پدرش

(ابوسفیان) که‌درمکه بسر میبرد وهمچنین تمام سکنه مکه مسلمان شوند ومن تردیدندارم که ازدواج پیغمبرما با آن‌زن زشت، بعدازاینکه بین‌محمد(ص) و(ابوسفیان) مذاکره‌شروع شد خیلی به‌پیشرفت مذاکرات بنفع‌اسلام کمك کرد.

دیگر ازوصلت‌های‌پیغمبر که‌خیلی بنفع‌اسلام‌تمام‌شدوصلت‌او با(صفیه) دختر (حی بن احطب خیبری) بوده‌است. ای(پسر ارطاة) ضرورت نداردکه‌من شرح‌جنك(خیبر) رابدهم وبگویم که در آن جنك‌چه‌وقایع‌پیش آمدوچگونه(علی‌بن‌ابیطالب)علیه‌السلام دلیری خودرا بثبوت‌رسانید وخیبر سقوط کرد وغنائم بسیار نصیب مسلمین‌شدکه ازجمله جواهرمردی موسوم‌به(کنانه) بود. میگویندکه درجهان جواهری زیباتر وگرانبهاتر از جواهر (کنانه) که مردی بود ساکن خیبر وجود نداشت، طبیعی‌است بعدازاین‌که‌خیبر بتصرف مسلمین‌درآمدسکنه‌آنشهر نسبت‌بمسلمان‌ها نظری‌خوب نداشتندتا اینکه‌پیغمبرما با(صفیه) که‌یکزن‌یهودی بیوه‌اززن‌های (خیبر) بود ازدواج‌نمود.

دربین‌زنهای‌پیغمبر، فقط‌همین یك‌زن‌از لحاظ زیبائی محسود (عایشه) شد. (عایشه) میدیدکه‌تمام زن‌های پیغمبر غیرازاو، کم‌یازیاد سالخورده هستندوهیچیك نمی‌توانندازلحاظ جوانی‌وزیبائی‌بااو برابری کنند. اما (صفیه) جوان وزیبا بودو چشم‌هائی بسیار قشنك داشت و وقتی پیغمبر ما با(صفیه) ازدواج کرد(عایشه)نتوانست‌ازابراز رشك‌خودداری کندوهرموقع فرصتی بدستمیاورد از (صفیه) بدگوئی میکرد ولی‌جرئت‌نداشت‌که درحضور پیغمبر از وی بدگوئی نماید برای‌اینکه میدانست که‌پیغمبرخواهد رنجید.

عایشه، درغیاب‌رسول‌الله، (صفیه) را بعنوان (زن‌یهودی) یاد مینمود درصورتیکه وی یهودی نبودو بعداز اینکه همسر پیغمبر اسلام‌شدمسلمان گردید. درهرحال ازدواج‌پیغمبرما با(صفیه)سبب گردید که‌احساسات سکنه خیبر که یهودی بودند نسبت‌به پیغمبرما و مسلمین تغییر کردو به مسلمانها نیك‌بین شدند.

# مشاهدات فرستادگان پیغمبر اسلام

## در دربار روم

عبدالله بن عمر (که نباید او را با عبدالله پسر عمر بن الخطاب اشتباه کرد) در تاریخی که مورد تحقیق من قرار گرفت پیرمردی بود ناقص‌الاعضاء و بیت‌المال باو مستمری میپرداخت برای اینکه درجنك ناقص شده بود. چون (عبدالله بن عمر) از اصحاب رسول‌الله بود ومیباید اورا محترم شمرد من‌ویرا احضار نکردم بلکه خود بملاقاتش رفتم تا از او بپرسم که راجع به (عایشه) چه‌میداند.

(عبدالله بن عمر) بمن گفت عایشه از زنهای باهوش جهان است ومن‌خود از زبان پیغمبر شنیدم که‌میگفت (عایشه) مرا تشویق میکند که نامه‌هائی برای سلاطین جهان بنویسم واز آنها دعوت کنم که‌متدین بدین‌اسلام شوند و میگوید که اگر یك پادشاه دین‌اسلام‌را بپذیرد اتباع او، بسرعت دین ما را خواهند پذیرفت، واسلام‌درمدتی کم وسعت‌خواهد گرفت. کدام‌زن‌را سراغ دارید که این قدرباهوش باشد که بتواند برای کمك بشوهرش یك‌چنین‌طرح راپیشنهادنماید آنهم درآن‌موقع که (عایشه) زنی بود جوان وزنهای جوان بمسائل سیاسی توجه‌ندارند.

باری پیغمبر ما تصمیم گرفت که چهار نامه برای چهار تن‌ازسلاطین جهان‌بنویسد واز آنها دعوت کند که دین‌اسلام را بپذیرند.

نامه‌اول را برای (هرقل) پادشاه روم‌نوشت. (باید متوجه بود که مقصود گوینده‌ازپادشاه روم پادشاه رومیةالصغری‌است که پایتخت آن (بیزانتیوم) یا (قسطنطنیه) نام‌داشت‌وامروزموسوم است‌به استانبول- مترجم) و مراماًمور رسانیدن‌آن‌نامه کرد.

نامه‌دوم ازطرف‌رسول‌الله برای‌پادشاه ایران نوشته‌شد. و (زید) غلام آزاد شده پیغمبر مأمور گردید که‌آن را بپادشاه‌ایران‌برساند. نامه‌سوم را پیغمبرما به (مقوقس) پادشاه مصر نوشت وعثمان مامور رسانیدن نامه گردید چهارمین‌نامه‌برای‌پادشاه (چین) نوشته‌شد واین نامه رابه‌یك‌ناخدای عرب‌موسوم به (الواشی) که شش‌مرتبه بچین‌مسافرت کرده بود سپردندتا اینکه ببرد وبپادشاه چین‌تسلیم نماید.

پادشاه‌چین(بطوریکه من‌مطلع‌شدم) حامل نامه‌پیغمبر اسلام‌را بامحبت‌پذیرفت وموافقت کردکه مسلمین درکشورچین مسجدبسازند وتکالیف‌مذهبی‌خودرا بانجام برسانندمن‌درست نمیدانم‌که‌دیگران که‌بسوی‌ایران‌و چین ومصر رفتندچه‌دیدند وچه‌شنیدندو دراین‌موقع فقط راجع بمأموریت‌خود صحبت میکنم.

قبل‌ازحرکت ازمدینه رسول‌الله مرا احضار کردو گفت‌ای(عبدالله‌بن‌عمر) من نامه‌ای راکه برای پادشاه (روم) نوشته‌ام نبستم‌تاتوبیائی وازمفاد نامه‌مطلع‌شوی‌زیرا‌ممکن‌است که این‌نامه درراه مفقود شود وتوباید ازمفادآن اطلاع داشته‌باشی تابعدازاینکه‌به(بیزان‌تیوم) رسیدی‌و(هرقل)امپراطور روم‌را دیدی بتوانی مفاد نامه مراباوبگوئی.

درهمان روز بودکه پیغمبربمن گفت من‌این‌نامه‌وسایر نامه‌هاراکه برای سه‌پادشاه دیگر نوشته‌ام برحسب تذکر (عایشه)نوشتم. چون وی‌عقیده دارد که اگراز چهار پادشاه که‌نامه‌من بدستشان‌می‌رسد فقط یکی مسلمان شودسبب خواهدشد که اتباعش‌مسلمان گردند وبسود اسلام خواهدبود.

رسول‌الله بمن گفت‌توبایداز این جابه(انتاکیه) بروی‌و(انتاکیه) بعداز (بیزان‌تیوم) دومین شهر کشور(روم)است. بعدازاینکه‌آنجارسیدی‌راه (بیزان‌تیوم)راپیش‌بگیرونامه‌مرا به (هرقل)برسان. رسول‌خدا دستور داد که‌ازبیت‌المال،مقداری پول‌بمن‌دادندتااین که‌بمصرف هزینه من‌وغلامم(که‌با من‌مسافرت میکرد) برسد وما درآغاز بهارکه‌آب‌درصحراهافراوان بود براه افتادیم وازخاك کشورشام(سوریه-مترجم) گذشتیم تااینکه‌به (انتاکیه)رسیدیم.

من‌وغلامم(عنتر)ازمشاهده شهر(انتاکیه)مبهوت‌شدیم.ماتصورنمی‌کردیم‌شهری‌آن‌چنان زیباوجودداشته باشد وبخصوص کلیساهاو حمامهای‌شهر سبب حیرت‌ماشد. وقتی من وغلامم برای‌اولین‌باردرشهر(انتاکیه) قدم‌بحمام‌نهادیم مثل‌این‌بودکه‌واردجهانی‌دیگر شده‌ایم. آن حمام را باسنگهای‌مرمر رنگارنگ مفروش‌کرده‌بودند، ومن جرئت‌نمیکردم‌پای‌برهنه‌خودرا روی سنگها بگذارم‌که مباداکف‌پای خشن‌من، آن‌سنگهای‌زیباوصاف‌را بخراشد.غلام‌من(عنتر) لحظه‌به‌لحظه‌میگفت‌ای‌مولای‌من، دستم‌رابگیر،زیراروی این‌سنگهای صاف‌که‌مانندآئینه‌است میلغزم و برزمین‌میخورم.

درحمام، حوض‌های متعدد بودولی‌چیزی‌که بیشترمن‌وغلامم‌راحیران‌کرداینکه‌دیدیم درآن حمام‌شیرهائی‌وجود داردکه وقتی بدلخواه می‌گشایند، آب گرم‌یاسرد ازآن خارج میشود. درآنجابرخلاف عربستان، آب‌ارزش‌نداشت وماآزاد بودیم که هرقدر می‌خواهیم، آب بمصرف برسانیم.

روزی که‌ماوارد(انتاکیه) شدیم بهترین لباس‌های خودراپوشیدیم‌تا اینکه مردم شهر بدانند که‌مامردانی برجسته‌هستیم. لیکن مردم شهر بانظر تحقیرمارامینگریستند وشترهای

ما از مشاهده تخت‌روان‌های بزرگ که مردان و زنان در آن نشسته بودند رهبکردند. در دکانهای صرافی پول نقره را با ترازو می‌کشیدند تا اینکه مجبور بشمردن آن نباشند و طوری هنگام وزن کردن پول سهل‌انگار بودند که ما در عربستان قدرت نداریم که خرما را بـا آن سهل‌انگاری بکشیم.

از عجائب شهر (انتاکیه) زن‌های آن بود. و زن‌ها در معابر بما نزدیك می‌شدند و بدون مقدمه با ما صحبت میکردند. ما که زبان رومی نمیدانستیم، نمی‌فهمیدیم که آنها چه میگویند ولی اشارات آنها آشکار میکرد که منظورشان چیست. هردفعه که یکی از آن زنها بمن نزدیك میشد من از وسوسه شیطان بخدا پناه میبردم. وقتی شب فرا میرسید آنقدر در معابر (انتاکیه) مشعل و چراغهای روغنی افروخته می‌شد که شب را چون روز میکرد و هنگام شب، زن‌ها زیادتر درمعابر دیده می‌شدند.

ما برای اینکه وسیله مسافرت خود را به (بیزانتیوم) فراهم کنیم مدت سه روز در (انتاکیه) توقف کردیم و روز سوم، گزمـه شهر من وغلامم (عنتر) را دستگیر کرد و ما را بخانه‌ای بردند کـه رئیس عسس در آنجا بـود. و او باکمك یك دیلماج جوان که بیش ازشانزده سال نداشت از من پرسید تو کیستی و برای چه بـه (انتاکیـه) آمـده‌ای و این‌کـه باتو میباشد کیست؟ من خود را معرفی کردم و گفتم اینکه با من می‌باشد غلام من است، و مـا از مدینه میآئیم وقصد داریم به (بیزانتیوم) برویم و من حامل نامه‌ای هستم که ازطرف پیغمبر اسلام نوشته شده و می‌باید به (هرقل) پادشاه روم تسلیم شود.

رئیس عسس بطوریکه بعد فهمیدم نسبت بما ظنین شد و تصور کرد که ما جـاسوس هستیم و ما را از آن خانه خارج کردند و عنان شترهایمان را بدستمان دادند و بعد از اینکه مدتی پیاده راه پیمودیم، ما را وارد یك سربازخانه بزرگ کردند. با این که من از وضع شهر (انتاکیه) اطلاع نداشتم فهمیدم که گزمه شهر ما را تحویل ارتش میدهد.

ما در حیاط سربازخانه، شترهای خود را نشانیدیم و زانوهای چهار پایان را بستیم. آنگاه ما را باطاقی بردند و نشانیدند و دو نگهبان بر درب اطاق گماشتند و نه ما زبان نگهبانان را می‌فهمیدیم نه آنها زبان ما را. ما ساعتی در آن اطاق نشستیم و آنگاه بما گفتند که وارد اطاقی دیگر شویم و وقتی ما قدم بآن اطاق نهادیم دیدیم مردی که لباس قشونی رومیان را پوشیده و از وضعش پیدا است که یك صاحب‌منصب ارشد می‌باشد در آن اطاق نشسته با دو نفر صحبت میکند و آن سه نفر مشغول مطالعه یك نقشه هستند. آن مرد که بعد فهمیدم (تیوفالس) فرمانده قشون روم در (انتاکیه) است نظری بما انداخت و دیگر بما توجه نکرد و با دو نفر که در طرفین او قرار داشتند بصحبت مشغول شد و گاهی نقشه را با آنها نشان میداد.

ما که از ایستادن خسته شدیم بر زمین نشستیم و باز آن مرد بما توجه نکرد و مثل این

بودکه فراموش کرده مادرآن اطاق حضورداریم . بعداز اینکه صحبت اوتمام شد آن دو نفر رفتند و(تیوفالس) نقشه‌ای راکه مقابل او بود تاکرد وآنگاه مردی را احضار نمودکه دانستیم دیلماج است. (دیلماج) مزبور خیلی بیش از آن جوان زبان عربی میدانست و اظهارات مرا خوب می‌فهمید و برای(تیوفالس) ترجمه کرد. وقتی افسر رومی فهمید که من حامل نامه‌ای از طرف پیغمبر اسلام برای(هرقل) امپراطور (روم) هستم گفت آن نامه را بمن نشان بده. من نامه را بوی دادم واو نامه را گشود وبدست دیلماج داد که ترجمه کند و دیلماج جمله بجمله نامه را ترجمه کرد وبعد ازاینکه ترجمه نامه تمام شد تیوفالس باخنده گفت باید خوشوقت باشید که بچنگ من افتادید زیرا اگر بچنگ کشیش‌ها میافتادید شمارا بصلیب میکوبیدند . لیکن من مردی هستم سرباز ورسیدگی بمسائل مذهبی خارج از حدود وظائف من است . وانگهی نامه شما، خطاب به(هرقل) پادشاه روم میباشد و من نمی‌توانم نامه‌ای را که باید بدست پادشاه روم برسد ضبط کنم ومانع ازرفتن شما به(بیزان تیوم) بشوم لذا موافقت میکنم که شما به (بیزان تیوم) بروید ونامه پیغمبر خودرا بپادشاه (روم) تسلیم کنید وخوداو، هر تصمیم را که مقتضی بداند در مورد شما خواهد گرفت اما نمیتوانم که شمارا بدون مستحفظ بـه (بیزان تیوم) بفرستم و با عده‌ای از سربازان که از این جا به(بیزان تیـوم) میروند مسافـرت خواهید کرد .

بعدازاین گفته‌ها مارا ازآن اطاق برگردانیدند ودرزیرزمینی واقع درهمان سربازخانه حبس کردند. مدت دوروز بما غذا ندادند وبعد ازآن ، هرروز یك قرص نان بسوی ما پرتاب میکردند و من وغلامم با آن قرص نان قناعت می‌نمودیم . ما مدت هفت روز درآن زیرزمین بودیم و آنگاه مارا ازآنجا بیرون آوردند وگفتند که باعده‌ای ازسربازان که عازم(بیزان تیوم) هستند براه خواهید افتاد . وقتی ما خواستیم براه بیفتیم شتران خود را خواستیم تااینکه سوار شویم . ولی شتران را به ما ندادند و معلوم شد که ارتش (روم) شتران ما را ضبط کرده است .

ماپیاده براه افتادیم وهرروز ازطلوع فجر راه‌پیمائی ماشروع می‌شدو تاغروب آفتاب ادامه داشت. سربازان روم که عازم پایتخت بودند سوار برشتر حرکت میکردند ورنج راه‌پیمائی را احساس نمی‌نمودند.

ولی ما چون پیاده راه می‌پیمودیم خیلی درزحمت بودیم. ذکر این نکته ضروری است که وقتی ما درسربازخانه(انتاکیه) محبوس بودیم پولی راکه درمدینه برای هزینه سفر بما داده بودند از ما گرفتند وماهنگامیکه بسوی پایتخت(روم) براه افتادیم پول نداشتیم تااینکه خواربار خریداری کنیم .

وقتی آفتاب غروب میکرد سربازان رومی دریك مهمانخانه واقع درکنار راه توقف

مینمودند ودستور میدادند که برای آن‌ها اغذیه خوب فراهم نمایند ولی ما که پول نداشتیم مجبور بودیم گرسنه بمانیم وعزت نفس ما اجازه نمیداد که تکدی کنیم. اما چون نمیتوانستیم گرسنگی دائمی را تحمل نمائیم من بصاحب منصب رومی که فرمانده سربازان بود مراجعه کردم و هر طور بود باو فهمانیدم که پول ما را رومیان گرفته‌اند وما خرج سفر نداریم و بر او واجب است که هر روز بما غذا بدهد واز آن روز ببعد، سربازان رومی تهسفره خود را بما میدادند. غلام من (عنتر) مریض شد ولی باوجود بیماری مجبور بود که پیاده راهپیمائی نماید. هرشب، ما بعد ازورود بمنزل درحیاط مهمانخانه‌هائیکه سربازان رومی در آن سکونت میکردند روی زمین و گاهی روی کاه میخوابیدیم.

یکشب که من و غلامم میخواستیم بخوابیم یک پیرزن بما نزدیک شد و علامت صلیب مسیحیان را بالای سرما رسم کرد و چیزی گفت. من که نفهمیدم وی چه گفت ازدیلماج درخواست کردم که حرف آن زن را برای ما ترجمه کند. (دیلماج) گفت این زن میگوید که (هرقل) پادشاه (بیزانتیوم) نسبت بکسانیکه با وی هم کیش نیستند خیلی بی‌رحم است چون او از خانواده‌ایست که اعضای آن همه (نستوری) هستند (هرقل) پادشاه بیزانتیوم دستور داد که پسر بزرگ اورا وارد یک حوض عمیق کنند که دهها افعی درآن حوض بود و نیز امر کرد. دوچشم شوهرش را کور نمایند وبینی‌اش را قطع کنند برای‌این‌که او نیز (نستوری) بود.

من نمیدانستم (نستوری) چیست وتا آن‌موقع آن‌نام را نشنیده بودم وبوسیله (دیلماج) ازآن‌زن پرسیدم که مقصودش از (نستوری) چه میباشد؟ زن سالخورده گفت مدتی قبل‌ازاین، درشام (سوریه ــ مترجم) یک مرد روحانی مسیحی زندگی میکرد موسوم به (نستوریوس) واو فرقه‌ای جدید دردیانت مسیح بوجود آورد وامروز پیروان وی‌را (نستوری) میخوانند. بعد زن سالخورده توضیح داد که مسیحیان عقیده دارند که عیسی پسرخداست ومریم مادر فرزند خدا بوده است.

(نستوری)ها، عیسی‌را پیغمبر برحق میدانند ولی میگویند که مریم مادر فرزند خدا نبود بلکه مادر یک پیغمبر بوده است. پیرزن بوسیله دیلماج ازمن پرسید که آیا من میتوانم بفهمم که وی چه میگوید. گفتم من خیلی خوب، حرف اورا میفهمم برای اینکه پیغمبر ما محمد بن‌ـ عبدالله(ص) بدفعات گفته که من بشری هستم مثل شما و خودرا پسرخدا نمیداند ومادر پیغمبر ما هم مادر یک پیغمبر بوده نه مام فرزند خدا. پیرزن پرسید تو دارای چه مذهب هستی؟ گفتم من مسلمان هستم. پیرزن گفت من اسم این دین را تاکنون نشنیده‌ام. گفتم برای این نشنیده‌ای که دین اسلام بالنسبه یک دین تازه است ولی بطور حتم نام این دین را خواهی شنید.

پیرزن پرسید تو که دارای دین (هرقل) پادشاه روم نیستی برای چه به (بیزانتیوم) میروی وخودرا درمعرض خطر قرار میدهی؟ زیرا (هرقل) اگر بفهمد که تو دارای دینی غیر از

دین او هستی تورا بقتل خواهد رسانید یامثل شوهرمن، کورت خواهدکرد وبینی‌توراخواهد برید. گفتم من میباید نامه‌ای راکه پیغمبرما بمن داده است نزد (هرقل) ببرم وباو برسانم وخواهم رسانید ولو(هرقل) مرابقتل برساند یاکورکند.

راه‌ما برای رسیدن به(بیزان‌تیوم) ازکنارآبادی‌های (آناطولی) میگذشت وکمتراتفاق میافتادکه‌آبادیهارا ویران نبینیم من‌ازدیلماج میپرسیدم برای چه این‌آبادیهاویران است و سکنه ندارد وآیاپادشاه روم ازوضع اینجـاـاطلاع ندارد. (دیلماج) میگفت در این سرزمین پیوسته،جنگ است وبندرت اتفاق میافتدکه صلح برقرارباشد بهمین جهت آبادیها ویران میشود وزارعین یابقتل میرسند یازمین‌هائیراکه باید در آن‌کشت و زرع‌کنند میگذارند و میروند. ولی بعدازاینکه به‌شهر (بیزان تیوم) نزدیك شدیم وضع‌آبادیها بهترشد وهرقدرکه به‌پایتخت روم نزدیك میشدیم قراء راآبادترمیدیدیم‌تااینکه‌به‌شهر(کری سوپولیس) رسیدیم.

(توضیح ــ شهر(کری سوپولیس) آن قسمت ازشهر استانبول‌کنونی بودکه درمشرق بنازبوسفوریعنی درقسمت‌آسیائی استانبول قرارداشت وامروزنیزهست ولی‌باسم دیگرخوانده میشود ــ مترجم).

بعد ازرسیدن به(کری‌سوپولیس) تنگه بوسفورراديديم و مشاهده‌کردیم‌که‌کشتیهای متعدد درآن تنگه حرکت میکرد ودرآن تنگه (بوسفور) شهر (بیزان تیوم)که شنیده بودم بزرگترین شهردنیامیباشد نمایان بود.ازدورچیزی‌که‌بیش ازهمه درشهر(بیزان تیوم)توجه مراجلب‌کردعبارت بود ازعماراتیکه‌بامرمرساخته‌بودند وبالای‌آنهاقبه‌های طلابچشم‌میرسید. گنبدکلیساهای (بیزان تیوم) نیزجلب نظر میکرد وغلام من (عنتر) درصدد برآمدکه گنبد کلیساهارا بشمارد ولی بعدازشمردن بیست وشش‌گنبد حساب‌ازدستش بدررفت.

دربین‌کلیساها گنبد یکی ازآنها بزرگتر ازگنبد سایرکلیساهابود ودیلماج گفت‌آن گنبد ازکلیسای (سوفی) است. من وغلامم‌راکنارتنگه (بوسفور) سوار یك‌زورق‌کردند و عده‌ای ازهمراهان درآن نشستند ومااز تنگه گذشتیم ووارد (بیزان تیوم) شدیم. روزی‌که‌ما وارد (بیزان تیوم) شدیم روزی بودکه مسیحیان‌آن‌راروز (یکشنبه شاخه زیتون) میخوانند وعلتش این است‌که درروزی مثل‌آن روز،عیسی سوار برالاغ وارد بیت‌المقدس گردید وسکنه شهرکه شاخه‌های زیتون دردست داشتند ازاواستقبال‌کردند.

روزورود مابه(بیزان تیوم) روز(یکشنبه شاخه زیتون) ازسال ۶۲۹میلادی مسیحیان بودکه میشود سال پنجاه ونهم عام الفیل‌ما.

(توضیح ــ درصدراسلام مسلمین حساب سنوات را ازمبداء عام الفیل (سالی‌کهابرهه بافیل بمکه حمله‌کرد ) نگاه میداشتند وعام الفیل مطابق بود باسال ۵۷۰ میلادی وتاریخ هجری بعد ازرحلت حضرت ختمی‌مرتبت (ص) وضع شد ــ مترجم).

بمناسبت آنروز، معابر (بیزان تیوم) راکه عریض بود تزیین کرده بودند وکشیشان مسیحی که شمع‌های بلند وعطورروشن دردست داشتند بطرف کلیساها میرفتند وبقدری درمعابر جمعیت بودکه ما بازحمت قدم بر میداشتیم وپیش میرفتیم. بجائی رسیدیم که بما گفتند که بقصر پادشاه (بیزان تیوم) نزدیك شده‌ایم واظهارکردند ازآن ببعد، میباید باچشم‌های بسته‌راه بپیمائیم زیراما اجنبی هستیم واجنبی‌ها نباید راه ورود بکاخ پادشاه (بیزان‌تیوم) رایادبگیرند. پارچه‌هائی آوردند وچشمهای من و غلامم (عنتر) را بستند ودست ، من و اوراگرفتند و براه انداختند.

من نمیدیدم که کجامیروم ولی‌حس میکردم که گاهی‌ازروی سنگ‌های صیقلی‌وباحتمال زیاد سنگ مرمرحرکت میکنم وگاهی ازحیاط یاباغ عبورمینمایم زیراحرارت آفتاب بمن میتابید ، معلوم میشدکه کاخ پادشاه (بیزان‌تیوم) خیلی وسعت دارد چون من و(عنتر) مدت نیم‌ساعت درآن کاخ راه می‌پیمودیم تااینکه بجائی رسیدیم که بمااجازه داده شد پارچه‌هارا ازروی چشم برداریم.

وقتی من‌چشم گشودم‌دیدم دریك‌حجله ایستاده‌ام وآن‌حجله مشرف‌است بریك تالار خیلی‌وسیع. در اطراف‌من‌جزسنگ‌مرمر وطلاوروشنائی شمع‌ها وتصاویری که‌بدیوارها نقش کرده‌بودند دیده‌نمیشد وزیر پایم یك‌فرش‌ضخیم گسترده‌بودند . در تالاری وسیع که حجله ما برآن مشرف‌بودعده‌ای ایستاده‌بودند ومعلوم‌میشد که‌آنها ازبزرگان (بیزان‌تیوم) هستند زیراهمه‌لباسهای گران‌بها ودرخشنده دربرداشتند و چندنفر، دائم ازبین‌صفوف آنها حرکت میکردند وبدقت البسه‌آنهاحتی کفشهایشان‌را ازنظرمیگذرانیدند .

من‌ازدیلماج پرسیدم اینهاچرا اینطور میکنند؟ دیلماج‌گفت‌اینان مسئولین تشریفات هستند ودقت میکنند نقصی درلباس‌کسانی که درتالارحضوریافته‌اند وجودنداشته باشد.چون امروز، روز سلام است وکسانیکه اینجا هستند برای‌سلام حضوربهم رسانیده‌اند وهردسته از کسانیکه امروزدراینجاحضوردارند‌بعدازآمدن پادشاه هدیه‌ای باوتقدیم میکنند وتووغلامت (عنتر)نیزهدیه (تیوفالس) فرمانده قشون (روم) در(اقاکیه) هستیدکه بمناسبت این‌روز،از طرف اوبه‌پادشاه تقدیم میشود.

جامه‌ما براثرراه‌پیمائی طولانی‌خاك آلود وپاره شده بود ومن وغلامم موی سروریش بلند وانبوه داشتیم ولی‌من ازحقارت لباس ووضع خود درآن‌تالاربزرگ خجالت نمیکشیدم چون میدانستم که مسلمان‌هستم ویك‌مسلمان برترازپیروان مذاهب دیگراست ولوجامه ژنده دربرداشته باشد.

یکی ازچیزهائی که درآن تالار سبب حیرت من شد حلقه‌هائی بودکه بدیوارکوبیده بودند ومن نمیدانستم فایده‌آن حلقه‌هاچیست. ولی بعد متوجه شدم که حلقه‌های مزبوربرای

بستن جانوران وحشی است که بعضی‌ازمردم بعنوان هدیه برای پادشاه (بیزان تیوم) میبرند چون دیدم که چند جانوروحشی‌را بطالارآوردند وبآن حلقه‌ها بستند.

قدری قبل از اینکه پادشاه (بیزان تیوم) بآن طالار بیاید عده‌ای از کشیشان که همه شمع‌های بلند وروشن‌دردست داشتند واردطالارشدند وبر گردیك‌میز طولانی واقع دریك‌طرف طالارحلقه زدند وذکری میخواندندکه معنایش این‌بود(مسیح مبارك باشد). بعدازدورصدای بوق شنیده شد ومسئولین‌تشریفات،مرتبه‌ای دیگرصفوف حضاررادرآن‌طالاروارسی کردند و آنگاه (هرقل) پادشاه بیزان تیوم درحالیکه تاج برسروجامهٔ ارغوانی‌دربرداشت واردطالار گردیدومن‌حیرت زده‌دیدم‌تمام‌کسانیکه‌در طالاربودند حتی‌دیلماج ماسجودکردندوسر برزمین نهادند. ولی‌من وغلامم همچنان ایستاده بودیم.

بعداز اینکه حضارسرازسجودبرداشتند پادشاه (بیزان‌تیوم) به میزی‌که دریك طرف طالار قرارداده بودند وروی‌آن، ظروفی ازطلابچشم میرسید نزدیك گردید. بعداز اینکه (هرقل)بآن میزنزدیك شدکشیش‌ها ذکرخود راقطع‌نمودند. من دیدم‌که جامهٔ ارغوان رنك (هرقل) بوسیله یك قطعه زمرد بدرشتی یك تخم مرغ‌که روی‌شانه‌اش‌قرارگرفته ببدن وصل شده وتاج‌الماس‌اومیدرخشد. ولی‌با این‌که تاجی‌ازالماس برسر نهاده بودچون قامتی‌بسیارکوتاه داشت جلوه نمیکرد.

ما درمدینه‌کسی‌را نداشتیم‌که‌از (بلال) مؤذن‌سیاهپوست مسلمین کوتاهتر باشدو(هرقل) از(بلال) کوتاهتر بود.معلوم شدکه ظرفهای طلاکه روی‌میز نهاده شده حقوق سالیانه،عده‌ای ازرجال‌کشوری ولشکری است‌که هرسال، (هرقل) درروزعید شاخه زیتون بآنهامیپردازد. بعد از اینکه حقوق‌رجال‌کشوری ولشکری پرداخته شدکسانیکه برای سلام‌آمده بودنداز مقابل (هرقل) عبور کردند. آنگاه (هرقل) نظررا متوجه حجله‌های‌اطراف طالارکرد ومن و غلامم را دید وآثارحیرت زیاد درقیافه‌اش‌آشکارشد ومثل‌اینکه پرسیداینها که هستند.یکی ازکسانی‌که مسئول تشریفات ما بود به دیلماج مااشاره کردکه مارا به (هرقل) نزدیك‌کند وماازحجله خارج شدیم‌وبراهنمائی(دیلماج)بسوی‌پادشاه (بیزان‌تیوم)رفتیم.(دیلماج)همینکه مقابل(هرقل) رسید سجودکرد وبهمان‌وضع‌باقی ماند وبمن گفت‌که نامه خود رابده‌من‌نامه پیغمبر اسلام را ازگریبان بیرون‌آوردم‌وبدست دیلماج دادم وآن مرد بی‌آنکه اززمین‌بر خیزدبایك وضع ناراحت شروع‌به ترجمه‌نامه‌کرد ومن متوجه بودم‌که نامه را جمله بجمله ترجمه میکند.

درآن‌نامه پیغمبرمااز(هرقل)امپراطور(روم) دعوت میکرد کەدین‌حقه‌اسلام‌رابپذیرد. بعدازاینکه ترجمه نامه باتمام رسید (هرقل) روبمن‌کرد وچیزهائی گفت‌که دیلماج‌اینطور ترجمه نمود.(آیا پیغمبرشاکه نامش‌محمد(ص)است پایتخت هم دارد). گفتم‌بلی او دارای

پایتخت میباشد وپایتختش شهر (مدینه) میباشد که در گذشته موسوم بوده به (یثرب). (هرقل) گفت من هرگز اسم (مدینه) یا (یثرب) را نشنیده‌ام. آنگاه پرسید پیغمبر شما چند سرباز دارد؟ گفتم تمام مردان مسلمان سرباز او هستند و هرموقع که بخواهد بجنگد بمیدان جنگ میروند. (هرقل) پرسید مردان مسلمان چندنفر هستند؟ جواب دادم شماره مردان مسلمان در حال حاضر بیست و پنجهزار تن است ولی زیادتر خواهد شد چون هرسال برشماره مسلمین افزوده میشود. آنگاه (هرقل) چندسئوال درخصوص اوضاع مدینه ازمن کرد وهردفعه که دیلماج جواب مرا برای او ترجمه مینمود بخنده میافتاد.

بعدازاینکه سئوال وجواب تمام شد یك چنگ سکه زر ویك حلقه طلا به (دیلماج) داد وگفت این را برای (تیوفالس) فرمانده قشون من درانطاکیه ببر و بگو اشخاصی را که فرستاده بود دیدم ومشاهده آن‌ها وشنیدن اظهاراتشان سبب تفریح من گردید، بعد، چیزهای دیگرهم به اطرافیان خود گفت که چون دیلماج برای ما ترجمه نکرد مانفهمیدیم. آنگاه (هرقل) ازآن طالار بزرك خارج شد وبعداز خروج او وضع منظم طالار برهم خورد ومردم که در جاهای خود ایستاده بودند بحرکت درآمدند وهرکس بدیگری میرسید شروع بصحبت میکرد.

مستحفظین ما که پیوسته باما بودند بعدازرفتن (هرقل) ما را رها نکردند. من بدیلماج گفتم که جواب (هرقل) بنامهٔ پیغمبرما چه بود ومن که اینك میخواهم به (مدینه) برگردم چه جواب برای پیغمبر ببرم.

(دیلماج) گفت تو وغلامت باید خوشوقت باشید که پادشاه (بیزانتیوم) فرمان قتل شمارا صادر نکرد ودستور نداد که چشمهای شمارا کور نمایند بلکه گفت که شما دیوانه هستید وباید شمارا بدیوانه خانه ببرند. گفتم اگر من میدانستم که (هرقل) راجع بما باطرافیان خودچه گفت جواب اورا میدادم. ولی چون من زبان رومی نمیدانم نفهمیدم که وی راجع بما چه گفت وتوهم اظهاراتش را برای من ترجمه نکردی. اگر اظهاراتش را برای من ترجمه میکردی باو میگفتم که ما دیوانه نیستیم وعاقل میباشیم وفرستادگان پیغمبری هستیم که دین او تمام جهان را خواهد گرفت وروزی خواهد آمد که درهمین شهر که امروز پایتخت پادشاه (روم) است صدای اذان بگوش برسد و صف نماز بسته شود.

(دیلماج) گفت وقتی پادشاه ما اظهار کرد که شما دیوانه هستید من جرئت نداشتم که برخلاف نظریه او چیزی بگویم زیرا هرکس که برخلاف نظریه پادشاه ما حرفی بزند سررا برباد میدهد. دیگرهم باشما کاری ندارم چون دراین لحظه شمارا بدیوانه خانه میبرند. پس از این حرف دیلماج بما پشت کرد وبراه خود ادامه داد.

نگهبانانیکه مارا بکاخ سلطنتی آورده بودند چشمهای مارا بستند وازآن کاخ برگردانیدند. بعداز اینکه ازحدود کاخ سلطنتی دورشدیم چشمهای مارا گشودند. نه مازبان نگهبانان را میفهمیدیم

نه نگهبانان زبان مارا. دومرتبه من باشاره از نگهبانان پرسیدم مارا کجا میبرید؟ آنها باشاره جوابی دادند که من نفهمیدم، بعدازاینکه مدتی راه پیمودیم و گویا از طول شهر (بیزانتیوم) عبور کردیم مارا وارد خانه‌ای نمودند که بوی تعفن از آن بمشام میرسید.

درصحن وسیع آن خانه چشم من بچندمرد افتاد که قیافه‌های وحشت آور داشتند و باچشمهای دریده مارا مینگریستند و یکی از آنها بعدازاینکه قدری مارا نگریست صدای شغال کرد و دیگری نهیق الاغ را برآورد و در آنموقع من دریافتم که آنجا دیوانه خانه است.

من و (عنتر) را وارد اطاقی کردند و در را بروی ما بستند و رفتند. (عنتر) از من پرسید مولای من، اینجا کجاست؟ جواب دادم که اینجا دیوانه خانه است، از اطاقهای اطراف صداهای سامعه خراش و صدای انواع جانوران بگوش میرسید. معلوم میشد که عده‌ای زن دیوانه هم در آن خانه هست چون از بعضی از اطاقها صدای قهقهه یا جیغ زن بگوش میرسید. من در آنموقع فهمیدم که از زندان بدتر، دیوانه خانه میباشد و اگر انسان مدتی در دیوانه خانه بسر برد دیوانه میشود.

هرروز، یکمرتبه درب اطاق را میگشودند و یک قرص نان بطرف ما میانداختند و میرفتند. یکشب یک مرد روحانی مسیحی وارد اطاق ماشد و من حیرت زده دریافتم که وی زبان عربی را میداند. از او پرسیدم که آیا تو بعربستان مسافرت کرده زبان عربی را در آنجا فرا گرفته‌ای . جواب داد نه، ولی مدتی در منطقه مرزی عربستان، درشام بسر میبردم و زبان عربی را در آنجا آموختم. مرد روحانی گفت شنیدم که درروز عید، پادشاه ما (هرقل) دونفر را که وارای مذهب (ارتودوکس) نبودند بدیوانه خانه فرستاد و اینجا آمدم تا شما را ببینم و بدانم که آیا دارای مذهب نستوری هستید یااینکه قبطی میباشید یا آتش را میپرستید؟ درجوابش گفتم ما دارای هیچیک از این مذاهب نیستیم بلکه مسلمان میباشیم. مرد روحانی گفت من شنیده‌ام که پیغمبر مسلمین مردی است باسم محمد(ص) وقوانین او، مقرون بمساوات وعدالت است. گفتم قوانینی که پیغمبر ما وضع کرده بهترین قوانین جهان میباشد.

مرد روحانی گفت برعکس قوانینی که دراین کشور رواج دارد بدترین قوانین جهان است و (هرقل) پادشاه اینجا، مردی استمگر و هرکس را که دارای مذهب (ارتودوکس) نباشد واجب القتل میداند و اینکاش که آنهارا بدون شکنجه بقتل برساند ولی ازبس بیرحم است امر میکند که پیروان مذاهب دیگر را زنده پوست بکنند یا در آتش بسوزانند یا قطعه قطعه نمایند. یك عده روحانی (ارتودوکس) طماع هم جنایات (هرقل) را تشویق میکنند و هردفعه که یك نفر را زنده پوست میکنند یادر آتش میسوزانند از طرف کلیسا، برایش تقدیرنامه صادر مینمایند. امروز در سراسر این کشور یك نفر نستوری وجود ندارد و (هرقل) تمام نستوریها را کشت و کسانیکه مذهب نستوری دارند ناگزیر مذهب خود را پنهان مینمایند و خویش را (ارتودوکس) جلوه میدهند.

ازاو پرسیدم که آیا تو نستوری هستی؟ مرد روحانی سکوت کرد و آنگاه گفت. مطالبی را

کمن راجع به (هرقل) وکشیش‌های اینجا گفتم بکسی ابراز نکنیدچون بدون فایده است زیرا همه‌شمارا دیوانه میدانند وحرف شمارا نخواهند پذیرفت. گفتم آنچه تو بما گفتی بروز نخواهیم داد.

مردروحانی گفت من‌مدتی‌درشام (سوریه ـ مترجم) ومصر بوده‌ام وبطوریکه میدانی‌دو کشور سوریه ومصر، تحت‌سلطه (هرقل) پادشاه اینجاست ومردم‌درسوریه ومصر ازظلم این پادشاه بجان‌آمده‌است واگر پیغمبرشما بایك‌قشون بیست‌یاسی‌هزارنفری بسوریه‌حمله‌ور شود من‌بشما اطمینان‌میدهم که سکنه‌سوریه علیه‌پادشاه روم‌وله‌پیغمبر شماخواهندشوریدوقشون‌اسلام راباآغوش بازخواهند پذیرفت. همچنین اگر قشون اسلام واردمصرشود درظرف چند هفته سراسرمصررا مسخر خواهدنمودزیرادرآنجانیزمردم‌ازظلم‌پادشاه روم‌وعمال‌اوبجان‌آمده‌اند. گفتم‌من اظهارات توراباطلاع پیغمبر خودمان خواهم‌رسانید وباوخواهم گفت‌که اگرقشون اسلام‌وارد سوریه‌ومصرشود، مردم‌آنرا نجات دهنده‌خود خواهنددانست وتقریباً یقین دارم‌که پیغمبرما، دردرجه‌اول قشون‌اسلام‌را واردشام وآنگاه واردمصر خواهدکرد. ولی‌برای‌اینکه من‌بتوانم‌نظریه‌توراب‌پیغمبر بگویم‌بایدازاینجاخارج‌شوم وبمدینه‌مراجعت‌نمایم. ولی‌مارا بعنوان دیوانه‌دراینجا حبس کرده‌اند ومعلوم‌نیست چه‌موقع‌آزاد خواهیم‌شد.

مردروحانی گفت من‌میتوانم‌وسیله‌آزادشدن شماراازاینجا فراهم‌کنم ودرمان‌این‌است که‌خواهم گفت‌که شمادیوانه‌نیستید بلکه‌خودرا بدیوانگی زده‌اید. آنوقت‌بهریك‌ازشما بیست‌و پنج تازیانه میزنند وشمارا ازاینجا اخراج خواهندکرد وبعدازاینکه خارج‌شدید بکلیسای (تیوکوس) واقع‌درهمین‌شهر بیائید وبگوئیدکه میخواهیدبا (ایباس) مذاکره کنید ونام من (ایباس) است‌و شمارا نزدمن خواهندآورد. مردروحانی بعدازآن‌سخنان رفت‌وآنگاه‌چندین روز گذشت وخبری‌ازاو نشنیدیم.

پس‌ازیك‌هفته، روزی چندنفرآمدندودرب اطاق‌مارا گشودندومارا بیرون‌بردند وبهریك ازمابیست وپنج تازیانه‌زدند ومارا ازدیوانه خانه اخراج نمودند، ماگرسنه‌درکوچه های شهر(بیزان‌تیوم) براه‌افتادیم‌تااینکه خودرا بکلیسای (تیوکوس) برسانیم. مازبان سکنه‌آن شهررا نمیدانستیم وکسی هم زبان‌مارا نمیدانست وفقط‌میتوانستیم بگوئیم (تیوکوس) بااشاره ازچندنفر پرسیدیم(تیوکوس) کجاست‌وهریك ازآنهاجهتی‌را نشان دادند.

وقتی‌ازکوچه‌ها عبورمیکردیم مردم‌بانظر حیرت‌ونفرت مارامینگریستند زیرالباس‌ما پاره‌وخاك‌آلود بودوموی‌سر وریش‌مابلند بنظرمیرسید وسکنه(بیزان‌تیوم) که لباسهای خوب میپوشیدند ازلباس‌ژنده ووضع ژولیده‌وکثیف‌ما نفرت میکردند. یك‌پسرجوان وقتی شنیدکه ما(تیوکوس) رامیخواهیم بمااشاره کردکه عقب‌او برویم‌وماازقفای وی‌براه‌افتادیم‌وحیرت‌زده دیدیم‌که مارا بمنطقه بندری‌برد.

آنقدر در حوزه بندری کشتی بود که شمردن آنها مدتی طول میکشید. من از آن پسر پرسیدم که برای چه ما را بآنجا آورده واو اشاره بجاشوانی که از زورقها و قایقها خارج میشدند وقدم برزمین مینهادند کرد. من دیدم که بین جاشوانی مزبور، از تمام اقوام دیده میشود و آنوقت فهمیدم که آن پسر، از آنجهت ما را بآنجا راهنمائی کرده که ما در بین جاشوان، کسانی را که آشنا بزبان ما هستند ببینیم و با آنها صحبت کنیم و بوسیله آنها بجائیکه میخواهیم برویم.

طولی نکشید که من چند جاشوی عرب را دیدم و باتفاق (عنتر) بطرف آنها رفتیم و معلوم شد که اعراب مزبور از عربهای یمن هستند و بت‌پرست میباشند. یکی از آنها درخواست مرا برای یک مرد رومی ترجمه کرد و مرد رومی نشانی دقیق کلیسای (تیوکوس) را بآن عرب گفت واوهم برای ما ترجمه نمود و ما ازراهی که آمده بودیم بر گشتیم تا اینکه خودرا بـه کلیسای (تیوکوس) برسانیم.

مدتی راه پیمودیم تا بکلیسا رسیدیم. آن کلیسا یک صحن وسیع داشت و من و (عنتر) بعداز ورود بآنجا، ازشکوه آن صحن حیرت کردیم. دو نفر از خدام کلیسا، ما را دیدند و باخشم بما نزدیک شدند وخواستند که ما را از آنجا بیرون کنند. من چندبار گفتم ایباس... ایباس. آن دو خادم قدری باهم صحبت کردند ویکی از آنها بما اشاره نمود که در قفایش برویم. سپس وارد حجره‌ای شدو چند لحظه دیگر (ایباس) درب حجره نمایان گردید وتا ما را دید آثار خشم در چهره‌اش نمایان گردید و بزبان رومی چیزهائی گفت که ما نفهمیدیم. ولی لحن صدا و حرکات دستها وقیافه دژم او نشان میداد که از دیدن ما خشمگین گردیده است.

دروسط آن ابراز خشم ما حیرت زده شنیدیم که بازبان عربی بما گفت از غضب من حیرت نکنید و این غضب ساختگی است و منظور من این میباشد که خدمه این کلیسا، شهادت بدهند که من شما را از خود رانده ام و بشما راه نداده تا نگویند که بین من و شما دوستی وجود داشته است، ولی هنگامیکه آنمرد نسبت بما ابراز خشم میکرد، خدمه کلیسا گریختند و ما متعجب بودیم که برای چه آنها میگریزند (ایباس) باهمان ابراز خشم ظاهری گفت من برای اینکه این دو نفر را از اینجا دور کنم گفتم که در دیوانه خانه مرض طاعون بروز کرده، ودراین شهر مردم خیلی از طـاعون میترسند و همینکه بشنوند که یکنفر طاعون گرفته یاممکن است که طاعون بگیرد از او میگریزند و در هرحال شما درنظر خدمه این کلیسا دو دیوانه هستید که ممکن است آلوده بطاعون شده باشید و بهمین جهت آنها گریختند و ازاینجا دور شدند. بعد (ایباس) همچنان باخشم گفت شما چند لحظه اینجا صبر کنید که من توصیه‌ای برای اسقف شهر (بیت‌المقدس) بنویسم و بشما بدهم و آن توصیه را در کیسه‌ای خواهم نهاد و بشما خواهم داد.

ما صبر کردیم و آن مـرد بعداز چنددقیقه از اطاق خارج شد و برحسب ظاهر بما حمله‌ور گردید.

اگر کسی از دور ما را میدید تصور میکرد که (ایباس) بما حمله‌ور گردیده که ما را از آنجا براند و دور کند. من حس کردم که آن مرد کیسه‌ای دردست من گذاشت و با فریادهای خشم ما را از خود راند. ما هم توقف را جائز ندانسته از کلیسا خارج شدیم بدون اینکه آن دو خادم را ببینیم.

بعد از اینکه چند خیابان و کوچه را طی کردیم من و (عنتر) توقف نمودیم و من کیسه را گشودم و دیدم که در آن دسکه و یك کاغذ وجود دارد، من نمیتوانستم خط آن کاغذ را بخوانم و دانستم توصیه‌ایست که ایباس برای اسقف بیت‌المقدس نوشته است. من شکر خداوند را بجا آوردم و از صمیم قلب به پیغمبر خودمان درود فرستادم چون میدانستم که آن دسکه طلا از برکت نام پیغمبر بما رسید و اگر (ایباس) نمیدانست که ما مسلمان هستیم و قصد داریم بعربستان برگردیم و بحضور پیغمبر برسیم آن دسکه طلا را بما نمیداد.

(ایباس) از این جهت بما پول داد که ما به پیغمبر خودمان بگوئیم که سکنه شام و مصر طوری از ظلم پادشاه (روم) و عمال او بتنك آمده‌اند که هرگاه قشون اسلام وارد شام و مصر شود بسهولت آن دو کشور را مسخر خواهد کرد.

دسکه طلا، برای هزینه مراجعت ما بمدینه کافی بود و ما با آن پول برای خود لباس نو و پای افزار خریداری کردیم و لباسهای ژنده را دور انداختیم و بگرمابه رفتیم و خود را تمیز نمودیم. آنگاه عزم مراجعت کردیم و راه عربستان را پیش گرفتیم و بدون حادثه‌ای که قابل ذکر باشد بشهر (بطرا) رسیدیم که شهری است واقع در مرز عربستان. وقتی من نخلهای (بطرا) را دیدم و کاروان شتر را مشاهده کردم و بوی مخصوص شتر بمشامم رسید و زیر پای خود ماسهٔ بیابان را احساس کردم مثل این بود که جانی تازه یافته‌ام زیرا انسان قدر وطن را نمیداند مگر اینکه مدتی از وطن دور باشد و من در آن موقع فهمیدم که گرامی‌ترین کشورهای دنیا برای من عربستان است ولو سراسر آن بیابان خشك باشد.

من از استنشاق هوای آن شهر که هوای عربستان بود سیر نمی‌شدم و وقتی می‌شنیدم که مردم در بازار بازبان عربی صحبت می‌کنند مثل این بود که نغمه آسمانی بگوشم میرسید. من میدانستم که شهر (بطرا) شهری است که اگر از آن خارج شوم وارد عربستان خواهم شد یعنی سرزمینی که مردم آن فقیر هستند و در آنجا آب بندرت یافت میشود ولی از آغاز جهان تا امروز کسی بخاطر ندارد که در عربستان، آب یا شیر شتر را فروخته باشند.

در عربستان با اینکه آب کمیاب است و مرتع برای چریدن شتران جز در سواحل حجاز دیده نمی‌شود هر کجا که آب باشد بهمه تعلق دارد و هر مسافر میتواند از شیر ماده شتران بنوشد و خود را سیر کند بدون اینکه بهای شیر را بصاحب شتر بپردازد.

اما در شهر (بیزانتیوم) پایتخت (روم) با آن ثروت که سکنه شهر داشتند آب را میفروختند

وماروزی که‌در(بیزانتیوم) ازدیوانه‌خانه‌آزاد شدیم‌ودرشهر براه افتادیم‌بااین که‌تشنه بودیم، نتوانستیم‌آب‌بنوشیم‌زیراآب‌رامیفروختندوماپول‌نداشتیم‌تاآب‌خریداری‌کنیم. آب‌حوضه‌بندری (بیزانتیوم)هم‌که‌مابآن‌جا رسیدیم‌قابل‌شرب‌نبود زیراآب‌شور دریارانمی‌توان‌نوشید. ماچند روز درشهر(بطرا) توقف کردیم تااینکه خستگی را رفع‌کنیم و از اوضاع عربستان کسب اطلاع‌نمائیم.

مدتی بودکه‌ماازعربستان خارج گردیده، نمیدانستیم‌که وضع آنجا چگونه استودر (بطرا)شنیدیم که موفقیت‌های جدید نصیب‌پیغمبرماشده‌ومحمد (ص) توانسته‌عده‌ای کثیر مسلمان‌کند و آنانرا وارد (امت) نماید. یکروزوقتی‌از قبایل‌عرب راواردبازار(بطرا) شدم دیدم مردی مشغول شعر خواندن است و باشمارش گوش دادم‌شنیدم‌که محمد(ص) را مدح‌می‌نماید واورابرجسته‌ترین فرزند عربستان میداند و میگوید که محمد(ص) اعراب را ازبت‌پرستی ومذلت نجات داد.

در (بطرا) عده‌ای ازسوداگران ایرانی‌ویونانی بودند وازخبرهائیکه‌راجع‌بعربستان میشنیدند حیرت میکردند ومیگفتند چگونه‌ممکن است‌که عربهای‌بدوی دارای‌یکحکومت مرکزی شوند وهمه ازیک پیغمبر اطاعت‌نمایند. یکروز بایکسوداگرایرانی‌که زبان عربی را میدانست راجع بدین‌اسلام صحبت‌میکردم و او میگفت من‌شنیدم‌که‌پیغمبرشما موسوم‌به محمد(ص) توانسته قبایل عربستان راتحت لوای‌واحد درآورد وآنها را متدین بیک دین نماید ولی باورکردن این‌موضوع برایم مشکل است زیرامن‌میدانم‌که درعربستان بیش از پانصد قبیله بزرگ‌وکوچک هست وهرقبیله دارای یک یاچند خدا میباشد وهیچ قبیله حاضر نیست‌که حکومت قبیله دیگر راپبذیرد وچگونه ممکن است‌که درآن‌سرزمین‌که سکنه‌اش همه فقیرهستند وبعضی ازآنها ازآغاز تاپایان عمر یکمرتبه بدن رانمی‌شویند، تحت لوای واحد در آیند.

سوداگر ایرانی میگفت‌یکمرتبه من بداخل‌عربستان مسافرت‌کردم‌وناگهان‌جریان بادبوئی مکروه را بمشام من‌رسانید. من‌خواستم بدانم منشاء آن‌بوی نفرت‌انگیزچیست؟ مدت نیم ساعت برخلاف جریان بادراه پیمودم‌و هرلحظه بوی‌نفرت‌انگیزشدیدتر می‌شدتا اینکه ازدور گروهی نمایان شدندومن‌متوجه شدم‌که یکقبیله‌عرب بدوی است‌که‌راهپیمائی میکند وچون‌بادازطرف آنها بسوی‌من میوزیدبوی‌نفرت‌انگیزبدن‌آنها رابطرف‌من میآورد ومن رایحه عفن آنانرا قبل‌ازاینکه‌غبار حرکت قبیله نمایان شود استشمام میکردم.

من میدانم‌که درعربستان‌قبایلی وجود داردکه زن‌ومرد آن درهمه عمرغیر از شیر شتر وخرما چیزی نمیخورند وخرما را همه‌وقت‌بدست‌نمی‌آورندو گاهی‌که سفرمیکنند ودر فصل پائیز که فصل رسیدن‌خرما است به‌نخلستان‌میرسند، خرما میخورند. گفتم‌همین‌سختیها

و بدبختی‌ها سبب گردید که وقتی پیغمبر ما قیام کرد، مردم به او گرویدند و دین اسلام را پذیرفتند .

من چون (روم) را دیده‌ام و مشاهده کردم که مردم در آنجا چه لباس‌های فاخر میپوشند و در چه خانه‌های باشکوه زندگی میکنند تصدیق می‌نمایم که فقیرترین اقوام جهان اعراب عربستان هستند و آنها بقدری بی بضاعت می‌باشند که زندگی اشراف عرب، بپایه کارگران (بیزانتیوم) نمیرسد تاچه رسد بسوداگران و بازرگانان و اشراف آنجا. اما وضع عربستان عوض خواهد شد و ببرکت اسلام قبایل عرب که تحت لوای واحد درمیآیند دارای زندگی خوب خواهند گردید .

یکروز دیدم قافله‌ای که از عربستان آمده بود وارد (بطرا) شد من مشاهده کردم که پیشاپیش آن قافله یک پرچم سبز رنگ را بحرکت درمی‌آوردند و از دور دیدم که روی پرچم کلماتی نوشته شده است بطرف پرچمدار رفتم و از او پرسیدم که این پرچم از کیست؟ جواب داد این پرچم از مسلمین است و روی آن نوشته اند لااله الاالله محمداً رسول‌الله.

من در گذشته دیده بودم که مسلمین پرچم سبز رنگ را حمل میکردند زیرا پرچم سبز علامت خانوادگی هاشم بود که خانواده پیغمبر ما بشمار می‌آید و خانواده هاشم رنگ سبز را پرچم خود کرده بودند ولی ندیدم که روی پرچم سبز، شهادتین را ثبت نمایند و این موضوع برای من خیلی تازگی داشت. درهمان روز که من برای اولین مرتبه پرچمی سبز رنگ دیدم که دارای شهادتین بود قافله‌ای دارای بیست شتر وارد (بطرا) شد و من مشاهده کردم که قافله سالار آن کاروان عثمان است. (عثمان) و من، در یک موقع از عربستان خارج شده بودیم و (عثمان) بطرف مصر رفت تا اینکه نامه پیغمبر ما را به (مقوقس) پادشاه مصر بدهد و من راه پایتخت (روم) را پیش گرفتم تا نامه پیغمبر را به (هرقل) تسلیم نمایم .(مقوقس) پادشاه مصر بظاهر، مطیع (هرقل) پادشاه (روم) است ولی در باطن استقلال دارد.

بعد از این که عثمان وارد مصر شد (مقوقس) برخلاف پادشاه (روم) که با من بدرفتاری کرد و مرا در دارالمجانین سکونت داد امر کرد که یک خانه خوب واقع در بابل را بسکونت عثمان اختصاص دهند (مقصود گوینده شهر بابل واقع در مصر است که در صدر اسلام بود- مترجم.)

هر دو یا سه روز یکمرتبه (مقوقس) از عثمان دعوت میکرد که بدربار او برود و بعد از اینکه عثمان وارد دربار (مقوقس) میشد از او میخواست که راجع به پیغمبر اسلام با او صحبت کند و باو میگفت من تصدیق میکنم که پیغمبر شما که توانسته در عربستان قبایل عرب را معتقد بخدای واحد کند مردی بزرگ است و اگر اسلام وارد مصر شود ما را از یونانی‌ها نجات خواهد داد. ای عثمان (هرقل) پادشاه (بیزانتیوم) که ادعا میکند رومی است در حقیقت یونانی میباشد زیرا (بیزانتیوم) خاک یونان است نه خاک روم و خاک روم درجای دیگر قرار

گرفته وهمانجاست که پایتختش(روم) است. تقریبا هزارسال‌قبل ازاین یونانی‌ها بمصرحمله کردند وشهر (اسکندریه)رادراین کشورساختند وازآن‌موقع‌تاکنون ماازدست‌آنها ورومیها آسوده نیستیم. من می‌دانم مناسباتی‌که بین مصریها و اعراب هست خیلی بیش‌از مناسباتی است‌که بین‌مصریها ویونانیها وجوددارد. بااینکه هزارسال استکه‌یونانیهاواردمصرشده‌اندما مصریها نتوانسته‌ایم باآنها دوست شویم وآنان‌را درخور اعتماد بدانیم.

ما میدانیم‌که هرگز بین‌ما و یونانیها رابطه الفت‌بوجود نمی‌آید واگر بوجودمیآمد میباید درهزارسال‌گذشته بوجود بیاید. ولی‌درمصرکسی نیست‌که نسبت‌باعراب بدبین‌باشد ودر هرجا‌که نام عرب برده‌شود مصریها بانیك‌بینی آنرا تلقی مینمایند. بعداز اینکه‌ازمصر مراجعت‌کردی از قول من به‌پیغمبر اسلام‌بگوکه برای تسخیرمصربا قشون خود بیایدولی نه درزمان حیات من .

من مردی هستم سالخورده و بزودی خواهم مرد ودر مدت کم‌که زنده خواهم بود نمی‌توانم‌عقیده‌خودراکه‌دارای‌عقیده‌قبطی‌هستم تغییر بدهم، به‌پیغمبر اسلام‌بگوهمینکه من‌فوت کردم باقشون خودبراه بیفتد وعازم‌اینکشورشودو مطمئن باشدکه درمدتی‌کم‌اینجارامسخر خواهدکرد. من خیلی میل دارم‌که بعدازمن پیغمبراسلام‌بمصر بیایدواینجا رامطابق‌قوانین اسلام‌که قوانین‌مساوات وعدالت است اداره‌کند. من بعداز مرك‌خود ازظلم(هرقل) وعمال او نمی‌ترسم . اینك‌که من‌زنده هستم نمیگذارم‌که(هرقل) وعمال او به‌مصریهاظلم‌کنندلیکن بعد از مرك من، دیگر(هرقل) پادشاه (روم) وعمال اوما‌نمی‌برای ستمگری نخواهند دید ولی اگر پیغمبر شما بمصر بیاید و اینجا را فتح‌کند ، دست‌ستم (هرقل) و عمالش‌کوتاه خواهد شد .

بعد از اینکه (مقوقس ) مدتی از عثمان پذیرائی‌کرد. و بااو مذاکره نموددوی را با هدایائی برای پیغمبر اسلام‌و هدیه‌هائی برای خوددوی‌بازگردانید. بعدازاینکه‌عثمان‌شرح مسافرت خود را بمصر بیان کرد من شرح مسافرت خود را به پایتخت ( روم ) گفتم وحکایت‌کردم‌که بعداز ورود بانطاکیه، رومی‌ها با مابدرفتاری نمودند وپول ماراگرفتند وپیاده ما را بسوی (بیزان‌تیوم ) بحرکت درآوردند وپس از اینکه نامه پیغمبر اسلام را به(هرقل) تسلیم‌کردم وی ما را بدیوانه‌خانه انداخت‌واگر يك‌کشیش مسیحی‌که باحتمال قوی ازفرقه(نستوری) و موسوم به(ایپاس) است نبود وما را از دیوانه‌خانه نجات نمی‌داد مادرآن‌جا تلف می‌شدیم زیرادیوانه‌خانه مکانی است‌بدتر از زندان .

اما آن‌کشیش هم فقط از روی‌ترحم مارا نجات‌نداد بلکه میخواست‌که مابعربستان برگردیم و از قول او به‌پیغمبر بگوئیم‌که بسوریه‌لشکر بکشد وپیروان فرقه (نستوری) را که در آن‌کشورهاهستند ازستم(هرقل)امپراطور روم‌برهاند. وی توصیه‌ای‌هم برسر اسقف

بیت‌المقدس بمن داد ولی من بآن شهر نرفتم تا ازآن‌توصیه استفاده نمایم‌وآنرا به‌پیغمبر خواهم داد تا هرطور مقتضی می‌داند ازآن استفاده کند.

وقتی صحبت من تمام شد،(عثمان) گفت آیا میل‌داری که یکی ازهدایائی‌را که‌مقوقس بمن داده است ببینی؟ گفتم آن هدیه چیست؟ عثمان یکی‌از افرادکاروان را صدازد و باو گفت برودو به (ماریه) بگوید‌که بیاید چندقیقه دیگر یك‌زن جوان که‌رنك چهره‌اش‌سفید بود و معلوم می‌شدکه درهمه‌عمر در سایه‌زندگی کرده و مانند دختران عرب، در صحراءو درمعرض آفتاب بزرك نشده آمد ومن‌دیدم‌که آن‌زن‌جوان‌و سفید چهره زیبا است‌وموهای او از دوطرف صورت روی‌دوش ریخته‌است.

(ماریه) تبسم‌کنان به‌عثمان ومن‌نزدیك شد و طوری‌مرا مینگریست که گوئی‌سالهااست که‌بامن آشنائی دارد.عثمان گفت(ماریه)این‌است واین کنیز را(مقوقس) ازحرم‌خودانتخاب کرده وبمن داده‌است. روزی که پادشاه مصراین‌کنیز رابمن‌داد وی‌نمیتوانست بزبان عربی تکلم نماید ولی‌ازوقتیکه بامن‌است قدری اززبان عربی را آموخته و میتواندکه بقدر رفع احتیاج صحبت کند واگر تومیل‌داشته‌باشی میتوانی‌بااوصحبت‌کنی؟ من‌از(ماریه)پرسیدم که‌تو درگذشته درکجا بودی. (ماریه) گفت من‌درحرم پادشاه‌بودم. سئوال کردم قبل‌ازاینکه وارد حرم پادشاه مصرشوی درکجا زندگی میکردی؟ زن‌جوان سئوال مرانفهمید . ولی عثمان سئوالم رابرای او روشن‌کرد ووی‌چیزهائی گفت که‌بعضی ازآنها عربی وبعضی‌مصری‌بود.

عثمان که‌مدتی‌درمصر بسر بردوزبان مصری‌را می‌فهمید‌بمن گفت که‌این‌دخترمیگوید که‌او اهل‌مصر است وپدرش در اسکندریه روی‌اسبهادرمیدان اسبدوانی شرط‌بندی‌میکرد و بتدریج سرمایه‌خودرا روی‌شرط‌بندی ازدست‌داد. آنگاه باعتبارزن‌ودخترش‌شرط‌بندی کردو بدفعات باخت و طلبکاران اورا مجبور کردند که زن و دخترش رابفروشدو طلب‌آنان را بپردازد. اوهم زن‌ودخترش‌را که(ماریه)بودفروخت وسوداگری(ماریه) راکه جوان‌وزیبائی داشت خریداری کردوآنگاه اورابه(مقوقس) فروخت پادشاه مصرهم(ماریه)را درحرم‌خود جاداد لیکن(ماریه)ازسکونت درآن حرم که‌نزدیك هزارزن‌در آن‌بسرمیبردندرضایت‌نداشت زیرا میدیدکه مجبوبه ومورد توجه نیست‌واز روزی‌که (ماریه)ساکن‌حرم(مقوقس) پادشاه مصرشد تاروزی‌که ازآنجا خارج گردید فقط یك‌شب (مقوقس) اورا به‌کوشك‌خوابگاه‌خود احضارکردودرآن‌شب‌،(ماریه) که‌یك دختر خردسال‌نیست وبسن‌رشدرسیده متوجه گردید که (مقوقس) پادشاه‌مصر، ازخریدن‌کنیزان جوان ضرر میکند زیرا زنهای جوان برای آن پیرمرد فایده ندارند.

این‌بودکه‌وقتی (مقوقس) تصمیم گرفت که اورا از حرم خارج‌کندو بدیگری بدهد خوشوقت گردید چون پیش‌بینی میکرد که دیگری مانند(مقوقس)نخواهدبود. بعدازاین‌که

عثمان وارد (بطرا)شدماچندروز دیگر درآن شهر توقف کردیم و آنگاه باتفاق عثمان با کاروان بسوی مدینه براه افتادیم.

یکروز هنگامی که مشغول راهپیمائی بودیم من از (ماریه) پرسیدم که آیا پادشاه مصر تورا به کنیزی به عثمان داده است؟ زن جوان گفت نه... نه... بلکه پادشاه مصر گفته که من باید کنیز پیغمبر اسلام شوم و بعداز اینکه وارد مدینه شدیم مرا بخانه محمد(ص) پیغمبر مسلمین منتقل نمایند. معلوم است که آن زن چون درست زبان عربی را نمیدانست نتوانست اینطور جواب بدهد ولی بمن فهمانید که (مقوقس) پادشاه مصر او را برسم امانت به عثمان سپرده تا اینکه بعداز رسیدن بمدینه کنیز پیغمبر اسلام شود و او کنیز عثمان نیست و وظیفه عثمان این است که آن امانت را بمولای او پیغمبر اسلام برساند. عاقبت وارد مدینه شدیم و برای دادن گزارش در خصوص نتیجه مسافرت خودمان نزد پیغمبر رفتیم.

پیغمبر در مسجد مدینه در حالی که عده‌ای کثیر از مسلمین حضور داشتند اظهارات ما را شنید و من نامه‌ای را که (ایلیاس) خطاب به اسقف (بیت‌المقدس) نوشته بود به پیغمبر اسلام تسلیم نمودم. آنگاه عثمان گزارش خود را بزبان آورد و چند هدیه را که (مقوقس) پادشاه مصر برای پیغمبر فرستاده بود تسلیم کرد اما ذکری از (ماریه) ننمود و نگفت که پادشاه مصر آن کنیز را هم به پیغمبر اسلام داده است چون خود (ماریه) بمن گفت که پادشاه مصر، وی را کنیز پیغمبر اسلام کرده من میدانستم که روزی (ماریه) خود آن موضوع را افشاء خواهد کرد.

درآن روز که ما در مسجد گزارش نتایج مسافرت خودمان را دادیم پیغمبر، با مسلمینی که حضور داشتند و از حیث عقل و اطلاعات بردیگران مرجح بودند مشورت کرد. زیرا پیغمبر ما، قبل از اقدام بهر کار بزرگ مشورت مینمود و با اینکه از طرف خداوند براو وحی نازل میشد مشورت را ترك نمیکرد و میگفت هر دفعه که من مشورت میکنم چیزی یا چیزهائی بر من معلوم میشود که قبل از آن، نمیدانستم. نتیجه مشورت آن روز این شد که لشکرکشی بسوریه باید مقدم بر لشکرکشی بمصر باشد. زیرا علاوه بر اینکه سوریه درجوار عربستان واقع شده و بین عربستان ومصر، دریای قلزم است، اسلام دارای نیروی دریائی قوی نیست که بتواند بمصر حمله‌ور شود و حمله بمصر، احتیاج به نیروی دریائی دارد. ولی بعد عثمان مجبور شد بگوید که (مقوقس) (ماریه) را برای پیغمبر فرستاده تا اینکه کنیز اوشود و عهده دار خدمت وی گردد.

وقتی (ماریه) که بمناسبت مصری بودنش مبدل به (ماریه قبطیه) شد منتقل به خانه پیغمبر گردید (عایشه) که تا آن موقع نسبت به هیچیك از زنهای پیغمبر حسد نمیورزید به (ماریه) رشك برد و تا آنجا که ممکن بود از آزار آن زن فروگذاری نمیکرد بطوریکه من اطلاع حاصل

کردم هنگامی که پیغمبر درخانه بود (عایشه) جرئت نمیکرد که (ماریه قبطیه) رامورد آزار قرار بدهد.

ولی همین که رسول‌الله از منزل خارج میگردید عایشه مبادرت به آزار (ماریه) مینمود. بخصوص هنگامی که پیغمبر ما بسفر میرفت و (عایشه) و (ماریه) درخانه میماندند و در آنموقع طوری که باطلاع من میرسید (عایشه) آزار را بیشتر می‌نمود. آن وضع دوام داشت تا اینکه رسول‌الله (ص) رحلت نمود و من بعد از آن نفهمیدم که (ماریه قبطیه) چه شد و بکجا رفت. این بود آنچه من راجع به (عایشه) میدانم و غیر از این، چیزی ندارم که بگویم.

## دستور پیغمبر اسلام(ص) راجع به منع فشار

### به یهودیان و نصرانیان

یکی از کسانیکه من درصدد برآمدم از وی تحقیق کنم ابوالعباس فرزند عباس بود و عباس عموی پیغمبر بشمار میآمد. ابوالعباس ازمجاهدین صدر اسلام محسوب میشد ودرجنگهای متعدد شرکت کرد. گاهی باخود پیغمبر بجنگ میرفت وزمانی باسرداران او. ازجمله موقعی که (خالدبن ولید) از طرف پیغمبر اسلام مأمور شد که به فلسطین برود و در آنجا بجنگد (ابوالعباس) باوی بفلسطین رفت وجنگید. معلوم است که وقتی من خواستم از (ابوالعباس) تحقیق کنم وی مردی بود سالخورده ومن بجای اینکه او را احضار نمایم، خود نزد وی رفتم. زیرا ابوالعباس از کسانی بشمار میآمد که در صدر اسلام میزیست و دورهٔ رسول‌الله(ص) را ادراک نمود ودر جنگها، باپیغمبر ما همراه بود ومن وظیفه داشتم که احترامش را رعایت نمایم. بعدازاینکه خود نزد ابوالعباس رفتم و منظور خود را باو گفتم وی گفت: من در فلسطین بودم وجزو سربازان قشون اسلام با نصرانیان می‌جنگیدیم تااینکه (خالدبن ولید) فتح کرد. بعدازپیروزی، (خالدبن ولید) مرامأمور کرد که خبرفتح را هرچه زودتر باطلاع پیغمبر برسانم و بمن گفت که تو نباید استراحت کنی مگر اینکه خبر پیروزی مسلمین در فلسطین باطلاع رسول‌الله رسیده باشد.

روزی که من میخواستم براه بیفتم وخودرا بحجاز برسانم (زید) غلام آزادشده پیغمبر که رسول‌الله ویرا چون فرزند خود میدانست نامه‌ای بمن سپرد که آنرا به رسول‌الله تسلیم کنم. من میدانستم که در آن نامه چه نوشته شده و (زید) که درفلسطین بود راجع به بیرحمی (خالدبن ولید) در فلسطین گزارشی برای رسول‌الله فرستاده بود.

ای پسر (ارطاة) نمیدانم که آیا تو از وقایع برجسته صدراسلام اطلاع داری یانه؟ گفتم چون من مسلمان هستم وقایع برجسته صدراسلام را میدانم.

(ابوالعباس) گفت (خالدبن ولید) مردی بود بت پرست و بعد اسلام آورد و پس از اینکه مسلمان شد، دارای تعصب گردید و بر اثر تعصب درفلسطین عده‌ای از نصرانیان را بقتل رسانید درصورتیکه آنها

مستوجب قتل نبودند. پیغمبر ما گفته بود که اهل کتاب، یعنی یهودیان و نصرانیان آزادند که دین خود را حفظ کنند یا اینکه دین اسلام را بپذیرند و اگر نخواستند اسلام را بپذیرند نباید آنها را مورد فشار قرار داد و مجبور به پذیرفتن دین اسلام کرد.

خالدبن‌ولید چون خیلی تعصب دینی داشت بعد از اینکه در فلسطین فاتح شد از نصرانیان دعوت کرد که دین اسلام را بپذیرند و هر کس که حاضر بپذیرفتن دین اسلام نمیشد بقتل میرسید. (زید) میدانست که نحوه عمل (خالدبن‌ولید) مغایر با دستور پیغمبر اسلام است و عمل آن مرد برای سربازان جوان و کم تجربه که در قشون اسلام هستند یک سرمشق ناپسند خواهد بود. زیرا آنها تصور مینمایند که هر کس که حاضر نباشد دین اسلام را بپذیرد باید کشته شود در صورتیکه پیغمبر این دستور را صادر نکرده بود.

(زید) در نامه خود از پیغمبر ما درخواست میکرد که به (خالدبن‌ولید) گوشزد نماید که روش خود را تغییر بدهد و با اهل کتاب یعنی یهودیان و نصرانیان با محبت رفتار کند. من از روزی که از فلسطین براه افتادم تا روزی که بمدینه رسیدم از پشت شتر فرود نمیآمدم مگر هنگامی که شتر من بر اثر راه‌پیمائی طولانی و بدون استراحت از پا درمیآمد. در آن موقع ناگزیر از پشت شتر فرود میآمدم و شتری دیگر بدست می‌آوردم تا اینکه خود را بمدینه رسانیدم. وقتی بمدینه رسیدم معلوم شد که پیغمبر ما برای زیارت (کعبه) راه مکه را پیش گرفته است. من بدون اینکه ساعتی در مدینه توقف و استراحت کنم بطرف مکه براه افتادم و از فلسطین تا مکه چهار شتر زیر پای خود کشتم تا اینکه خبر پیروزی مسلمین را در فلسطین به پیغمبر برسانم. وقتی وارد مکه شدم از جمعیت انبوه آن شهر حیرت کردم. من در هیچ موقع ندیده و نشنیده بودم که در مکه آن قدر جمعیت گرد آمده باشد. از بعضی از سکنه مکه شنیدم که میگفتند یکصد هزار تن از مسلمین برای زیارت (کعبه) در مکه مجتمع شده‌اند.

بعضی از سکنه مکه شماره مسلمین را بیش از یکصد هزار تن میدانستند. من بهر طرف که نظر میانداختم خیمه زائرین را میدیدم و وقتی انسان وارد خیام میشد، راه را گم میکرد و نمیدانست از چه راه بر گردد یا خود را از محوطه خیام خارج نماید. طوری جمعیت در شهر مکه دیده میشد که پنداری از زمین انسان میجوشد و بیرون میآید. ولی با وجود آن جمعیت بی‌سابقه، کوچکترین بی‌نظمی در شهر مکه دیده نمیشد. من میدانستم که قبل از اسلام، در موقع حج، شهر مکه، مرکز باده گساری و قمار و بی‌عفتی میشد.

آنهائی که قبل از اسلام برای زیارت حج به مکه می‌آمدند شراب مینوشیدند و عربده میکشیدند و با اینکه ماه ذیحجه که ماه زیارت حج است از ماه‌های حرام میباشد و در آن ماه نباید منازعه و مقاتله کرد، مستی شراب، سبب نزاع میشد و شمشیرها از غلاف بیرون می‌آمد و خون بر زمین میریخت. زن‌های خودفروش در میخانه‌های مکه، مردان را تشویق به نوشیدن شراب

میکردند تااینکه آنان راست کنند و بتوانند بیشتر از آنها استفاده نمایند. درهر گوشه از شهر یکشیاد بساط قمار گسترده بود، واز زائرین دعوت مینمود که پااوطاس بیازند یاتاب بیندازند وهمین که شخصی فریب آنشیادرا میخورد مقداری از پول خود را ازدست میداد و اتفاق میافتاد که بعضی از زائرین کعبه، هرچه داشتند درراه باده گساری وقمار و بسر بردن باز نهای روسپی و (ذوات‌الاعلام) ازدست میدادند و ابن‌السبیل میشدند و نمیتوانستند باوطان خود مراجعت نمایند.

(توضیح. (ذوات‌الاعلام) زنهای روسپی مکه بودند که بالای درب‌خانه خود پرچم نصب میکردند تامردان، خانه آنهارا بشناسند وبدانند بکجا باید مراجعه کرد- مترجم).

ولی در آن سال که من برای دادن خبر فتح فلسطین وارد مکه شدم یکمیکده ندیدم و یکزن روسپی را مشاهده نکردم ویک بساط قمار بچشم نرسید. درتمام مکه صدای بلند از کسی شنیده نمیشد مگرهنگام نماز که (بلال) اذان میگفت و بانگ اذان او در فضا انعکاس پیدامیکرد وچون سیاه پوست بود نمیتوانست که بعضی از حروف زبان ما را از مخرج صحیح ادا نماید. بعداز ورود بمکه من سراغ خیمه پیغمبر را ازمردم گرفتم تااینکه از دور چشمم بپرچم سبزهاشمی که بالای خیمه پیغمبر نصب کرده بودند افتاد.

درآنموقع خستگی خود را فراموش کردم و باشادمانی بطرف آن خیمه روان شدم تا نوید پیروزی مسلمین را در فلسطین به پیغمبر بدهم. درخیمه رسول‌الله، طبق معمول عده‌ای حضور داشتند وتاچشم پیغمبر بمن افتاد گفت یا ابوالعباس امیدوارم که برای ما خبر خوش آورده باشی؟ گفتم بلی یارسول‌الله من حامل یک خبر خوش هستم و آن این است که قشون مسلمین بفرماندهی (خالدبن‌ولید) درفلسطین فاتح شد. تمام کسانی که درخیمه بودند ابراز شادمانی کردند و پیغمبر مرا نشانید ودستور داد که برای من آب خنک بیاورند تا بنوشم. من مرتبه‌ای دیگر تحت تأثیر محبت وفطرت پاک رسول‌الله قرار گرفتم. این را باید بگویم که رسول‌الله علاوه بر اینکه مردی بود بسیار بامحبت و نیک‌فطرت قیافه‌ای جذاب داشت و هرکس که اورا میدید می‌فهمید که پیغمبر است.

بارها اتفاق افتاد که کسانی نزد رسول‌الله آمدند که اورا نمی‌شناختند و من هم حضور داشتم، چون لباس پیغمبر فرقی بالباس مسلمین نداشت و هیچکس نمیتوانست از روی لباس و علائم ظاهری تشخیص بدهد که وی پیغمبر است. در مواقع عادی پیغمبر بین مسلمانها قرار میگرفت و برآنها مقدم نمیشد تا کسانی که میخواهند پیغمبر را ببینند از روی تقدم وی رسول‌الله را بشناسند. معهذا قیافه پیغمبر ما طوری جذاب ودارای روحانیت بود که هرکس که میخواست پیغمبر را ببیند در نظر اول، بین عده‌ای از مسلمین وی را میشناخت و بسوی محمد (ص) میرفت. باری بعد از اینکه آب آوردند ومن نوشیدم پیغمبر راجع بجنگ فلسطین ازمن سؤال کرد ومن راجع بتمام وقایع جنگ صحبت کردم غیر از بیرحمی‌های (خالدبن‌ولید). چون قبل از اینکه از فلسطین حرکت کنم (زید)

بمن گفته بود تومیدانی که پیغمبرما بندرت تنهامیماند وپیوسته عده‌ای ازمسلمین بـااوهستند وصحبت میکنند. تواگرموقعی بحضورپیغمبررسیدی که جمعی نزداوبودند راجع به‌بیرحمی‌های (خالدبن ولید) صحبت نکن وحتی‌نامه مرابه‌پیغمبرنده چون تومیدانی که رسم‌پیغمبراین‌است که وقتی نامه‌ای دریافتمیکند به علی(ع) پسرعم خود میگوید که آن‌نـامه‌را بخواند واگر علی(ع) نباشد بیکی‌دیگرازحضارکه سواددارددستورمیدهدکه نامه‌را باصدای‌بلندقرائت کند. لذا اگرجمعی درحضور پیغمبرباشند وتونامه مرا باوبدهی ازعلی(ع) یایکی دیگراز افراد باسوادکه حضوردارد خواهدخواست که آن‌نامه‌را باصدای بلند بخواند وهمه ازمضمون نامه مطلع خواهندشد واین برخلاف‌مصلحت‌مسلمین‌است برای‌اینکه تمام‌کسانی‌راکه مستمع‌آن‌نامه هستند با(خالدبن‌ولید)دشمن‌خواهدنمود وآن‌مردبامن‌نیزدشمن‌خواهدشدکه چرابیرحمی‌های اورابااطلاع پیغمبررسانیده‌ام. پس‌صبرکن‌تااینکه حضاربروندیابه‌پیغمبر بگوکه‌یک‌کارخصوصی بااوداری وبعدازاینکه درخلوت‌اورادیدی بگوکه غیرازخواننده نامه ورسول‌الله کسی‌نباید از مضمون‌آن‌نامه مطلع‌شود.

من متوجه شدم که درآن‌موقع نمیتوانم‌نامه(زید) رابه‌پیغمبربدهم وقبل‌ازاینکه‌ازخیمه خارج شوم‌گفتم یا رسول‌الله من‌یک‌کارخصوصی باتودارم وباید موافقت‌کنی‌که درخلوت تورا ببینم. پیغمبر گفت امروز عصرخیمه من خلوت است ومیتوانی همین‌جا مرا ببینی. هنگام عصربخیمه پیغمبر رفتم ونامه(زید) رابـاوتسلیم‌کردم وگفتم‌که غیرازاو، وخواننده نـامه، نبایدکسی از مضمون آن مطلع شود. رسول‌الله علی(ع) را احضـارکرد و باوگفت‌که نامه را بخواند.

بعدازاینکه نامه خوانده شدآثارتأثرزیاد دررخسارپیغمبرپدیدارگردید. سپس ازمن تحقیق‌کرد ومن‌آنچه‌رادرفلسطین دیده بودم نقل‌کردم وگفتم (خالدبن ولید) نصرانیانی‌را که حاضرنیستند اسلام‌بیاورند بقتل‌میرساند یااینکه مردان نصرانی‌رامبدل بخواجه میکند. پیغمبر گفت خداوند این‌بیرحمی‌هارانهی‌کرده‌است ومسلمین نبایدکه اهل‌کتاب‌رابزوروادار به‌قبول دین‌اسلام‌کنند. بعدگفت یاعلی، نامه‌ای به(خالدبن ولید) بنویس وازقول‌من‌بـاوبگو که خداوند درقرآن میگوید یهودیان وعیسویانی‌که ازدستور پیغمبرخود پیروی نمایند واز نیکوکاران باشند به‌بهشت میروند. مامکلف هستیم‌که‌ازامرخداوند اطاعت‌کنیم وخداوند،امر نکرده‌که اهل‌کتاب، بزوردین اسلام راپبذیرند. ازقول من‌باوبنویس‌که بعد ازاین ازابراز فشاربه‌یهودیان ونصرانیان خودداری‌کند واگراموال یهودیان ونصرانیـان‌راکه‌کافر حربی نبوده‌اند ضبط‌کرده باتهاپس‌بدهد.

علی(ع) نامه مزبوررانوشت وپیغمبر بمن‌گفت یا(ابوالعباس) تواز راهی دورآمده‌ای وخسته هستی وباید استراحت‌کنی ومن‌این‌نامه‌رابوسیله‌پیک‌دیگر برای (خالدبن‌ولید) خواهم

فرستاد. گفتم یا (رسول‌الله) من اگر یکروز استراحت کنم برای رفع خستگی کافی است و میتوانم بعدازآن براه بیفتم ونامه‌تورا بفلسطین ببرم و به(خالدبن‌ولید) برسانم. پیغمبر گفت ای‌پسرعموی من، تواگراینجاباشی یعنی نزدمن‌باشی بهترازاین است‌که ازمن دورشوی. قبل از اینکه من‌ازخیمه رسول‌الله خارج‌شوم اوگفت: ای‌پسرعمو،(خالدبن‌ولید) سرداری است‌فاتح که فرماندهی یک‌قشون رابرعهده دارد وآن‌قشون اینک درفلسطین بسرمیبرد.

بطوری‌که فهمیدی من‌درنامه خوداورامورد‌توبیخ قرارندادم نه‌ازآن‌لحاظ که عمل‌او مستوجب توبیخ نیست بلکه ازاین‌جهت‌که وی‌اکنون سرداری است فاتح‌که برای اسلام‌فتح کرده ودرخارج ازعربستان بسر میبرد وفرماندهی مستقل یک‌ارتش‌را دارد ومعلوم نیست‌که توبیخ من درروح (خالد بن ولید) چه‌اثرخواهدکرد. این است‌که من‌اکنون صلاح را در این میدانم‌که (خالدبن‌ولید) موردتوبیخ‌قرارنگیرد وبهمین اکتفاکردم‌که اورا ازادامه‌ایراد فشاربیهودیهاونصرانیان بازدارم. ولی بعدازاینکه ازمدینه مراجعت‌کردم ،(خالدبن‌ولید)را احضارخواهم‌کرد واورامورد نکوهش‌قرارخواهم داد.

رسول‌الله بگفته خودعمل‌کرد وبعد ازمراجعت بمدینه (خالدبن‌ولید) رااحضارنمود و مدت سه‌ساعت، پیغمبرو(خالد)دریک‌اطاق‌بودندوهیچ کس‌ندانست که‌پیغمبر اسلام به(خالدبن‌ولید) چه‌گفت. ولی وقتی‌که (خالد) ازاطاق پیغمبرخارج شد من اورا دیدم و مشاهده کردم‌که خیلی‌غمگین میباشد.

# زندگی ساده رسول خدا (ص)

ای‌پسر (ارطاة) تصور نمیکنم درجهان پیغمبری چون پیغمبرما ساده زندگی کرده و کوچکترین اثرازغرور وخود خواهی دروی ظاهر نشده باشد. بعضی ازاوقات که من وارد خانه رسول‌الله میشدم میدیدم که بیلی بدست گرفته مشغول بیل زدن باغچه‌ایست که درخانه‌اش وجود داشت ودردوسال آخرعمر، رسول‌الله، درباغچه خانه خودسبزی میکاشت و بهمین جهت قسمتی ازخانه‌را محدود کرده ، اختصاص بچند رأس بز، که در آن‌خانه بچشم میرسید داده بودند تااینکه بزهاوارد باغچه نشوند وسبزیهارا نخورند. قبل ازاینکه آب جاری بخانه پیغمبر بیاید سکنه آن‌خانه ازآب‌چاه، استفاده میکردند وخودمحمد(ص) عهده‌دارکشیدن آب ازچاه میشد ومیگفت چون‌کشیدن آب‌ازچاه مشکل است وی باید آن‌کار رابرعهده بگیرد ونباید دیگران آن‌زحمت راتقبل کنند. حتی بعدازاینکه آب جاری بخانه محمد(ص) آورده شد خود اوباغچه‌اش‌را آب میداد ووقتی‌سبزیهای خانه بدست میآمد هرروزمقداری ازآن‌را برایگان بمسلمین میداد. گاهی که به‌خانه رسول‌الله میرفتم مشاهده میکردم که مشغول دوشیدن شیربز ماده‌است درصورتی که درعربستان شیربزومیش‌راغلامان میدوشیدند یازنها، ولی‌پیغمبرما از دوشیدن شیربزماده ابائی‌نداشت.

یکی ازکارهای خانه که هرگزمامردان عرب درآن‌دخالت نمیکردیم آردکردن گندم وطبخ‌نان بود. چون گندم رامیباید زنهاآرد کنند وهم آنهایاغلامان باید نان‌طبخ نمایند. لیکن رسول‌الله بادست‌آس گندم راآردمیکرد وخمیر میگرفت ونان میپخت وآنگاه بشوخی باهل خانه میگفت ازاین‌نان که‌من طبخ کرده‌ام‌تناول کنیدوبگوئیدنانی‌راکه‌شماطبخ میکنید‌لذیذتر است‌یانان من. دیگرازکارهائی که‌رسول‌الله‌درخانه میکرد رفت وروب وشستن بود. بااینکه عده‌ای‌زن‌درخانه رسول‌الله بودند خوداوخانه رارفت وروب مینمود بااینکه رخت میشست و در همان حال که مشغول شستن رخت‌بود‌عده‌ای ازمسلمین بخانه پیغمبرمیآمدند وبااوصحبت میکردند ورسول‌الله معذب نمیشدکه وی‌رادرحال رخت شستن ببینند.

یکی ازاعمالی که پیغمبراسلام بدفعات بانجام رسانید مسئله دفن اموات مسلمین بود. رسول‌الله، کلنگ بدست میگرفت و برای بعضی‌ازاموات قبرحفرمیکرد وآنگاه بادودست خود جنازه رادرقبرمینهاد. مامتوجه‌بودیم که محمد (ص) اهمیت نمیدادکه‌دیگران‌ازاعمال‌اوتقلید کنندیانه.وقتی‌او،خانه‌رارفت وروب میکرد یانان میپخت یارخت میشست یا برای‌مرده‌ای‌قبر حفرمینمود دردرجه اول میخواست وظیفه‌ای‌راکه‌برای خودتعیین کرده بودبانجام برساند. درزمان رسول‌الله بعضی ازمسلمین سرشناس ازکارهای رسول‌الله تقلید کردندلیکن‌پس‌ازرحلت پیغمبرما آن‌کارهارا فراموش‌نمودند وامروز، درعربستان وسایرکشورهائیکه اعراب درآن زندگی میکنند یکمردعرب‌یافت نمیشودکه‌کارهای خانه‌را برعهده بگیردیابرای اموات‌قبر حفرکند وجنازه‌آنهارابادست‌های خویش بخاك بسپارد.

ای‌پسر(ارطاة) بطوری‌که میدانی درآغازپیغمبراسلام درآمدی نداشت ومجبوربودکه برای‌تحصیل معاش‌کاربکند. بعدازاینکه‌امورمسلمین بقدری زیادشدکه‌رسول‌الله دیگرنتوانست که برای تحصیل معاش‌کارکند واوقاتش صرف رسیدگی بامورمسلمین میگردید،خداوند در سال دوم هجرت خمس‌راتعیین کرد تااینکه‌پیغمبراو، که نمیتواند برای‌معاش‌کارکند درآمدی داشته باشد وبتواند معاش خویش‌را تأمین‌کند. بهرنسبت‌که اسلام توسعه مییافت ومسلمین درجنگها بیشترفتح میکردند درآمد پیغمبرازمحل خمس زیادترمیشد برای‌اینکه قسمتی‌از غنائم جنگی،میباید به‌پیغمبراسلام برسد.اگرمحمد(ص) مردی طماع بود،میبایدکه درموقع وفات ثروتی‌گزاف داشته باشد درصورتی که هنگام مرگ،رسول‌الله غیرازخانه مسکونی‌خود که خانه‌ای بودمحقرچیزی نداشت. زیراتمام درآمد خود راکه ازراه خمس عایدش میشد به‌فقرای اسلام میداد، حتی درسنوات آخرعمرکه وضع مالی رسول‌الله خیلی‌خوب شده بود پیغمبراسلام‌گاهی‌گرسنه میماند برای اینکه سهم غذای خودرابدیگران میداد.

مسلمین میدانستندکه درحضورپیغمبر، نباید راجع بدوموضوع صحبت‌کنند یکی‌راجع به‌مادرش‌آمنه ودیگری درخصوص زوجه اول وی خدیجه . زیرا بمحض اینکه صحبتی از (آمنه)یا(خدیجه)میشدچشمهای‌پیغمبرمااشك‌آلودمیگردیدزیرابخاطرمیاوردکه مادرش‌درسن جوانی‌زندگی‌رابدرود گفت‌وقبل ازاینکه ازدنیا برودمیگریست‌چون‌میدانست‌که بعدازمرگ (محمد) پسرش تنهاخواهد ماند وکسی‌وجودنداردکه ازوی سرپرستی نماید. محمد(ص)از اندوه عظیم مادرش بیش از بدبختی‌هائی که بعدازمرگ مادر بروی واردآمدرنج میبرد واز آن جهت میگریست که میدانست مادرش‌باناامیدی ازجهان رفت.

یاد(خدیجه) زن‌اول پیغمبرهم اورابگریه درمیآورد چون‌بخاطرش میآمدکه خدیجه در (شعب)ازفرط عسرت زندگی رابدرود گفت ودرآنجاآذوقه یافت نمیشدوبیشتراوقات خدیجه

گرسنه میماند ، تا وقتی که رسول‌الله زنده بود در مدینه هیچ یتیم مسلمان، گرسنه وبرهنه نمیماند حتی هنگامیکه وضع بیت‌المال خوب نبود وپیغمبر نمیتوانست که ازمحل بیت‌المال برای نگاهداری یتیمان مستمری تعین کند، هرطورکه بود نمیگذاشت یتیمان مسلمین گرسنه وبرهنه بمانندومیگفت من‌میدانم که بریتیم چه‌میگذرد زیرا خود درکودکی پدر ومادر راازدست داده بودم.

ای پسر(ارطاة) پیغمبرما آن قدرنسبت به یتیمان عطوفت داشت که حتی درجنگها هم نسبت به یتیمان خصم ترحم میکرد ولوپدران آنها مشرك بودند. درسال سوم هجرت دوقبیله مشرك یکی باسم (بنی‌ثعلبه ) ودیگری باسم(بنی‌محاربه) درصدد برآمدندکه به مدینه حمله نمایند وپیغمبرما عده‌ای ازمسلمین رامسلح کرد وبرای جلوگیری ازآن دو طایفه از مدینه خارج شد. دوطایفه (بنی‌ثعلبه) و(بنی‌محاربه) بفزونی‌افرادخودمغروربودند وتصورمیکردند که میتوانند برپیغمبر اسلام غلبه نمایند وازشجاعت محمد و مسلمانها اطلاع نداشتند ونیز از فنون جنگی‌ما بی‌اطلاع بودندوای(ثابت)من‌بایدبتو بگویم که محمد (ص)یکی‌ازسرداران بزرك جنگی جهان بود ومیدانست چگونه بایك نیروی ضعیف میباید برنیروی قوی خصم غلبه کرد.

دو طائفه (بنی‌ثعلبه) و (بنی محاربه) طوری ازحمله شدید مسلمانها که ازحیث شماره افرادکمترازآنها بودند وحشت کردندکه عده‌ای‌ازکودکان خود را در صحرا بجاگذاشته و گریختند . محمد (ص) دستور دادکه اطفال بدون سرپرست را بمدینه ببرند و خانه‌ای را اختصاص بسکونت آنها داد وبرای آنان سرپرست‌تعیین کرد.اوهرموقع که در مدینه‌بود، هردو روزیکباربآن خانه میرفت تا اینکه وضع زندگی کودکان را ازنزدیك ببیند وبداندکه بآنها بدنمیگذرد. در همان سال که سال سوم هجرت بود رسول‌الله، با یك قشون‌به منطقه (نجران) رفت ودرآنجا باطائفه موسوم به (بنی‌سلیم) جنگید.مردان‌طائفه بنی‌سلیم‌از دم شمشیر گذشته واموال‌آنها بتصرف مسلمین درآمد ولی پیغمبرمازنهارا اسیرنکردکه مبادااطفال یتیم قبیله (بنی‌سلیم) بدون سرپرست بمانند.

بعدازآن‌جنك‌وقتی‌پیغمبراسلام خواست مراجعت نمایدزنهای‌طائفه‌بنی‌سلیم شیون کردند وگفتندکه مسلمانهاتمام اموال مارا ضبط نمودند ومابعد ازاین نمیتوانیم گذران کنیم وشکم فرزندان خود راسیرنمائیم. محمد(ص) از لحاظ ارفاق‌به یتیمان گفت کمکی که من میتوانم بشما بکنم این‌است که از حق خود از غنائم جنك صرف نظرنمایم وآن رابشما واگذارم که وسیله معاش داشته باشید . رسول‌الله آنچه ازغنائم جنگ‌بدست‌آورده بودبزنهاواگذارنمود.

مسلمین وقتی دیدندکه رسول‌الله حق‌خود رابزنها واگذارکرده‌ازسهم خویش صرفنظر نمودند و بزنها واگذاشتندکه بتوانند درآینده ازیتیمان نگاهداری‌کنند و درنتیجه قشون

فاتح اسلام بدون غنیمت جنگی از (نجران) مراجعت کرد . باز در همان سال که سال سوم هجرت بود رسول‌الله خواست که غلام آزاد شده خود (زیدبن‌حارثه) را بفرماندهی یك قشون برای جنگ با یك طائفه مشرك بمنطقهٔ (القرده) بفرستد که آن جنگ معروف به (حرب القرده) شد. قبل از اینکه (زیدبن حارثه) براه بیفتد پیغمبر اسلام باو گفت ای زید وقتی به (القرده) رسیدی متوجه کودکان یتیم باش و با اینکه آنها فرزندان مشرکین هستند توجه کن که هنگام جنگ زیر پای سلحشوران از بین نروند ومادرانشان آسیب نبینند تااینکه بتوانند ازفرزندان خودنگاهداری نمایند وهرزن که اسلام بیاورد درپناه مسلمین میباشد وبایدباو باحترام رفتار نمایند واگر مالی ازوی بغنیمت گرفته شده بوی برگردانند و مسلمانی که مال آن زن راپس بدهد معادل آن از بیت‌المال دریافت خواهد کرد.

یکی از جنگهای وحشت انگیز که بفرماندهی پیغمبر مادر گرفت، موسوم است بجنك ذات‌الرقاع ودرسال چهارم هجرت بوقوع پیوست. درآن جنك، سه‌هزار ازرن ومرد مسلح بسیصدو پنجاه تن ازمسلمین حمله‌ورشدند وتصمیم گرفتند که تاوقتی یك مسلمان زنده است بجنك ادامه بدهند و نگذارند که هیچ‌مرد مسلمان ازمیدان جنگ مراجعت نماید. بمناسبت وفور جنگجویان دشمن وحشت برمسلمانها چیره شد وپیغمبر مامتوجه گردید که مسلمین ترسیده‌اند و برای اینکه وحشت را ازدلها زائل کند، لحظه بلحظه فریاد میزد الله اکبر.

جنك ذات‌الرقاع که از بامداد شروع شده بود تاغروب آفتاب ادامه یافت وعده‌ای کثیر از سربازان اسلام بقتل رسیدند وبقیه حتی خود محمد(ص) مجروح شدند. بعدازغروب آفتاب خصم، ازفرط خستگی دست از جنك کشید ورفت واگر خستگی سبب نمیشد که دشمن ازمیدان جنك مراجعت نماید تمام مسلمانها بقتل میرسیدند. چون در آن جنك مسلمانها ترسیدند خداوند، پس از خاتمه جنك دستور (نماز وحشت) را نازل کرد تا اینکه مسلمانها هربار که گرفتار خوف شدید میشوند آن نماز را بخوانند وازوحشت برهند وهمان شب مسلمین برای اولین مرتبه نماز وحشت را خواندند. بااینکه مسلمین گرفتار تلفات سنگین شده بودند وبقیه مجروح بشمار میآمدند محمد(ص) از منطقه (القرده) مراجعت نکرد بلکه آن شب را درمیدان جنك بسر برد برای اینکه میدانست که تا روزدیگر ازمدینه نیروئی بکمکش خواهد آمد.

در بامداد روز بعد، نیروئی که بایدازمدینه بیاید تمام شب راه پیموده بودخود را به رسول‌الله رسانید وپیغمبر اسلام علیه خصم مبادرت بحمله کرد. دشمن که تصور میکرد مسلمانها طوری آسیب دیده‌اند که دیگر قدرت جنك ندارند براثر حمله غیرمنتظره مسلمین غافلگیر شدو عده‌ای ازمردان بقتل رسیدند وبعضی از آنها موفق بفرارشدند وزنها واطفال بجاماندند. مسلمانها برای تحصیل غنیمت جنگی آماده حمله بمرکز قبیله شدند. ولی محمد(ص) قبل از اینکه سربازان بمرکز قبیله حمله‌ورشوند بآنها گفت که مواظب اطفال باشند وبدانند که کودکان گناه ندارند

ونباید اطفال یتیم را بجرم پدرشان بقتل رسانید یامورد آزار قرارداد. همچنین توصیه کرد که نسبت باسیران جنگی باملایمت رفتار کنند وآنهارا تازیانه نزنند ودستهایشانرا نبندند وبهمین اکتفا نمایند که سلاحشان را بگیرند. بطریق اولی اگر اسیران جنگی اسلام بیاورند باید نسبت بآنها بیشتر محبت کرد زیرا پس از اینکه اسلام آوردند جزو(امت)هستند وقوانین خداوند شامل آنها میشود. بمحمد(ص) اطلاع دادند که بعد از اینکه جمله مسلمین بمرکز قبیله برای تحصیل غنیمت شروع شد بعضی از زنها اطفال خود را بقتل میرسانند تااینکه بدست مسلمین نیفتند.

پیغمبر اسلام دستور داد که از تصرف امـوال خصم خودداری کنند. تااینکـه خشم زنها فرو بنشیند وکودکان بیگناه را بقتل نرسانند وسربازان اسلام مدت دوروز صبر کردند تا اینکه خشم زنها فرونشست واز آن پس فقط اموال کسانی را ضبط مینمودند که نمیخواستند اسلام بیاورند وهر کس اسلام میآورد ازهر حیث مصونیت پیدامیکرد.

# بیماری ورحلت پیغمبر اسلام (ص)

مدتی بود که رسول‌الله کسالت داشت وسرفه می‌کرد ولی باوجود کسالت، هرروز برای نماز بمسجد میرفت وبکارها ازجمله امورمربوط به‌تجهیز قشون (برای جنك باقشون پادشاه روم درشام) رسیدگی می‌نمود . کسالت پیغمبرماگاهی شدت‌مینمود امانه بطوریکه‌پسرعموی مرا بستری‌نمایدونتواند بمسجدبرود.درروزهائیکه‌کسالت پیغمبرشدید‌می‌شد(علی‌بن‌ابیطالب) ومن ازدوطرف بازوهای پیغمبررا میگرفتیم واورا برای نماز بمسجد میبردیم .

یکی‌ازکارهائی‌که‌پیغمبرترك نمی‌کردعیادت بیماران‌بود وهروقت‌باواطلاع می‌دادندکه یکی ازمسلمین بیمارشده بعیادتش‌میرفت.درشبی‌ازلیالی‌ماه صفرسال‌یازدهم هجری، رسول‌الله برای عیادت یکی ازبیماران ازمنزل خارج شد، ووقتی بمنزل بیماررسید برבالینش نشست ومدتی باوی صحبت‌کرد پسرعموی من‌فقط برای پرسش حال بیماران بخانه آن‌ها نمیرفت بلکه میخواست ازوضع مادی بیماراطلاع‌حاصل‌کند واگرمحتاج کمك‌است، ازمحل‌بیت‌المال یا ازجیب خود بوی‌کمك نماید . آن شب‌مدتی بامن‌صحبت‌کرد وآنگاه بخانه‌خود مراجعت نمود. هنگام بازگشت بخانه‌لرزبرپیغمبرمستولی‌شد وچون‌آن شب‌هوا درمدینه، قدری سرد بود تصورنمودکه رعشه مزبورناشی ازبرودت هوا می‌باشد.

بعد ازاینکه رسول‌الله بخانه مراجعت‌کرد دوچارتب‌گردید وتابامداد تب‌ادامه‌داشت پس ازاینکه آفتاب طلوع نمودبه پیغمبر اطلاع دادند بیماری که شب قبل‌مورد عیادت وی قرارگرفت زندگی‌را بدرودگفت. بااینکه حال‌رسول‌الله خوب‌نبودوتب داشت ازجابرخاست وازمنزل خارج شد وجنازهٔ‌آن مردرا تاگورستان تشییع‌کرد وپس از اینکه بخانه برگشت نتوانست برای نمازظهر بمسجد برود.

تاآن روز، من‌نشنیده بودم‌که برای پسر عموی من‌پزشك بیاورند ولی در آن روز (عایشه)که پیغمبر در خانه اوبستری شد، شخصی‌را بخانه (اسماء)که در(مدینه) قابله و هم طبیب بود فرستاد وپیغام دادکه بیاید وبگویدکه بیماری‌پیغمبراسلام چیست‌وچگونه بایداورا

معالجه کرد. (اسماء) وارد خانه رسول‌الله شد ودست پیغمبر را گرفت وپیشانی وی‌را لمس کرد و گفت اوتب دارد. (عایشه) پرسید این موضوع‌را همه میدانند ومن تورا باینجا آوردم که بگوئی ناخوشی‌شوهرم چیست. اسماء گفت ناخوشی شوهر توباحتمال زیادناخوشی زکام‌است. عایشه پرسید علاجش چیست ؟ (اسماء) گفت علاجش این است که شوهرت را بحـال خود بگذاری تابخوابد وبعد ازسه چهارروزبهبود خواهد یافت . ولی دو روز بعد، حال پیغمبر سخت‌ترشد وسرفه میکرد وازسینه‌اش اخلاط خارج میگردید .

درمدینه‌یك‌پزشك‌یهودی بودکه بمناسبت اینکه یگانه‌پزشك شهرمحسوب میشد مسلمین موافقت‌کرده بودند که درآن شهرسکونت‌کند. اورا هم برای معالجه‌پسرعموی من آوردند و پزشك یهودی که‌بنظر میرسید بیش از(اسماء) دارای‌اطلاعات طبی می‌باشد ازسوابق بیماری پیغمبر پرسید وعایشه گفت مدتی است‌که شوهرم کسالت دارد‌ولی درچند روزاخیر بیماری‌اش شدت‌کرده وسرفه میکند وازسینه‌اش اخلاط خارج میگردد. پزشك یهـودی گفت من تصور می‌کنم‌که شوهرتومبتلا بـه‌ذات‌الجنب شده‌است. عایشه پرسیدبرای مداوای رسول‌الله چه باید کرد ؟ پزشك یهودی‌گفت باید دوسه بالاپوش روی اوانداخت تاگرم شود واگر وی‌راگرم نگاه دارند بهبود خواهد یافت .

همان روزبعد ازاینکه پزشك یهودی رفت، پسرعموی من‌دستورداد‌که بروند وازهفت چاه آب درمدینه هفت ظرف‌آب بیاورند. رفتند وازهفت چاه‌آب هفت ظرف‌آب آوردند و پیغمبر، ازهرظرف جرعه‌ای‌نوشید وگفت تصورمیکنم‌که‌نوشیدن این‌آبها حال‌مرا بهترخواهد کرد. همین‌طورهم شد وحال‌پسرعموی من‌بهبود یافت ودوروزبعد، من وبرادرم (ابوالفضل) ازدوطرف بازوی پیغمبررا‌که میخواست بمسجد برود گرفتیم واورا بمسجد بردیم. رسول‌الله درآن روزخواست نمازبخواند ولی‌نتوانست هنگامی‌که پیغمبر باکمك من‌وبرادرم واردمسجد شد (ابوبکر) برای مسلمین صحبت میکرد .

همین‌که پیغمبر وارد شد (ابوبکر) از جابرخاست تا اینکه جای خودرا به رسول‌الله بدهد واو ، برای مردم صحبت‌کند. لیکن‌پیغمبربه (ابوبکر) گفت بنشیند و به صحبت ادامه بدهد وخود اوباکمك من وبرادرم‌کنارمستمعین نشست. من‌متوجه شدم‌که (ابوبکر) باحترام پیغمبرصحبت خودراکوتاه‌کرد تااینکه رسول‌الله صحبت‌کند و پیغمبر بی‌آن که جای خودرا تغییربدهد چنین‌گفت: (خداوند، یکی ازبندگان خود اجازه داده است‌که بین این دنیا و قرب‌جوار او، یکی‌را انتخاب نماید وآن بنده،قرب جوارخدارا انتخاب کرده است)

(ابوبکر) بعد از شنیدن این حرف بگریه درآمد چون فهمید که پیغمبر صحبت از ارتحال خود میکند. مؤمنین وقتی‌گریه (ابوبکر)را دیدند بگریه درآمدند وآنوقت معنای گفته پیغمبررا فهمیدند. پیغمبرپرسید برای چه‌گریه می‌کنید؟ (ابوبکر) گفت یا رسول‌الله

گفته تومارا بگریه انداخت ومن‌حاضرم جان خودوتمام اعضای خانواده‌امرا فداکنم‌مشروط براینکه توازبین مانروی. پیغمبر گفت خداوند برای من‌وظیفه بلاغترا تعیین کرده بود و من بلاغت خودرا بانجام رسانیدم واینك نباید خودرا ازقرب جوار معبودخود محروم‌کنم. بعد ازاین سخن درحالی‌که همه گریه میکردند، پیغمبر باکمك من‌وبرادرم از مسجد خارج شد وبمنزل مراجعت نمود .

پس ازاین‌که پیغمبر بمنزل مراجعت‌کرد من‌نزد پدرم رفتم‌وباو گفتم تومدت چندسال ساکن عراق بودی ودرآنجا بااطبای ایرانی‌که پزشك حکمران ایرانی عراق‌بودندمیزیستی وناگزیر، قدری ازعلم طب اطلاع داری وبرخیزتابخانه رسول‌الله برویم واورا ببین‌ومشاهده کن چه‌مرض دارد وشایدبتوانی وی‌را معالجه نمائی. پدرم‌گفت‌قبل ازاین‌که تواین‌موضوع را بمن بگوئی من بفکرافتادم بخانه محمد(ص) بروم‌وببینم دارای چه‌ناخوشی می‌باشد،ولی چون اطلاعات من درطب خیلی‌کم است بیم‌داشتم‌که نتوانم مرض اورا تشخیص بدهم .

من پدرم‌را بدرخانه رسول‌الله بردم ودرآنجا باکمك زن‌های پیغمبروبخصوص عایشه، علائم بیماری وی‌را گفتم وازپدرم خواستم‌که‌بیماری پیغمبررا تعیین کند. پدرم‌بفکرفرورفت وگفت تصورمی‌کنم‌که بیماری رسول‌الله سینه دردباشد . معلوم‌شدکه پدرمن‌بااین‌که مدتی با اطبای ایرانی درعراق‌بسرمیبرده نتوانسته ازعلم‌آنهااستفاده‌کند وتشخیص اوفرقی باتشخیص من‌که ازعلم طب اطلاع ندارم نداشت. (ام‌حبیبه) دختر(ابوسفیان) وزوجه پیغمبرکه مدتی در حبشه بسر برده بودگفت در آن کشور برای معالجه درد سینه داروئی بکار میبرند که مؤثراست .

(توضیح‌ـ بطوری‌که سال‌گذشته ، درشرح‌حال حضرت‌ختمی‌مرتبت صلی‌الله‌علیه‌وآله، که درمجله خواندنیها منتشرگردیدذکرشد،کسی نمیداندکه بیماری واقعی رسول خدا چه بوده است زیرا مورخین اسلامی علائم دقیق بیماری‌را ننوشته‌اند تاامروز، یك‌پزشك بتواند بیماری پیغمبراسلام‌را تشخیص بدهد وفرض‌کرده‌اندکه شایدبیماری مزمن رسول‌خدا عارضهٔ کبدی بوده‌که بعد، عوارض دیگرمزید برآن گردیده استولی این جز یك فرض نیست و نمی‌توان آن‌را تأیید کرد ـ مترجم)

(ام‌حبیبه) برای تهیه داروئی‌که درحبشه جهت معالجه درد سینه بکار می‌رفت روغن زیتون وزعفران وبادام تلخ خواست . وی‌بادام تلخ راکوبید و شیرهٔ آن را گرفت وآنگاه زعفران‌را سلایه نمودوسپس شیرهٔ بادام تلخ وزعفران سلایه‌شده‌را درروغن زیتون ریخت و محلولی فراهم‌شدکه بمناسبت زعفران معطروخوش طعم‌بود . (ام‌حبیبه) مقداری ازآن دارو را به پیغمبر خورانید اما رسول‌الله باعدم رضایت داروی مزبور را خورد،زیرا هرگز دوا نخورده بود .

آخرین مرتبه که رسول‌الله بمسجد رفت؛ یکروز قبل از رحلت بود. در آن روز پیغمبر باکمک عایشه که زیر بغل رسول‌الله را گرفته بود عازم مسجد شد و هنگامی بمسجد رسید که مسلمین مشغول خواندن نماز بودند. پیغمبر از مشاهده صفوف نماز بسیار خوشوقت گردید و گفت خدایا دین تو پابرجا شد. اما نتوانست بیش از چند دقیقه در مسجد توقف نماید و باکمک عایشه مراجعت کرد. در آن روز علی بن ابیطالب (علیه‌السلام) و (ابوبکر) و من که بمناسبت کسالت رسول‌الله، پیوسته در خانه او بودیم چون تصور نمودیم که بحران بیماری گذشته و پیغمبر معالجه شده، بخانه‌های خود رفتیم تا استراحت کنیم زیرا در ایام بیماری رسول‌الله، از بس نگران بودیم نمی‌توانستیم استراحت نمائیم. ولی بعد از اینکه دیدیم رسول‌الله برخاست خوشحال شدیم و باشادمانی راه خانه‌های خود را پیش گرفتیم و استراحت کردیم.

در آن روز همه، مثل ما از خبر بهبود پیغمبر مسرور شدند و شادی کردند. در مدتی که پیغمبر بستری بود و نمیتوانست برخیزد روزی دو مرتبه وضع حال او در مسجد (قبا) (قبا در حومه مدینه قرار گرفته بود ـ مترجم) باطلاع مسلمین میرسید. در آن روز، در هر دو مسجد اعلام شد که رسول‌الله بهبود یافت و باکمک (عایشه ام‌المؤمنین) بمسجد آمد و آنگاه بخانه مراجعت کرد. ولی وقتی من بخانه خودمان رسیدم پدرم (العباس) را متفکر دیدم و بمن گفت من تصور نمیکنم که رسول‌الله بهبود یافته باشد و برعکس، عقیده دارم که رحلت خواهد کرد.

گفتم ای پدر، تو که در علم طب بصیرت نداری و نتوانستی بیماری او را تشخیص بدهی چگونه پیش بینی میکنی که وی رحلت خواهد کرد. پدرم گفت ای (ابوالعباس) من چون در علم طب بصیرت ندارم نتوانستم بیماری رسول‌الله را تشخیص بدهم. لیکن از روی تجربه‌ای که در زندگی تحصیل کرده‌ام می‌فهمم که پیغمبر ما بهبود نخواهد یافت و برادرزاده‌ام زندگی را بدرود خواهد گفت. کسی که در زندگی تجربه دارد ممکن است نتواند بیماری یك مریض را تشخیص بدهد زیرا فقط طبیب می‌تواند تشخیص بیماری را بدهد اما می‌تواند بگوید آیا یك بیمار معالجه می‌شود و زنده میماند یا اینکه زندگی را بدرود میگوید و من برای علی بن ابیطالب (ع) مشوش هستم.

پرسیدم برای چه مشوش هستی؟ پدرم گفت من میدانم که پیغمبر میل دارد که علی بن ابیطالب (ع) را بجانشینی خود تعیین نماید ولی هنوز این کار را نکرده و اگر پیغمبر، قبل از اینکه علی (علیه‌السلام) را بجانشینی خود انتخاب کند زندگی را بدرود گوید این زن سرخ مو (مقصود پدرم عایشه ام‌المؤمنین بود) بمناسبت خصومتی که با علی (ع) دارد و همچنین بمناسبت خصومت با فاطمه زهرا (سلام‌الله علیها) و پسران او نخواهد گذاشت که (علی بن ابیطالب) جانشین پیغمبر گردد.

(توضیح ـ عقیده ما شیعیان این است که حضرت علی بن ابیطالب (علیه‌السلام) در سال دهم هجرت، در حجة‌الوداع، در محلی موسوم به (غدیر خم) از طرف خاتم‌النبیین (ص) بطور

علنی ورسمی برای جانشینی پیغمبر اسلام انتخاب شدند ودراین قسمت هیچگونه تردید وجود ندارد وعلی بن ابیطالب(ع) جانشین مسلم رسول‌الله هستند ـ مترجم)

ماکه جزو قبیله هاشمی هستیم و میدانیم که رسول‌الله علی(ع) را برای جانشینی خود در نظر گرفته نباید بگذاریم که حق اورا تضییع کنند وجانشین پیغمبر، از خانواده هاشمی منتقل بخانواده دیگر شود. علی(ع) علاوه براین که ازخانواده هاشمی می‌باشد وداماد پیغمبر است و خود رسول‌الله میل دارد که اورا جانشین خود کند مردی استدلیر وباتقوی ودانشمند ومطلع و بهتر ازاو، برای جانشینی پیغمبر یافت نمی‌شود. علی (ع) امروز در قلمرو اسلام اولین شخص بشمار می‌آید که محمد(ص) را به پیغمبری شناخت وباسلام ایمان آورد. تو میدانی اولین کسی که اسلام آورد (خدیجه) بود وبعد ازخدیجه علی(ع) مسلمان شد. لیکن چون خدیجه زندگی را بدرود گفته، امروز ، اولین مسلمان که به پیغمبر ایمان آورد علی(ع) می‌باشد و این یکی از بزرگترین افتخارات اوست. از پدرم پرسیدم چه باید کرد؟ پدرم گفت هم‌اکنون بخانه علی(ع) برو واز او و فاطمه زهرا(ع) بخواه که اینجا بیایند تا من با آنها مذاکره کنم.

من بخانه علی(ع) رفتم و مشاهده کردم که داماد پیغمبر که چندین شبانه روز بیدار بود خود را برای استراحت آماده میکند. باو گفتم یاعلی(ع) پدرم از تو و فاطمه زهرا درخواست می‌کند که بی‌درنگ نزد اوبروید و با وی مذاکره کنید . علی (ع) گفت یا (ابوالعباس) آن مذاکره مربوط به چیست؟ گفتم مربوط بخلافت تو میباشد وما همه میدانیم که پیغمبر میل دارد تو را برای جانشینی خود انتخاب نماید ولی هنوز بطورعلنی تورا برای خلافت انتخاب نکرده است. علی(ع) گفت تا امروز پیغمبر فرصت نکرده که این کار را بکند وبعد خواهد کرد وشتاب نمودن ضروری نیست .

(توضیح مجدد ـ این جمله را (کورت فریشلر) آلمانی نویسنده این سرگذشت از منابعی غیر از منابع شیعه اقتباس کرده ودراین سرگذشت ذکر نموده وبعقیدهٔ ماشیعیان حضرت علی بن ابیطالب(ع) یک چنین کلام را خطاب به(ابوالعباس) پسرعموی پیغمبر بر زبان نیاورده زیرا چون حضرت مولی در(غدیرخم) بطورعلنی ورسمی جانشین پیغمبر شده بود، موردنداشت که این جمله را برزبان بیاورد ـ مترجم)

خواستم بگویم که اگر علی(ع) شتاب نکند وزودتر نزد پیغمبر نرود واز وی نخواهد که بطورعلنی اورا جانشین خود کند، دیگرفرصتی باقی نمی‌ماند. زیرا پیغمبر ما زندگی را بدرود خواهد گفت ونخواهد توانست علی(ع) را بجانشینی خود انتخاب کند. ولی چگونه می‌توانستم درحضور فاطمه زهرا(سلام‌الله علیها) دختر پیغمبر و دامادش علی(ع) بگویم که

رسول‌الله زندگی را وداع خواهد گفت آنهم موقعی که همه یقین داشتند که بحران بیماری رسول‌الله گذشته و بهبود یافته است.

این بود که به‌علی(ع) وهمسرش گفتم که من نمیتوانم بشما بگویم که برای‌چه‌باید دراین کارشتاب کرد ولی پدرم ازعلت‌آن مطلع است واگر نزد اوبروید بشماخواهد گفت که علت لزوم تعجیل چیست. بعد علی بن ابیطالب(ع) وفاطمه زهرا (ع) ومن براه افتادیم وبطرف خانه پدرم رفتیم. (العباس) پدرم وقتی علی(ع) رادید گفت یاعلی اگر رسول‌الله(ص) زندگی رابدرود بگوید توبمناسبت اینکه دامادپیغمبرهستی ومساهمه میدانیم که وی میخواهد تورا جانشین خودنماید عضوارشد قبیله هاشم میباشی. گرچه سن من بیش‌ازتواست امامقام ومرتبه توبالاترازمن است وتوپس‌ازاین ، ازروی حق رئیس خانواده هاشم میشوی.

مطلبی که باید بتوبگویم این‌است که تونباید راضی‌شوی که بعدازرحلت‌پیغمبر مردی‌از قبیله دیگرجانشین‌رسول‌الله گرددوقبیله‌هاشم‌ازچشمها بیفتد مرتبه‌وحیثیت‌خودرا ازدست‌بدهد. علی گفت خدارا شکر که رسول‌الله نخواهد مردبلکه بهبود یافته‌است.

پدرم گفت یاعلی‌من‌هم مانند تومیل ندارم که پیغمبرزندگی‌رابدرودبگوید. ولی‌میدانم که اومعالجه نخواهدشد وازبین‌ماخواهد رفت. لذاتاوقت باقی است بایدنزدپیغمبربروی و ازاوبخواهی که بطورعلنی تورابجانشینی‌خودانتخاب نماید وبعدازرحلت وی‌مسئله جانشینی تومورد اختلاف قرار نگیرد.

من تردید ندارم که (عایشه) و پدرش همدست هستند تااینکه بعد ازپیغمبر(ابوبکر) جانشین رسول‌الله شود. لیکن‌اگر توعجله کنی وخودرا به‌پیغمبر برسانی وازاوبخواهی که‌تورا بطورعلنی بجانشینی خودانتخاب نماید، نقشه عایشه وپدرش باطل خواهد گردید.

علی(ع) گفت من‌خیلی‌امیدوارم که‌پیغمبر بهبودیابدولی‌حتی اگر میدانستم که‌رسول‌الله زندگی‌را بدرودخواهد گفت من این‌کاررا نمیکردم. پدرم پرسید برای‌چه؟ علی(ع) گفت بدو دلیل:

دلیل اول این است‌که جانشینی پیغمبر موضوعی است‌که باید ازجانب خداوندمعلوم شود وخدا جانشین پیغمبر مارا معین نماید یعنی خداوند به‌پیغمبر دستور بدهدکه شخصی را برای جانشینی خودانتخاب نماید ومن نمی‌توانم بروم و به‌پیغمبر بگویم که‌مراجانشین خودکن. دلیل‌دوم‌این‌است که‌اقدام‌من برخلاف ادب‌میباشدومن‌مردی‌بی‌ادب نیستم‌وبخصوص نمیتوانم نسبت به‌رسول‌الله اسائه ادب کنم.

چگونه من میتوانم دراین‌موقع که پیغمبر بیماراست نزد اوبروم وباو بگویم جانشین خودرا تعیین‌کن. زیرا معنای گفته‌من این است‌که به‌پیغمبر می‌فهمانم که او بزودی‌خواهد مردو لذا بایدجانشین خویش‌را معین‌نماید ومن‌این‌کاررا نخواهم کرد. پدرم گفت‌یاعلی(ع)

اگر پیغمبر نسبت بتومحبت مخصوص نمیداشت و نمیخواست که تو را جانشین خود کند، و تو نزد وی میرفتی ومیگفتی که تورا باحضور همه بهجانشینی خود انتخاب نماید ممکن بود که نظریه تودرست باشد. ولی آنطوری که میدانی پیغمبر میل دارد که بعدازاو، توجانشینش باشی واگر تو بروی وباو بگوئی که همین امروز، تورا با حضور مسلمین بجانشینی خود انتخاب نماید او اندوهگین نخواهدشد ودرعوض خلافت تو مسجل میگردد. اما اگر پیغمبر، درزمان حیات تورا بجانشینی خود انتخاب ننماید من تردید ندارم که عایشه و پدرش مانع ازخلافت توخواهندشد و میگویند تو جوانهستی وبمناسبت جوانی برای خلافت مناسب نمیباشی ومردی سالخورده وتجربه آموخته یعنی (ابوبکر) باید خلیفه مسلمین شود. علی(ع) گفت حتی اگر این احتمال پیش بیاید نمیتوانم دراین موقع که پیغمبر بیمار است نزد او بروم وبگویم مرا بجانشینی خود تعیین کن.

پدرم خطاب بدختر پیغمبر گفت یازهرا(ع) اینک که ادب وحجب شوهرت مانع ازاین است که وی نزد پیغمبر برود وازاو بخواهد که تکلیف جانشین خودرا معین کند تو نزد پدرت برو و آنچه گفتم برای اوبازگو کن تا پدرت بداند که هرگاه قبل ازمرگ علی(ع) را بجانشینی خود تعیین نکند بعد از رحلت او ، (ابوبکر) خویش را جانشین پیغمبر خواهد کرد. فاطمه زهرا(ع) بگریه درآمد وگفت چگونه من میتوانم نزد پدرخود بروم و باو بگویم که جانشین خودرا تعیین کند. من این کاررا نخواهم کرد زیرا پدرمرا دوست میدارم و نمیخواهم او تصور نماید که دختر ودامادش انتظار مرگ ویرا میکشند.

آنگاه علی(ع) هم بگریه درآمدو گفت مرگ برای من گواراتر ازاین است که اقدامی کنم که سبب رنجش رسول‌الله شود و او تصورنماید که ما انتظار مرگش را میکشیم تااینکه جانشینش شوم.

آنگاه علی(ع) وفاطمه(ع) مراجعت کردند و منهم چون بطوری که گفتم خیلی خسته بودم آماده خوابیدن شدم . ولی قبل از اینکه من بخوابم شنیدم که پدرم بـه (ابوالفضل) برادرم گفت که بخانه پیغمبر(ص) برودو از حال او پرسش نماید و آنگـاه خوابم برد.

من نمیدانستم که پیغمبر اسلام درهمان روز که روز دوشنبه سیزدهم ماه ربیع‌الاول از سال یازدهم هجری بود، زندگی را بدرود خواهد گفت وگرنه نمیخوابیدم بلکه باوجود خستگی وچند شبانه‌روز بیداری بخانه پیغمبر میرفتم و بـربالین رسول‌الله حضور میافتم . هیچ کس جز پدرم پیش‌بینی نمیکرد که رسول‌الله زندگی را بدرود بگوید وهمه میگفتند که وی معالجه شده است .

(ابوالفضل) برادرم که هنگام رحلت رسول‌الله درخانه پیغمبر بود ودراطاقی که رسول‌الله

زندگی‌را بدرود گفت‌حضور داشت چنین میگوید: تمام‌زن‌های پیغمبر و عده‌ای ازمسلمین حضور داشتند .

(توضیح)ـ در شرح‌حال حضرت ختمی‌مرتبت (ص) که سال گذشته درمجله‌خواندنیها بطبع رسیدو کتاب آن هم چاپ شد گفتیم که‌هنگام ارتحال رسول‌خدا، مولی‌امیرالمؤمنین علی(ع) حضورداشته است. مترجم)

هنگام عصرو نزدیک‌ساعت پنج بعدازظهر، رسول‌الله چشم‌گشود و گفت: (آفتاب‌پائین میرود وروشنائی‌کم‌میشود وتاریکی نزدیك میگردد). آنگاه چشمها رابست وماتصور کردیم که بخواب‌رفته‌است. بعد ازچندد‌قیقه چشم‌هارا گشود وچنین گفت: (هرچه خدا گفت‌بانجام رسانیدم و برای بانجام رسانیدن دستورهای خدا از هیچ زحمت رو برنگردانیدم . من هنگامیکه برای‌بانجام‌رسانیدن دستورهای خدا زحمت میکشیدم شکایت نمینمودم وبرعکس خوشحال بودم و رنجی‌که درراه اجرای اوامر خداوند تحمل مینمودم برمن گوارا بود .)

مرتبه دیگر پیغمبر چشمها را بست‌وما باز خیال کردیم‌که خوابیده است. بعدازچند دقیقه چشم گشودو باز گفت:

(ای دوست‌من، تومیدانی‌که من وقتی بدنیا آمدم پدرم را ندیدم‌ونمیتوانم‌شکل‌اورا در نظر مجسم‌کنم ولی مادرم‌را شناختم ومیدانم درحالی‌که من یتیم بودم مرا بزرگ‌کردو برای سرپرستی ازمن متحمل‌زحمت شد وبعدهم درجوانی ازجهان رفت واینک‌مادرتواکنون مقابل‌چشم‌من‌هستی). درآن‌وقت (ام‌حبیبه) برسول‌الله نزدیك شدوخواست قدری‌ازداروئی‌راکه خود فراهم‌کرده بود به‌پیغمبر بخوراند.

ام‌حبیبه دهان محمد(ص)را‌گشود و مقداری ازدارو رادردهان شوهرش‌ریخت. لیکن دوا ازگلوی‌پیغمبر پائین‌نرفت‌واز گوشه دهانش روی‌بستر ریخت و(عایشه)خطاب‌به(ام‌حبیبه) گفت رسول‌الله را اذیت‌نکن و بگذارکه بخوابد و هرقدر زیادتر بخوابد برای او بهتر است. (ام‌حبیبه)که باظرف دوا، کنار بستر رسول‌الله نشسته بود ازآنجا دور گردید ودر کنار زن‌های دیگر نشست. مدت‌چنددقیقه درآن اطاق سکوت‌حکمفرما بود وکسی‌صحبت نمیکرد. آنگاه بازرسول‌الله بسخن درآمد وگفت‌لبیك... لبیك... اینك... اینك بسوی تومی‌آیم . ما که دراطاق بودیم فهمیدیم‌که پیغمبر باخدای خودصحبت میکند. درآن‌موقع (ابوالفضل) برادرم بیادگفته پدرمان افتادکه میگفت پیغمبر معالجه‌نخواهد شد بلکه زندگی رابدرود خواهد گفت.

وقتی پیغمبر گفت(لبیك...لبیك اینك‌بسوی تو خواهم‌آمد) چشم‌هارا نگشود. کسانیکه در اطاق بودند، غیر ازبرادرم (ابوالفضل) اضطراب نداشتند زیراتصور مینمودند که‌پیغمبر بهبود یافته، منتها باخودحرف میزند. لذا اثر اضطراب درآن‌ها نمایان نبود.

آنگاه برادرم ودیگران مشاهده کردندکه پیغمبر بدون اینکه چشم‌را بگشاید‌تبسم میکند. تبسم پیغمبر طوری محسوس میشد که‌معلوم بود یك‌واقعه خوش‌را بیادآورده یااینکه یك منظره زیبارا مشاهده مینماید‌که آن‌طورمسرور گردیده‌است. پیغمبر تبسم‌کنان، بدون اینکه‌چشم بگشاید‌گفت (دوست‌من یا جبرائیل اکنون باتوبراه میافتم).

بعد ازاین‌گفته اثر تبسم ازلبهای رسول‌خدا زائل شد ولحظه دیگر علائم احتضار نمایان‌گردید وهنوز آفتاب غروب نکرده بود‌که رسول‌الله ازاین‌جهان‌رفت وزن‌ها و مردها ازجمله‌برادرم شیون‌کردند. درحالی که برادرم (ابوالفضل) شیون‌میکرد متوجه شد‌که‌باید بیدرنگ خود رابخانه ما برساند و پدرم ومرا ازخبر رحلت پیغمبر‌مطلع کند.

من درخواب بودم وبراثر صدای گریه برادرم‌از خواب بیدارشدم وبانك‌زدم‌چه‌خبر است؟ (ابوالفضل) گفت‌که رسول‌خدا زندگی‌را بدرود‌گفت. آنوقت من دودست را برسر کوبیدم وبگریه درآمدم‌و دیدم‌که پدرم نیز‌گریه میکند. مدتی من‌وپدرو برادرم گریستیم تا اینکه‌پدرم اشك چشم‌ها راپاك‌کرد و بماگفت براه بیفتید تابرویم. پرسیدم‌کجامیخواهی بروی؟ پدرم گفت: باید به خانه علی(ع) برویم. من و برادرم نیز اشك‌چشمها راپاك کردیم‌و باتفاق پدر براه‌افتادیم. ازوضع‌مردمی‌که درکوچه‌ها میدیدیم‌معلوم بود‌که هنوز خبر رحلت‌محمد(ص) درشهر‌شایع‌نشده‌زیرا‌کسی گریه نمیکرد. وقتی وارد‌خانه‌علی(ع)شدیم من‌دیدم‌که چشم‌های اووفاطمه‌زهرا(ع)سرخ‌رنك می‌باشدو‌معلوم می‌شود که‌هردو گریسته‌اند فاطمه‌زهرا(ع)تاما رادید بگریه درآمد وگفت امروز، بدبخت‌ترین ایام زندگی من است زیرا بی پدرشدم.

علی(ع)هم‌براثر گریستن فاطمه(ع) گریان‌شدو ما نیز‌اشك‌ریختیم. فقط‌فاطمه‌زهرا(ع) بی‌پدر نشده‌بود بلکه ماهم‌حس‌میکردیم‌که بی‌پدرشده‌ایم. زیرا محمد(ص)هم پیغمبر‌ما بودهم پدرو نقطه‌اتکای‌ماو‌می‌فهمیدیم‌که‌هیچ کس‌درآینده‌نخواهد توانست برای‌مسلمین‌مثل‌محمد(ص) بشود وازآنها سرپرستی‌نماید. پدرم زودتر‌ازدیگران از گریه بازایستادو گفت‌یاعلی(ع)من بتو گفتم‌که تاپیغمبر‌زنده‌است نزد اوبرو، وبخواه‌که‌تو رابجانشینی‌خودانتخاب کند وآن کار رانکردی. اینك‌پیغمبر‌زندگی رابدرود گفته‌ومن تردیدندارم‌که درهمین لحظه‌که‌ما این‌جاهستیم‌این‌زن‌سرخ‌مو (یعنی‌عایشه‌ام‌المؤمنین)وپدرش درفکر‌جانشین پیغمبر‌هستند و زن سرخ‌مو میکوشد‌که‌پدرش رابجای پیغمبر‌بنشاندو خلیفه مسلمین‌کند.

سپس گفت‌یاعلی(ع)تومیگفتی که‌ادب‌بتواجازه نمیدهد‌که‌نزدپیغمبر برویوازاوبخواهی که‌تورا جانشین خود‌کند. ولی‌اینك‌پیغمبر درحال‌حیات‌نیست‌تاتوازاوخجالت‌بکشی‌وفکر کنی که‌تصورخواهد کرد‌که‌توخواهان مرگش میباشی تااینکه‌جای اورا بگیری. اکنون که‌این

فرض منتفی است بمسجد برو و خبر مرگ پیغمبر را باطلاع مردم برسان و بگو که تو جانشین رسول الله هستی و بعد از این مسلمین باید از دستورهای تو اطاعت نمایند.

علی(ع) گفت جانشین پیغمبر را باید خداوند تعیین نماید و من نمیتوانم خود را جانشین او معرفی کنم و دستورهائی که مسلمین باید از آنها پیروی نمایند در قرآن هست و هر کس که خلیفه شود باید همان دستورها را بموقع اجرا بگذارد. پدرم گفت یا علی(ع) اکنون هم نمیخواهی برای خلافت خود اقدام کنی؟ علی(ع) در جواب گفت نه.

پدرم گفت ولی ما که جزو قبیله هاشم هستیم نمیتوانیم دست روی دست بگذاریم تا اینکه دیگران حق تو را غصب کنند و قبیله هاشم از خلافت بر کنار گردد و افراد قبایل دیگر تکیه بر جای پیغمبر بزنند.

بعد خطاب به فاطمه زهرا(ع) گفت یا زهرا، شوهرت نمیخواهد برای گرفتن حق خود اقدام کند ولی تو که دختر پیغمبر هستی و نسل پدرت را حفظ خواهی کرد نباید سکوت نمائی. تو با ما بمسجد بیا و در آنجا خود و دو پسرت را بمسلمین نشان بده و بگو که خلافت حق شوهر تو میباشد.

فاطمه زهرا(ع) گفت من پیرو نظریه شوهرم (ع) هستم و هر چه او بخواهد میکنم و اینک با فرزندانم از خانه خارج میشوم ولی نه برای اینکه بمسلمین بگویم که شوهرم را بخلافت انتخاب کنند بلکه از این جهت که میخواهم بخانه پدرم بروم تا یار دیگر رسول الله(ص) را ببینم و فرزندانم هم پدر بزرگ خود را ببینند. آنگاه فاطمه زهرا و فرزندانش و پدرما (العباس) و من و برادرم (ابوالفضل) از منزل علی(ع) خارج شدیم و بسوی مسجد رفتیم.

وقتی بمسجد رسیدیم مشاهده کردیم پر از جمعیت است و مسلمین در مسجد جمع شده بودند تا اینکه راجع بوضع حال پیغمبر کسب اطلاع کنند چون هر روز اخبار مربوط بوضع مزاج پیغمبر را در مسجد می شنیدند. بعضی می گفتند که رسول الله فوت کرده و برخی اظهار میکردند که وی زنده است. یکمرتبه (عمر الخطاب) نمایان شد و چون قامتش خیلی بلند بود از دور جلب توجه می نمود.

من و برادرم (ابوالعباس) و پدرمان از دیدن (عمر بن الخطاب) خیلی حیرت کردیم برای این که (عمر) در موقع راه رفتن بچپ و راست متمایل می شد و مثل این بود که اختیار پاهای خود را ندارد. اگر من شخصی غیر از (عمر بن الخطاب) را با آن حال میدیدم تصور میکردم که خمر نوشیده و مست شده است و از فرط مستی بچپ و راست متمایل می شود. ولی عمر بن الخطاب یک مسلمان واقعی بود و خمر نمی نوشید و مبادرت بهیچ عمل حرام نمیکرد.

وقتی عمر نزدیکتر شد پدرم گفت چشمهای او سرخ گردیده و حالش بکلی دگرگون است و من تصور میکنم که شنیدن خبر مرگ رسول الله(ص) او را دوچار تغییر حال کرده زیرا (عمر بن الخطاب) خیلی پیغمبر را دوست میداشت. وقتی (عمر بن الخطاب) نزدیک مسجد رسید و

مردم اورا باآن حال‌دیدنداز وحشت‌راه گشودند و کوچه‌ای بوجود آمدو(عمر)خودرا بوسط مسجد رسانید. آنگاه باصدائی که گوئی دیوارهای مسجدرا بلرزه‌در می‌آورد بانك زدای‌امت میگویند که پیغمبر ما مرده‌ولی من‌میگویم که او نمرده بلکه به آسمان‌نزدخدارفته‌وروزی‌مراجعت خواهد نمود.

پس‌ازاین‌حرف‌بایك‌حرکت‌سریع شمشیر خودرا ازغلاف کشیدوفریاد زدکیست کـه عقیده‌دارد پیغمبر مرده‌است تامن‌بااین شمشیر گردنش‌رابزنم. هیچکس‌جواب(عمر)را نداد زیرا همه‌می‌دانستند که اگرچیزی‌برخلاف نظریه(عمر)بگویندبدست‌وی کشته‌خواهندشد. من دربین کسانی‌که سعی‌میکردند که خودرا وارد مسجد نمایند (ابوبکر) رادیدم. (ابوبکر) عمر بن‌الخطاب‌راباشمشیر برهنه مشاهده کرد وصدای اوراهم شنید و کوشید که خود رابه (عمر بن‌الخطاب) برساندولی بمناسبت‌ازدحام‌جمعیت‌نتوانست. بعدازدونفرمسلمین درخواست کرد که اورا بلندکنندتا اینکه بتواند برای مؤمنین صحبت‌نماید. دوتن‌ازمسلمان‌ها، دوپای (ابوبکر) را ازدوطرف گرفتند واو رابلندکردندبطوریکه تمام‌کسانی که‌درمسجدبودنداویرا دیدند. پدرم‌بمن گفت‌تصور می‌کنم که (ابوبکر) می‌خواهد خود را بعنوان جانشین پیغمبر معرفی نماید.

من‌نیز همین تصور رامی‌کردم وبعداز صحبتی که‌پدرم راجع به(ابوبکر) بامن‌کرد ذهنم آماده برای‌آن‌فرض‌شده بود. ولی(ابوبکر)بهیچوجه صحبت ازجانشین‌پیغمبر نکرد و خطاب‌به(عمر بن‌الخطاب) گفت‌یا(عمر)شمشیر خودرا غلاف کن، مگرتو بامسلمان‌ها سرجنك داری‌که شمشیرخودرا ازغلاف بیرون‌کشیده‌ای‌ومی‌خواهی دراینجا، یعنی‌درمسجدی که‌جای عبادت‌است وپیغمبرما درساختن آن‌شرکت‌داشت‌وبا دست‌خود آجرهای این‌مسجد رابنا نهاد خون‌مسلمین‌رابریزی؟مگرتو نشنیدی که‌پیغمبرماقبل‌ازاین‌که رحلت‌کند گفت‌ای مؤمنین‌بعد از من‌بجان‌هم نیفتید وبروی هم شمشیرنکشید. آیاتووصیت‌پیغمبرماراهمین طور بموقع اجرا میگذاری. اگرتو بطوریکه درزمان حیات پیغمبر نشان‌میدادی اورا خیلی دوست می‌داشتی امروز می‌باید بوصایای‌اوعمل‌کنی. نه‌اینکه هنوز جسدپیغمبر بخاك‌سپرده‌نشده‌شمشیر ازغلاف بکشی‌و بخواهی خون‌مسلمان‌ها رابریزی. (عمر) گفت من‌فقط کسانی را بقتل میرسانم که بگویندپیغمبرما مرده‌است. چون پیغمبرمانمرده‌وبآسمان نزدخداوند رفته‌ومراجعت خواهد کرد وما اورا خواهیم‌دید.

(ابوبکر) گفت‌یا(عمر) این‌حرف راکه دورازعقل وبرخلاف گفته خودپیغمبرمامیباشد نزن. مگرتوبارها ازربان پیغمبر نشنیدی‌که گفت من انسانی‌هستم مثل شما، ومانند شما برای ادامه زندگی احتیاج باکل وشرب دارم وروزی‌که عمرم بنهایت برسد مثل‌سایرافرادبشر

خواهم مرد. (عمر بن الخطاب) از شنیدن گفته (ابوبکر) حیرت کرد و مثل این بود که چیزی را که فراموش نمود بخاطر آورده است.

(ابوبکر) وقتی متوجه شد که (عمر بن الخطاب) از خشم فرود آمده است خطاب بمسلمین گفت ای مؤمنین همه بدانید که پیغمبر ما زندگی را بدرود گفته است و ما دیگر او را نخواهیم دید. تمام پیغمبرانی که از جانب خداوند برگزیده شدند، زندگی را بدرود گفتند و پیغمبر ما با اینکه خاتم انبیاء بود چون یک انسان بشمار میآمد مثل سایر افراد بشر از این جهان رفت. پیغمبر میمیرد ولی خدا جاویداست و هرگز نخواهد مرد و مقرراتی که خداوند بوسیله پیغمبر فرستاده و در قرآن هست تا ابد راهنمای مسلمین خواهد بود.

وقتی صحبت (ابوبکر) تمام شد سکوت بر مسجد مستولی گردید و من در آن موقع دیدم که شمشیر از دست (عمر بن الخطاب) برزمین افتاد و صدای سقوط آهن، در مسجد منعکس شد. بمشاهده کردم که (عمر) برزمین نشست و سر را بین دو دست گرفت، و مانند مادری که فرزندش مرده باشد های های گریست. من مشاهده کردم که در آن مسجد همه، حتی پدرم مثل من از گریستن (عمر) حیرت نمودند چون کسی انتظار نداشت مردی چون عمر بن الخطاب سر را بین دو دست بگیرد و زاری کند. هیچکس جرئت نمیکرد بسوی (عمر بن الخطاب) برود و او را بلند کند و از گریستن بازبدارد. عاقبت (ابوبکر) به (عمر) نزدیک شد و دست برشانه‌اش نهاد و گفت یا عمر برخیز و گریه نکن و شمشیر خود را از زمین بردار و در غلاف جا بده. (عمر) از جا برخاست و شمشیرش را از زمین برداشت و براه افتاد.

من در آن موقع نفهمیدم که (عمر بن الخطاب) کجا رفت ولی بعد از اینکه وارد خانه رسول‌الله شدیم دیدیم که (عمر) آنجاست و کنار جسد پیغمبر ما دو زانو نشسته گریه میکند. بعد از رفتن (عمر) ما بسوی خانه پیغمبر روان شدیم.

وقتی که بخانه رسیدیم پدرم توقف کرد و بدختر پیغمبر گفت یا زهرا (ع) تو با فرزندان خود جلو برو و ما در قفای تو وارد خانه خواهیم شد. فاطمه زهرا (ع) فرزندان خود را جلو انداخت و وارد طاقی شد که جسد پیغمبر اسلام آنجا بود. بعد از فاطمه (ع) و فرزندانش پدرم قدم به آن اطاق نهاد و آنگاه من وارد اطاق شدم.

من وقتی وارد اطاق شدم چیزی ندیدم. برای اینکه تاریکی فرود میآمد و نوریکه از درب بازاطاق، بدرون میتابید آن قدر نبود که من بتوانم داخل اطاق را ببینم. بعد از چندد قیقه چشمهای من بتاریکی آشنا شد و توانستم وضع اطاق را مشاهده کنم. من مشاهده کردم که جسد پیغمبر روی بستر او، قرار دارد و چند تن از زنهای رسول‌الله پائین پای پیغمبر نشسته‌اند ولی عایشه بالای سر پیغمبر در یک طرف بستر جلوس کرده است.

زنهائی که پائین پای رسول‌الله نشسته بودند گریه میکردند ولی عایشه نمیگریست. رسول‌الله، بطوری که من دیدم ردای خود را در برداشت و یک دستش از بستر بیرون بود.

پیغمبر ما عادت داشت که درموقع تکلم گاهی یکدست خودرا تکان میداد ودرآن موقع من که دست پیغمبر رادیدم مثل این بودکه یکی ازژستهای وی راهنگامیکه مشغول صحبت میشد میبینم. فاطمه زهرا (ع) وقتی جسد پدررادید شروع بشیون کرد وفرزندان اواز گریه مادر بگریه درآمدند و(عمر بن الخطاب) باصدای بلند نالید وگاهی باناله میگفت جانم بفدای تو باد یارسول‌الله. شیون فاطمه زهرا (ع) همه راکه درآن اطاق بودند وادار بگریستن کرد و تاچند دقیقه همه ازجمله پدرم ومن گریه میکردیم. آنگاه چراغی راکه درخارج افروخته بودند وارد اطاق کردند ومن در روشنائی چراغ بدون قصد مخصوص نظری به (عایشه) انداختم و دیدم چشمهای اومرطوب نیست ومعلوم میشود که گریه نکرده است. عایشه نمیگریست ودرعوض حضار را باکنجکاوی ازنظر میگذرانید ومثل این بود که انتظار دارد شخصی وارد آن اطاق شود ولی آن شخص تأخیر میکند.

من نظر را از عایشه برداشتم ومتوجه پیغمبر کردم تااینکه در روشنائی چراغ اورا ببینم. من چشمهای پیغمبر را نمیدیدم ولی مشاهده میکردم که تبسم بر لب دارد. بیاد گفته برادرم (ابوالفضل) افتادم که حکایت کرد قبل ازاینکه رسول‌الله زندگی را بدرود بگوید تبسم مینمود. (ابوالفضل) گفت قبل ازاینکه محمد (ص) رحلت کند اثر تبسم ازلبهایش زائل شد ولی من در آنموقع اثر تبسم را روی لبهای رسول‌الله میدیدم. اگر چشمهای پیغمبر بسته نبود تصور نمیشد که رحلت کرده است. تبسم او وژست مخصوص دستش اورادرحال حیات نشان میداد وانگار که زنده است وصحبت میکند. پیغمبر ردائی راکه بعضی ازمواقع میپوشید دربرداشت واین موضوع هم تصور زنده بودن وی راتقویت میکرد.

## گفتگو بر سر جانشینی پیغمبر (ص)

همینکه پیغمبر (ص) ازدار دنیا رفت بسوی عایشه توجه کردم ودیدم که آنزن، بسوی یك نقطه خیره شد. چون امتداد نظر عایشه نشان میداد که وی عقب مرا مینگرد رو بر گردانیدم ودیدم که ابوبکر وارد اطاق شده است. باید بگویم که تا آنموقع نه من نشسته بودم و نه برادرم (ابوالفضل) که پس از من وارد اطاق گردید. بعد از اینکه (ابوبکر) را دیدم رو بر گردانیدم وباز (عایشه) را از نظر گذرانیدم ومشاهده کردم که او با اشاره چشم بپدرش فهمانید که از اطاق خارج شود. (ابوبکر) از اطاق خارج شد وعایشه ازجا برخاست واز اطاق خارج گردید. طوری حس کنجکاوی برمن غلبه کرد که نتوانستم خودداری کنم ومن نیز از اطاق خارج گردیدم وچون ایستاده بودم خروج من از آن اطاق توجه کسی را جلب نکرد.

من دیدم که عایشه بعد از اینکه خارج گردید بطرف مسجد رفت ودر آنجا بپدرش ملحق شد. با اینکه هنوز تاریکی آن قدر زیاد نشده بود که من آنها را نبینم وقتی بآن پدرودختر نزدیك شدم آنها مرا ندیدند. زیرا طوری سر گرم صحبت بودند که متوجه نشدند من نزدیك آنها میباشم و گفت وشنود آنان را میشنوم.

(عایشه) گفت ای پدر، آیا تصدیق میکنی که پیش بینی من صحیح بود؟ (ابوبکر) گفت افسوس که پیش بینی تو صحیح شد ورسول‌الله از بین ما رفت. عایشه گفت ای پدر من بتو گفتم همینکه پیغمبر فوت کرد تو باید جانشین او شوی؟ (ابوبکر) گفت جانشین پیغمبر را باید خدا تعیین کند ومن نمیتوانم خود را جانشین پیغمبر نمایم.

وقتی من این حرف را شنیدم متوجه شدم که نظریه (ابوبکر) راجع بانتخاب جانشین پیغمبر، شبیه به نظریه علی بن ابیطالب (ع) است واو نیز عقیده دارد که جانشین پیغمبر را باید خدا معین کند. عایشه گفت ای پدر امروز، در این شهر، سه دسته وجود دارد که هریك از آنها برای جانشینی پیغمبر یك نامزد در نظر گرفته‌اند.

دسته اول قبیله هاشمی است که نامزد آنها علی (ع) میباشد وتو میدانی که علی (ع)

برای تورقیبی خطرناك بشمارمیآید. چون دامادپیغمبراست وفرزندانش فرزندان دختر پیغمبر میباشند . اگر توبا سرعت اقدام نکنی وخود را جانشین پیغمبر معرفی ننمائی علی (ع) خود را جانشین پیغمبر اعلام خواهد نمود و خلیفه و زمامدار مسلمین خواهد شد . دسته دوم انصار هستند.

(توضیح انصار بجماعتی ازمسلمین اطلاق میشد که سکنه بومی مدینه بودند وقبل ازاینکه حضرت رسول‌الله ازمکه بمدینه هجرت نمایند مسلمان شدند مترجم).

نامزد انصار معلوم نیست وازچند نفر برای جانشینی پیغمبر اسم میبرند ولی هنوز نتوانسته‌اند راجع بیکی ازآنها توافق نظر حاصل نمایند. لیکن باما که اهل مکه هستیم وازمکه، بمدینه مهاجرت کرده‌ایم خصومت دارند واگر بتوانند مارا نابود میکنند.

دسته سوم مهاجرین هستند که از مکه بمدینه مهاجرت کرده‌اند و ما جزوآن دسته هستیم. مهاجرین درمورد توای پدر وحدت کلمه دارند وتو اگر خودرا نامزد جانشینی پیغمبر کنی تمام مهاجرین تورا خلیفه مسلمین خواهند دانست و باتو بیعت خواهند کرد. (ابوبکر) مرتبه‌ای دیگر ازقبول پیشنهاد (عایشه) امتناع کرد وگفت چگونه ممکن است که مردی مثل من دعوی جانشینی پیغمبر را بکند وبخواهد برجای او بنشیند. پیغمبر ما آن‌قدر بزرگ بود که هرکس جای او بنشیند کوچك جلوه خواهد کرد. فقط خداوند باید جانشین پیغمبر را معین کند و اگر خدا، جانشین رسول‌الله را معین نماید هرکس که باشد دارای قدروارزش خواهد گردید. زیرا وقتی خداوند، شخصی را برای جانشینی پیغمبر معین نماید باو عقل وعلم وشجاعت و تدبیر ونفوذ کلمه نیزمیدهد همچنانکه پیغمبر ما وقتی ازطرف خداوند برسالت انتخاب شد، دارای تمام این مزایا گردید.

(عایشه) گفت ای پدرتو بقدری محتاط و محافظه‌کار هستی که من نمیتوانم تورا وادار بقبول پیشنهاد خود کنم و باید بروم و به (عمربن الخطاب) بگویم که اینجا بیاید و با تو مذاکره کند وبتو بفهماند که باید خودرا نامزد جانشینی پیغمبر کنی عایشه بشتاب بسوی اطاقی که جسد پیغمبر اسلام درآن بود براه افتاد.

من چون درآن اطاق نبودم ندیدم که وی چگونه به (عمر) اطلاع داد که ازاطاق خارج گردد. ولی دیدم که (عمر) وعایشه بمسجد نزدیك شدند، (عمربن الخطاب) خود را به (ابوبکر) رسانید وباو گفت: دخترت بمن میگوید که تومیل نداری خلیفه شوی؟

(ابوبکر) گفت عایشه راست میگوید ومن نمیخواهم خلیفه شوم برای اینکه خلیفه باید ازجانب خداوند انتخاب شود. (عمر) گفت آیا توانتظار داری که خدا، برای تو جبرئیل نازل کند وبوسیله جبرئیل بتو بگوید که جانشین پیغمبر هستی؟ (ابوبکر) سکوت کرد وجواب نداد. (عمر) گفت اگر انتظار نزول جبرئیل رامیکشی انتظارت بیفایده خواهد شد زیرا جبرئیل فقط برای رسول‌الله نازل میشد وبعد از او، برای هیچکس نازل نخواهد گردید.

(ابوبکر گفت من تصدیق میکنم که لایق نیستم خداوند بوسیله جبرئیل برای من پیام بفرستد. ولی اگر خدا بخواهد من یا یکی دیگر از مسلمانها را برای جانشینی پیغمبر انتخاب نماید بوسیله دیگر باو اطلاع خواهد داد. (عمر بن الخطاب) گفت با این که بیش از چند ساعت از فوت پیغمبر نمیگذرد، مسلمانها مضطرب شده‌اند برای اینکه نمیدانند بعد از این، که آنها را اداره خواهد کرد. تو مردی هستی که در زمان حیات پیغمبر خیلی باو نزدیک بودی و برای پیشرفت اسلام از بذل مال دریغ نکردی و مسلمانها اعم از مهاجرین و انصار، برای تو قائل باحترام هستند و اگر خود را نامزد جانشینی پیغمبر کنی همه با تو بیعت خواهند کرد. نیت تو خیر است و تو میخواهی جانشین پیغمبر شوی تا اینکه بتوانی از تفرقه مسلمانها، جلوگیری نمائی و این نیت خیر را خداوند خواهد پسندید. در آن موقع دیدم که علی بن ابیطالب نزدیک میشود تا اینکه بسوی خانه پیغمبر برود.

من نمیدانم که فاطمه زهرا (ع) چگونه متوجه شد که (عایشه) و (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) مشغول کنکاش هستند. اما دیدم هنگامیکه علی (ع) بخانه پیغمبر نزدیک میگردید، فاطمه زهرا (ع) از آن خانه خارج شد و بشوهرش که بسوی خانه پیغمبر میرفت پیوست و با اندوه گفت یا علی نگاه کن، هنوز بیش از چند ساعت از مرگ پدرم نمی گذرد و (عایشه) و (ابوبکر) و (عمر) مشغول زمینه‌سازی هستند که (ابوبکر) را بجای پدرم بنشانند. علی (ع) در صدد بر آمد که فاطمه زهرا (ع) را دلداری و تسلی بدهد و در آن موقع دو مرد از راه رسیدند و من هر دو را شناختم. یکی از آن دو موسوم بود به (عبدالله) از طایفه (خزرج)، و دیگری بنام (سود) خوانده میشد و از طایفه (اوس) بود.

(اوس) و (خزرج) از طوائف بومی مدینه بشمار می‌آمدند و لذا آن دو نفر جزو انصار بودند. معلوم میشد که (عبدالله) و (سود) که هر دو از مشایخ مدینه محسوب میشدند آمده‌اند تا اینکه بخانه رسول‌الله بروند ولی وقتی مشاهده کردند که (ابوبکر) و (عمر) و (عایشه) مشغول مذاکره هستند توقف نمودند و خود را شریک مذاکره آنها کردند. (سود) از طائفه (اوس) گفت می‌شنوم که شما راجع به جانشینی رسول‌الله صحبت می‌کنید و می‌گوئید که باید (ابوبکر) جانشین پیغمبر شود. ولی من با خلافت (ابوبکر) بمناسبت اینکه اهل مکه میباشد مخالفت میکنم. (عایشه) پرسید مگر اهل مکه بودن گناه است که پدرم نباید خلیفه شود. (سود) گفت تا وقتی که (افضل) هست (فاضل) را انتخاب نمی‌نمایند. (عایشه) پرسید (افضل) کیست؟ (سود) گفت خلیفه‌ای که اهل مدینه باشد. (عایشه) سئوال کرد بچه دلیل خلیفه‌ای که اهل مدینه باشد افضل است (سود) گفت بدلیل اینکه سکنه مدینه خدمتگذار واقعی رسول‌الله بودند و مدتی قبل از سکنه مکه اسلام آوردند. و در حالی که سکنه مکه روز و شب در فکر قتل رسول‌الله (ص) بودند و او را سنگ میزدند و خار در سر راهش قرار میدادند و آلودگی بخانه‌اش پرتاب میکردند سکنه مدینه اسلام آوردند و با آغوش باز رسول‌الله (ص) را پذیرفتند. اگر مدینه نبود و سکنه مدینه فداکاری

نمیکردند پیغمبر بعدازاین که‌ازمکه هجرت‌میکرد بکجا میرفت. ما سکنه مدینه بودیم که پیغمبررا باآغوش‌باز پذیرفتیم وکمر خدمتگزاری اورابستیم و سبب شدیم که اسلام قوت و وسعت گرفت. اگر ما نبودیم‌وبه‌پیغمبر کمك نمی کسردیم، اسلام‌دارای قسوت نمیشد و بوسعت نمیرسید.

عمر گفت یا(سود) من‌حرف راست رامیپذیرم‌وتصدیق میکنم که سکنه‌مدینه به‌پیغمبر خدمت کردندو توسعه‌سریع‌اسلام ازمدینه‌شروع‌شد. ولی‌توفراموش‌کرده‌ای که‌مسلمین‌مکه ازجمله (ابوبکر) ومن، قبل ازمسلمین‌مدینه، اسلام‌آوردند. تومیگوئی که اگرمدینه نبود پیغمبر، بعداز هجرت‌از مکه‌بکجا می‌رفت؟ من‌درجواب‌تو میگویم بعد از اینکه پیغمبر از مکه‌هجرت‌کرداگردربیابان هم‌سکونت‌مینمود اسلام‌وسعت‌میگرفت‌برای اینکه شمشیرزنانی چون علی(ع) ومن در خدمت پیغمبر واسلام بودیم. (ابوبکر) که‌من‌او را برای خلافت بردیگران ارجح‌میدانم گرچه‌اهل مکه‌میباشد ولی‌نه‌ازآنها که‌برپیغمبر سنك‌میزدند وخار درراهش‌قرارمی‌دادند. تودرمکه نبودی‌تابدانی ابوبکر درراه پیغمبر و اسلام چه فداکاریها کرد. اوهرچه ازمال‌دنیا داشت‌در راه‌پیغمبر و اسلام بمصرف رسانیدو در موقع هجرت، باپیغمبر ازمکه‌بسوی مدینه‌کوچ نمود وتجارت‌خودرا در مکه‌ازدست داد. از اینها گذشته (ابوبکر) مردی‌است که‌مورد توافق‌نظر تمام‌یااکثر مسلمین‌می‌باشد و حاضرند که خلافت اورا بپذیرند. اگرتو توانستی دربین انصار (یعنی مسلمین‌بومی مدینه-مترجم) یك‌نفر را نام‌ببری که‌مورد توافق‌نظر تمام‌یااکثر مسلمین باشدمن‌حاضرم اورا خلیفه‌بدانم.

(عبدالله) ازطائفه (خزرج) گفت آن‌شخص‌من هستم. (عمربن‌الخطاب) خواست‌جوابی به(عبدالله) بدهدولی (سود) ازطائفه(اوس) گفت‌نه... نه... مردی که‌باید جانشین پیغمبر شود من‌می‌باشم. (عمربن‌الخطاب) گفت‌هیچ‌یك‌از شمادونفر بین مسلمین‌شهرت خدمتگزاری ندارید. گرچه‌همه میدانند یکی از شما، شیخ طائفه (خزرج) است و دیگری شیخ طائفه (اوس). اما این شهرت در قبال شهرت مردی چون (ابوبکر) کوچك و بدون جلوه است و اگر اسم (ابوبکر) برای خلافت برده شود کسی برای شما دو نفسر قائل باهمیت نخواهد شد.

( عبدالله ) گفت آیا حیثیت رئیس طائفه (خزرج) بیشتر است یاحیثیت ( ابوبکر) فرزند (ابی‌قحافه). (سود) گفت‌آیا تشخص‌مردی چون من که‌رئیس طائفه(اوس)هستم‌زیادتر است‌یاتشخص‌مردی چون(ابوبکر). عمر گفت‌در اسلام‌تشخص‌مورد اعتنانیست و رئیس‌طائفه مزیتی‌بر سایرافراد ندارد. پیغمبر گفته‌است که‌تمام‌افراد مساوی میباشند وفقط کسانی که پرهیز کارتر هستند بردیگران برتری دارند. برتری‌رئیس‌طائفه نسبت بدیگران‌از رسوم دورهٔ جاهلیت‌بودواگراین نوع برتریها دراسلام، وجود میداشت‌من‌ازهمه‌شما برتر بودم.

(ابوبکر) بسخن در آمد و گفت (عمر) درست میگوید و در اسلام هیچ طایفه بر طایفه دیگر و هیچ فرد برفرد دیگر مزیت ندارد مگر آن که متقی تر باشد. امادر خصوص جانشینی پیغمبر من باید بگویم که ما اینك از مرگ رسول‌الله طوری ماتم‌زده هستیم که نمی‌توانیم در اینموقع شب درست فکر کنیم. ما باید این موضوع را در روز روشن، مورد مطالعه قرار بدهیم و راجع بآن شور نمائیم تا معلوم شود که بعد از پیغمبر که باید زمام امور مسلمین را بر عهده بگیرد و بیت المال را اداره کند.

رؤسای دو طایفه (خزرج) و (اوس) وقتی این حرف را شنیدند سکوت کردند و معلوم شد که گفته (ابوبکر) بمذاکره مربوط به جانشینی پیغمبر در آن شب خاتمه داده است. بعد علی (ع) باتفاق فاطمه زهرا (ع) بطرف خانه پیغمبر رفت و آن دو وارد اطاقی شدند که جسد رسول‌الله (ص) آنجا بود.

عده‌ای از زنهای پیغمبر همچنان در اطاق بودند و مردانی از خانواده هاشم در آن اطاق حضور داشتند و فرزندان فاطمه زهرا (ع) هم کنار جسد پدربزرگ خود نشسته بودند. بعد از ما (ابوبکر) و (عمر) و (عایشه) وارد اطاق شدند. من دیدم که علی (ع) کنار جنازه رسول‌الله ایستاد و سر را فرود آورد و بعد از لحظه‌ای قطرات اشك از چشمهایش فرو ریخت. (عایشه) بعد از اینکه باطاق بر گشت بطرف زنها رفت و قدری با آنها صحبت کرد. سپس بسوی عمرو ابوبکر روان شد و با آنها حرف زد. آنگاه با چند نفر از مردان طایفه هاشم که در اطاق بودند صحبت نمود تا این که به پدرم رسید و پدرم سر را بعلامت تصدیق تکان داد.

عایشه بعد بطرف علی (ع) رفت و باصدای بلند بطوری که همه شنیدند گفت یا علی (ع) ما زنهای پیغمبر و تمام مردانی که در اینجا حضور دارند از تو تقاضا میکنیم که جسد پیغمبر را با دست خود بشوئی و باتفاق (العباس) عموی خود اورا بخاك بسپاری. من بنام خود و به نیابت از از طرف زنها و مردانی که اینجا حضور دارند. این درخواست را از تو میکنم چون برای شستن جسد پیغمبر و نهادن او در قبر هیچکس را شایسته تر از تو نمی‌دانم. من تصور میکنم تمام کسانی که در آن اطاق حضور داشتند از این حرف حیرت کردند و من هم خیلی متحیر شدم. حیرت حاضرین باندازه من نبود زیرا (عایشه) قبل از اینکه درخواست مذکور را از علی (ع) بکند بازنها و مردها مشورت کرد و از آنها کسب نظریه نمود. ولی من که نمیدانستم عایشه بآن زنها و مردها چه گفته از گفته‌اش بسیار حیرت کردم زیرا من میدانستم که (عایشه) چون نسبت بفاطمه زهرا (ع) دختر پیغمبر رشك میبرد نسبت به علی (ع) شوهر فاطمه (ع) بدبین است و نیز شنیده بودم که در واقعه مشهور (صفوان بن معطل سهمی) (که شرح آن بتفصیل بنظر خوانندگان رسید ـ مترجم) علی بن ابیطالب (ع) به پیغمبر گفته بود عایشه را طلاق بده و آن خبر بگوش عایشه رسید و خصومتش نسبت به علی (ع) بیشتر شد.

من تردید نداشتم که برای شستن جنازهٔ پیغمبر و بخاک سپردن او، درسراسر عربستان مردی شایسته تر ازعلی بن ابیطالب(ع) نیست. اما شنیدن آن پیشنهاد ازدهان(عایشه) حیرت آور بود. آیا(عایشه) درآن موقع آن پیشنهاد راازروی صمیمیت می کرد یااین که می خواست که بدان وسیله علی(ع) راتجلیل نماید تا اینکه علی بن ابیطالب (ع) با خلافت پدرش (ابوبکر) مخالفت ننماید.

من نتوانستم بفهمم که پیشنهاد (ام المومنین) درآنموقع صمیمانه بود یا یك خدعه محسوب میشد ولی میدانستم علی بن ابیطالب(ع) مردی نیست که بایك تعارف یا تملق از یك مسأله اصلی صرف نظر نماید. معهذا وقتی(عایشه) آن پیشنهاد را بهعلی(ع) کرد من آثار مسرت را در قیافه اش دیدم و فاطمه زهرا(ع) نیزخوشحال شد. علت خوشحالی علی وفاطمه مربوط به خوش آمد گوئی عایشه(اگر اینقصد راداشته) نبودبلکه ازاینجهت خوشحال بودند که میدانستند شستن جنازهٔ پیغمبر بدست علی و نهادن درقبر افتخاری است بزرك که نصیب علی بن ابیطالب(ع) میشود. بعد شور کردند که جنازهٔ رسول الله درچه موقع شسته و بخاك سپرده شود.

(عایشه) گفت من عقیده دارم که جنازهٔ رسول الله رافردا ظهر بشویند و بعد بخاك بسپارند زیرا عده ای از افراد قبیلهٔ هاشم حضور ندارند و تا فردا صبح هم نخواهند توانست خودرا باینجا برسانند. همه آنها میل دارند که هنگام شستن و بخاك سپردن رسول الله حضور داشته باشند و حق هم اینست که شستن و بخاك سپردن پیغمبر اسلام که قبیله( هاشم )است باحضور تمام مردان آن قبیله صورت بگیرد این نظر به منطقی جلوه کرد و موافقت نمودند که ازظهر روز بعد علی بن ابیطالب باحضور تمام مردان قبیله (هاشم) بادست خود جنازه رسول الله را بشوید و بعد باتفاق العباس پدرمن آنرا درقبر بگذارد.

با اینکه پیشنهاد عایشه مبنی بر اینکه جنازه رسول الله روز بعد هنگام ظهر شسته شود یك پیشنهاد بظاهر منطقی بود من ظنین شدم و فکر نمودم که (ام المؤمنین) ازآن پیشنهاد منظوری خاص دارد. بعد بخود گفتم شاید (عایشه) برای منظوری مخصوص از علی بن ابیطالب(ع) درخواست کرده که جسد پیغمبر رابشوید و باتفاق پدرم بخاك بسپارد. وقایعی که بعد اتفاق افتاد سوء ظن مراتأیید کرد برای اینکه روز بعد، ازبامداد مردان طائفه (هاشم) بتدریج آمدند ودرخانهٔ پیغمبر اجتماع کردند وهنگام ظهر علی بن ابیطالب(ع) شروع بشستن جنازه رسول الله نمود. علی بن ابیطالب(ع) وپدرم (العباس) صلاح ندانستند که هنگام شستن جنازه، لباس ازتن پیغمبر بیرون بیاورند وجسد عریان او بچشم دیگران برسد. آنها فکر کردند که مردی چون پیغمبر حتی بعدازمرك نباید عریان بنظر دیگران برسد واگر اوراعریان نمایند بمنزله توهین نسبت به رسول الله(ص) میباشد . لذا جسد رسول الله را بدون اینکه لباس ازتن بیرون بیاورند شستند شستن جسد بمناسبت اینکه لباس دربرداشت وبعد ازآن نهادن جسد در قبرمدتی طول کشید.

بطوریکه وقتی علی بن ابیطالب(ع) و پدرم (العباس) از تدفین فارغ شدند، هنگام عصر تنگ بود و تا آنموقع تمام مردان طائفه هاشم در منزل رسول الله بودند و پس از اینکه جسد بخاک سپرده شد متفرق گردیدند .

ما مردان قبیله هاشم که در خانه پیغمبر بودیم نمیدانستیم در همان موقع که مشغول شستن و تدفین جسد پیغمبر میباشیم، یک مجمع در مدینه بوجود آمده تا اینکه در آن برای انتخاب جانشین پیغمبر شور نمایند. ما از تشکیل آن مجمع اطلاع نداشتیم تا اینکه در آن حضور بهم برسانیم و بگوئیم که جانشین پیغمبر بایداز خانواده (هاشم) انتخاب شود و صالح ترین مرد خانواده هاشم برای جانشینی پیغمبر علی بن ابیطالب(ع) است.

عایشه در آنروز مردان خانواده هاشم را درخانه پیغمبر نگاه داشت، و در جای دیگر مجمعی بوجود آورد تا در آنجا، بدون حضور مردان خانواده هاشم، پدرش (ابو بکر) را برای خلافت انتخاب نمایند و پیشنهاد عایشه به علی بن ابیطالب(ع) برای شستن جسد رسول الله، و همچنین موکول کردن موقع شستن جسد بظهر روز بعد، و لزوم اجتماع مردان خانوادهٔ هاشم برای این بود که هیچیک از مردان خانواده هاشم نتوانند در مجمعی که جهت انتخاب جانشین پیغمبر تشکیل میشود شرکت نمایند. این است آنچه من راجع بعایشه میدانم و هرچه گفتم با چشم خود دیدم و با گوشهایم شنیدم.

***

هنگامی که من راجع به عایشه تحقیق میکردم، (عبدالله) شیخ طائفه (خزرج) حیات داشت ولازم دانستم که از او نیز راجع بعایشه تحقیق کنم و آن مرد بمن چنین گفت: روزیکه رسول الله(ص) زندگی را بدرود گفت من در خارج از مدینه بودم و در آغاز شب بشهر مراجعت کردم و شنیدم که رسول خدا دار دنیارا وداع گفته است. شنیدن خبر رحلت پیغمبر برای من غیر منتظره بود چون در مسجد که بودم اطلاع داده بودند که رسول الله از بیماری شفا یافته است. با اینکه خسته بودم و احتیاج باستراحت داشتم شبانه بسوی خانه پیغمبر روان شدم. در راه به (سود) از طائفه (اوس) برخوردم و معلوم شد که او هم، مثل من، دیر از خبر رحلت پیغمبر مستحضر گردیده و میخواهد بخانه رسول الله برود .

نزدیک خانه پیغمبر علی(ع) و فاطمه زهرا(ع) و عایشه و (ابو بکر) و عمر را دیدم و معلوم شد که ابو بکر و عمر و عایشه راجع بمسئله جانشینی پیغمبر صحبت میکنند و (سود) از طائفه (اوس) که با من دشمن است گفت که او میل دارد جانشین پیغمبر شود و من نیز همین حرف را زدم. ما وارد اطاقی که جسد رسول الله آنجا بود شدیم و نسبت به پیغمبر ابراز احترام کردیم و من بخانه خود مراجعت کردم و خوابیدم .

در نیمه شب صدای در مرا از خواب بیدار کرد و غلام من رفت و در را گشود و معلوم شد که غلامی از طرف عایشه آمده، برای من پیامی آورده است. غلام مزبور وارد اطاقی که من در آن

خوابیده بودم‌شد و گفت (ام‌المؤمنین) برای‌تو پیغام‌میفرستد که‌فردا ظهر در تیمچه بازرگانان مدینه حضور بهم‌برسان چون‌میباید در آنجا راجع بجانشینی پیغمبر شورشود. گفتم‌چرا موقع ظهر را برای آن‌شور در نظر گرفته‌اند. غلام گفت‌هنگام ظهر موقعی‌است که‌همه میتوانند دست از کار بکشند و در تیمچه حضور بهم‌برسانند و این موقع برای‌همه بهتر از مواقع دیگر است. گفتم به(ام‌المؤمنین) بگوکه من فردا در همان‌ساعت که گفته در تیمچه‌بازرگانان خواهم‌بود.

حامل‌پیام گفت نکته‌ای دیگر که (ام‌المؤمنین) برای‌تو پیغام داد این است که (سود)از طائفه(اوس) باجدیت‌مشغول اقدام‌شده تاخود را خلیفه مسلمین نماید و تو نباید بگذاری که‌او خلیفه شود .

این‌موضوع برای من تازگی‌نداشت چون‌من‌همان‌شب‌از(سود)شنیده بودم که‌خود را لایق میداند که خلیفه‌مسلمین شود. ولی‌اطلاع‌نداشتم که‌اوشروع باقدام کرده تااینکه‌جانشین‌پیغمبر گردد.(سود)از دشمنان‌قدیم من‌بود و من نمیدانستم باخلافت‌اوموافقت‌نمایم. بااینکه مدتی‌از شب گذشته‌بود من‌نتوانستم آرام‌بگیرم وبخانه‌دونفر از افراد برجسته طائفه‌خودمان‌که خانه آن‌ها بخانه‌من نزدیک‌بود رفتم‌و پیغام (ام‌المؤمنین) را باطلاع آنهارسانیدم و گفتم: (سود) بطوریکه ام‌المؤمنین (عایشه)میگوید اقدام میکندتا اینکه‌خلیفه‌شود.

طوری‌آن‌دو ازاین‌خبر خشمگین شدند که‌گفتند بایدشبانه تمام‌افراد طائفه(خزرج) رامطلع کرد وهمه‌مسلح‌شویم‌و به(سود) حمله‌نمائیم‌واو وطائفه‌اش‌رااز‌مدینه‌اخراج کنیم‌واگر مقاومت‌نمودند همه‌رابقتل برسانیم .

من‌بازحمت آن‌دونفر را آرام‌کردم و نمیدانستم‌پیامی که ازطرف‌عایشه برای‌من‌فرستاده‌شده برای(سود)رئیس‌طائفه (اوس)هم‌ارسال گردیده وهمان‌فرستاده که‌بمن گفت که (سود)مشغول اقدام است که‌خود را خلیفه‌مسلمین کند بخانه(سود) رفت وباو گفت که(عبدالله) ازطائفه‌خزرج اقدام‌میکند که خود را خلیفه‌مسلمین نماید.

ای‌پسر (ارطاة) بعدازچندسال وقتی‌من فهمیدم‌که درآن‌شب، وروزبعد، من چگونه آلت‌دست عایشه‌شدم وآن زن‌مرا فریب‌داد بگریه درآمدم که چرا آنقدر خام‌بودم‌که فریب نقشه (ام‌المومنین) راخوردم. من‌درآن‌شب، وروز بعدنتوانستم بفهمم‌که نقشه (ام‌المؤمنین) این‌است‌که من‌و(سود) رابجان‌هم بیندازدتا اینکه‌نه‌من بسمت خلافت انتخاب‌شوم نه(سود). عایشه (ام‌المؤمنین) ازیکطرف ترتیبی‌داد که‌روزبعد، علی(ع) و(العباس)وسایرافرادبرجسته وبانفوذ قبیله‌هاشم نتوانند در تیمچه بازرگانان‌مدینه حضور بهم‌رسانند وازطرف‌دیگر، دوطائفه بزرگ‌انصار یکی‌طائفه‌ما ودیگری طائفه(اوس) رابجان هم‌انداخت تااینکه نتوانیم برای انتخاب یک‌خلیفه ازانصار (یعنی‌مسلمین بومی‌مدینه ـ مترجم) ائتلاف کنیم. ساعتی که‌برای اجتماع‌مسلمین در تیمچه بازرگانان‌مدینه تعیین‌شد ساعتی بود که هوای‌مدینه گرم میشود و

بخصوص در آن تیمچه گرمای هوا مارا بیشتر ناراحت میکرد. عده‌ای از مردان قبیله هاشم که بمنزل پیغمبر رفته بودند به تیمچه آمدند ولی بعد از اینکه مشاهده کردند که سران قبیله بخصوص علی (ع) و (العباس) در تیمچه حضور ندارند افسرده شدند و هیچیك از آنها حرف نزدند.

در آغاز جلسه، (سود) رئیس قبیله اوس بالای یك کرسی رفت و گفت من عقیده دارم که خلیفه مسلمین باید از بین اهل مدینه انتخاب شود برای اینکه رسول‌الله(ص) بدفعات، فداکاری ووفاداری (انصار) راستوده است واگر وفاداری وفداکاری مسلمین مدینه نبود، اسلام با این سرعت پیش نمیرفت ووسعت نمیگرفت، انتخاب یك تن از اهالی مدینه برای جانشینی پیغمبر پاداش فداکاریهای مسلمین این شهر در راه رسول‌الله واسلام است ولی ای امت بدان که (عبدالله) شیخ طائفه (خزرج) برای خلافت صالح نیست بلکه من برای خلافت صالح هستم. من بانك برآوردم و گفتم بچه دلیل من برای خلافت صالح نیستم؟ رئیس مجمع بمن گفت ساکت باش و بعد از اینکه اظهارات (سود) تمام شد بتو اجازه میدهم که حرف بزنی. (سود) در جواب من گفت برای اینکه تو مردی هستی مسرف و پرخور وعیاش و بعید نمیدانم که درپنهان خمر بنوشی و مردی با این صفات نباید خلیفه مسلمین وجانشین رسول‌الله گردد.

بعد از اینکه اظهارات (سود) تمام شد رئیس مجمع بمن اجازه صحبت داد ومن روی کرسی قرار گرفتم و گفتم: ایها الناس (سود) بطوریکه شنیدید مرا مردی مسرف و پرخور وعیاش میداند وبمن بهتان میزند که درپنهان خمر مینوشم: شما که در اینجا هستید میدانید که این مرد که بهتان شرابخواری بمن میزند خود درمظان چندنوع اتهام بزرك بود واگر یکی از آن تهمتها بثبوت میرسید میباید تازیانه بخورد وحدشرعی درمورد او اجرا شود. ولی گواهان برای رعایت حال او حاضر نشدند آنچه را که دیده بودند بگویند تا اینکه حدشرعی اجرا گردد. آنگاه سوابق زندگی (سود) را برزبان آوردم و گفتم من خدارا گواه میگیرم که شراب ننوشیده‌ام واطعمه واشربه، باندازه رفع احتیاج میخورم ومینوشم.

من پیوسته آیه قرآن را درنظر دارم که میگوید (کلوواشربوا ولاتسرفوا) وبشما میگویم هریك از اهالی مدینه را که میخواهید برای جانشینی پیغمبر انتخاب کنید، مختارید ولی از انتخاب (سود) خودداری نمائید.

بعد از اینکه حرف من تمام شد (عمر بن الخطاب) شروع بصحبت کرد وچون قامتش بلند وصدایش رسا بود، احتیاج نداشت که بالای کرسی برود وصحبت کند وهمه او را میدیدند و صدایش را میشنیدند. (عمر) گفت (انصار) میگویند که جانشین پیغمبر باید مردی از مسلمین مدینه باشد. ولی ما در اینجا شنیدیم که شیخ طائفه (خزرج) وشیخ طائفه (اوس) باهم مخالف هستند و بین آنها کلمات درشت رد و بدل شد. چون این دوطایفه بزرگترین طوایف انصار هستند مسلمین اگر بتقاضای سکنه مدینه ترتیب اثر بدهند میباید بشیخ یکی از دو طائفه یا یکی از برجستگان آنها را

بخلافت انتخاب نمایند. تصدیق کنید که ما مسلمانها، برای جانشینی شخصی چون رسول الله باید مردی را انتخاب کنیم که معروف و برجسته و لایق باشد.

ما نمی‌توانیم یک مرد گمنام را که بین مسلمین معروفیت ندارد و هیچ کار جالب توجه از او دیده نشده برای جانشینی پیغمبر در نظر بگیریم. یک مرد گمنام که کسی از او لیاقت ندیده هرگاه جانشین پیغمبر شود، نخواهد توانست امور کشور و مسلمین را اداره نماید زیرا نفوذ کلمه ندارد. پس مسلمین اگر بخواهند درخواست سکنه مدینه را بپذیرند ناگزیرند که خلیفه مسلمین را یا از بین برجستگان طائفه (خزرج) انتخاب کنند یا از بین رجال برجسته طائفه (اوس). آن وقت جنگ خانگی درخواهد گرفت و مسلمین خون یکدیگر را خواهند ریخت.

من که میل داشتم خلیفه مسلمین شوم باز اجازه صحبت گرفتم و بالای کرسی رفتم و گفتم رومیها بجای یک زمامدار دو و گاهی سه نفر را بزمامداری انتخاب میکردند و من این موضوع را هنگامی که در انتاکیه بودم فرا گرفتم و رومیها اسم زمامداران خود را که دو یا سه نفر بودند (قونسول) میگذاشتند.

ما هم می‌توانیم بجای یک خلیفه، دو خلیفه انتخاب نمائیم که با هم کار کنند و یکی از آنها اهل مدینه باشد و دیگری اهل مکه، من برای خلافت از بین سکنه مدینه خود را نامزد میکنم و سکنه مکه هم میتوانند هر کس را که برای خلافت صالح است انتخاب نمایند. من عقیده دارم که امور مسلمین با دو خلیفه بهتر از یک خلیفه اداره می‌شود زیرا آن دو بیشتر کار می‌کنند.

(عمر بن الخطاب) گفت آیا تو میگوئی که مسلمین دو شمشیر را در یک غلاف جا بدهند گفتم یا (عمر)، انتخاب دو خلیفه برای مسلمین جا دادن دو شمشیر در یک غلاف نیست. (ابوبکر) اجازه صحبت خواست و گفت یا (عبدالله) اگر آن دو خلیفه که یکی از اهل مدینه است و دیگری از اهل مکه اختلاف نظر پیدا کردند اختلاف آنها چگونه از بین میرود. فرض کن که یکی از آن‌ها میگوید که باید بشام قشون کشید و دیگری میگوید که نباید قشون بشام فرستاد و هیچ یک از آن‌ها هم میل ندارد که از نظریه خود بنفع نظریه خلیفه دیگر صرف نظر نماید و آیا فکر نمیکنی که در آن صورت، علاوه بر این که کارها معوق میماند ممکن است بین مسلمین جنگ برادر کشی درگیر شود.

من گفتم برای اینکه مخالفت دو خلیفه باهم سبب تأخیر کارها نشود ممکن است سه خلیفه انتخاب نمائیم که در آن صورت اگر بین دو خلیفه اختلاف بوجود آمد. رأی خلیفه سوم باختلاف خاتمه خواهد داد و او به نفع هر یک رأی بدهد نظریه آن خلیفه قاطع خواهد شد و وارد مرحله اجری خواهد گردید. (عمر بن الخطاب) گفت من بر این پیشنهاد دو ایراد دارم، ایراد اول من این است که آن سه خلیفه را چگونه انتخاب کنیم که در دستگاه خلافت اکثریت با سکنه مدینه یا مکه نباشد. دوم اینکه طائفه (اوس) با خلافت تو ای (عبدالله) مخالف می‌باشد خواه

یکنفر خلیفه شود یادونفر یا سه نفر واگر تو خلیفه شوی بین دو طائفه (اوس) و (خزرج) جنگ برادرکشی شروع خواهد شد.

گفتم شما مرا بخلافت انتخاب کنید و من بشما اطمینان میدهم بین دو طائفه (اوس) و (خزرج) جنگ درنخواهد گرفت. برای اینکه (سود) شیخ قبیله (اوس) مردی است ترسو و جرئت ندارد که علیه من و طائفه ام شمشیر از غلاف بیرون بیاورد.. نگاه کنید.. او بعد از حمله‌ای که در اینجا بمن کرد از تیمچه خارج شد و آنقدر جرئت و همت نداشت که تا پایان مشاوره دراینجا حضور داشته باشد.

همه فهمیدند که (سود) از تیمچه رفته است. از آن ببعد شانس من برای اینکه خلیفه مسلمین بشوم زیاد شد و مردان قبیله (اوس) ترسیدند که من بوکالت انتخاب شوم این بود که از نظریه انتخاب یك خلیفه از بین انصار منصرف شدند تا اینکه مسلمانها مرا بسمت خلیفه انتخاب ننمایند.

یکی از آنها اجازه صحبت گرفت و بالای کرسی رفت و گفت چون انتخاب یك خلیفه از بین انصار تولید جنگ برادرکشی میکند و انتخاب دو یا سه خلیفه، اشکالات دیگر بوجود میآورد ما که طائفه (اوس) هستیم موافقت میکنیم باحترام رسول‌الله (ص) که اهل مکه بود، مردی از بین مسلمین مکه بخلافت انتخاب گردد .

مردان طائفه هاشم که در تیمچه بودند امیدوار شدند که علی بن ابیطالب (ع) بخلافت انتخاب گردد ولی نه علی (ع) در تیمچه حضور داشت نه (العباس) نه سایر برجستگان آن طائفه. لذا هیچیك از آنها لب بسخن نگشود و سکوت آنها از یك طرف، و پیوستن طائفه (اوس) برجال مکه از طرف دیگر سبب گردید که نظریه انتخاب یك خلیفه از بین سکنه مکه قوت گرفت و (ابوبکر) به (عمر بن الخطاب) نزدیك شد و گفت من پیشنهاد میکنم که (عمر) بسمت خلیفه مسلمین انتخاب گردد. (عمر) گفت یا (ابوبکر) تا روزیکه تو هستی من نباید بسمت خلیفه انتخاب شوم. برای اینکه تو زودتر از من مسلمان شدی و همه از وفاداری تو برسول‌الله اطلاع دارند و میدانند که برای اسلام چقدر زحمت کشیدی و فداکاری کردی و هرچه داشتی درراه پیشرفت دین خدا بمصرف رسانیدی. تو یا (ابوبکر) از هر حیث برای خلافت صالح هستی و نفوذ کلمه داری و همه تو را میشناسند و آنچه بگوئی مشروط بر اینکه موافق با احکام دین خدا باشد میپذیرند.

بعد از این گفته، عمر بن الخطاب دست خود را بسوی (ابوبکر) دراز کرد و گفت من حاضرم تو را خلیفه مسلمین بدانم و با تو بیعت میکنم. (ابوبکر) دست خود را در دست (عمر) نهاد و بدین ترتیب، بیعت بانجام رسید و چون هیچکس صدای اعتراض برنیاورد و با خلافت (ابوبکر) مخالفت نکرد او خود را خلیفه مسلمین دانست و بالای کرسی رفت و چنین گفت: ای مسلمانها، از دیروز که پیغمبر ما رحلت کرد تا امروز راجع بخلافت خیلی صحبت شد .

عده‌ای میگفتند که من باید خلیفه مسلمین بشوم و در آغـاز نمی‌خواستم پیشنهاد آنها را بپذیرم . ولی بتدریج ، که بیشتر صحبت کردند ، مرا متقاعد نمودند که باید پیشنهاد آنان را بپذیرم تا اینکه رشته امور مسلمین گسیخته نشود و کسی باشد که بتواند کشور اسلام را اداره نماید.

من در اینموقع که بانتخاب شما خلیفه مسلمین شده‌ام یك قول بشما میدهم وقول من این است که هرگز درموقع ادای تکالیف خلافت جانبداری نکنم وحب وبغض خود را در کارها دخیل ننمایم. من‌عزم دارم که احکام دین خدا راطوریکه پیغمبرما ، درقرآن برای‌ما آورده بموقع‌اجرا بگذارم وچون قصداجرای‌احکام خدارا دارم‌بایداز من‌اطاعت‌کنید. لیکن اگر دیدیدکه من ازصراط مستقیم منحرف شده‌ام واعمالی‌برخلاف مقررات دین خدا ازمن سر میزندمرا پیروی نکنید.

من‌ازشما مسلمانها درخواست میکنم که برای بانجام‌رسانیدن وظائفی که‌پیغمبر ما بحکم قرآن برای ماتعیین کرده‌است بمن کمك کنید.

همه میدانید که پیغمبر ما میگفت من انسانی هستم مانند شما . وقتی مردی چـون رسول‌الله بگوید که‌من یك انسان‌هستم، من که‌ازخدمتکاران‌حقیراو بودم‌نمیتوانم‌خودرا بالاتر از یك انسان بدانم. لذا میگویم من‌انسانی‌هستم‌مثل شماوممکن‌است‌هنگامیکه مشغول‌بانجام‌رسانیدن وظائف خلافت میشوم‌اشتباه‌و خطاکنم وازشمامیخواهم که مرا متوجه‌اشتباهم‌بکنیدتااینکه در راه خطاپیش‌نروم وبتوانم‌برگردم و اشتباه خود را جبران نمایم و ما نباید فراموش‌کنیم‌که پیغمبرما میگفت مسلمانها برادرند . بعدازاینکه صحبت ابوبکرتمام شد، رؤسای خانواده‌ها وقبایل مدینه ومکه‌که درتیمچه حضورداشتندبطرف (ابوبکر)رفتند وباا‌ودست دادند وهریك ازآنها هنگام دست دادن میگفت باتوبیعت میکنم وبدین‌ترتیب خلافت (ابوبکر) رابرسمیت میشناختند. وقتی‌صحبت(عبدالله)رئیس طایفه (خزرج)باین‌جارسیدمن‌صحبت‌او راقطع کردم و پرسیدم‌آیاتونیزبا (ابوبکر) بیعت کردی؟ (عبدالله)گفت بلی ای‌پسر (ارطاة) من‌نیز بااو بیعت کردم.

پرسیدم‌آیا تو علی‌بن ابیطالب (ع) رابرای خلافت اصلح میدانستی یا(ابوبکر) را؟ (عبدالله) گفت‌من‌علی‌بن‌ابیطالب‌را برای‌خلافت‌اصلح‌میدانستم. پرسیدم‌پس‌چرا با(ابوبکر) بیعت کردی؟(عبدالله)گفت من علی(ع) را درتیمچه نمیدیدم وکسی هم نام‌او راآنجا نبرد. من بتوگفتم‌که درآن روز از نقشه‌ای‌که عایشه طرح کرده بوداطلاع نداشتم وبعدازچندسال‌بآن نقشه پی‌بردم .

من درآن‌روز نمیدانستم که(عایشه) بانقشه خود وضعی‌بوجودآورده‌که نه سران‌قبیلـه هاشم درتیمچه حضور بهم برسانند وبه مسلمین (انصار) بتوانند برای انتخاب خلیفه‌ای ازبین

مسلمانان مدینه توافق نظر حاصل کنند. من آن وقایع را عادی میدانستم و تصور نمیکردم که ناشی از نقشه (عایشه) است وچون دیدم که در تیمچه همه با (ابوبکر) بیعت نمودند من هم باا و بیعت کردم.

رئیس قبیله (خزرج) بسخن ادامه داد وچنین گفت: چون دیگر در تیمچه کاری نداشتیم ازآنجا خارج شدیم و(عمر بن الخطاب) از(ابوبکر) درخواست کرد چون بسمت خلیفه مسلمین انتخاب گردیده جلو بیفتد. (ابوبکر) جلو افتاد وما در قفای او حرکت کردیم. طرز حرکت ما در آن روز، جنبه تشریفات داشت وهمه آهسته حرکت میکردند و گاهی ابوبکر با صدای بلند میگفت (لااله الاالله) یا میگفت (محمداً رسول اله) وما جمع، گفته او را با صدای بلند تکرار مینمودیم تا اینکه بمسجد رسیدیم. منظور ما از رفتن بمسجد این بود که ما خطبه جدید نماز بخوانیم و آنگاه بخانه های خود برویم واستراحت کنیم.

من در صحن مسجد عایشه را دیدم و وی بمن نزدیک گردید وپرسید نتیجهٔ مشورت شما چه شد؟ در سنوات بعد که من بنقشهٔ عایشه پی بردم وفهمیدم که آلت دست اوشده ام دریافتم که سئوال عایشه ازمن در آن روز ودر صحن مسجد، برای فریب دادن من بود. چون عایشه میدانست که پدرش (ابوبکر) بخلافت انتخاب شده ویقین داشت که غیر از (ابوبکر) کسی بخلافت انتخاب نخواهد گردید. ازآن گذشته طرز ورود ما بمسجد طوری بود که اگر عایشه تردیدی در انتخاب (ابوبکر) داشت، بعد ازمشاهده پدرش، آن تردید رفع می گردید. چون (ابوبکر) پیشاپیش مسلمین حرکت میکرد وقبل از دیگران قدم بمسجد گذاشت وعایشه بعد از دیدن پدرش فهمید وی جانشین پیغمبر شده است.

من در آن روز متوجه این نکات نبودم ودر جواب عایشه گفتم که نتیجه مشورت ما این شد که پدرت (ابوبکر) بخلافت مسلمین انتخاب گردید. عایشه پرسید آیا علی بن ابیطالب(ع) بخلافت پدرم اعتراض نکرد. چندسال بعد من فهمیدم که آن سئوال عایشه هم برای فریب دادن من بود. زیرا (ام المؤمنین) میدانست که علی(ع) در تیمچه بازرگانان حضور نداشت تا اینکه باخلافت پدرش مخالفت نماید.

من در جوابش گفتم هیچ کس باخلافت پدرتو مخالفت نکرد و(علی) و(العباس) هم در تیمچه حضور نداشتند تا اینکه مخالفت نمایند. (عایشه) مانند کسی که ازخلافت پدرش متأثر باشد گفت کاری بزرگ را بپدرم محول کرده اند. گفتم از پدرت برجسته تر در بین مسلمین بود ولی پدر تو را برای این انتخاب کردند که جنبهٔ شیخوخیت دارد و همه وی را می شناسند و (عمر بن الخطاب) اظهار کرد که دارای نفوذ کلمه است. آنگاه چون میباید نماز بخوانم صحبت من با عایشه قطع شد. بعد از نماز هنگامی که میخواستیم ازمسجد خارج شویم مشاهده کردیم که علی(ع) و(العباس) وفاطمه زهرا (ع) از خانه پیغمبر خارج شدند ومقابل خانه ایستادند.

(ابوبکر) وقتی علی(ع) را دید توقف کرد و دیگران از جمله من ، توقف نمودیم . (ابوبکر) گفت یا(علی) مسلمین مرا بسمت خلافت انتخاب کردند ومن عهدنمودم که احکام خداوند را طبق قرآن بموقع اجرا بگذارم وازآنها خواستم که اگر اشتباه بنمایم مرا از اشتباهم آگاه کنند تااصلاح شوم وچون همه بامن بیعت کرده‌اند انتظار دارم که تو نیز بامن بیعت نمائی .

من ازوضع علی(ع)وهمسرش فاطمه زهرا(ع) و(العباس) می‌فهمیدم که آنها ازموضوع خلیفه شدن(ابوبکر) بکلی بی‌اطلاع بوده‌اند. علی(ع)باحیرت پرسید یا(ابوبکر)توچه‌موقع خلیفه مسلمین شدی ؟

(ابوبکر) جواب دادهنگام‌ظهر. علی(ع) پرسید درکجا بخلافت انتخاب گردیدی؟ (ابوبکر) جواب داد درتیمچه بازرگانان. درقیافه علی(ع) آثارحیرت زیادنمایان گردید وپرسید برای‌چه تورا درتیمچه‌بازرگانان انتخاب کردند ؟ (ابوبکر) جواب دادبرای‌این که مسلمین درآنجا جمع شده بودند تا اینکه درخصوص انتخاب خلیفه‌ای برای جانشینی پیغمبرشور کنند .

علی(ع) پرسید چه‌موقع تصمیم‌گرفته شدکه مسلمین درتیمچه بازرگانان‌جمع‌شوند. (ابوبکر) جواب داد دیشب این‌تصمیم گرفته شد. علی(ع)سئوال کردکه این‌تصمیم‌راگرفت؟ (ابوبکر) سکوت کرد. چون اوجواب نداد علی از(عمربن‌الخطاب) پرسیدآیا تواین‌تصمیم راگرفتی ؟ (عمر) جواب داد نه یاعلی، ومن این‌تصمیم‌را نگرفتم ودیشب غلامی از طرف (ام‌المؤمنین عایشه) بخانه من‌آمد وپیغام دادکه فردا ظهربطورحتم در تیمچه بازرگانان حضور بهم برسان زیرا تمام مسلمین مدینه درآن ساعت‌آنجا جمع میشوند تااینکه جانشین پیغمبررا انتخاب نمایند زیرا می‌دانندکه باید شخصی جای پیغمبررا بگیرد وکشوراسلام‌را اداره کند .

(عمربن‌الخطاب) مردی بود صریح‌اللهجه و راستگو و هرچه می‌دانست می‌گفت . علی(ع)از(عمر) سئوال کرد چه‌کسانی در تیمچه بودند؟ (عمر)گفت تمام رؤسای قبایل‌و رؤسای خانواده‌هاکه درمدینه حضوردارند اعم ازمهاجرین وانصار درتیمچه حضورداشتند . درآن موقع چشم علی(ع) بمن‌افتاد وگفت یا (عبدالله) لابد توهم درتیمچه حضور داشتی ؟ گفتم بلی یا(علی) اوپرسید توچگونه مطلع‌شدی‌که امروزظهرمی‌باید به‌تیمچه بروی؟گفتم دیشب، هنگامی‌که من‌آماده برای خوابیدن بودم غلامی ازطرف عایشه بخانه‌ام آمد و پیغام آوردکه می‌بایدفردا ظهردرتیمچه بازرگانان حضوربهم برسانم زیرا مسلمین بایددرآن‌جا جانشین پیغمبررا انتخاب‌نمایند. علی‌خطاب به (العباس)گفت آیا تواطلاع داشتی‌که‌امروز مسلمین میباید هنگام ظهردرتیمچه بازرگانان حضور بهم‌برسانند وخلیفه را انتخاب‌کنند.

(العباس) جواب داد نه یاعلی. علی(ع) گفت من‌هم اطلاع نداشتم وافراد قبیله‌هاشم نیز که امروزهنگام شستن ودفن جسد پیغمبرحضورداشتند ازاین موضوع مطلع نبودندو گرنه بتومن میگفتند. العباس گفت راست است وآنها از این موضوع مطلع نبودند . علی(ع) خطاب بما گفت برهیچ یك ازشما حرجی نیست که چرا هنگام شستن ودفن‌جسد پیغمبر به تیمچه بازرگانان رفتید ودرآنجا راجع بمسائل سیاسی صحبت‌کردید وتصمیم گرفتید زیرا شما تصورمیکردیدکه‌تصمیم حضوریافتن درتیمچه‌بازرگانان درساعتی‌که می‌باید جسدپیغمبر شسته شود وآن‌را بخاك بسپارند ازطرف تمام مسلمین گرفته شده است .

سپس علی(ع) روی خود را متوجه (ابوبکر) و (عایشه) کرد و گفت وای بر شما که هنگام شستن ودفن‌جسد پیغمبرمشغول زدوبند سیاسی بودید وعلم‌واطلاع داشتید‌چه‌می‌کنید. یا(ابوبکر)آیا برای توخلافت بیشترارزش داشت یاحضوریافتن درخانه پیغمبر، هنگامیکه جسد اورا می‌شستیم ومیخواستیم بخاك بسپاریم .

(ابوبکر) گفت‌یاعلی من‌ناچاربودم‌که برای‌رعایت‌حال مسلمین درتیمچه بازرگانان حضوربهم برسانم. علی(ع) گفت انتخاب جانشین پیغمبرازدیروزتابحال بتأخیرافتاده‌بود واگرچند ساعت‌دیگر بتأخیر می‌افتادوتوهنگام‌شستن‌ودفن جسد پیغمبردرخانه‌اش‌حضور بهم میرسانیدی‌چه‌لطمه برمسلمین‌وارد میآمد ؟

(توضیح ـ بطوریکه میدانیم جسد مطهرحضرت خاتم‌النبیین(ص) را درخانه خود او بخاك سپردند ـ مترجم)

(عمر بن‌الخطاب) گفت یاعلی تودرست می‌گوئی واگرانتخاب خلیفه‌چندساعت‌بتأخیر میافتاد وحتی موکول بفردا میشد ضرری برمسلمین وارد نمی‌آمد ومن ازاین‌جهت‌امروز ظهردرتیمچه حضوربهمرسانیدم‌که تصورمی‌کردم‌که تصمیم مربوط‌به حضوردرآن‌جاازطرف تمام مسلمین گرفته شده‌است. درآن‌موقع یکی ازمسلمین‌که ازمهاجرون‌بودپرسیدیاعلی(ع) دیشب بعد ازاینکه خبررحلت پیغمبرمنتشر گردید راجع بمدفن او بحث‌شد . بعضی عقیده داشتندکه جسد پیغمبررا بایددرخانه‌خدا یعنی‌کعبه دفن‌کرد. برخی‌می‌گفتند بهتراین‌است که جسد پیغمبردرقبرستانی‌که دردامنه‌کوه(احد) می‌باشد دفن شود وپیغمبرمادرکنارشهدای جنك (احد)آرام بگیرد .

اینك من میشنوم‌که جنازه پیغمبردرخانه‌اش دفن شده است وآیااین موضوع واقعیت دارد؟ علی(ع) گفت. بلی عایشه بسخن درآمد و گفت رسول‌الله درزمان حیات می‌گفت‌بعد ازاینکه من‌فوت‌کردم‌مرا درخانه‌کعبه دفن ننمائید وآن (بیت)را مبدل به قبرستان‌نکنید. موضوع دیگر که‌بازمن ازپیغمبرشنیدم‌این بودکه گفت‌پیغمبران گذشته همه‌درجائی که‌زندگی را بدرود گفتند دفن میشدند ومن هم میخواهم درجائی‌که زندگی را بدرود میگویم بخاك

سپرده شوم وقسمتی ازرؤسای‌قبایل عرب‌هم درجائیکه زندگی‌را بدرود می‌گویند بخاک‌سپرده می‌شوند. (ابوبکر) خطاب بداماد پیغمبر گفت یاعلی(ع) همه‌بامن بیعت کرده‌اند و توهم بامن بیعت‌کن.

علی(ع) جواب داد من‌باتوبیعت‌نمیکنم. (ابوبکر) پرسید برای‌چه‌بامن بیعت‌نمیکنی؟ (علی) گفت برای اینکه انتخـاب توبخلافت مسلمین دارای جنبه عادی و منظم نیست ودر موقع انتخـاب تو، متوسل بدسیسه شده‌اند و من‌هم در مدینه نخواهم ماند و از این شهر خواهم رفت.

بااینکه من در آن‌روزمذاکره علی‌را بادیگران شنیدم بازتصورنمیکردم که نقشه‌انتخاب (ابوبکر) بخلافت مسلمین، بامهارت ازطرف (عایشه) طرح گردید وبموقع اجرا گذاشته شد وبطوریکه گفتم بعدازچند سال حقایق برمن آشکار گردید. ودریافتم که(ام‌المؤمنین) بایك‌نقشه ماهرانه،مـانع ازاین‌شدکه علی(ع) و(العبـاس) در آن‌روزبه‌تیمچه بازرگانـان بروند و درخواست اوازعلی‌بن‌ابیطالب(ع)که بادست خودجسد پیغمبررا درموقع ظهربشوید وبخاك بسپاردعلتی جزاین‌نداشته‌که علی(ع) (والعباس) نتوانند درموقع‌ظهرکه هنگام تشکیل‌جلسه رؤسای قبایل وخانواده‌ها درتیمچه بودبآنجابروند. چندروزازآن‌واقعه گذشت ودرنیمه شبی صدای‌درمراازخواب‌بیدار کرد.غلام من‌رفت ودررا گشودومراجعت‌نمودوبمن گفت(ابوسفیان) آمده است.

من‌ازغلام پرسیدم‌آیاتنهااست‌یااینکه‌کسانی باوی‌هستند؟غلام‌گفت اوتنها است وشترش رامقابل خانه‌نشانیده‌است. گفتم اوراداخل خانه‌کن‌وچراغ بیفروزوطعام بیاور،زیراپیش‌بینی میکنم‌که (ابوسفیان) گرسنه‌است.

من با(ابوسفیان) رئیس قبیله‌امیه‌که ساکن مکه‌بود دوستی‌قدیمی‌داشتم واوهروقت‌که بمدینه میآمد درخانه من‌سکونت میکرد.(ابوسفیان) زانوی شتر خودرا بست ووارد خانه شد. غلام من‌چراغ افروخت واطاق روشن گردیدواولین‌سئوالی‌که (ابوسفیـان) ازمن‌کرد این‌بودکه‌آیاپیغمبرمازندگی‌رابدرود گفته است؟ گفتم بلی یا(ابوسفیان) وماپیغمبرخودرا از دست دادیم.

(ابوسفیان) گفت خبرمرگ پیغمبر،بطورشایعه درمکه بگوش من‌رسید وهمینکه ازآن خبرمطلع‌شدم‌سریع‌السیرترین‌ماده شترخودراسوار گردیدم وبراه‌افتادم تاخودرابمدینه برسانم وبدانم‌که آیاشایعه مزبورصحت‌دارد ویانه؟ گفتم‌افسوس که‌آن شایعه‌صحیح‌بود ورسول‌الله (ص) دیگروجود ندارد.

(ابوسفیان) گفت بااینکه من ازکسانی هستم‌که بتازگی‌مسلمان شده‌ام ومثل‌توکه از انصارهستی سابقه‌طولانی دراسلام‌ندارم‌بایدبگویم‌که فوت پیغمبر برای‌مـا یك‌ضایعهٔ بزرگ

است ومن مردی‌را نمیبینم که بتواند جای پیغمبر را بگیرد وباعلم وحلم ورشادت اومسلمین‌را اداره نماید.

گفتم نه‌فقط امروز کسی نیست که بتواند جای پیغمبررا بگیرد بلکه تصور نمیکنم در آینده‌هم کسی چون‌محمد(ص) بوجود بیاید واین‌مرد درخلقت، منحصر بفرد بود. (ابوسفیان) گفت راستی، برای‌اداره امور کشور آیا کسی‌را بخلافت انتخاب کردند یا نه؟ گفتم بلی خلیفه انتخاب شد. (ابوسفیان) پرسید خلیفه کیست؟ جواب‌دادم ابوبکر خلیفه شد. ابوسفیان دودست رابلندکرد و گفت خدارا شکر. پرسیدم چراشکرخدارا بجا آوردی؟ (ابوسفیان) اظهار کرد بعد ازاینکه پیغمبر ناخوش شدمن فکرمی کردم که اگر محمد(ص) فوت کند ممکن است که یکی ازافرادقبیله هاشم وبخصوص علی‌بن‌ابیطالب(ع) بخلافت انتخاب گردد . اگراین‌طور می‌شد من‌چاره‌نداشتم جز اینکه‌طغیان کنم‌زیرامن نمتیوانم‌تحمل‌نمایم‌که یکی از افراد قبیله هاشم خلیفه شود. ولی اینک که (ابوبکر) بخلافت رسیده خیالم‌آسوده است .

آنگاه‌ازمن‌پرسید‌توو‌ضع آینده‌را چگونه می‌بینی وآیا علی‌بن‌ابیطالب(ع) با(ابوبکر) بیعت‌کرد ؟ گفتم نه‌وعلی(ع) گفت‌که ازمدینه خارج خواهدشد ووضع‌آینده هم بگمان من بدنیست مگراینکه علی‌بن‌ابیطالب(ع) بخواهد علیه (ابوبکر) طغیان نمایدکه درآن‌صورت وضعی وخیم پیش خواهدآمد.

(ابوسفیان) گفت اگرعلی بخواهد علیه(ابوبکر) طغیان‌کند نباید ازمدینه برود. در آن موقع غلام من برای (ابوسفیان) که‌گرسنه بود طعام آورد ورئیس قبیله (امیه) ضمن خوردن غذا می‌گفت‌که علی(ع) اگر ازمدینه برود تا اینکه علیه (ابوبکر) طغیان نماید ناچارمیباید درمکه سکونت‌کند. ولی درمکه، علی(ع) زمینه برای موفقیت ندارد زیرا ما درآنجا مانع ازاین‌خواهیم‌شدکه وی موفقیت بدست‌بیاورد. نظریه من این‌است‌که علی(ع) اگر ازمدینه برود برای این است‌که خودرا ازسیاست دورنماید .

من و(ابوسفیان) تابامداد مشغول صحبت بودیم‌وآنگاه نماز خواندیم و (ابوسفیان) خوابید ازمنزل‌خارج شود. ازاوپرسیدم‌کجا میروی ؟ گفت میخواهم بخانه(ابوبکر)بروم وبااوبیعت‌کنم وباخلیفه جدید بیعت‌کرد. این بود اطلاعاتی‌که من‌راجع بعایشه ودخالت‌او درمسئله خلافت پدرش داشتم .

# گزارش رئیس پلیس خفیه بمعاویه

## درباره بازداشت عایشه

این است گزارشی‌که من برای معاویه خلیفه پنجم به (بیزان تیوم) فرستادم زیرا معاویه هنوزدر(بیزان تیوم)بسرمیبرد.

ازطرف(ثابت‌بن‌ارطاة)رئیس‌خفیه‌خطاب‌به امیرالمؤمنین‌معاویة‌بن‌ابوسفیان، خبرهای ناگوارکه از(بیزان تیوم)میرسد وسیله بدست(عایشه) داده‌که علیه تو، شروع‌به‌اقدام‌کند. اوبوسیله عده‌ای ازجوانان عرب‌که بعض ازآن‌ها از خانواده (هاشم) هستند شهرت میدهد که تو قشون اسلام را بجنگی برده‌ای‌که جز سرشکستگی ، نتیجه‌ای برای اسلام ندارد و بیت‌المال‌را صرف اموری می‌کنی‌که برای مسلمین بی‌فایده است .

عایشه میگوید که‌کشورهای اسلامی و بیت‌المال مسلمین تیول توشده و تو هرطور که‌بخواهی‌آن‌ها را بخویشاوندان و دوستان‌خود می بخشی‌وبهیچوجه در فکرمصالح اسلام نیستی . من در این ایام مشغول تحقیق هستم که بدانم آیا بین حسین بن‌علی‌علیه‌السلام و عایشه رابطه‌ای وجوددارد یانه، زیرا می‌شنوم‌که حسین‌بن علی(ع) نیزاقدامات تورا مورد انتقاد قرارمیدهد . ولی‌هنوز نتوانسته‌ام بفهمم‌که‌آیا حسین‌بن‌علی(ع) وعایشه باهم مربوط هستند یاخیر ؟

اقدامات عایشه علیه تو‌طوری توسعه بهم‌رسانیدکه من مجبورشدم‌که‌جلوی‌آن‌اقدامات را بگیرم و (عایشه) را توقیف نمایم . من میدانستم‌که نمی‌توانم بوسیله سربـازان مسلمان (عایشه)را توقیف‌کنم برای این که سربازان مسلمان برای (ام‌المؤمنین) قائل بـاحترام زیاد هستند وموافقت نمی‌کنندکه اورا توقیف‌نمایند. لذا برای توقیف (عایشه) از سربازان بت پرست شام استفاده‌کردم وآن‌ها چون مسلمان نیستند و(عایشه) را نمی‌شناسند موافقت کردندکه اورا توقیف نمایند .

فرمانده سربازان شامی هنگامی برای توقیف (عایشه) رفت‌که هنوزطلیعهٔ صبح‌طلوع

نکرده بود وچندباردرب‌خانه عایشه‌را کوبید تااین‌که کنیزی آمد ودررا گشود. خود من با سربازان بت پرست شام‌بخانه عایشه رفتم تااگرآن‌ها خواستند خشونت‌را ازحد بگذرانند مانع شوم زیرا می‌دانستم‌که خشونت شدید سربازان بت‌پرست شامی ممکن است‌که عواقب ناگواری‌بیاورد. ولی خودرا نشان نمیدادم ودرعقب سربازان شامی قرار گرفته‌بودم. بعد ازاین‌که دربازشد فرمانده سربازان شام‌که نمیتوانست زبان‌عربی‌را بخوبی تکلم نماید از کنیزپرسیدکه خاتون توکجاست ؟ کنیزجواب دادکه اوخوابیده است. فرمانده گفت‌اورا بیدارکن واینجا بیاور . کنیزرفت وبعد ازمدتی باچراغ مراجعت‌کرد و من دیدم‌که زنی درعقبش روان است .

من‌آن‌زن‌راشناختم ودانستم‌که عایشه‌است. (ام‌المؤمنین)جامه‌ای‌زردرنك در برداشت وبااینکه سالخورده بود، بازدر روشنائی چراغ زیبا بنظر می‌رسید. فرمانده سربازان‌شامی خطاب به‌عایشه گفت آیا تو(ام‌المؤمنین)هستی؟ چون‌آن‌مرد نمی‌توانست بخوبی‌بزبان‌عربی تکلم نماید(ام‌المؤمنین) نفهمیدچه‌می‌گوید. فرمانده سربازان‌شامی‌سئوال خودراتکرار کرد وعایشه خودرا معرفی نمود و گفت‌من (ام‌المؤمنین)هستم، فرماندەسربازان گفت بدان‌که از این لحظه ببعد تحت‌توقیف هستی وباید آنچه می‌گویند اطاعت‌کنی وگرنه‌جانت‌در معرض خطر قرار خواهدگرفت.

(عایشه)ازاین تهدید نترسیدو گفت ای‌جوان تواهل کجا میباشی؟ فرمانده سربازان گفت من‌اهل‌سوریه‌هستم. عایشه پرسید کجای‌سوریه وطن تواست؟ آن‌مرد جواب دادکه من درمنطقه‌کوهستانی جنوب سوریه بدنیاآمده‌ام. (عایشه) گفت بطوریکه من‌اطلاع دارم سکنه آن‌منطقه مسلمان نیستندآیاهمین‌طوراست؟ فرمانده سربازان گفت بلی. (ام‌المؤمنین) گفت لابد تونیزمسلمان نمیباشی؟فرمانده‌آن گفته را تصدیق کرد .

عایشه گفت اگرتومسلمان بودی بااین لحن بامن‌صحبت نمیکردی واین موقع ازشب برای توقیف‌من نمیآمدی. مگرمن رادنزن هستم‌که تواین موقع ازشب را برای توقیف من انتخاب کرده‌ای؟ ودیگراینکه بگوبدانم حکم توقیف من ازطرف‌که صادرشده است؟فرمانده سربازان شامی گفت حکم توقیف توازطرف(ثابت‌بن‌ارطاة) صادر گردیده‌است. (عایشه) گفت من میدانستم‌که حکم توقیف مرامعاویه صادرنکرده زیرا معاویه اینجانیست تااینکه دستور بدهد مراتوقیف نمایند ودر(بیزان تیوم) بسرمیبرد وحکم توقیف مرا (ثابت بن‌ارطاة)برای خود شیرینی‌صادرکرده است. بعد بەفرمانده سربازان شامی گفت من(معاویة بن ابوسفیان) را بهترازتووبهتراز (ثابت‌بن‌ارطاة) میشناسم برای اینکه اورا ازدورهٔ کودکی دیده‌ام. من واو،هردواهل مکه هستیم و درآن شهر بزرگ شدیم. اگر روزی معاویه از(بیزان تیوم) مراجعت نماید من ازخشونت وبی‌ادبی توشکایت خواهم‌کرد واطمینان دارم‌که معاویه تورا

مجـازات خواهدکردکه چرا نسبت به(ام المؤمنین) بی‌احترامی کردی. فرض میکنم که من میباید توقیف شوم آیا تو نمیتوانستی صبر کنی تازمانی که روز بعد و بعد برای توقیف من بیائی؟ فرمانده سربازان شامی گفت بمن دستوردادندکه دراین‌ساعت برای‌توقیف تو بیایم. (عایشه) گفت بسیارخوب وچون بتودستور داده‌اندکه دراین‌ساعت برای توقیف من بیائی بوظیفه‌ات عمل‌کن وآیا بتو گفته‌اندکه مرا ازاین خانه خارج کنی ودرمکانی محبوس نمائی؟ فرمانده سربازان شامی گفت این دستوررا بمن نداده‌اند وگفته‌اندکه تورا درهمین‌خانه توقیف‌کنم وتو ازاین لحظه ببعد اجازهٔ خروج ازاین‌خانه را نداری وکسی‌نباید برای دیدار تو باین خانه بیاید.

عایشه گفت اگرمیل داری مقابل تمام درها نگهبان بگمارو تمام خانه را جستجو کن وبفهم که آیا دراینجا سلاح وجود دارد یانه؟ آیامیل داری که من اسم کسانی‌راکه ازیکماه باین طرف برای دیدار من باین خانه میآمدند بتوبگویم تابروی وآنها را توقیف نمائی؟ چون حدس میزنم مردی‌که بتودستورداده دراین موقع ازشب اینجا بیائی ومراتوقیف‌کنی، خیلی علاقه داردکه علاقمندان بمن رانیز توقیف‌کند.

اگرتومقابل درهای این‌خانه نگهبان نگماری وبرای یافتن اسلحه دراین‌خانه‌کاوش نکنی واسامی دوستانم‌را ازمن نپرسی تابرای توقیف آنها بروی بعد ازمراجعت معاویه من باوخواهم گفت که تویک فرمانده نالایق هستی وبدردخدمت نمیخوری وبهتر آنست‌که تورا اخراج‌کند وبجای تومردی‌را بسمت فرماندهی انتخاب نمایدکه لیاقت داشته باشد. من بیم داشتم‌که سربازان شامی بعدازاینکه وارد خانه (عایشه) شدند اشیای گران‌بهای آن‌خانه را بسرقت ببرند. لذا بفرمانده سربازان مزبور گفتم که درخانه عایشه‌کاوش نکند و فقط خانه رابوسیله سربازان خودمحاصره نماید تااینکه عایشه نتواند ازخانه خارج شود، ودوستان و هوا خواهانش نیز نتوانند بوی ملحق گردند . فرمانده سربـازان شامی اطراف خـانه نگهبان گماشت .

وقتی روزدمید مردم متوجه شدندکه‌اطراف خانه (عایشه) نگهبان‌گماشته‌اند وچندتن ازسالخوردگان‌که دوران رسول‌الله (ص) رادراک کرده‌اند نزدمن آمدند وازمن‌پرسیدند برای چه‌دراطراف خانه(ام‌المؤمنین) نگهبان گماشته‌شده‌وآیا‌این‌عمل‌توهین‌بزرگ‌نسبت‌بهمسر پیغمبر نیست. آنها بمن گفتند توچون جوان هستی ودوران رسول‌الله(ص)را ادراک‌نکرده‌ای عایشه رانمی‌شناسی ونمیدانی که‌او نزد پیمبر دارای چه منزلت بودو برگزیده زنهـای رسول‌الله (ص) بشمار میآمد.

(ام‌المؤمنین) علاوه برزیبائی ومحبوبیت یکزن‌دانشمندبشمارمیآمد وکتاب میخواند ومینوشت وتمام‌آیات قرآن را میدانست، حافظه‌اش آن‌قدر قوی‌بودکه‌هرقصیده راکه‌یکبار

می‌شنید بخاطر می‌سپرد و هرگز فراموش نمیکرد. حتی اگر (ام‌المؤمنین) گناهکار باشد باحترام پیغمبر اسلام نباید اطراف خانه‌اش نگهبان گماشت. گفتم شما اشتباه می‌کنید و گماشتن نگهبان اطراف خانه (ام‌المؤمنین) برای حفظ اوست زیرا من شنیده‌ام قصد دارند (ام‌المؤمنین) را بقتل برسانند و اگر او کشته شود، من بشدت مورد بازخواست خلیفه قرار خواهم گرفت و بعید نیست که خلیفه بجرم قصوری که من از لحاظ حفظ (ام‌المؤمنین) کرده‌ام فرمان قتل مرا صادر کند. این است که من برخود فرض میدانم در غیاب خلیفه (ام‌المؤمنین) را مورد حفاظت قرار بدهم تا دشمنانش نتوانند باو سوء قصد نمایند. مردان سالخورده بعد از این که توضیح مرا شنیدند متقاعد شدند و رفتند. ولی (یلال بن یلال) که ثروتمندترین مرد عربستان و از دوستان (عایشه) است متقاعد نشد.

وی همان روز بعد از رفتن سالخوردگان نزد من آمد و گفت ای (بسر ارطاة) شنیده‌ام که تو میگوئی که چون قصد قتل (ام‌المؤمنین) را دارند اطراف خانه‌اش نگهبان گماشته‌ای تا نگذارند که او را بقتل برسانند. گفتم همین طور است. (یلال بن یلال) پرسید آیا میتوانی بمن بگوئی کسانی که قصد قتل عایشه را دارند چه کسانی میباشند؟ گفتم نه، و من نمیتوانم بتو بگویم که آنها که هستند. (یلال بن یلال) گفت باینکه میدانم که تو نمیتوانی نام کسانی را که قصد دارند عایشه را بقتل برسانند ببری (زیرا آن اشخاص وجود ندارند) من گفته تو را راست میپندارم. ولی بطوری که میدانی من دشمن (ام‌المؤمنین) نیستم و از دوستان او بشمار میآیم و تو نمیتوانی بگوئی که من قصد قتلش را دارم و به نگهبانان خود که اطراف خانه (عایشه) هستند بگو که بمن راه بدهند تا وارد خانه (ام‌المؤمنین) شوم و با او مذاکره کنم. گفتم ای (یلال بن یلال) من نمیتوانم موافقت کنم که تو بخانه (عایشه) بروی و با او مذاکره نمائی. (یلال بن یلال) گفت پس من حق دارم که بگویم تو عایشه را تحت توقیف قرار داده‌ای و محاصره خانه او، برای ممانعت از خروج آن زن میباشد و همچنین تو نمیخواهی که دوستان (ام‌المؤمنین) او را ملاقات کنند.

گفتم ای (یلال بن یلال) تصور کن اینطور باشد ولی صلاح تو در این است که زبان خود را نگاهداری و اگر کسی از تو بپرسد برای چه اطراف خانه عایشه نگهبان گماشته‌اند بگوئی که میخواهند او را مورد حفاظت قرار بدهند زیرا دشمنانش قصد دارند (ام‌المؤمنین عایشه) را بقتل برسانند.

(یلال بن یلال) پرسید برای چه صلاح من در این است که اینطور بگویم. در جوابش گفتم برای اینکه تو ثروتمندترین مرد عربستان هستی. یك عرب بدوی که سرمایه‌اش یك شمشیر و یك جامه است از خصومت با خلیفه مسلمین زیان نمیبیند زیرا خلیفه مسلمین اگر شمشیرش را بگیرد نمیتواند جامه‌اش را از تن بدر کند. اما تو که ثروتمندترین مرد عربستان هستی از خصومت با خلیفه سخت زیان خواهی دید و دارائی خود را از دست خواهی داد و هر قدر انسان ثروتمندتر باشد باید بیشتر احتیاط کند و زبان خود را نگاهدارد.

(بلال بن بلال) گفت‌ازاین قرار خلیفه‌دستورداده که اطراف خانه (ام المؤمنین) نگهبان بگمارند. گفتم آیاتوفکرمیکنی کاری‌باین بزرگی‌رامن‌میتوانم‌بدون دستورخلیفه‌بانجام‌برسانم؟ دیگر (بلال بن بلال) چیزی نگفت ورفت‌ومن‌نگهبانان راهمچنان‌از اطراف خانه (ام المومنین) خواهم گماشت‌تااینکه‌دستور جدیدتوای(امیرالمومنین) برسد.

نکته‌دیگر که باید‌باطلاع خلیفه‌برسد ومن‌درصدد این‌نامه‌ذکری‌از آن‌بمیان آوردم مخالفت حسین‌بن‌علی(ع) باتو میباشد. تمام مردان قبیله هاشم طرفدار حسین‌بن‌علی (ع) هستند وبرای مخالفت باتو، جزوعمال اومیباشند. آنها درهمه‌جا میگویندکه توبیت‌المال مسلمین‌را تفریط‌کردی وسبب‌تزلزل حیثیت‌مسلمانان شدی‌وعیش وخوشی‌رابروظائف خلافت ترجیح‌میدهی. تحت‌نظر گرفتن(عایشه‌ام‌المومنین) بدون‌اشکال بودوهست‌برای‌اینکه(عایشه) زن‌میباشد وقوه‌مقاومت ندارد. ولی‌من‌نمیتوانم حسین‌بن‌علی(ع)را مانندعایشه‌تحت مراقبت قراربدهم‌و اطراف‌خانه‌اش‌نگهبان بگمارم ونگذارم‌که ازمنزل‌خارج‌شودومانع‌ورودودوستانش بخانه‌اوشوم. چون‌حسین‌بن‌علی(ع) مانند پدرش‌مردی‌است شمشیرزن وبیباك واگر اطراف خانه‌اش نگهبان‌بگمارم باشمشیرازخانه خارج‌خواهدشد وبنگهبانان‌حمله‌خواهدکردومردان قبیله(هاشم) بکمکش‌خواهند شتافت وجنك‌خانگی درخواهدگرفت. اقدامی‌دیگرهم‌در مورد حسین‌بن‌علی(ع) نمیتوان‌کرد زیراچون‌نوهٔ پیغمبراست درخارج‌ازقبیله هاشم‌نیزاحترام‌دارد واگرناگهان باوحمله‌ور شوند وویرا دستگیر نمایند ودریك‌زندان جابدهند، تأثیری‌بسیار ناگوار درمردم خواهدکرد.

این است‌که من‌ازهرگونه‌اقدام درموردحسین بن علی(ع) خودداری میکنم‌تادستور تو‌بمن برسد وهرچه توصلاح بدانی‌وفرمان بدهی، عمل خواهم‌کرد.

# گفتگوی علی (ع) وابوبکر درباره عایشه

یکی ازمردان قدیم که راجع بمایشه موردتحقیق من قرار گرفت (ابن‌هشام) است که اینك حکمران سوریه میباشد و درقدیم با(ابوبکر) خلیفه اول و (عمربن الخطاب)خلیفه ثانی کارمیکردو کاتب عمربن‌الخطاب بود.(ابن هشام) برای من چنین گفت: در دوره کوتاه خلافت(ابوبکر) من کاتب بیت‌المال بودم وتجارت‌درعربستان رواج‌داشت وطوری‌بازاردادوستد گرم‌بودکه درتاریخ‌عربستان‌نظیرنداشته است .

سراسرعربستان تحت‌لوای اسلام،مبدل به‌کشورویك‌امت واحد شده بود ودرهیچ‌نقطه ازعربستان راهزنی وجودنداشت درصورتیکه قبل ازاسلام راهزنی‌شغل اصلی عده‌ای ازقبایل بشمارمیآمد.کاروانها روزوشب بدون خطرازصحراهای‌عربستـان میگذشتند وکالا را بمرکز بازرگانی میرسانیدند.

پول‌آن‌قدر فراوان بودکه هربازرگان هرقدر میخواست بدست میآورد برای اینکه مردم ربانمیخوردند،وچون رباخواری حرام بود،برای جمع‌آوری پول،بامید اینکه ازربح آن‌بهره مند شوند حرص نمیزدند. امابازرگانان بااینکه‌استفاده زیادمیکردند حاضرنبودند که زکوة مال خودرابدرستی بدهند وهنگام پرداخت زکوة،متوسل به‌حیله میشدند ودرآمد خودرا خیلی‌کمتراز آنچه بودقلمداد مینمودند.

من چون میفهمیدم‌که ازمحل دریافت زکوة درآمدی‌که باید وشاید نصیب‌بیت‌المال نمیشود بخلیفه (ابوبکر)پیشنهادکردم‌که بجای دریافت زکوة طبق اظهارخود بازرگانان، بطوریکه دربلاد (روم) مرسوم است‌ازآنهاحق‌گمرکی گرفته شودودرعوض ازپرداخت زکوة معاف باشند یعنی زکوة مال خودرابشکل حق‌گمرکی بپردازند.

(ابوبکر) گفت حق‌گمرکی‌چیست؟ من‌برایش‌توضیح دادم‌که هرکالاکه واردعربستان میشود یاازعربستان خارج‌میگردد دودرصد،قیمت‌کالارا بعنوان حق‌گمرکی دریافت میکنیم ودرعوض بازرگانان عربستان ازپرداخت زکوة معاف خواهند شد.

(ابوبکر)که‌یك‌مسلمان واقعی بود ولذادیگران‌راهم مثل خودمسلمان واقعی‌میدانست

گفت من نمیتوانم قبول کنم که بازرگانان مسلمان زکوة مال خودرا بدرستی نپردازند چون میدانند که اگر تقلب نمایند بجهنم خواهند رفت. دیگر اینکه زکوة جزو واجبات است و باید ازطرف مسلمانها پرداخته شود ومن نمیتوانم یك تکلیف واجب را لغو کنم وبگویم که در عوض ازبازرگانان دودرصد حقوق گمرکی گرفته خواهد شد.

من نمیتوانستم به(ابوبکر) دلیلی ارائه بدهم که بازرگانان زکوة حقه‌را نمیپردازند وخودراکم بضاعت جلوه میدهند تااینکه زکوة کامل ازآنها دریافت نشود. زیرا ثابت کردن این موضوع وابسته باین بود که من ازسرمایه وخرید وفروش همه بازرگانان اطلاع داشته باشم ومن ازآنها اطلاع نداشتم. بااینکه بازرگانی درعربستان رونق داشت وامنیت کشور و وحدت اعراب تحت لوای اسلام بازار سوداگری را گرم کرده بود یك طبقه ازمردم باعسرت زندگی میکردند. آنها کسانی بودند که قبل از اینکه مسلمان شوند ازطریق راهزنی امرار معاش مینمودند وبعدازاینکه مسلمان شدند راهزنی‌راترك کردند.

راهزنان عربستان قبل ازاینکه مسلمان شوند فقط برای تأمین معاش روزانه راهزنی نمیکردند بلکه‌فکر آینده راهم مینمودند وازطرف آنها قسمتی ازاموال غارتشده پس‌انداز می‌شد تااینکه درسنواتی که‌نمیتوانند راهزنی کنندازحیث‌معاش درمضیقه نباشند. تواي پسر (ارطاة) میدانی که در زمان رسول‌الله (ص) پیغمبرما، بعد ازاینکه ازمکه بمدینه مهاجرت کرد تقریباً پیوسته میجنگید وقبایل راهزن که مسلمان شدندبیکارنمیماندند وهمواره باپیغمبر اسلام بجنگ میرفتند وغنائم جنگی بدست میآوردند وصرف معاش مینمودند.

بعد از رحلت پیغمبر راهزنانی که مسلمان شدند بیکار گردیدند چون دیگر بجنگ نمیرفتند تااینکه غنائم جنگی بدست بیاورند وصرف معاش خودنمایند. بیت‌المال‌هم بمناسبت اینکه بازرگانان عربستان زکوة حقه رانمیپرداختند توانائی نداشت که بتمام راهزنان‌سابق که مسلمان شده بودند ودیگرراهزنی‌نمیکردند امـا احتیاج بکمك داشتند مساعدت نماید. یك‌روزیکی ازرؤسای جوان یکی از قبایل که درقدیم راهزن بود درمسجد مدینه خطاب به (ابوبکر) بانك‌زد ای خلیفه چرامارابیکار گذاشته‌ای وچرا بجنگ نمیفرستی‌تااینکه‌کافران را ازبین ببریم‌وغنائم جنگی بدست بیاوریم.

زنها وفرزندان‌ما احتیاج به‌غذا ولباس دارند ولی‌مادست روی دست گذاشته‌ایم برای اینکه توتصمیم بجنگ نمیگیری. خلیفه‌آستین ردای‌کهنه خود را به‌آن‌مرد نشان داد وگفت من‌هم غیرازاین ردای‌کهنه‌که عنقریب ژنده خواهدشد لباسی ندارم ولی‌اگر صبرکنید وضع همه خوب میشود. (ابوبکر) راست میگفت ومن‌اطلاع داشتم‌که غیر ازآن ردای‌کهنه لباسی ندارد وبااینکه درقدیم مردی توانگربود چون دارائی خودرا درراه پیشرفت اسلام صرف کرد وقتی خلیفه‌شدچیزی‌نداشت. (ابوبکر) براثرفشار آن دسته‌ازاعراب که باعسرت‌زندگی

میکردند و وسیله‌ای برای امرار معاش نداشتند تصمیم گرفت که شورائی تشکیل بدهد که آن شوری، برنامه‌ای برای جنگ، تدوین نماید.

کسانی که درآن شوری شرکت داشتند عبارت بودند از (عمر بن الخطاب) و (خالد بن ولید) و (ابوعبیده) و (عمروعاص) ومن. شورای‌ما بااستفاده از مقررات دین برنامه‌ای برای جنگ بااقوام کفار تدوین کرد که مدت آن ده سال بود وپس از آن مدت مسلمین میتوانستند باتوجه به نتایجی که گرفته‌شده، مدت جنگ‌ها طولانی نمایند. شورای‌ما موافقت کرد که در تمام جنگ‌ها چهارپنجم ازاموال کفار حربی که درجنگ نصیب مسلمین میشود متعلق به جنگجویان اسلام باشد ویك پنجم دیگر باضافهٔ اراضی، بخلیفه تعلق بگیرد وخلیفه آنهارا به بیت المال منتقل کند.

بنابراین، وقتی مسلمین یك کشور را فتح میکردند فقط میتوانستند ازاموال منقول و غلامان و کنیزان واغنام واحشام استفاده نمایند وزمین آن کشور به بیت‌المال تعلق میگرفت و یك پنجم ازاموال منقول وغلامان وکنیزان هم به بیت المال منتقل میگردید

ولی اختیار بمصرف‌رسانیدن اموال بیت‌المال راخلیفه داشت. این وضع دردوره خلافت (ابوبکر) وبعدازاو دردوره خلافت (عمر بن الخطاب) قوت داشت و زائد است که بتوای پسر (ارطاة) بگویم که در جنگهای دوره خلافت (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) سلحشوران مسلمان که درکشورهای دیگر پیکار میکردند. فقط برای پیشرفت اسلام نمیجنگیدند بلکه جنگ، درزندگی عده‌ای ازآنها یگانه وسیله تحصیل معاش بود. قبل ازاینکه تصمیم شورای‌ما راجع بسهم سلحشوران مسلمان درجنگ‌ها ازغنائم کافران حربی علنی شود وباطلاع مسلمین برسد (عایشه ام‌المؤمنین) نزد من آمد وگفت یا (ابن‌هشام) برای‌چه برای سلحشوران از غنائم جنگی، سهمی معین کرده‌اید و خلیفه‌هم سهمی خواهد برد ولی برای من سهمی تعیین ننموده‌اید.

گفتم یا(ام‌المؤمنین) برای‌چه انتظارداشتی که برای توسهمی تعیین میکردیم. (عایشه) گفت برای اینکه زوجه پیغمبر بودم ورسول‌الله مرا ازسایرزن‌های خود بیشتر دوست میداشت.

گفتم یا(ام‌المؤمنین) مادرشورای خود، بفکرتونبودیم تااینکه سهمی برای تواز غنائم جنگی تعیین کنیم واسم توهیچ برزبان آورده نشد. اکنون که تومیگوئی چون زوجه پیغمبر بودی میباید سهمی ازغنائم جنگی ببری فکری بخاطرم رسیده وآن این است که سایرزن‌های پیغمبر هم بعدازتو، بخویش حق میدهند که سهمی ازغنائم جنگی را دریافت نمایند. (عایشه) گفت تمام مسلمانها میدانند که من برجسته‌ترین ومحبوب‌ترین زنهای پیغمبر بودم وبهمین جهت حق دارم که ازغنائم جنگی بهرمند شوم.

گفتم این موضوع باید درشورای‌ما مطرح شود وبعدبتصویب خلیفه برسد ومن بتنهائی

نمیتوانم دراین خصوص تصمیم بگیرم. عایشه مرا ترك کرد و بعد فهمیدم که پس از نماز ظهر، وقتی (ابوبکر) ازمسجد مراجعت نمود، نزد او رفت تا اینکه پدرش را وادار نماید که سهمی از غنائم جنگی را باو تخصیص دهد. (ابوبکر) غلامی را فرستاد و مرا احضار کرد و بعد از اینکه بخانه اش رفتم دیدم که عایشه آنجاست.

وقتی نشستم (ابوبکر) به عایشه گفت من تعجب میکنم که تو برای چه میخواهی از غنائم جنگی سهم ببری. عایشه جواب داد برای اینکه میخواهم ثروتمند شوم. (ابوبکر) گفت ثروت را باید کسی بخواهد که دارای شخصیت و احترام تو نباشد. تو بین تمام مسلمانها احترام داری چون همه میدانند تو زوجه محبوب پیغمبر بوده ای و امروز هم که پیغمبر نیست تو در موقع رسیدگی بکارهای مسلمین، کنار من نشسته ای و من از حافظه نیرومند تو استمداد میکنم و هر بار که احتیاج بیکی از آیات قرآن داشته باشم از تو میپرسم و تو بیدرنگ آن آیه را برای من میخوانی.

بعد ابوبکر ردای خود را به (عایشه) نشان داد و گفت من با اینکه خلیفه هستم استطاعت ندارم که یك ردای نوخریداری کنم و بپوشم و تو که دختر من هستی نباید علاقه بجمع آوری ثروت داشته باشی. (عایشه) گفت ای پدر اگر بتو بگویم که برای تو عنوان و مرتبه خلافت کافی است و محتاج ثروت نیستی بمن خواهی گفت برای من نیز عنوان زوجه پیغمبر کافی میباشد و نباید درصدد تحصیل ثروت برآیم . ولی حقیقت این است که من ثروت را دوست میدارم و میخواهم یك زن توانگر شوم.

من در آن روز نمیفهمیدم که (ام المؤمنین) برای چه میخواهد یك زن ثروتمند شود . ولی بعد فکر کردم که شاید منظور آن زن از تحصیل ثروت این بوده که بدان وسیله قدرت بدست بیاورد. بر اثر اصرار (عایشه) پدرش موافقت کرد که قسمتی از اموال غیرمنقول بیت المال که درزمان پیغمبر از یکی از کفار گرفته شده بود و هرسال دوازده هزار درهم درآمد داشت بشکل تیول بعایشه واگذار گردد واو، در عوض، از دریافت سهمی از غنائم جنگی صرف نظر نماید. ابوبکر بمن گفت که فرمان مربوط به تیول مزبور را بنویسم تا وی صحه بگذارد.

من در حضور (عایشه) ایرادی نگرفتم ولی بعد از رفتن (عایشه) به (ابوبکر) گفتم این مستمری که شما میخواهید به (ام المؤمنین) بدهید از دو نظر مورد مخالفت من است. اول اینکه حتی اصحاب خاص پیغمبر دارای یك چنین مستمری نیستند و گفته خواهد شد که تو تبعیض روا میداری. دیگر اینکه گفته خواهد شد که تو بیت المال را بدختر ت بذل میکنی درصورتی که عده ای از مسلمین در حال حاضر گرسنه هستند و اگر گرسنه نبودند از تو تقاضا نمیکردند که آنها را بجنك بفرستی تا اینکه غنیمت جنگی بدست بیاورند.

(ام المؤمنین) از حیث معاش، در عسرت نیست و بدون این مستمری میتواند زندگی کند

و این دوازده هزار درهم را یکسانی بده که نمیتوانند برای سیر کردن شکم زنها و فرزندان خود مقداری خرما فراهم نمایند. خلیفه گفت (عایشه) در من خیلی نفوذ دارد و من که گفته‌ام سالی دوازده هزار درهم مستمری باو خواهم داد نمیتوانم حرف خود را پس بگیرم.

من فرمان واگذاری آن ملك را بعنوان تیول به (عایشه) نوشتم و به صحه خلیفه رسید و مسلمین مطلع شدند که (ابوبکر) تیولی بدختر خود داده که درآمد آن درسال دوازده هزار درهم است.

بعدازاینکه (ابوبکر) خلیفه شد علی بن ابیطالب (ع) بازوجه خود فاطمه زهرا(ع) و فرزندانش ازمدینه خارج گردید و پس‌ازاینکه شایع شد که خلیفه دوازده هزار درهم مستمری به عایشه داده علی(ع) بمدینه مراجعت کرد ونزد (ابوبکر) رفت وباو گفت من باتو بیعت نکردم ولی میتوانم باتو حرف بزنم. (ابوبکر) پرسید یاعلی چه میخواهی بگوئی؟ علی(ع) گفت میخواهم بتو بگویم که آیا از وضع معاش بعضی از مسلمین که استطاعت تأمین معاش را ندارند اطلاع داری یا نه؟ اگر اطلاع داری چرا، بآنها کمك نمیکنی ودرعوض دوازده هزار درهم درسال قمری به (ام‌المؤمنین) میدهی. (ابوبکر) گفت برای اینکه اوزوجه پیغمبر بوده وتو خود میگوئی که (ام‌المومنین) است وسزاوار میباشد که ازبیت‌المال مسلمین مستمری دریافت کند تا اینکه بتواند براحتی زندگی نماید.

علی(ع) گفت من میخواهم حرفی بزنم که شاید توتصور کنی که ناشی ازحسد است ولی من کسی نیستم که بدیگران حسد بورزم وخدا میداند که ازاین عیب مبری میباشم. آنچه من میخواهم بگویم یك ایراد اصولی است وایرادم این است که آیا زوجه پیغمبر برای دریافت مستمری سزاوارتر است یا دختراو که ازگوشت وخون پیغمبر میباشد ونوه‌های رسول‌الله که آنها هم از گوشت وخون پیغمبر میراث برده‌اند. توبرای زوجه پیغمبر دوازده هزاردرهم درسال مقرری تعیین میکنی ومال مسلمین راباو میبخشی ولی برای دختر پیغمبر ونوه‌های او یك درهم مقرری تعیین نمینمائی.

(ابوبکر) گفت یا علی(ع) این موضوع ناشی ازسوء نیت نبوده بلکه علت آن فراموشی است ومن بیاد زوجه تو فاطمه زهرا(ع) وفرزندانش نبودم وازاین ببعد، هرسال چهل‌وهشت بار گندم ازانبار بیت‌المال به فاطمه زهرا(ع) بعنوان مستمری میدهم. ولی آن مستمری هرگز بفاطمه زهرا(ع) داده نشد، برای اینکه مدتی قلیل بعد ازآن واقعه دختر پیغمبر زندگی را بدرود گفت: مرك دختر رسول‌الله خیلی در علی بن ابیطالب (ع) مؤثر گردید و مرا بسیار اندوهگین کرد.

من تصور میکنم هرگاه فاطمه زهرا(ع) هم زنده میماند ممکن بود که عایشه نگذارد آن مستمری بدختر پیغمبر برسد برای اینکه وقتی دانست که پدرش قول داده هرسال چهل‌وهشت بار

گندم از انبار بیت‌المال بفاطمه زهرا(ع) بدهد اعتراض کرد و گفت فاطمه چهل و هشت بار گندم را میخواهد چه کند؟ اگر تو میخواهی برای او گندم بدهی هشت یا دهبار گندم برای تمام سال کافی است.

ابوبکر گفت که فاطمه زهراء(ع) تنها نیست و شوهر و چند فرزند دارد و فقط محتاج غذا نمیباشد بلکه بچیزهای دیگر هم نیازمند است و من این گندم را باو میدهم که بتواند بعد از تأمین غذا، از مازاد گندم برای سایر احتیاجات خود استفاده نماید. اگر مستمری مزبور باسم فاطمه زهرا(ع) و فرزندان او بود بعد از وفات فاطمه(ع) تأدیه میشد ولی چون مستمری را باسم فاطمه(ع) نوشته بودند پس از مرگ دختر پیغمبر تأدیه نگردید. طوری علی(ع) از مرگ فاطمه زهرا(ع) متأثر بود که تا چندی هیچکس او را نمیدید. ولی (العباس) نزد علی(ع) میرفت و در صدد بر آمد که مناسبات علی(ع) و (ابوبکر) را اصلاح کند.

علی(ع) به العباس گفت تو میدانی که من با (ابوبکر) بیعت نخواهم کرد زیرا انتخاب او بسمت خلافت عادی نبوده است. العباس گفت تو میتوانی از بیعت کردن با (ابوبکر) خودداری کنی و در عین حال با او مناسبات حسنه داشته باشی. تو میدانی که من بیش از خود تو پافشاری میکردم که تو باید جانشین پیغمبر بشوی ولی تو حرف مرا نپذیرفتی و هنگامی که پیغمبر حیات داشت نزد او نرفتی تا اینکه تو را بطور علنی، در حضور همه بجانشینی خود انتخاب نماید.

من هم مثل تو با (ابوبکر) بیعت نکردم ولی میدانم که خلافت را بر این مرد تحمیل کردند. او نمیخواست خلیفه شود و بعد از مرگ پیغمبر از قبول مرتبه خلافت خودداری مینمود. لیکن باو گفتند که اگر خلیفه نشوی و دیگری بجای تو خلیفه شود اسلام سست خواهد شد و ممکن است که بین مسلمین جنگ برادر کشی در بگیرد. این بود که ابوبکر خلافت را پذیرفت.

اینک این مرد میخواهد برای توسعه اسلام کار بکند و احتیاج بمردانی دلیر و لایق چون تو، یا علی، دارد و من معتقدم که تو میتوانی خیلی بمنظور او برای توسعه اسلام کمک نمائی و میدانم که هدف تو نیز این است. علی بن ابیطالب(ع) توصیه (العباس) را پذیرفت و روزی برای دیدن (ابوبکر) بمسجد مدینه آمد.

وقتی (ابوبکر) علی(ع) را دید از جا برخاست و بسوی او رفت و اشک از دیدگانش فرو ریخت و علی بن ابیطالب(ع) را در بر گرفت و بوسید و گفت یا علی، امروز چون تو در نزد من آمدی، بهترین روزهای عمر من است. آنگاه علی را نشانید و خود نشست و گفت یا علی من از کودکی تو را میشناسم و از همان موقع دوست می‌داشتم و بهر نسبت که بزرگ میشدی دوستی من نسبت بتو، قوت میگرفت. چون میدیدم که هر قدر بزرگتر می‌شوی شخصیت تو بزرگتر و شجاعت بیشتر میشود.

من میدانستم در بین جوانان قبیله هاشم جوانی وجود ندارد که بتواند از حیث علم و متانت و وقار با تو برابری کند و در شجاعت اگر منحصر بفرد نبودی، در ردیف اول دلیران اسلام بشمار

می‌آمدی. بعد، بر اثر بعضی از پیش‌آمدها کدورتی بین ما ایجاد شد و پس از این که من خلیفه شدم تو تصور نمودی که حق تو را غصب کرده‌ام. عده‌ای شاهد هستند و میدانند که من نمی‌خواستم خلیفه شوم و میگفتم مردی چون من کوچکتر از آن است که بتواند برجای مردی چون پیغمبر جلوس نماید و امور مسلمین را رتق و فتق کند. اما بمن گفتند و تأکید کردند که باید خلافت را بپذیرم تا اینکه امور مسلمین دستخوش هرج و مرج نگردد.

من هم پذیرفتم و از آن موقع تا کنون مشغول رتق و فتق امور مسلمین هستم. من نمی‌گویم که توانسته‌ام وظائف خلافت را آن‌طور که باید و شاید بانجام برسانم ولی میگویم که بقدر توانائی خود وظایف خلافت را بخوبی بانجام رسانیدم. یا علی(ع) ما برنامه‌ای تهیه کرده‌ایم برای یك جنك ده ساله با کفار. ما بمنظور این برنامه را تدوین کرده‌ایم و قصد داریم اجرا کنیم. یکی توسعه اسلام و دیگری بکار گماشتن عده‌ای از مسلمین که در گذشته کار آن‌ها جنك بود و کاری دیگر از آنان ساخته نیست و امروزه نمیتوانند معاش زن‌ها و فرزندان خود را تأمین کنند. علی(ع) پرسید شما میخواهید با که بجنگید؟ (ابوبکر) گفت در درجه اول قصد داریم که با (بیزان تیوم) و ایران بجنگیم.

کشورشام در تصرف پادشاه (بیزان تیوم) است و ما تصمیم داریم که شام را از آن پادشاه بگیریم و همچنین قصد داریم که کشور ایران را از پادشاه آن بگیریم و به قلمرو اسلام منضم کنیم. علی(ع) گفت فکری خوب است مشروط بر اینکه خرج بسیج قشون فراهم شود. (ابوبکر) گفت عده‌ای از مسلمین تهی‌دست هستند و برای قوت لایموت معطل می‌باشند ولی در عوض بازرگانان ما ثروت دارند و ما برای خرج قشون از آنها وام میگیریم بدون اینکه ربا بپردازیم زیرا ربا در اسلام حرام است. علی (ع) گفت من بازرگانان را می‌شناسم و می‌دانم که بسهولت وام نخواهند داد.

من در آن روز که علی(ع) و ابوبکر حضور داشتند در مسجد مدینه بودم و مذاکره آن دو را می‌شنیدم و می‌دانستم که نظریه علی(ع) صحیح است و بازرگانان عربستان بسهولت برای هزینه قشون وام نمی‌دهند و گرچه نمی‌توانند ربا بگیرند ولی خواهان مزایا خواهند بود. بزودی پیش‌بینی علی(ع) و من، جامه حقیقت پوشید چون بازرگانان بخلیفه گفتند که شروط دادن وام برای بسیج قشون اسلام از این قرار است:

۱ - قشون اسلام چه در جنك‌ها فاتح شود یا شکست بخورد (ابوبکر) یا هر کس که بجای او خلیفه می‌شود میباید طلب بازرگانان را بی کم و کاست از خزانه بیت‌المال بپردازد. (ابوبکر) گفت من خود این تعهد را می‌کنم ولی نمیتوانم برای خلیفه بعد، تکلیف معلوم نمایم. بازرگانان گفتند تو این وام را بنام خلیفه مسلمین از ما می‌خواهی نه باسم (ابوبکر) و مصرف آن هم هزینه قشون کشی مسلمین است. بنابراین هر کس که بجای تو خلیفه شود می‌باید این وام را بی کم و کاست بما تأدیه نماید. (ابوبکر) ناگزیر، پیشنهاد بازرگانان را پذیرفت.

۲ ـ در تمام کشورهائیکه تحت تصرف اسلام درمی‌آید ، حق انحصار بازرگانی با بازرگانان عربستان است وبازرگانان محلی در آن کشورهاحق تجارت ندارند ولی میتوانند سوداگر دست دوم وسوم بشوند وسوداگر دست اول پیوسته بازرگانان عربستان خواهند بود. (ابوبکر) گفت اگر بازرگانان محلی مسلمان شوند و وارد (امت) گردند چطور؟ آیادر آن صورت هم نباید به آزادی تجارت کنند؟ بازرگانان عربستان گفتند ندای خلیفه. (ابوبکر) گفت این تکلیف که شما پیش پای من میگذارید یك تکلیف شاق میباشد. زیرا تمام مسلمین در هر نقطه که باشند حقوق متساوی دارند ویك بازرگان شامی یا ایرانی بعدازاین که مسلمان شد حقوقش مساوی است بایك بازرگان عرب. سوداگران عرب گفتند اگر بازرگانان کشورهای دیگر بدانند که بعدازاین که مسلمان شوند حقوق آن‌ها مساوی خواهد بود بایك بازرگان عرب، همه مسلمان خواهند شد. (ابوبکر) گفت اگر اینچنین شود بسود اسلام است.

بازرگانان عرب گفتند ماسرمایه خودرا به خلیفه می‌دهیم که صرف قشون کشی نماید و ربا هم دریافت نمیکنیم بنابر این باید سودی داشته باشیم تااینکه سرمایه خودرا که میباید صرف خریدوفروش کالا شود دردسترس خلیفه بگذاریم. سود ما همین است که در کشورهای مفتوح بازرگانی دست اول در انحصارما باشد و بازرگانان محلی اعم ازاینکه مسلمان بشوند یا همچنان کافر بمانند ببازرگانی دست دوم وسوم بسازند و (ابوبکر) چون احتیاج به پول بازرگانان داشت این شرط را نیز پذیرفت.

۳ ـ خریدوفروش دست اول غلام و کنیز در تمام کشورهای مفتوح میباید تحت انحصار بازرگانان عرب باشد. این شرط ازطرف ابوبکر پذیرفته نشد و گفت لااقل این قسمت را برای سوداگران محلی بگذارید وتحت انحصار خود در نیاورید. باری مسئله شرائط بازرگانان که پیش آوردم مسئله فرعی بود وخواستم نشان بدهم که پیش بینی علی (ع) ومن، درخصوص این که بازرگانان بدون دریافت مزایاوام نخواهند داد درست درآمد. در آن روز که علی (ع) و (ابوبکر) درمسجد مدینه مذاکره می کردند دنباله صحبت، بین آن دو نفر ازاین قرار بود :

(ابوبکر) پرسید یاعلی (ع) آیا تو حاضر هستی که باما کمك کنی؟ علی (ع) گفت هر کمك که برای تقویت وتوسعه اسلام ازمن برآید خواهم کرد. آنوقت (ابوبکر) که متوجه شد علی (ع) حاضر است بااو همکاری نماید درصدد برآمد که مناسبات علی (ع) وعایشه را اصلاح کند و گفت: یاعلی هما نطور که کدورت گذشته بین من وتو رفع شد بهتر آن است کدورتی که بین تو ودخترم (عایشه) وجود دارد نیز رفع شود. علی گفت من نسبت بدختر تو عایشه کدورت ندارم ولی عمل اورا رد میکنم. (ابوبکر) گفت آیا حاضر هستی که بااو آشتی کنی؟ علی گفت نه چون گفتم که عمل اورا ردمیکنم.

(ابوبکر) گفت یاعلی (ع) عملی که (عایشه) کرده وتو آن را ردمیکنی چیست؟ علی گفت

خداوند گفته (وازواجه امهاتکم) (یعنی زن‌های پیغمبر مادران شما هستند ـ مترجم) و عنوان رسمی هر یك از زن های پیغمبر (ام المؤمنین) است .

زوجه پیغمبر بعد از رحلت رسول‌الله نباید شوهر اختیار کند. چون اگر با یکی از مسلمین ازدواج نماید مثل این است که با پسر خود ازدواج کرده و هر گاه یکی از مردان مسلمان با او تزویج کند بدان میماند که آن مرد با مادر خود ازدواج نموده است .

(ابوبکر) از شنیدن آن سخن حیرت کرد و گفت یا علی (ع) از گفته تو پیداست که میخواهی بگوئی که (عایشه) برخلاف این دستور عمل کرده است علی(ع) جواب مثبت داد. (ابوبکر) گفت آیا تو میخواهی بگوئی که (ام المؤمنین) شوهر اختیار کرده است؟ علی(ع) گفت یا (ابوبکر) من مردی نیستم که غیبت کنم و مردی نیستم که عامل اشاعه رسوائی باشم و بهمین اکتفا مینمایم که بگویم (طلحه) را احضار کن و از او بپرس که آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه؟

(توضیح ـ این موضوع را که (کورت فریشلر) آلمانی از زبان مولای متقیان علی علیه السلام ذکر میکند بنده نشنیده‌ام لیکن بنده که مردی کم اطلاع هستم بر اخبار و احادیث اسلامی وقوف ندارم و بر دانشمندان اسلامی است که اظهار نظر کنند آیا حضرت مولی این موضوع را گفته‌اند یا نه؟ ـ مترجم)

(ابوبکر) سکوت کرد و بعد سر برداشت و گفت: من در این خصوص تحقیق میکنم . بعد از این گفته علی(ع) از (ابوبکر) خداحافظی کرد و از مسجد خارج شد. من از آن روز ببعد، مواظب بودم که بفهمم آیا (ابوبکر) از دخترش عایشه یا از (طلحه) راجع بآن موضوع پرسش مینماید یا نه؟ ولی ابوبکر، از هیچ یك از آنها راجع باین مسئله تحقیق نکرد . در عوض به عایشه گفت بهتر آن است که با علی بن ابیطالب (ع) آشتی نماید. عایشه گفت ای پدر مگر آن رسوائی را که نام (صفوان بن معطل سهمی) در آن برده شده فراموش کرده‌ای؟

در آن موقع وقتی رسول‌الله با علی(ع) مشورت کرد و از او پرسید صوابدید تو در چیست علی در جوابش گفت عایشه را طلاق بده و من هرگز این موضوع را فراموش نخواهم کرد و اگر دیدی که بعد از مرگ پیغمبر بسوی علی(ع) رفتم و از او تقاضا کردم که جسد پیغمبر را با دست‌های خود بشوید و با (العباس) بخاك بسپارد ، برای این بود که آن روز، علی و (العباس) و عده‌ای دیگر از مردان قبیله هاشم در نتیجه بازرگانان حضور بهم نرسانند و علی(ع) بخلافت نرسد. بدین ترتیب اقدام (ابوبکر) برای این که علی (ع) و عایشه را آشتی دهد بی‌نتیجه ماند.

وجوهی که (ابوبکر) میخواست از بازرگانان عرب بگیرد بمصرف هزینه بسیج قشون رسید. مدت یکسال (خالدبن‌ولید) باعنوان فرماندهی سپاه اسلام مشغول بسیج قشون بود و

سربازان را تعلیم میداد و بعد از آن به خلیفه گفت که قشون اسلام برای جنگ آماده است. در آن قشون، فرماندهی یك قسمت را به (طلحه) واگذار کردند و سربازان (طلحه) همه شتر سوار بودند.

طبق معمول عده‌ای از زن های عرب میخواستند با شوهران خود بمیدان جنگ بروند. (ابوبکر) به هشتصدتن از زن‌ها که شوهرانشان جزو افسران یا افسران جزء بودند اجازه داد که با شوهران خود بسوی میدان جنگ عزیمت نمایند. ولی با درخواست عایشه برای اینکه باقشون اسلام بمیدان جنگ برود موافقت نکرد و گفت تو (ام‌المؤمنین) هستی و نباید بمیدان جنگ بروی؟ چون اگر در جنگ اسیر شوی در دست دشمن یك گروی بزرك خواهی شد و از آن گذشته حیثیت مسلمین متزلزل میشود.

وقتی (عایشه) به پدرش گفت که میل دارد بمیدان جنگ برود و پدرش مخالفت کرد من حدس زدم که گفته علی(ع) صحیح است و عایشه همسر (طلحه) شده است.

(توضیح- موضوع ازدواج عایشه با (طلحه) مسئله‌ایست مورد تأمل و بنده نمیتوانم در این خصوص اظهار نظر کنم. در اینکه عایشه متحد سیاسی و نظامی (طلحه) و (زبیر) بود تردیدی وجود ندارد ولی بنده نشنیده و نخوانده‌ام که عایشه (طلحه) را بشوهری انتخاب کرده باشد - مترجم)

وقتی عایشه متوجه شد که پدرش میل ندارد که وی بمیدان جنگ برود نزد (ام‌سلمه) و (حفصه) که آن دو نیز (ام‌المؤمنین) بودند رفت و از آنها خواست که از خلیفه درخواست نمایند که باقشون اسلام بمیدان جنگ بروند تا اینکه خلیفه ناچار شود تقاضای او را هم برای رفتن بمیدان جنگ بپذیرد. ولی نه (ام‌سلمه) حاضر شد که توصیه عایشه را بپذیرد نه (حفصه)

# (عمر بن الخطاب) چگونه بخلافت رسید

بعد ازاینکه قشون اسلام بفرماندهی (خالدبن‌ولید) بحرکت درآمد (ابوبکر) بیمار شد. مردم میدانستند که ابوبکر نه فقط هرچه از مال دنیا داشت درراه اسلام خرج کرد بلکه سلامتی خودرا هم برای خدماتی که درراه پیشرفت اسلام برعهده گرفت از دست داد. بیماری (ابوبکر) یکنوع بیماری بود که درعربستان کمتر سابقه داشت و آن اینکه قلبش می‌طپید وبراثر شدت‌طپش قلب نمیتوانست راه‌برود وگاهی‌حتی نمیتوانست بنشیند ومجبور بود که دراز بکشد.

پزشکانی‌که درمدینه بودندنتوانستندکه خلیفه را معالجه نمایند واطبای مکه هم‌از درمان آن مرد اظهار عجز کردند. گفته شدکه درکشور مصرپزشکانی زبردست وجوددارند واز داروهائی باخبرندکه درعربستان یافت نمیشود بااینکه پزشکان عرب از آنها اطلاع ندارند. این بودکه‌درصدد برآمدند دونفر پزشك را برای معالجه خلیفه ازمصر بیاورند. اطبای مصری آمدند وشروع بمعالجه ابوبکر نمودند.

درآغاز داروهائی‌که اطبای مصری تجویز میکردند قدری مؤثر واقع گردید واز طپش قلب (ابوبکر)کاست.ولی بعد اثرداروهای آنها از بین‌رفت و هرقدردارو برای‌خلیفه تجویز میکردند مؤثر واقع نمیشد.

طپش قلب (ابوبکر) طوری‌شدت میکرد که گاهی مدت دوروز نمیتوانست برخیزد وبنشیند یا راه برود ووقتی قلبش‌آرام میگرفت، برمیخاست و راهمی‌رفت. ولی‌حتی‌هنگامی که نمیتوانست برخیزد بکارهای مسلمین وبیت‌المال میرسید وگاهی من‌روزی‌چندبارنزدوی میرفتم و کارهای بیت‌المال را باطلاعش میرسانیدم‌وکسب دستور میکردم.

(عایشه) بااینکه پدرش را دوست میداشت فکر جانشین او را میکرد وروزیکه من حضور داشتم‌گفت ای‌پدر، من امیدوارم‌که توعمر دراز بکنی ولی شرط عقل این‌است‌کەدر فکر جانشین خودباشی. روزیکه تو ازاین دنیا بروی مردی خواهی بود سعادتمند برای اینکه مستقیم به‌بهشت خواهی رفت و به‌پیغمبر ملحق خواهی‌شد ولی ماکه دراین دنیا باقی

میمانیم، بلاتکلیف خواهیم بود برای‌اینکه معلوم نیست که‌جانشین تو، که خواهدشد و تو قبل‌ازاینکه به‌بهشت بروی باید جانشین‌خودرا تعیین کنی.

(ابوبکر) گفت‌من برای‌خودجانشین‌تعیین‌نمیکنم. (عایشه) پرسید برای‌چه؟(ابوبکر) گفت‌برای‌اینکه‌پیغمبروقتی میخواست رحلت‌کند، برای خود جانشین تعیین نکرد وچگونه مردی چون من که لیاقت غلامی پیغمبر را نداشتم وندارم برای خودجانشین تعیین‌کنم. (عایشه) گفت‌ای‌پدر، تو اگر برای خود جانشین تعیین نکنی بعد از اینکه به‌بهشت رفتی علی‌بن‌ابیطالب(ع)خلیفه خواهد شد .(ابوبکر) گفت من برای خود جانشین تعیین‌نمیکنم و بعدازمرگ من‌مسلمین‌هر کس‌راکه اصلح دانستند بخلافت انتخاب خواهندکرد.

پزشکانی‌که ازمصر برای معالجه (ابوبکر) آمده بودند مراجعت کردند . بعد از رفتن آنها مدت چندروز حال (ابوبکر) بالنسبه خوب‌بود وعایشه هم دیگر راجع‌بجانشین (ابوبکر) چیزی بپدرش نگفت. اما بعد طپش قلب‌خلیفه عودکرد و باز اورا مجبور نمودکه دراز بکشد. عایشه وقتی دیدکه پدرش حاضر نیست‌که برای خود جانشینی تعیین نماید،از عده‌ای از مردان‌بانفوذ اسلام دعوت‌کردکه بعنوان عیادت‌بربالین خلیفه حضور بهم‌برسانند و اورا وادارکنندکه جانشین خودرا معین‌نماید.

روزی‌که مردان بانفوذ اسلام درخانه ابوبکر وبربالین او حضور یافتند من‌هم‌آنجا بودم و تمام کسانی‌که‌حضور داشتندمیگفتندکه (ابوبکر) باید برای خود جانشین‌تعیین‌کند و اگر جانشین خود را معین ننماید هرگاه زندگی را بدرود بگوید بین مسلمین اختلافی بزرگ بوجود خواهد آمدکه منجر بجنگ برادرکشی خواهد شد. من نیز همین عقیده را داشتم وپیش‌بینی میکردم‌که اگر (ابوبکر) بدون تعیین جانشین زندگی‌را بدرودبگویدبعد از او، ممکن است‌که اختلاف‌مربوط‌بانتخاب خلیفه بقدری شدید شودکه بین‌مسلمین‌جنگ برادرکشی آغاز گردد.

بعد از رحلت‌پیغمبر بااینکه ازطرف رسول‌الله جانشین انتخاب نشد جنگ‌برادرکشی درنگرفت. زیراهنوز مسلمین اندرزهای پیغمبر را بخاطر داشتند وحتی میتوانم بگویم که حضور پیغمبررا بین خودحس می‌کردند ودیگراین‌که اکثر مسلمین با انتخاب (ابوبکر) بسمت خلیفه موافقت نمودند. ولی اگر(ابوبکر) بدون تعیین جانشین ، زندگی‌را بدرود می‌گفت مسلمان‌هاکه دیگرحضورپیغمبررا بین خود احساس نمیکردند دوچاراختلاف شدید می‌شدند وچون همه نمی‌توانستند راجع بیك نفرتوافق نظر حاصل نمایند دست بـه شمشیر میبردند وخون هم‌را میریختند . ولی اگر(ابوبکر)که بین مسلمانها نفوذ واحترام داشت یك نفررا بجانشینی خود انتخاب میکرد بعد ازمرگش همه مجبورمی‌شدندکه ویراخلیفه بدانند واوقسمتی ازمسلمین باخلافت اوموافق نباشند.

با این که در آن روز کسانی که درخانه (ابوبکر) حضور داشتند اصرار کردند که خلیفه جانشین خودرا تعیین کند (ابوبکر) پیشنهاد آنها را نپذیرفت وجوابی را که به (عایشه) داد تکرار نمود و گفت پیغمبر برای خود جانشین تعیین نکرد وچگونه من میتوانم برای خود جانشین تعیین کنم. کسانی که برحسب دعوت وتأکید (عایشه) آمده بودند تااینکه (ابوبکر) را وادار به تعیین جانشین نمایند وقتی دیدند که خلیفه استنکاف میکند برخاستند ورفتند. در روزهای بعد من هرروز به منزل خلیفه میرفتم وکارهای بیت‌المال را باطلاعش میرسانیدم و ازاو کسب دستور مینمودم. دیگران هم که عهده‌دار کارهای مربوط بمسلمین بودند بخانه خلیفه می‌آمدند و کسب دستور می‌کردند.

بیماری (ابوبکر) آن بارطولانی‌تر از دفعات قبل شد ومن هرروز که برای کسب دستور بخانه‌اش میرفتم اورا ضعیف‌تر مییافتم. در روزچهاردهم بیماری خلیفه، که روز یکشنبه بود من چون کاری نداشتم بخانه (ابوبکر) نرفتم. ولی خود او غلامی را فرستاد ومرا احضار کرد و دانستم که کاری مهم بامن دارد. وقتی که وارد اطاق شدم که خلیفه در آن دراز کشیده بود وی متوجه ورود من نشد ومن آهسته بوی نزدیک شدم ومشاهده کردم که چشمهایش بسته است. برای اینکه ابوبکر را متوجه ورود خود کنم سرفه کردم. (ابوبکر) ازصدای سرفه من چشم گشود وگفت خوب شد که آمدی ومن بیم داشتم که قبل ازآمدن تو ازاین جهان بروم زیرا رفتن من نزدیک شده است. سپس گفت کاغذ وقلم ودوات حاضر کن وآنچه میگویم بنویس. من باسرعت، کاغذ وقلم ودوات حاضر کردم وکنار خلیفه برزمین نشستم وخلیفه چنین گفت:

(بسم‌الله الرحمن الرحیم- این است وصیت‌نامه ابوبکر فرزند (ابی‌قحافه) راجع به جانشین او واینک که مرگ خودرا نزدیک می‌بیند ازتمام مسلمین درخواست مینماید که پس ازمرگ وی...)

وقتی کلام ابوبکر باینجا رسید سکوت کرد و چشمهایش بسته شد. من متوجه گردیدم که خلیفه قصد دارد جانشین خودرا تعیین نماید اما درهمان موقع که میباید اسم جانشین خودرا برزبان بیاورد سکوت کرد. من چند دقیقه صبر کردم تااینکه خلیفه چشم بگشاید و کلام خودرا تمام کند. ولی (ابوبکر) چشم نگشود. بااینکه حدس میزدم که خلیفه دوچار اغماء شده چون موضوع جانشین او بسیار بااهمیت بود چند مرتبه سرفه کردم وباز خلیفه چشم نگشود.

(عایشه) وارد اطاق شد وازمن پرسید پدرم باتوچکار دارد؟ گفتم او میخواست جانشین خودرا تعیین کند وبمن گفت که کاغذ وقلم ودوات حاضر نمایم وبعد شروع به تقریر کرد و من هم نوشتم ولی موقعی که میباید اسم جانشین خودرا معین نماید چشم فروبست. (عایشه) بطرف پدرخود رفت ودست برصورتش کشید وسرروی سینه‌اش نهاد وخواست که وی را بحال بیاورد لیکن نتوانست. آنگاه بمن نزدیک گردید وآهسته گفت ممکن است که دیگر پدرم

بحال نباید وزندگی را بدرود بگوید. آنگاه آنچه را من نوشته بودم خواند و گفت بنویس (پس ازمرگ وی عمر بن الخطاب را خلیفه خود بدانید وبااو بیعت واز وی اطاعت کنند) من درنوشتن تردید کردم و (عایشه) گفت چرا معطلی واسم (عمر بن الخطاب) را نمی‌نویسی؟ گفتم من نمی‌دانم که آیا خلیفه موافق است عمر بن الخطاب را جانشین خود کند یا نه ؟ وشاید پدرت بخواهد دیگری را جانشین خود نماید .

(عایشه) گفت من بتو اطمینان میدهم که اگر پدرم هوش وحواس می‌داشت ومیتوانست حرف بزند نام (عمر بن الخطاب) را برزبان میاورد. چون ازروزیکه قدرت حرکترا از دست داده، من هرروز راجع به (عمر بن الخطاب) بااو صحبت کردم و گفتم تنها کسی که بعد ازاو می‌تواند ازاختلاف وتشتت مسلمین جلوگیری نماید (عمر بن الخطاب) است . گفتم من حرف تورا میپذیرم وتصدیق می‌کنم که راست می‌گوئی وهرروز راجع به (عمر بن الخطاب) با پدرت صحبت کرده‌ای. ولی صحبت کردن تو بااو دلیل براین نمی‌شود که پدرت قصد داشته (عمر بن الخطاب) را جانشین خود نماید. عایشه گفت من به (رسول‌الله) سوگند یاد میکنم که اگر پدرم می‌توانست حرف بزند نام (عمر بن الخطاب) را برزبان می‌آورد واورا بجانشینی خود انتخاب مینمود .

وقتی (عایشه) به (رسول‌الله) سوگند یاد کرد من‌متوجه شدم که راست می‌گوید،زیرا با اینکه من عایشه‌را می‌شناختم وبخصوصیات روحی اوآشنا بودم می‌دانستم‌که پیغمبر را دوست میداشت ومثل تمام مسلمین برای (رسول‌الله) قائل باحترامی زیاد است وبدروغ، بنام‌رسول‌الله سوگند یاد نمی‌کند . این بود که اسم (عمر بن الخطاب) را درآن کاغذ نوشتم ووصیت نامه (ابوبکر) را بطوریکه عایشه گفت تکمیل کردم.

همینکه‌وصیت نامه تکمیل‌شد(ابوبکر) چشمهارا گشود ومرا صدازد و گفت: من‌مشغول نوسانیدن وصیتنامه خودبودم ومیخواستم جانشینم‌را تعیین‌نمایم ولی خداوند روح مرااحضار کرد ومن به بهشت رفتم و درآنجا متوجه شدم که وصیتنامه من ناقص‌است زیرا من‌اسم جانشین خودرا نبرده بودم واز بهشت مراجعت کردم تا نام جانشین‌خودرا ذکر کنم. گفتم‌ای خلیفه، بعدازاینکه توچشمهارافروبستی من برحسب گفته ام‌المؤمنین (عایشه) وصیت‌نامه توراتکمیل کردم واسم (عمر بن الخطاب) رادر آن نوشتم. (ابوبکر) گفت‌خداوند بتو برکت بدهد که‌شخصی‌را دروصیت‌نامه نوشتی که من میخواستم‌اورا جانشین خود کنم واینک آن‌چه راکه نوشته‌ای برای من‌بخوان. من‌متن وصیت‌نامه‌را برای (ابوبکر) خواندم وخلیفه گفت مهر مرا ازبالای سرم بردارد و وصیت‌نامه‌را مهر کن.

من مهرخلیفه را برداشتم ووصیت‌نامه رامهر کردم وبعد قلم رابه ابوبکردادم تااینکه وصیتنامه‌اش‌را امضاء کند. آنوقت خلیفه بمن گفت غلامم‌را صدا بزن که اینجا بیاید. پس‌ازاینکه

غلام وارد اطاق گردید (ابوبکر) گفت بخانه (عمر بن الخطاب) برو و باو بگو که بدون یک لحظه درنگ اینجا بیاید و مرا ببیند و بگو که اگر تأخیر کند ممکن است موفق بدیدن من نشود و هرگاه در خانه نبود در مسجد یا در بازار او را پیدا کن و پیغام مرا بوی برسان.

غلام برای اجرای امر خلیفه بیرون دوید و من که وصیتنامه خلیفه را نوشته بودم و دیگر کاری نداشتم گفتم آیا خلیفه اجازه میدهد به بیت‌المال برگردم. خلیفه گفت اینجا باش تا (عمر بن الخطاب) بیاید و ترا ببیند و بفهمد که وصیت‌نامه مرا نوشته‌ای. من صبر کردم تا اینکه (عمر بن الخطاب) بیاید. درحالی که ما منتظر آمدن (عمر) بودیم گروهی از مسلمین مقابل خانه (ابوبکر) جمع شدند. علت اجتماع آنها این بود که غلام (ابوبکر) که میباید نزد (عمر بن الخطاب) برود و پیغام خلیفه را باو برساند بهر کس که میرسید میگفت که (ابوبکر) در شرف نزع است و مرا بدنبال (عمر بن الخطاب) فرستاده و گفته هرگاه (عمر) تأخیر کند او را نخواهد دید چون زندگی را بدرود خواهد گفت. مردم نیز آنچه از غلام شنیده بودند بدیگران گفتند و خبر نزع (ابوبکر) در شهر منتشر شد و کسانی که کاری ضروری نداشتند از مسجد و بازار و جاهای دیگر براه افتادند و مقابل خانه (ابوبکر) اجتماع نمودند.

وقتی (عمر) وارد خانه خلیفه شد (ابوبکر) بمن گفت وصیت‌نامه‌ای را که نوشته‌ام بخوانم من وصیت‌نامه را خواندم و (عمر) بعد از اینکه شنید که (ابوبکر) او را بسمت جانشین خود تعیین کرده حیرت نمود. من فهمیدم که حیرت (عمر بن الخطاب) حقیقی است و (عایشه) با این که هر روز راجع به (عمر بن الخطاب) با پدرش صحبت میکرده و میگفته که باید او را جانشین خود کند با خود (عمر) در آن خصوص مذاکره نکرد و (عمر بن الخطاب) نسبت بآن موضوع سابقه ذهنی نداشت، و اگر سابقه ذهنی میداشت حیرت نمیکرد زیرا (عمر) مردی نبود که احساسات مصنوعی از خود بروز بدهد و هرچه میگفت یا در چهره‌اش دیده میشد عقیده باطنی‌اش بود.

(عمر بن الخطاب) از قبول خلافت امتناع کرده گفت من حاضر نیستم که خلیفه شوم. (ابوبکر) گفت یا (عمر) من نه فرصت دارم که باتو بحث کنم نه توانائی من اجازه میدهد که صحبت طولانی نمایم. من میفهمم که مرگم نزدیک است و در این موقع مجالی برای گفتگوی طولانی نیست. همینقدر بتو میگویم اگر تو، خود در اسلمان و از خدمتگزاران پیغمبر میدانی باید خلافت را بپذیری و بعد از مرگ من عهده‌دار امور مسلمین شوی ولو خلافت برخلاف میل قلبی تو باشد یا تو آن را یک وظیفه شاق بدانی.

من بعد از اندیشه طولانی تو را برای جانشینی خود انتخاب کرده‌ام زیرا فهمیدم صفاتی که باید در یک خلیفه جمع باشد در تو هست. تو مردی صریح‌اللهجه و دلیر و بی طمع و باتقوی هستی و در مسلمین هم نفوذ داری و مردم آنچه میگوئی میپذیرند و اگر نخواهی بعد از مرگ من عهده‌دار خلافت شوی مانند قصور در خدمتگزاری نسبت به پیغمبر اسلام است که تو آن‌همه او را دوست

میداشتی. ای (عمر بن الخطاب) برای من سوگندیاد کن که در دوره خلافت کاری نکنی که (رسول‌الله) نمیخواست بکند و هرچه (رسول‌الله) گفت بموقع اجرا بگذاری.

(عمر بن الخطاب) طبق گفته (ابوبکر) سوگندیاد کرد. آنگاه خلیفه چون میدانست که مسلمین مقابل خانه او اجتماع کرده‌اند از (عمر) و (عایشه) و من خواست که او را بلند کنیم و بطرف پنجره ببریم تا از آن جا بتواند با مردم صحبت کند. ما سه نفر (ابوبکر) را بلند کردیم و بطرف پنجره بردیم. (ابوبکر) خطاب به مسلمین گفت ایها الناس، مرگ من نزدیک است و من بزودی از بین شما خواهم رفت و برای اینکه امور مسلمین بعد از مرگ من، معوق و معطل نماند من یك مسلمان شایسته و با ایمان و با تقوی را بجانشینی خود انتخاب کرده‌ام و او (عمر بن الخطاب) میباشد و شما باید بعد از مرگ من او را خلیفه خود بدانید و از دستورهای او اطاعت کنید. مردم جواب دادند که ما از دستورهای (عمر بن الخطاب) اطاعت خواهیم کرد. بعد از این گفته، ما (ابوبکر) را از پنجره دور کردیم و بجایش برگردانیدیم که استراحت نماید.

خلیفه مسلمین مرتبه دیگر هم از حال رفت و پس از اینکه چشم گشود پرسید رسول‌الله در چه روز زندگی را بدرود گفت. (عایشه) جواب داد ای پدر رسول‌الله روز دوشنبه زندگی را وداع گفت. ابوبکر گفت امروز یکشنبه است و فردا دوشنبه، خدا را شکر میکنم که من روزی دنیا را وداع خواهم گفت که رسول‌الله نیز در آن روز رحلت نمود. صبح روز بعد که بامداد دوشنبه بود (ابوبکر) اولین خلیفه مسلمین چشم از جهان فرو بست.

# عمر در منتهای سادگی وارد بیت‌المقدس شد

چیزهائی که تااینجا گفتم مطالبی بود که ضمن تحقیق ازدیگران راجع به‌عایشه از آنها شنیدم. اینک من که (ثابت بن ارطاة) هستم میخواهم قسمتی ازخاطرات خودرا بیان کنم. موقعی که (ابوبکر) خلیفه‌اول تصمیم گرفت که قشونی بسیج کند و برای جنگ بفرستد تااسلام راتوسعه بدهد وهم کسانی را که حرفه آنها جنگ بود بکارمشغول نماید من مردی بودم جوان وهیجده‌ساله وهنگامیکه قشون‌اسلام براه‌افتاد که بجنگ‌رومیان برود من که افسر بودم با آن‌قشون بفرماندهی (خالدبن‌ولید) براه‌افتادم تااینکه درجنگ‌شرکت کنم وشام‌را ببینم وبخصوص‌شهردمشق راکه میگفتند زیباترین شهرهای مشرق‌است ببینم.

ازرسول‌الله حکایت‌میکنند که روزی منباب‌لطیفه گفته بود که من‌قدم بشهردمشق نمیگذارم زیرا انسان بیش‌ازیك مرتبه‌وارد بهشت نمیشود واگر وارد دمشق شدم ازورود بیهشت خدا محروم خواهم گردید . مرحله‌اول جنگ‌ما بارومیان این‌بود که شام‌را ازرومیان بگیریم‌ودست پادشاه روم موسوم‌به (هرقل) را ازشام‌کوتاه‌کنیم. وقتی‌قشون اسلام وارد شام (سوریه) شد دانستیم که سکنه‌شام وبخصوص‌اقلیت‌های مذهبی‌آنجاازورود ماخرسند هستند واقلیت هـای مذهبی مسیحی وبخصوص نسطوری‌ها درکلیساهای خودبرای پیروزی‌قشون‌اسلام دعامیکردند زیرا میدانستندکـه اگر قشون اسلام فاتح‌شود وشام‌از چنگ پادشاه‌روم بیرون بیاید دیگر درفشار نخواهندبود.

پادشاه (روم) که موسوم بود به(هرقل) نسطوری‌ها را باسخت ترین شکنجه‌هـا بقتل میرسانید وحتی توبه آنهارا نمیپذیرفت ومیگفت که نسطوری‌مرتد است وتوبه مرتد پذیرفته نمیشود. سکنه‌شام‌هم ازورودقشون اسلام‌شادمان بودند برای اینکه میدانستند که‌اسلام دینی است‌که اساس‌آن برمساوات تمام‌مسلمین استوارگردیده ودرامت‌اسلامی هیچکس بردیگری مزیت‌ندارد وهیچ‌نوع مالیات‌غیراز زکوة‌وخمس ازمسلمین دریافت‌نمیشود آنهم‌بشرط‌داشتن بضاعت وافرادبی‌بضاعت ازپرداخت‌زکوة وخمس‌معاف هستند. امادرشام محصلین‌مالیات که‌از طرف‌پادشاه روم‌مأمور بودندکه ازمردم مالیات‌بگیرند یگانه‌شتر مؤدی مالیات‌را بزور از

وی میگرفتند و میبردند واگر درصدد ممانعت برمیآمد بعنوان اینکه یاغی است وی را بقتل میرسانیدند .

بعدازاینکه قشون اسلام بفرماندهی (خالدبن ولید) واردسوریه شدگروه گروه از سکنه محلی وبخصوص آنهائیکه بزبان عربی تکلم میکردند مسلمان شدند. تمام دختران جوان شام که مسلمان شده بودند میخواستندکه باافسران وسربازان قشون اسلام ازدواج نمایند ولی ما چون درحال جنگ بودیم ودریك نقطه استقرار نداشتیم نمیتوانستیم زن بگیریم وبعضی ازافسران هم زنهای خودرا ازعربستان آورده بودند. پادشاه(روم) برای جنگ باما عده‌ای از سربازان مزدورخارجی یعنی غیر رومی را بمیدان فرستاده بود. سربازان مزبوراز اقوام فرنگی وایتالیائی وبلغاری بشمارمیآمدند وهمه سازوبرك خوب داشتند ولی نمیتوانستند درقبال دلیری سربازان اسلام پایداری نمایند.

سربازان مزدور پادشاه (روم) فقط برای مزدی که از پادشاه میگرفتند میجنگیدند درصورتیکه ما برای این میجنگیدیم که بیهشت برویم. حتی آن دسته ازسربازان اسلام که سلحشوری وسیله اعاشه آنها بود میدانستندکه اگر کشته شوند به بهشت میروند ولذا ازمرك بیم نداشتند. درهر نقطه که سربازان اسلام فاتح میشدند برات آزادی پیروان مذاهب توحیدی صادر میگردید واز آن پس هیچکس بمسیحیان وکلیمیان کاری نداشت و آنهارا مجبور نمیکردکه دین اسلام را بپذیرند.

هر کس که میخواست مسلمان شود بطیب خاطر مسلمان میشد وآنهائی که نمیخواستند مسلمان شوند آزادانه بتکالیف مذهبی خودعمل میکردند وفقط هرسال مالیاتی که مبلغ آن کم بود بمسلمین میپرداختند.

(ابوعبیده) که معاون(خالدبن ولید) وفرمانده دوم قشون اسلام بود برای اینکه دشمنان پادشاه(روم) رامتحد کند شعاری ابداع کردکه این است:(رومیها دزدهستند). این صدادرهرجا که بگوش میرسیددشمنان پادشاه روم اطراف گوینده جمع میشدند وطرفداران مسلمین روزوشب بوسیلهٔ این اشعار یکدیگر رامیشناختند. پادشاه(روم) دامادخود راکه مردی باسم (امانوئل) بود بجنگ ما فرستاد ولی ما دریك جنگ که دوروز طول کشید اوراشکست دادیم. (امانوئل) درمیدان جنگ تماشائی بوداز سرتاپا، لباس آهن دربرداشت وحتی اسب خودرا آهن پوش کرد که مجروح ومقتول نگردد.

ما حیرت می‌کردیم که آن مردکه سراپا لباس آهنین پوشیده چگونه میتواند دستها وپاهای خودرا تکان بدهد. عده‌ای ازسربازان اسلام غیرازشمشیرهیچ سلاح نداشتند و اکثر سربازان ما فاقد مغفروزره بودند تاچه رسد بلباس آهنین . خود من بااین که افسر بودم فقط زرهی پوشیده بودم ومغفر نداشتم وسلاحم یك شمشیرویك نیزه بود. ما بااین که لباس آهنین

نداشتیم بر افسران رومی که دارای لباس آهنین بودند غلبه کردیم و (امانوئل) داماد پادشاه روم پس از این که شکست قشون خود را دید گریخت و جان بدر برد.

بعد از آن جنگ شهر دمشق سقوط کرد و بتصرف قشون اسلام درآمد و (خالد بن ولید) چون می‌بایدبه عربستان برگردد فرماندهی قشون را به (ابوعبیده) واگذاشت و از شام خارج شد. اولین کار (ابوعبیده) بعد از اینکه وارد دمشق گردید این بود که بوسیله جارچی‌ها، جار زد که از آن روز، هر گونه مالیات که مردم می‌پرداختند ملغی است و در دمشق وسایر نقاط شام که تحت اشغال قشون اسلام است هیچ نوع مالیات از کسی گرفته نخواهد شد جز مالیاتی قلیل که هرسال پیروان مذاهب توحیدی که نخواهند مسلمان شوند، باید بپردازند و برای اولین بار بعد از مدتی طولانی، روحانیون کلیمی و نسطوری که جرئت نمی‌کردند از خانه‌های خود بیرون بیایند درمعابر دمشق دیده شدند.

بعداز اینکه دمشق بتصرف مسلمین درآمد (هرقل) پادشاه روم فکر کرد که از (بیزانتیوم) که پایتخت او بود خارج شود و به شام بیاید تا اینکه بتواند از آن کشور دفاع کند و نگذارد که مسلمین، سراسر شام را بتصرف در آورند. (هرقل) پادشاه روم بعد از اینکه وارد شام شد درشهر (انتاکیه) مأوی گرفت و در آنجا جنگ را اداره میکرد و معلوم شد که میترسد خود بمیدان کارزار بیاید که مبادا مجروح یا مقتول یا اسیر شود. طوری سکنه سوریه و اقلیت‌های مذهبی از (هرقل) نفرت داشتند که آمدن آن مرد به شام بجای اینکه مردم را متمایل باو نماید برعکس نفرت سکنه آن کشور را از (هرقل) و رومی‌ها زیادتر نمود و درهمه‌جا شعار (رومی‌ها دزد هستند) بگوش میرسید.

(هرقل) به اسقف مسیحی (بیزانتیوم) سپرد کاری بکند تا اینکه (نسطوری)ها را جلب نماید و آنها را وادارد که علیه مسلمین وارد جنگ شوند اما نسطوری‌ها چنان از پادشاه روم و رومی‌ها نفرت داشتند که دعوت اسقف مسیحی (بیزانتیوم) را نپذیرفتند. بعداز چند جنگ سخت چون قشون اسلام به (انتاکیه) نزدیک شد (هرقل) از بیم گرفتار شدن سوار کشتی خود گردید و گریخت و هنگامی که کشتی او از ساحل انتاکیه دور میشد لحظه بلحظه میگفت افسوس بر توای سوریه. (هرقل) خیلی میل داشت در موقع خروج از انطاکیه سراسر آن شهر را مورد یغما قرار دهد و اموال مردم را بتاراج ببرد و باثروت زیاد به (بیزانتیوم) مراجعت نماید ولی از خشم مردم میترسید ومیدانست که هرگاه مبادرت به یغما نماید سکنه شهر، علیه او قیام خواهند کرد و اگر بوی دسترسی داشته باشند بقتلش خواهند رسانید. تنها چیز گرانبها که (هرقل) هنگام خروج از (انتاکیه) باخود برد عبارت بود از صلیبی که حضرت عیسی را بر آن کوبیدند و صلیب مزبور نزد مسیحیان خیلی محترم و دارای جنبه تقدس است. شام تقریبا بسهولت نصیب مسلمین شد ولی جنگها در فلسطین، مدت سه سال طول کشید. علتش این بود که فلسطین مرکز اصلی مسیحیت بشمار میآمد

ودرآنجاقلاع مستحکم وجودداشت وقشون‌اسلام مجبوربودکه قلاع‌متین‌رایکی بعد ازدیگری موردمحاصره قراربدهد وتصرف‌نماید.

بعدازمدت‌سه‌سال که‌مامشغول جنگ بودیم عاقبت توانستیم که شهربیت‌المقدس‌راکه‌نزد مسلمین نیزمانند مسیحی‌ها محترم است مسخر نمائیم. بمناسبت سقوط شهر بیت المقدس لازم است موضوعی راکه خود شاهد آن بودم‌بیان‌کنم وآن ورود(عمر بن‌الخطاب) به‌بیت‌المقدس‌است.

بعدازاینکه (ابوبکر) زندگی‌را بدرود گفت‌بطوری‌که همه میدانند (عمربن‌الخطاب) جانشین ابوبکروخلیفه مسلمین گردید. چون گزارشهای‌مربوط بجنگ‌ها بطورمنظم‌باطلاع (عمربن‌الخطاب) میرسید اومطلع‌شدکه‌بزودی‌بیت‌المقدس‌سقوط‌خواهدکرد. (عمربن‌الخطاب) چون میدانست‌که شهر(بیت‌المقدس) شهرپیغمبران است وعده‌ای‌کثیر از انبیای قوم اسرائیل درآن‌شهربسرمیبرده‌اند بهترآن‌دانست‌که هنگام سقوط شهراولین‌کسی‌که وارد بیت المقدس میشود خلیفه اسلام باشد.

(عمربن‌الخطاب)ابوسفیان وپسرش معاویه‌را پیشاپیش بسوی‌بیت‌المقدس‌فرستادتااینکه تصمیم خلیفه مسلمین‌را بفرمانده قشون اسلام ابلاغ‌نمایند و ازآن‌گذشته (عمربن الخطاب) قصد داشت‌که (ابوسفیان) را والی‌شام نماید. (طبق روایت دیگر ابوسفیان ومعاویه باخود عمربن‌الخطاب به‌بیت‌المقدس رسیدند - مترجم).

روزی‌که میبایدعمربن‌الخطاب واردبیت‌المقدس شود ماانتظارورودخلیفه‌رامیکشیدیم وتاآن‌روزهیچیك ازمسلمین قدم بدرون شهر نگذاشته بودند ولی‌شهرمزبورمقاومت نمیکرد و اسقف بزرگ بیت‌المقدس موسوم به(سوفرونیوس) اطلاع داده‌بودکه برای پذیرائی ازخلیفه مسلمین‌آماده است. من (عمربن‌الخطاب) را دیده بودم ووی‌را میشناختم وانتظارداشتم‌که خلیفه اسلام باعده‌ای‌ازملازمان همه سوار برشترهای‌گران قیمت از راه برسند. ولی‌دیدم‌که یك‌شترسوارنمایان شد،ومردی‌که افسارشتررابردوش نهاده است باشترنزدیك میشود.

من نمیتوانستم باورکنم‌که یکی‌ازآن‌دونفر، که سواربرشترو‌پیاده هستند خلیفه اسلام باشد وتصورمینمودم‌که‌آن‌دو،رهگذرهستند وموکب خلیفه‌اسلام هنوز نمایان نشده‌است. ولی وقتی‌آن‌دونزدیك شدندمن‌باحیرتی‌زیادمشاهده‌کردم‌آنکه پیاده‌استوافسارشتررابردوش نهاده (عمربن‌الخطاب) میباشد ولی‌نتوانستم مردی راکه برجهازشتر نشسته بودبشناسم.

خورجینی برپشت شتردیده میشدکه من‌بعد دانستم دریك‌لنگه‌آن‌خرما وجود دارد و درلنگه دیگر گندم برشته. یك‌مشك آب‌هم ازجهاز شتر آویخته بود. (ابوعبیده) فرمانده قشون اسلام و(ابوسفیان) وپسرش معاویه وعده‌ای ازافسران‌قشون ازجمله من‌خلیفه‌رااستقبال کردیم و(ابوعبیده) گفت ای‌خلیفه، برای‌چه بمن اطلاع ندادی تابرایت‌اسب بفرستم وسوار

بر اسب باینجا برسی.(عمر بن‌الخطاب) گفت من احتیاج پاسب ندارم وهمین شتر برای راهپیمائی من کافی است.(ابوعبیده) گفت برای چه پیاده راهپیمائی میکنی؟ (عمر بن‌الخطاب) جواب داد بارشتر سنگین است زیرا آذوقه وآب ووسائل سفر مارا حمل مینماید وما اگر دو نفری سوار شتر شویم شتر ازفرط سنگینی بار ازپادرمیآید. این است که بنوبه سوار شتر میشویم وهروقت من خسته میشوم خادم من ازشتر فرودمیآید ومن جای اورامیگیرم وبرعکس.

درحالیکه (عمر بن‌الخطاب) صحبت میکرد (ابوسفیان) لباس کهنه وخاک‌آلود (عمر) را از نظر میگذرانید و گفت ای‌خلیفه توامروز باید وارد بیت‌المقدس شوی وتمام سکنه شهر آماده هستند تاخلیفه مسلمین‌را ببینند و(سوفرونیوس) اسقف شهر باتمام روحانیون ازشهر خارج خواهند شد وباستقبال توخواهند آمد. دراین شهر مردم برای تظاهر بزرگان خیلی قائل باهمیت‌هستند وعادت کرده‌اند که پیوسته بزرگان را بالباس گرانبها وزیبا ببینندوقتی (سوفرونیوس) وروحانیون‌مسیحی ازشهر برای استقبال توخارج شوند خواهی دیدکه همه لباسهای گرانبها وزربفت دربردارندو کلاههای زرین برسر نهاده‌اندوشایسته نیست که‌تو با این‌جامه کهنه وخاک‌آلود باآنها برخورد کنی.

(ابوعبیده) گفت ضمن‌غنائم‌جنگی که نصیبماگردیده مقداری لباس گرانبها بغنیمت گرفته‌شده وخلیفه میتواند دربین‌آنها لباسی‌راکه متناسب باانداماش باشد انتخاب کنـد . (ابوسفیان) گفته (ابوعبیده) را تایید کردو گفت خلیفه بایدلباسی را انتخاب کندکه مناسب با مرتبه‌ومقام او باشد .(عمر بن‌الخطاب) گفت ای(ابوسفیان) این‌حرف‌رانزن ویک‌مسلمان نسبت بمسلمان دیگر، مرتبه‌ومقام‌ندارد وهمه‌مسلمین مساوی‌هستند . من‌اگر لباس گرانبها بپوشم غذای‌لذیذ وگرانقیمت بخورم، علاوه براینکه خود ازصراط مستقیم منحرف‌خواهم گردید برای مسلمین‌هم‌سرمشق ناپسند خواهم‌بود. زیرا مسلمانها وقتی ببینندکه خلیفه جامه گرانبها میپوشد وغذای گرانقیمت ولذیذ میخورد ازاو سرمشق خواهندگرفت و آنها نیز میخواهند جامه گرانبها بپوشند وغذای‌لذیذ بخورند وتجمل‌دوستی وتن‌پروری جانشین زندگی کنونی امت اسلام خواهد شد.

توای (ابوسفیان) مطابق روش خود زندگی‌کن و من‌هم مطابق روش خود زندگی میکنم. تو بااین‌که جامه‌های گرانقیمت می‌پوشی‌واغذیه‌لذیذمیخوری‌تا امروز، مورد ایراد من قرارنگرفته‌ای‌که چرا تجمل را دوست‌میداری وشکم‌پرست‌هستی ولذاتو هم درکار من مداخله نکن وبگذار که‌من هرطور که میل‌دارم‌زندگی کنم. آنوقت (عمر بن‌الخطاب) آماده شدکه واردشهر بیت‌المقدس گردد.

(سوفرونیوس) اسقف بزرک شهر با جماعتی از روحانیون‌که همه لباس‌های فاخر و زربفت دربر وتاجهای زرین برسر داشتندازشهر خارج‌شدند. منظره روحانیون مسیحی با

آن لباسهای گرانبها و زیبا دیدنی بود (عمر بن الخطـاب) درهمان نقطه که با ابوسفیان و (ابوعبیده) ودیگران صحبت میکرد ایستادو بطرف روحانیون مسیحی نرفت بلکه آنها بسوی وی آمدند وقتی فهمیدند که (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین ، آن مرد غبار آلود است که یك ردای پشمی کهنه در بردارد نتوانستند از ابراز حیرت خودداری کنند ولی (سوفرونیوس) زود بر حیرت خود غلبه کرد و بطرف (عمر بن الخطاب) رفت و باو خیرمقدم گفت . با اینکه (عمر) جز یك ردای پشمی کهنه لباسی در بر نداشت چون دارای قامتی بلند بود ، من اورا کنار روحانیون مسیحی باشکوهتر از آنها میدیدم .

وقتی (عمر) وارد بیت المقدس شد ، تمام سکنه شهر ، در دو طرف معابر ازدحام کرده بودند تا اینکه خلیفه مسلمین را ببینند و من که با (عمر) وارد شهر شدم دیدم که در تمام چهره ها آثار تعجب از مشاهده خلیفه دوم آشکار است . ولی آن تعجب ، ناشی از تجلیل بود نه تحقیر . مردم شهر وقتی قامت بلند (عمر بن الخطاب) و لباس کهنه و خاك آلود اورا میدیدند میفهمیدند که برتری خلیفه مسلمین مربوط است بشخصیت او نه لباسش . بهمین جهت وی با آن لباس کهنه بعنوان فاتح وارد شهر (بیت المقدس) میشد و (سوفرونیوس) وسایر روحانیون با البسه فاخر بعنوان شکست خورده از خلیفه مسلمین استقبال مینمودند .

سکنه بیت المقدس می فهمیدند که یکی از علل پیروزی مسلمین آن است که خلیفه آنها آنطور ساده زندگی می کند و لباس کهنه می پوشد و بدون تجمل مسافرت می نماید و اگر خلیفه مسلمین مردی بود چون (هرقل) پادشاه روم ، یا مثل (سوفرونیوس) پیشوای بزرك بیت المقدس و با تجمل زندگی میکرد والبسه فاخر میپوشید واغذیه لذیذ میخورد وروی بستر پرنیان استراحت مینمود مسلمین نمی توانستند آن پیروزی را تحصیل نمایند . (عمر بن الخطاب) براهنمائی (سوفرونیوس) در حالیکه (ابوعبیده) و (ابوسفیان) و (معاویه) و عده ای از افسران قشون اسلام از جمله من ، با او بودیم بیك میدان وسیع رسید که مقابل کلیسای موسوم به (قسطنطنین) قرار گرفته بود .

اطراف میدان سکنه شهر دیده می شدند و (عمر بن الخطاب) و دیگران وسط میدان قرار گرفتند و در آنجا (عمر) که صدائی بسیار رسا داشت خطاب بمردم گفت : ای مردم ، تمام کسانیکه در اینکشور متدین بدین یهودی و مسیحی هستند میتوانند آزادانه بوظائف دینی خود عمل نمایند . هیچیك از کنیسه ها و کلیساهای اینکشور از طرف ما ویران نخواهد شد و مسلمین مانع از بانجام رسیدن تکالیف مذهبی شما نخواهند گردید وفقط شما نباید درساعاتی که مسلمین مشغول ادای فریضه هستند در کلیساها ناقوس بزنید زیرا صدای ناقوس کلیسا مانع این میشود که مسلمین بتوانند باحواس جمع نماز بخوانند .

بعد از این سخنان (عمر بن الخطاب) براه افتاد و (سوفرونیوس) راهنمای او شد تا اینکه

اماکن بیت‌المقدس‌را که بعقیده کلیمی‌ها و مسیحی‌ها قابل‌احترام است بخلیفه‌دوم نشان بدهد. وقتی بیك‌مکان که جزواماکن‌مقدس کلیمی‌ها ومسیحی‌ها بود میرسیدیم(سوفرونیوس) راجع بآن توضیح می‌داد و(عمربن‌الخطاب) اظهاراتش را بادقت می‌شنید تااین‌که ظهر و موقع ادای فریضه شد. آن‌موقع (عمربن‌الخطاب) بازبمیدانی‌که مقابل کلیسای قسطنطنین بود رسید و خواست نماز بخواند.

(سوفرونیوس) گفت ای خلیفه مسلمین، اگر میخواهی نماز بخوانی واردکلیساشو و نماز بخوان و ما از ورود پیروان مذاهب دیگر بکلیساهای خود ممانعت نمی‌نمائیم .

(عمربن‌الخطاب) گفت من همین جا نماز میخوانم و برای ادای فریضه‌واردکلیسا نمیشوم.

پس‌از این‌گفته (عمربن‌الخطاب) همانجا یعنی مقابل‌کلیسا رو بخانه‌کعبه ایستاد و شروع بخواندن نمازکرد و بعدازاینکه ازادای فریضه فراغت حاصل‌کرد (سوفرونیوس)از اوپرسید ای خلیفه‌مسلمین برای‌چه واردکلیسا نشدی تادرآنجا نمازبخوانی؟

(عمربن‌الخطاب) گفت‌ای مرد من‌می‌توانستم واردکلیساشوم‌ودرآنجانماز بخوانم‌ولی طبق قانون ما، وقتی پیغمبر یاجانشین او وارد سرزمینی شودکه بدست مسلمین‌گشوده‌شده باشد در هرنقطه ازآن سرزمین‌که اولین نمازرا می‌گذارد باید درآنجا مسجدبسازندومن اگر وارد این‌کلیسا میشدم ودرآنجا نماز میخواندم چون اولین‌نماز من دراین‌شهراست می‌باید یك مسجد درآنجا بوجود بیاید‌و من‌نخواستم‌که براثرنماز خواندن من‌در آن‌جا، کلیسای شما از بین‌برود.

( توضیح - از جوابی‌که عمربن‌الخطاب به (سوفرونیوس) میدهد این طور فهمیده میشودکه نماز گزاردن خلیفه مسلمین وبطورکلی هرمسلمان در کلیسا، مجازاست و این موضوع برای مترجم بی‌مقدار این‌سرگذشت تازگی دارد چون تاامروز نشنیده بودم‌که یك مسلمان میتواند درکلیسا نمازبخواند ولی‌بنده بطوریکه درهمین سرگذشت‌گفتم وسال قبل درشرح‌حال حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله‌علیه‌وآله تذکر دادم مردی هستم بسیار کم اطلاع و برای‌اظهارنظر درمسائل مذهبی صالح نمی‌باشم وفقط‌کسانی می‌توانند راجع بآن گونه مسائل اظهانظر کنندکه‌ازدانشمندان دینی مابشمارمی‌آیند ولی چون تا امروزنشنیده بودم‌که یك‌مسلمان می‌تواند درکلیسانمازبخواند، جواب (عمربن‌الخطاب) به(سوفرونیوس) بنظرم قابل تأمل می‌آید وبردانشمندان دینی‌ماست‌که تعیین‌نمایندآیا جوابی‌که (عمربن‌الخطاب) به (سوفرونیوس) داده(البته بقلم‌کورت فریشلرآلمانی نویسنده این سرگذشت) درست است‌یانه؛ ولی میدانم‌که حضرت ختمی‌مرتبت صلی‌الله‌علیه‌وآله در مدینه بعده‌ای از روحانیون‌مسیحی اجازه دادندکه بمسجد مسلمین‌بروند ودرآنجا مطابق رسم خود عبادت کنند واین واقعه سال قبل درشرح‌حال‌حضرت ختمی‌مرتبت (ص) مندرج درمجله‌خواندنیها ذکر شد مترجم)

عمر همان‌روز (عمر بن‌الخطاب) درصدد برآمد محلی‌را که می‌باید درآنجا مسجدی برای مسلمین ساخته‌شود تعیین کند. باو گفتند که دربیت‌المقدس محلی‌هست‌که در آن‌جا ، حضرت ابراهیم میخواست‌که پسرش رادر راه خدا قربانی‌نماید‌وکارد برگلویش نهاد ولی درآخرین‌لحظه خداوند گوسفندی‌برایش فرستاد تااینکه‌درعوض پسرجوان خودآن‌گوسفند را قربانی نماید. (عمر بن‌الخطاب) آن‌محل رادیدوگفت اینجا برای ساختن مسجدخوب ولی‌کوچك است. بعدنقطه‌ای دیگر را باونشان دادندو آنجا را پسندید ودستورداد در آن نقطه، مسجدی برای عبادت مسلمین بسازند وآن‌مسجد تا امروز (یعنی تازمان معاویه‌که ثابت‌بن‌ارطاة رئیس پلیس‌خفیه‌اوبود-مترجم) درآنجا باقی‌است.

تسخیر سوریه وفلسطین ازطرف مسلمین، مرحله اول پیروزیهائی بودکه در دوره خلافت (عمر بن‌الخطاب) نصیب مسلمین گردید ودرآن‌دوره مسلمان‌ها درکشورهای مصر و ایران نیز نائل به‌پیروزی شدند ودر اینجا دونامه را ذکر میکنم‌که یکی‌ازاین‌دونامه از طرف (عمر بن‌العاص) فرمانده قشون مصر، خطاب‌به(عمر بن‌الخطاب) نوشته‌شده و دیگری ازطرف (سعدوقاص)فرمانده‌قشون مسلمین‌درایران‌وازاین‌دونامه‌می‌توان‌فهمید که‌پیروزیهای مسلمان‌ها در دوره خلافت(عمر بن‌الخطاب) چقدر بزرك بوده است.

# نامه فرمانده ارتش اسلام به عمر

## در باره فتح مصر

(بسم‌الله الرحمن الرحیم- از طرف عمر بن العاص سردار قشون مسلمین در مصر، خطاب به (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین- من این نامه را از شهر اسکندریه در مصر، که دو روز قبل آن را مسخر کردیم برای تو مینویسم. این شهر بقدری بزرگ است که من نمی‌توانم در مدت یکماه تمام آن را ببینم تا چه رسد بمدت دو روز. ای خلیفه برای اینکه بدانی شهر اسکندریه چقدر بزرگ است برای تو می‌نویسم که در این شهر چهار هزار حمام و دوازده هزار باغ وجود دارد و درون شهر اسکندریه یك شهر دیگر هست که آن را دانشگاه می‌خوانند و (کتابخانه) اسکندریه هم آنجا است یعنی آنجا بود چون اکنون عمارت آن کتابخانه، که قسمتی سوخته باقی است اما کتابهائی که در آن بود وجود ندارد.

من باید با تأسف بتو اطلاع بدهم که سربازان ما (بدون اطلاع من) کتابهای کتابخانه اسکندریه را سوزانیدند و مبدل بخاکستر کردند. قبل از اینکه من عازم مصر شوم چند نفر از دانشمندان خودمان بمن توصیه کردند که بعد از ورود بمصر، مراقبت کنم که کتابهای کتابخانه اسکندریه که سیصد و پنجاه هزار کتاب و بروایتی چهارصد و پنجاه هزار کتاب است از بین نرود. ولی بعد از اینکه قشون ما وارد شهر اسکندریه شد برای من نظارت بر دسته‌ای از آنها، در وسط کارزار میسر نگردید و آن دسته سربازانی بودند که خود را به کتابخانه و دانشگاه رسانیدند و وقتی چشمشان به کتابها افتاد چون میدانستند که کتب مزبور بوسیله کفار نوشته شده تصمیم گرفتند که آنها را بسوزانند. این بود که کتابها را روی هم انباشتند و آتش زدند و چون شماره کتابها زیاد بود عمارت کتابخانه را دستخوش حریق کردند که کتابها زودتر بسوزد. تردیدی وجود ندارد که بین کتابهائی که سوخته کتابهائی وجود داشته که از لحاظ وقوف بر حال اقوام دیگر بی‌فایده نبوده و من با اینکه متأسفم چرا این واقعه پیش آمد و کتابهای کتابخانه اسکندریه سوخت و از بین رفت خیلی اندوهگین نمیباشم.

زیرا هرچه ما بخواهیم در قرآن هست و تو ای خلیفه میدانی که در قرآن گفته شده (لارطب ولا یابس الافی کتاب مبین). یعنی از هر خشك و تر در قرآن وجود دارد و چیزی نیست که در قرآن نباشد و ما مسلمانها چون از قرآن استفاده میکنیم نباید برای سوختن کتابهای کتابخانه اسکندریه خیلی متأسف باشیم. اینك من مشغول جمع آوری شتران هستم تا اینکه ده کاروان شتر هر یك دارای پانصد حیوان بارکش بطرف مدینه بفرستم و بار تمام شترها زر و سیم و عاج و پارچه‌های زربفت و عطر و چیزهای گرانبهای دیگر خواهد بود.

در اینجا آنقدر غنائم جنگی نصیب ما گردیده که ما هنوز نتوانسته‌ایم صورتی از آنها تهیه نمائیم و وجوهی را که نصیب ما شده هنوز نشمرده‌ایم. بطوریکه من تخمین میزنم غنائمی که در مصر نصیب ما گردیده بقدری است که هر مرد وزن عرب میتواند جامه‌ای ابریشمین در بر کند و یکصد سکه طلا دریافت نماید. در اینشهر چهل هزار یهودی زندگی میکنند و بعد از اینکه ما وارد اسکندریه شدیم آنها دو ارابه پر از مسکوك زر و سیم برای قشون اسلام هدیه فرستادند.

اکثر سکنه اسکندریه مسیحی و از تیره قبطی میباشند و بطوری که تو دستور داده بودی بعد از اینکه ما اسکندریه را مسخر کردیم من بوسیله جارچیان بمردم اطلاع دادم که هر کس که یهودی یا مسیحی است میتواند دین خود را حفظ کند و ما هیچ کس را مجبور نمی‌نمائیم که دین ما را بپذیرد. معهذا عده‌ای از سکنه شهر بسوی ما آمدند و دین اسلام را پذیرفتند و در موقع جنگ اسکندریه هم چهار فوج از سپاهیان مصری که دارای کیش قبطی بودند بما ملحق شدند.

ای خلیفه من بعد از اینکه از کارهای اسکندریه فراغت حاصل کردم تصمیم دارم که مرکز کار خود را از این شهر به منطقه‌ای واقع در جنوب، در ساحل رود نیل منتقل کنم چون آنجا را برای اداره امور مصر بهتر از اسکندریه میدانم. اگر من به آنجا منتقل شوم خواهم توانست که مناطق جنوب مصر را هم تحت نظر بگیرم. در این دو روزه چند تن از وجوه قبطیان نزد من آمدند و بمن گفتند اسکندریه پایتخت یونانیان است و آنرا اسکندر یونانی بنا نهاده و بعد سلاطین یونانی در آن سلطنت کردند و سپس رومی‌ها در آن حکومت نمودند و اینك که اسلام کشور مصر را مسخر کرده سزاوار است که پایتخت جدیدی بنا گردد تا اینکه پایتخت اسلامی مصر باشد و اگر آن پایتخت بنا شود اسکندریه که پیوسته پایتخت مشرکین بوده از اهمیت خواهد افتاد.

من نظریه قبطی‌ها را جالب توجه یافتم و قصد دارم که بعد از فراغت از کارهای اسکندریه بسوی جنوب بروم و کنار رود نیل، محلی را که برای احداث یك شهر جدید مناسب باشد انتخاب نمایم و اگر تو موافقت کنی شهری تازه بوجود خواهیم آورد تا اینکه پایتخت اسلامی مصر باشد و ما مجبور نباشیم که در شهر بت‌پرستان یونانی و رومی زندگی نمائیم. هنگامی که ما وارد مصر شدیم من بهمه اطلاع دادم که هر کس دین اسلام را بپذیرد از پرداخت هر نوع عوارض معاف است و فقط در صورت داشتن استطاعت میباید زکوة بدهد.

عده‌ای کثیر از روستائیان مصری بعد از شنیدن این بشارت در نقاطی که قشون اسلام قدرت بدست آورده بود دین اسلام را پذیرفتند و بما پیوستند. در بعضی از نقاط هم زارعین مصری با مالکین اراضی زراعتی که همه کنار رود نیل است نزاع کردند و برخی از آنها را کشتند. من تصور میکنم اینک که قشون اسلام، اسکندریه را تسخیر کرده تمام زارعین مصری مسلمان خواهند شد تا اینکه بتوانند خود را از ستم مالکین که یونانی و رومی هستند نجات بدهند.

ای خلیفه ـ قبل از اینکه بمصر بیایم نمیدانستم که وضع اینجا و کشورهای مجاور چگونه است وچه جانوران مخوف در این قسمت از جهان زندگی میکنند. این شهر (یعنی اسکندریه ـ نویسنده) دارای یك باغ بزرگ میباشد که انواع جانوران مخوف را در آن، جاداده‌اند و انسان از مشاهده بعضی از آنها وحشت میکند.

در آن باغ تمساح هائی هست که میتوانند یك انسان را یکمرتبه ببلعند و پوست آنها بقدری کلفت است که نه تیر به آنها کارگر میشود نه شمشیر. یك نوع جانور هولناك نیز در آن باغ هست دارای چهار دست و پای بسیار کلفت و جثه‌ای درازتر از جثهٔ اسب و میگویند که اگر آن جانور یکی از دستها یا پاهای خود را روی سینه یکی بگذارد او را بقتل میرساند. مصریها آن جانور را (گاو آبی) میخوانند ولی یونانی‌ها که در مصر هستند نامش را (اسب آبی) گذاشته‌اند.

یکی دیگر از جانوران که در باغ حیوانات این شهر دیده میشود یك نوع شتر است که گردنی بسیار دراز دارد و بقدری گردنش دراز و بلند است که علوفه او را در ارتفاع شش زرعی قرار میدهند تا اینکه بتواند آن را تناول نماید. در باغ حیوانات این شهر یکصد شیر نر و ماده و هم چنین یکصد فیل نر و ماده وجود دارد، و بمن گفتند که شماره جانوران (باغ حیوانات) در قدیم خیلی بیش از امروز بوده و زیباترین جوانها مأمور مواظبت از جانوران میشدند و (قلبطره) ملکه مصر، عشاق خود را از بین مستحفظین باغ حیوانات انتخاب میکرده است.

( توضیح ـ ( قلبطره ) همان (کلئوپاتر) ملکه معروف مصر است که سال گذشته شرح حال او در سرگذشتی بعنوان (من کنیز کلئوپاتر ملکه مصر بودم) در مجله خواندنیها درج گردید و در آن سرگذشت هم نوشته شده بود که یکی از مستحفظین باغ وحش اسکندریه از طرف (کلئوپاتر) برگزیده شد و ملکه مصر، او را که مردی جوان بود محبوب خود کرد ـ مترجم).

در این شهر رسم است که هرسال یك مرتبه تمام جانوران باغ حیوانات را از آنجا بیرون میآورند و در شهر میگردانند و گاهی اتفاق می‌افتد که در آن روز شیرها می گریزند و در شهر بمردم حمله‌ور میشوند و آنها را بقتل میرسانند. از مصر اگر بطرف جنوب بروند بجائی میرسند که سرزمین شیرها و فیلها و میمون‌های بزرك است و هر کس قدم بآن کشور بگذارد طعمه شیرها خواهد شد یا اینکه زیر پی پیل بهلاکت خواهد رسید. از روزی که خداوند این جهان را

آفریده هر کس که قدم بآن منطقه گذاشته بهلاکت رسیده وهیچ کس از آنجا مراجعت نکرده تا بگوید که اوضاع آنجا چگونه است. من عقیده دارم که رفتن قشون اسلام بسوی جنوب مصر بدون فایده است زیرا پس از زمین شیرها و فیل‌ها خواهند رسید، اما اگر قشون اسلام بطرف مغرب مصر برود غنائم زیاد بدست خواهد آورد.

درمغرب مصر، کشور طرابلس قرار گرفته و اگر از آنجا بگذرند به (قرطاجنه) خواهند رسید. (قرطاجنه کشوری است که اروپائیان کارتاژ میخوانند و امروز تونس نام دارد- مترجم)

میگویند که (قرطاجنه) ودرمغرب آن کشور (قیصریه) از ثروتمندترین کشورهای افریقا است. (قیصریه کشوری است که امروز باسم الجزایر خوانده میشود و کلمه الجزایر برخلاف آنچه بذهن میرسد جمع (جزیره) نیست بلکه همان کلمه قیصریه است که رومی‌ها (سزاره) می‌خواندند و بشکل الجزایر در آمد- مترجم).

ای خلیفه من برای اینکه مبادرت به تسخیر کشورهائی که درمغرب مصر قرار گرفته، بکنم، احتیاج باجازه تو دارم و همینکه تو اجازه بدهی باقشون اسلام براه خواهم افتاد و آن کشورها را مسخر خواهم کرد و ضمیمه قلمرو اسلام خواهم نمود. ای خلیفه من از خداوند میخواهم که بتو سلامتی و عمری طولانی بدهد و مرا هم موفق نماید که بتوانم بعد از صدور اجازه از طرف تو تمام کشورهای مسکون افریقا را ضمیمه قلمرو اسلام کنم. این اولین نامه است که من بعد از تسخیر اسکندریه برای تو مینویسم و بعد از این نامه‌ای مفصل‌تر از این، جهت تو خواهم نوشت و اوضاع اینجا را شرح خواهم داد. این نامه در روز هفتم ماه ذیحجه، در سال نوزدهم بعد از هجرت رسول‌الله درشهر اسکندریه نوشته شد.

# نامه سعدوقاص درباره فتح ایران

## وعظمت کاخ ساسانیان

من میل دارم که بعداز ذکر نامه‌ای که(عمر بن العاص) ازمصر برای (عمر بن الخطاب) نوشت، نامه‌ای راهم که(سعدوقاص) فرمانده قشون اسلام درایران برای خلیفه فرستاد ذکر کنم زیرا آنهم از نامه‌های برجسته است. این است مضمون آن نامه که در اینجا ذکر می‌کنم:

(بسم‌الله الرحمن الرحیم ازطرف(سعدوقاص) خطاب بخلیفه مسلمین عمر بن الخطاب در مدینه. اما بعد حمد وثنای خداوند را بجامیآورم که بمن عمر و نصرت داد تااینکه بتوانم این روز را ببینم و مشاهده کنم که پرچم اسلام درقلب پایتخت سلاطین ساسانی دراهتزاز است. من حمد وثنای خداوند را بجامی آورم که بسربازان اسلام نصرت داد تااینکه بتوانیم حکومت ایران را که گفته میشد نیرومندترین حکومت جهان است ازپادر آوریم. من اکنون این نامه را در خیمه‌ای مینویسم که آن خیمه دروسط باغ قصر سلطنتی مدائن افراشته شده است.

اطاقهای این قصر مفروش از طلااست و بجای خشت در کف اطاقها طلا نصب نموده‌اند ولی من تصمیم دارم که هرچه در کف اطاقها یا بر دیوارها هست جمع‌آوری نمایم و باچیزهای دیگر برای توبفرستم. در بعضی از اطاقهای این کاخ مجسمه‌هائی ازمرمر ونقره و طلا دیده میشود و من مجسمه‌های زرین وسیمین را باغنائم دیگر برای توخواهم فرستاد تااینکه تحویل بیت‌المال بدهی. هریك از اطاقهای این کاخ که مستور از طلامی باشد بدون فرش است. لیکن اطاقهائی که کف آنرا ازطلا نپوشانیده‌اند فرش دارد و فرشها راقالی بافان برای اطاقهای این قصر بافته‌اند بطوریکه نه بزرگ است نه کوچك و هر قطعه فرش، یك اطاق رامفروش مینماید.

دراین قصر تالاری است که مخصوص بارعام پادشاه ساسانی بوده در آن تالار یك قطعه فرش گسترده شده که گرانبهاترین فرش جهان است وقالی بافان ایران بیست و پنجسال مشغول بافتن آن بوده‌اند. نقشه آن فرش طوری است که منظره صحرا رادرفصل بهارنشان میدهد و تمام علفها ودرختها و گلها و پرندگان وجانوران در آن نقشه دارای رنك طبیعی است و انسان وقتی آن فرش را ازنظر میگذراند مثل این است که یك منظره بهاری رامی بیند. دریك طرف این

کاخ که من اکنون در آن سکونت دارم عمارتی است که دارای یکصد ذرع ارتفاع میباشد و دارای ده طبقه است.

سلاطین ساسانی، هنگامی که در مدائن بسر می‌بردند، شبهای تابستان، بالای آن عمارت می‌رفتند و وقتی قدم بطبقه دهم می‌نهادند هوا را خنک می‌یافتند و تمام وسائل راحتی آنها در طبقه دهم فراهم شده بود. قصر سلطنتی در مکانی ساخته شده که نسبت برود دجله ارتفاع دارد و آب دجله نزدیک این قصر، سوار بر آن نمیشود. ولی معمارانی که این کاخ را ساخته‌اند، از نقطه‌ای دور، در جائی که دجله ارتفاع دارد، آب را بقصر آورده‌اند بطوری که آب دجله پیوسته در جوهای این قصر جاری است و از فواره‌ها جستن می‌نماید و برای اینکه هرگز آب گل آلود وارد حوض‌ها نشود در قسمتی از کاخ سلطنتی یک منبع بوجود آورده‌اند و آب دجله، بعد از ورود بآن منبع ته نشین میشود و آب زلال وارد جوها و استخرها میگردد.

کاخ سلطنتی مدائن خود شهری است بزرگ و قبل از اینکه ما مدائن را مسخره نمائیم سی هزار زن در قسمتی از این کاخ که حرمخانه پادشاه ساسانی بود زندگی می‌کردند واز این سی هزار نفر، ده هزار تن از آنها، زنهای پادشاه ساسانی بودند و بقیه جزو خدمه بشمار میآمدند و اینک آن ده هزار زن اسیر من هستند. علاوه بر زن‌های پادشاه ساسانی دختر بزرگ او موسوم به (شهربانو) یعنی (برجسته‌ترین زن کشور) اسیر من شده و من او را با اسیران برجسته بمدینه نزد تو خواهم فرستاد تا هر تصمیم که میل داری درباره آنها بگیری. در بین زن‌های یزدجرد (یزدگرد ـ مترجم) پادشاه ساسانی زن‌هائی یافت میشوند که هرگز با شوهر خود خلوت نکرده‌اند زیرا شماره زنهای یزدجرد بقدری زیاد بود که او فرصت نمیکرد حتی با زنهای جدید خود خلوت نماید.

طلائی که تا امروز نصیب ما شده بقدری است که مسلمین میتوانند با آن عمارتی بسازند که بجای خشت، در آن شمش های طلا کار گذاشته شود و آنقدر جواهر نصیب ما گردیده که میتوانیم جوال‌ها را پر از جواهر کنیم و با ترازوی رومی آن را وزن نمائیم. (مقصود از ترازوی رومی، قپان است ـ مترجم)

... ای (عمر بن الخطاب) من هنوز فرصت نکرده‌ام که شرح جنگ قادسیه را برای تو بنویسم و تو را از چگونگی آن جنگ مطلع کنم. در جنگ قادسیه قشون یزدجرد یکصد و بیست هزار سرباز بود و ایرانیان فیل داشتند و ما فیل نداشتیم. علاوه بر فیل ایرانیان دارای تیراندازانی بودند که جزو سکنه مشرق ایران محسوب میشدند. آنها گونه‌هائی برجسته داشتند و دارای چشم‌های ریز بودند ولی در تیراندازی بیمانند بشمار میآمدند. گفته شد که آنها از کودکی مشق تیراندازی میکنند و هر روز، از بام تا شام، کار آنها تیراندازی و نشانه زدن است چون در تمام دوره کودکی و جوانی مشغول تیراندازی هستند طوری در تیر انداختن مهارت پیدا میکنند که اگر پنجاه تیر پیاپی رها کنند محال است که یکی از آنها بهدف اصابت نکند.

ما در جنگ (قادسیه) شصت‌هزار سربازداشتیم وشماره‌سربازان ما نصف‌سربازان یزدجرد بود. در آغاز جنگ‌ما ازتیراندازی کمانداران ایرانی که‌ممدزردپوست‌وکوتاه‌قد بودند، بستوه آمدیم‌ومن بعده‌ای‌از سواران گفتم که‌به‌تیراندازان مزبورحمله‌کنند وآنهارا ازپادرآورند تا اینکه‌ازخطر تیرهایشان، ایمن‌باشیم. سواران‌ما حمله کردند وتیراندازان زردپوست‌وریزچشم را ازپا در آوردند. درحالیکه سواران مامشغول حمله به‌تیراندازان ایرانی‌بودند پیل‌های یزدجرد بحرکت‌درآمد.

بالای هرپیل یک‌برج قرارداشت و عده‌ای از تیراندازان ازدرون برج‌بسوی ما تیر میانداختند یا بافلاخن سنگ‌پرتاب‌میکردند. من‌بسربازان خود گفتم‌که ازدوراه خطرپیل‌ها را ازبین‌ببرند. یکی‌اینکه‌با گرز وپتک‌بفیل‌ها حمله‌ور شوندوضربات شدیدگرزیاپتک‌را روی خرطوم آن‌ها واردبیاورند. خرطوم‌فیل، عضو حساس‌آن‌جانور است واگر یک‌ضربت شدید برخرطوم وارد بیایدفیل را بطور موقت‌ناتوان‌میکند.

راه‌دوم‌این‌بود که عده‌ای‌ازسربازان‌ما باشمشیر، فیل‌هارا پی کنندوآنهارا ازپادرآورند. سربازان مامطابق تعلیمی که من بآن‌ها داده بودم بفیل‌ها حمله‌کردند وگرچه اکثرتمام سربازانی که‌مأمور حمله به‌فیل‌ها شدند‌بدرجه شهادت‌رسیدندولی ماتوانستیم که‌خطرفیل‌هارا دورکنیم. دورکردن‌خطر تیراندازان وفیلها خیلی‌بما کمک‌کرد وازآن‌پس‌بین‌ماوایرانی‌ها، جنگی‌سخت‌درگرفت. جنگ‌مزبوراز‌ثلث‌دوم روزشروع‌شد وتاموقع‌غروب آفتاب بطول‌انجامید و وقتی آفتاب‌غروب کردوجنگ‌خاتمه‌یافت‌شصت‌هزار تن‌ازایرانیان کشته‌شده بودند وازمسلمین هشت‌هزارتن بدرجه شهادت رسیدند.

(توضیح- ارقامی که (سعدوقاص) فرمانده قشون مسلمین درایران درنامه‌خود خطاب بعمر بن‌الخطاب راجع‌به‌تلفات جنگ‌قادسیه ذکرمیکند مورد تردیداست‌چون‌بعضی ازمورخین تلفات‌اعراب‌رادرجنگ قادسیه سی‌هزار نفر نوشته‌اند وبعید مینماید که‌درآن جنگ‌از ایرانیان شصت‌هزارتن‌بهلاکت رسیده‌باشندوازاعراب هشت‌هزار نفر-مترجم.)

پیروزی‌ما درقادسیه راه(مدائن)را برویما گشود ومابسوی‌پایتخت پادشاهان‌ساسانی بحرکت‌درآمدیم وآنرا محاصره کردیم. ازاولین روزمحاصره‌مدائن من‌میدانستم که بایدآب رابروی‌سکنه شهربست تاازبی‌آبی‌مجبوربه‌تسلیم شوند. آب‌رود دجله‌از وسط‌شهر (مدائن) میگذردویک‌قسمت‌ازشهر درساحل‌یمین وقسمتی دیگر درساحل‌یسارشهر قراردارد.

ازطرف‌دیگر چون‌رودودجله یک‌شط‌بزرگ‌است‌ما نمیتوانستیم درمدتی‌قلیل، آب‌رودخانه را ازشهر برگردانیم وبسوی‌دیگرجاری‌نمائیم. برگردانیدن‌آب‌رود دجله‌مستلزم‌مدتی‌صرف وقت‌وکار بود وناگزیر ماشهرمدائن رابدون‌اینکه‌آب‌دجله برگردانیده‌شودمحاصره کردیم.

از روزاول‌که‌من (مدائن)را محاصره کردم متوجه‌شدم که‌ما باید اول مدائن‌غربی را

تسخیر نمائیم و بعداز آن درفکر تصرف مدائن شرقی باشیم. ما نمیتوانستیم دریکموقع بدوقسمت شرقی و غربی مدائن حمله ور شویم. زیرا دجله بین دوقسمت شهر، فاصله ای زیاد بوجود آورده است و از قضا امسال آب رودخانه دجله بطوری که سکنه محلی میگفتند زیادتر از سنوات گذشته بود. بعدازاینکه محاصره شهر (مدائن) شروع شد من در قشون خود انضباطی دقیق را برقرار کردم تا اینکه سربازان مادوچار وسوسه شیطان نشوند و خمر ننوشند. در مدائن و پیرامون آن شراب خرما بحد وفور یافت میشود و عادت ایرانیان تاامروز این بود که درموقع صرف طعام جامی از شراب مینوشیدند و در تمام خانه ها خمر تهیه میکردند و در مدائن و پیرامون آن خانه ای نبود که در آن شراب خرما وجود نداشته باشد.

دراینجا انگور فراوان نیست و درعوض خرما فراوان است بهمین جهت مردم باخرما شراب تهیه می نمودند.

ای خلیفه میدانم که تو مردی هستی که عقیده ثابت و جازم نسبت باحکام دینداری واگر بفهمی یکمسلمان احکام دین را مهمل گذاشته او را مجازات میکنی و بخاطر دارم که سال گذشته (خالدبن ولید) را ازفرماندهی قشون اسلام عزل کردی زیرا در حمامهایی را برتن خود مالید که در آن قدری شراب وجود داشت.

دوروز بعداز آغاز محاصره دونفراز سربازان مادر حال مستی مشاهده شدند. من در حالیکه عده ای ازافسران و سربازان ما حضور داشتند آنها را مورد تحقیق قراردادم تااینکه بدانم خمر را ازکجا تهیه کرده و نوشیده اند. آنها اعتراف نمودند که واردخانه یکدهقان شدند واو را وادار کردند که چندپیمانه شراب بآنها بنوشاند. گفتم نوشیدن خمر برمسلمانان حرام است و شما هنگامی که مشغول جهاد فی سبیل الله هستیم خمر نوشیده اید و گناه شما بزرگتر از گناه یکمسلمان است که در موقع عادی شراب بنوشد. شما بانوشیدن خمر نشان دادید که جهاد در راه خدا را کوچک میشمارید و برای فداکاری مسلمین که هم کیش شما هستند قائل بارزش نمیباشید. اگر درموقع عادی شراب مینوشیدید من درصدد قتل شما برنمیآمدم برای اینکه مجازات نوشیدن شراب، قتل نیست. ولی چون دراینموقع شراب نوشیده اید باید بقتل برسید وامر کردم که هردو را گردن زدند و از آنموقع تاامروز که این نامه را برای تو میفرستم هیچیک از سربازان ما شراب ننوشیده اند.

ما قسمت غربی مدائن را ازشمال ومغرب وجنوب محاصره کردیم و چون نمیتوانستیم از رود دجله که پر آب بود عبور کنیم من عده ای از سربازان خود را بقسمت علیای رودخانه، و عده ای دیگر را بقسمت سفلی فرستادم تااینکه بالا و پائین رودخانه را تا آنجا که ممکن است ببندند و نگذارند که (مدائن) از راه رود دجله، کمک دریافت نماید. درضمن بسربازان خودمان که بطرف بالا و پائین رودخانه میرفتند گفتم که هرقدر کشتی وزورق یافتند بطرف مدائن بفرستند تا مابتوانیم

برای عبور از رود دجله آنها را مورد استفاده قرار بدهیم. کاخ سلطنتی بزرگ مدائن در قسمت شرقی شهر واقع شده و من میدانستم که (یزدگرد) و زنهایش در آن کاخ هستند. از روز اول که مغرب مدائن تحت محاصره ما در آمد من متوجه شدم که سکنه شهر، آنطور که باید برای دفاع از مدائن جدیت نمیکنند و فقط سربازانی که از طرف یزدجرد گمارده میشوند با ما میجنگند. در روزهای بعد من به علت سهل انگاری سکنه مغرب مدائن پی بردم و دانستم آنها از این جهت سستی مینمایند که از حکومت (یزدجرد) راضی نیستند. در روزهای بعد، عده‌ای از رؤسای قبایل که در بین النهرین یعنی سرزمینی که بین دو شط دجله و فرات قرار گرفته زندگی میکنند نزد من آمدند و مسلمان شدند و گفتند ما نه فقط اسلام میآوریم بلکه حاضریم که بکمك قشون تو علیه (یزدجرد) بجنگیم زیرا از ظلم این مرد و عمال او بتنگ آمده‌ایم.

رؤسای قبایل میگفتند که ما اسم اسلام را شنیده بودیم ولی بخوبی از آن اطلاع نداشتیم و نمیدانستیم که اساس دین اسلام بر مساوات و عدالت برقرار گردیده و هیچ مسلمان نمیتواند بدیگری ظلم کند. اینك میفهمیم که دین اسلام بهترین دین جهان است زیرا در این دین عدالت و مساوات حکمفرما میباشد. ما مشاهده میکنیم با اینکه تو فرمانده کل قشون اسلام هستی، لباسی مانند لباس سربازان خود میپوشی و غذای تو فرقی با غذای سربازانت ندارد و مانند آنها بر خاك میخوابی.

از روزی که قشون اسلام وارد این سرزمین شده جز دو سرباز که بجرم تعدی بیك دهقان و نوشیدن شراب او بقتل رسیدند ما نشنیدیم که یك سرباز مسلمان بیك زارع تعدی کند و بزور، چیزی از او بگیرد. تو هم که فرمانده قشون اسلام هستی حتی برای سورسات قشون خود چیزی بزور از مردم نگرفته‌ای و هرچه مورد احتیاجت باشد خریداری میکنی و بهای آنرا میپردازی. اما (یزدجرد) هر موقع که بخواهد قشون کشی کند دواب ما را بزور تصاحب میشود و غله و علوفه ما را تصاحب مینماید و اگر بخواهیم اعتراض و مقاومت کنیم سربازانش ما را بقتل میرسانند. علاوه بر اینکه ما پیوسته گرفتار ظلم (یزدجرد) هستیم، مؤبدان هم که دارای قدرت و نفوذ میباشند بما ظلم میکنند و طمع آنها حد و حصر ندارد و در هر نقطه از ایران نیمی از اراضی و املاك، تیول مؤبدان است و زارعین محکوم هستند که در تمام عمر، برای قوت لایموت در املاك موبدان کار کنند و بر ثروت آنها بیفزایند. من از توضیحات رؤسای قبایل فهمیدم که وضع زارعین ایرانی خیلی بد است و آنها از کار خود بهره نمیبرند و بدبخت‌ترین زارعین ایران آنهائی هستند که در املاك موبدان کار میکنند. علتش این است که املاك موبدان بظاهر متعلق به مؤسسات مذهبی است و زارعینی که در املاك موبدان کار میکنند خدمتگزار مذهب هستند و لذا نباید انتظار دریافت مزد داشته باشند و باید برایگان کار کنند و فقط چیزی با آنها داده میشود که بخورند و زنده بمانند تا اینکه بتوانند کار کنند.

من ازشنیدن توضیحات رؤسای قبایل بین‌النهرین خوشوقت شدم زیراپیش‌بینی‌کردم که چون مردم از(یزدجرد) وموبدان ناراضی‌هستندما فاتح خواهیم شد. هرقدرکه محاصره مدائن طولانی‌ترمیشد عده‌ای بیشترازرؤسای قبایل بین النهرین وکشاورزانی‌که بین‌دو رود دجله وفرات زندگی‌میکردند اسلام میآوردند وحاضر میشدندکه بکمک‌ما،علیه (یزدجرد) وارد جنگ شوند. روزی‌که‌ما بمدائن رسیدیم من۵۲ هزار سربازداشتم ولی چون رؤسای قبایل بین النهرین بامردان قبیله خود بما پیوستند شماره سربازان اسلام بیکصد وده هزار تن رسید.

روزبیستم‌ماه ذیحجه من دستورحمله عمومی‌رابرمغرب مدائن صادرکردم ویکصدوده هزارمسلمان‌که پنجاه وهشت هزارتن ازآنها مسلمان جدید بودند حمله‌کردند. تاآن روز حملات‌ما برمغرب (مدائن)جنبه موضعی داشت ولی‌ازآن‌روز ببعد حمله عمومی‌ماشروع‌شد. من متوجه شدم سربازانی‌که جزومسلمانان جدید بودند مثل مسلمین قدیم ، ابراز شهامت میکردند ومیخواستند نشان بدهندکه مسلمان واقعی میباشند. برای اطلاع تواءخلیفه‌باید بگویم رؤسای قبایل ومردان قبیله‌آنهاکه مسلمان شدند وبما پیوستند تاعلیه (یزدجرد) بجنگندایرانی وفارسی‌نیستند بلکه همه جزوسکنه‌بومی بین‌النهرین‌بشمارمیآیندواگرفارسی بودند شاید با آنسرعت اسلام را نمیپذیرفتند وبمانمیپیوستند.

وقتی حمله عمومی‌ما علیه مدائن شروع گردیدما ازوضع دفاع سکنه شهر، میفهمیدیم که درکدام قسمت سکنه بومی‌سکونت دارند ودرکدام قسمت سکنه فارسی. درقسمت‌هائی‌که سکنه بومی بسرمیبردند مقاومت اهالی‌شهرضعیف بود، ومازودآن‌قسمت‌هارا اشغال‌میکردیم. اما درقسمت‌هائی‌که سکنه فارسی وایرانیان اصلی بسرمیبردند،مقاومت مردم شدید میشد و دربعضی ازمناطق زنهای فارسی‌بکمك مردهاوارد جنگ میشدند وعده‌ای‌ازآنها بقتل‌رسیدند ودربعضی‌ازمناطق‌ماتاآخرین‌نفرازفارسیان‌را بقتل‌میرسانیدیم تابتوانیم منطقه سکونت‌آنهارا مسخرکنیم .

جنگ‌شدیدمادرمنطقه غربی‌مدائن‌تاروز بیستم‌ماه محرم‌ادامه‌داشت ودرآن‌روزتوانستیم آخرین منطقه مقاومت فارسیان‌رادرمغرب مداین تصرف نمائیم. طول مدت جنگ درمغرب (مدائن) ناشی ازاین شدکه ما نمیتوانستیم ازورود نیروی امدادی‌فارسیان‌که‌ازمشرق مدائن بمغرب شهرفرستاده میشد جلوگیری‌کنیم.

مادرآن‌قسمت‌ازشط دجله‌که‌بین‌شرق‌وغرب شهر بودمداخله نداشتیم وکشتی‌وزورق‌های (یزدجرد) به‌آزادی ازمشرق بمغرب وبرعکس حرکت میکردند ونیروی امدادی‌را ازشرق بغرب میرسانیدندوعده‌ای‌ازسکنه شهرتوانستندازهمان راه بگریزند و خودرا بقسمت‌شرقی

شهر برسانند . پس‌ازاینکه‌مامغرب‌مدائن‌را تسخیر کردیم ، توانستیم که در شط مداخله کنیم و ازروز بیستم ماه محرم شروع‌پل سازی نمودیم.

ما بوسیله استفاده‌اززورقهائی که قسمتی‌را از بالای‌شط وقسمتی‌را ازپائین‌آورده بودیم‌پل میساختیم.طرز ساختن پل از این قرار بود که زورقها را درشط کنارهم قرار میدادیم وروی آنها،تخته‌های عریض میانداختیم وبامیخ تخته‌هارا بزورق میکوبیدیم وراهی عریض بوسعت چند ذرع برای عبورسربازانما بوجودمیآمد ولی هردفعه که پل‌میساختیم وخودرا بمشرق رودخانه نزدیك میکردیم سربازان یزدگرد بما حمله‌ور میشدند و پل‌را ویران میکردند یاآتش میزدند.

من متوجه شدم‌که اگر برای عبورازدجله، ورسیدن بمدائن شرقی ازکشتی وزورق استفاده‌کنیم بهتراست. زیرا تاوقتی‌که (یزدجرد) درمدائن شرقی باشد هر دفعه‌که پل ما بمشرق رودخانه نزدیك شود سربازان یزدجرد به‌آن‌حمله‌ور میشوند وپل‌را ویران مینمایند یاآتش‌میزنند. این بودکه من عزم‌کردم شبانه،قسمتی ازسربازان خودمان‌را بوسیله‌کشتی وزورق ازرود بگذرانم وآنها را درمشرق رودخانه پیاده‌کنیم و ایرانیان را مورد شبیخون قراربدهیم.

مزیت حمله‌ما بوسیله زورق وکشتی نسبت‌به‌پل این بودکه هرگاه عده‌ای ازکشتی‌ها وزورق‌های مارا غرق میکردند، سایرزورقها وکشتی‌ها میتوانستند خودرا بساحل برسانند وسربازان را درمشرق رودخانه پیاده نمایند و بعدهم ، میتوانیم بی‌انقطاع برای سربازانی که پیاده شده‌اند نیروی امدادی بفرستیم ، شب بیست و هشتم ماه محرم من بافسران و رؤسای قبایل تازه مسلمان‌که متحدمـــا بودند گفتم‌که‌امشب باید بوسیله‌کشتی وزورق‌ازدجله عبورکنیم ودرساحل‌شرقی‌رودنیروپیاده نمائیم.

طرح‌جنگی من‌این بودکه‌نیمه‌شب ازساحل‌غربی‌براه بیفتیم‌وبعدازاینکه‌بساحل شرقی رسیدیم‌درسه‌نقطه، نیروپیاده کنیم.

سربازان‌ما بعدازاینکه درساحل شرقی پیاده شدند باید بکوشند قبل ازاینکه روزبدمد یك‌قسمت ازمشرق‌شهررا تسخیر نمایندتااینکه‌یك پایگاه محکم‌درآنجا بوجود بیاید وایرانیان نتوانند درموقع شب یابعد ازدمیدن روز، سربازان‌مارا از آنجا اخراج‌کنند. درنیمه شب بیست وهشتم ماه محرم چهارصدکشتی و زورق‌ماکه سی‌هزارسرباز مسلمان را حمل میکرد ازساحل غربی جداشد وراه مشرق رودخانه راپیش‌گرفت. قبل ازاینکه سربازان‌ما بمشرق رودخانه برسند عده‌ای‌ازسربازان (یزدجرد)سواربرزورق بمانزدیك شدند تاازعبورکشتی‌ها

وزورق‌های‌ما ممانعت نمایند. ولی‌ما آنهـارا بقتل رسانیدیم یادردجله انداختیم وبراه ادامه دادیم تااینکه بساحل شرقی رسیدیم.

هنگامیکه ماخواستیم ازکشتی‌ها و زورق‌ها پیاده شویم سربـازان (یزدجرد) ساحل شرقی‌را بوسیله مشعل‌هاچون روز روشن کرده بودند زیراغوغای‌جنگ‌ما روی رودخانه‌توجه ایرانیان‌را درساحل شرقی‌جلب کرد وآنهافهمیدندکه‌مابقصدحمله میآئیم ولذامشعل‌افروختند تااینکه مارا ببینند. سربازان‌ما طبق طرح من میباید درسه‌نقطه پیاده شوند ودرهرسه‌موضع مشعل‌ها، نورافشانی میکرد ومانتوانستیم که‌ایرانیان‌راغافل‌گیر کنیم ودانستیم که باید خودرا برای جنگی بزرگ‌آماده نمائیم.

درهرسه موضع جنگی خونین بین‌ما و سربازان (یزدجرد) درگرفت و سربازان‌ما میکشتند وکشته میشدندوجلومیرفتند. من چون متوجه شدم‌که مقاومت سربازان (یزدجرد) شدید است ده‌هزارسرباز‌دیگرراازساحل غربی بساحل‌شرقی دجله فرستادم‌که‌بکمک‌مجاهدین ما بروند.

آن شب تابامداد بین سربازان ما و سربازان (یزدجرد) جنگ ادامه داشت ووقتی صبح شد ساحل شرقی دجله‌که میدان جنگ‌بشمارمیآمد مستورازلاشه سربازان اسلام وکفار بنظرمیرسید لیکن سربازان‌ما توانسته بودندکه درمشرق مدائن جلو بروند وقسمتی ازابنیه شهرراکه مجاور شط بود تصرف نمایند. من فهمیدم که هرگاه به (یزدجرد) مجال داده شود میتواند یك‌قشون نیرومندگردبیاورد ومانع ازپیروزی‌ما شود.

تاروزبیست وهشتم محرم بیست‌هزارتن دیگر ازقبایل بین النهرین مسلمان شدند و بماپیوستند وکمك قبایل بین‌النهرین‌خیلی برای‌مامفیدگردید ومیتوانم بگویم‌که اگرقبایل بین النهرین‌که ازظلم (یزدجرد) و عمـال اوبه‌تنگ آمده بودند مسلمان نمیشدند و بمـا نمیپیوستند مانمیتوانستیم با۵۲ هزارسربازکه داشتیم مدائن‌را تسخیر کنیم. بعد ازاین‌که‌ما در مدائن شرقی یك‌پـایگاه بوجود آوردیم من توانستم قسمتی از قبایل تازه مسلمان را همچنان بوسیله‌کشتی وزورق‌ازبالا وپائین شط بمدائن شرقی بفرستم وآنهاراأمورمحاصره شهرکنم.

درحالیکه آنها عازم محاصره مدائن شرقی‌گردیدند من برفشار خودافزودم‌وسکنه بومی مدائن شرقی‌که دیدند قشون اسلام وارد شهر گردیده علیه(یزدجرد) مبادرت‌بشورش کردند. (یزدجرد) وقتی دید علاوه برخطر محاصره باید باسکنه بومی مدائن شرقی نیز بجنگد با شتاب از مدائن بیرون رفت وبعد ازرفتن او، کاربرما آسان‌شد زیراکسانی‌که‌تا آن موقع مقاومت می‌کردند سست‌شدندو دست‌از مقاومت برداشتند وازآن‌پس قشون‌ما بدون

اینکه بمقاومت برخورد نماید وارد شهر شدم من در اولین جمعه ماه صفر قدم بکاخ سلطنتی ساسانیان نهادم و نماز جمعه را در آن کاخ که اینک هم مسکن من است خواندم.

ای خلیفه بعد از اینکه شرق و غرب مدائن از طرف ما مسخر شد من تمام اراضی و املاک (یزدجرد) و اعضای خانواده اش و همچنین تمام اراضی موبدان را به نیابت از طرف تو برای بیت المال مسلمین تصرف کردم و طبق قانونی که وضع شده اموال غیرمنقول ازجمله اراضی قابل کشت وزرع و باغها متعلق به بیت المال میباشد و مجاهدین اسلام از اموال غیرمنقول بعنوان غنیمت جنگی سهم نمیبرند.

وجوه نقد از خزانه (یزدجرد) و خزانه های موبدان که تاامروز نصیب ما گردیده یکصد میلیون درهم است و سهم هر سرباز مسلمان که در جنگ (مدائن) شرکت کرده. از غنیمت جنگی بقدری است که تاآخرین روز عمر معاش اورا تأمین خواهد کرد.

در ارتش ما انضباطی کامل حکمفرماست و بتو اطمینان میدهم که حتی یک مورد پیش نیامده که من مجبور شوم یک سرباز خطاکاررا تنبیه نمایم. در هیچ موقع، سربازان ما باخلوص عقیده که من اکنون در آنها سراغ دارم نماز نمیخواندند. صف نماز سربازان ما این روزها یکی از باشکوه ترین مناظر دینی است و چشم هر مسلمان از دیدار آن روشن میشود.

ای خلیفه تو باید هرچه زودتر مردی را برای حکومت بین النهرین باینجا بفرستی و تصور میکنم که اگر یکی از پسران (العباس) عموی پیغمبر را بفرستی بهتر خواهد بود. زیرا پسران العباس مردانی پرهیزکار و عادل هستند و میتوانند باعدالت حکومت کنند. من خود نمیتوانم عهده دار امور حکومت بین النهرین شوم زیرا مجبورم که ( یزدجرد ) را تعقیب نمایم.

من اگر (یزدجرد) را تعقیب نکنم او فرصت کافی بدست خواهد آورد که یک قشون بزرگ را بسیج کند و بجنگ ما بیاید و اگر آن مرد بایک قشون بزرگ بجنگ ما بیاید، معلوم نیست چه خواهد شد. لذا من عزم دارم که بدون تأخیر (یزدجرد) را تعقیب کنم تا اینکه وی نتواند در یکی از ولایات ایران توقف کند و در آنجا یک قشون بسیج نماید.

بطوریکه من اطلاع دارم (یزدجرد) بسوی هکمتانا (همدان ـ مترجم) رفته است و من نمیدانم که بعد از رسیدن بآن شهر آیا بسوی آتورپاتن (آذربایجان ـ مترجم) خواهد رفت یا اینکه راه ولایات شرقی ایران را پیش خواهد گرفت. شاید بعد از اینکه وارد همدان شد راه مناطق کوهستانی (زاگروس) را پیش بگیرد تا بتواند عشایر کوه نشین آن مناطق را علیه ما بسیج کند.

در مناطق کوهستانی (زاگروس) عشایری زندگی میکنند که دارای کیش و آئین مخصوص بخود می باشند و کیش آنها با ایرانیان فرق دارد ولی از اتباع (یزدجرد) بشمار میآیند و

اگر پای (یزدجرد) بآن منطقه برسد بعیدنیست که بکمک‌اوقیام کنند. عزم من این‌است که هرجا (یزدجرد) برود درتعقیبش روان شوم ولو تا رودخانه سند باشد و رودخانه مزبور حدشرقی کشور پهناورایران است. امسال بمناسبت افزایش آب دجله وضع محصول‌دراین‌قسمت از بین‌النهرین خیلی خوب است و خواربار بحدوفور یافت‌میشود.

درسال‌هائی که آب دجله کم‌باشدمشروب کردن کشتزارهای‌سواحل دجله بسیار دشوار میشود و زارعین باید با دولاب مزارع خودرا مشروب نمایند. ولی هنگامیکه آب دجله افزایش مییابد بسهولت برکشتزارهای طرفین دجله سوار میشود وزارعین برای مشروب کردن اراضی دوچار زحمت نمیشوند ومزارع بقدر کافی‌آب دریافت می‌کنند . امسال از آن سالهاست و این‌هم‌موهبتی دیگر است‌که خداوند نصیب‌مسلمین درایران کرده است.

# بی‌انضباطی سربازان عرب در دمشق

من لازم میدانم که‌دونامه دیگررا هم دراین‌جاذکرکنم چون سبب‌مزید اطلاع‌خواهد شد و یکی ازآن دو، عبارت است از نامه‌ای که (ابوسفیان) حکمران شام و پدر خلیفه کنونی (معاویه) به عمربن‌الخطاب خلیفه دوم نوشت و مضمون نامه مزبور ازاین‌قراراست:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،ازطرف ابوسفیان اموی‌حکمران شام‌خطاب به‌عمربن‌الخطاب خلیفه مسلمین وجانشین پیغمبر، واما بعد، آنچه میخواهم بتو بنویسم مربوط است برفتار سربازان عرب‌که اینک‌درشام هستند وچون سربازان اسلام بشمار میآیند رفتار آنها باید برای همه نمونه باشد.

ای‌خلیفه تو میدانی‌که من درخانواده‌ای توانگر بدنیا آمده‌و از کودکی باتجمل زندگی میکردم‌واین روش‌را تاامروزادامه میدهم. من‌خوردن غذاهای لذیذ وپوشیدن البسه گرانبهارا دوست میدارم وهمچنین‌هنگامی‌که خواهان یك‌کنیز زیبا میشوم‌آن‌راخریداری مینمایم. ولی من‌غذاهای لذیذ والبسه فاخروکنیزهای زیبارا بااموال خودفراهم مینمایم و هرگز اتفاق نیفتاده‌که چشم طمع بأموال دیگران بدوزم ودردین‌ما نه غذای لذیذحرام‌است نه‌لباس‌فاخر نه‌کنیززیبا . من ازروزی‌که مسلمان شده‌ام لب‌بشراب نیالوده‌وقمار نکرده و ربا دریافت ننموده‌ام . قبل ازاینکه مسلمان‌شوم هرسال مبلغی قابل توجه ازربا نصیب من میشد ولی بعداز مسلمان شدن‌من ازدریافت رباصرف‌نظرکردم تااینکه برخلاف‌قوانین‌دین اسلام رفتارنکرده باشم.

هرسال قبل ازاینکه‌سال جدیدآغازگردد من‌زکوة‌اموال‌خودرا به‌بیت‌المال‌میپردازم ووقتی سال‌جدیدشروع میشود بابت زکوة، حتی‌یك‌حبه‌بدهکار نیستم. من‌نزد خداسرافرازم که ازروزی‌که اسلام آورده‌ام تاامروزکه‌این نامه‌را بتو مینویسم حتی یکبار ازقوانین‌دین اسلام تخطی نکردم. بهمین‌جهت‌رفتار سربازان مسلمان دراین‌کشور سخت‌مرا رنج‌میدهد و من‌نمیتوانم تحمل‌کنم‌که سربازان اسلام در سرزمین شام اینگونه رفتار کنند. من که

حکمران شام‌هستم حق‌مداخله‌درامور ارتش اسلام‌را دراین‌کشور ندارم‌وامورارتش اسلام‌در شام برعهده فرمانده‌آن‌است.

تاروزیکه (خالدبن‌ولید) فرمانده ارتش‌اسلام درشام بود، هیچ سرباز جرئت‌نمیکرد که ازقوانین دین تخلف نماید وسربازان‌عرب‌دراینکشور نمونهٔ پرهیزکاری بشمارمیآمدند. من هنوز نفهمیده‌ام‌که‌تو بچه گناه(خالدبن‌ولید) رااز فرماندهی ارتش اسلام معزول‌کردی. میگویندکه علت عزل(خالدبن‌ولید) ازطرف‌تواین بوده‌که وی‌درحمام، چیزی بربدن‌خود مالیدکه یکی‌ازترکیبات‌آن‌خمر بوده‌است.

من این‌گناه‌را برای‌عزل یك‌سرباز عادی‌کافی نمیدانم تاچه‌رسد برای‌عزل‌یك‌فرمانده لایق ودلیرچون (خالدبن‌ولید). چون اولا شاید (خالدبن‌ولید) اطلاع نداشته‌که یکی از ترکیبات داروئی‌که‌درحمام‌بربدن خودمالیده‌خمر بوده‌است. ثانیاً بفرض‌اینکه (خالدبن‌ولید) میدانسته‌که یکی ازترکیبات‌آن دارو خمراست آیابکاربردن خمر بشکل دارو، ازطرف یك مسلمان مجاز نیست؟ آنهم داروئی‌که بربدن مالیده میشودوآنرا نمیخورند.

(خالدبن‌ولید) مبتلا بمرض جرب‌شد و مرض مزبور، روی بدن اززیرگردن تاپاها جوش‌های‌کوچك بوجود میآورد و آن جوش‌ها بشدت میخارد و انسان را ناراحت میکند. درکشورشام مرض جرب‌رابه‌اسم (آبله‌رومی) نیز میخوانند وپزشکان‌اینجادرمداوای مرض جرب مهارت‌دارند.

(توضیح—پدران‌مادر ایران‌مرض‌جرب راکه‌امروز موسوم‌است به‌گال (آبله‌فرنگی) می‌خواندند ودرشام (سوریه)مرض‌مزبور موسوم به(آبله‌رومی) بودواین قرائن‌نشان میدهد که‌مرض مزبور ازمغرب زمین‌بشرق سرایت‌کرده است —مترجم).

طرز مداوای‌مرض جرب‌بطوری که اطبای‌اینجا تجویزمی‌کنند این است که بیمار باید داروی‌مداوای مرض‌را باخودبحمام ببرددودر آنجابرتن بمالدومدتی‌در حمام دارو، روی‌بدن اوبماند وبعدخودرا بشویدوپس‌از خروج‌ازحمام جامه‌ای‌غیراز جامه‌ای‌که هنگام ورود بحمام‌در برداشت بپوشدواین عمل‌بایدمدت پنجروز تکرارشود(خالدبن‌ولید)نیز چنین کردهٔ هرروز بحمام‌میرفتهٔ داروی‌مرض جرب‌را برتن‌می‌مالید ومدتی‌درحمام می‌ماند و بعداز پنجروز خارش‌بدن او ازبین رفت و جوش‌ها ناپدیدشدو بهبودیافت.

آن‌کس که‌بخلیفه اطلاع‌داد که(خالدبن‌ولید) چیزی‌در حمام‌برتن‌خود مالید که‌در آن‌خمر بوده‌بدون تردیدنگفت که(خالد) مبتلا‌بمرض جرب‌شدوبرای اینکه خودرا معالجه کندآن‌را برتن‌مالید. اگر آن‌شخص بخلیفه‌اطلاع می‌دادکه‌خالد برای اینکه از بیماری بهبودیابد، آن‌داروراپرتن‌میمالیدتوای خلیفه‌اورااز‌فرماندهی ارتش‌اسلام معزول نمی‌کردی.

خالد چون‌پرهیزکار بود وگرد منهیات‌نمی‌گشت برای سربازانی‌که تحت‌فرماندهی

او پسر میبردند نمونه بشمار میآمد ودرراه فرماندهی(خالدبن‌ولید) هیچ واقعه‌غیر منتظره روینداد. ولی امروز ، رفتار سربازان عرب در این کشور بخصوص دراین شهر ( یعنی شهر دمشق کرسی کشورشام- نویسنده) بسیار قابل‌تأسف است .

ای‌خلیفه‌من پیش‌بینی می‌کنم که‌وقتی گزارش ذیل‌را بخوانی‌از فرط‌تأثر خواهی‌لرزید زیرا تو یك‌مسلمان‌واقعی می‌باشی‌وایمان توقبول نمی‌کند کسانی‌خودرا مسلمان‌بدانندو خمر بنوشند وبخانه‌های عمومی که‌زن‌های روسبی‌درآنجاهستند بروندو درآن‌خانه‌ها براثر مستی نزاع کنند .

ازدوماه قبل‌تاامروز سی‌نفر ازسربازان عرب‌که جزوساخلوی این‌شهرهستند ناپدید شده‌اند وهیچ‌کس نمی‌داند چه‌برسرشان آمده‌وآیازنده هستند یامرده‌و چون کسی از آنها آگاه‌نیست گفته‌میشود که‌گریخته‌اند. گرچه‌اکنون‌در شام‌جنگ‌نیست که‌گریختن‌سربازان عرب‌وخیم باشدمعهذا هردفعه‌که من‌میشنوم یك‌سرباز عرب‌ناپدیدمیگردد احساس‌شرم‌مینمایم وتعصب‌من‌مرا اندوهگین میکندچون‌من‌نمی‌خواهم که یك‌سرباز عرب حتی در دوره صلح بگریزد. ازیك‌ماه قبل‌تاامروز چهارده سربازعرب درخانه‌های‌عمومی دمشق بضرب شمشیر یاخنجرازپادرآمدندوهفت‌نفراز آن‌هامردند. خانه‌های عمومی که‌زن‌های روسبی‌درآن‌سکونت دارندازمسلمانان اینجانیست بلکه‌ازاقوامی‌می‌باشدکه‌مسلمان‌نیستند. همچنین می‌فروشی‌های این‌شهر بسوداگرانی تعلق‌دارد که‌مسلمان‌نمی‌باشند وبعضی‌از میفروشی‌ها عبارت‌است‌اززیر زمین‌های وسیع‌ودر آن‌زیرزمین‌ها، برای‌میخواران سرگرمی هم فراهم کرده‌اند تااینکه بیشترآنها راتشویق‌بمیخواری نمایند.سربازان عرب‌بآن‌میفروشی‌ها میروندوبعد از این که می‌نوشیدند ومست‌شدند راه‌خانه‌های‌عمومی‌را پیش‌میگیرندو درآنجا بامشتریان‌خانه که‌مثل آنهامست هستندنزاع میکنندو هنگام‌نزاع ضربات‌شمشیر وخنجرمبادله میگردد و عده‌ای مقتول ومجروح‌می‌شوند. اگرفرمانده قشون‌و افسرانش اهل فسق نباشند سربازان آن‌ها جرئت نمیکنندکه‌بمی‌فروشی بروند وخمر بنوشند وسپس‌عازم خانه‌های عمومی‌شوندوبازنهای روسبی درآمیزند.

من باکمال‌تأسف‌می‌گویم که‌بعضی‌از افسران‌عرب،در اینجا، برای‌سربازان،سرمشق بدهستندو آن‌ها را بسوی فسادسوق میدهند. من یکی از رؤسای قبایل را می‌شناختم که اکنون‌ازافسران‌ارتش‌عرب درشام‌است. آن‌شخص تاوقتی‌که‌درعربستان‌بود خوددرا نمیشست وموی‌سر راشانه‌نمیزد واکنون درشهر دمشق هرماه‌بیش ازهزاردرهم عطرخریداری میکند وبرتن میمالدتااینکه ازاوبوئی دلکش بمشام‌زنهای‌روسبی که‌باوی همدم میشوند برسد. این مردابنك‌پنجاه جامه‌ابریشمین داردوپول خود رابه‌ربا می‌دهد و از رباخواری‌نمی‌هراسد.

دردمشق یک سیرک بزرک هست که رومی‌ها ساخته‌اند و قبل از اینکه مسلمین شام را مسخر نمایند، در آن سیرک، غلامانی را که باسم جلادیاتور (گلادیاتور. مترجم) خوانده میشدند بجنک می‌انداختند.

بعد از اینکه مسلمین دمشق را مسخر کردند دیگر در آن سیرک، جلادیاتورها را بجان هم نینداختند بدون اینکه ما آنهارا ممنوع کنیم. زیرا تو ای خلیفه بما دستور داده بودی که در معتقدات ورسوم اقوام دیگر که نمیخواهند اسلام بیاورند لیکن حاضرند بمسلمین مالیات بپردازند مداخله ننمائیم. ولی در دو ماه اخیر سه مرتبه در سیرک دمشق (جلادیاتور)ها را بجان هم انداختند وهر بارعده‌ای از افسران و سربازان عرب برای تماشا حضور بهم رسانیدند و هنگامی که (جلادیاتور) فاتح سر از بدن حریف مغلوب جدا می‌کرد، افسران و سربازان عرب که در سیرک حضور داشتند مانند سایر تماشاچیان ابراز شادی میکردند. درصورتی که جنک (جلادیاتور)ها برخلاف نصوص دین اسلام است و یک مسلمان، نه باید (جلادیاتور)ها را بجان هم بیندازد و نه برای تماشای کشتار آن‌ها برود .

روزی که تو ای خلیفه به بیت‌المقدس آمدی گفتی که افسران و سربازان عرب نمی‌باید درشام وسایر کشورهائی که بتصرف اسلام در میآید زمین و خانه خریداری نمایند چون توقف آن‌ها دریک نقطه طولانی نیست و بمیدان جنک اعزام خواهند شد و از آن گذشته فراهم کردن زمین و خانه آنهارا تجمل‌پرست میکند و استعداد سلحشوری آن‌ها ضعیف میشود. افسران و سربازان عرب در اینجا از دستور تو سرپیچی مینمایند و زمین و خانه خریداری میکنند منتها برای اینکه مورد بازخواست قرار نگیرند زمین و خانه را باسم دیگران خریداری میکنند و بعنوان این که مستأجر هستند در خانه بسر می‌برند و یا خانه را بدیگران اجاره میدهند.

ای خلیفه برای اینکه رفتار نامطلوب وشرم‌آور سربازان عرب در این کشور اصلاح شود تو باید فرمانده قشون اسلام را در شام تغییر بدهی و اگر میل نداری باز (خالدبن ولید) را بفرماندهی قشون اسلام در این کشور بگماری مردی را برای فرماندهی انتخاب کن که مسلمان واقعی و پرهیزکار باشد و در این کشور بین افسران و سربازان عرب انضباط را برقرار کند و افسر و سرباز وقتی دید که یک فرمانده پرهیزکار وسختگیر براو فرماندهی می‌نماید از راه راست منحرف نخواهد شد و خواهد دانست که اگر بخانه‌های عمومی برود و بازن‌های روسبی درآمیزد حد شرعی در مورد او اجرا خواهد گردید. شماره مسیحیانی که در این کشور بدین اسلام در می‌آیند بقدری زیاد است که من شصت و پنج کاتب را مأمور نوشتن نام آنها کرده‌ام و هر روز هزارها تن از عیسویان شام مسلمان میشوند. من نمی‌دانم که وقتی آن‌ها شهادتین را برزبان جاری مینمایند و اسلام می‌آوردند، آیا براستی مسلمان شده‌اند یا اینکه برای فرار از پرداخت جزیه دین اسلام را می‌پذیرند، درهرصورت ما مکلف هستیم هرکس را که اسلام

می‌آورد مسلمان بدانیم و اورا برادر شرعی خویش بشمار بیاوریم و فقط خدامیداند که آیا وی براستی مسلمان شده است یا نه؟

ای خلیفه من نمیدانم که تو برای حفظ حیثیت و اجرای قوانین اسلام دراین کشور چه خواهی کرد . ولی بتو می‌گویم که باید هرچه زودتر بین سربازان عرب که در این کشور هستند انضباط برقرار گردد وگرنه درشام حیثیت اسلام در معرض خطری بزرگ خواهد بود و من نامه‌ای راکه (معاویه) پسرم برای تو نوشته بضمیمه برایت میفرستم و امیدوارم که خداوند بتو طول عمر بدهد و در کارها موفق شوی.

# خدمت ناخدایان ایرانی باسلام

## نامه‌معاویه‌پسر(ابوسفیان) خطاب به‌خلیفه‌دوم

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ازطرف معاویة‌بن ابوسفیان فرمانده نیروی دریائی اسلام در فنیقیه خطاب به عمر بن‌الخطاب خلیفه‌مسلمین .

(توضیح ـ ساحل‌شرقی دریای مدیترانه راکه امروز سواحل سوریه ولبنان است‌باسم فنیقیه‌می‌خواندند ـ مترجم).

من گزارش‌کارهای مربوط بساختمان کشتی‌های‌جنگی رادرنامه‌ای‌که‌برایت فرستادم دادم و اینك‌چون‌پدرم(ابوسفیان) والی‌شام برای تونامه می‌فرستد لازم‌میدانم که‌از فرصت استفاده‌کنم‌وبوسیلهٔ‌پیکی که‌عازم(مدینه)میشود گزارشی دیگرازکارهای مربوط‌بایجادنیروی دریائی رابتوبدهم. تومیدانی که من‌پیوسته طرفدار ایجاد یك‌نیروی دریائی‌قوی برای‌اسلام بوده‌ام وعقیده داشتم‌ودارم‌که بدون یك‌نیروی دریائی قوی‌ما نمیتوانیم(بیزان‌تیوم)رامسخر کنیم وتاروزی که‌بیزان‌تیوم (یعنی‌استانبول‌کنونی‌ـ مترجم) بتصرف‌اسلام درنیاید مانخواهیم توانست(روم)را ازپادرآوریم. گرچه‌مااینك‌شام وفلسطین را از(روم) گرفته‌ایم ولی هنوز حکومت(روم) نیرومند استوبر کشورهای‌وسیع‌حکومت‌میکند ولی‌روزی که‌اسلام(بیزان‌تیوم) را تصرف‌نماید حکومت‌وقدرت(روم) زوال‌خواهد پذیرفت.

روزی که‌تومرا درسرزمین(فنیقیه) بفرماندهی نیروی دریائی‌اسلام منصوب کردی و بمن دستوردادی که‌شروع بساختن کشتی‌های جنگی کنم‌من‌ازامور مربوط‌بساختن‌کشتی‌ها وبحرپیمائی اطلاع نداشتم. خوشبختانه، عده‌ای ازناخدایان وبحرپیمایان ایرانی دراینجا بودندکه‌من توانستم ازکمك آنها برخوردار شوم‌وبعضی ازآنها مسلمان‌شدند.

پنج‌نفر ازناخدایان ایرانی که‌اینك‌مسلمان‌هستند بعقیده‌من ازبرجسته‌ترین‌ناخدایان جهان می‌باشند وبصیرت‌آنها در بحرپیمائی خارق‌العاده‌است. این‌پنجنفر، درگذشته‌نه‌فقط تا جابلسا مسافرت کردند بلکه‌ازآنجاهم گذشتند وبجائی رسیدندکه درآن‌جا آفتاب‌غروب نمی‌کرد. (توضیح‌ـ منظور معاویه ازجابلسا انگلستان وآیرلانداست‌ـ مترجم)

حکایاتی که این پنجنفر از شگفتی های سرزمین (جابلسا) وهمچنین از دریاهائی که آفتاب در آنجا غروب نمی کند، می کنند شنیدنی است. در اینجا نه فقط عده‌ای از ناخدایان و بحرپیمایان ایرانی هستند بلکه یکقسمت از استادان کشتی ساز که اکنون برای ما کشتی می‌سازند نیز ایرانی می باشند.

روز اول که تومرا فرمانده نیروی دریائی کردی ودستور دادی که یك نیروی دریائی برای اسلام بوجود بیاورم من تصور می کردم که کاری آسان است. ولی بزودی دانستم که بوجود آوردن یك نیروی دریائی کاری است دشوار وطولانی واگر ناخدایان وبحرپیمایان واستادان کشتی ساز ایرانی که در فنیقیه هستند بمن کمك نمیکردند من نمیتوانستم برای اسلام نیروی دریائی بوجود بیاورم. چون بوجود آوردن نیروی دریائی تنها باساختن کشتی جنگی میسر نیست و علاوه بر آن باید جاشو و ناخدا تربیت کرد. تربیت کردن جاشو دشوار نیست ومیتوان درمدتی کوتاه عده‌ای زیاد جاشو تربیت کرد اما تربیت کردن افسران کشتی و ناخدا دشوار میباشد وبایدسالها بگذرد تابتوان بقدرکافی افسر وناخدا برای کشتیهای جنگی تربیت نمود.

علم بحرپیمائی علمی است که باید دردریا هنگام کار فرا گرفت و ناخدایان و افسران کشتیهای جنگی (بیزانتیوم) همه از کسانی هستند که علم بحرپیمائی را در دریا فرا گرفته‌اند و دیگران را ازعلوم خود برخوردار نمی کنند. ناخدایان (بیزانتیوم) طوری حسود میباشند که علم بحرپیمائی خود را حتی بهمکاران رومی خود تعلیم نمیدهند تاچه رسد بدیگران.

ای خلیفه، علم بحرپیمائی یك علم عملی است وچون هر ناخدا برای فرا گرفتن معلومات خود مدتی زحمت کشیده ودردریاها بسر برده وبدفعات گرفتار غرق شده دریغش می آید که آن دانش را برایگان دردسترس دیگران بگذارد. ولی ناخدایان ایرانی ازروزی که مسلمان شده‌اند بدون دریغ جاشوان وافسران مسلمان را ازمعلومات بحرپیمائی خود برخوردار میکنند. من از ناخدایان ایرانی چیزها آموخته‌ام که تصور میکنم که هیچ ملاح از آن آگاه نیست.

یکی از کمك‌هائی که ناخدایان و استادان کشتی‌سازی ایرانی بما کرده‌اند این است که با ابتکار خود کشتی‌های ما را دارای سکان کردند. تاامروز کشتی‌ها دارای سکان نبودند واینك نیز هیچ کشتی بازرگانی وجنگی حتی کشتیهای جنگی (بیزانتیوم) سکان ندارد وبرای اینکه کشتی را بطرف راست یاچپ منحرف کنند میباید متوسل به پاروهای بلند شوند.

منحرف کردن کشتی‌های بزرك بطرف راست یاچپ تا امروز جز بوسیله پاروزنان محال بود. فقط کشتی‌های کوچك را میتوانستند بوسیله دو پاروزن که عقب کشتی میایستادند، براست یا چپ منحرف نمایند. برای این که یك کشتی بزرك را بطرف راست یاچپ منحرف کنند میباید یکصد یادویست پاروزن، پاروهای طرف راست را بحرکت در آورند بدون اینکه پاروهای طرف چپ بحرکت درآید وبرعکس. امااینك بااختراعی که ناخدایان وکشتی‌سازان ایرانی

کرده‌اند میتوان بزرگترین کشتیهارا بوسیله سکان که درعقب کشتی قرار میگیرد بطرف راست یا چپ منحرف کرد و منحرف کردن کشتی بسوی راست یا چپ بقدری سهل شده که انسان هنگامی که سوار برشتر است نمیتواند با آن سهولت شتر را بطرف راست یا چپ منحرف کند.

سکانی که ایرانیان در کشتی‌های جنگی کار گذاشته‌اند عبارت است از یك قطعه چوب طویل و عریض بشکل لنگه‌در، که عقب کشتی قرار میگیرد و آن را بوسیله دسته‌ای از صحنه کشتی بحرکت درمیآورند و باحرکات سکان کشتی بطرف راست یاچپ میرود ومیتوان در یك نیم‌دایره کوچك کشتی را وادار کرد که دور بزند چون ما میتوانیم در کشتی‌های خود سکان نصب کنیم می‌توانیم کشتی‌های بزرگتر بسازیم، هرقدر کشتی‌های بزرگتر بسازیم چون از سکان استفاده می‌کنیم کشتی‌های ما فرمانبردار خواهند بود ومیتوانیم بسهولت آن‌هارا بچپ وراست منحرف کنیم یا دور بزنیم.

اکنون ما دارای سی‌وپنج کشتی بزرك هستیم که همه از کشتی‌های جدید بشمار می‌آید و سکان دارد. سی کشتی کوچکتر را هم که جزو سفاین قدیمی بشمار میآید مرمت کرده، دارای سکان نموده‌ایم. با این که ما اینك دارای شصت کشتی بزرك و کوچك هستیم نمیتوانیم بجنك (بیزانتیوم) برویم برای اینکه پادشاه (بیزانتیوم) دارای یك نیروی دریائی بزرك است. گرچه کشتی‌های جنگی (بیزانتیوم) سکان ندارد ولی چون شماره آن‌ها زیاد است وافسران وجاشوان ورزیده در آن‌ها خدمت میکنند کشتی‌های ما غرق خواهد شد و ما روزی باید به (بیزانتیوم) حمله کنیم که بدانیم فاتح خواهیم شد.

من بدون وقفه، همچنان کشتی خواهم ساخت وافسران وجاشوان جدید را برای کشتی‌های جنگی تربیت خواهم کرد. با اینکه نیروی دریائی ما هنوز آن طور که باید قوی نشده و ما نمیتوانیم به (بیزانتیوم) حمله‌ور شویم نباید از جنك خودداری کرد. ما اگر درحال حاضر نتوانیم بسه (بیزانتیوم) حمله‌ور شویم قادریم که به (قبرس) حمله‌ور گردیم.

(توضیح ــ قبرس، جزیره‌ایست بزرك واقع در مشرق دریای مدیترانه که ازحیث وسعت سومین جزیره دریای مزبور محسوب میشود و باسواحل ترکیه بیش از ٤٤ میل فاصله ندارد و جزیره مزبور درصدر اسلام از طرف مسلمین اشغال شد ــ مترجم)

جزیره قبرس دارای اهمیت (بیزانتیوم) نیست اما جزیره‌ایست حاصلخیز وخوش‌آب و هوا واگر ما آن‌را تسخیر کنیم لطمه‌ای بزرك به (بیزانتیوم) خواهیم‌زد. زیرا بعد از اینکه جزیره (قبرس) را تسخیر کردیم میتوانیم رفت و آمد کشتی‌های (بیزانتیوم) را در طول سواحل اناطولی (یعنی ترکیه کنونی ــ مترجم) متوقف کنیم و بعد درصدد برآئیم که اناطولی را نیز از دست (روم) بیرون بیاوریم.

ای خلیفه من منتظر دستور توهستم تا اینکه بیدرنك بسوی قبرس براه بیفتم ویقین دارم

کهما بدون تحمل‌تلفات سنگین(قبرس) رامنضم‌بقلمرو اسلام‌خواهیم کردچون‌پادشاه(روم)در فکر جریزه(قبرس) نیست‌و پیش‌بینی‌نمی‌کند که‌آنجامورد حمله‌قرارخواهندگرفت.

نیروئی که درقبرس میباشد بطوریکه من اطلاع‌یافته‌ام ضعیف‌است ونمیتواند ازتهاجم ما جلوگیری‌نماید. من‌بعد ازاینکه‌جزیره (قبرس) رابرای‌اسلام فتح‌کردم، منتظر خواهم شدکه بفهمم عکس‌العمل رومیها چه‌خواهدشد وآیا درصدد برمیآیندکه درجزیره قبرس بما حمله‌ورشوند یانه؟ اگر فهمیدم‌که رومیها عکس‌العمل نشان ندادندودرصدد استرداد جزیره قبرس برنیامدند، بجزیره (رودس) حمله‌ور خواهیم گردید وآنرا نیزبرای اسلام‌فتح‌خواهم کرد. روزیکه ماجزیره (رودس) راهم تسخیر نمائیم میتوانیم برسراسر سواحل آناطولی ازسواحل فنیقیه گرفته تامدخل‌دریای یونان مسلط شویم‌و ازآن‌پس راه(بیزان‌تیوم)ازطریق دریا بروی‌ماگشوده‌خواهدشد.

(توضیح- جزیره (رودس) یکی ازجزایر دریائی (اژه) است‌که نزدیك خاك ترکیه میباشد وشناگران ماهر میتوانند باشنا ازجزیره مزبور بەترکیه بروندوبرگردند. جزیره (رودس) دارای تاریخی قدیمی است‌و دردنیای باستان‌دانشگاه‌آن معروفیت‌جهانی داشت و امروز جزوکشور یونان‌است- مترجم)

وقتی جزیره (رودس) بتصرف مادرآمدتصرف سایر جزایر (روم) که دردریای‌یونان واقع شده برای ماآسان‌خواهد شد وباتصرف‌آن جزایر ماهمسایه (بیزان‌تیوم) میشویم‌ولی آن همسایه‌کافرراازپادرخواهیم‌آورد.

ای خلیفه بزرگترین‌آرزوی من‌این است‌که روزی خودرا در(بیزان‌تیوم) ببینم و درآنجاصدای اذان‌را بشنوم وبدستور تودرآن‌شهر کلیساهارا مبدل بمسجد نمایم. من‌چون از (مدینه) دورهستم از خبرهائی‌که بآنجا میرسدزیاد اطلاع ندارم ولی باخوشوقتی‌میشنوم که قشون اسلام درایران موفق بەپیروزیهای‌بزرك شده‌وپایتخت‌پادشاهان ساسانی‌کنار رود دجله بتصرف مسلمین درآمده‌است.

توای خلیفه موفق شدی‌که‌پایتخت سلاطین ساسانی رادرمشرق قلمرو اسلام به‌تصرف درآوردی‌و اگرما بتوانیم(بیزان‌تیوم)پایتخت(روم) راهم به‌تصرف‌درآوریم، دیگردرجهان، مقابل اسلام قدرتی‌که قابل توجه باشد وجود نخواهدداشت واسلام سراسر جهان‌را خواهد گرفت. اگر(بیزان‌تیوم)آن‌طرف‌دریا نبودو نیروی دریائی‌قوی نداشت ماآنرامثل(مدائن) تصرف‌کرده بودیم ولی‌چون آنطرف دریا قرار گرفته میباید برای تسخیرآن‌منتظرروزی باشیم‌که نیروی دریائی ماقوی‌شود وامیدوارم‌که‌خداوندمرا زنده‌نگاه‌دارد تاروزی‌که‌بتوانم بدستور تو پایتخت‌رومیان‌رابرای اسلام‌فتح‌نمایم.

# عایشه‌ازعمرخواست که برمستمری او بیفزاید

من تصمیم گرفتم که مرتبه‌ای‌دیگر از (ابن‌هشام) که دردوره خلافت عمر بن‌الخطاب کاتب او بودوباموور مربوط به‌بیت‌المال رسیدگی مینمود تحقیق کنم وبازراجع به (عایشه) ازاو کسب‌اطلاع نمایم. (ابن‌هشام) گفت بعدازاینکه‌عساکر اسلام دردوره خلافت‌عمر بن‌الخطاب درشام وایران‌ومصر موفق به‌پیروزیهای بزرگ شدند وغنائم‌جنگی فراوان بدست‌آوردند وضع بیت‌المال بسیارخوب‌شدومامجبورشدیم که برای جادادن زروسیم‌وکالاهای گرانبهاخزانه‌های بزرگ‌وجدید بسازیم. چون‌قشون اسلام درشرق‌وغرب مشغول جنگ‌بود عده‌ای‌ازمسلمین در میدان‌های جنگ بدرجه شهادت میرسیدند وزن‌هاوفرزندانشان بدون وسیله معاش می‌ماندند. (عمر بن‌الخطاب) برای تمام زن‌ها و یتیمانی که نان‌آورشان در میدان جنگ‌بقتل میرسیدند مستمری برقرارکردتااینکه گرسنه نمانند.

زن‌های پیغمبر غیر از(حفصه) دختر عمر بن‌الخطاب از بیت‌المال مقرری دریافت می‌کردند ولی(حفصه) مستمری‌را نپذیرفت‌وگفت معاش من میگذرد وآنچه میخواهید بمن بدهید بفقرای اسلام بذل کنید. ولی‌سایرزن‌های پیغمبر که (ام‌المؤمنین) بودند مستمری‌خود رااز بیت‌المال دریافت می‌کردند.

مستمری(عایشه) سالی دوازده‌هزار درهم (مثل سایرزن‌های‌پیغمبر) بودو بعدازاینکه وضع بیت‌المال خوب‌شدعایشه زبان بشکایت گشودوگفت دوازده هزاردرهم برای معاش‌من کم‌است‌ومن نمیتوانم بااین‌مستمری، آنطورکه مایلم زندگی‌کنم.

(عمر بن‌الخطاب) باوگفت‌سایرزن‌های‌پیغمبر هم باندازه تومستمری‌میگیرند و براحتی زندگی میکنند (عایشه) گفت‌یا(عمر) روزی‌که‌من حاضر شدم دوازده هزار درهم مستمری بگیرم‌برای رعایت‌وضع بیت‌المال بود. درآن‌روزچون من‌میدیدم‌که وضع بیت‌المال خوب نیست موافقت کردم‌که مستمری من سالی‌دوازده هزاردرهم باشد. سایر زن‌های پیغمبر مثل (زینب)و (سوده) وقتی فهمیدند که‌من‌سالی دوازده‌هزار درهم‌دریافت خواهم‌کرد گفتندکه

آنها نیز باید سالی دوازده هزار درهم دریافت کنند. لیکن امروز وضع بیت‌المال بقدری خوب است که حسابداران آن نمی‌دانند که زر و سیم را کجا بدهند لذا من انتظار دارم که بر مستمری من بیفزایند.

(عمر بن الخطاب) گفت ای (ام‌المؤمنین) اگر بر مستمری تو افزوده شود سایر زنهای پیغمبر هم درخواست می‌کنند که بر مستمری آنها بیفزایند. (عایشه) گفت سایر زنهای پیغمبر نباید این درخواست را بکنند زیرا آنها باندازه من باسلام خدمت نکرده‌اند و نمی‌کنند تا این که سزاوار دریافت مستمری بیشتر باشند. من نه فقط از روزی که همسر پیغمبر شدم باسلام خدمت کردم بلکه مدتی قبل از آن، موقعی که در خانه پدرم (ابوبکر) بسر میبردم مشغول خدمتگزاری باسلام بودم و اینک هم ای خلیفه تصدیق کن که من خدمتگزار اسلام هستم. (عمر بن الخطاب) گفت آری ای (ام‌المؤمنین) من تصدیق می‌کنم که تو امروز باسلام خدمت میکنی.

(عایشه)، در آن موقع مشاور شرعی (عمر بن الخطاب) بود و هر موقع که (عمر) میخواست یکی از آیات قرآن مراجعه کند به (عایشه) مراجعه میکرد. در پیرامون (عمر) کسانی بودند که آیات قرآن را میدانستند و از جمله من، یک قسمت از آیات قرآن را میدانستم اما تنها کسی که تمام آیات قرآن را از حفظ داشت (عایشه) بود.

در آن موقع، مثل امروز مجموعه کتبی آیات قرآن در یکصد و چهارده سوره وجود نداشت که مسلمین بتوانند بآن مراجعه کنند و هر کس مقداری از آیات قرآن را میدانست و از بقیه بی‌اطلاع بود و چون عایشه تمام آیات قرآن را از حفظ داشت و شأن نزول تمام آیات را میدانست میتوانست از نظر شرعی خدمات گرانبها به (عمر بن الخطاب) بنماید.

یک روز (ام‌المؤمنین) از (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم دعوت کرد که بمنزلش برود و وی را ملاقات کند. (عمر) عازم خانه (عایشه) شد و مرا هم با خود برد برای اینکه حدس میزد که (عایشه) میخواهد راجع به مستمری خود صحبت کند. وقتی وارد خانه (عایشه) که وصل بمسجد مدینه بود شدیم (ام‌المؤمنین) با احترام، (عمر بن الخطاب) و مرا پذیرفت و بکنیز خود دستور داد که برای ما شربت انگبین بیاورد.

بعد از اینکه خلیفه دوم جرعه‌ای از شربت نوشید پرسید یا (ام‌المؤمنین) با من چه کار داری؟ عایشه گفت میخواهم راجع بلزوم افزایش مستمری خود با تو صحبت کنم. عمر گفت آیا در زندگی ناراحت هستی و وضع معاش تو مساعد نیست؟ بطوریکه من اطلاع دارم وضع معاش تو خوب است و نزد مسلمین احترام داری و همه تو را (ام‌المؤمنین) میدانند. تو دانشمندترین زن در قلمرو اسلام هستی و وضع معاش تو نیز خوب است و از این ببعد باید هم خود را وقف خدمت بخداوند بکنی نه اینکه در فکر جمع‌آوری مال باشی.

(ام‌المؤمنین) گفت من پیوسته در فکر خدا بوده‌ام و از این ببعد هم در فکر خدا خواهم

بود. از روزی که قدم بمرحله عقل گذاشتهام از فکر خدا غافل نبودم و پیغمبر او را تا سرحد پرستش دوست میداشتم ویقین دارم که پیغمبر در خانهٔ هیچیك از زنهای خود مثل خانه من سعادتمند نبود برای اینکه میدانست من او را براستی دوست میدارم.

یکی از دلایل غیر قابل تردید که ثابت میکند من پیوسته درفکر خدا هستم این است که (ام المؤمنین) میباشم و تمام مردان مسلمان پسر من هستند و هیچیك از آنها نمیتوانند شوهر من بشوند. خواهی گفت که سایر زنهای پیغمبر هم (ام المؤمنین) میباشند و نمیتوانند یکی از مردهای مسلمان را بشوهری انتخاب نمایند ولی فرق است بین یکزن چون من که هنوز جوان است و سایر زنهای پیغمبر که همه سالخورده میباشند. آنها چه بخواهند چه نخواهند، نمیتوانند شوهر اختیار نمایند ولی یك زن جوان چون من میتواند شوهر اختیار کند و خود داری او، از اختیار کردن همسر، بپاس احترام نسبت به قوانینی میباشد که پیغمبر ما از طرف خداوند وضع کرده است. شوهر کردن، بعد از پیغمبر بر من حرام است و من تا روزی که زنده هستم نمیتوانم همسر انتخاب کنم. بلکه از زندگی بهتر برخوردار شدن بر من حرام نیست و حال که من نمیتوانم شوهر کنم، چرا از زندگی بهتر برخوردار نشوم.

من تا چه موقع باید در این خانه محقر که متصل بمسجد است زندگی نمایم و صدای مسجد مانع از این شود که من بتوانم در بعضی از ساعات روز استراحت کنم. من با اینکه مادر تمام مسلمین هستم بیش از یك خدمتکار ندارم و او همین بود که برای شما شربت آورد. من اگر دارای چندین خدمتکار باشم بهتر زندگی خواهم کرد چون هریك از آنها را مأموریك قسمت از کارهای خود خواهم نمود و امور خانه من خیلی بیش از امروز مرتب خواهد گردید. من با اینکه (ام المؤمنین) هستم مجبورم که در سر تا سر تابستان درمدینه بسر ببرم و نمیتوانم مثل ارباب بضاعت از این شهر خارج شوم و به ییلاق بروم. اگر من بضاعت میداشتم در ییلاق خانهای برای خود میساختم و فصل تابستان از این شهر میرفتم و در جائی زندگی میکردم که هوا خنك باشد.

(عمر بن الخطاب) گفت یا (ام المؤمنین) من هم درفصل تابستان در این شهر میمانم و به ییلاق نمیروم. (عایشه) گفت ای خلیفه تو یك مرد استثنائی هستی که بعشق دین اسلام تمام لذات حلال زندگی را برخود ممنوع کردهای. ولی من مجبور نیستم که از روش تو پیروی کنم و خود را از لذات حلال زندگی محروم نمایم. من میل دارم که درخانه وسیع و زیبا زندگی کنم و در فصل تابستان ازمدینه به ییلاق بروم و غذاهای لذیذ تناول نمایم و البسه قشنك و گران بها بپوشم و خدمه متعدد درخانه من عهده دار کارهایم شوند. چرا من نباید با گوهرهای قیمتی سر و گردن و گوشهای خود را مزین کنم درصورتیکه درقوانین پیغمبر، زینت و آرایش بر زن حرام نیست. آیا من که زوجه پیغمبر بودم و اینك (ام المؤمنین) هستم نباید از یك پنجم از غنائم جنگی که

نصیب مسلمین میشود بهره‌مند شوم. اگر نباید از غنائم جنگی برخوردار شوم دلیل بر این است که شما مرا (ام‌المؤمنین) نمیدانید زیرا زنی که زوجه پیغمبر بوده و (ام‌المؤمنین) است حق دارد که از غنائم جنگی برخوردار گردد. اگر (ام‌المؤمنین) هستم مرا از غنائمی که در جنگها نصیب مسلمین میشود مستفید کنید و اگر (ام‌المؤمنین) نیستم بچه مناسبت مرا مادر مردهای مسلمان میخوانید و عقیده دارید زنی که همسر پیغمبر (ص) بوده نباید بعد از رسول‌الله (ص) همسر اختیار کند.

من اگر یك زن مطلقه بودم و پیغمبر قبل از رحلت مرا طلاق داده بود (گو اینکه پیغمبر زن‌های خود را طلاق نمیداد) شما حق داشتید که مرا از دریافت غنائم جنگی محروم نمائید. لیکن هنگامی که رسول‌الله (ص) زندگی را بدرود میگفت من همسر او بودم و بهمین جهت امروز (ام‌المؤمنین) و مستوجب دریافت غنائم جنگی میباشم. (عمر بن الخطاب) پرسید توچه میخواهی و بیت‌المال، هر سال چه مبلغ باید بتو بپردازد؟ (عایشه) گفت مستمری سالیانه من که اینك سالی دوازده هزار درهم است میباید پانزده برابر شود. (عمر بن الخطاب) پرسید یا (ام‌المؤمنین) چه میگوئی؟ عایشه گفت میگویم که مستمری من باید پانزده برابر شود و بیت‌المال هر سال یکصد و هشتاد هزار درهم بمن بپردازد.

(عمر) گفت یا (ام‌المؤمنین) تو این همه پول را میخواهی چه کنی؟ (عایشه) گفت من میخواهم با این پول بخوشی زندگی نمایم و خود را از تمام چیزهائی که مطابق قوانین اسلام حلال است بهره‌مند کنم و این درخواست اول من است. (عمر) پرسید آیا درخواست دیگرهم داری؟ عایشه گفت بلی درخواست دوم من این است که تمام گوهرهائی که سربازان اسلام در کاخ (یزدجرد) پادشاه ساسانی بغنیمت بدست آورده‌اند و (سعد وقاص) آنها را از (مدائن) به (مدینه) فرستاده بمن واگذار شود.

خلیفه دوم گفت یا (ام‌المؤمنین) آن گوهرها مال بیت‌المال است یعنی تعلق بعموم مسلمین دارد و نمیتوان آن‌ را بیك نفر از مسلمانها داد. (ام‌المؤمنین) گفت آیا من حق دارم که از غنائم جنگی مسلمین سودمند شوم یا نه؟ اگر حق دارم باید گوهرهائی را که غنائم جنگی است و از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شده بمن بدهید یا لااقل آن قسمت از گوهرها را که جزو زیور زنها بوده بمن واگذارید.

(عمر بن الخطاب) گفت اگر من فقط گوهرهائی را که زنها برای زینت بکار میبرده‌اند بتو واگذار کنم تو باید دو صندوق را پر از گوهر کنی. (عایشه) گفت آیا بیم داری که من برای جا دادن گوهرها، صندوق نداشته باشم؟ (عمر بن الخطاب) گفت منظورم این است که حتی گوهرهای زنانه که از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شده زیاد است. (ام‌المؤمنین) گفت هرچه گوهر زنانه بین غنائم جنگی هست بمن بده.

(عمر بن الخطاب) خطاب بمن گفت ای پسر هشام در دفتر (بیت المال) بنویس که هر سال یکصدوهشتادهزاردرهم به(ام المؤمنین) مستمری بپردازند. علاوه براین در گوهرهائی که از (مدائن) باینجافرستاده شده جستجوکن وهر گوهر راکه بمصرف زینت میرسد کنار بگذار و برای (ام المؤمنین) بفرست. (عایشه) گفت (ابن هشام) مردی است دقیق و جدی ومیداند گوهرهائی که برای زینت زنها ساخته شده کدام است.

گفتم یا(ام المؤمنین) یازده دیهیم در بین گوهرها هست که مخصوص زنها میباشد و همچنین نزدیك یکصدطوق و گوشوار مخصوص زینت زنها بین گوهرها وجوددارد که بعضی از آنها ازالماس ومرواریداست وبعضی از جواهر دیگر. (عایشه) گفت تمام آنهارا برای من بفرست. گفتم علاوه بردیهیمها وطوقها وگردنبندها ،مقداری دستبندهای زنانه وخلخال بین گوهرها وجوددارد. (عایشه) گفت من میل دارم که آنهارا نیز برای من بفرستی. بعد از این گفتگو، چون ظهر نزدیك میشد وهنگام ادای نماز بود (عمر بن الخطاب) از (عایشه) خدا حافظی کرد و ازمنزل او خارج شدو من باتفاق خلیفه بمسجدرفتم ونمازخواندم.

پس ازخواندن نماز(عمر) بخانه خودرفت که غذا بخوردومن همراه بیت المال راپیش گرفتم تاگوهرهای زنانه را ازبین جواهری که از(مدائن) فرستاده شده بود جدا کنم وبرای عایشه بفرستم. (عمر بن الخطاب) درصرف غذا امساك میکرد و موقعی کـه من منشی بیت المال بودم غذای خلیفه دوم عبارت بود ازده عدد خرما یاده لقمه نان. خلیفه بعدازاینکه ناهارقلیل خود راصرف کرد به بیت المال آمد تااینکه جواهرزنانه راببیند.

جواهری که از(مدائن) به(مدینه) فرستاده شدزیاد بودوبعضی از آنها از گوهرهای منحصر بفرد بشمار میآمد. یکی از آنها مجسمه ای بوداز طلا که یکی از سلاطین ساسانی را سوار بر اسب نشان میداد، درآن مجسمه هر قسمت ازلباس سوار رابوسیله جواهر برنك اصلی در آورده بودند وهمان مجسمه میلیونهادرهم میارزید. یکی دیگر از گوهرهای منحصر بفرد عبارت بوداز یك صفحه شطرنج بامهره هایش که خانه های آن صفحه شطرنج رابا طلاوعاج ساخته بودند بطوری که بعضی از خانه ها اززربود وبعضی ازخانه ها ازعاج ویکدسته از مهره های شطرنج عاج بود و دسته دیگرزر و روی مهره های زردانه های الماس بنظرمیرسید. شماره صراحی های زربقدری بود که در خاطرم نمانده و خلیفه دوم نیز دستورداد که آنهارا ذوب کنند ومسکوك زر ضرب نمایند.

آن گونه گوهرها بدرد عایشه نمیخورد وغیراز گوهرهائی که محقق بود موردمصرف مردها میباشد جواهری وجود داشت که ماموردمصرف آنهارا نمیدانستیم.

ازجمله ظروفی بنظرمارسید بسیار کوچك که از زرساخته بودند وما نمیدانستیم بچه کار میآید زیرا بقدری کوچك بود که نه برای نوشیدن آب مفید بنظر میرسیدنه برای نوشیدن

شراب برسم عجمها و پس از اینکه چند نفر از صاحب‌منصبان عرب از ایران مراجعت کردند من از آن‌ها پرسیدم مورد مصرف ظروف مزبور چیست؟ آنها جواب دادند که ایرانیان آن ظروف کوچک را پنگان میخوانند (کلمه فنجان همان پنگان فارسی است ـ مترجم) و بوسیله آن معجون مینوشند و معجون عبارت است از عصاره چند نوع گیاه که به عقیده ایرانیان برای تولید نشاط و تقویت بدن خیلی مفید است.

در بین جواهری که از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شد شمشیرها و کاردهای مرصع نیز وجود داشت که بدرد عایشه نمی‌خورد. من آن قسمت از گوهرها را که می‌دانستم بدون تردید برای زینت زنها مورد استفاده قرار می‌گیرد کنار گذاشتم و شماره کردم و بنظر (عمر بن ـ الخطاب) رسانیدم و آن ۲۵۳ قطعه گوهر بود. (عمر بن الخطاب) گفت این جواهر را برای (ام المؤمنین) بفرست. گفتم همین که صورت آن را برداشتم برای (ام المؤمنین) خواهم فرستاد. همان روز صورتی از آن جواهر تهیه شد و من با دو غلام جواهر مزبور را بخانه (عایشه) بردم و باو دادم

وقتی سخن (ابن هشام) باینجا رسید من از او پرسیدم بهای جواهری که تو بخانه (عایشه) بردی و باو تسلیم کردی چقدر بود؟ گفت اگر قیمت آن جواهر را بنرخ امروز در نظر بگیریم دهها میلیون درهم می‌ارزید. از ابن هشام پرسیدم که آیا سالی یکصد و هشتاد هزار درهم مستمری که (عایشه) از خلیفه دوم خواست باو پرداخته شد یا نه؟

گفت تا روزی که امور بیت المال با من بود و خلیفه دوم حیات داشت آن مستمری به (ام المؤمنین) پرداخته میشد ولی اطلاع ندارم که بعد از خروج من از خدمت بیت المال آیا آن مستمری را کماکان به (عایشه) پرداختند یا نه؟ آنوقت فهمیدم ثروتی که (عایشه) گرد آورد از همان زمان بود. از تحقیقاتی که کردم فهمیدم (عایشه) در زمان پیغمبر خیلی بسادگی میزیست و نه فقط از تجمل برخوردار نبود بلکه بسیاری از چیزهای ضروری را هم نداشت. بعد از رحلت پیغمبر، در زمان خلافت (ابوبکر) پدر (عایشه)، وضع زندگی (ام المؤمنین) بهتر شد و پدرش برای او مقرری وضع کرد اما باز زندگی (ام المؤمنین) مقرون با تجمل نبود برای اینکه بیت المال آنقدر بضاعت نداشت که مستمری گزاف به (عایشه) بدهد.

در زمان (عمر بن الخطاب) خزانه‌های بیت المال مملو از زر و سیم گردید و مستمری عایشه بطوری که (ابن هشام) برای من حکایت کرد خیلی زیاد شد و (ام المؤمنین) توانست وسائل تجمل را فراهم نماید و چون در عین حال زنی باهوش بود، ثروت خود را از دست نداد بلکه بر آن افزود.

بعد من راجع به (عمر بن الخطاب) سؤالاتی از (ابن هشام) کردم و گفتم راجع بامساک (عمر) در غذا خوردن، و پرهیز از وسائل تجمل چیزهائی شنیده‌ام و بعضی از آنها را خود ناظر بودم و بچشم خود دیدم که هنگام ورود به بیت المقدس (عمر بن الخطاب) خادم خود را بر شتر نشانیده بود

و خودعنان شتررا بدست گرفته، بسوی‌ما میآمد. ولی می‌پرسم که آیا (عمر بن‌الخطاب) در هر وعده غذا، بده‌دانه‌خرما اکتفا می‌نمود یا ده‌لقمه نان میخورد؟ (ابن‌هشام) گفت ده لقمه‌نان که او میخورد شاید پنج‌لقمه متداول نمی‌شد ومن خوددیدم که‌روزهاوشب‌ها، درهر وعده‌غذا، بده‌دانه‌خرما باقدری‌نان اکتفامیکرد.

پرسیدم آیاتوروزها بااوبسرمیبردی؟ گفت‌هنگامی که (عمر بن‌الخطاب) دربیت‌المال مشغول رسیدگی بحسابها بودمن‌روز وشب بااو بسرمیبردم ولی‌نمیتوانستم مثل‌وی کارکنم. من بعدازاینکه یکشب‌تاصبح کارمیکردم مجبور بودم‌روز بعداز فرط‌خستگی‌بخوابم. ولی(عمر بن الخطاب) خسته نمی‌شدوبعد از بامداد تاشب‌دیگر بکارادامه میداد وشب‌بعدهم نمی‌خوابیدو بهمین‌ترتیب روزها و شبها کار میکرد و من درآن ایام‌میدیدم که غذای(عمر)ده دانه خرما باقدری نان‌است.

من‌بدفعات از(عمر بن‌الخطاب) شنیدم‌هنگامی که درمسجد مدینه برای‌مسلمین صحبت میکرد به‌آنهامیگفت‌کسی که عنان‌نفس‌را رهاکندشبیه‌است بکسی که ازدامنه‌سراشیب‌یك‌کوه سقوط مینماید. اگروی نتواند بالای‌کوه خود را نگاهدارد ومانع‌از فرود آمدن‌خود شود، هرقدرکه بیشتر فرود بیاید سریع‌تر سقوط خواهدکرد. انسان‌بایدجلوی هوسهای‌کوچك نفس‌رابگیرد تااینکه هوس‌کوچك هوس‌هائی بزرگتر وآنگاه هوسهای‌بزرگتر، هوس‌خیلی بزرك بوجود نیاورد. اگردفعه اول‌که‌نفس، هوسی‌کرد آن هوس‌رابکشید میتوانید پیوسته عنان‌نفس‌را دردست داشته‌باشیدوگرنه نفس‌برشما غلبه‌خواهدکرد وشمارابوادی انحراف و انحطاط سوق‌خواهدداد.

یکی‌از چیزهائی‌که چندبار ازدهان عمر بن‌الخطاب شنیدم مربوط بود بزبان عربی. (عمر)میگفت عده‌ای ازبیگانگان تاامروز زبان‌عربی‌را آموخته‌اند وما نمیتوانیم‌که راجع به‌آنها چیزی‌بگوئیم‌وبعضی ازآنهانیزاینك‌برای‌ماکار میکنند. ولی‌شماکه فرزندان‌عربستان هستیدنگذاریدکه درآینده‌بیگانگان زبان‌عربی‌را فرابگیرند و بتوانند ازکتاب آسمانی ما بهره‌مندشوند. شمااکنون فرمانروای قسمتی‌از دنیا هستید ودرآینده‌ممکن است فرمانروای سراسرجهان‌شوید وزبان‌عربی مفتاح‌موفقیت‌شماست ونبایداین مفتاح‌بدست بیگانگان‌بیفتد و درنتیجه‌شریك‌فرمانروائی شما شوند. شمافرزندان‌عربستان‌اکنون‌برکشورهای‌متعددحکومت میکنید ودر آن‌کشورها حکام عرب، امور مردم را رتق وفتق مینمایند. زنهار هنگامی‌که عهده‌دار اداره اموراقوام بیگانه‌هستید قدم ازحدودعدل وانصاف‌وقناعت‌فراتر نگذارید. شما اگردرکشورهائی که ضمیمه قلمرواسلام‌شوددرعایت عدل‌وانصاف‌رابکنیدوخود باقناعت‌زندگی نمائیدحکومت‌شما وفرزندانتان برجهان‌هزارهاسال طول‌خواهدکشید. اماا گر درکشورهای دیگر رعایت‌عدل‌وانصاف‌را نکنید وازمردم مالیاتهائی‌که مغایر باموازین شرع‌است بگیرید یاازآنها رشوه بستانید قدرت‌خود را ازدست خواهیدداد.

تاروزی که (عمر بن‌الخطاب) زنده بود حکامی که‌ازطرف خلیفه برای اداره‌امور کشورهای دیگر انتخاب میشدند ، از سکنه آن‌کشورها مالیات‌هائی مغایر باقوانین شرع نمیگرفتند ورشوه نمی‌ستانیدند وبمردم ظلم نمیکردند. ولی بعداز اینکه (عمر بن‌الخطاب) زندگی را بدرود گفت در زمان خلافت عثمان، حکام عرب در کشورهای دیگر (مدینه) رادور دیدندو ازسکنه‌محلی مالیات‌های نامشروع گرفتند.

در بعضی از کشورها که در دوره خلافت (عمر بن‌الخطاب) ضمیمه قلمرو اسلام‌شد، قبل‌از اسلام‌رسم‌رشوه گرفتن جاری بودو کسانی که کارهای مردم‌راحل‌وفصل‌میکردند ازآنها رشوه‌میگرفتند .

بعدازاینکه اسلام برآن‌کشورهامسلط‌شد رسم‌رشوه گرفتن برافتاد. امابعد ازخلافت (عمر بن‌الخطاب) درهمان‌کشورهاازطرف‌حکام عرب رسم‌رشوه گیری‌متداول گردیدوهنوز هم ادامه‌داد. این‌بود قسمتی ازچیزهائی که من‌از (عایشه‌المؤمنین) وعمر بن‌الخطاب خلیفه دوم‌بیاد دارم.

# چگونگی قتل عمر اززبان سلمان فارسی

دیگر ازکسانی که‌مورد تحقیق من‌قرار گرفت سلمان‌فارسی بود. سلمان‌فارسی مردی است‌ایرانی ودوره پیغمبر مارا ادراك کرده وخدمات بزرك‌به‌پیغمبر ماواسلام نموده‌و چون محترم‌است من‌اورا احضار نکردم بلکه خودبملاقاتش‌رفتم.

من میدانستم که‌سلمان‌فارسی بقدری به‌پیغمبر نزدیك‌بود که‌پیغمبرمااوراچون(اهل‌البیت) میدانست‌یعنی‌جزواعضای‌خانواده خودبشمارمیآورد. من‌تردیدنداشتم که مردی چون‌سلمان، بمناسبت اینکه خیلی‌بپیغمبر نزدیك‌بوده، راجع‌به (عایشه) اطلاعات بسیاردارد و اظهاراتش برای‌من مفیدواقع‌خواهدشد.

زائداست بتفصیل بگویم که سلمان، هنگامیکه من‌بملاقاتش رفتم‌مردی سالخورده بود ولی‌باوجود پیری‌خوش‌مشرب بنظرمیرسید ومروزایام و آسیب‌هائیکه دید، نشاط طبیعی اورا ازبین نبرد. وضع‌مادی سلمان مثل‌وضع‌مادی تمام‌نزدیکان پیغمبر، بعدازرحلت (رسول‌الله) خوب‌نبود زیراپیغمبرما بطوریکه همه‌میدانندکوچکترین توجه‌نسبت بجمع‌آوری مال‌نداشت ونزدیکان‌اوهم مثل‌وی بمال‌دنیا بی‌اعتنا بودند. سلمان‌در دوره‌خلافت (ابوبکر) هم‌باعسرت میزیست ولی در دوره خلافت (عمر بن‌الخطاب) وضع مادی او خوب شد . روزی که من بملاقات سلمان رفتم، خود او چگونگی بهبود وضع مادی خویش را اینگونه برای من حکایت کرد :

درسال هفدهم بعدازهجرت درزمان‌خلافت عمر بن‌الخطاب ازبین‌النهرین خبر رسید که‌دوشهر (کوفه) و(بصره) بکلی‌سوخته وچیزی‌ازآن باقی‌نمانده‌است. (عمر بن‌الخطاب)از شنیدن‌آن‌خبر حیرت‌کرد چون‌وی نمیتوانست قبول‌کندکه دوشهر ، طوری بسوزدکه چیزی ازآن باقی‌نماند.

من‌چون ایرانی‌بودم واراوضاع (مدائن) وشهرهای اطراف آن‌از جمله شهر (کوفه) وشهر بصره واقع‌درجنوب بین‌النهرین اطلاع‌داشتم موردمشورت (عمر)قرارگرفتم وباوگفتم شهرهای (کوفه)و(بصره) مثل‌شهرمدینه نبودکه‌اگر درقسمتی‌ازآن حریق‌ایجادشود بزودی

خاموش گردد و بسایر قسمتهای شهر سرایت ننماید. شهرهای (کوفه) و (بصره) بانی ساخته شده بود و غیر از (نی) برای ساختن خانه‌های شهر مصالح دیگر بکار نبردند. لذا همینکه آتش در یك خانه افتاد بخانه‌های اطراف سرایت کرد و تمام شهر سوخت و غیر از خاکستر چیزی از آن باقی نماند. (عمر بن الخطاب) از من پرسید چه شد که دو شهر (کوفه) و (بصره) در یك موقع سوخت در صورتیکه من شنیده‌ام که بین آن دو شهر فاصله‌ای زیاد وجود داشت و آیا تصور نمیکنی که سوزانیدن آن دو شهر عمدی بوده و خواسته‌اند که خانه مسلمانها را آتش بزنند و آنها را بیازارند؟

من در جواب (عمر) گفتم تصور نمیکنم که اینطور باشد زیرا دو شهر (کوفه) و (بصره) در منطقه‌ای قرار گرفته بود که سکنه آن اسلام آوردند. اگر این دو شهر در شمال بین النهرین که هنوز قسمتی از سکنه آن مسلمان نشده‌اند قرار داشت ممکن بود فرض کنیم سکنه محلی که مسلمان نیستند خواسته‌اند که هموطنان مسلمان خود را بیازارند و خانه‌هایشان را آتش بزنند. لیکن چون سکنه محلی مسلمان هستند. راضی بآزار همکیشان خود نمیشوند و حریق (کوفه) و (بصره) ناشی از بی‌احتیاطی اهالی بوده‌است و این واقعه در بین النهرین بیسابقه نیست و در گذشته اتفاق افتاده که دو قریه که از نی ساخته شده بود و باهم فاصله داشت در یکروز طعمه حریق شد (عمر بن الخطاب) گفت ای سلمان من میدانم که تو مردی مهندس و معمار هستی و در جنك (خندق)، خندقی که ما اطراف مدینه حفر کردیم طبق نقشه‌ای که تو طرح کردی حفر گردید.

توضیح ـ (شرح حفر این خندق براهنمائی سلمان فارسی سال گذشته ضمن شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم در مجله خواندنیها منتشر شد ـ مترجم)

اینك عده‌ای از همکیشان ما که همه تازه مسلمان هستند در (کوفه) و (بصره) بی‌خانمان هستند و تو که از مهندسی و معماری سررشته داری میتوانی بکمك آنها بشتابی تا شهرهای (کوفه) و (بصره) از نو ساخته شود ولی دقت کن که این مرتبه، شهرها طوری ساخته شود که دستخوش حریق نگردد. گفتم برای اینکه شهرهای جدید (کوفه) و (بصره) دستخوش حریق نشود باید آنها را با آجر یا لااقل با خشت خام ساخت. (عمر بن الخطاب) گفت هر طور که میتوانی شهرها را بساز و من بحکمران خودمان در بین النهرین دستور میدهم که هزینه ساختمان این دو شهر را از محل زکوة و جزیه سکنه بین النهرین که میباید عاید بیت المال شود در دسترس تو بگذارد و تو میدانی که زکوة مالیات شرعی اموال مسلمین است و جزیه عبارت است از مالیاتی که سکنه غیر مسلمان که تحت حمایت اسلام هستند باید بپردازند.

قبل از اینکه من از مدینه بسوی بین النهرین حرکت کنم (عمر بن الخطاب) گفت من اکنون نمیتوانم مزد تو را معلوم نمایم و بگویم چه حق الزحمه باید بتو داد. زیرا نمیدانم وسعت کارهای مهندسی و معماری تو در (کوفه) و (بصره) چه اندازه خواهد بود. ولی بحاکم بین النهرین دستور

میدهم که میزان کارتورا بسنجد وراجع بمزدی که باید بتوبدهد باتو توافق نظر حاصل نماید ومزدتورا هرطور که مایلی تأدیه کند واگرمیل‌داری مزدخودرا نقدبگیری مسکوک زروسیم بتو بپردازد. اگرخواهان پول نقدنیستی، حاکم بین‌النهرین مجاز خواهدبودکه‌مزدتورا جنسی بپردازد وحتی‌میتوانی درازای‌مزدخود زمین بگیری.

بموجب قانونی که دردوره خلافت(ابوبکر)وضع‌شد اراضی کشورهای دیگر که‌ازطرف مسلمین مسخر میشودبوسیله‌خلیفه به‌بیت‌المال‌واگذارمیگردد و اختیار استفاده از آن‌اراضی باخلیفه‌استومن میتوانم‌قسمتی‌از اراضی بین‌النهرین‌را درازای مزد تو، بتوواگذارکنم.

بعدازاین صحبت، من‌ازمدینه براه‌افتادم‌و عازم بین‌النهرین شدم‌مدت دوسال من در بین‌النهرین مشغول‌ساختن شهرهای (کوفه)و(بصره) بودم‌و گاهی از(کوفه) راه(بصره) را پیش میگرفتم وزمانی‌از (بصره) بطرف (کوفه) رهسپارمیشدم ونزدیك‌آن دوشهر کوره های بزرك بوجودآوردم تااینکه خشت‌خام درآن‌ها پخته‌شود وآجر گردد. کارساختن شهرها با کمك‌سکنه‌شهرهای سابق(کوفه)و(بصره) باسرعت‌پیش‌میرفت بطوریکه بعداز دوسال، هردوشهر ساخته‌شد ومن‌برای (عمربن‌الخطاب) نامه فرستادم وتمام‌شدن ساختمان شهرهارا باطلاعش رسانیدم وگفتم اگر موافقت میکند به حاکم بین‌النهرین دستور بدهد تا بابت دستمزد، بمن‌زمین بدهند.

(عمربن‌الخطاب) باتقاضای من موافقت‌کرد وحاکم بین‌النهرین، درازای دستمزد، بمن‌زمین دادومن آن‌اراضی‌را مبدل به‌کشتزار کردم وقسمتی‌راهم مبدل بباغ نمودم واینك‌از درآمد آن‌اراضی امرارمعاش‌میکنم‌وبدین‌ترتیب من‌دارای‌قدری بضاعت‌شدم. گفتم‌ای(سلمان) ازاین‌قرار دردوره‌خلافت (عمربن‌الخطاب) بتوخوش میگذشت؟ سلمان گفت من‌مردی هستم قانع‌وکسیکه قناعت میکند، تمام‌عمررا بخوشی‌میگذراند ومن‌پیوسته‌عمررا بخوشی‌میگذرانم ولی‌آخرین سال‌خلافت عمربن‌الخطاب، سخت‌ترین دوره‌زندگی من بود. پرسیدم برای‌چه؟ سلمان فارسی گفت برای‌اینکه درآن‌سال نسبت‌بمن ظنین شدند وتصور کردند که من‌درقتل (عمربن‌الخطاب) دست‌داشته‌ام.

پرسیدم ای‌سلمان مگر بین‌تو وخلیفه‌دوم خصومت‌وجودداشت که‌نسبت‌بتو بدگمان‌شدند وتصور کردند که تودرقتل اودست‌داشته‌ای؟

سلمان گفت بین‌من‌وعمربن‌الخطاب، کوچکترین کدورت وجودنداشت وعلتی موجود نبود که کدورت ایجادشود. عمربن‌الخطاب که پیغمبررا خیلی‌دوست میداشت، تمام‌کسانی را که‌از نزدیکان پیغمبر بودند محترم‌میشمرد وازجمله هرموقع که مرامیدید نسبت بمن احترام میکرد وابراز محبت‌مینمود وبعدازاینکه بنای‌دوشهر کوفه وبصره‌خاتمه‌یافت مزدمرا باتقویم عادله‌پرداخت ومن‌نه‌فقط ازاو ناراضی نبودم بلکه خودرارهین‌وی میدانستم‌زیرازمینهائی که

او بمن داد وسیله معاش من شد و امروز هم وسیله معاش من است. در سال بیست و سوم بعد از هجرت رسول الله(ص) من در مدینه بودم و در ماه ذیحجه آن سال (عمر بن الخطاب) از زیارت حج مراجعت کرد و دو روز بعد از اینکه وارد مدینه شد من بدیدارش رفتم و مشاهده کردم که علی بن ابیطالب علیه السلام نزد اوست.

من وقتی علی(ع) را نزد خلیفه دیدم بعد از سلام دادن بهر دوی آنها خواستم مراجعت نمایم چون فکر کردم که علی(ع) کاری بزرگ با خلیفه دارد که ملاقاتش کرده و من نباید با حضور خود باعث تصدیع آنها شوم.

وقتی علی بن ابیطالب(ع) مشاهده کرد که من قصد مراجعت دارم گفت یا سلمان کجا میروی تو که بیگانه نیستی و انگهی ما صحبتی نمیکردیم که نباید گوش یك بیگانه آنرا بشنود. من وقتی دیدم آن دو اجازه دادند که من وارد شوم و بنشینم وارد گردیدم و نشستم و از رخسار خلیفه حس کردم که گرفته خاطر است. از او پرسیدم تو را چه میشود و برای چه اندوهگین هستی و آیا واقعه‌ای ناگوار برای تو اتفاق افتاده است.

(عمر بن الخطاب) گفت یا سلمان آنچه مرا اندوهگین کرده خوابی است که دیده‌ام و هم اکنون خواب خود را برای علی(ع) نقل کردم و با اینکه پیغمبر ما گفته که تعبیر خواب موضوعی است پیچیده و هر کس نمیتواند راجع به خوابهائی که می‌بینیم اظهار نظر کند و آنهائی هم که میتوانند اظهار نظر کنند، نباید اظهار نظر یك جانبی بنمایند زیرا مفهوم خوابها جهات گوناگون دارد و بهتر آن است که هرگز کسی خواب خود یا دیگران را مورد تعبیر قرار ندهد. من از خوابی که دیده‌ام وحشت دارم و آن خواب از این قرار میباشد:

سه شب قبل در خواب دیدم که خروسی سرخ رنگ بمن نزدیك شد. آن خروس با چشمهای وحشت انگیز مرا مینگریست و منقاری بزرك داشت. وقتی بمن نزدیك شد من خواستم خود را از او دور کنم و نتوانستم و آن خروس بمن حمله‌ور گردید و با منقار خود آنقدر بر صورتم زد که خون از صورتم جاری گردید.

اولین مرتبه که این خواب را دیدم وحشت کردم ولی نه خیلی زیاد و بامداد روز دیگر خواب شب گذشته را فراموش نمودم. شب بعد باز همان خروس وحشت انگیز را در خواب دیدم و باز بمن حمله‌ور شد و از صورتم خون جاری کرد. منظره آن خروس شب دوم وحشت انگیزتر از شب اول بود. دیشب برای سومین مرتبه آن خروس را در خواب دیدم و این بار طوری آن جانور وحشت انگیز بود که مرا از بیم لرزانید. وقتی شب قبل در عالم رؤیا آن خروس بمن حمله‌ور شد من یقین حاصل کردم که مرا بقتل خواهند رسانید. هنگامی که آن جانور بمن منقار میزد من درد منقارهای او را حس میکردم و آنگاه خون از صورتم جاری گردید و بعد از جریان خون از خواب بیدار شدم. چون سه شب متوالی آن جانور را در خواب دیده‌ام بعید میدانم که امشب و فردا

شب و شبهای دیگر بخوابم بیاید و من از حمله این جانور بخود چنین استنباط میکنم که مرگم نزدیک است .

علی(ع) مرتبه‌ای دیگر (عمر) را تسلی داد و باو گفت که نباید برای خواب دیدن قائل باهمیت گردید. من بطوری که گفتم باعمر کاری نداشتم و فقط رفته بودم که اورا به بینم و من نیز قدری خلیفه دوم را تسلی دادم و آنگاه از علی(ع) و خلیفه خداحافظی کردم و ازخانه عمر خارج شدم. روز بعد (عمر بن الخطاب) درمسجد مدینه بعداز ادای نماز برای مؤمنین صحبت کرد و گفت ای مردم از روزی که من خلیفه شده‌ام تا امروز که در حضور شما هستم یک گام ازقوانین خدا که بوسیله پیغمبرش برای ماوضع گردیده تخطی نکردم و پیوسته سعی داشتم که احکام خداوند را بموقع اجرا بگذارم. من خوشوقتم ازروزی که مسلمان شده‌ام تاامروز، حتی یکمرتبه عملی نکردم که مغایر با احکام اسلام باشد و امیدوارم که بعدازمرگ من شما خلیفه‌ای را انتخاب نمائید که علاقمند باجرای احکام اسلام و مبری ازهوی و هوس و طمع باشد.

ای مؤمنین من بشما توصیه میکنم که بعدازمرگ من در درجه اول علی بن ابیطالب(ع) را بخلافت انتخاب کنید زیرا علی(ع) علاوه بر اینکه پسرعمو و داماد پیغمبر است ،مردی است متدین و بی هوی و هوس و طمع و هرگز عملی نکرده که مغایر با قوانین اسلام باشد . اگر نتوانستید علی(ع) را بخلافت انتخاب نمائید، خلیفه را از بین این پنجنفر که نام میبرم انتخاب کنید .

اول عثمان که اولین شخص از طائفه بنی امیه است که دین اسلام را پذیرفت . دوم عبدالرحمن عوف که میدانید از مشاورین خاص پیغمبر ما بود و پیغمبر، دربسیاری از مواقع راجع بمسائل با اهمیت بااومشورت میکرد. سوم(سعدوقاص) سردار بزرگ ما که ایران را برای اسلام فتح کرد. چهارم(طلحه) و پنجم(زبیر) و این دو تن هم بطوری که میدانید از سرداران ما هستند .

ای مردم من خوابی وحشت انگیز دیده‌ام و خواب من هرشب تکرار میشود و بهمین جهت مرگ خود را نزدیک میبینم ولذا قبل ازمرگ بشما چندتوصیه میکنم اول این که بعدازمرگ من حرفه اصلی خود را سربازی قرار بدهید .

شما ای فرزندان عربستان نه احتیاج بزراعت دارید نه بصنعت و نه بتجارت برای این که اگر ازصراط مستقیم دین پیغمبر ما خارج نشوید تمام دنیا مال شما خواهدشد و ملل دنیا برای شما زراعت خواهند کرد و مصنوعاتی راکه مورد احتیاج شما است خواهند ساخت و برای شما تجارت خواهند نمود. شما برای این که بتوانید همواره ملل جهان را تحت سلطه خود داشته باشید باید شغل اصلی خودرا سربازی کنید تا این که ملل دنیا پیوسته از شما بیم داشته باشند و اوامر شمارا اطاعت کنند.

محال است ملتی بتواند بدون شمشیر بر ملل جهان فرمانروائی کند وقوم عرب باید فرزندان خودرا از کودکی باشمشیرزدن وفنون حرب آشنا نماید تا در بزرگی سربازانی دلیر شوند. وظیفه قوم عرب باید این باشد که باشمشیر، دین اسلام را درسراسر جهان رواج بدهد ولی بدون آن که برای مسلمان کردن دیگران شمشیرخودرا فرود بیاورد.

هرملت که خواست مسلمان شود وارد دین خدا خواهدشدوهرقوم که نخواست مسلمان گردد دین خودرا حفظ خواهدکرد ودرعوض باسلام جزیه خواهدپرداخت. وصیت دوم من این است که نسبت باقوام مغلوب اعم از این که مسلمان بشوند یا نشوند باعدالت رفتار کنید.

اگر نسبت باقوام مغلوب باعدالت رفتار کنید آنها علیه شما طغیان نخواهندکرد. ولی اگر نسبت بآنها ظلم نمائید دست ازجان می‌شویند وعلیه شما شورش میکنند وشما پیوسته باید با اقوام دیگر بجنگید وجنگهای دائمی شمارا خسته وضعیف خواهدکرد. وصیت سوم من این است که زبان عربی را باقوام دیگر نیاموزید واین زبان را که قرآن بر آن نازل شده است مانند مفتاح قدرت خود حفظ نمائید ونگذارید که اقوام دیگرزبان عربی را فرا بگیرند و شریک قدرت شما شوند. وصیت چهارم من این است که پیوسته خزانه بیت‌المال را پراززروسیم نگاهدارید زیرا ثروت یکی ازعوامل مؤثر قدرت است.

شما هرقدر شمشیرزن باشید نمی‌توانید اقوام دیگررا وادار نمائید که برای شما بجنگ بروند وخودرا بکشتن بدهند تا شما درجنگ فاتح شوید. اکنون خزانه بیت‌المال پراز زرو سیم است وکشورهای وسیع در دوره خلافت من منضم بقلمرو اسلام شده و بعداز این نیز اگر شما مسلمین ازقوانین خدا تخطی نکنید سراسر جهان را بتصرف درخواهید آورد. وصیت پنجم من بشما این است که چشم طمع باراضی کشورهائیکه بتصرف اسلام در می‌آید ندوزید و بدانید اراضی تمام کشورها که بتصرف اسلام درمی‌آید متعلق به بیت‌المال یعنی تمام مسلمین است، این اراضی نباید بدیگران واگذارشود مگر طبق مصالح مسلمین. من در دوره خلافت خود اراضی اسلام را بدیگران واگذار نمیکردم مگر بعنوان کارمزد یا برای جبران فداکاری سربازان مسلمان که براثر جنگ ازکار افتاده بودند.

وقتی می‌دیدم که یک سرباز، طوری درجنگ آسیب دیده که دیگر قادر بشرکت درجنگ دیگر نیست مقداری از اراضی بیت‌المال را باو میدادم تااینکه درآن زراعت کند یا بطریقی دیگر از آن استفاده نماید. من انتظاردارم که بعداز من خلفای اسلام ازهمین روش پیروی کنند و زمین‌های ممالک وسیع را که بتصرف بیت‌المال در می‌آید حفظ نمایند و ازدست ندهند مگر برای پرداخت کارمزد و تأمین معاش مجاهدین بی‌بضاعت اسلام که براثر جنگ، ازکار افتاده‌اند. وصیت ششم و آخرین وصیت که می‌خواهم بشما بکنم این است که تحت تأثیر طبقه بندی اجتماعی اقوامی که تحت سلطه اسلام درآمده‌اند یا در آینده درمیآیند قرار نگیرید.

درکشورهائیکه ما بتصرف درآورده‌ایم اقوامی زندگی‌میکنندکه مانندمسلمین، بین آنها مساوات برقرار نیست‌و گروهی از افراد آن کشورها بمناسبت‌حسب‌ونسب وثروت‌یامقام، خودرا برتر ازدیگران میدانند وسایرین را بچشم‌حقارت می‌نگرند. شما چون‌خواه‌نخواه با آن‌اقوام‌معاشرت میکنید ممکن است که تحت‌تأثیر رسم‌اجتماعی آنها قرار بگیرید و در نتیجه دراسلام‌هم تفاوتهای‌طبقاتی بوجود بیاید.

زنهار ازپذیرفتن رسم اقوام‌بیگانه‌که تحت‌سلطه اسلام درآمده‌اند پرهیزیدوهمواره بخاطر داشته باشیدکه در اسلام بین‌افرادمساوات‌کامل برقراراست‌وهیچکس بمناسبت‌حسب ونسب‌وثروت ومقام بر دیگری مزیت ندارد.

من در دوره خلافت خودهرگز تحت‌تأثیرحسب ونسب وثروت ومقام متخلفین‌قرار نگرفتم وآنهارا طبق قانون خداوندکه بوسیله پیغمبرش برما وضع‌شده مجازات‌کردم،سال قبل بطوریکه می‌دانید کشور(ری) واقع درعراق ازطرف‌سربازان اسلام‌فتح‌شد.

(توضیح. درقدیم منطقه مرکزی ایران را عراق میخواندند واصفهان‌وکاشان وری‌و قزوین جزو شهرهای عراق بشمار می‌آمدومنطقه (ری) درسال بیست‌ودو بعداز هجرت و یکسال قبل ازمرگ عمربن‌الخطاب ازطرف‌مسلمین فتح‌شد وبی‌فایده نیست تذکر بدهیم‌که بعداز سقوط (مدائن) ایالات ایران‌از جمله(ری) تامدتی مقابل اعراب مقاومت‌کـردند و عربها نتوانستند ایالات‌ایران‌را اشغال‌کنند مگر بتدریج—مترجم)

فرمانده قشون‌ما درجنگ(ری) (قرظة‌بن‌کعب) بودکه وقتی (ری) بتصرف مادرآمد غنائمی‌که‌از آنجا بوسیلـه (قرظة‌بن‌کعب) برای بیت‌المال فـرستاده شد مساوی بود با غنائمی‌که مادر(مدائن) بدست‌آوردیم. باآینکه (قرظة بن‌کعب)آن خدمت بزرگ را باسلام کرد وقتی من‌شنیدم‌که خمر‌نوشیده وی‌را ازفرماندهی قشون وحکومت (ری) معزول‌نمودم واورا حد زدم چون میدانستم یك‌مسلمان‌که خمرمینوشد‌نباید درراس یك‌قشون‌اسلامی‌قرار بگیرد ووالی یك‌کشورباشد. کسی نیست که(قدامة بن‌مظعون) رانشناسند وندانندکه وی‌یکی‌از ثروتمندان‌عرب است.من‌اوراحاکم بحرین کردم‌ولی‌نه برای‌اینکه‌ثروت‌داشت‌بلکه‌برای‌اینکه فکرمینمودم‌لایق‌اداره‌کردن آنجامیباشد، بعد ازچندی‌که ازحکومت اودر بحرین گذشت اورا متهم بزناکردند وچون شهود اربعه‌گواهی دادندکه‌گناه اورا بچشم خود دیده‌اند من‌وی راحدنزدم ولی ازحکومت معزولش‌کردم و دیگر باو شغلی‌ندادم . از این شواهد در دورهٔ خلافت من زیاداست وهرگز من تحت تأثیر ثروت یامقام یاشهرت کسی‌قرار نگرفتم.

(سعدوقاص)، که‌یکی‌از کسانی‌است‌که‌من‌نام اورا‌برای‌جانشینی‌خودبردم ایران‌را برای اسلام فتح‌کرد ولی‌همینکه از(مدائن) علیه اوشکایت کردند من وی‌راازفرماندهی‌قشون‌اسلام معزول نمودم وبه(مدینه) احضار کردم ولی‌بعدفهمیدم شکایتی که علیه‌اوشده ازروی غرض‌بوده

ولذا مرتبه سابق را بدو دادم و اگر آن شکایت وارد بود من دیگر به (سعد وقاص) شغل نمیدادم وامروز برای جانشینی خود نام از او نمیبردم. اینك ده سال است که من عهده‌دار خلافت هستم و خدارا گواه میگیرم که دراین مدت هرگز از طرف من حکمی صادر نشد که ناشی از کینه و غرض و سودجوئی بنفع خود باشد. هر موقع که من خواستم حکمی صادر کنم قیافه مولای خود خاتم النبیین (ص) رادرمد نظر قرار دادم و اندیشیدم که آیا اگر آن حکم را صادر کنم مولای من رسول‌الله (ص) ازمن راضی خواهد شد یا ناراضی و وقتی یقین حاصل میکردم که حکم من مطابق است با مقررات دین خدا و پیغمبر ما از آن ناراضی نخواهد گردید آن را صادر مینمودم.

من در خلافت خود قلمرو اسلام را آن قدر وسعت دادم که یکطرف آن به (الجزایر) واقع درافریقا رسیده است وطرف دیگرش برودخانه (سند) واقع درهندوستان. من طوری وضع بیت المال را اصلاح کردم که اینك خزانه‌های بیت المال مملو از زر و سیم میباشد. درازای این خدمات من چیزی ازمسلمین نمیخواهم و تصور میکنم که هر خلیفه دیگر بجای من میبود و اخلاص و صمیمیت میداشت همین خدمات را بانجام میرسانید. تنها چیزی که من میخواهم این است که بعد ازمرگ مرا درکنار مولایم رسول‌الله (دفن) کنید، زیرا من طوری پیغمبر را دوست میداشتم و میدارم که گمان ندارم تاامروز، هیچکس معبود خود را آن طور دوست داشته باشد. من تاروزی که زنده بودم ، سعی کردم که دین پیغمبر را رواج بدهم و برقوت آن بیفزایم و محبت خود را نسبت به رسول‌الله (ص) ازراه ترویج و تقویت دین او، آشکار میکردم. ولی بعد از مرگ، دیگر برای دین پیغمبر، کاری ازمن ساخته نیست و دیگران باید عهده‌دار ترویج و تقویت آن شوند. لیکن آرزویم این است که پس ازمرگ ازمولای خود جدا نباشم وازشما مؤمنین تقاضا میکنم مرا کنار او دفن کنید. (عمر بن الخطاب) به صحبت خود خاتمه داد و ازمسجد خارج شد وبخانه رفت.

# عمر بن الخطاب را چگونه کشتند

بدوران خلافت عمر روزی مردی باسم (مغیرة بن شعبه) حاکم یکی از ولایات بین النهرین که قسمتی از حوزه حکمرانی او در بین النهرین وقسمتی در ایران بود وارد مدینه شد تا اینکه گزارش حوزه حکمرانی خود را بخلیفه بدهد واز وی دستور دریافت کند. (مغیرة بن شعبه) مردی بود بلند قامت وفربه و آبله رو و (عمر بن الخطاب) نسبت بوی اعتماد داشت و او را مردی درست میدانست. (مغیرة بن شعبه) هنگام ورود بمدینه ، یك غلام با خود آورده بود باسم (ابولؤلؤ).

(توضیح ـ ابولؤلؤ یك نام عربی است در صورتی که آن مرد ایرانی بوده و نام فارسی داشته ولی تواریخ، اسم فارسی وی را ذکر نکرده اند واو را باسم (ابولؤلؤ) معرفی کرده اند ـ مترجم).

(مغیرة بن شعبه) بعداز نماز ظهر، از مسجد مدینه باتفاق (عمر بن الخطاب) بخانه او رفت تا باخلیفه مذاکره کند وغلامش ابولؤلؤ نیز با او بود. نزدیك دوساعت (مغیرة بن شعبه) با (عمر) مذاکره کرد و بعداز اطاق خارج شد تا اینکه ازخانه عمر برود وقرار شد که مذاکرات آن دو، روز بعد تجدید گردد . پس از خروج (مغیرة بن شعبه) غلامش (ابولؤلؤ) با (عمر) تنها ماند و باو گفت ای خلیفه من میخواهم مطلبی را که مربوط بمن است با تو در میان بگذارم (عمر بن الخطاب) پرسید چه میخواهی بگوئی.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه بر تو پوشیده نیست آنچه سبب گردید که تو موفق شدی در مدتی کم بر کشورهای وسیع مسلط شوی این بود که قشون اسلام وقتی کشورهای دیگر را فتح می کردند با مردم بعدالت رفتار مینمودند وحکامی که از طرف تو برای اداره امور کشورهای دیگر انتخاب می گردیدند بمردم ظلم نمی نمودند.

عمر بن الخطاب پرسید از این مقدمه سازی پیداست که نسبت بتو ستم شده است (ابولؤلؤ) گفت بلی ای خلیفه و نسبت بمن ستم روا داشته اند. (عمر بن الخطاب) گفت لابد یکی از هموطنانت نسبت بتو ظلم کرده است؟ (ابولؤلؤ) گفت نه ای خلیفه ومن مورد ظلم یکی از اعراب قرار گرفته ام . عمر بن الخطاب پرسید او کیست؟

(ابولؤلؤ) گفت اسم او (مغیرة بن شعبه) است خلیفه. گفت این مولای تو می‌باشد؟ (ابولؤلؤ) گفت بلی مولای من است ومن از او شکایت دارم. خلیفه گفت آیا تو را گرسنه نگاه میدارد و بتو لباس نمیدهد؟ می بینم که لباس مناسب در برداری واز رخسارت پیداست که دچار گرسنگی نیستی

(ابولؤلؤ) گفت او بمن غذا و لباس میدهد. خلیفه گفت آیا تو را میآزارد و برای آزارش از او شکایت میکنی؟ (ابولؤلؤ) گفت نه‌ای خلیفه او مرا آزار نمیکند و بمن اختیار داده که بکارهای سابق خود مشغول شوم یعنی در اوقاتی که مشغول خدمت او نیستم بکار سابق خویش مشغول گردم. عمر بن الخطاب پرسید کار سابق توچه بود؟ (ابولؤلؤ) گفت شغل اصلی من در گذشته نجاری بود ولی من مسگری میکردم واز چلنگری هم اطلاع دارم.

(عمر بن الخطاب) پرسید که در کدام یك از این کارها بصیرت ومهارت تو بیشتر است.

(ابولؤلؤ) گفت من در هر سه رشته بصیرت دارم ومهارت من در این رشته‌ها متساوی است. عمر بن الخطاب پرسید اینك بگو که برای چه از مولای خود شکایت داری؟ (ابولؤلؤ) گفت شکایت من از این است که مولای من میگوید که من در هر ماه باید یکصد درهم نقره باو بدهم.

عمر بن الخطاب گفت آیا ار بابت در ازای اینکه بتو آزادی میدهد که مشغول کار باشی از تو یکصد درهم نقره میخواهد؟ (ابولؤلؤ) گفت بلی ای خلیفه ومن باید هر ماه باو یکصد درهم نقره بپردازم.

(عمر بن الخطاب) گفت تمام اوقات یك غلام متعلق بمولای اوست واگر مولای موافقت کند که غلام او مشغول کار گردد باید چیزی بمولای خود بپردازد وغلامانی هستند که بیش از افراد آزاد کار میکنند؟

(ابولؤلؤ) گفت یك غلام هر قدر کار بکند نمیتواند مانند یك مرد آزاد بکار مشغول شود. زیرا تمام اوقات یك مرد آزاد متعلق بخود اوست در حالیکه یك غلام، در روز فقط میتواند از قسمتی از وقت استفاده نماید و بقیه اوقاتش صرف خدمتگزاری نسبت بار باب میشود. (عمر بن الخطاب) گفت منظور من ارزش کار بعضی از غلامان بود نه ارزش وقت آنها وخواستم بگویم که بعضی از غلامان چون صنعتگر هستند ارزش کارشان بیش از برخی از مردان آزاد میباشد. بعد (عمر بن الخطاب) از ابولؤلؤ پرسید اینك بگو که از من چه میخواهی؟ (ابولؤلؤ) گفت تو خلیفه هستی و همه از تو گوش شنوا دارند وبار باب من بگو که یا از من وجه دریافت نکند یا به ماهی ده درهم نقره اکتفا نماید. (عمر بن الخطاب) گفت من بااینکه خلیفه هستم ومردم از من گوش شنوا دارند نمیتوانم بناحق حکم صادر کنم.

بین یکصد درهم نقره که مولایت از تو مطالبه میکند وده درهم نقره که تو میخواهی باو بدهی خیلی تفاوت وجود دارد ومن نمیتوانم بدون تحقیق، فتوائی صادر نمایم چون مولای تو

فردا نزد من خواهد آمد و با من مذاکره خواهد کرد من در این خصوص از وی پرسش خواهم نمود و آنگاه نظریه خود را بتو خواهم گفت.

روز بعد، بطوریکه (مغیرة‌بن‌شعبه) وعده داده بود بدیدن (عمربن‌الخطاب) آمد و راجع بمسائل مربوط به حوزه حکومت خود با وی صحبت کرد. (عمربن‌الخطاب) بعد از خاتمه مذاکرات اداری و سیاسی مسئله (ابولؤلؤ) را پیش کشید و به (مغیرة‌بن‌شعبه) گفت غلام تو شکایت میکند که مبلغ یکصد درهم نقره که تو از او مطالبه می‌نمائی خیلی زیاد است و او نمیتواند هرماه این مبلغ را بتو بپردازد ولی قادر است که ماهی ده درهم بتو بدهد.

من چون تفاوت بین این دو رقم را دیدم خواستم از تو بپرسم که آیا (ابولؤلؤ) میتواند هرماه این مبلغ را بتو بپردازد یا نه؟ (مغیرة‌بن‌شعبه) گفت (ابولؤلؤ) یك صنعتگر زبردست است و علاوه بر نجاری و مسگری، چلنگرهم میباشد و بخصوص در ساختن آسیاب‌های بادی بسیار مهارت دارد و در عراق و بین‌النهرین کسی نیست که بتواند از لحاظ ساختن آسیاب‌های بادی با او برابری نماید. برای (ابولؤلؤ) کنار گذاشتن یکصد درهم نقره در ماه برای اینکه بمن پرداخته شود کاری است آسان. ولی او خود را ناتوان جلوه میدهد که از پرداخت این مبلغ معاف باشد.

همان روز بعد از اینکه (مغیرة‌بن‌شعبه) از اطاق (عمربن‌الخطاب) خارج شد (ابولؤلؤ) از خلیفه پرسید که نتیجه مذاکره با (مغیره) چه شد؟ عمربن‌الخطاب گفت بعد از اینکه من راجع به تو از (مغیره) تحقیق کردم او گفت که تو یك صنعتگر ماهر هستی و بخصوص در ساختن آسیابهای بادی مهارت داری و در عراق و بین‌النهرین کسی چون تو نمیتواند آسیاب‌های بادی را بسازد. لذا برای تو، کنار گذاشتن یکصد درهم نقره در ماه، برای اینکه بمولای خود بپردازی دشوار نیست.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه تو به (مغیره) نگفتی غلامی که بتواند در هرماه یکصد درهم نقره بمولای خود بپردازد برای چه این مبلغ را بابت خریدن خود از مولی تأدیه نکند. (عمربن‌الخطاب) گفت من نمیتوانم بمولای تو بگویم که این مبلغ را بابت بهای تو دریافت کند تا اینکه تو بتوانی بعد از اینکه قیمت خود را پرداختی آزاد شوی موافقت با این موضوع مربوط بمولای تو میباشد. و من نمیتوانم مولای تو را مجبور باین معامله کنم.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه اینکه تو میگوئی طرفداری از ستم است. یا موافقت کن من کار کنم و با کار خود خویش را از اربابم خریداری نمایم. یا اینکه بار بابم بگو مرا از کار کردن معاف کند و نه من کارهای نجاری و چلنگری کنم و نه او چیزی از من دریافت نماید.

خلیفه دوم گفت من نمیتوانم از مولایت بخواهم که تو را از کار کردن معاف کند. زیرا او تو را برای کار کردن خریداری کرده است و اگر نمی‌دانست که تو نجار و مسگر و چلنگر هستی تو را خریداری نمی‌کرد.

(ابولؤلؤ) گفت او نمیدانست که من نجار و مسگر و چلنگر هستم و میتوانم آسیاب بادی بسازم و بعد از اینکه مرا غلام خود کرد مطلع شد که من صنعتگر میباشم. عمر بن الخطاب پرسید چه شد که تو غلام (مغیره) شدی؟ (ابولؤلؤ) گفت من جزو اسیران جنگی بودم و آن‌ها را بغلامی بین اعراب تقسیم کردند و من به (مغیرة بن شعبه) رسیدم. موقعیکه من غلام او شدم وی از هنرهای من اطلاع نداشت و بعد بهنرهایم پی برد. (عمر) پرسید آیا دیگران باو گفتند که تو هنرمند هستی؟ (ابولؤلؤ) گفت دیگران این موضوع را باو نگفتند بلکه من باکارهایم نشان دادم که یک صنعتگر میباشم. زیرا هنگامیکه در خانه احتیاج بیک در یا پنجره داشتند من آن را میساختم و وقتی محتاج نرده‌ای از آهن بودند من آن نرده را بوجود میآوردم و رفته رفته (مغیره) متوجه گردید که من صنعتگر میباشم. آنوقت بمن گفت که باید کار کنم و از درآمد خود هرماه یکصد درهم نقره باو بدهم.

خلیفه گفت باز هم برای تو از من کاری ساخته نیست. چون تو غلام (مغیره) هستی و همه چیزت از جمله کارهای صنعتی تو مال اوست و فقط وی میتواند راجع بکارت تصمیم بگیرد و من نمیتوانم اورا مجبور نمایم که تورا بیکار واندارد یا اینکه از تو وجهی دریافت نکند. سپس عمر بن الخطاب گفت ای (ابولؤلؤ) تو که در ساختن آسیاب‌های بادی مهارت داری برای چه یک آسیاب بادی در اینجا نمیسازی تا این گندم ما را آرد نماید. (ابولؤلؤ) گفت آسیای بادی باید در جائی ساخته شود که در آنجا باد بوزد و جائیکه باد گیر نیست یا وزش باد در آن کم است برای آسیاب بادی خوب نمیباشد.

عمر بن الخطاب گفت شهر مکه باد گیر است و تو میتوانی یک آسیاب بادی در مکه بسازی. (ابولؤلؤ) گفت ساختن آسیای بادی در مکه کاری است بدون فایده زیرا در مکه گندم بقدری کمیاب میباشد که مردم برای آرد کردن آن، محتاج آسیاب بادی نخواهند بود و میتوانند با آسیاب‌های دستی آنرا آرد کنند.

عمر بن الخطاب گفت ممکن است آسیاب بادی که تو در مکه میسازی برای آرد کردن گندم مفید نباشد ولی باعث تفریح سکنه شهر و زوار حج که بمکه میروند میشود. (ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه آیا تو حاضر نیستی به (مغیره) بگوئی که از دریافت ماهی یکصد درهم نقره از من صرف نظر نماید یا اینکه مرا مجبور بکارهای نجاری و مسگری و چلنگری نکند و بگذارد که فقط غلام وی باشم و عهده‌دار خدمات خود او شوم. (عمر بن الخطاب) گفت این درخواست را از من نکن چون از من ساخته نیست و من نمیتوانم در امری که مربوط بحق مالکیت مولای تو میباشد دخالت کنم. (ابولؤلؤ) گفت از این قرار تا روزی که من زنده هستم باید نجاری و مسگری و چلنگری کنم و هرماه یکصد درهم به (مغیره) بدهم بدون اینکه آن مبلغ را بابت بهای من محسوب کند و من آزاد گردم.

(عمر بن‌الخطاب) گفت تو ناچاری که از اوامر مولای خود اطاعت کنی و هرچه بگوید بپذیری. (ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه من شنیده بودم که تو مردی عادل هستی درصورتیکه اینك میفهمم چیزهائی که راجع به عدالت تو شنیدم صحیح نبوده است.

(عمر بن‌الخطاب) گفت اگر غیر از این میکردم مرتکب ظلم میشدم. (ابولؤلؤ) گفت تو که دعوی عدالت میکنی باید تحقیق نمائی که آیا برای من ممکن است که بتوانم ماهی یکصد درهم از مزد کار خویش پس‌انداز نمایم یا نه؟ (عمر بن‌الخطاب) گفت ارزش کار مردی که هم نجار باشد و هم مسگر و چلنگر و سازنده آسیاب بادی زیاد است و هر عاقل میفهمد که چنین مرد میتواند درهرماه یکصد درهم نقره پس‌انداز کند و بپردازد.

آنگاه خلیفه دوم از (ابولؤلؤ) پرسید آیا حاضری که در این شهر (مدینه) یا در شهر مکه یك آسیاب بادی بسازی؟ (ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه من برای تو یك آسیاب بادی خواهم ساخت که تا آخرین روز دنیا گندم را آرد کند.

بعد از اینکه (ابولؤلؤ) از خانه عمر خارج گردید (عمر بن‌الخطاب) باهل خانه گفت مردی که اینك از اینجا بیرون رفت کلامی برزبان آورد که تهدید بقتل بود. ولی آن تهدید را صریح نگفت بلکه با کنایه برزبان آورد بطوریکه نمیتوان بمناسبت تهدید بقتل کردن او را مجازات نمود و بطریق اولی نمیتوان اورا بگناه قتل نفس گردن زد، زیرا قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد. روز بعد من از تیمچه بازرگانان مدینه عبور میکردم و در آنجا (ابولؤلؤ) را دیدم و چون فارسی بود باوی شروع به صحبت کردم. معلوم شد مولایش اورا به تیمچه فرستاده تا از آنجا چیزی خریداری نماید. من از اوضاع ایران از او پرسش کردم و بعد اظهار نمودم که شنیده‌ام مولایش نزد خلیفه شکایت کرده است.

(ابولؤلؤ) گفت بلی و آنگاه شرح مذاکره خودرا با خلیفه دوم بشرحی که من اکنون برای تو ای (ثابت‌بن‌ارطاة) نقل میکنم برای من نقل کرد. پرسیدم برای چه از مولای خود به خلیفه شکایت کرد. (ابولؤلؤ) گفت مولای من، حاکمی است که از طرف خلیفه گماشته شده و من میباید بخلیفه اطلاع بدهم حاکمی که او گماشته مردی است ستمگر، اگر من این موضوع را باطلاع خلیفه نمیرسانیدم فکر میکردم که او از ظلم حاکمی که گماشته اطلاع ندارد. ولی چون اینك به خلیفه شکایت کرده‌ام میدانم که (عمر بن‌الخطاب) از ظلم حاکمی که خود نصب کرده مستحضر است و با اینکه میداند وی نسبت بمن ستم میکند جانب اورا میگیرد و باوحق میدهد که نسبت بمن ظلم نماید.

من میدانستم که (عمر بن‌الخطاب) برای چه جانب (مغیرة بن شعبه) را گرفته زیرا وی مولای (ابولؤلؤ) بود و در مورد غلام خود اختیار کامل داشت. ولی (ابولؤلؤ) نمیتوانست این موضوع را بفهمد و تصور میکرد که (عمر بن‌الخطاب) تعمد دارد که از یك ستمگر حمایت نماید.

من درصدد برآمدم که برای (ابولؤلؤ) توضیح بدهم و باو بفهمانم که اعراب، یك مولی را صاحب اختیار مطلق برده یا بردگان وی میدانند و بردگان نمیتوانند از اجرای دستورهای مولی سرپیچی نمایند. لیکن (ابولؤلؤ) چون از مقررات غلامی در عربستان بخوبی اطلاع نداشت توضیحات مرا نمی‌فهمید.

در آن روز من مدت یکساعت با (ابولؤلؤ) صحبت کردم بی آنکه بتوانم وی را متقاعد نمایم که خلیفه از مولای او جانبداری نکرده بلکه از مقررات عمومی اعراب راجع به بردگان پیروی کرده. او حرف مرا نپذیرفت و از من جدا شد و رفت. در آن روز، وقتی (ابولؤلؤ) از من جدا گردید من تصور نمیکردم که او ممکن است مبادرت بقتل (عمر بن الخطاب) کند. (ابولؤلؤ) بظاهر مردی آرام بنظر میرسید و وقتی راجع به خلیفه دوم صحبت میکرد، حتی یکبار اثر خشم در قیافه‌اش نمایان نشد و آرام تکلم میکرد. در موقع خداحافظی باو گفتم امیدوارم که باز در مدینه او را ببینم و (ابولؤلؤ) گفت بعد از این سفر، دیگر تو مرا در مدینه نخواهی دید. آن روز من گفته (ابولؤلؤ) را یك حرف بی‌اساس دانستم چون فکر کردم وقتی مولای او بمدینه بیاید او را نیز خواهد آورد ولی بعد از چند روز فهمیدم که منظور (ابولؤلؤ) از آن حرف چه بوده‌است.

یکروز بعد از مذاکرهٔ من با (ابولؤلؤ) در مدینه شایع شد که چون خلیفه از خدمات (مغیرة بن شعبه) راضی میباشد تصمیم گرفته که او را بحکمرانی (جزیره) برگزیند و نصب مغیرة بن شعبه بحکمرانی (جزیره) برای آن مرد موفقیت و افتخاری بزرك بود زیرا آن قسمت از (جزیره) که جزو قلمرو اسلام بشمار میآمد یك کشور بزرك محسوب میگردید.

(توضیح ـ اعراب بعد از اینکه بین‌النهرین را گرفتند قسمت شمالی بین‌النهرین را باسم (جزیره) خواندند و قبل از آن ایرانیان آن سرزمین را بهمین نام (ولی در زبان پهلوی) میخواندند و علتش این بود که در شمال بین‌النهرین رودهای فرات و دجله و شعب آنها زمین را از سه طرف دربر میگرفت و لذا یك شبه جزیره بوجود میآمد و تمام شهرهای جزیره یعنی منطقه شمالی بین‌النهرین اسامی فارسی یا رومی داشت و اعراب بعد از اشغال بین‌النهرین بعضی از آن اسامی را تغییر دادند ولی نام شهرهای دیگر جزیره بنام فارسی (یا رومی) باقی ماند و هنوز هم دارای اسامی مزبور میباشد ـ مترجم)

من چون متصدی ساختن شهرهای (کوفه) و (بصره) بودم و از اوضاع بین‌النهرین اطلاع داشتم میدانستم که در (جزیره) شهرهای بزرگ وجود دارد که ایرانیان آنها را ساخته‌اند و بعضی از آن شهرها از حیث زیبائی، بهترین شهر جهان است و نیز میدانستم در شمال (جزیره) قبایلی سکونت دارند که دین اسلام را نپذیرفتند و هنوز هم حکمرانان عرب نتوانسته‌اند آنها را مسلمان کنند و بعضی از اوقات آن قبایل بشهرهای (جزیره) هجوم میآورند و لذا حکمران (جزیره)

بایدمردی‌باشددلیروجنگجوکه‌بتواندجلوی قبایل مزبور رابگیرد ومانع‌ازاین شودکه‌آنها بلاد (جزیره) را بتصرف درآورند.

من خود (مغیرةبن‌شعبه) رانمیشناختم ولی‌از روی گفته‌های کسانیکه وی رامیشناختند میفهمیدم‌که وی مردی‌نیست‌که بتواند جلوی قبایل شمالی (جزیره) رابگیرد ومانع از این شودکه شهرهای (جزیره) بدست‌آنهابیفتد. من چون‌ازمعماری ومهندسی سررشته داشتم دریغم میامدکه شهرهای زیبای (جزیره) که بدست استادان ایرانی ساخته شده است بر اثرهجوم قبایل ویران گردد. امروزهم ای (پسرارطاة) آن شهرهاهست‌وتواگـرسفری بجزیره بکنی میتوانی‌آن‌بلاد زیباراکه بدست معماران وبناهای‌ایرانی ساخته شده‌است‌ببینی.درآن‌شهرها، عماراتی وجود داردکه‌تو گوئی بوسیله جواهر سازان‌ساخته شده زیراطوری‌سنگهای‌مرمر، سفیدونارنجی‌وسنگهای‌سماق‌را درآن عمارات بهم جفت‌کرده‌اندکه پنداری جواهر سازانی زبردست، گوهرهاراکنارهم‌نهاده‌اند معماران‌و بناهای ایرانی‌نه فقط درساختن عمارات زیبا وقلاع‌محکم،سلیقه‌بخرج میدادندبلکه سلیقه‌آن‌ها حتی درساختن‌متوضاهای عمومی در بلاد جزیره‌آشکار میشود.

(توضیح۔ متوضا بمعنای محلی است‌که امروزباسم (توالت) میخوانند ودرزبان‌عربی بمعنای محلی میباشدکه درآن دست وصورت رامیشویند وکلمه (وضو) نیز باکلمه متوضاریشه مشترك دارد و(وضو) یعنی شستن دست وصورت۔ مترجم)

بهریك‌ازشهرهای(جزیره) که‌بروی مشاهده میکنی‌که در متوضاهای عمومی دونهرآب جاری‌است یکی‌دربالابرای‌نظافت ودیگری درپائین‌برای دورکردن اسفال وتونظیرآن رادر هیچ‌یك‌ازشهرهای جهان‌نمیبینی.

وقتی سخن (سلمان‌فارسی) باینجا رسیدمن‌باوگفتم توچون‌ایرانی هستی،ازایرانیان تمجید مینمائی‌ونمیتوانی هموطنان خودرافراموش‌کنی.سلمان گفت علم‌وصنعت‌ایرانیان‌چیزی است‌که موردتصدیق‌همه‌است‌وپیغمبرماهم‌علم‌ایرانیان‌را تصدیق‌کرده وگفته‌است‌که‌اگرعلم در آسمان‌باشدایرانیان‌بدان دسترسی پیدا خواهندکرد.

بطوریکه‌من‌مطلع‌شدم‌روزبعد(ابولؤلؤ) بازنزدخلیفه رفت وباوگفت‌من‌از(مغیرةبن‌شعبه) نزدتوشکایت‌کردم وگفتم‌او‌نسبت‌بمن ظلم میکندلیکن توبعوض‌اینکه ازمن رفع ظلم‌بکنی‌قصد داری‌که مقام‌او رابالاتربیری واو راحکمران(جزیره‌نمائی). (عمربن‌الخطاب) گفت شکایتی که‌توازمولای خود داری مربوط‌بمقام اونیست ومن‌هنوز اوراحاکم(جزیره)نکرده‌ام واگر میکردم دلیل‌براین‌نبودکه‌بتوظلم شده است.

من‌بتوگفتم‌که‌نمیتوانم در رابطه‌توومولایت دخالت‌کنم.رابطه‌تو با او،مربوط‌است‌بخود شما ومن‌بطوریکه بتوگفتم، دریافت ماهی یکصد درهم نقره را ازتو، ازطرف مولایت ظلم

ندانستم (ابولؤلؤ) دیگر چیزی نگفت و عمر را ترك کرد و رفت. عمر که مردی راستگو بود، حقیقت را به (ابولؤلؤ) گفت و تا آن روز فرمان نصب (مغیرة بن شعبه) را بحکومت (جزیره) صادر نکرد و بعد هم فوت نمود و آن فرمان صادر نشد. سه روز بعد از اینکه من (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان مدینه دیدم، هنگامی که در خانه بودم صدای همهمه را شنیدم.

من برای اینکه بدانم مردم چرا همهمه میکنند درب خانه را گشودم و مشاهده کردم که عده‌ای در کوچه میدوند. از آنها پرسیدم چرا میدوید و کجا میروید؟ یکی از آنها در حالی که میدوید گفت خلیفه را کشتند. پرسیدم که او را کشت؟ آن مرد بی‌آنکه درنگ نماید جواب داد میگویند یك غلام او را کشته است . من از خانه خارج شدم و مثل دیگران بسوی مسجد براه افتادم .

هنگامی که بمسجد رسیدم مشاهده کردم که (عمر بن الخطاب) را روی یك تخت روان نهاده‌اند و از مسجد خارج میکنند تا بخانه‌اش ببرند. بعد از اینکه (عمر بن الخطاب) را از مسجد بخانه بردند من وارد گردیدم و مشاهده کردم که نزدیك محراب مسجد، زمین مستور از خون است و جنازه مردی هم در آنجا، بر زمین دیده میشود. با اینکه جنازه مزبور خون آلود بود، من در نظر اول آن را شناختم و دانستم که (ابولؤلؤ) است. از کسانیکه در مسجد بودند پرسیدم این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟ چند نفر از مؤمنین آماده شدند که شرح واقعه را برایم بیان کنند و یکی از آنها چون بهتر از دیگران، چگونگی واقعه را دید چنین گفت:

امروز قبل از اینکه صدای اذان بگوش برسد من برای خواندن نماز براه افتادم و وارد مسجد شدم. وقتی من به مسجد رسیدم، هنوز کسی برای نماز خواندن نیامده، صدای اذان هم بلند نشده بود. من از فرصت استفاده نمودم و بهترین مکان را که پشت سر خلیفه باشد برای نماز گزاردن انتخاب کردم. آنگاه صدای اذان برخاست و مؤمنین برای نماز وارد مسجد شدند و کسانی که وارد گردیدند در طرف چپ و راست من نشستند و صف اول بسته شد و عقب ما صف دوم و سوم بوجود آمد. آنگاه طولی نکشید که خلیفه قدم بمسجد نهاد و بمسلمین سلام کرد و در جای خود که مقابل من بود نشست و روبر گردانید و از من پرسید حالت چگونه است؟ گفتم ای خلیفه بحمدالله سالم هستم.

(عمر بن الخطاب) از تمام آنهائی که در صف اول نشسته بودند و میتوانست با آنها صحبت کند احوالپرسی کرد و سپس نماز شروع شد. رکعت اول و رکعت دوم نماز باتمام رسید و رکعت سوم شروع گردید. (عمر بن الخطاب) مشغول خواندن سوره الحمد شد و من و دیگران که باو اقتدا کرده بودیم گوش میدادیم زیرا بطوری که میدانی وقتی امام جماعت مشغول خواندن سوره‌های (فاتحه) و (اخلاص) یعنی دو سوره‌ایست که در هر یك از رکعتهای نماز خوانده میشود مأموم باید سکوت کند و گوش فرا بدهد برای اینکه وقتی آیات قرآن خوانده

میشود مسلمین باید سکوت نمایند و گوش بدهندتا آنچه میشنوند بگوش‌هوش بسپارند.

من‌هم مشغول گوش دادن بسوره (فـاتحه) بودم وقبل ازاینکه عمر بن‌الخطاب سوره (فاتحه) را تمام‌کند، دیدم شخصی ازطرف چپ صف‌اول سربدرآورد وازجلوی نمازگزاران گذشت وبمن نزدیك‌شد. من حیرت کردم‌که آن‌مرد برای‌چه بمن نزدیك شد وچکاردارد و یك‌مرتبه دیدم‌که اززیرلباس خود دشنه‌ای بیرون‌آورد ومحکم برپشت (عمر بن‌الخطاب) زد طوری آن عمل برای من غیر منتظره بودکه من در آغـاز نفهمیـدم‌که وی نسبت به خلیفه سوء قصدکرد.وقتی‌آن‌مردضربت اول را برپشت خلیفه واردآورد،(عمر بن‌الخطاب) میگفت (اهدناالصراط المستقیم).

ضارب،ضربت دوم را واردساخت و(عمر بن‌الخطاب) همچنان مشغول خواندن نمازو برزبان‌آوردن دنباله‌آیات سورهٔ (فاتحه) بود. غیرازمن چندنفرازکسانیکه درصف‌اول بودند ضارب رادیدند ولی‌هیچیك ازآنها تصورنمیکردکه آن‌مرد خلیفه‌رامضروب کرده چون ناله‌ای ازدهان (عمر بن‌الخطاب) خارج نشد ووی‌همچنان بخواندن نمازوبرزبان‌آوردن آیات سوره فاتحه ادامه میداد وماتصورکردیم‌که آن‌مردباخلیفه شوخی‌میکند وشاید دیوانه میباشد چون فقط یك‌دیوانه درموقع‌نمازباخلیفه شوخی مینماید.

ما میتوانستیم‌که مـانع از ادامه شوخی آن‌مرد دیوانه شویم ولی نمیخواستیم نمازرا بشکنیم ومن چندبارازدهان(عمر بن‌الخطاب) شنیدم‌که گفت اگردرموقع‌نمازضربت شمشیرهم برشما وارد بیاید نباید نمازرانشکنید.وخود او ، درآن‌روز نشان داد که بآنچه میگوید ، عقیده دارد زیراضارب، شش‌مرتبه دشنه خودرا درپشت خلیفه فروکرد و (عمر بن‌الخطاب) نمازرا نشکست.

بعدازاینکه ضربت ششم برخلیفه وارد آمد نتوانست برکوع برود وبرزمین افتاد و خون ازبدنش جاری گردید. ضارب میخواست ضربتی دیگربراو واردبیاورد ولی من دیگر نتوانستم خود داری‌کنم ونمازراشکستم وفریاد زدم‌ای‌کافرچه‌کردی وازعقب طوری قاتل‌را بغل‌کردم‌که دو دستش ازکار افتاد. دیگران‌هم مثل من نماز را شکستند و بقـاتل هجوم آوردند وکسانیکه باخود چاقو یادشنه داشتند بهاوحمله‌ور شدند. در آن موقع هیچکس‌در فکر(عمر بن‌الخطاب) نبودونمی‌شنیدکه وی‌چه‌میگویدوهمه‌میخواستند قاتل رابکیفربرسانند.

من‌تصورمیکنم دربین کسانیکه درآن‌موقع بقاتل حمله میکردند وضربات چاقوودشنه رابراوفرودمیآوردند هیچکس‌ضارب رانمیشناخت ومن‌هم اورانمیشناختم وبعدازاینکه ضارب برزمین افتاد ونتوانست تکان‌بخوردچندنفرازکسانی‌که نمازخودراشکستند وبضارب حمله‌ور شدند واورابقتل رسانیدند وی‌راشناختند وگفتندکه اوابولؤلؤغلام (مغیرة بن شعبه) میباشد

واسلام نیاورده بلکه ازمجوسان است. آن‌وقت‌ما بسوی (عمر بن الخطاب)رفتیم ودیدیم که هوش وحواس دارد ومیتواند حرف بزند و گفت برای‌چه شما نمازرا شکستید؟

من گفتم برای اینکه (ابولؤلؤ) غلام (مغیرة بن شعبه) بتو حمله‌ور گردید ومیخواست تورا به‌قتل برساند. (عمربن‌الخطاب) گفت میخواستید بگذارید مرا بقتل برساند وقتل من بدست او بهتر ازاین بود که شما نماز جماعت‌را برهم بزنید. سپس گفت آیا اظهار کردید که قاتل من (ابولؤلؤ) غلام (مغیرة بن شعبه) میباشد من‌ودیگران گفتیم‌بلی. (عمربن‌الخطاب) چشم‌ها را متوجه آسمان کرد و گفت خدایا ازتوسپاسگزارم که بدست یك‌مجوس بقتل رسیدم نه‌بدست یك‌مسلمان‌واگر یك‌مسلمان مرا کشته‌بود، هرگز تسکین نمییافتم که چرا یك‌مؤمن، بسوی مؤمن دیگر شمشیر یاخنجر کشیده‌است.

درآن‌موقع چون برمسلمین معلوم شدکه نمیتوان خلیفه دوم را درمسجد موردمداوا قرارداد تصمیم گرفتند که اورا بخانه‌اش منتقل نمایند تااینکه درآنجامورد مداوا قرار بگیرد و تخت روان آوردند وبطوری که مشاهده کردی اورا بخانه بردند. هنگامی که من میخواستم از مسجد خارج شوم وبطرف خانه (عمربن‌الخطاب) بروم مشاهده کردم که جنازه ابولؤلؤرا ازمسجد خارج مینمایندپس‌ازاینکه واردخانه (عمربن‌الخطاب) شدم مشاهده کردم که عده‌ای ازمردم آنجاهستند وهمه برای احوالپرسی‌آمده بودند. هریك ازآنهاوارداطاقی که (عمر)را درآنجابستری کرده بودند میشد وچندلحظه (خلیفه) را میدید و مراجعت میکرد. هیچکس نمی‌توانست در آن موقع باخلیفه صحبت کند برای اینکه (عمر بن الخطاب) حال صحبت کردن نداشت.

من‌هم مثل دیگران وارداطاق شدم ومشاهده کردم که (عمر) چشم برهم نهاده است. چند لحظه در اطاق ایستادم وعمررا ازنظر گذرانیدم وبعد از اطاق مراجعت کردم وبخانه خود رفتم.

من بااینکه بیش‌ازچندلحظه (عمربن‌الخطاب) راپس‌ازاینکه شش ضربت ازقفا خورد ندیدم ونتوانستم بااوحرف‌بزنم متوجه شدم که خلیفه دوم‌معالجه نخواهدشد وزندگی‌رابدرود خواهدگفت. ولی برای اوبسیارمتأسف بودم چون من چه‌درزمانیکه باپیغمبربسرمیبردم و چه‌بعدازآن، عمررامیشناختم وبصفات نیکوی وی پی‌برده بودم ومیدانستم که مرگ آن‌مرد باایمان ودرستکار، ضایعه‌ای بزرگ برای مسلمین میباشد.

مدت‌سه‌روز(عمربن‌الخطاب) درخانه‌تحت‌مداوا بود وعلاوه‌بر پزشك عرب یك مؤبد ایرانی وی‌رامعالجه مینمود. درآن‌موقع عده‌ای ازایرانیان درمدینه میزیستند وهمه‌صنعتگر بودند وبعد ازاینکه اعراب برایران غلبه کردند صنعت‌گران مزبوررا ازایران کوچانیدند وبمدینه منتقل کردند زیرا اعراب ازلحاظ صنعتگر فقیر بودند. عده‌ای از ایرانیان هم‌در

بیت‌المال امور حسابداری رااداره میکردند وقسمتی ازصنعتگران ایرانی‌درمدینه‌همچنان مجوس بشمار می‌آمدند و دین اسلام‌را نپذیرفتند. مؤبدی کـه درمدینه عهـده‌دار مداوای عمر بن‌الخطاب بودقبل‌ازاینکه بعربستان بیاید در(جیجست) واقع‌درکنار دریائی‌بهمین‌نام که زادگاه پیغمبر ایرانیان میباشد می‌زیست .

(توضیح- (جیجست) بروزن( بی‌دست) نام‌قدیم‌دریاچه (اورمیه) بود که امروز باسم دریاچه رضائیه خوانده میشود واعرب چون حرف(چ)فارسی ندارندآن‌راجیجست(باجیم) تلفظ میکردندومی‌نوشتندولی‌درکتاب(اوستا) اسم‌دریاچه رضائیه (چیچست)با(چ)نوشته شده استوبطوری‌که‌میدانیم (طبق‌روایت) زردشت پیغمبر قدیم ایرانیان کناردریاچه‌رضائیه‌متولد گردیدـمترجم)

مؤبدی که(عمر بن‌الخطاب)ر موردمعالجه‌قرارداد از(جیجست) منتقل‌بمدینه‌نشدبلکه هنگام سقوط (مدائن) چون‌درآن‌شهر بود منتقل به(مدینه) گردیدونظر باینکه پزشک‌بشمار میآمد بعداز اینکه‌درمدینه سکونت‌کرد بکارهای پزشکی‌پرداخت و ازایران داروهائی آورد که‌درعربستان کسی‌آن‌هارا نمیشناخت‌وازجمله(توتیا)راواردعربستان کردو (توتیا)ازدریاچه (چیچست)بدست می‌آید.

(توضیح- توتیا ماده‌ایست که‌براثر ترکیب (اوکسیژن) باروی (فلزمعروف) بدست می‌آید ودرقدیم کناردریاچه رضائیه وبقولی‌روی آبهای آن بدست میآمد وقدماء برای‌آن قائل بخاصیت طبی‌بودندـ مترجم)

یکی ازچیزهائی که مؤبدایرانی به‌اعراب آموخت اینکه چگونه پارچه‌های‌خودرا با(قرمزی)رنگین نمایندو(قرمزی) کرمی‌است که‌درمنطقه (جیجست)یافت‌میشودومردم‌آن سامان آن‌کرم‌را از خاک‌برمیدارندو باآن‌پارچه‌ها رارنگین مینمایند و پارچه برنگ سرخ زیباو درخشنده درمیآید وبهمین‌جهت‌در زبان ایرانیان کلمه(قرمزی)و(قرمز) بمعنای سرخ رنگ شده درصورتیکه معنای‌اصلی آن‌کرمی‌است‌که برای رنگ‌کردن پارچه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

من‌صحبت سلمان راقطع کردم وباو گفتم‌که تومردی هستی بسیار محترم وچون از مقربان پیغمبر بودی نزدمسلمین خیلی‌عزت‌داری ومن نمی‌خواهم برصحبت‌توایرادبگیرم ولی توباید بفهمی‌که‌موضوع‌داروهای‌ایرانی واینکه‌درایران(قرمزی) که‌اسم‌یک‌کرم میباشد بمعنای سرخ رنگ‌است مورد علاقه‌من‌نیست. آنچه‌من‌میخواهم ازتوبفهمم مسائلی‌است‌مربوط بعایشه(ام‌المؤمنین)وتومسئله قتل(عمر بن‌الخطاب)راپیش‌آوردی‌واینک‌راجع‌بداروهای‌ایرانی صحبت‌میکنی‌وآیا موضوع قتل(عمر بن‌الخطاب)ربطی‌به(عایشه) دارد یانه؟ سلمان گفت بلی ای‌پسرارطاة ومن‌از این‌جهت‌موضوع‌قتل(عمر بن‌الخطاب)رابمیان‌آوردم‌که‌مربوط‌به(عایشه)

می‌شود تومیدانی که سه روز بعداز اینکه (عمر بن الخطاب) را از مسجد بخانه منتقل کردند زندگی را بدرود گفت. پس‌ازاینکه عمر بخانه منتقل شد، هنگامی که حواس داشت میگفت که نمیباید(ابولؤلؤ) رابقتل برسانند وچون اورا کشتند، لذاخون‌من جبران‌شدو کسی‌دیگر مسئول قتل من نیست. قبل‌ازاین که (عمر بن الخطاب) زندگی را بدرود بگوید از اطرافیان درخواست کرد که‌ام‌المؤمنین(عایشه)‌را بر بالین اوبیاورند چون میخواهدباوی‌صحبت کند.

عایشه‌در آن‌موقع ازخانه قدیم خودکه‌رسول‌الله(ص)درآن دفن شده بود بخانه دیگر منتقل گردیده، درخانه جدیدید که‌وسیعتر و بهتر بود میزیست.

وقتی (ام‌المؤمنین) شنید که‌(عمر بن الخطاب)وی‌را احضار کرده‌باشتاب خودرا بر بالین خلیفه‌ثانی رسانیدو کنارش‌نشست وعمر بن الخطاب گفت‌ای(ام‌المؤمنین)چندین‌روزقبل‌ازاین که‌من بقتل برسم هرشب‌خوابی وحشتناك میدیدم وپیش‌بینی مینمودم‌کعمر گم‌نزدیك‌استودر مسجدهم این‌موضوع‌را بمؤمنین گفتم و وصیت کردم‌و گفتم درازای خدماتی که‌باسلام کرده‌ام چیزی نمیخواهم‌زیرا وظیفه‌هر مسلمان، بخصوص‌اگر خلیفه باشداین است که برای توسعه و تقویت‌اسلام بکوشد اما آرزودارم که‌بعدازمرگ‌درجوار مولای‌خودرسول‌الله(ص)مدفون‌شوم‌وچون پیغمبردرخانه‌تومدفون‌شده‌موافقت‌تو برای‌این که‌من‌درجوارمولای‌خودمدفون‌شوم‌ضروری‌است.

(عایشه) گفت‌من‌فکرمیکنم که تومعالجه خواهی شدوزنده‌خواهی ماندولی‌اگرزندگی رابدرود گفتی‌من‌طبق درخواست‌توعمل‌خواهم‌کردو موافقت‌خواهم نمودتو کنارشوهرم‌مدفون شوی‌لیکن آیافکر جانشین‌خودراکرده‌ای؟ عمر بن الخطاب گفت‌من‌درمسجد ازشش نفرنام بردم‌و گفتم که‌مسلمین‌یکی‌ازآن‌هارا بعداز مرگ‌من‌بخلافت انتخاب‌نمایند.(عایشه) گفت‌من شنیدم که تودر مسجداسم‌شش‌نفر رابردی‌ولی نام علی (ع) را قبل از دیگران ذکر کردی. عمر بن الخطاب گفت‌برای اینکه من‌علی(ع)رایك‌مسلمان واقعی‌میدانم‌واورا بخوبی میشناسم واطلاع دارم‌مردی‌است‌بی‌هوی‌وهوس‌وحب وبغض رادر احکام دین و وظائف خلافت مداخله نمی‌دهد. (عایشه) گفت‌اگرعلی(ع) خلیفه‌شود افراد قبیلۀ(هاشم) برعربستان‌وتمام‌کشورهای اسلامی‌مسلط خواهند شد .

(عمر بن الخطاب) گفت(ع)مردی نیست که بعدازاینکه‌خلیفه‌شد افرادقبیله خودرابر عربستان و کشورهـای اسلامی مسلط کند مگـر اینکه دربین افراد مزبور کسانی باشند که علی(ع) از لحاظ دیانت وامانت‌وصداقت آن‌ها رابرای حکومت بلاداسلام صالح بدانـد که‌در این صورت جائزاست‌حکمران شوندومن‌قضاوت علی‌بن‌ابیطالب‌علیه‌السلام را درمورد انتخاب‌حکمران‌هاعم از اینکه افراد قبیله اویادیگران‌باشند درست‌میدانم. (ام‌المؤمنین) گفت آیافکرمراهم کرده‌ای؟ (عمر بن الخطاب) پرسیدبرای‌چه این‌سئوال را ازمن‌میکنی؟ من تاآنجاکه‌میتوانستم برای بهبودزندگی تومساعدت‌کردم وتو اینك‌هرسال یکصدوهشتاد

هزاردرهم از بیت‌المال‌مستمری میگیری ومیتوانی هرطورکه‌مایل‌هستی زندگی کنی . عایشه گفت‌ولی‌اگر بعدازتوعلی(ع) بخلافت برسدمستمری‌من قطع‌خواهدشد.

(عمر بن‌الخطاب) گفت علی(ع)ازفدائیان پیغمبر بود وبارهاجان‌خودرا برای حراست ازپیغمبر بخطر انداخت وامستمری زوجه پیغمبررا قطع نخواهدکرد. (عایشه) اظهارکرد میدانم‌که علی(ع)مستمری‌مرا بکلی‌قطع‌نخواهدکردلیکن ازآن‌خواهدکاست وخواهدگفت برای چه(عایشه)هرسال یکصدوهشتاد هزاردرهم ازبیت‌المال مستمری بگیرد ولی مستمری سایرزن‌های‌پیغمبرسالی‌دوازده‌هزاردرهم باشد.

دربین‌کسانیکه تودرمسجدبرای خلافت ازآنها نام‌بردی من به(عثمان) بیش‌ازهمه اعتماددارم ومطمئن‌هستم بعد ازاینکه بخلافت‌رسیدقدمی برعلیه‌من برنخواهدداشت‌ومن‌ازتو ای‌خلیفه انتظاردارم‌که‌وصیت خودرا تغییربدهی وبجای‌علی(ع)که‌نام اوراقبل از دیگران بردی‌نام(عثمان)را ببری تاهمه بدانندکه تو در درجهٔ اول‌عثمان‌را برای جانشینی خود برگزیده‌ای. ولی‌درآن‌موقع(عمر بن‌الخطاب) نتوانست‌جوابی‌به(عایشه)بدهدبراینکه‌حالش طوری‌بدشدکه توانائی حرف‌زدن‌نداشت .

عایشه مدتی صبرکرد که شاید حال خلیفه بهترشود و بتواند جواب بدهد . ولی (عمر بن‌الخطاب) بهبودنیافت وعایشه‌که از انتظارخسته‌شد ازآن‌خانه بیرون رفت وپس از رفتن طولی‌نکشیدکه‌خلیفه‌دوم زندگی‌را بدرود گفت. بعداز فوت(عمر بن‌الخطاب)طلحه‌که درمدینه بود نزدعایشه‌رفت‌وباوگفت ای(ام‌المؤمنین) آیاغیرت تو قبول‌میکندکه‌یك‌مجوس خلیفه‌مارا بقتل‌برساند ومادست‌روی‌دست‌بگذاریم وانتقام خون‌خلیفه‌را ازمجوسان نگیریم ؟

(عایشه) گفت آیا تو میگوئی‌که باید مجوسان‌را بقتل‌رسانید؟ (طلحه) گفت بلی‌ای (ام‌المؤمنین) ومن‌میگویم‌که‌تمام‌مجوسان‌راکه‌درمدینه‌هستندباید معدوم کردزیرادرقتل‌خلیفه شرکت‌داشته‌اند . (عایشه) اظهارکرد‌خود خلیفه گفت‌که‌چون(ابولؤلؤ) بقتل رسیده انتقام اوگرفته شده ودیگرکسی وجود نداردکه مسئول قتل اوباشد. (طلحه) اظهار کرد که (عمر بن‌الخطاب)هنگامی این‌حرف‌را زدکه‌ازفرط‌درد وضعف نمیتوانست‌وارد‌دقیق‌وکنه‌قضایا شود . ولی‌مامیدانیم‌که قتل‌خلیفه مسلمین، بدست (ابولؤلؤ) یك‌موضوع ساده‌نیست و یك‌غلام نمیتواند باراده خودبجان‌یك‌خلیفه سوء قصدکند ومجوسانی‌که درمدینه هستند‌اورا تحریك بقتل(عمر بن‌الخطاب) کرده‌اند. (عایشه) گفت‌مجوسانی‌که‌درمدینه هستنداز (عمر بن‌الخطاب) ناراضی‌نبودند تااینکه(ابولؤلؤ)راتحریك بقتل اونمایند وآنها ازقتل خلیفه سودنمیبردند تااینکه بدست(ابولؤلؤ) وی رابقتل‌برسانند. (طلحه) گفت‌مجوسها بامادشمن‌هستند وباخلیفه ماهم‌دشمنی‌دارند وازفرط‌خصومت(ابولؤلؤ)را تحریك‌بقتل‌خلیفه کرده‌اند. (عایشه)مجوسانی

را که در مدینه بودند شریك قتل (عمر بن الخطاب) نمیدانست و عقیده داشت که آنها بی‌گناه هستند و همینطور نیز بود.

من تمام مجوسانی را که در مدینه بسر میبردند میشناختم و میدانستم مردمی سلیم هستند و هیچ یك از آنها نمیخواستند که (عمر بن الخطاب) بقتل برسد و (ابولؤلؤ) بدون اطلاع ایرانیانی که در مدینه بودند خلیفه ثانی را بقتل رسانید. لیکن عقیده (طلحه) طور دیگر بود و او میگفت که ایرانیان مقیم مدینه که گفتم همه صنعتگر بودند در قتل خلیفه دوم شرکت داشته‌اند و (ابولؤلو) بتحریك آنها عمر بن الخطاب را بقتل رسانید. (طلحه) نتوانست (عایشه) را برای قتل عام ایرانیان مقیم مدینه باخود موافق کند ولی عده‌ای ازاعراب را باخود موافق کرد. طلحه فرماندهی عده‌ای از سواران را داشت و بعد از اینکه عده‌ای ازاعراب را باخود موافق کرد یکمرتبه با سواران خود به ایرانیانی که درمدینه مشغول کار بودند حمله‌ور گردید. هر ایرانی که بدست طلحه و سواران او افتاد به قتل رسید و عده‌ای از ایرانیان گریختند و خود را به بیت‌المال رسانیدند زیرا میدانستند که آن جا مکانی امن میباشد.

یکی از کسانیکه بدست سواران طلحه مقتول شد همان مؤیدبود که (عمر بن الخطاب) را تحت مداوا قرارداد. پس از اینکه طلحه و سربازانش فهمیدند که عده‌ای از مجوسان گریخته و به بیت‌المال پناهنده شده‌اند تصمیم گرفتند که به بیت‌المال حمله‌ور شوند و تمام ایرانیان را که در آنجا هستند از جمله حسابداران ایرانی بیت‌المال را بقتل برسانند. اگر علی(ع) که نسبت بایرانیان توجه داشت در آن موقع بداد مجوسان نمیرسید (طلحه) و سربازانش همه ایرانیان را در بیت‌المال بقتل میرسانیدند. ولی علی(ع) خود را به بیت‌المال که درهای آن بسته بود رسانید و به طلحه گفت کسانی که تو میخواهی آنها را بقتل برسانی درپناه اسلام هستند و آنها باعتماد قوانین دین ما، دراین شهر سکونت کرده‌اند و جان و مال خود را درپناه قوانین اسلام میدانستند. اگر یك مسلمان مرتکب قتل نفس شود آیا باید تمام مسلمین را بقتل رسانید؟ و آیا کسی میتواند فتوی بدهد که تمام مسلمین بقصاص قتل یك نفر باید معدوم شوند؟ مجوسان نیز چنین هستند و اگر یك مجوس مرتکب قتل نفس گردد نباید سایر مجوسان را بقتل رسانید.

قبل از اینکه علی(ع) برای حمایت از جان ایرانیان به بیت‌المال برود و (طلحه) و سوارانش را از آنجا برگرداند عده‌ای از سواران او بخانه من آمدند و گفتند که اگر تو مسلمان نبودی تو را هم مثل سایر ایرانیان بقتل میرسانیدیم ولی چون مسلمان هستی اینك از قتل تو صرفنظر میکنیم و درعوض تورا محبوس مینمائیم تا اینکه تکلیف آینده تو معلوم شود؟ گفتم من مرتکب چه گناه شده‌ام که میخواهید مرا محبوس کنید؟ سواران (طلحه) گفتند گناه تو این است که در قتل (عمر بن الخطاب) دست داشته‌ای و عده‌ای تورا دیدند که در تیمچه بازرگانان با (ابولؤلؤ) صحبت میکردی و بدون تردید در آن روز، تو و او، مشغول توطئه برای قتل خلیفه

بودید . گفتم شما بی‌گناه را حبس میکنید ؛ آنها گفتند اگر تو بی‌گناه هستی برای چه در تیمچه بازرگانان با (ابولؤلؤ) صحبت میکردی؟

گفتم من در آن روز که (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان دیدم بر حسب تصادف با او برخورد کردم و مولایش اورا به تیمچه فرستاده بود که چیزی خریداری نماید و من در آن موقع وارد تیمچه شدم و اورا دیدم واو بمن گفت که نزد خلیفه رفته و از مولایش که ماهی یکصد درهم نقره از او مطالبه میکند شکایت نموده و خلیفه مطالبه (منیرة بن شعبه) را امری عادی دانسته و باو گفته مردی چون او که دارای چند صنعت است میتواند ماهی یکصد درهم بمولای خود بپردازد.

من خدارا گواه میگیرم که در آن روز که من (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان دیدم نه او گفت که قصد دارد خلیفه را بقتل برساند و نه من حدس زدم که وی ممکن است نسبت به (عمر بن الخطاب) سوء قصد نماید واگر پیش بینی میکردم که وی قصد دارد خلیفه را بقتل برساند بطور حتم اورا منصرف مینمودم . سواران (طلحه) توضیح مرا نپذیرفتند و مرا از خانه بیرون بردند و حبس کردند . ولی علی (ع) بعد از اینکه ایرانیانی را که به بیت المال پناهنده شده بودند از مرگ نجات داد مرا نیز آزاد کرد و اگر در آن روز علی (ع) مرا از حبس آزاد نمیکرد ممکن بود که مدتی در حبس بمانم و شاید (طلحه) مرا بیگناه بقتل میرسانید. چون (طلحه) قبل از اینکه مبادرت به قتل عام مجوسان (مدینه) بکند نزد عایشه رفته بود، بعضی شهرت دادند که (ام المؤمنین) طلحه را وادار کرد که ایرانیان را قتل عام نماید ولی (عایشه) برخلاف شهرتی که داده شد خواهان مرگ مجوسان نبود و پس از اینکه شنید که عده‌ای از ایرانیان بقتل رسیده‌اند متأسف گردید.

# فعالیت (عایشه) برای خلافت عثمان

(عمر بن الخطاب) قبل از فوت وصیت کرده بود که پس از مرگ وی یکی از شش تن را (که نام برد) بخلافت انتخاب کنند و در رأس آنها علی بن ابیطالب (ع) قرار داشت. (عایشه) نمیخواست که علی (ع) بخلافت انتخاب شود چون میترسید که علی (ع) از مستمری وی که از بیت المال دریافت میکرد بکاهد. بعد از این که (عمر بن الخطاب) را درخانه سابق (عایشه) کنار قبر پیغمبر بخاك سپردند من بخانه علی (ع) رفتم و راجع بجانشینی (عمر بن الخطاب) با وی صحبت کردم واز اظهارات پسر عموی پیغمبر دانستم که اوقصد ندارد برای احراز خلافت قدم بجلو بگذارد. ازاو پرسیدم چرا برای جانشینی (عمر بن الخطاب) قدم بجلو نمیگذاری. علی (ع) جواب داد برای اینکه اگر من جهت جانشینی عمر بن الخطاب قدم بجلو بگذارم خواهند گفت که من خلافت را برای مزایای مادی آن میخواهم . گفتم یا علی (ع) هیچکس این تصور را در مورد تو نخواهد کرد مگر کسانی که تورا نشناسند و در عربستان کسی نیست که تورا نشناسد وفقط ممکن است در کشورهای دیگر، تو باندازه عربستان معروفیت نداشته باشی ولی تکلیف جانشینی خلیفه را اعراب عربستان تعیین میکنند نه اقوام دیگر. بعد به علی (ع) گفتم یا علی تو مردی بزرگ ونیك نفس هستی و برگردن من حق داری چون مرا از حبس نجات دادی. اگر این مساعدت را نسبت بمن نمیکردی باز من تورا برای خلافت ازهمه صالح‌تر میدانستم. ولی اگر توقدم بجلو نگذاری خلیفه نخواهی شد ومن اطلاع دارم که (عایشه) با (طلحه) مشغول کار است تا اینکه (طلحه) را بخلافت انتخاب کنند. علی (ع) گفت (طلحه) خلیفه نخواهد شد واگر هم خلیفه شود بزودی برکنار خواهد گردید.

گفتم من (طلحه) را میشناسم ومیدانم مردی است طماع وحریص وکینه توز وبیرحم وبرای خلافت صالح نمیباشد ولی چون (عایشه) ازوی طرفداری میکند، بعید نیست که بخلافت برسد. اگر (عمر بن الخطاب) طلحه را بدرستی میشناخت نام اورا بعنوان شخصی که شایسته است بخلافت برسد برزبان نمیآورد. ولی (عمر) این مرد را بدرستی نمیشناخت و (طلحه) توانسته

بودکه خودرادر نظر آن‌مرد، صالح و باتقوی جلوه بدهد. نتیجه صحبت من آن‌روز باعلی(ع) این‌شد که وی گفت من‌خودبرای خلافت‌اقدام نخواهم کرد وفقط یک‌شرط حاضرم که خلافت را بپذیرم و آن‌اینکه مردم بسوی من‌بیایند ومراخلیفه کنند.

من یقین داشتم که (عایشه) تصمیم گرفته که (طلحه) رابجای (عمر بن الخطاب) بنشاند ولی میشنیدم که مردم میل ندارند که (طلحه) بخلافت انتخاب شود. خودمن از کسانی بودم که هرگاه (طلحه) بخلافت انتخاب میشد بااو بیعت نمیکردم ومیفهمیدم که عده‌ای کثیر از مسلمین مثل من‌با(طلحه) بیعت نخواهندنمود. (عایشه) خدمه خودرابخانه سرشناسان‌مدینه فرستاد واز آنهادعوت کرد که روزسوم ماه محرم‌الحرام (درسال بیست وچهارم‌بعدازهجرت) درتیمچه‌بازرگانان‌مدینه‌جمع‌شوند ودراجع بجانشینی‌عمر بن الخطاب‌تصمیم بگیرند.

عایشه بخدمه خودگفته بودکه وقتی‌پیام اورابسرشناسان مدینه میرسانند بآنهابگویند که روزسوم محرم، موضوع انتخاب (طلحه) بسمت خلیفه مطرح خواهد شد. من تاروزسوم محرم‌الحرام با هرکسی‌که راجع به(طلحه) صحبت کردم شنیدم که‌اظهارعدم رضایت میکند ومیگوید بعدازاینکه درتیمچه‌بازرگانان حضوربهم‌رسانید باانتخاب (طلحه) بسمت خلافت، مخالفت خواهدکرد.

روزسوم محرم ، بعد ازنماز صبح من نتوانستم بخوابم زیرا طوری تشویش داشتم که نمیتوانستم بخواب بروم. بعدازاینکه‌آفتاب قدری‌بالاآمد ازخانه خارج شدم وبطرف تیمچه بازرگانان بحرکت درآمدم.

من تصورمیکردم اولین کسی‌هستم که واردتیمچه میشوم ولی‌وقتی بآنجارسیدم مشاهده کردم که عده‌ای ازسرشناسان (مدینه) قبل ازمن درتیمچه حضوریافته‌اند. حاضرین، دونفر وسه‌نفر، مشغول مذاکره‌بودند وهمه راجع به(طلحه) صحبت میکردند ومیگفتنداگر نام‌طلحه برای خلافت برده شود باوی مخالفت خواهندکرد.

بعدازساعتی‌مجلس مشاوره برای‌انتخاب خلیفه تشکیل گردید (زبیر) بالای کرسی‌رفت وبطرفداری ازخلافت از(طلحه) شروع به‌صحبت کردوگفت (طلحه) یکی‌ازدلیران اسلام‌است ودرشجاعت کم نظیر میباشد ودر چندین جنگ بزرگ سمت فرماندهی داشته وفاتح شده‌است وشمااگراورابخلافت‌انتخاب نمائید شایسته‌ترین مردرا باین‌سمت‌انتخاب کرده‌اید و(طلحه) ممکن است سراسرجهان را برای اسلام فتح‌کند. بعد ازاینکه صحبت (زبیر) باتمام رسید (عبدالله بن کعب انصاری) بالای کرسی رفت وگفت شجاعت یکی‌ازصفاتی‌است که باید درخلیفه باشد ولی‌غیرازدلیری، صفات دیگرهم برای خلیفه ضروری‌است.

من تصدیق‌میکنم که (طلحه) مردی‌است‌دلیراماواجدصفات دیگر نمیباشد. درصورتی که علی‌بن‌ابیطالب(ع)هم‌شجاع‌است،هم‌پرهیزکارودانشمندوامین‌وقانع.علی(ع) بااینکه‌میتوانست

از بیت‌المال مسلمین استفاده کند و برای خود یا فرزندانش که نوهٔ پیغمبر هستند مستمری دریافت نماید تا امروز یک پشیز مستمری دریافت نکرده است و بطوریکه همه میدانید و محتاج توضیح نیست علی(ع) از بام تا شام کار میکند و از کد یمین غذای خانواده خود را تأمین مینماید و من اطلاع دارم که گاهی از اوقات یکماه میگذرد و دودی از مطبخ خانه علی(ع) به آسمان نمیرود.

من عقیده دارم که علی بن ابیطالب(علیه السلام) بسمت خلافت انتخاب شود و او از همه حیث شایستگی دارد که جانشین مردانی چون (ابوبکر) و (عمر) شود. بعد از اینکه صحبت (عبدالله بن کعب انصاری) خاتمه یافت (سراقة بن مالک المدلجی) روی کرسی قرار گرفت و گفت :

در اینجا صحبت از دو نفر شده یکی (طلحه) و دیگری علی(ع)، من صریح میگویم که (طلحه) برای خلافت زمینه ندارد و غیر از (زبیر) که در اینجا ازوی طرفداری کرد هیچکس در این تیمچه طرفدار خلافت وی نیست و با او بیعت نخواهد نمود. واما در خصوص خلافت علی(ع) باید دو نکته را بگویم.

اول اینکه خود علی (ع) مایل بخلافت نیست و دلیلش این است که در این مجمع حضور ندارد. من نتوانستم سکوت کنم و صحبت (سراقه) را قطع کردم و گفتم علی(ع) گفت که خود برای خلافت خویش اقدام نخواهد کرد ولی اگر مسلمین او را بخلافت انتخاب نمایند خواهد پذیرفت.

(توضیح ـ ما یکبار گفتیم و بار دیگر میگوئیم که قسمتهائی از این سرگذشت از کتب واسناد اهل سنت اقتباس گردیده و (کورت فریشلر) آلمانی نویسنده این سرگذشت آن اندازه که از منابع اهل سنت استفاده کرده از منابع شیعه استفاده ننموده است و برای ما شیعیان تردیدی در خلافت حضرت مولی (علی بن ابیطالب) علیه السلام نیست و بطور حتم بعقیده ما شیعیان آن حضرت از طرف پیغمبر بخلافت انتخاب شده بود ـ مترجم).

(سراقه) گفت ای سلمان فارسی تو مردی محترم و راستگو هستی و در صحت قول تو تردید ندارم ولی باید بتو بگویم که علی(ع) هم مانند (طلحه) برای خلافت زمینه ندارد و اگر رأی گرفته شود دیده خواهد شد که علی(ع) دارای اکثریت نیست و این دومین نکته بود که من میخواستم بگویم . همانطور که (عبدالله بن کعب انصاری) گفت علی مردی است دلیر و با تقوی لیکن بسیار سختگیر میباشد و ما خواهان خلیفه‌ای هستیم که با مردم بنرمی رفتار نماید. من گفتم که علی(ع) اهل سازش نیست و سختگیری او ناشی از این میباشد که عقیده دارد احکام خدا باید طبق روح آن اجری شود. (سراقه) گفت ای (سلمان فارسی) خداوند در یک قسمت از آیات قرآن مسلمین را توصیه به مماشات و مدارا کرده است و خلیفه مسلمین باید بیش از همه از این صفت برخوردار باشد. من پیشنهاد میکنم که بجای (طلحه) و علی(ع) عثمان بخلافت انتخاب

شود. عثمان مردی است آرام ولین و میتواند در موقع ضرورت، مدارا و مماشات کند و تصور نمیکنم که جز قبیله (هاشم) کسی با خلافت او مخالفت نماید

من نظری باطراف انداختم و مشاهده کردم که از افراد قبیله (هاشم) گذشته ، در قیافه دیگران آثار رضایت آشکار گردید. در آن موقع من نمیدانستم که (سراقة بن مالك المدلجی) از (عایشه) الهام گرفته و (ام المؤمنین) او را مأمور کرده که در جلسه مشاوره، نام عثمان را برای خلافت برزبان بیاورد. طرز عمل (عایشه) از این قرار بود که وی در آغاز اسم (طلحه) را برزبان‌ها بیندازد.

عایشه میدانست که مردم از (طلحه) متنفر هستند و او را برای خلافت انتخاب نخواهند کرد و از این جهت نام او را برزبان‌ها انداخت که مردم دچار تشویش شوند و با خلافت طلحه مخالفت نمایند و آن وقت نام عثمان را ببرد تا اینکه مردم از بیم آنکه مبادا (طلحه) بخلافت انتخاب شود عثمان را بخلافت انتخاب نمایند و با او بیعت کنند. لذا (عایشه) از اول خواهان خلافت عثمان بود و عثمان هم از این موضوع اطلاع داشت. بعد از اینکه عثمان بخلافت رسید عده‌ای گفتند که بین (عثمان) و (عایشه) موافقت شده که (عایشه) برای خلافت عثمان جدیت کند و او را بر جای (عمر بن الخطاب) بنشاند و در عوض عثمان بر مستمری (عایشه) بیفزاید و هر سال از بیت‌المال پانصد هزار درهم باو مستمری بدهد.

من این شایعه را باور نکردم و بخود گفتم که از طرف بدگویان منتشر شده تا اینکه مطلع شدم مناسبات دوستانه (عایشه) و (عثمان) مبدل به روابط خصمانه شده است. آن وقت فکر کردم که شاید شایعه مربوط به تعهدی که (عثمان) در قبال (عایشه) کرده بود صحت دارد و چون عثمان به تعهد خود عمل نکرد (عایشه) با او دشمن شد.

باری من از قیافه حضار فهمیدم که با خلافت عثمان موافق هستند، نه از آن جهت که او را برای خلافت خیلی شایسته میدانند بلکه از آن جهت که نمیخواهند مردی چون (طلحه) بخلافت برسد. (سعد وقاص) که آن موقع در (مدینه) بود و در جلسه مشاوره حضور داشت بعد از کسب اجازه برای صحبت کردن، روی کرسی قرار گرفت و گفت: روزی که پیغمبر ما زندگی را بدرود گفت، وقتی صحبت از خلافت علی (ع) کردند بعضی گفتند که او برای خلافت جوان است و خلیفه مسلمین باید مردی جاافتاده باشد.

امروز چهارده سال از آن تاریخ میگذرد و دیگر علی بن ابیطالب (ع) یك مرد جوان نیست و پیر هم نمیباشد. بلکه در دوره‌ای از عمر بسر میبرد که نیروی جسمی و عقلی مرد بمرحله کمال رسیده است.

بعد از رحلت پیغمبر پس از این که صحبت از خلافت علی (ع) شد بعضی از مسلمین میگفتند که در جنگ‌های صدر اسلام، برادر یا پدر یا عموی آنها بدست علی (ع) بقتل رسیدند و بهمین جهت

نمیتوانند با خلافت وی موافقت نمایند درصورتی که آنها کافر حربی بودند نه مسلمان وعلی(ع) هرگز دست بخون یك مسلمان نیالود و هر موقع که توانست کفار را تحت حمایت قرارداد ونگذاشت که آنها را بقتل برسانند همچنان که درچند روز اخیر بحمایت مجوسان برخاست وجان آنها را ازمرگ رهانید.

درهرحال، ایرادهائی که بعضی از مردم پس از رحلت پیغمبر برعلی(ع) میگرفتند امروز منتفی شده وعلی بن ابیطالب در این دوره جوان نیست وجنگهای صدر اسلام که(ع) درآنها شرکت داشت جزو وقایع تاریخی گذشته گردیده است. علی(ع) دربین کسانی که (عمر بن الخطاب) برای جانشینی خود تعیین کرد از همه شایسته تر است.

من بگفته دیگران مردی شجاع هستم ولی یك دهم سایر صفات علی که یکی از آنها قناعت است ندارم واگر بیت المال بمن حقوق نپردازد معاش من معوق میماند ونخواهم دانست که از چه راه معاش خود را تحصیل کنم. ولی علی(ع) نه درزمان حیات پیغمبر از بیت المال استفاده میکرد نه بعد از مرگ او وپیوسته خود را بزحمت میانداخت وکار میکرد تا اینکه معاش خود و خانواده اش را تأمین نماید ومن پیشنهاد میکنم که (علی بن ابیطالب) را بخلافت انتخاب کنید.

وقتی صحبت (سعدوقاص) تمام شد عثمان که تا آن موقع در تیمچه حضور نداشت وارد تیمچه بازرگانان گردید (سراقة بن مالك المدلجی) باصدای بلند گفت خلیفه جدید مسلمین آمد. با این که (عثمان) درآن مجلس حضور یافت من یقین دارم آنچه سبب گردید که درآن روز علی بن ابیطالب (ع) بخلافت انتخاب نگردید عدم حضور علی(ع) درمجلس مشاوره بود. اگر علی درآن مجلس حضور مییافت بدون هیچ تردید اورا بخلافت انتخاب مینمودند ولی چون حضور نداشت وعثمان برعکس حاضر بود لذا هنگامی که رأی میگرفتند مردم غیراز افراد قبیله هاشم بسود عثمان رأی دادند وآنگاه با وی بیعت کردند. (طلحه) بعد از اینکه مشاهده کرد مردم عثمان را بخلافت انتخاب کردند متأثر نشد درصورتی که میباید اندوهگین شود. بعد من فهمیدم که (طلحه) ازسیاست (عایشه) مستحضر بود ومیدانست که عایشه میل دارد که عثمان خلیفه شود و بعد از اینکه عثمان بخلافت رسید، مزایای بزرك نصیب (طلحه) شد.

من درآغاز خلافت عثمان جزو کسانی بودم که مغضوب بشمار میآمدم وعثمان نسبت بمن بی اعتنائی میکرد. چون عثمان بخاطر داشت که من درمجلس مشاوره، بنفع علی بن ابیطالب(ع) صحبت میکردم واز خلافت او طرفداری مینمودم. سعد وقاص هم که درآن مجلس ازخلافت علی بن ابیطالب(ع) طرفداری کرد درسال دوم خلافت عثمان اورا ازمنصب انداخت. ولی بعد با توصیه علی بن ابیطالب(ع) مناسبات عثمان ومن خوب شد وحتی عثمان مرا بمأموریت جنگی بکشور جبال فرستاد.

(توضیح ـ قسمتی از کشور ایران که بعد موسوم شد بعراق عجم درعربستان باسم (کشور جبال)

خوانده میشد وکشورجبال عبارت بود ازآذربایجان وکردستان وکرمانشاهان وری واصفهان وغیره وبعدها اعراب اسم کشورجبال‌را مبدل به (عراق عجم) کردندتا اینکه باعراق عرب یعنی بین‌النهرین اشتباه نشود. مترجم)

با اینکه مناسبات عثمان ومن با وساطت علی‌بن‌ابیطالب(ع) خوب شد واوبمن منصب داد می‌باید بگویم که عثمان خلیفه‌ای خوب نبود وپول بیت‌المال رابین خویشاوندان‌وافراد قبیله خود تقسیم میکرد . درزمان خلافت عثمان بیت‌المال مسلمین چون یك‌خوان گسترده بودکه هرکس باعثمان‌قرابت نسبی یاسببی‌داشت می‌توانست کنارآن بنشیند وباندازهٔ‌اشتهای خود تناول کند .

بعد ازاین‌که مناسبات عثمان و من بهبود یافت روزی خلیفه سوم مرا احضارکرد و گفت یا(سلمان)چون توازمعماری سررشته‌داری میخواهم درخصوص‌توسعه مسجد پیغمبر باتو صحبت‌کنم . مقصود عثمان ازمسجد پیغمبرعبارت بود از مسجدی که رسول‌الله(ص) بعد از ورود بمدینه باکمك مسلمین درآن‌جا ساخت . باید بگویم که بعدازرحلت پیغمبر(ابوبکر) وپس‌ازوی (عمر بن‌الخطاب) بفکرافتادندکه مسجد پیغمبررا درمدینه مرمت نمایند وتعمیر هم‌کردند ولی درصدد توسعه مسجد بر نیامدند. آن روز که عثمان مرا احضارکرد گفت من ازچگونگی ساختمان مسجد پیغمبراطلاع دارم وبطوری‌که میدانی ازمسلمین صدراسلام‌هستم وازطائفه (امیه) اولین شخصی‌که دین‌اسلام‌را پذیرفت من بودم.

من میدانم روزیکه پیغمبر مسجدمدینه‌راساخت شماره مسلمین‌محدود بود به مسلمانهای مدینه و مسلمانهائی که از مکه بمدینه هجرت کرده بودند.ولی‌امروز شماره مسلمین در عربستان وکشورهای دیگر بقدری زیاد است که احصاء نمی‌توان‌کرد وهرسال عده‌ای‌کثیر ازمسلمین ازمصروشام وبین‌النهرین وکشورجبال (یعنی قسمت مرکزی ایران وآذربایجان که بعدموسوم‌شدبه‌عراق عجم. مترجم) برای زیارت‌کعبه بعربستان می‌آیند و خط سیرآن‌ها جهت رفتن‌به مکه‌طوری‌است‌که هنگام رفتن ومراجعت از(مدینه) عبورمی‌کنند وهرمسلمان که وارد مدینه میشود میل داردکه درمسجد پیغمبر نمازبخواند. تومیدانی‌که بعضی‌ازروزها صفوف نمازگزاران بقدری متعدد است‌که ازمحوطه مسجد تجاوزمی‌کند ومسلمین درخارج ازمسجد صف می‌بندند ونمازمیخوانند وباید دروسط صفوف مسلمان ها چند گوینده تکبیر باشد تامسلمین بفهمندکه امام‌جماعت چه موقع‌برکوع وسجود میرود. روزهائی‌که‌هواخوب است صف بستن نمازگزاران درصحن مسجد وخارج ازمسجد مشکل نیست لیکن روزهائی که باران‌میبارد نماز خواندن مسلمین دشوارمی‌شودومسلمانها باید درصحن مسجدوخارج ازمسجد زیر باران صف ببندند ونمازبخوانند. این است‌که من بفکرافتاده‌ام‌که مسجد را

توسعه بدهم و در آن شبستان‌های بزرگ بوجود بیاورم تا این که در روزهای بارانی مسلمین مجبور نباشند در صحن مسجد و خارج از آن صف ببندند و نماز بخوانند.

گفتم ای خلیفه ، تو چگونه مسجد را توسعه میدهی در صورتیکه اطراف مسجد خانه‌های مسلمین قرار گرفته و تو هر گاه بخواهی مسجد را توسعه بدهی می‌باید خانه های مردم را خراب کنی و آیا سزاوار است که خانه‌های مسلمین ویران گردد تا بتوان مسجدی را که پیغمبر ساخته توسعه داد؟ عثمان گفت من خانه‌های مسلمین را بدون رضایت آنها ویران نمیکنم و همانطور که پیغمبر بعد از ورود به مدینه، زمین مسجد را از صاحب آن خریداری کرد و قیمتی بیش از قیمت عادله پرداخت من هم خانه‌های مسلمین را با قیمتی زیادتر از بهای آن خریداری مینمایم تا بتوانند در جای دیگر خانه بسازند.

گفتم ای خلیفه چون مرا احضار کرده‌ای تا در این خصوص با من مشورت نمائی من می‌گویم که با علی بن ابیطالب (ع) هم مشورت کن و از نظریه او آگاه شو و بعد تصمیم بگیر. من در جلسه مشاوره عثمان با علی بن ابیطالب ( ع ) نبودم ولی شنیدم که علی (ع) بعثمان گفت در گذشته ساختن خانه در مدینه آسان بود زیرا مدینه وسعت نداشت و مردم از حیث مسکن ناراحت نبودند. ولی امروز، مدینه مرکز دنیای اسلام است و روزی نیست که یك هیئت از وجوه سکنه کشورهای اسلام بمدینه نیایند غیر از زائرین حج که درماههای حرام به تعداد زیاد برای رفتن بمکه وارد مدینه می‌شوند یا بعد از مراجعت از مکه از این شهر میگذرند . چون جمعیت مدینه افزایش یافته موضوع تهیه مسکن برای مردم نسبت بگذشته مشکل شده و اگر تو خانه‌های مردم را که اطراف مسجد است خریداری کنی و از بیت‌المال بهای آن را بپردازی و بعد خانه‌ها را ویران نمائی تا اینکه مسجد وسعت بهم برساند ممکن است کسانی که بهای خانه خود را از تو دریافت کرده‌اند نتوانند خانه‌ای برای سکونت خود بسازند .

پس قبل از اینکه خانه‌ها را ویران کنی، برای کسانی که منازلشان ویران می‌شود در جای دیگر از محل قیمت خانه خود آن‌ها خانه بساز و خانه‌ها را هم بوسیله مباشرینی بنا کن که قصد انتفاع نداشته باشند و هزینه خانه‌سازی را گران محسوب نکنند. زمین اطراف مسجد زمینی است مرغوب و قیمت آن گرانتر از زمین اطراف شهر است و برحسب قاعده کسانی که خانه‌هایشان جزو مسجد می‌شود نه فقط باید خانه‌ای جدید دریافت کنند بلکه مبلغی هم بابت اضافه بهای زمین به آن‌ها پرداخت شود .

عثمان نظریه علی(ع) را پذیرفت و مرتبه‌ای دیگر مرا احضار کرد و گفت زمینی را در نظر بگیر که سکنه اطراف مسجد، در آن جا سکونت کنند و بعد از اینکه زمین را در نظر گرفتی من تو را مأمور خرید آن زمین و ساختن خانه برای مردم میکنم و هر کس را که برای کمك

بخود میخواهی انتخاب کن و پس از اینکه خانه های جدید ساخته شد و سکنه اطراف مسجد بمنازل نو منتقل شدند شروع به‌خراب کردن خانه‌ها خواهیم کرد ومسجدرا توسعه خواهیم دید .

گفتم ای‌خـلیفه از این قرارخانه (عایشه) هم‌که قبرپیغمبر و (عمر بن‌الخطاب) در آنجاست ضمیمه مسجد می شود ؟ عثمان گفت بلی یاسلمان ومن تصورمیکنم بهتر این‌است‌که قبرپیغمبردرون مسجدباشد . بعد درخصوص خرید زمین وساختن خانه درآن، برای‌مردم صحبت شد ومن گفتم این موضوع موکول میشود باین‌که بدانیم مسجد پیغمبر چقدر توسعه بهم‌میرساند وچندخانه باچه‌وسعت‌که دراطراف مسجدقرارگرفته باید منضم‌بآن شود.

آنگاه راجع بطول‌وعرض‌مسجد صحبت کردیم وعثمان گفت چون‌پیغمبر هنگامی که این‌مسجدرامیساخت، طول آن‌راقدری بیش‌ازعرض مسجدقراردادما باید باحترام (رسول‌الله) همین‌تناسب راحفظ کنیم وطول‌مسجد را بیش‌ازعرض آن‌درنظر بگیریم. من‌نظریه‌خودراراجع بطول وعرض مسجدبروز بعد محول کردم چون‌میباید حساب کنم و بدانم که‌چقدراز مسجد زیربنامیرودوچه‌مقداراز زمین آن‌جزوصحن‌مسجد میشود. روز بعد بعثمان گفتم‌که طول‌مسجد باید یکصدوشصت‌ذرع شودوعرض آن‌یکصدوپنجاه ذرع‌وآنگاه‌چگونگی‌بنای‌مسجدرا باطلاعش رسانیدم وعثمان نظریه‌مراپذیرفت.

گفتم درمدینه آهک‌هست‌و گچ هم‌یافت‌میشود ولی گچ‌مدینه‌مرغوب‌نیست‌و برای‌ساختن مسجد پیغمبرمناسب نمیباشد. در کوههای اطراف مدینه سنگ هست‌ولی نه‌سنگی که جهت ساختن ستون‌های‌مسجد پیغمبر مفیدباشدو باید سنگ و گچ‌رااز خارج‌وارد کرد. متأسفانه‌عده‌ای ازصنعتگران ایرانی که‌درمدینه بودندبدست (طلحه)وسربازانش بقتل‌رسیدند و ما برای بنای مسجدپیغمبر باید عده‌ای‌ازسنگ‌تراشان وبناهای ایران رابمدینه بیاوریم. عثمان گفت‌بر کارهای مربوط‌بتوسعه وساختن مسجد پیغمبر من‌بتو اختیارتام میدهم وهرطور که‌صلاح‌میدانی‌عمل کن وازهرجا که میل‌داری‌سنگ‌و گچ بیاور وسنگ‌تراشان وبناهای ایرانی رااستخدام‌نماتابتوان هرچه‌زودتر‌مسجدپیغمبر راتوسعه‌داد .

من درحاشیه‌شهر یک‌قطعه‌زمین رابرای‌خریدن‌درنظر گرفتم و آنرا باپول بیت‌المال خریداری کردم .

آنگاه آب‌جاری‌مدینه رابآن زمین‌بردم تااینکه‌دارای‌آب‌باشد وسپس شروع‌بساختن خانه کردم. من‌میدانستم که‌براثر توسعه مسجدمدینه ۴۲خانه که‌اطراف مسجدقرارگرفته ویران خواهد شد ولذا باید درزمینی‌که خریداری‌شده ۴۲خانه‌ساخت. من‌نقشه‌خانه‌ها را طوری‌طرح کردم که‌هرکس خانه‌ای دریافت کند بوسعت‌خانه‌ای‌مجاور مسجد داشته است. لذاخانه‌ها یک‌اندازه نبودو مساحت آنها باهم‌فرق‌داشت روزی که‌خانه‌های‌جدیدبنا گردیدمن

ازعثمان درخواست کردم که باتفاق کسانی که باید در آن منازل سکونت کنند برود و آن خانه‌ها را ببیند. عثمان باتفاق کسانی که در مجاورت مسجد پیغمبر خانه داشتند رفت و آن خانه‌ها را دید و من هم رفتم تا اینکه خانه جدید هر کس را باو نشان بدهم و همه از خانه‌های تازه خود ابراز رضایت کردند و از روز بعد بخانه‌های جدید منتقل شدند.

بعد از اینکه منازل اطراف مسجد خالی از سکنه شد، آن‌ها را خراب کردند تا اینکه ضمیمه مسجد نمایند. تمام وسائل برای ساختن مسجد جدید پیغمبر آماده شد و من از ایران عده‌ای سنگتراش و بناه بمدینه آوردم که همه مسلمان بودند و من میدانستم که باشوق بکار مشغول خواهند شد چون میدانند که برای عبادت مسلمین، مسجد میسازند.

# قیام مردم آذربایجان علیه اعراب

وقتی ساختن مسجد جدید شروع شد واقعه‌ای پیش آمد که من نتوانستم در مدینه بمانم و کارهای مربوط بساختن مسجد را بایرانیان واگذاشتم و برحسب دستور عثمان بسوی ایران براه افتادم. شرح واقعه مزبور از این قرار است که در آذربایجان که یکی از کشورهای ایران میباشد و در عربستان آن را جزو سرزمین جبال میدانند، مردم علیه (ولید بن عقبه) که والی آذربایجان بود و در (جیجست) بسر میبرد شوریدند. (امروز جیجست باسم رضائیه خوانده میشود ــ مترجم)

(ولید بن عقبه) برای خلیفه خبر فرستاد که او از عهده سکنه آذربایجان بر نمی‌آید و خلیفه باید برایش کمك بفرستد تا موفق شود مردم را بر جای آن‌ها بنشاند. خلیفه یکی از سرداران عرب باسم (سلمان بن ربیعه باهلی) را برای فرماندهی قشونی که باید بآذربایجان بفرستد انتخاب کرد. ولی (سلمان باهلی) بایران نرفته و از اوضاع آذربایجان اطلاع نداشت و لذا (عثمان) بمن گفت چون ایرانی هستی و از اوضاع کشور ایران اطلاع داری با (سلمان باهلی) بآذربایجان برو و راهنمای وی باش. عثمان میدانست که بر اثر رفتن من بایران کارهای مربوط بساختن مسجد پیغمبر متوقف نخواهد شد. این بود که من باسمت، مشاور و راهنما وارد قشون (سلمان بن ربیعه باهلی) شدم و بسوی ایران براه افتادم. (سلمان باهلی) طوری از وضع ایران بی‌اطلاع بود که نمیدانست (جیجست) در کجاست و من باو گفتم که (جیجست) شهری است واقع در کنار دریاچه‌ای بهمین اسم. لیکن (سلمان بن ربیعه باهلی) مردی بود دلیر و آگاه از فنون حرب و خیلی خشن و من وقتی بهتر او را شناختم خوشوقت شدم که خلیفه مرا برای مشاورت و راهنمائی او انتخاب کرد، چون میتوانستم جلوی خشونت و بیرحمی او را بگیرم.

ما برای اینکه خود را بآذربایجان برسانیم میباید از شام بگذریم و بعد راه جزیره (یعنی شمال بین‌النهرین ــ مترجم) را پیش بگیریم تا اینکه بآذربایجان برسیم. از روزی که مسلمین آذربایجان را اشغال کرده بودند اتفاق نیفتاد که سکنه آذربایجان شورش نمایند زیرا ولاة و حکام مسلمان که برای اداره امور آذربایجان و شهرهای آن انتخاب میشدند با مردم بعدل رفتار

میکردند. بعداز اینکه عثمان خلیفه‌شدوالی وحاکم‌اکثر کشورها و بلاد اسلام‌را تغییرداد و کسانی‌رابولایت وحکومت گماشت که‌از طائفه او واز خویشاوندانش‌بودند. آنهاهم باتکای اینکه‌خلیفه‌ازطائفه او استیاخویشاوندش میباشددست تعدی گشودند وازمردم رشوه گرفتندو درصددغصب املاك‌دیگران برآمدند. (ولیدبن‌عقبه)هم‌درآذربایجان‌شروع بدرشوه گیری کرد وبفکرجمع‌آوری ثروت افتادوطوری افراط نمودکه‌مردم رابستوه‌آوردوآنها هم‌شوریدند. اما(ولید) درگزارشی که برای عثمان فرستاد علت‌شورش مردم را بیدینی‌ذکر کرده‌بودو میگفت‌که سکنه آذربایجان خروج‌نموده‌اند تااینکه بدین‌سابق برگردند.

وقتی‌ماوارد آذربایجان‌شدیم فهمیدم‌که‌اینطور نیست‌وسکنه‌مسلمان آنجا، نمیخواهند ازدین‌اسلام دست‌بکشند و بدین‌سابق بر گردند. آنهائی هم‌که مجوس بودند ومسلمان‌نشدند، جزیه‌میپرداختند وکسی‌از آنهاانتظار نداشت‌که‌مسلمان‌شوند. درجنوب آذربایجان اوضاع کشورآرام‌بود ولی‌درشمال هرج‌ومرج حکمفرمائی میکرد وبما گفتندکه (جیجست) تحت محاصره‌شورشیان استوچون آن‌شهر خندق وحصار دارد مقابل شورشیان مقاومت مینماید وگرنه(ولیدبن‌عقبه)ازپادرمیآمد. (سلمان‌باهلی) بسوی (جیجست) بحرکت‌در آمد تااینکه کنار دریای(جیجست) رسیدیم وشهری‌بهمین‌نام نمایان‌گردید.

ماتحقیق‌کرده میدانستیم فرمانده قشونی‌که (جیجست)رامحاصره کرده مردی‌است‌بنام (مهرداد) و یکی از رؤسای قبایل (سبلان‌کوه). او دانست‌که ماعزم‌داریم(جیجست)را از محاصره برهانیم‌وباقسمتی ازقشون‌خود بسوی‌ماآمدوراه رابرمابست. (سلمان‌باهلی) برای (مهرداد)پیام فرستاد وپرسیدبن توچیست؟

آن‌مرد گفت من‌دارای‌کیش پدران‌خودهستم ونمیتوانم‌قبول‌کنم که‌یك‌عرب‌آن‌هم یك عرب‌ستمگر برماحکومت‌کند وتواز راهی‌که‌آمده‌ای مراجعت‌کن وازآذربایجان خارج‌شو وگرنه‌بقتل‌خواهی‌رسید. (سلمان‌باهلی)جواب‌دادمن‌از کشته‌شدن‌بیم‌ندارم‌ومرگ‌مرا نمیترساند چون‌میدانم اگرمن کشته شوم‌به‌بهشت خواهم‌رفت.

(سلمان‌باهلی) بمن گفت‌که ما برای‌کمك به(ولیدبن‌عقبه) اینجا آمده‌ایم ونمیتوانیم مراجعت نمائیم وباید(ولید)را ازمحاصره‌نجات بدهیم یااینکه کشته‌شویم ومن‌فکر میکنم‌که باید حمله‌کرد.

گفتم‌توفرمانده‌قشون هستی واختیار جنك‌دردست‌تومیباشد‌ومن‌فقط یك‌مشاورهستم‌ولی تصور نمیکنم‌که‌تو بتوانی‌باقشونی‌که‌اکنون داری‌بر(مهرداد)غلبه‌نمائی‌زیرا با اینکه(مهرداد) شهر(جیجست) راهمچنان‌تحت‌محاصره‌دارد بایك‌قشون بزرك باستقبال توآمده‌تانگذارد تو به(جیجست)برسی. (سلمان‌باهلی) پرسید آیامیگوئی ازجنك‌بااین مجوسان صرف‌نظر کنم‌و

بگذارم که (ولیدبن‌عقبه) را ازپا درآورند و بقتل برسانند. گفتم نه، ومن نمیگویم که تو با (مهرداد) جنگ نکن.

بلکه میگویم خودراقوی‌نما وباا وبجنگ. تومیتوانی‌ازمسلمین جنوب‌آذربایجان کمك بخواهی وچندین هزارنفرازآنهاوابقشون خودملحق کنی‌وبعدبه مهردادحمله‌ورشوی ودر آن صورت موفقیت توحتمی خواهد بود. (سلمان‌باهلی) گفت تا من مراجعت‌کنم و از مسلمین جنوب آذربایجان‌کمك بخواهم(مهرداد) بر(جیجست) غلبه‌کرده (ولیدبن‌عقبه) راازپا در آورده است.

گفتم(ولید) که تاامروزمقاومت کرده میتواندبازهم‌پایداری نماید. اما اگر تو اکنون به (مهرداد)حمله‌کنی هم‌قشون خودرا گرفتارنابودی خواهی کردوهم(ولیدبن‌عقبه)نابودخواهد گردید.(سلمان‌باهلی)اندرزمراپذیرفت ومامراجعت کردیم ودرجنوب آذربایجان برای کمك گرفتن ازسکنه مسلمان‌آن جااتراق کردیم.

وقتی بجنوب‌آذربایجان رسیدیم (سلمان‌باهلی) بهتر آن دانست که به (ری) برود و درآن جایك قشون بزرك گرد بیاورد وآنگاه راه‌آذربایجان را پیش بگیرد وبه (جیجست) حمله ورگردد.

من‌نظریه‌او راپسندیدم وبه اوگفتم‌که (ری)بزرگترین‌شهرسرزمین جبال‌است وطول آن‌یك فرسنك ونیم وعرض‌آن یك فرسنك ونیم میباشد ودرسرراه (کمندان) و(یهودیه)قرار گرفته و اومیتواندهم‌ازسکنه(ری)کمك‌بخواهد هم‌ازسکنه (کمندان) و (یهودیه).

(توضیح ـ کمندان شهری بود که امروز باسم (قم) خوانده میشود واعراب اول‌نام آن‌را قمندان‌کردند وبعدچهارحرف آخررا حذف‌نمودند وبشکل(قم) درآوردند و(یهودیه) شهری‌بوده درشمال زاینده‌رود درمحلی‌که اکنون‌شهر اصفهان‌است‌وازاین‌جهت‌آن‌رایهودیه میخواندندکه سکنه‌آن، ازیهودیان مهاجر (بابل) بشمار میآمدند ودرپناه حکومت ایران بسعادت زندگی‌میکردند وبعدازاینکه اعراب ایران‌رااشغال‌کردند عده‌ای‌ازسکنه(یهودیه) مسلمان‌شدند وبعضی‌ازآنها مذهب‌خودرا حفظ‌کردند، بنده‌نمیدانم‌که درآن‌موقع‌شهر کنونی اصفهان چه‌وضع‌داشته‌ولی‌شایدشهری‌که امروزباسم‌اصفهان خوانده میشود درجنوب رودخانه زاینده‌رودبوده‌چون کتابهای جغرافیائی قدیم‌درشمال‌زاینده‌رودفقط‌ازدوشهر(جی)و (یهودیه) اسم‌میبرد ونمیگویدکه شهراصفهان درشمال‌زاینده‌رودبود ـ مترجم)

درطرف شمال(ری) تاکناردریای طبرستان اقوامی‌وجود داشتندکه اسلام‌نیاوردند و اعراب‌نتوانستند برکشورهای آنهامستولی‌شوند وامروزهم چنین‌است وسکنه‌آن نقاط هنوز مسلمان نشده‌اند وچون راههائیکه منتهی بممالك آنها میشود بسیار صعب است وقشونهای

بزرك نمیتوانند ازآن عبور کنند تصور نمینمایم که تامدتی بعدازاین، اعراب بتوانند سکنه آن مناطق را مسلمان کنند.

وقتی که مادر(ری) بودیم،والی (ری) درقزوین یك قشون نیرومند گماشته بود تا اینکه مانع ازتجاوز اقوام شمالی بسوی جنوب شوند. زیرااقوامی که درشمال(ری) پشت کوهها تاساحل دریای طبرستان زندگی میکردند نه فقط اعراب را بکشورهای خودراه نمیدادند بلکه گاهی بجنوب حمله ورمیشدندومبادرت بتاخت وتاز میکردند. منطقه سکونت اقوام مزبور در ساحل دریای طبرستان ازمغرب محدوداست بمنطقه (جیل) (یعنی گیلان. مترجم) وازمشرق محدود بمصب رودخانه جیحون میباشد که بدریای طبرستان میریزد.

(توضیح ـ درروزهٔ سلمان فارسی یعنی در صدراسلام رودخانه بزرك جیحون که امروز بدریای (آرال) میریزدرامغرب را پیش میگرفت ووارددریای مازندران میشد مترجم بمقدار این سرگذشت چون دراین موقع فقط ازروی حافظه، توضیح میدهد نمیتواندبگوید درچه موقع خط سیر شط جیحون عوض شد ورامشرق را پیش گرفت وبطرف دریاچه (آرال) رفت ولی تصور میکنم که تاقرن ششم هجری شط جیحون وارددریای مازندران میشد وزمینهای لم یزرع کنونی ترکستان درآن موقع بمناسبت اینکه شط جیحون ازآن میگذشت ازاراضی آباد وحاصلخیز بشمار میآمد ـ مترجم)

(سلمان باهلی) درمدت سه ماه توانست در(ری) یك قشون مجهز شصت هزار نفری بوجود بیاورد. سربازان آن قشون متشکل بودند از اعراب وعده ای ازسکنه (ری) وجمعی ازسکنه (کمندان)و(یهودیه). وقتی قشون اسلام آماده حرکت شد فصل سرما آغاز گردید وعده ای از سکنه مسلمان به(سلمان باهلی) گفتند که دراین فصل نمیتوان به آذربایجان وجیجست قشون کشید. زیرا آنجاجزومناطق سردسیر است وبزودی برفهای سنگین نازل خواهدشد وعبور قوافل قطع میشود مدت دویاسه ماه ، راهها بر اثر برف مسدود میباشد و اگر تو دراین فصل بسوی آذربایجان وجیجست بروی برف گیر خواهی شد وممکن است که قشون توازبرودت نابود گردد خاصه آنکه قسمتی ازسربازانت عرب هستند ودرگرمسیر زندگی کرده اند وتاب برودت مناطق سردسیر راندارند . (سلمان بن ربیعه باهلی)میل نداشت که فصل زمستان را در(ری) بگذراند و میخواست که هرچه زودتر بجیجست حمله ورشود و (ولیدبن عقبه)را ازمحاصره نجات بدهد و بمن گفت اگرمن منتظر فرارسیدن بهارشوم بعد براه بیفتم(ولیدبن عقبه) بهلاکت خواهدرسید. (سلمان باهلی)اندرزسکنه(ری) رانپذیرفت وفرمان حرکت قشون راصادر کردومادرآخرفصل پائیزاز(ری) براه افتادیم وبه(قزوین)رسیدیم وسپس عازم آذربایجان شدیم. ولی برخلاف انتظار، هواسردتر ازآنچه بودنشدوبرف نبارید وبعد ازاینکه بآذربایجان رسیدیم زمستان آغاز گردید بدون اینکه برف ببارد. سکنه آذربایجان میگفتند بخاطر ندارند که زمستان آغازشود و درآن

دیار برف نبارد. (سلمان باهلی) از زیبائی سکنه آذربایجان بوجد درمی آمد و میگفت وی کشورهای متعدد را دیده ولی در هیچ کشور، زیبارویانی چون زیبارویان آذربایجان را مشاهده نکرده و نیز میگفت میل دارد بعد از خاتمه جنگ، از خلیفه اجازه بگیرد که در آذربایجان سکونت کند و چند زن زیبا از سکنه آن شهر را بحباله نکاح در آورد.

در طول راه، با اینکه فصل زمستان بود، ما دوچار مضیقه آذوقه و علیق نشدیم زیرا عده‌ای از سربازان اسلام جلو میرفتند و آذوقه و علیق برای قشون فراهم مینمودند. (سلمان باهلی) بعد از اینکه (به جیجست) رسید بیدرنگ حمله کرد و محسوس بود که (مهرداد) انتظار نداشت که فرمانده قشون اسلام در فصل زمستان، بادرت بجنگ کند. بمناسبت فصل زمستان عده‌ای از سربازانش که از قبایل (سبلان کوه) بودند مراجعت کردند و فقط آن عده از سربازان که (جیجست) را در محاصره داشتند بجا ماندند و آنها بر اثر حمله شدید مسلمین از پا درآمدند و خود (مهرداد) از میدان جنگ خارج شد و رفت و سربازان اسلام وارد (جیجست) گردیدند.

(ولید بن عتبه) و سربازانش از محاصره رهائی یافتند و معلوم شد که در طول محاصره، آنها از حیث آذوقه زیاد در مضیقه نبودند ولی عده‌ای کثیر از سکنه شهر (جیجست) از گرسنگی مردند پس از خاتمه جنگ (جیجست) و آزادی محصورین، من به (سلمان باهلی) گفتم برای اینکه بازمانده سکنه شهر از گرسنگی نمیرند باید از اطراف، آذوقه وارد شهر کرد.

سکنه شهر آن قدر از گرسنگی ناتوان شده بودند که نمیتوانستند خود بطلب آذوقه از شهر خارج شوند و انسان از مشاهده آنها، وحشت مینمود زیرا گوشت در بدنشان وجود نداشت و باستخوان اموات که روی آن پوستی کشیده شده باشد شباهت داشتند و اگر بآن‌ها آذوقه نمیرسانیدند ممکن بود که همه از گرسنگی بمیرند. فرمانده قشون اسلام بمن گفت یا (سلمان) تو مردی هستی که زبان مردم این سامان را میدانی و از اوضاع محلی بخوبی آگاهی داری و بهتر از دیگران میتوانی بمردم گرسنه این شهر آذوقه برسانی و من خود تو را مأمور فراهم کردن آذوقه می‌نمایم.

من بعد از دریافت پول، برای خریدن خواروبار براه افتادم و در ظرف دو روز، از قصباتی که پیرامون (جیجست) بود مقداری آذوقه بشهر رسانیدم و بعد از آن کوشیدم که بر موجودی آذوقه در شهر افزوده شود تا اینکه محیط قحطی که در آن شهر، حکمفرمائی میکرد از بین برود.

من می‌دانستم که مشاهده خواربار در بینندگان اثر نیکو دارد و آنچه سبب میشود که در سنوات قحطی، مردم اکول میشوند و هرچه بخورند احساس سیری نمی‌نمایند این است که خواربار را نمی‌بینند چون کسانی که دارای خواربار هستند، آن را از انظار پنهان می‌کنند

تا اینکه مورد دستبرد قرار نگیرد یا اینکه بجانشان سوء قصد نشود . من سوداگران شهر (جیجست) را تشویق کردم که از خارج خواربار وارد کنند و آنها هم مقادیری خواربار وارد شهر نمودند.

آنگاه برف نزول کرد وراهها مسدود گردید. اگر من برای تأمین آذوقه شهر جدیت نمی‌کردم بعد از اینکه برف نزول می‌نمود و راه قطع میشد بازمانده سکنه شهر از گرسنگی میمردند. ولی جدیت من سبب شد که بعد از نزول برف، مردم باز از حیث خواربار دوچار عسرت نشدند.

(ولیدبن عقبه) بعد از اینکه از محاصره نجات یافت باتفاق چندتن از افسرانش راه (مدینه)را پیش گرفت ولی (سلمان باهلی) در (جیجست) ماند ومن هم ماندم وآنگاه برف نزول کرد وتوقف (سلمان باهلی) رادر (جیجست) اجباری نمود . روزیکه (سلمان باهلی) می‌خواست ازمدینه حرکت کند عثمان باو اختیار دادکه بعد از گشودن (جیجست) اگر بتواند بکشورهائی که درشمال آذربایجان قرارگرفته حمله‌ور شود وسکنه آن ممالك را مسلمان کند .(سلمان باهلی)پس ازاینکه ازکار (جیجست) فراغت حاصل کردبفکر افتاد که بطرف کشورهای شمال آذربایجان برود وآن ممالك را برای اسلام متصرف شود و سکنه آنرا مسلمان نماید. (سلمان باهلی) راجع بکشورهای مزبور ازمن توضیح میخواست و میل داشت بداند آن کشورها چگونه است.

من باو گفتم که درشمال آذربایجان بعد ازاینکه ازیکرود باسم(ارس) میگذرند وارد منطقه‌ای می‌شوند که جزو دامنه‌های پائین کوه قاف است و هرقدر بسوی شمال بروند وارددامنه‌های مرتفع‌تر میگردند تااینکه بکوه قاف میرسند وکوه‌قاف ازدریای طبرستان تا دریای (بینس) کشیده‌شده‌است.

(توضیح-عربها دریای‌سیاه راباسم دریای(بینس)میخواندند واین کلمه تحریفی‌بوداز کلمه‌پنتس (پونتوس) یونانی ومیدانیم که‌یونانیان‌دریای سیاه‌را دریای(پونتوس)نام گذاشته بودندواعراب که‌حرف(پ) ندارند آنرا(بونتوس) خواندند ونوشتند وچون این‌کلمه را بدون دو واو مینوشتند ، براثرمرورزمان وبی‌اطلاعی نویسندگان‌ادوار بعد مبدل به(بینس) شد-مترجم).

عبورازکوه (قاف)بسیار دشوار استوآن کوه‌بیش‌از دومعبر نداردوسلاطین قدیم‌ایران مقابل‌هردومعبر سدبسته‌اند تااینکه قبایل‌صحرا گردکه دربیابان‌های‌شمال کوه قاف‌زندگی میکنندبآذربایجان حمله‌ورنشوند، دردورهٔ‌پادشاهان‌ایران، پیوسته، درپشت آن‌سدها یك‌عده سرباز آماده‌دفاع بودندولی‌امروزنمیدانم‌آنجاچه‌وضع‌دارد.(سلمان‌باهلی)ازمن پرسیداقوام صحرا گردکه‌درشمال کوه‌قاف زندگی‌میکنند چه‌مذهب‌دارند.

گفتم هیچکس ازمذهب آنهاآگاه نیست وهمین‌قدر میدانم که آن‌ها متدین بهیچ‌یك

ازمذاهب توحیدی نمیباشندو بتدراهم نمیپرستند چون بین آنها بت دیده نشده و بهمین جهت بعضی حدس میزنند که شاید آفتاب وماه وستارگان را پرستش میکنند. (سلمان باهلی) گفت من میل دارم که از کوه قاف بگذرم واقوام بیابان گرد شمال کوه قاف را مسلمان کنم. گفتم ای (ابن ربیعه باهلی) تو اگر فقط اقوام باکن جنوب کوه (قاف) را مسلمان کنی خدمتی بزرك باسلام خواهی کرد.

(لابد خوانندگان محترم متوجه میباشند که منظور سلمان فارسی از کوه (قاف) کوه قفقازاست که سرزمین قفقازیه رابدومنطقه شمالی وجنوبی تقسیم میکند مترجم)

(سلمان باهلی) گفت بعدازاینکه فصل زمستان سپری گردید وبرف ذوب شدوبهار رسید من ازاینجا براه میافتم وازرود (ارس) خواهم گذشت وخودرا بدامنه های جنوبی کوه (قاف) خواهم رسانیدو تمام اقوام آنجا رامسلمان خواهم کرد. اگر اقوام مزبور دارای مذهب توحیدی باشندو نخواهند مسلمان شوند من آنهارا بحال خود میگذارم که دین خویش را بپرستندودرعوض از آنان برای بیت المال، جزیه دریافت خواهم کرد. اما اگر مشرك باشند و نخواهند مسلمان شوند همه را ازدم تیغ خواهم گذرانید. گفتم ای (ابن ربیعه باهلی) هرطور که قرآن دستور میدهد عمل کن. (سلمان باهلی) گفت افسوس که من بتمام قرآن دسترسی ندارم وفقط معدودی از آیات آنرا میدانم وتصور میکنم که توهم تمام آیات قرآن را ندانی. گفتم من نیز مثل توهستم وفقط قسمتی از آیات قرآن رامیدانم.

# آیات قرآن چگونه جمع‌آوری شد

(سلمان باهلی) میگوید روزی نزد خلیفه (عثمان) بودم وراجع بملتهائی که مطیع اسلام شدند صحبت میکردیم ومن این آیه‌را خواندم(ولکل امة اجل فاذاجاءاجلهم لا یستأخرون ساعة ولا یستقدمون)

(توضیح- این آیه اینك آیه سی‌وششم ازسوره هفتم قرآن موسوم به سوره (اعراف) است و معنای آن‌چنین می‌باشد هرقوم که خداوند برای آن پیغمبر فرستاده دارای ضرب‌الاجل است واگر تاآن موقع ایمان بهپیغمبر خداآورد فبها ودرغیر این‌صورت برآن عذاب نازل می‌شودو نزول‌عذاب نه‌ساعتی بتأخیر می‌افتد نه‌ساعتی جلومیرود- مترجم)

عثمان گفت آفرین برتو ای (سلمان‌بن‌ربیعه) که آیه‌ای مناسب خواندی‌ومن بخاطر دارم که این‌آیه درمکه برپیغمبرما نازل گردیدوبعد ازآن چندآیه دیگر نازل‌شدکه‌مکمل این‌آیه استوآیا توآن‌آیات‌را ازحفظ‌داری؟

گفتم نه‌ای‌خلیفه‌ومن‌فقط‌همین‌یك‌آیه‌را ازحفظ‌دارم.عثمان گفت من‌هم آن‌آیات را از حفظ‌ندارم.آنگاه‌ازچندنفر دیگر که‌حضورداشتندپرسیدآیاشمامیدانیدآیاتی که مکمل‌این‌آیه می‌باشد کدام‌است؟

همه جواب منفی‌دادند و(عثمان) گفت بادوام این‌وضع،من‌بیم دارم‌که دین‌خدا آنقدر ضعیف شودکه ازبین برود زیراهریك ازمسلمین فقط‌آیاتی چند ازقرآن‌را ازحفظ دارند و ازآیات دیگر بیخبرند واگرما که هریك‌آیاتی‌چند،ازقرآن‌رامیدانیم‌بمیریم قرآن‌که ازطرف خداوند برپیغمبرما نازل شده بهمحاق نسیان سپرده خواهد شد ووقتی قرآن نباشد قانونی برای دین اسلام وجودنخواهد داشت وناگزیرباید تمام‌آیات قرآن‌را دریك‌جا جمع نمود تااینکه همه بدان دسترسی‌داشته باشند.تامسلمانها میمیریم وچیزهائیکه ازحفظ داریم،بعد ازمرگ برای دیگران ازبین‌میرود ولی‌برای خودما باقی است زیرا اگرنوابکار باشیم در بهشت مکان خواهیم داشت واگر گناهکارباشیم درجهنم.لیکن بااینکه‌ما پس‌ازمرگ دربهشت یاجهنم باقی‌هستیم.زندگان ازمحفوظات‌ما استفاده نخواهندکرد. اما(مکتوب) باقی میماند

وهرگزازبین نمیرود واگرماتمام‌آیات قرآن را دریك‌کتاب جمع‌آوری‌کنیم، تمام مسلمین همواره ازآن‌استفاده خواهندکرد وقرآن‌هیچوقت بمحاق‌فراموشی‌سپرده نخواهدشد.

گفتم آیا (عثمان) برای جمع‌آوری آیـات قرآن اقدام‌کرد؟ (سلمان باهلی) گفت همان‌روز (عثمان) ازعده‌ای درخواست‌کردکه برای‌مشورت نزد وی‌بروند تـامعلوم شودکه آیات قرآن‌را چگونه باید جمع‌آوری نمود ونوشت. روزی‌که (سلمان‌باهلی) راجع‌به‌قرآن بامن صحبت میکرد من‌پیش‌بینی نمینمودم‌که ممکن‌است من ازطرف خلیفه سوم احضارشوم ولی بعد دانستم‌که خلیفه سوم برای جمع‌آوری آیات قرآن تمام‌کسانی‌راکه از نزدیکان رسول‌الله(ص) بودند ودوره اورا ادراك‌کردند احضارنموده‌است تاازحافظه‌آن‌هامددبخواهد. علاوه براصحاب پیغمبر، تمام قراء قرآن ازطرف عثمان احضارشدند من از(سلمان باهلی) جدا گردیدم وبمدینه مراجعت کردم وبمدهاشنیدم‌که سلمان‌باهلی‌توانست‌تمام‌کشورهای واقع درشمال‌آذربایجان را تاکوه (قاف) برای اسلام فتح‌کند.

بعدازاینکه بمدینه مراجعت‌کردم راجع‌به‌پیروزی‌های اسلام اخبارجدید شنیدم ومعلوم شدکه سربازان مسلمان تمام صفحات جنوب ایران راتاخلیج فارس فتح‌کرده‌اند ومعاویه پسر(ابوسفیان) موفق بتصرف جزیره (رودس) شده‌است.

روزی‌که‌قطعات بت‌بزرگ جزیره رودس‌را بمدینه‌آوردند من درآنجابودم وازدیدن آن بت عظیم‌حیرت‌کردم. هیچکس نمی‌دانست‌که‌آن‌بت‌که بامفرغ ساخته شده بوددرچه‌دوره بناگردیده است. معاویه بعد ازفتح جزیره (رودس) در نامه‌ای‌که بخلیفه سوم نوشت‌گفت: هیچیك ازسکنه جزیره (رودس) نتوانستند بگویندکه‌آن بت درچه‌تـاریخ ساخته شده ولی قدرمسلم این است‌که قرنها قبل ازمیلاد مسیح آن‌بت درجزیره (رودس) بوده است. سکنه جزیره (رودس) بطوری‌که معاویه درنامه خودخطاب بعثمان نوشته بودآن‌بت‌راخدای‌مفرغ میدانستند ومیگفتندواوست‌که طرزساختن واستفاده ازمفرغ رابآدمیان‌آموخت واگروی‌نبود نوع بشرنمیتوانست ازچندفلزمفرغ بسازد واحتیاجات خودرارفع‌کند. معاویه بدوجهت آن بت را درهم شکست. اول اینکه در جزیره (رودس) بت‌پرستی را از بین ببرد ودوم اینکه قطعات‌آن‌بت را بعربستان بفرستندتااینکه مفرغ‌آن‌مورد استفاده قراربگیرد.

بت‌مفرغی‌آن‌قدرمرتفع وحجیم بودکه‌نمیتوانستندآن‌راسرنگون‌کنند ومعاویه امرکرد که اطراف‌آن‌بت چوب بست بوجودآورند وکارگران فلزکارازچوب بست بـالا بروند واز بالای بت، قطعه قطعه، مفرغ را ازآن‌جدا نمایند وبپائین بیندازندتااینکه بت‌مفرغی‌بکلی‌خرد شود. معاویه بکارگران فلزکاردستورداده بودکه قطعات بت‌راطوری قطع‌کنندکه دوتکه از آن، قابل حمل باربك‌شتر باشد زیرا بعد ازاینکه آن‌قطعات باکشتی بساحل شام رسید میباید بوسیله شترحمل شود تابعربستان برسد. کارگران فلزکار مدت چندین ماه مشغول‌کار بودند

تا توانستند آن بت را قطعه قطعه کنند و معاویه قطعات بت را با کشتی بساحل شام فرستاد و از آنجا باشتر بعربستان حمل شد.

(توضیح ـ بت مفرغی جزیره (رودس) که معاویه خرد کرد از عجائب هفتگانه دنیای قدیم بود و در تواریخ مغرب زمین از آن یاد شده است ولی مسئله حمل تمام قطعات آن مجسمهٔ مفرغی بمدینه مورد تردید است و گویا معاویه برای اینکه پیروزی خود را مسجل کند قطعاتی از آن مجسمه مفرغی را بعربستان فرستاد اما نتوانست یا نخواست که تمام قطعات مجسمه را به عربستان حمل نماید و جزیره (رودس) جزیره ایست کوچک نزدیک کشور کنونی ترکیه که در قدیم یکی از مراکز تمدن بوده است ـ مترجم).

بعد از مراجعت بمدینه قبل از اینکه نزد عثمان بروم وارد مسجد پیغمبر شدم. هنوز بنای مسجد ناتمام بود ولی نشان میداد که آن مسجدیکی از ابنیهٔ بزرگ و زیبای اسلام خواهد شد. خانه‌های اطراف مسجد از جمله خانه عایشه را که قبر پیغمبر در آن قرار داشت جزو مسجد کرده بودند و در آن بنا طبق نقشه من، ستونهای سنگی استوار مینمودند. از دیدن آن مسجد بسیار خوشوقت شدم و آنگاه نزد خلیفه سوم رفتم و او بعد از اینکه راجع به آذربایجان و (جیجست) از من توضیح خواست گفت ای سلمان فارسی من از این جهت تو را احضار کردم تا اینکه از تو در مجمعی که میباید آیات قرآن را جمع آوری نماید استفاده کنیم. پرسیدم سایر اعضای آن مجمع که هستند؟

عثمان گفت: علی بن ابیطالب (علیه السلام) (ابوسفیان بن حرث بن عبدالمطلب) و (طفیل) برادر او و (ابوطلحه انصاری) و (عبدالرحمن بن ربیعه) و (ابودرداء انصاری) و عده‌ای دیگر از اصحاب پیغمبر و همچنین عده‌ای از قراء قرآن در آن مجمع حضور میبابند و خود من هم، سعی میکنم تا آنجا که ممکن بود در جلسات مجمع حاضر شوم.

گفتم ای خلیفه من عقیده دارم که حضور ام المؤمنین (عایشه) در جلسات آن مجمع ضروری است زیرا او تمام آیات قرآن را از حفظ دارد و میتواند برای جمع آوری آیات خدا، خیلی بما کمک کند.

وقتی عثمان گفته مرا شنید بفکر فرو رفت و گفتم ای خلیفه چرا فکر میکنی؟ عثمان گفت (عایشه) حاضر نیست که در جلسات مجمع قرآن شرکت کند. من از گفته خلیفه سوم حیرت کردم چون از میزان علاقه (عایشه) نسبت به رسول الله (ص) اطلاع داشتم و میدانستم که در دوره خلافت (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) هر وقت که آن دو نفر میخواستند بآیات قرآن مراجعه نمایند از (عایشه) میخواستند که آیات قرآن را برای آنها بخواند. در این صورت برای چه عایشه حاضر نمیشود در مجمعی که برای جمع آوری آیات قرآن منعقد میگردد حضور بهم برساند و باحافظه خود بکسانی که مشغول جمع آوری آیات قرآن هستند کمک کند.

علت خود داری (عایشه) از حضور در آن مجمع برمن نامعلوم بود تا اینکه بعد شنیدم که

راجع به مستمری عایشه بین خلیفه سوم و (ام المؤمنین) اختلاف بوجود آمده وعثمان نخواسته است که طبق تقاضای عایشه باو مستمری بپردازد (وشایع بود که عایشه بمناسبت کمکی که به عثمان کرد واو را بخلافت رسانید نیم میلیون درهم مستمری سالیانه ازاو خواسته وعثمان درخواست عایشه را اجابت نکرد یاخود اووعده نیم میلیون مستمری سالیانه رابعایشه داد و بوعده عمل ننمود).

درتمام عربستان و بلاد اسلامی جارچیان جار زدند وبمردم گفتند هر کس یك یاچند آیه ازآیات قرآن رابشکل مکتوب دردست دارد بمجمع قرآن ارائه بدهد وبهای آنرا نقد دریافت نماید وکسانی که نمیتوانند خود درمجمع قرآن حضوربهم برسانند میتوانند نوشته خویش رابحکام محل بفروشندتا آنها برای مجمع قرآن ارسال دارند.

(توضیح ـ شرح مفصل جمع آوری آیات قرآن درزمان خلافت عثمان وتدوین قرآن باین شکل که اینك مورد استفاده ماست درهیجده سال قبل ازاین بقلم پروفسور (رژی ـ بلاشر) استاد زبانهای شرقی در دانشگاه پاریس وبه ترجمه این ناتوان در دو جلد خوانندگان منتشر گردیده ـ مترجم).

پس ازاینکه مجمع قرآن شروع بکار کرد وکسانی آمدند وآیات مکتوب قرآن راکه داشتند به آن مجمع ارائه دادند علی بن ابیطالب(ع) متوجه گردید که مسلمین آیات قرآن را غلط میخوانند.

ای پسر ارطاة درآن موقع خط عربی اینطور که تو امروز میبینی نبود این خط را علی بن ابیطالب(ع) برای خواندن آیات قرآن بوجود آورد. درخط عربی نقطه وجود نداشت ونمیتوانستند بین صاد وضاد و (ط) و (ظ) فرق بگذارند. همچنین علائمی وجود نداشت که خوانندگان قرآن بتوانند حرکات حروف را اداکنند. آنهائی که بذاته فصیح بودند برای خواندن آیات قرآن (اگرسواد داشتند) محتاج نقطه وعلائم اعراب نبودند.

فصحای عرب ولو بیسواد بودند آیات قرآن را بدون غلط میخواندند. ولی شماره فصحاء کم بود واکثر سکنه عربستان راکسانی تشکیل میدادند که ازفصاحت ذاتی عرب بهرهٔ زیاد نداشتند و آنها آیات قرآن را غلط میخواندند و نمیتوانستند بین منصوب ومجرور فرق بگذارند. علی بن ابیطالب (ع)هم برای حروف نقطه وضع کرد تااینکه باهم مشتبه نشوند وهم قواعدی وضع نمود تا خوانندگان قرآن بفهمند که کدام حرف صدای فتحه دارد وکدام حرف صدای کسره وغیره وآن علم که علی بن ابیطالب(ع) بوجود آورد بنام علم نحو خوانده میشد.

هرروز مجمع قرآن، آیات مکتوب راازکسانی که صاحب آن بودند خریداری میکرد و یك نماینده ازبیت المال که درمجمع حضور داشت بهای آنها رامیپرداخت. بعد ازاینکه آیه یا آیات که بیشتر روی پوست وگاهی روی استخوان کتف شتر نوشته شده بود خریداری میگردید آن را میخواندند واگر نمیتوانستند بدرستی بخوانند بهراهنمائی علی بن ابیطالب(ع) طرز خواندن

صحیح آنرا فرا میگرفتند و بعد مینوشتند. یکی از فوائد حضور اصحاب (ازجمله من) در آن مجمع این بود که میتوانستند بگویند ردیف نزول آیات قرآن چگونه بوده تا آیاتی که دنبال هم نازل گردیده پشت هم نوشته شود. معهذا بعضی از آیات قرآن بود که هیچ کس نمیتوانست بخاطر بیاورد که ماقبل و مابعد آنها چه آیات بوده وناگزیر آن آیات را طوری نوشتند که ماقبل و مابعد آن با آیات مزبور مربوط نمیشود. با اینکه عثمان لیاقت و پرهیزکاری (ابوبکر) و(عمر) را نداشت و در آمد بیت المال را تفریط کرد و باعضای طائفه و خویشاوندانش بخشید باید تصدیق نمود که با جمع آوری آیات قرآن در یک کتاب، یک خدمت بزرگ بدین خدا و مسلمین کرد و اگر عثمان مبادرت به جمع آوری آیات قرآن نمینمود و آنها را در یک کتاب گرد نمیآورد ممکن بود بر اثر مرگ اصحاب پیغمبر و قراء قرآن و کسانی که آیات مکتوب قرآن را داشتند کلام خدا بمحاق فراموشی سپرده شود.

همچنانکه بعد از خاتمه کارهای مجمع قرآن، عده‌ای از اصحاب پیغمبر که عضو آن مجمع بودند زندگی را بدرود گفتند مانند (ابودرداء انصاری) و(ابوطلحه انصاری) و(ابوسفیان بن حرث بن عبدالمطلب) که نباید او را با (ابوسفیان) از طائفه (امیه) که پدر (معاویه) بود اشتباه کرد وغیره. علی بن ابیطالب (ع) هم با وضع قواعد برای خواندن آیات قرآن که بعد موسوم به علم نحو گردید خدمتی بزرگ باسلام نمود و بعد از اینکه تمام آیات قرآن جمع آوری و نوشته شد (عثمان) دستور داد که تمام نوشته‌هائی را که روی پوست واستخوان و چیزهای دیگر بودند از بین ببرند که دیگر در دسترس مردم نباشد و چنین کردند و در نتیجه، بین مسلمین، بیش از یک قرآن باقی نماند و آن همین قرآن است که امروز در تمام کشورهای اسلامی آنرا میخوانند.

# آغاز مخالفت عایشه با عثمان

اندکی بعد از اینکه کار مجمع قرآن خاتمه یافت (عایشه) شروع بمخالفت علنی با عثمان کرد و مخالفت عایشه از اینجا شروع شد که یك صورت از اسامی حکام بلاد اسلامی که از طرف عثمان گماشته شده بودند با خط خود نوشت و در آن صورت نام یکصد و هفتاد حاکم کل و جزء دیده میشد که همه از خویشاوندان یا اعضای طائفه عثمان بودند. عایشه نشان میداد که عثمان یکصد و هفتاد تن از خویشاوندان و اعضای طائفه خود را با حقوق گزاف حاکم کرده و در همه جا بر مسلمین مسلط نموده و با اینکه آنها حقوق گزاف میگیرند از مردم رشوه دریافت میکنند و مردم از حکامی که عثمان نصب کرده شکایت مینمایند اما عثمان به شکایات مردم ترتیب اثر نمیدهد و رفع ظلم نمینماید. صورتی که عایشه با خط خود نوشته بود بین مسلمین دست بدست میگشت و کسانیکه سواد داشتند آن اسامی را مینوشتند که نگاه دارند.

دست بدست گشتن صورت مزبور خیلی باعث نفرت مردم از عثمان شد زیرا آنچه عایشه نوشته بود حقیقت داشت و همه میدانستند کسانی که نامشان در آن صورت نوشته شده از خویشاوندان یا اعضای طائفه عثمان هستند و او بر حقوق حکام کل و جزء نسبت بدوره خلافت عمر بن الخطاب خیلی افزوده است.

من چون متصدی ساختمان خانه‌هائی بودم که بعد از توسعه مسجد مدینه، برای سکنه مجاور مسجد ساخته شده بود روزی جهت دیدن آن خانه ها که گفتم در حاشیه شهر قرار داشت رفتم و چشمم به (سودان بن حمران) افتاد. (سودان بن حمران) وقتی مرا دید درصدد بر آمد چیزی را زیر جامه خود پنهان نماید. من برای آن حرکت قائل به اهمیت نشدم و هنگامی که بهم رسیدیم باو گفتم صبحکم الله بالخیر یا (ابن حمران). او جواب مرا داد و بعد از حالش پرسیدم و بمن گفت که در خانه ام المؤمنین (عایشه) بودم. عایشه منزل خود را تغییر داده در خانه‌ای واقع در حومه شهر مدینه میزیست و (سودان بن حمران) گفت امروز با (ام المؤمنین) راجع به عثمان صحبت میکردیم و او میگفت ادامه خلافت مردی چون عثمان برای مسلمین باعث ننك میباشد و سبب خواهد شد که دین پیغمبر از بین برود.

من گفتم یا (ام‌المؤمنین) اگر اشتباه نکنم تو برای خلافت عثمان بیش از همه جدیت کردی و از پا ننشستی تا اینکه او را بجای (ابوحفص عمر بن الخطاب) خلیفه دوم نشانیدی. عایشه گفت من عثمان را مردی میدانستم که برای خلافت شایسته است ولی وقتی شروع بکار کرد متوجه شدم مردی است فاسد و حریص که جز انباشتن صندوق خود و پر کردن کیسه خویشاوندان و اعضای قبیله‌اش هیچ منظور ندارد و من اطلاع دارم که در همه جا، مردم از ظلم حکامی که (عثمان) نصب کرده بجان آمده‌اند و چون هر چه نامه به (عثمان) مینویسند و شکایت میکنند بی اثر است تصمیم گرفته‌اند که بهیئت اجتماع کوچ کنند و بمدینه بیایند و در اینجا، شفاهی شکایت نمایند که شاید از شکایت خود نتیجه‌ای بگیرند.

از (سودان بن حمران) پرسیدم مردم از کجا می‌خواهند بهیئت اجتماع بمدینه بیایند و شفاهی شکایت کنند؟ او گفت سکنه (مصر) و سکنه (بصره) و (کوفه) و (ری) عزم دارند براه بیفتند و خود را بمدینه برسانند تا صدایشان بگوش (عثمان) برسد و شاید آن مرد را وادار کند که دست ستمگری حکامی را که بر مردم گماشته کوتاه نماید.

بعد از این صحبت من از (سودان بن حمران) جدا شدم و برای بازدید خانه‌هائی که ساخته بودم رفتم و مراجعت نمودم. بعد از ده روز عده‌ای از سکنه مصر بعنوان شاکی وارد مدینه شدند و معلوم گردید قبل از اینکه وارد شوند، مسکن آنها آماده گردیده و (سودان بن حمران) عهده‌دار رفع احتیاجات آنها میباشد. بعد از وقوف بر این موضوع آن روز را بیاد آوردم که (سودان) را در کوچه دیدم و مشاهده کردم که چیزی را زیر جامه خود پنهان می‌کند. در آن روز من نخواستم بفهمم آنچه سودان پنهان مینماید چیست؛ ولی بعد از اینکه سکنه مصر وارد مدینه شدند و (سودان بن حمران) مأمور رفع احتیاجات آنها گردید بخاطر آوردم چیزی که آن روز (سودان) از نظر من پنهان میکرد شبیه بکیسه پول بود. آنوقت حدس زدم که آن پول از طرف (عایشه) باو داده شد تا اینکه وسیله رفع احتیاج سکنه مصر را که به (مدینه) می‌آیند فراهم نماید و چون (ام‌المؤمنین) بوسیله (سودان بن حمران) احتیاجات سکنه مصر را در (مدینه) رفع میکرد بعید نبود خود او، سکنه مصر را تحریک کرده باشد که برای شکایت شفاهی بمدینه بیایند.

درحالیکه سکنه مصر در (مدینه) بودند عده‌ای از سکنه (بصره) وارد مدینه شدند و آنها هم می‌خواستند شفاهی از حاکم بصره شکایت نمایند و (کنانة بن البشر النجیبی) که من میدانستم از نزدیکان عایشه است مأمور رفع احتیاجات آنها شد. یکروز، خادمی از طرف (عایشه) بخانه من آمد و گفت (ام‌المؤمنین) تو را احضار کرده و میخواهد باتو صحبت کند. من از احضار مزبور که غیرمنتظره بود تعجب کردم و نمیتوانستم حدس بزنم که (عایشه) با من چکار دارد.

بعد از اینکه وارد خانه‌اش شدم او اذن جلوس داد و گفت یا (سلمان) تو میدانی که من چه در دوره حیات شوهرم (رسول‌الله) وچه بعداز رحلت او نسبت بتو نیك‌بین بوده‌ام. گفتم بلی یا (ام‌المؤمنین) واز توجه تو نسبت بخود ممنونم. (عایشه) گفت مذاکره‌ای که من میخواهم امروز باتو بکنم محرمانه‌است وانتظار دارم کاری راکه بتو محول میکنم بپذیری.

پرسیدم آن کار چیست؟ (عایشه) گفت ولی اگر کاری راکه بتو میگویم نپذیری مذاکره مارا بدیگری ابراز نکن. گفتم هرچه تو بگوئی نزد من خواهد ماند و بدیگری ابراز نخواهم کرد. عایشه گفت تو میدانی که مردم ازظلم حکامی که عثمان انتخاب کرده بستوه آمده‌اند وچون شکایات آن‌ها مؤثر واقع نمیشود از اوطان خود براه افتاده‌اند تا بمدینه بیایند ودراینجا، به (عثمان) شکایت کنند که شاید شکایت آنها دراینجا مؤثر واقع گردد و عده‌ای ازآنها اینك درمدینه هستند وبقیه بتدریج خواهند آمد. از جمله سکنه (ری) تایك هفته یادهروز دیگر وارد مدینه خواهندشد و شماره آنها دویست نفراست وآنان بعداز ورود باین‌شهر احتیاج بمسکن‌وغذادارند. آنها، هزینه غذای‌خودراخواهندپرداخت‌ولی‌چون در این‌شهرغریب هستند باید مسکنی جهت آنان فراهم کرد و چون‌تو مردی هستی معمار و مهندس وازاین گذشته اهل‌ایران میباشی من‌بفکرافتاده‌ام‌از تودرخواست‌نمایم که‌برای این دویست نفر، مسکنی تهیه کنی وچون‌زبان‌آنهارا میدانی بین‌آنان‌ودیگران وبخصوص‌من‌رابط باشی‌و اینك‌بگو که برای‌فراهم‌کردن مسکن‌جهت‌این دویست‌نفر، چقدر پول‌میخواهی؟

گفتم‌برای‌سکونت‌دادن‌دویست‌نفر بایدیك‌خانه بزرگ‌رااجاره کرد واگر نتوان خانه‌ای فراخور دویست نفر بدست آوردباید چندخانه برای سکونت‌آنهااجاره‌نمود. (عایشه) گفت اگر مجبورشدی که‌برای سکونت‌مردم(ری)چندخانه‌اجاره‌نمائی متوجه باش که‌منازل مزبور کنارهم باشدتااینکه سکنه(ری)درمحلات این‌شهر متفرق نشوند. گفتم‌ای (ام‌المؤمنین) من فقط‌نظریه‌خودرا راجع‌بسکونت‌مردم(ری)بتو گفتم ومعلوم نیست‌که بتوانم این‌کاررا برعهده بگیرم. (عایشه) پرسیدبرای‌چه؟ گفتم‌برای اینکه مناسبات من‌و(عثمان) تیره بودو‌باوساطت ابوالحسن(علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام) بهبود یافت واگرمن‌برای سکنه(ری) که‌اینجامیآیند مسکن فراهم‌کنم‌وازآنهاپذیرائی نمایم، بازمناسباتم باعثمان تیره‌میشود(عایشه) گفت آیاتو اینقدر ازعثمان میترسی که‌حتی‌بدرخواست‌من که مادرتووسایر مسلمین‌هستم نمیخواهی‌مسکنی برای سکنه(ری) که‌اینجامیآیند فراهم نمائی گفتم من‌ازعثمان نمیترسم‌اماچون‌مناسباتم‌بااو خوب‌شده، این‌عمل‌را مغایر باروابط دوستانه میدانم.

(عایشه) گفت‌پس‌درنظرتو(عثمان) ازمن‌برتر است زیرابرای‌اینکه‌اورا نرنجانی‌ازقبول درخواست‌من‌استنکاف‌میکنی. گفتم ای(ام‌المؤمنین)من عثمان‌راازتو برترنمی‌دانم‌وتو بطوری که گفتی همسر رسول‌الله(ص)ومادرهمه‌مسلمین‌هستی‌وهیچ کس‌باتو برابر نمی‌شود تاچه‌رسدباینکه

ازتو برتر باشد. ولی اگر شخصی بانسان نیکی کرد، نباید باوبدی نمود و خودداری من از قبول درخواست تو نه از بیم عثمان است و نه بدان مناسبت که او را برتر از تو میدانم بلکه فکر میکنم که نباید نسبت به عثمان حق ناشناسی کردو در ازای خوبی او بدی نمود. (عایشه) وقتی دانست که من درخواست او را نمیپذیرم و حاضر نیستم که برای سکنه (ری) خانه فراهم کنم و بعد از ورود شان به (مدینه) از آنها پذیرائی نمایم گفت بسیار خوب یا (سلمان) ولی امیدوارم که این موضوع را که من بتو پیشنهاد کردم بهیچکس ابراز نکنی. گفتم ای (ام المؤمنین) تا روزی که من با عثمان زنده هستیم این موضوع را بکسی ابراز نخواهم کرد.

وقتی از خانه عایشه خارج شدم برمن محقق شد که مسافرت نمایندگان سکنه (مصر) و (بصره) که در (مدینه) بسر میبرند و مسافرت نمایندگان سکنه (ری) که میاید به (مدینه) بیایند ناشی از تحریک عایشه است یا اینکه عایشه تصمیم گرفته از ورود نمایندگان (مصر) و (بصره) و (ری) به (مدینه) بضد عثمان استفاده کند و آنها را در دست خود داشته باشد. روز بعد بخانه علی (ع) رفتم و وقتی وارد شدم مشاهده کردم که وی مشغول کتابت است. علی (ع) مرا نشانید و گفت امروز قبل از اینکه تو بیائی (عمرو بن حمول) نزد من بود و میگفت که روز گذشته ام المؤمنین (عایشه) او را احضار کرد و با او گفت که یک خانه بزرگ یا چند خانه کوچک اجاره کند تا اینکه سکنه (ری) که برای شکایت وارد (مدینه) میشوند در آن خانه ها سکونت نمایند. من چون به (عایشه) قول داده بودم که مذاکره با او را افشاء نکنم سکوت نمودم .

علی (ع) گفت عایشه مشغول دسیسه بضد عثمان است و من تصور میکنم که مخالفت او با عثمان ناشی از مسائل مادی می باشد چون (ام المؤمنین) جز برای مسائل مادی با کسی اختلاف پیدا نمیکند. گفتم یا علی (ع) توجه پیش بینی میکنی و در آینده چه خواهد شد؟ علی (ع) گفت اگر مردم از حکامی که عثمان بر آنها گمارده راضی بودند مخالفت عایشه با او اثر نداشت. اما چون مردم از حکام عثمان ناراضی هستند اگر حکام مزبور تعویض نشوند مخالفت (عایشه) عثمان را دچار زحمت خواهد کرد. من چون دیده بودم که علی (ع) مشغول کتابت بود و برای صحبت کردن با من قلم را برزمین نهاد آن روز زیاد توقف نکردم و از علی (ع) خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم .

بعد از اینکه نمایندگان (ری) وارد مدینه شدند اقدامات نمایندگان (مصر) و (بصره) و (ری) مطیع قاعده کلی شد و من میفهمیدم که عایشه بوسیله میهمانداران که برای آنها انتخاب کرده دستور صادر میکند و نمایندگان مزبور را راهنمائی مینماید چه کنند. هر روز نمایندگان مزبور برای نماز بمسجد میرفتند و بعد از ادای فریضه عثمان را احاطه میکردند و از او میخواستند که والی مصر و حکام (بصره) و (ری) را معزول کند و عثمان با ملایمت با آنها میگفت صبر کنند.

بعد از ورود نمایندگان (ری) دسته ای از مردم (کوفه) آمدند. گفتم که شهرهای جدید (کوفه) و (بصره) را من ساختم و عده ای از سکنه (کوفه) و (بصره) که به (مدینه) آمدند مرا

میشناختند و بخانه‌ام قدم نهادند وازمن خواستند که بمحل سکونت آنها بروم. من در آن موقع دوچار وضعی دشوار شدم. چون اگر باسکنه (بصره) و (کوفه) که مرا میشناختند گرم میگرفتم مورد بیمهری عثمان واقع میشدم واو تصور میکرد که من طرفدار شاکیان هستم اگر نسبت به سکنه آن دو شهر بی اعتنائی مینمودم آنها را ازخود میرنجانیدم.

بعدازاینکه نمایندگان (کوفه) وارد مدینه شدند ازمصر عده‌ای به پایتخت اسلام ورود نمودند و آنها میگفتند ما آمده‌ایم به خلیفه اطلاع بدهیم که سکنه مصر ازرفتار والی رضایت کامل دارند و والی مصر با عدالت رفتار مینماید وکسانی که بعنوان نمایندگی ازطرف سکنه مصر وارد مدینه شده‌اند تا ازوالی شکایت نمایند مغرض هستند یا دشمنان خلیفه آنها را آلت دست کرده‌اند. نمایندگان سکنه مصر که برای شکایت آمده بودند زبان باعتراض گشودند و گفتند اینان که ازوالی مصر ابراز رضایت مینمایند فرستادگان خود والی هستند واو باین‌ها هزینه سفر داده تا به مدینه بیایند وشکایت نمایندگان حقیقی سکنه مصر را که ما هستیم خنثی کنند وما برای اینکه از نمایندگان والی مصر متمایز باشیم علامت سفید را انتخاب میکنیم. ازآن ببعد، نمایندگان واقعی سکنه مصر هرجا که بودند یک پرچم سفید باخود حمل میکردند تاشناخته شوند. نمایندگان والی مصر هم ناگزیر برای اینکه خودرا بشناسانند پرچم سیاه را علامت خود قرار دادند. طولی نکشید که از (بصره) و (ری) و (کوفه) نیز نمایندگان وارد مدینه شدند که میگفتند نمایندگان مردم هستند واظهار میکردند که آمدند بخلیفه اطلاع بدهند که مردم ازرفتار حاکم راضی هستند وازوی شکایت ندارند. آنها هم بعدازورود بمدینه بتقلید نمایندگان والی مصر، پرچم سیاه راعلامت خود کردند. لذا در مدینه، از نمایندگان سکنه اقالیم دیگر دو دسته بوجود آمد. یکی حاملین پرچم سفید که نمایندگان واقعی مردم بودند ودیگری حاملین پرچمهای سیاه که میگفتند نمایندگان مردم هستند امادرواقع نمایندگان حکام بشمار میآمدند.

یکروزمن دیدم آنهائی که علامتشان پرچم سفید بود درکوچه‌های مدینه بحرکت درآمدند ودسته جمعی، شعری را میخواندند مبتنی برهجای عثمان. در آن شعر عثمان را تشبیه بکفتار میکردند ومیگفتند چون اومردی است طماع وحرص مال دارد کسانی را بعنوان والی وحاکم برمسلمانان گماشته که مثل او هستند وحریص میباشند وچون ازهمدستان او محسوب میشوند عثمان حاضر نیست بشکایات مردم بضدولاة وحکام مزبور ترتیب اثر بدهد. تا آن روز، من درمدینه آن منظره را ندیده بودم. من هنوزهم نمیدانم که سراینده آن شعر که بود واز هرکس پرسیدم آن شعر را که سروده نتوانست نام سراینده را بگوید. بهمین جهت حدس میزنم که آن شعر ازطرف خود (عایشه) سروده شد واو نسخه‌ای از آن شعر را به نمایندگان مصر وبصره وری وکوفه داد تا حفظ کنند وبهیئت اجتماع درکوچه‌های مدینه بخوانند.

من تصور میکنم آنچه سبب شد فکر برکناری (عثمان) بوجود بیاید همان شعر بود که در

آن روز نمایندگان سکنه شاکی بلاد مختلف اسلامی در کوچه‌های مدینه خواندند و حتی من که دست عایشه را در کار میدیدم تحت تأثیر آن شعر قرار گرفتم. آخرین بیت شعر مزبور دارای این مضمون بود: (تا وقتی عثمان از خلافت بر کنار نشود مسلمانها روی آسایش را نخواهند دید). وقتی مردم آن شعر را میشنیدند، عثمان را مورد لعن قرار میدادند و میگفتند که وی باید از خلافت بر کنار گردد.

شخصی که آن شعر را سروده بود (و به تصور من عایشه) از موقع استفاده کرد. چون در آن سال سکنه مدینه، از حیث خواربار در مضیقه بودند. علت کمبود خواربار این بود که در آن سال باران نبارید و آب در مدینه کم شد و قسمتی از مزارع بر اثر کم آبی خشك گردید. عثمان برای جبران کمبود خواربار، از مصر گندم خواست اما وصول گندم از مصر بتأخیر افتاد. مردم که از کمی خواربار و گرانی آن ناراضی بودند برای مخالفت با خلیفه بیشتر آمادگی داشتند.

دو روز بعد از اینکه نمایندگان سکنه شاکی، در کوچه‌های مدینه شعر خواندند و عثمان را هجو کردند، و لزوم بر کناری او را ذکر نمودند آنهائی که علامت سیاه داشتند و نمایندگان ولاة و حکام بودند در کوچه‌های شهر بحرکت در آمدند و شعری خواندند مبنی بر مدح خلیفه و در آن شعر برای طول عمر خلیفه دعا میکردند و میگفتند حکامی که عثمان گماشته بر کشورها و بلاد اسلامی وسیله اجرای عدالت خلیفه هستند. نمایندگان مردم شاکی وقتی مشاهده کردند که حاملین پرچم‌های سیاه بحرکت در آمدند، دسته‌های خود را جمع آوری کردند و در حالیکه پرچم سفید حمل مینمودند براه افتادند.

شهر مدینه، گرچه نسبت بگذشته توسعه بهم رسانیده بود ولی نه آن اندازه که آن دو دسته بزرگ، هنگام حرکت در کوچه‌های شهر بهم تلاقی نکنند و همینکه تلاقی کردند پیکار آغاز گردید.. دسته سفید و دسته سیاه با شمشیر و خنجر بجان هم افتادند و چند لحظه دیگر خون جاری گردید. (سودان بن حمران) و (کنانة بن بشر النجیبی) در وسط زد و خورد فریاد میزدند ای مردم تا روزی که عثمان خلیفه است خون شما هدر خواهد رفت. وقتی خون جاری شد سکنه مدینه که متوجه شدند آنهائی که علامت سیاه دارند از اعمال و مأمورین ولاة و حکام دست نشانده عثمان هستند به کمك دسته سفید وارد پیکار شدند و عده‌ای از افراد دسته سیاه را کشتند و بقیه را متواری کردند و آنگاه بانبار غله حمله نمودند و قبل از اینکه نگهبانان انبار مزبور بتوانند جلوی مردم را بگیرند مقداری از غله را بردند.

(سودان بن حمران) و (کنانة بن بشر النجیبی) بدون انقطاع مردم را تحریك به قتل عثمان میکردند و مسلمین واقعی و منصب خواهان نابودی عثمان شدند. زیرا عثمان نه فقط حکام ستمگر خود را بر سکنه کشورهای مختلف اسلامی مسلط کرد بلکه سادگی دستگاه خلافت را از بین برد. (عمر بن الخطاب) در یك خانه خشتی که با خشت خام ساخته بود زندگی میکرد و با کاسه

سفالین آب مینوشید وروی بوریا مینشست وهمانجا میخوابید. ولی عثمان درمدینه، یك کاخ بزرگ ازسنگهای سفید وسیاه برای خود ساخت وآن کاخ را باقالی‌های ایران مفروش کرد و پیوسته عده‌ای ازخدمه وغلامان درآن کاخ عهده‌دار خدمات او بودند. (عمر بن الخطاب) جامه‌ای ازپشم شتر در بر میکرد ودر دوره خلافت ده ساله‌اش فقط سه بار جامه رویین را عوض نمود. ولی عثمان لباسهای ابریشمین میپوشید وهرروز جامه خود را عوض مینمود واولین مرد که در عربستان برسم ایرانیان عمامه برسر نهاد عثمان بود. درکشور مصر کسانی بودند که میتوانستند دندان مصنوعی بسازند وعثمان دونفر ازآنها را بمدینه احضار کرد تا برایش دندانهائی ازطلا وعاج بسازند وآنها را بجای دندانهائی که ازلثه‌هایش افتاده بود مورد استفاده قرار بدهد.

(توضیح ـ فن ساختن دندانهای مصنوعی دو کشور مصر سابقه‌ای عتیق دارد و(سینوهه) پزشك مخصوص فرعون مصر که کتاب خود را در هزار و سیصد و پنجاه سال قبل ازمیلاد نوشته میگوید که در آن زمان در کشور مصر دندانهای مصنوعی ساخته میشد ومورد استفاده قرار میگرفت ـ مترجم)

من خدمات عثمان را باسلام گفتم وتذکر دادم که وی آیات قرآن را جمع آوری کرد و مسجد پیغمبر را درمدینه وسعت داد واز نو ساخت ودر دوره خلافت او کشورهای جدید ضمیمهٔ قلمرو اسلام شد وارتش‌های اسلام درشرق وغرب موفق به پیروزی شدند. اما دردورهٔ خلافت عثمان عمل کردن باحکام شرع سست شد برای اینکه خلیفه باوجود سالخوردگی، قسمتی از اوقات خود را بعیش میگذرانید وبا اینکه بیش ازهفتاد سال ازعمرش میگذشت دوشیزگان جوان وزیبا را بعنوان کنیز خریداری مینمود تا ازآنها برخوردار شود.

سستی دراجرای احکام شرع بپایه‌ای رسید که درمدینه دکان شراب فروشی گشوده شد. شبها وبعضی ازاوقات روزها ازکاخ خلیفه سوم آهنگهای موسیقی بگوش میرسید ورقاصگان مقابل آن پیرمرد میرقصیدند. معلوم است وقتی خلیفه مسلمین عیاش شود بعضی ازمسلمانها باو تأسی میکنند وعیاش میشوند. یکی ازوظائف ولاة وحکام اسلامی نسبت بعثمان این بود که زیباترین کنیز ورقاصه را ازکشورهای مختلف برای خلیفه بفرستند وعثمان بولاة وحکام برای کنیزان صبیح المنظر ورقاصه‌های دلپذیر اعتبار نامحدود داده بود. اشراف مدینه مثل خلیفه کنیزهای زیبا خریداری میکردند ودرخانه‌های آنها شرابهای (قبرس) وشام نوشیده میشد ورجال طائفه (امیه) درمکه گلاب را با آب مخلوط میکردند وبدن را میشستند.

دردوره خلافت عمر، اسلام خیلی ثروتمند شد اما تجمل بوجود نیامد برای اینکه عمر نمیگذاشت که درآمد بیت المال نصیب کسانی که استحقاق ندارند بشود. دردوره عثمان درآمد بیت المال بمناسبت اینکه اراضی جدید منضم به قلمرو اسلام گردید بیشتر شد. اما عثمان برخلاف (عمر بن الخطاب) درآمد بیت المال را تفریط میکرد وباشراف مکه ومدینه مستمری‌های گزاف از محل بیت المال می‌پرداخت وآنها بدون اینکه کاری را بانجام برسانند باتجمل زندگی میکردند

طوری رعایت احکام دین اسلام سست شده بود که یکروز (ولید بن عقبه) درحالیکه مست بود وارد مسجد مدینه شد.

من نام (ولید بن عقبه) را بردم و گفتم که او حاکم جیجست (یعنی اورمیه ـ مترجم) بود ودر آذربایجان بر او شوریدند و (سلمان باهلی) رفت وویرا از محاصره نجات داد این مرد روزی درحال مستی وارد مسجد مدینه شد و آن چنان مست بود که نمیتوانست راه برود اگر (عمر بن الخطاب) خلیفه بود بی درنگ (ولید بن عقبه) را گردن میزد. ولی چون (عثمان) خلافت میکرد و (ولید بن عقبه) از طائفه خود عثمان محسوب میگردید چیزی باو نگفتند وحکمران مدینه (که او هم مردی از طائفه امیه بشمار میآمد) تخت روان فرستاد و (ولید بن عقبه) را که نمیتوانست راه برود در تخت روان قرار دادند واو را بخانه اش بردند. مسلمین واقعی ومتعصب که شاهد آن وقایع ومناظر بودند دندان بر جگر میگذاشتند وچیزی نمیگفتند

# شورش مردم بر خلیفه و محاصره

## کاخ عثمان و قتل او

در آخرین سنوات خلافت عثمان پول آنقدر فراوان بود که سرمایه‌داران نمیتوانستند پول خود را بکار اندازند زیرا کسی برای کارهای انتفاعی احتیاج بپول آنها نداشت ولی در همان موقع عده‌ای از مسلمین حتی در خود (مدینه) گرسنه میماندند و نمیتوانستند شکم فرزندان خود را سیر کنند و عثمان از بیت‌المال، بخویشاوندان خود مستمریهای گزاف میداد لیکن بمساکین کمك نمیکرد در صورتیکه طبق قوانین اسلام کمك بمساکین ضروری است. این بود که وقتی صدای مخالفت علنی با عثمان برخاست تمام سکنه (مدینه) غیر از اشراف، قیام کردند. با اینکه سکنه (مدینه) و نمایندگان بلاد دیگر که در (مدینه) حضور داشتند نسبت به عثمان بدبین بودند نمیخواستند او را بقتل برسانند و آنچه سبب قتل عثمان شد دو چیز بود یکی تحریکات عایشه بوسیله عمالش (سودان بن حمران) و (کنانة بن البشر النجیبی) و دیگری بی‌احتیاطی حکمران مدینه.

سکنه مدینه خواهان بر کناری عثمان از خلافت بودند و بسوی خانه‌اش روان شدند تا اینکه اعتراضات خود را باو بگویند و ویرا از خلافت بیندازند. ولی حکمران (مدینه) سربازان دارالحکومه را برای محافظت کاخ عثمان فرستاد و وقتی مردم خواستند وارد خانه عثمان شوند سربازان بمردم حمله‌ور گردیدند و چندنفر از آنها را بقتل رسانیدند. نمایندگان سکنه بلاد دیگر، که در جنك با مأمورین ولاة و حکام عده‌ای کشته داده بودند بتحریك همدستان (عایشه) سکنه مدینه را تشجیع کردند که بدارالحکومه حمله‌ور شوند و حاکم (مدینه) را بقتل برسانند. گفتم که حاکم (مدینه) مردی بود از طائفه‌ای که حتی یکی از افراد آن ساکن مدینه نبودند بلکه افراد آن طائفه در مکه بسر میبردند.

از روزی که عثمان مردی از طائفه (امیه) را حاکم (مدینه) کرد مردم با نظر کینه آن حاکم را مینگریستند چون اورا اجنبی میدانستند. عثمان با انتخاب یکی از مردان طائفه (امیه) بحکومت (مدینه) احساسات سکنه آن شهر را جریحه‌دار کرد و برخلاف شعائر اعراب رفتار نمود. زیرا رسم این بود که هر طائفه در هر نقطه از عربستان که میزیست استقلال داشت و حز از

رئیس خود از کسی دیگر اطاعت نمیکرد. اگر هم گاهی برای یك منطقه حاکمی انتخاب میشد از بین رؤسای طوائف محلی انتخاب میگردید. ولی عثمان مردی را که نسبت بسکنه مدینه بیگانه بشمار میآمد حاکم آن شهر کرد واجنبی را بر سکنه مدینه مسلط نمود. لذا وقتی عمال (عایشه) متعصب مذهبی خل [illegible] بودند، شمشیر ونیزه برداشتند وبرای قتل حاکم براه افتادند. بلکه آنهائی هم که تعصب مذهبی نداشتند بمناسبت اینکه حاکم شهر را بیگانه وغاصب بشمار میآوردند، باشمشیر ونیزه برای قتل حاکم مدینه براه افتادند. وقتی حکمران مدینه متوجه شد که مردم برای کشتن او براه افتادند سربازان را مأمور دفاع از دار الحکومه کرد. سربازان وقتی مردم را دیدند، بطرف آنها تیر اندازی کردند وعده‌ای از سکنه مدینه بخاك افتادند.

(کنانة بن بشر التجیبی) فریاد زد ای مردم، حمله کنید وخانه حاکم بیگانه وخونخوار را ویران نمائید وسکنه مدینه، درحالی که از خشم نعره میزدند حمله کردند. بازهم عده‌ای از آنها بدست تیراندازان حاکم از پا درآمدند امابقیه بدون توجه به تلفات خود را بدار الحکومه رسانیدند وداخل شدند وسربازان را با نیزه وشمشیر کشتند وراه اطاق حاکم را در پیش گرفتند ودرهمان اطاق وی را هلاك کردند وسرش را بریدند وبر نیزه زدند وسپس بتحریك همدستان عایشه بطرف کاخ عثمان بحرکت درآمدند.

خانه عثمان که باسنگهای سفید وسیاه بنا شده بود علاوه بر اینکه شکوه داشت، چون یك دژ بشمار میآمد ووقتی دروازه آنرا بستند وسربازان پشت دروازه قرار گرفتند مهاجمین، متوقف شدند ونتوانستند قدم بآن خانه بگذارند. سکنه مدینه پیرامون خانه عثمان فریاد میزدند ومیگفتند ای پیرمرد ظالم وآدمکش که سربازان خود را مأمور قتل مسلمین میکنی، سر بریده حاکمی را که برای ما تعیین کردی ببین. بطوری که بعد شنیدم (عثمان) درون خانه خود صدای مردم را میشنید وسر بریده حاکم مدینه را هم میدید.

آنروز که حاکم مدینه را کشتند وسرش را بریدند روز پانزدهم ماه ذیقعده از سال سی و پنجم هجری بود ومردم آنروز تا وقتی که شب فرود آمد، اطراف خانه عثمان غوغا کردند وتهدید نمودند. بعد از فرود آمدن تاریکی مردم میخواستند متفرق شوند ولی (سودان بن حمران) و (کنانة بن بشر التجیبی) بآنها گفتند که اینك عثمان درمدینه قشون ندارد ولی میتواند که از شام یامصر یا ایران، قشون وارد مدینه کند واگر دست از محاصره خانه‌اش بردارید او بحکامی که درمصر وشام وایران وجاهای دیگر دست نشانده‌اش هستند اطلاع خواهد داد که برای کمك او قشون بفرستند وبعد از آمدن قشون تمام سکنه مدینه قتل عام خواهند شد. لذا نباید دست از محاصره خانه (عثمان) بردارید ومحاصره را آنقدر ادامه بدهید که این پیرمرد تن پرور وفاسد از خلافت بر کنار شود. مردم فکر کردند که آنها درست میگویند وتصمیم گرفتند به محاصره خانه عثمان ادامه بدهند. آنشب، تا صبح مردم

اطراف خانه عثمان بودند و بعضی از آنها همانجا بخواب رفتند و برخی بیدار ماندند و نگهبانی میکردند تا اینکه مورد حمله ناگهانی سربازان محافظ عثمان قرار نگیرند و خلیفه سوم نتواند از خارج درخواست کمک کند.

روز دوازدهم ماه ذیقعده که مردم خانه (عثمان) را همچنان محاصره کرده بودند من بار دیگر بخانه علی بن ابیطالب (ع) رفتم. دفعه قبل که بخانه علی (ع) رفتم او بمن گفت اگر مردم از حکامی که (عثمان) بر آنها گمارده راضی بودند مخالفت (عایشه) با عثمان اثر نداشت. در آن روز علی (ع) راجع به عیاشی و تجمل پرستی و ولخرجی عثمان از محل بیت المال چیزی نگفت و دفعه بعد هم که بمنزل علی (ع) رفتم راجع بزندگی خصوصی عثمان صحبت نکرد. چون علی بن ابیطالب (ع) مردی بود متین و لب به بدگوئی از اشخاص نمیگشود و اگر میخواست صفات ناپسند کسی را بزبان بیاورد بخود او میگفت نه این که در قفای وی بگوید.

علی (ع) در آن روز هم عقیده داشت که مخالفت عایشه با (عثمان) از این جهت مؤثر واقع شد که مردم از حکامی که (عثمان) بر آنها گمارده بود از جمله حاکم مدینه، رضایت نداشتند. با این که علی (ع) راجع بزندگی خصوصی و لهو و لعب خلیفه سوم چیزی نگفت من فکر کردم که وی میخواهد بگوید که اگر مردم از حکامی که عثمان بر آنها گمارد راضی بودند زندگی خصوصی خلیفه سبب قیام آنها نمیگردید.

(توضیح - از روزیکه توضیحات (سلمان فارسی) در این سلسله از مقالات تاریخی بقلم (کورت فریشلر) آلمانی شروع شده چند نفر از خوانندگان فاضل مجله خواندنیها بما نوشته اند که سلمان فارسی نمیتوانسته با (ثابت بن ارطاة) رئیس پلیس خفیه معاویه مذاکره کند چون قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود.

خوانندگان فاضل ما که نامه‌های مزبور را نوشته اند فکر کرده اند که ما از روایات مربوط بمرگ سلمان فارسی بی اطلاع هستیم درصورتیکه ما آن روایات را دیده ایم و میدانیم که طبق بعضی از روایات سلمان فارسی درسال سی و پنجم هجری زندگی را بدرود گفته و طبق روایات دیگر در سال پنجاه و یك یا پنجاه و هفت هجری و غیره و بطور کلی تاریخ قرن اول هجری درمورد تواریخ مرگ عده‌ای از سرشناسان اسلام مشخص نیست همچنانکه تاریخ فوت هیچ یك از همسران حضرت رسول الله (ص) مشخص نمی باشد و بین روایات مختلف راجع به تاریخ فوت زن‌های پیغمبر گاهی پنجاه سال اختلاف وجود دارد و اگر مترجم این بحث، در هر صفحه یا هرستون روایات مربوط به تاریخ مرگ اشخاص را ذکر نکند دلیل بر بی اطلاعی او نیست - مترجم).

مسئله سخت گیری عثمان درمورد (عایشه) برای من یك موضوع لاینحل شده بود. چون (عثمان) درمورد دیگران سخت گیری نمی کرد و پول بیت المال را برایگان بسوی کیسه آنها

روانه می‌نمود وعجیب بود که آن مرد نمی‌خواست به (عایشه) نیز ازمحل بیت‌المال پول زیاد بدهد واورا راضی نماید درصورتی که عایشه برای خلافت عثمان زحمت کشید. گرچه کمکی که (عایشه) بعثمان کرد برای مخالفت باعلی(ع) بود وازاینجهت عثمان‌را بمیان آورد که علی(ع) خلیفه نشود معهذا، عثمان از نظر اخلاقی مدیون عایشه بود و می‌باید دین خودرا نسبت بوی ادا نماید . من درآن روز، آن مسئله‌را باعلی(ع) در بین نهادم واوگفت شاید این موضوع علت خصوصی دارد ومن ازآن بی‌اطلاع هستم.

عصر آن روز عمال (عایشه) بسکنهٔ مدینه گفتندکه باید بخانهٔ عثمـان حمله کنند و زودتر وی‌را ازپا درآورند. آن‌ها گفتندگرچه خود عثمان تحت محـاصره است و باخارج رابطه ندارد ولی دوستان او در(مدینه)وخارج ازمدینه آزادهستند ومی‌توانند استمدادکنند وازحکام کشورهای دیگر بخواهندکه برای نجات خلیفه قشون بفرستند. مردم بعد ازشنیدن آن سخن درصدد برآمدندکه باسرعت عثمان‌را ازپا درآورند ومجرای آب جاری راکـه بخانه خلیفه میرفت ویران کردند تا این‌که آب بخانه عثمان نرسد . خانه عثمان خانه‌ای بود پرجمعیت وعده‌ای اززن‌ها وکودکان درآن زندگی می‌کردند وپس ازاینکه مردم آب را برآن خانه بستند زنها وبخصوص کودکان درمضیقه قرارگرفتند .

روز دوم بعد ازقطع آب عده‌ای اززن‌ها کنار پنجره‌ها قرارگرفتند و بربام آمدند و اطفال خودرا بمردم نشان دادند وگفتند ایمردم شما مسلمان هستید ونباید راضی شویدکه کودکان ما ازتشنگی بهلاکت برسند. مردم گفتندکه مرك فرزندان عثمان برای ما بدون اهمیت است ومابشما آب نمی‌دهیم مگرهنگامی که عثمان ازخلافت برکنار گردد. آن‌روز، برای اولین باربین سکنه (مدینه) شایعه‌ای منتشر گردیدکه تاآن موقع بی‌سابقه بود ومن حدس زدم که آن شایعه از طرف (عایشه)منتشرشده است . شایعه مزبور این بودکه مردم می‌گفتندکه (عثمان) ازاین جهت‌ام‌المؤمنین عایشه‌را درمجمعی که آیات قرآن‌را جمع‌آوری می‌کرد شریك ننمودکه ازحافظه‌آن زن که تمام آیات قرآن را از حفظ داشت می‌ترسید و می‌دانست که‌اگر(عایشه) درمجمع مزبورشرکت کند وی نمی‌تواند درآیات قرآن‌دست‌ببرد.

(توضیح لازم ـ مامسلمانها عقیده داریم‌که درآیات قرآن‌کوچکترین دخل‌وتصرف نشده وقرآنی‌که امروزدردست ماست بدون‌کوچکترین تفاوت همان قرآن است‌که ازطرف خدا برپیغمبراسلام نازل شد وهیچکس تاامروزنتوانسته وبعد ازاین‌هم نخواهد توانست در قرآن دخل‌وتصرف نماید بدلیل اینکه طبق عقیده ما مسلمین ، حافظ قرآن خدا است و خداوند می‌فرماید. (انانزلناالذکروانالەلحافظون) یعنی ما قرآن‌را نازل کردیم وخودمان حافظ آن هستیم وبنابراین بەعقیده ماشایعه‌ای‌که بین سکنه مدینه‌منتشر گردید بدون‌اساس بوده است ـ مترجم)

(عمروبن‌حمول) و(سودان‌بن‌حمران) و(کنانةبن‌بشرالنجیبی) بسکنه مدینه‌می‌گفتند که چون‌عثمان درقرآن دست برده‌وبعضی‌ازآیات قرآن‌را بسود خود تغییرداده قتلش‌واجب است . این‌گفته بعقل عوام درست‌می‌آمد چون فکر می‌کردندکه اگر عثمان نمی‌خواست آیات قرآن‌را تغییر بدهدمانع ازشرکت (عایشه)درمجمع قرآن نمی‌شد.مردم‌تصورمی‌کردند که (عایشه) قصد داشت درمجمعی‌که باید آیات قرآن‌را جمع آوری نماید شرکت‌کند اما عثمان ممانعت‌کرد. شایعه‌ایکه بوسیله عمال (عایشه) بین مردم منتشر گردید زیرکانه بود زیرا هرمسلمانی‌که درمدینه‌میزیست بعد ازشنیدن‌آن حرف ، فکرکردکه عثمان اورافریب داده وکتابی برایش تدوین‌کرده‌که با کتاب آسمانی فرق‌دارد. تاآن موقع صحبت از قتل عثمان نمی‌شد ومردم می‌گفتندکه باید اورا ازخلافت برکنارکرد . ولی درآن موقع‌صحبت قتل عثمان پیش‌آمد ومردم‌گفتندکه باید وی‌را بقتل رسانید .

روز دوم بعد ازاینکه زنهای مقیم خانه عثمان از دریافت آب محروم شدند براثر بی‌تابی فرزندان خود صدای شیون وزاری‌را بلندکردند، شیون زنها وفریادوگریه‌کودکان تشنه درآن روز براستی‌غم‌انگیزبود ومن بسوی خانه ( علی‌بن‌ابیطالب) علیه‌السلام روان شدم‌که ازاوبخواهم فکری‌برای‌کودکان تشنه وزنهای‌بی‌تاب بکند.وقتی واردخانه علی(ع) شدم مشاهده‌کردم‌که چند تن ازاشراف مدینه‌که از هواخواهان عثمان بودند آنجا حضور دارند وحسین(ع) فرزند علی بن‌ابیطالب(ع) نیزآنجا حضورداشت .

اشراف مدینه ازعلی(ع) درخواست می‌کردندکه عثمان‌را نجات بدهد یاالاقل اقدام کندکه‌مردم‌آب‌را رهانمایند تاکودکان خانه‌عثمان ازتشنگی نمیرند. حسین‌بن(ع)ازشنیدن خبرتشنگی‌کودکان خیلی متأثرشد وگفت من چون خود درقبال تشنگی حساس هستم‌وادامه عطش مرا خیلی ناراحت می‌کند می‌فهمم‌که‌کودکان خانه‌عثمان چقدر رنج میبرند. علی‌بن‌ابیطالب(ع) بعد ازمذاکره باکسانی‌که بخانه‌اش‌آمده بودند حسین(ع) را مأمورکردکه برود واز کسانی‌که خانه عثمان‌را محاصره‌کرده‌اند بخواهد که آب را بروی اهل‌آن خانه بگشایند .

وقتی حسین(ع) می‌خواست ازمنزل خارج شود من ازعلی(ع) خداحافظی‌کردم وبا حسین(ع) بسوی خانه‌عثمان براه افتادم. وقتی به‌آنجا رسیدیم ازدرون خانه، صدای‌گریه کودکان وشیون زنها شنیده می‌شد . حسین‌بن‌علی(ع) خطاب‌به جمعیت‌گفت ای مردم، آب را بروی اهل‌این خانه بگشائید . مردم فریاد برآوردند لا ... لا ... یعنی نه ... نه... حسین(ع) گفت‌آیاشما صدای‌گریه وبی‌تابی‌کودکان وضجه زنهارا نمی شنوید و آیا دل شما برای کودکان معصوم و زنهای ناتوان نمی‌سوزد . اگراینها زنان وکودکان شمابودندآیا می‌توانستید‌گریه وبی‌تابی‌آنهارا ببینید وبه‌آنها‌آب ندهید واگرکسی این‌عمل‌را بازنها و

کودکان شما بکند چه‌حال بشما دست می‌دهد. بفرض اینکه عثمان مردی گناهکار باشد زنها و کودکانی که درخانه‌اش زندگی میکنند گناه ندارند وشما نباید کودکان‌را ازتشنگی بهلاکت برسانید. من‌متوجه شدم که گفته حسین(ع) درمردم مؤثر واقع گردید ودریافتند که زنها و کودکانی که درخانه عثمان بسرمیبرند گناه ندارند ومن حس کردم که مردم با گشودن راه آب، موافق هستند. لیکن (کنانة‌بن‌البشر النجیبی) گفت اگر ما راه آب‌را بگشائیم و آب بخانه عثمان برسد اوومستحفظین خانه مدتی مدید مقاومت خواهند کرد وباید سکنه‌خانه‌را ازآب محروم کنیم تااینکه مستحفظین خانه وخود عثمان ازپا درآیند وتسلیم شوند.

حسین(ع) گفت اگرشما، بخانه عثمان آب نرسانید کودکان از تشنگی خواهند مرد.

(سودان‌بن‌حمران) گفت یاحسین‌بن‌علی(ع) اصرار نکن‌زیرا اصرار تو بدون فایده‌است وما نخواهیم گذاشت که آب‌بخانه عثمان برسد زیرا این‌مرد واجب‌القتل میباشدو باید از پادرآید وکشته‌شود. حسین(ع) گفت آیا شمامیخواهید این‌پیرمرد هفتادوشش‌ساله رابقتل برسانید؟ (سودان‌بن‌حمران) گفت بلی‌یاحسین(ع) وازپدرت که درجنگها اشعار(امرءالقیس) معروف به(ملك‌الضلیل)رامیخواند پرس تابدانی که (ملك‌الضلیل) گفته‌است که‌هرقدرانسان‌سالخورده‌تر شود درصورت ارتکاب گناه بایدشدیدتر مجازات گردد برای‌اینکه عقل‌وفهم اوبیشتر میباشد ونمیتوان گفت که براثرجوانی نفهمید.

(توضیح- (امرءالقیس)یکی‌ازهفت شاعر دوره‌جاهلیت(دوره‌قبل ازاسلام)بودکه شعر خودرا بدیوارخانه کعبه‌آویخت‌تاتمام سکنه عربستان کمسوادداراند آن‌شعررا بخوانندوعربها وی‌را(ملك‌الضلیل)میخواندند یعنی(سلطان‌سرگردان) یا(سلطان‌آواره) زیرا مثل عده‌ای از شعرای‌دوره جاهلیت دربیابانها بسرمیبردوکلمه (ضلیل)راباید با(ضاد) که‌بقول‌اعراب‌خواهر (صاد)است‌نوشت وکسانیکه‌وارد در ادب‌قوم عرب‌هستند (امرءالقیس) را برجسته‌ترین شاعر دورهٔجاهلیت‌میدانند - مترجم)

حسین(ع) گفت‌شماکه نمیگذارید آب‌به‌اطفال و زنهای این‌خانه‌برسد لااقل موافقت نمائیدکه‌زنها وکودکان‌از این‌خانه خارج‌شوند واز بی‌آبی بهلاکت‌نرسند. (کنانة‌بن‌البشر-النجیبی) این‌نظریه‌را پذیرفت ومردم هم‌موافقت کردندکه‌زنهاوکودکان‌از خانه‌عثمان‌خارج گردندتا اینکه ازبی‌آبی‌رنج‌نبرند.(کنانه)امر بسکوت کرد ومردم‌که اطراف‌خانه عثمان‌را گرفته بودند ساکت شدند.

(کنانه) فریادزد ای زنهاکه درخانه عثمان‌هستید وشکایت داریدکه فرزندان شمااز تشنگی هلاك خواهندشد بدانیدکه حسین‌بن‌علی(ع)که دراینجا حضوردارد پیشنهادکرده‌است که شما بافرزندان خود ازخانه‌عثمان خارج شوید واگر منظورشما این‌است که‌فرزندانتان ازتشنگی بهلاکت نرسند پیشنهاد حسین(ع) را بپذیرید واز آن‌جاخارج‌شویدو آگاه‌باشید که محال است ما بگذاریم آب‌بخانه عثمان برسد.

زنهاکه براثر گریه وبی‌تابی کودکان بستوه آمده بودند آماده برای خروج ازمنزل شدند وهرزن چیزهائی‌را کهضروری‌ترمیدانست بدست گرفت که باکودکان از منزل خارج‌شود اما مستحفظین خانه عثمان مانع ازخروج زنها وکودکان شدند چون میدانستندکه اگر زنـها وکودکان درخانه باشند امیدواری هست که سکنه‌مدینه آب‌را بگشایند. لیکن اگر زنها و کودکان از خانه عثمان خارج‌شوند چون کسی آب‌را بروی آنخانه نخواهدگشودتمام‌کسانی که در خانه‌عثمان هستند ازتشنگی بهلاکت خواهند رسید.

حسین‌بن‌علی(ع)وقتی‌دیدکه‌مستحفظین خانه (عثمان) مانع از خروج زنها وکودکان میشوندبآنها گفت: مردان همواره از زنهاوکودکان حمایت‌کنندوآنها رادر پناه خود قرار دهند نه‌اینکه زنها وکودکان راگروبگیرند تا اینکه درپناه آنها باشندمگر شما نمی‌بینید که این‌کودکان معصوم از فرط‌تشنگی خود را برخاك‌میمالندومگرنشنیدیدکه زنهامیگویند ازتشنگی شیردر پستان ندارند تابکودکان شیرخوار بدهند . راه بدهید و بگذارید زنها و کودکان‌خارج شوند و بعداز آن اگر شما بخواهید مقاومت کنید ، بهتر مقاومت خواهید کرد . حضور زنها وکودکان دراین خانه برای شماکه مدافعین این‌کاخ هستید تولیدزحمت می‌کند ولی بعد از این‌که زنها و اطفال از خانه خارج شدند می‌توانید با فراغت‌خاطر دفاع نمائید .

مرتبه‌ای دیگر گفته حسین‌بن‌علی(ع) مؤثر واقع گردید ومستحفظین خانه عثمان‌راه دادند زنها و کودکان ازخانه خارج شدند وخودرا بآب‌رسانیدند وآب نوشیدندولی‌معلوم شدکه جائی برای سکونت ندارند و آنهائیکه اطراف خانه عثمان بودندگفتندکه زنها و اطفال‌بمسجد پیغمبر بروند ودرآن‌جاسکونت کنندتااینکه‌کارجنك خاتمه بپذیرد. پس‌ازاینکه زنها وکودکان منتقل به مسجد شدند کسانیکه اطراف خانه‌عثمان بودند حمله‌ای شدید را آغاز نمودند ومثل این‌بودکه آنهاهم بعداز رفتن زنها وکودکان ازآن‌خانه، بیشتراحساس فراغت خاطر کردند .

(سودان‌بن‌حمران) (کنانة‌بن‌البشرالنجیبی) و (عمروبن‌حمول)که سرداران حمله بودند جنگجویان‌را تحریص میکردندکه‌زودتر برکاخ عثمان غلبه نمایند وبآنها می‌گفتند هرگاه تأخیر کنید ازاطراف حکام دست نشانده عثمان بکمك وی‌خواهند آمدوشما راقتل عام خواهندکرد .

آن‌روز تاشب، سکنه مدینه‌با مستحفظین خانه عثمان می‌جنگیدند و بعدازفرود آمدن تاریکی از بیم آنکه ازخارج بکمك عثمان بیایند بجنك ادامه دادند. صبح‌روزبعد حسین‌بن علی(ع) خواست وساطت کند تا اینکه مردم از عثمان دست بردارند یا آب را بروی او و سربازان ومردانیکه درخانه‌اش بودند بگشایند ولی‌مردم نپذیرفتند و فریاد میزدندکه تا

عثمان را بقتل نرسانند از پا نخواهند نشست همانروز من مطلع شدم که (عایشه) بقصد زیارت خانه خدا از مدینه، خارج شده، راه مکه را پیش گرفت.

رفتن (عایشه) بمکه برای زیارت کعبه، یک واقعه عادی جلوه میکرد زیرا ماه زیارت کعبه بود. اما بعد من متوجه شدم که مسافرت (عایشه) بعنوان زیارت کعبه برای این بود که هنگام قتل عثمان در (مدینه) حضور نداشته باشد تا این که پس از قتل او بتواند بگوید که در قتل خلیفه سوم دخالت نداشته است؟ آیا (عایشه) موقعیکه بسوی مکه میرفت میدانست که عثمان بطور حتم کشته خواهد شد؟ آیا (کنانه) و (سودان) و (عمرو) که سرداران قشون مدینه بودند به (عایشه) اطمینان دادند که عثمان بطور حتم بقتل خواهد رسید؟ این موضوعی است که من هرگز بواقعیت آن پی نبردم و (کنانه) و (سودان) و (عمرو) نیز هیچگاه لب بسخن نگشودند تا بدانیم آیا عایشه را مطمئن کرده بودند که عثمان نابود خواهد شد.

هنگامیکه جنگ بین سکنه مدینه و مستحفظین عثمان ادامه داشت خبری ناگوار بمن رسید و آن اینکه در عراق (یعنی بین النهرین ـ مترجم) به ملک من حمله ور شدند و هر چه قابل بردن بود بردند. ملک من در عراق همان بود که گفتم (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم در ازای ساختن شهرهای (کوفه) و (بصره) باید دستمزد بمن داده و چون یگانه وسیله معیشت من آن ملک بود نتوانستم در مدینه توقف نمایم و براه افتادم تا ببینم بر ملک من چه آمده است و هنگامی که (عثمان) بقتل رسید من در (مدینه) نبودم و این است آنچه من راجع بعایشه میدانستم.

# مقدمات خلافت علی بن ابیطالب(ع)
## و گفتگو باعایشه

یکی‌دیگر ازکسانی که‌مورد تحقیق من‌قرار گرفت (یلال) بود که شغل صرافی‌داشتو ثروتمندترین مردعربستان بشمارمیآمد.(یلال) بطوریکه‌شنیدیم‌در گذشته عهده‌دار بکارانداختن پول(عایشه) بود و (عایشه) تمام‌یاقسمتی ازپول‌خود رانزد (یلال) صراف‌بودیعه میگذاشت تااینکه‌برایش‌بکاربیندازد. لذا لازم دانستم‌که‌راجع بعایشه از (یلال)صراف هم‌تحقیق‌کنم‌و اوگفت : ای(ابن‌ارطاة) دوره دوازده ساله‌خلافت‌عثمان‌را بایددورهٔ تحول‌زندگی‌اعراب‌در عربستان‌دانست.

قبل‌ازعثمان، اعراب‌درعربستان همچنان‌زندگی بدوی داشتند وزندگی سکنه‌شهرهای مکه‌ومدینه ازسکونت درخانه گذشته، بازندگی اعراب بادیه فرق‌نداشت.ولی‌در دورهٔ‌خلافت عثمان رسوم‌ومدهای‌خارجی واردعربستان شدوعده‌ای‌کثیری از صنعتگران‌وحتی کشاورزان خارجی‌درعربستان‌سکونت‌نمودند. خانواده‌های اشراف عربستان، براثراینکه از بیت‌المال مستمری‌های گزاف‌دریافت‌مینمودندثروتمندشدند وهرخانواده‌بدست‌معماران‌وبناهاوصنعتگران خارجی‌برای‌خود یك‌کاخ‌ساخت. دردوره دوازده‌ساله خلافت عثمان‌زندگی بدوی چندهزار ساله‌اعراب مبدل‌بزندگی تجملی گردید. قبل‌ازعثمان تجمل‌ثروتمندان در عربستان عبارت بود ازشتر، وتوانگران بیشترازافراد کم‌بضاعت شترداشتند. ولی در دوره‌خلافت عثمان ، تجمل‌عبارت‌شد از کاخهای بزرك که‌باسنگهای رنگارنك ساخته میشد وقالیهای گرانبهای ایرانی‌وپرده‌های‌زربفت‌وکنیزان‌وغلامان‌زیبا که‌بیهای گزاف درعربستان یادرسایرکشورهای اسلامی‌خریده میشدند.

در دورهٔ خلافت(ابوبکر)و(عمربن‌الخطاب)هرکس‌باخلیفه کاری‌داشت‌بخانه‌اش‌میرفت وباوی‌مذاکره میکردوجواب‌میشنید ودرب‌خانه خلفا، مثل‌خانه رسول‌الله(ص) پیوسته بروی مردم‌بازبود. ولی‌در دورهٔ‌عثمان، علاوه بررسوم‌ومدهای خارجی‌که وارد عربستان گردید، درب‌خانه‌خلیفه، مانند خانه‌امراءوحکام‌ممالك‌خارجی بروی‌مردم بسته‌شد ومسلمین عثمان‌را

نمیدیدند مگر درمسجد، هنگام نماز، وعثمان هر روز برای نماز خواندن بمسجد نمیآمد وروزهائی هم که وارد مسجد میشد عده‌ای از ملازمانش اطراف او بودند وبعداز نماز وی را بخانه برمیگردانیدند.

هرکس میخواست خلیفه راببیند میباید بملازمان او مراجعه کند وتوضیح بدهد که برای چه کار خواهان دیدن خلیفه است وآنها اگر مقتضی میدانستند وسیله ملاقات وی را با خلیفه فراهم میکردند وگرنه اجازه نمیدادند که او با خلیفه ملاقات نماید .

عثمان بمناسبت سالخوردگی و بخصوص براثر عیش وخوشگذرانی نمیتوانست امور کشورهای وسیع اسلامی را اداره نماید واداره امور آن کشور به (مروان) واگذارشد.(مروان) درآغاز منشی عثمان بود ورفته رفته بمناسبت عیاشی وتن پروری وسالخوردگی عثمان، مقام وزارت او را پیدا کرد ورسم انتخاب وزیر که در ایران مرسوم بود بعربستان سرایت نمود بدون اینکه نام وزیر را روی (مروان) بگذارند.(مروان) بجای خلیفه عهده‌دار اداره امور تمام کارها گردید. اوهم ازطائفه (امیه) بود وتمام مشاغل ومناصب را بافراد طائفه خود میداد ولی نه برایگان بلکه از کسانی که درخواست شغل ومنصب میکردند رشوه میگرفت .

من بمناسبت این که صراف بودم وباشخاص وام میدادم میفهمیدم که (مروان) برای بعضی از مشاغل ومناصب چقدر رشوه میگیرد زیرا بعضی ازافراد که خواهان شغل ومنصب بودند وپولی نداشتند که رشوه بدهند ازمن وام میگرفتند وتعهد میکردند که بعد از این که شروع بکار نمودند قرض خود را بپردازند. من نمیدانم آیا (مروان) وزیر عثمان که مقام وزارت داشت امادارای عنوان وزیر نبود، رشوه‌هائی را که دریافت میکرد به تنهائی مورد تملک قرار میداد یاقسمتی از آنرا به (عثمان) می‌پرداخت وفقط خدامیداند که آیا خلیفه سوم رشوه میگرفت یا نه؟

دردوره خلافت عثمان چون تمام مشاغل ومناصب دردرجه اول بافراد طائفه (امیه) داده میشد، آن طائفه خیلی ثروتمند گردید وبرعکس اعضای طائفه (هاشمی) که پیغمبر از آن طائفه بود بی بضاعت‌تر شدند. بایدبگویم طائفه (هاشمی) ازلحاظ اصالت، از برجسته‌ترین طوائف عربستان بشمار میآمد وطائفه (امیه) ازطائفه (هاشمی) ازلحاظ اصالت، مقام دوم راداشت. قبل از پیغمبر هم طائفه (امیه) ازطائفه (هاشمی) ثروتمندتر بود ودردوره خلافت عثمان تفاوت مادی بین دوطائفه بیشتر شد وچون اعضای طائفه (امیه) دارای اصالت افراد طائفه (هاشمی) نبودند، عقده حقارت را با ابراز نخوت جبران میکردند واز هر فرصت استفاده مینمودند که ثروت وتجمل خود را برخ مردم وبخصوص افراد طائفه (هاشمی) بکشند. قبل از خلافت عثمان، مسلمین خلیفه را بمناسبت اینکه جانشین پیغمبر بود مردی برجسته‌تر از افرادبشر میدانستند وتصور میکردند همانطور که پیغمبر اعلم واکمل بود وهرگز خطا نمیکرد خلیفه نیزاعلم واکمل است وهرگز خطا نمیکند. تقوای (ابوبکر) خلیفه اول وپرهیزکاری وسادگی و قناعت ((عمر بن الخطاب) آن عقیده

را تقویت نمود و پراستی مردم خلیفه را یك انسان کامل میدانستند که هرگز خطا و اشتباه نمیکند اما دورهٔ خلافت عثمان آن عقیده را از بین برد و مردم فهمیدند که خلیفه نه فقط یك انسان کامل نیست و ممکن است مرتکب اشتباه شود بلکه ممکن است که خود مرتکب منهیات گردد یا اینکه با سکوت خویش موافقت کند که اطرافیانش مرتکب منهیات شوند.

در دورهٔ خلافت (عمر بن الخطاب) در عربستان یك محتاج وجود نداشت چون (عمر) طبق دستورهای قرآن نمیگذاشت کسی نیازمند شود. ولی در دوره خلافت عثمان با اینکه ثروت اشراف خیلی زیاد شد و تجمل بزرگان عرب چشم را خیره میکرد روز بروز بشماره فقیران افزوده میشد و هیچکس درصدد دستگیری از محتاجان بر نمیآمد وفقط بعضی از افراد طائفه (هاشمی) بخصوص علی بن ابیطالب (ع) از محتاجان دستگیری میکردند. امروز من میشنوم کسانی هستند که راجع بقتل عثمان اشتباه میکنند و تصور مینمایند که طائفه (هاشمی) در قتل عثمان دست داشته‌اند در صورتی که افراد طائفه (هاشمی) در قتل عثمان بی گناه بودند و من اطلاع صحیح دارم که علی بن ابیطالب (ع) سعی میکرد که عثمان را از قتل نجات بدهد ولی نتوانست چون مردم طوری از (عثمان) و (مروان) و حکامی که خلیفه سوم بر مردم گماشت عاصی بودند که جز با قتل عثمان آرام نمیگرفتند.

عامل اصلی ومؤثر قتل عثمان شهوترانی وعیاشی خلیفه سوم وحرص (مروان) وزیر او و ظلم حکامی بود که خلیفه بر مردم گماشت. لیکن (عایشه) از عدم رضایت مردم برای نابود کردن عثمان بخوبی استفاده کرد. تا روزیکه (عایشه ام المؤمنین) بضد عثمان قیام نکرده بود، مردم سکوت میکردند و صدائی از کسی برخاسته نمیشد. (عایشه) مردم را دارای جرئت کرد و عیوب عثمان و طرز خلافت او و ظلم حکامش را بطور علنی باطلاع مردم رسید.

در مدینه هیچ کس نمیدانست که نمایندگانی از کشورهای اسلامی در راهستند تا اینکه بمدینه بیایند واز حکامی که عثمان بر آنها گماشته شکایت کنند. ولی من و (عایشه) از این موضوع مطلع بودیم زیرا نمایندگان مزبور بتحریك (عایشه ام المؤمنین) از (مصر) و (ری) و (کوفه) و (بصره) براه افتادند و بمدینه آمدند و هزینه سفر آنها را من برحسب حواله عایشه پرداختم.

(عایشه) اولین بار برادر خود (محمد بن ابوبکر) را با دویست هزار درهم که من باو پرداختم بمصر فرستاد تا در آنجا عده‌ای از ناراضیان را تشویق نماید که برای شکایت از حکمران مصر بمدینه بیایند. بعد بوسیله (طلحه) که در آن موقع حاکم فلسطین بود و دارالحکومه‌اش در بیت‌المقدس قرار داشت سه نفر را مأمور (ری) و (بصره) و (کوفه) کرد که گروهی از سکنه آن بلاد را بعنوان شکایت از حکام کوچ بدهند و بمدینه بیاورند. (طلحه) با اینکه حاکم فلسطین بود ومیبایستی پیوسته در (بیت‌المقدس) باشد بیشتر اوقات خود را در مدینه و در خانه (عایشه) میگذرانید و شهرت داشت که (طلحه) از این جهت در خانه (عایشه) بسر میبرد که قرائت قرآن را از (ام المؤمنین) یاد بگیرد.

(عایشه) از کمك (طلحه) خیلی استفاده کرد و با پرداخت یکصدو بیست هزار درهم به (زبیر) مانع از این شد که آن مرد بحمایت (عثمان) برخیزد. آن یکصدو بیست هزار درهم را من خود بهزبیر (البته برحسب حواله عایشه) پرداختم و روزیکه عایشه مرا احضار کرد تا بگوید یکصد و بیست هزار درهم بهزبیر بپردازم گفت این مرد اگر بامن دشمن باشد میتواند لااقل هزار مرد جنگجو را وادارد که بامن پیکار کنند و من درواقع هزارمرد جنگجو را از قرار هر مرد یکصدو بیست درهم خریداری میکنم.

(ام المؤمنین) درعین حال که (طلحه) و (زبیر) را بضد عثمان با خود همدست میکرد با معاویه خلیفه کنونی با مکاتبه مینمود. بمن گفت که معاویه بقدری ثروتمند است که احتیاج بدریافت رشوه از من ندارد ولی من، از راه دیگر اورا با خود همدست میکنم. راهی که (عایشه) برای همدست کردن معاویه پیش گرفت این بود که وی را امیدوار کرد بعداز برکناری (عثمان) خلیفه خواهد شد ومعاویه طوری از وعدهٔ (عایشه) دلگرم بود که کوچکترین قدم در راه مساعدت نسبت به (عثمان) برنداشت درصورتیکه از طائفه (امیه) بشمار میآمد ومیبایست بعثمان کمك کند و نگذارد که دشمنان، خلیفه سوم را از پا در آورند.

بعداز اینکه نمایندگان سکنه شاکی کشورهای مختلف بمدینه آمدند (عایشه) که برای کارهای خود زیاد مرا احضار میکرد بازمرا فراخواند. وقتی من وارد اطاق (ام المؤمنین) شدم مشاهده کردم که نامه‌ای را مقابل خود نهاده است. (عایشه) اجازه جلوس داد ومن نشستم و گفت (بلال) من از تودرخواست کردم که اینجا بیائی تا بدانی برادر ساده‌لوح من در مصر چه کرده‌است؟ پرسیدم یا (ام المؤمنین) برادرت در مصر چه کرد؟ (عایشه) گفت قبل از اینکه برادرم ازاینجا برود من باو سپردم که بعدازورود بمصر، مردم را علیه (عثمان) تهییج نماید و آنها بگویند که دیگر نمیتوانند خلافت عثمان را تحمل کنند واو باید برکنار شود و مردی که ازحیث سن ولیاقت شایسته خلافت باشد جای اورا بگیرد. لیکن برادرمن اسم علی بن ابیطالب(ع) را بر زبانها انداخته و دراین نامه که بمن نوشته میگوید که او درمصر برای خلافت علی(ع) جدیت میکند.

قبل از اینکه (محمد بن ابوبکر) از عربستان براه بیفتد وعازم مصر شود من میدانستم که وی از دوستان علی بن ابیطالب(ع) است ولی پیش بینی نمیکردم که برادر (عایشه) درمصر برای خلافت علی اقدام کند. تا آن موقع، درعربستان اسمی از خلافت علی بن ابیطالب(ع) نبود وخود علی(ع) هم برای خلافت اقدام نمینمود و اولین بار (محمد بن ابوبکر) نام علی(ع) را برای خلافت برزبانها انداخت تا اینکه پس از برکناری (عثمان) خلیفه شود.

برادرم نمیداند که اگر بعداز برکناری (عثمان) علی بن ابیطالب(ع) خلیفه مسلمین شود تمام کارها بدست اعضای طائفه (هاشمی) خواهد افتاد. من سکوت کردم و (عایشه) گفت من

نمیتوانم باخلافت‌علی(ع)موافقت کنم زیرا اگر وی بخلافت برسد این‌مستمری(قلیل) که‌من‌از بیت‌المال میگیرم‌قطع‌خواهدشد. من‌یقین‌داشتم که (عایشه) هرگز درصدد بر نمیآمد باخلافت علی‌بن‌ابیطالب(ع)موافقت کند. لیکن یکروز ناگهان بمن گفت (بلال) من‌تصمیم گرفته‌ام که باعلی(ع)کنار بیایم زیرا حس‌میکنم که علی(ع) بین‌مردم زمینه برای خلافت دارد وممکن است‌خلیفه‌شود واگر بعدازخلافت‌وی، بین‌ما مناسبات‌دوستانه برقرار باشد بهتر از این‌است که دشمن باشیم. بهمین‌جهت‌من‌ازعلی(ع) دعوت کرده‌ام که‌فردا بخانه‌من بیاید‌وتوهم‌بیاو دراطاق مجاور بنشین که بتوانی صحبت‌های‌مارا بشنوی.

گفتم آیاعلی(ع) دعوت‌تورا خواهدپذیرفت وبخانه‌ات خواهدآمد. (عایشه) گفت از موقعی که برای‌خلافت‌پدرم اقدام کردم مناسبات ماتیره‌شد ولی‌چون من‌زوجه پیغمبر هستم، علی (ع) باحترام‌رسول‌الله(ص)دعوت‌مرا خواهدپذیرفت وفرداخواهدآمد. روز بعد،من‌بخانه (عایشه)رفتم ودر اطاقی‌مجاور اطاق(ام‌المؤمنین) نشستم.من کسانی‌راکه‌وارد آن‌اطاق‌میشدند نمیدیدم‌ولی‌صدای آنهارا میشنیدم‌وشنیدم که علی(ع) وارد آن‌اطاق گردید.

(عایشه)علی را بااحترام‌زیادپذیرفت وشنیدم که‌در موقع‌تکلم اورا بعنوان(ای‌برادرمن) طرف‌خطاب قرارمیداد وبعداز اینکه‌علی(ع) نشست‌عایشه گفت: ای‌برادرمن، از این‌جهت ازتودرخواست‌کردم که‌قبول‌زحمت کنی واینجا بیائی تا من‌بتوانم ازعمل‌گذشته خود پوزش بخواهم و بتو بگویم که بدکردم و از تو انتظار دارم مرا ببخشائی. علی (ع) گفت‌ای (ام‌المؤمنین) منظورتو کدام عمل‌است؟ عایشه گفت منظورمن عملی است که من‌بعد ازرحلت پیغمبر کردم.

درآن‌موقع، تصورمینمودم که اگر برای‌خلافت پدرم(ابوبکر) اقدام‌کنم‌واوراجانشین پیغمبر نمایم‌مطابق مشیت خدا رفتار کرده‌ام. ولی‌بعدفهمیدم که اشتباه مینمودم وتوای برادر میباید جانشین‌پیغمبر شوی زیرا توبرای‌خلافت احق واولی بودی. وچون علی(ع) سکوت کرده‌بودعایشه گفت ای‌برادر من،میدانم برای‌چه‌سکوت کرده‌ای؟ وعلت سکوت تو این‌است که ازمن‌رنجش‌داری ونمیتوانی گذشته‌را فراموش‌نمائی.لیکن تصدیق کن که من‌هم حق‌دارم که ازتورنجش‌داشته‌باشم زیرا درزمان حیات‌پیغمبر، تو باوتوصیه کرده بودی که مرا طلاق بدهد. بازهم‌علی(ع) لب‌بسخن‌نگشود و(عایشه) گفت‌ای‌برادر (محمدبن‌ابوبکر) برادرمن نامه‌ای‌ازمصر نوشته‌ودرآن میگویدمردم‌مصر خواهان برکناری‌عثمان‌هستند ومیل‌دارند که شخصی دیگر بخلافت انتخاب‌شود وآیامیتوانی‌حدس‌بزنی که آن‌شخص کیست؟

علی(ع) همچنان سکوت کرده‌بودوحرف نمیزد.(عایشه) گفت آن‌شخص که‌سکنه‌مصر خواهان‌خلافتش‌هستندتوهستی یااباالحسن.

علی(ع) گفت‌ای (ام‌المؤمنین) وقتی‌توغلامت‌را بخانه‌من‌فرستادی‌و گفتی امروز اینجا

بیایم تصور کردم که کاری داری که ازمن ساخته است ولی اینک میشنوم که راجع بگذشته و همچنین راجع بخلافت من صحبت میکنی (عایشه) گفت کاری که من با تو دارم همین است که از تو بخواهم گذشته را عفو نمائی و در عوض، من برای خلافت تو جدیت خواهم کرد. علی (ع) گفت یا (ام المؤمنین) آیا مرا شخصی دانسته‌ای که وعده خلافت او را تطمیع کند؟

(عایشه) گفت ای برادرمن، ومن مدتی است طولانی که تو را میشناسم ومیدانم که مزایای دنیوی و مادی در نظر تو بدون ارزش است اما برای وظیفه دینی خود قائل باهمیت زیاد هستی. علی (ع) گفت هر مسلمان باید برای وظیفه دینی خود قائل باهمیت زیاد باشد.

عایشه گفت ای برادرمن، تو میبینی که عثمان، خلافت را از مجرای آن خارج کرد و دستگاه خلافت عثمان شبیه بدستگاه سلطان (روم) شده و دیگر کسی به خلیفه دسترسی ندارد حتی من که مادر مسلمین هستم. مردم نه فقط خواهان برکناری (عثمان) هستند بلکه خواهان قتل وی میباشند و همه میل دارند که (عثمان) ازبین برود و بجای او خلیفه‌ای جلوس کند که طبق احکام قرآن بر مسلمین حکومت نماید و دستگاه خلافت را مانند دوره خلافت پدرم (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) ساده کند. همه میدانند که امروز بین مسلمانها، کسی نیست که مثل تو سزاوار خلافت باشد. ممکن است کسانی داوطلب خلافت شوند زیرا خلافت مقامی است که بسیاری از اشخاص خواهان آن میباشند. لیکن مسلمین حاضر نیستند که با داوطلبان خلافت، غیر از تو، بیعت کنند. چون همه را میشناسند و میدانند که تمام آنها برای مزایای مادی خواهان خلافت هستند وفقط تو هستی که اگر خلافت را بپذیری برای این است که بدین خدا خدمت کنی. برادر من (محمد) چون پسر (ابوبکر) است احتمال دارد که بعداز (عثمان) بخلافت انتخاب شود ولی او، خود طرفدار خلافت تو میباشد و در مصر برای خلافت تو، جدیت میکند زیرا میداند که محبوبیت تو بین مسلمین خیلی بیشتر از اوست.

علی (ع) گفت من روزی ممکن است خلافت را بپذیرم که نه فقط سکنه مصر، بلکه سکنه تمام کشورهای اسلامی با خلافت من موافق باشند. (عایشه) گفت ای برادرمن، بتو اطمینان میدهم که سکنه تمام کشورهای اسلامی با خلافت تو موافق هستند و آیا حاضر هستی که بعداز عثمان خلیفه مسلمین بشوی؟ علی (ع) گفت من باسه شرط حاضرم که خلیفه مسلمین شوم.

اول اینکه مسلمانها، خواهان خلافت من باشند و خودشان مرا باین سمت انتخاب نمایند.

دوم اینکه جان ومال (عثمان) مصون باشد و کسی آن پیرمرد را آزار ننماید و او را از خلافت برکنار نکنند مگر اینکه محقق گردد که حاضر نیست (مروان) را معزول کند و روش خود را تغییر بدهد. سوم اینکه تو ای (ام المؤمنین) برای کمکی که جهت خلافت من میکنی از من پاداش مادی نخواهی. (عایشه) گفت من یقین دارم که (عثمان) روش خود را تغییر نخواهد داد و اگر راضی بعزل (مروان) شود، باری از اعمال خود دست نخواهد کشید. بنابراین گزیری نیست جز اینکه عثمان ازخلافت برکنار شود.

علی(ع) گفت دراینصورت باید جان ومال اومصون باشد وکسی‌اورا مورد آزارقرار ندهد. (عایشه) گفت راجع به پاداش مادی باید بگویم‌که اقدامـاتما برای برکنارکردن عثمان ازخلافت خرج دارد وهزینه‌هائی‌که بمصرف میرسد باید جبران گردد.

ای‌برادرمن، تومیدانی‌که من‌دارای ثروت نیستم و معیشت من‌ازراه مستمری که از بیت‌المال‌دریافت میکنم‌میگذرد واگرآن مستمری‌بمن نرسد برای معاش معطل خواهم‌ماند. لذا هزینه‌هائی‌که برای برکناری (عثمان) از خلافت بمصرف میرسد باید جبران شود وتو ای‌برادر من آنرا بپردازی. علی(ع) گفت من ثروت شخصی ندارم‌که بتوانم هزینه‌های مزبوررا ازثروت خود بپردازم. (عایشه) گفت ازبیت‌المال بپرداز.

علی(ع) گفت من نمیتوانم این‌نوع هزینه‌ها را از بیت‌المال بپردازم. (عایشه) گفت مگرپولی‌که برای برکناری عثمان ازخلافت بمصرف میرسد درراه خیروصلاح مسلمین‌صرف نمیگردد وچرا نباید این پول ازطرف بیت‌المـال پرداخته شود. علی(ع) گفت خیروصلاح مسلمین مواردی است مشخص نه‌غیر معین. توای (ام‌المؤمنین) اکنون میخواهی پول برای برکناری (عثمان)ازخلافت خرج‌کنی ومعلوم نیست‌که (عثمان) ازخلافت برکناربشودیانه؟ (عایشه) گفت‌اگر(عثمان) ازخلافت برکنارنشود توخلیفه‌نخواهی شد وچون خلیفه‌نمیشوی، پولی‌راکه خرج شده ازبیت‌المال نخواهی پرداخت.

علی(ع) گفت‌اگرعثمان‌هم‌ازخلافت‌برکنارشودمن‌نمیتوانم‌پولی‌راکه توای(ام‌المؤمنین) برای برکناری اوخرج میکنی ازمحل بیت‌المال بپردازم. چندلحظه سکوت شد ومن‌که‌در اطاق مجاور بودم حس‌کردم‌که عایشه بفکر فرو رفت. آنگاه‌گفت ای‌برادر من ، چون توبعدازمدتی طولانی ، امروز، برحسب دعوت من بخانه‌ام‌آمدی میخواهم هدیه‌ای‌بتوبدهم.

علی(ع) گفت ای (ام‌المؤمنین) من‌ازتوانتظاردریافت‌هدیه رانداشتم ونداردم.(عایشه) گفت یا(ابوالحسن) هدیه‌ای‌که میخواهم بتوبدهم چون جان من‌عزیزاست وازاین‌جهت‌این هدیه رابتو میدهم‌که میدانم تونیز آنرا مثل جان خودعزیز خواهی داشت. علی(ع) پرسید یا(ام‌المؤمنین) چه میخواهی بمن بدهی؟ (عایشه) گفت من میخواهم جامه‌پیغمبررابتوبدهم. من داخل اطاق رانمیدیدم‌که ببینم شنیدن این حرف درقیافه علی(ع) چه‌اثر بوجود آورد ولی صدای اوراشنیدم‌که باحیرت وشعف باشگفت یا(ام‌المؤمنین)آیابراستی قصدداری جامهٔ پیغمبررابمن بدهی؟ (ام‌المؤمنین) گفت بلی ای‌برادرمن،ومن‌اطمینان دارم‌که هرگاه‌ثروت جهان رابتوبدهند تواذدریافت‌آن باندازه دریافت این‌جامه خوشوقت نخواهی‌شد. علی(ع) گفت‌آری یاام‌المؤمنین وسالها بودکه شادی بقلب من راه نمی‌یافت وخودرامسرورنمیدیدم واین بشارت‌که توبمن دادی مرا مسرورکرد.لیکن اکنون که این‌مژده‌رابمن داده‌ای من نمیتوانم صبرکنم وهرچه زودتربوعده عمل‌کن. (عایشه) گفت جامهٔ پیغمبر همین‌جا است و

من اکنون بتوخواهم داد. آنگاه عایشه بقچه‌ای راکه‌کنارخود گذاشته بود ومن قبل‌ازآمدن علی (ع) آن را دیده بودم گشود و جامه‌ای از آن بیرون‌آورد و گفت این است جـامه رسول‌الله(ص) که من تاامروزمثل جان خودآن راحفظ‌کردم واینك‌بتومیدهم.

گفتم‌که من داخل اطاقی راکه (عایشه) و علی(ع) در آن بودند نمیدیدم ولی حس میکردم‌که علی(ع) پس‌ازاینکه جامهٔ پیغمبر را ازدست (عایشه) گرفت بوئید وبرسر نهاد و بانك زدیارسول‌الله(ص) جانم بفدای توباد. عایشه فهمیدکه علی(ع) ازدریافت جـامه پیغمبر بسیارخوشوقت گردیده ودرصدد برآمدکه درآن‌موقع علی(ع) را باپرداخت هزینه برکناری عثمان (ازمحل بیت‌المال) موافق نماید. ولی‌بازعلی(ع) امتناع‌کرد وگفت یا(ام‌المؤمنین) من‌نمیتوانم وجوهی‌را که توبرای برکنار کردن عثمان از خلافت خرج میکنی از محل بیت‌المال بپردازم.

(عایشه) گفت یا(ابوالحسن) آیاتوحاضری‌که برای برکنارکردن عثمان، باماموافقت نمائی. علی(ع) گفت بلی زیرامن‌عثمان راشایسته خلافت نمیدانم ولی‌میل ندارم‌که‌آسیبی‌باو برسد. (عایشه) گفت آسیبی به(عثمان) نخواهد رسید. در آن موقع مذاکره (ام‌المؤمنین) باعلی(ع)خاتمه یافت وعلی‌بن‌ابیطالب(ع) باجامه پیغمبرکه (عایشه) باوداده بوداز آن‌خانه خارج شد. بعدازاینکه علی(ع) رفت من‌وارداطاق (عایشه)شدم و(ام‌المؤمنین) گفت من‌تصور میکردم‌که علی(ع)پس‌ازاینکه جامه پیغمبررا ازمن دریافت‌نمود حاضرخواهدشدکه راجع به‌پرداخت هزینه‌ها روی موافق نشان بدهد ولی بطوری‌که شنیدی موافقت نکرد. لیکن‌ما مجبوریم‌که از نفوذ و محبوبیت علی(ع) برای برکنارکردن عثمان از خلافت استفاده‌کنیم ومردم اگر بدانندکه علی (ع) مخالف باادامه خلافت عثمـان است بیشتر استقامت بخرج خواهند داد. بطوری که گفتم‌درآن‌موقع، عده‌ای‌ازسکنه‌مصر وبصره‌وکوفه و (ری)بمدینه آمده بودند تااینکه ازحکام محلی، به(عثمان) شکایت‌کنند واز خلیفه بخواهندکه حکام مزبور را معزول‌کنند. ولی‌هنوزمردم‌بخانهٔ عثمان‌حمله‌ور نشده‌بودندوآن‌حمله‌راهم‌عایشه‌رهبری‌کرد.

# چگونگی قتل عثمان وغارت بیت المال

همان روز که علی (ع) باجامه پیغمبر از منزل عایشه رفت (ام‌المؤمنین) بمن گفت من تصمیم‌دارم که به برادرم(محمد) اطلاع بدهم که‌ازمصر بیاید وعده‌ای‌ازسربازان‌خودرا بیاورد. همچنین میخواهم از ( طلحه ) بخواهم که با عده‌ای از سربازان خود بیایند. زیراکسانی که برای شکایت از(ری) و (کوفه) و(بصره) و(مصر) آمده‌اند سرباز نیستند ومردان جنگی نمیباشند. اماسربازان برادرمن، وهمچنین سربازان (طلحه) مردانی هستند سلحشور که‌از بیست سال باین طرف درمیدان جنگ بسرمیبرند ومیتوانند عثمان‌راازپا درآورند.

گفتم‌ای(ام‌المؤمنین) مگر نشنیدی‌علی(ع) گفت که مال وجان عثمان‌باید مصون‌باشد و کسی‌اورا موردآزارقرار ندهد. (عایشه) گفت علی(ع)تصورمینماید که میتوان (عثمان) رابا اندرزوارد راه راست کرد ولی‌این مرداندرزپذیرنیست واگرهم‌بخواهدنصیحت‌بپذیرد (زیرش (مروان) نمیگذاردومن‌یقین دارم که‌تا وقتی‌برعثمان فشاروارد نیاید(مروان)رامعزول نخواهد نمود. همان‌روزمن بحواله(عایشه) مبلغی‌پول برای (طلحه) به(بیت‌المقدس)وبرای(محمدبن‌ابوبکر)به مصر فرستادم.

(ام‌المؤمنین) هم‌برای‌برادرش‌وطلحه نامه‌نوشت‌ودرنامه‌ها گفت‌که باعده‌ای‌ازسربازان خودکه هرچه بیشترباشندبهتراست راه‌عربستان‌را درپیش بگیرند وخودرا به(مدینه)برسانند. (عایشه) درنامه خودخطاب بآن دونفرتوصیه کردکه بسربازان‌خودبفهمانندکه‌برای برکنار کردن(عثمان)ازخلافت،راه عربستان‌را درپیش میگیرند وعیوب ومضارخلافت عثمان‌رابرای آنهاتشریح‌کنندتااینکه سربازان بعدازورودبه(مدینه)باایمان محکم‌به (عثمان) حمله‌ورشوند وعنوان خلیفه که‌هنوزبرای‌کسانی که‌دوراز‌مدینه‌بسرمیبرندمحترم‌است‌آنهارامتزلزل نکند.

گفتم که(عایشه) برای‌اینکه(زبیر)راهم‌طرف کندمبلغ‌یکصدوبیست‌هزاردرهم‌باوپرداخت آنگاه (زبیر) که‌از دریافت‌آن مبلغ‌رضایت حاصل کرده‌بودموافقت‌نمودکه برای‌ازپادرآوردن عثمان،عده‌ای سربازگردبیاورد وتوانست‌که چهارصد سرباز رابسیج‌نماید. وقتی‌عایشه مطلع شدکه (محمدبن‌ابوبکر) برادرش و(طلحه) حکمران(فلسطین) و (زبیر)باسربازانی‌که باید

بیاورندبه(مدینه) نزدیك شده اند،زیارت خانه خدا رابهانه کرد وازمدینه خارج شد ورامکه راپیش گرفت. درآنموقع بدستور(عایشه) سه نفرازعمال اوباسم(سودان بن حمران)(عمروبن حمول) و(کنانة بن البشرالنجیبی) سکنه مدینه وشاکیانی راکه ازکشورهای دیگرآمده بودند تحریك کردندکه بخانه عثمان حمله ورشوندولی کسانی که خانه عثمان‌را در(مدینه)محاصره نمودند مردان جنگی نبودند ونمیتوانستندمقاومت سربازان مسلح گارد(عثمان)راازبین ببرند. وقتی(عایشه) بعنوان زیارت کعبه ازمدینه خارج شدمرا باخودبرد وما دردومنزلی(مدینه) به (محمدبن ابوبکر) و(طلحه) و (زبیر) رسیدیم ومعلوم شدکه آن سه نفردارای هزارودویست مردجنگی هستند.

یك قشون هزارودویست نفری یك سپاه بزرگ نیست اما چون سربازان آن سپاه، مردان سلحشور بودند،وبعضی از آنها از بیست سال قبل از آن تاریخ، تا آن روز بی انقطاع میجنگیدند قشون هزارودویست نفری(محمدبن ابوبکر) و(طلحه) و(زبیر) یکقشون نیرومند بشمار میآمد.(عایشه) بعدازاینکه به آن قشون رسید دستورداد که افسران وسربازان مجتمع شوند وهمه، پیاده، مجتمع شدندو(عایشه) برشترسوار گردیدتااینکه برهمه مشرف باشد وصدایش را بخوبی بشنوند و گفت:

ای مجاهدین اسلام که بعضی ازشما دردوره خلافت پدرم (ابوبکر)تاامروزبدون وقفه واستراحت برای توسعه وتقویت اسلام شمشیر میزنید بدانیدکه (عثمان) آبروی خلافت راازبین برد واحکام دین خداراازیرپا گذاشت وکاربجائی کشیدکه درشهرمدینه پایتخت اسلام، مردم علنی خمرمیفروشند وخمرمینوشند وزنهای خودفروش، درب منازل خودرا باز میگذارندکه هرکس میل دارد واردخانه آنها شود.

این سستی وفسادناشی ازسستی وفساد خلیفه است ووقتی خلیفه مسلمین اوقات خودرا صرف عیش کند ووزیراو(مروان) بی محابا ازمردم رشوه بگیرد احترام قوانین ازبین میرود.

(عایشه) سپس خطاب به قشون محمدابن ابوبکر وطلحه وزبیر چنین گفت:شما، درشرق وغرب جهان، برای پیشرفت وتقویت اسلام شمشیرمیزنیدوخون خودرا نثار راه خدا می نمائید وخزانه بیت المال باجانفشانی شما پرمیشود اماآن زروسیم بمصرف عیاشی خلیفه وخویشاوندان واعضای طائفه او، که هریك ازبیت المال مستمری گزاف دریافت مینمایندمیشود .

ای مجاهدین راه خدا ضررو آسیبی که از(عثمان) و وزیرش(مروان) بر اسلام ومسلمین وارد میآیداز خصومت کفار حربی خیلی بیشتروخطرناکتراست زیراتکلیف شما مسلمانها با کفار حربی معلوم میباشد ومیدانیدکه باآنهاچگونه بایدرفتار کرد اما (عثمان) و وزیرش (مروان)دشمنانی مخوف هستند که خودرا مسلمان جلوه میدهند ولی احکام خدا را زیرپا میگذارند وبرای دیگران سرمشق فسق ورشوه گرفتن میشوند. ای مجاهدین اسلام، شمادرشرق و غرب دنیا شمشیر میزنید وخون خودرا نثارمیکنید تااینکه قرآن‌را ترویج بدهیداما(عثمان)

درمدینه بعنوان جمع‌آوری آیات‌قرآن،درکلام‌خدا دست‌بردوقسمتی از آن‌را تغییر دادواین گناهی‌است نابخشودنی وشماکه‌مجاهدفی‌سبیل‌الله‌هستید نبایدبگذاریدکه این گناهکار بزرگ بدون کیفر بسر ببرد و بسزای گناه عظیم‌خودنرسد .

(توضیح ـ بازمیگوئیم که‌بعقیده‌ما‌مسلمین، هیچ‌کس نتوانسته‌آیات‌قرآن‌را تغییر بدهد وتاپایان جهان‌نیزکسی قادر به‌تغییرقرآن نخواهد بودزیراحافظ‌قرآن‌خدامیباشد-مترجم)

بعد(عایشه) گفت، ای‌پسران من‌شمامیدانید کەمن،مادرهمگی‌شماهستم واطلاع‌دارید که من‌مقرب‌ترین همسررسول‌الله(ص)بودم ومی‌دانم که‌روح بزرگ‌پیغمبر اسلام‌اینك‌دربهشت ازفجایع اعمال(عثمان)و(مروان)وحکامی‌که ازطرف عثمان انتخاب شده‌اند ناراضی‌است و شما ای‌فرزندان‌من، نباید راضی شویدکه روح پیغمبرما‌از اوضاع کنونی‌ناراضی‌باشد.من‌بنام پیغمبراسلام‌وخاتم‌النبیین(ص) ازشماکه‌فرزندان من هستیددرخواست می‌کنم که(عثمان)رااز خلافت‌برکنارکنیدواگرمقاومت‌کردونخواست‌برکنارشودخونش‌رابریزید واسلام‌ومسلمین‌را نجات‌بدهیدوهرقدر زودتر خلافت‌عثمان خاتمه بپذیرد برای‌اسلام ومسلمین بهتراست .

قبل‌ازاینکه‌بگویم‌عثمان چگونه‌بقتل‌رسیدلازم‌است‌دونکته راکه‌بعقیده‌من‌ضروری‌است ذکر نمایم. اول‌اینکه(عایشه) وقتی برای سربازان(محمدبن‌ابوبکر)و(طلحه) و(زبیر)نطق کردو به‌آنها گفت‌که باید(عثمان)را از خلافت برکنار کنند راجع بخلافت علی‌بن‌ابیطالب (ع) چیزی بر زبان نیاورد . در صورتی که بگوش خود شنیدم که (عایشه) به علی(ع)گفت که‌بعد ازبرکنارشدن عثمان اوبایدخلیفه مسلمین‌شود بـرای اینکه بیش ازهمه‌کس‌زمینه و محبوبیت‌دارد .

من‌آن‌روز فهمیدم که(عایشه)میل‌ندارد که‌علی(ع) خلیفه شودچون‌اگرطرفدارخلافت علی(ع)بود میباید بسربازان‌بگویدبعدازاینکه عثمان راازخلافت برکنارکردیدبرای‌خلافت علی(ع) جهدکنید؟ من‌میدانستم که‌عایشه‌میل‌ندارد(معاویه)بعدازبرکناری‌عثمان به‌خلافت‌برسد ودرآن روز دانستم که‌باخلافت‌علی(ع) موافق‌نیست. شاید میخواست (طلحه)راخلیفه کندیا اینکه‌دیگری‌رابرای‌خلافت‌درنظرگرفته‌بودومن‌نمیدانستم.موضوع‌دیگرکه‌بایدبگویم‌وخودشاهد آن‌بودم‌مربوط‌است‌به‌تهمتی‌که(عایشه) برعلی(ع)درموردشرکت درقتل(عثمان)زددرصورتیکه علی(ع) درقتل عثمان شرکت نداشت بلکه دومرتبه درصددبرآمدکه عثمان‌را ازخشم مردم نجات بدهد یکی قبل ازاینکه مردم برعثمان‌بشورند ودیگری هنگامی‌که مردم خانه‌عثمان رامحاصره کردند علی(ع) پسرخود حسین (ع) رافرستاد تااینکه بسکنه خانه عثمان آب برساند و با (عایشه) هم شرط کرد که عثمان باید طوری برکنار شود که جان و مالش مصون باشد .

قبل ازاینکه مردم برعثمان بشورند گروهی از مسلمانها نزد علی(ع) رفتند . آن

زمان، موقعی بود که عده‌ای از سکنه کشورهای اسلامی (بطوری که گفتم بتحریك عایشه) بمدینه آمدند تا اینکه ازحکامی که عثمان بر آنها گمارده بود شکایت کنند. قبل از آنموقع عثمان بندرت بمسجد میآمد و بعد از اینکه نمایندگان بلاد اسلامی چندبار درمسجد باو شکایت کردند، قدم بمسجد نگذاشت ودیگر دست مسلمین باو نرسید. عده‌ای ازمسلمانها وقتی از دسترسی بخلیفه ناامید شدند بخانه علی(ع) رفتند و باو گفتند تومورد احترام عثمان هستی و ازتو گوش‌شنوا دارد. برو وباو بگوکه مردم بتنك آمده‌اند اگرروش خودرا تغییر ندهد و (مروان)را ازکار برکنارنکند وظلم حکام ستمگر را ازسرمردم کوتاه ننماید مردم که بستوه آمده‌اند ممکن است دست به اقدامات شدیدبزنند.

علی(ع) بخانه عثمان رفت وبا او مذاکره کرد ودرخواست‌های مردم‌را باطلاع وی رسانید. من ازجزئیات مذاکره علی(ع) باعثمان اطلاع ندارم زیرا کسی درجلسهٔ مذاکره آن دونفر نبود . ولی میدانم روزیکه علی(ع) بخانهٔ عثمان رفت ، (مروان) در مدینه حضور نداشت و برای یك مسافرت کوتاه از مدینه خارج شده بودونیز دیدم کـه در همان روز علی(ع) عثمان‌را بمسجد آورد واین موضوع ثابت میکرد که اندرزعلی(ع) درخلیفه مؤثر گردیده وگرنه بمسجد نمی‌آمد.

بعد ازورود بمسجد، عثمان که دارای ریش‌سفید بود، شروع بصحبت کرد و گفت ای مسلمین امروز ابوالحسن (ع) نزدمن آمدودرخواستهای شمارا باطلاع من‌رسانیده‌ و من از وقایعی که پیش‌آمده اندوهگین هستم وحاضرم که تمام‌درخواست‌های‌شمارا بپذیرم.

(عثمان)هنگام صحبت کردن طوری متأثر گردیدکه بگریه درآمد و اشکهای اوروی ریش‌سفیدش میافتاد ومردم‌هم وقتی دیدندکه خلیفه سالخورده میگرید متأثرشدندوچشم‌بعضی ازمؤمنین اشك‌آلودشد. آنروز تمام کسانی که درمسجد حضورداشتند ازجمله من یقین‌حاصل کردیم که روش‌عثمان تغییر خواهدکرد واو (مروان)را از کار برکنار خواهد نمود و در آینده سعی‌خواهدکردکه احکام قرآن، مطابق‌روح‌آن اجرا شود وخوداو برای دیگران سرمشق‌تقوی‌خواهد گردید.

دوروز بعد (مروان)که بمسافرت رفته بود مراجعت کرد ووقتی شنید که (عثمان)در مسجد مدینه قول داده که تمام درخواست‌های مردم‌را اجابت نماید واز جمله (مروان)را ازوزارت معزول کند بطوریکه شنیدم ریش‌سفید عثمان را گرفت و تکانش داد و گفت تو ننك طائفه(امیه) هستی زیراجرئت‌تو بیش ازیك‌کودك نیست ودرغیاب‌من نتوانستی حتی‌یك روز مقابل هیاهوی‌مردم‌مقاومت کنی.

بعد (مروان) بخلیفه سوم گفت توبایدهم‌اکنون بمسجدبروی‌وبمردم بگوئی‌وعده‌هائی که بآنها دادی براثر تهدیدبود و توخودنمیخواستی‌آن وعده‌ها رابمردم بدهی‌بلکه‌چون‌در

فشار قرار گرفتی، ناگزیر وعده دادی. (عثمان) گفت من نمیتوانم این کارها را بکنم و چون وعده‌هائی بمردم داده‌ام قادر نیستم بمسجد بروم و قول خود را پس بگیرم.

وقتی مروان فهمید که عثمان برای پس گرفتن قول خود بمسجد نخواهد رفت او را وادار نمود که نامه‌هائی به چند تن از بزرگان (مدینه) بنویسد و در آن نامه‌ها بگوید که چون با فشار و تهدید قول داده، قول او از نظر شرعی و عرفی دارای ارزش نیست و خود را مکلف نمیداند که به آن قول وفا نماید.

عثمان هم نامه‌ای به علی بن ابیطالب (ع) و نامه‌هائی دیگر بچند تن از بزرگان مدینه نوشت و در آنها باستناد اینکه براثر فشار و تهدید قول داده، گفت مکلف نیست بآن وعده وفا نماید و قول خود را پس میگیرد. با اینکه عثمان در نامه خود، بدروغ گفت که وی مورد تهدید قرار گرفته و براثر فشاری که بروی وارد آمده، قول داده که (مروان) را معزول کند، از طرف علی (ع) علیه او اقدامی نشد ولی دیگران که از خلیفه سوم نامه دریافت کرده بودند فهمیدند که دیگر نمیتوان با وی مماشات کرد. سپس خانه عثمان را محاصره کردند و همان روز که خانه عثمان محاصره گردید محمد بن ابوبکر و (طلحه) و (زبیر) باقشون خود بدو منزلی مدینه رسیدند و بطوریکه گفتم (عایشه) ببهانه اینکه قصد دارد برای زیارت خانه خدا برود از (مدینه) خارج گردید.

بعد از اینکه قشون (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) وارد مدینه شد با اینکه علی (ع) میدانست که عثمان مسلمین را مأیوس کرد و کار او از خلف وعده وخیم‌تر است باز بمردم توصیه مینمود که از ریختن خون عثمان خودداری نمایند و آن پیرمرد را که معلوم میشود براثر کهولت دوچار ضعف اراده شده بقتل نرسانند. اما مردم طوری از دروغگوئی و عهدشکنی عثمان خشمگین بودند که حرف علی (ع) را برای خودداری از کشتن عثمان نمی‌پذیرفتند.

بعد از اینکه قشون (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) وارد مدینه شدند و بآنهائی که خانه عثمان را محاصره کرده بودند پیوستند من تصور میکردم که (عایشه) در راه مکه، بسوی خانه خدا پیش میرود. ولی حیرت‌زده یکی از غلامان (عایشه) را دیدم که وارد خانه من شد و بمن گفت که (ام المؤمنین) تو را احضار کرده است.

پرسیدم (ام المؤمنین) کجاست؟ غلام گفت او در نزدیک شهر میباشد ولی نخواست وارد شهر شود چون نمیخواهد که مردم بدانند وی در جوار (مدینه) است. و تو هم خبر حضور او را در این حدود بهیچ کس مگو. من بعد از دریافت پیام (عایشه) از (مدینه) خارج شدم و در بیابان به (عایشه) پیوستم و مشاهده کردم که (محمد بن ابوبکر) نیز آنجاست. معلوم شد که (عایشه) برادرش را هم از شهر فراخوانده تا اینکه با حضور من با وی مذاکره نماید. موضوع مذاکره این بود که عایشه میگفت من

در راه مکه متوجه شدم که باید برگردم و بشما بگویم که حضور شما در مدینه بصلاح نیست. (محمد بن ابوبکر) گفت برای چه؟ مگر تو بمن دستور ندادی که هر چه بیشتر ممکن است سرباز با خود بیاورم تا اینکه عثمان را از خلافت برکنار کنیم؟

(عایشه) گفت من این دستور را بتو دادم اینک هم میگویم که عثمان باید از خلافت برکنار شود و اگر لجاجت کرد و تسلیم نشد باید او را بقتل رسانید. در تصمیم من راجع به برکناری عثمان یا قتل او تغییری حاصل نشده اما نظریهٔ من راجع بشما دو نفر تغییر کرده است. من نمیخواهم که گفته شود برادر من (محمد بن ابوبکر) در قتل عثمان (اگر وی کشته شود) دست داشته است.

من نمیخواهم گفته شود که صراف من (بلال) شریك قتل عثمان بوده است ولذا شما دو نفر باید با من بعنوان زیارت خانه خدا بمکه بیائید و هنگام قتل عثمان و روزهای بعد از آن در مدینه نباشید. (محمد بن ابوبکر) گفت حضور صراف تو (بلال) در مکه زیاد مهم نیست چون وظیفه او این ... که برای پیشرفت کار ما بحوالهٔ تو پول بدهد و داده است اما حضور من در (مدینه) ضرورت دارد. چو... من فرمانده سربازان خود هستم و به (طلحه) و (زبیر) برای برکنار کردن عثمان قول همکاری د... ام و اگر از (مدینه) خارج شوم لطمه‌ای غیر قابل جبران بر حیثیت من وارد خواهد آمد و من مد... مردی خواهم بود که در میدان جنگ، یاران خود را مقابل خصم تنها گذاشته، برای نجات خو... از میدان نبرد گریخته است.

(عایشه) گفت (محمد) این ...رف تو کودکانه است. آنچه اهمیت دارد این است که انسان بتواند قدرت را بدست بیاورد.

شجاعت یا بر عکس جبون بودن یا خوش... لی یا بر عکس بدقولی بیش از چند کلمه نیست و انسان باید از مفهوم این کلمات برای پیشرفت مقاصد خود استفاده کند نه اینکه خود را مقید بآنها نماید و از تحصیل موفقیت باز بماند. آنچه من بتو میگویم بپذیر و با من بمکه مسافرت کن که در موقع قتل عثمان در (مدینه) نباشی ولی (محمد بن ابوبکر) پیشنهاد (عایشه) را نپذیرفت و گفت من نمیتوانم کسانی را که برای برکنار کردن یا قتل عثمان با آنها همدست شده‌ام رها کنم و با تو بمکه مسافرت نمایم.

(عایشه) نتوانست برادرش را متقاعد نماید و (محمد بن ابوبکر) بمدینه مراجعت کرد. ولی من که صراف (عایشه) بودم بدستور او، باتفاق (ام المؤمنین) راه مکه را پیش گرفتم و موقع قتل عثمان در (مدینه) نبودم.



سلمان فارسی بطوریکه گفتیم هنگام قتل عثمان در مدینه نبود تا بمن بگوید که خلیفه سوم را چگونه کشتند. (بلال) صراف عایشه هم در موقع قتل عثمان در (مدینه) حضور نداشت که مشاهدات خود را بمن بگوید. این بود من که (ثابت بن ارطاة) هستم درصدد بر آمدم راجع بقتل عثمان

از کسان دیگر تحقیق نمایم تا بدانم که عثمان‌را چگونه بقتل رسانیدند. از تحقیقاتی که از دیگران کردم وشرح آن گذشت معلوم شد که خانه عثمان‌را محاصره کرده بودند و گارد محافظ او، از آن خانه ودرواقع از آن کاخ دفاع مینمود. آنهائی که کاخ عثمان‌را محاصره کردند مرد جنگی بشمار نمیآمدند وتجربه سربازان (محمدبن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) را نداشتند ونمیتوانستند که سربازان محافظ (عثمان) را از پا درآورند.

وقتی سربازان (محمدبن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) بمدینه رسیدند، جنگ، دارای شکلی دیگر شد وآن سه نفر وبخصوص (محمدبن ابوبکر) که سردار جنگی بودند با استفاده از قواعد جنگ بکاخ عثمان حمله‌ور شدند وعده‌ای از سربازان خود را اطراف مدینه گماشتند که رابطه دوستان عثمان باخارج قطع شود ونتوانند کسانی را برای درخواست کمک بخارج بفرستند. (محمدبن ابوبکر) موضوعی را به حمله کنندگان گفت که خود آنها از آن وقوف داشتند وآن اینکه بایدهرچه زودتر کار عثمان‌را ساخت. زیرا بعید نبود که قشونهائی درراه باشد تا اینکه بکمک عثمان برسد و میبایدعثمان‌را از کار خلافت برکنار کرد یا کشت تا اگر کسانی برای کمک به (عثمان) درراه هستند مقابل امر انجام یافته قرار بگیرند.

در کاخ عثمان مقداری زیاد چوب بکار رفته بود و (محمدبن ابوبکر) به مهاجمین دستور داد که کاخ خلیفه را آتش بزنند. پسر ابوبکر اظهار کرد که مستحفظین آن کاخ برای مبارزه با آتش آب ندارند ودراندك مدت، آتش توسعه خواهد یافت وهمه جا را دربر خواهد گرفت ومستحفظین مجبور میشوند تسلیم گردند. مهاجمین دستور برادر (عایشه) را بموقع اجرا گذاشتند وکاخ را آتش زدند.

سرداران گروه مهاجم در آن روز علاوه بر (محمدبن ابوبکر) عبارت بودند از (سودان بن حمران) و (عمروبن حمول) و (کنانة بن البشر التجیبی) وآنها مردم‌را تحریص میکردند که از توسعه حریق استفاده نمایند وخانه عثمان‌را ویران کنند تا اینکه بتوانند راه‌را بگشایند ودرآن خانه جلو بروند. مستحفظین خانه عثمان که شماره آنها را پانصد نفر گفته‌اند خوب دفاع میکردند وپانصد نفر دیگر مأمور بودند که از خزانه‌های بیت‌المال دفاع نمایند. تا وقتی قسمت مقدم خانه عثمان ویران نگردید مهاجمین نتوانستند وارد کاخ مزبور شوند.

(محمدبن ابوبکر) تصور میکرد که بعد از توسعه حریق، نگهبانان کاخ عثمان تسلیم خواهند شد. ولی آنها تسلیم نشدند و بقسمتهای درونی کاخ رفتند ودر آنجا مقاومت نمودند. از فضا رایحه گوشت سوخته بمشام میرسید و معلوم میشد اجساد مستحفظین که در آتش افتاده است میسوزد.

(محمدبن ابوبکر) بعد از اینکه قدری از آتش‌سوزی گذشت بوسیله مستحفظینی که آنها را میدید برای (عثمان) پیام فرستاد وگفت تو اگر دستور ترك مقاومت بدهی‌و تسلیم‌شوی

ما بتو کاری نخواهیم داشت ومی گذاریم که از مدینه بیرون بروی ودرجنوب عربستان زندگی نمائی یا اینکه درکشورجبال (یعنی ایران ـ مترجم) بسر ببری. اما اگرمقاومت نمائی بقتل خواهی رسید.

( عثمان ) در جواب ( محمدبن ابوبکر ) بوسیله همان مستحفظین پیام فرستاد که من خلیفه مسلمین هستم وازجانب خداوند بخلافت انتخاب شده ام وشما نمیتوانید مرا بقتل برسانیدوخداوند پشتیبان من است.

(کنانة بن البشر النجیبی) فریاد زداگر تو از جانب خداوند بخلافت انتخاب شده ای برای چه اوقات خودرا صرف عیش ونوش میکنی و چرا چون سلاطین (روم) برای خود کاخ ساخته ای و مانند آنها قدغن کرده ای که هیچکس نباید وارد خانه ات شود و هرکس کاری داشت بملازمان تو مراجعه نماید. تو اگر از جانب خداوند خلیفه مسلمین شده ای چرا مردی چون (مروان حکم) را وزیرخود کرده ای که از مردم رشوه بگیرد وبساط رشوه خواری رارواج بدهد .

آیا خداوند بتو گفته که مردان طائفه ( امیه ) را در بلاد اسلامی حکمران کنی و آنها مالك الرقاب مال وجان مردم باشند و هرچه ازظلم آنها بتوشکایت مینمایند ترتیب اثر ندهی. عثمان بوسیله مستحفظین گفت هرچه من کردم بنا بدستور خداوند بود. (کنانة بن البشر-النجیبی) گفت دروغ نگو وخداوند برای مردی چون تو دستور نمیفرستد وفقط برپیغمبر (وحی) نازل میشد وخلفای پیغمبر وحی دریافت نمیکنند. از آن گذشته، ماهمه شاهد بودیم ودیدیم که خداوندتورا بخلافت انتخاب نکرد بلکه مردم ترا بخلافت انتخاب کردند چون تصور میکردند تو خواهی توانست باعدل وانصاف خلافت کنی ولی بعداز دوازده سال آزمایش ازتو ناامید شدند ودانستند که تو اصلاح پذیر نیستی وآنقدر مسلمین را بوسیله ( مروان حکم) یاحکام وعمال دیگر خود مورد آزار قرار داد که آنها شوریدند و ازپا نخواهند نشست تااینکه تورا ازخلافت برکنار کنند.

(عثمان) تسلیم نشد وهمچنان میگفت که اواز طرف خداوند بخلافت انتخاب گردیده و هرچه کرده برحسب دستور خداوند بوده است. (عمر بن حمول) خطاب بکسانی که کاخ عثمان را محاصره کرده بودند گفت این مرد اگر یك مسلمان واقعی چون (عمر بن الخطاب) بودما میتوانستیم تصور کنیم که قوت قلب اوناشی از ایمان بخداست ویقین دارد که خداوندا ورا درپناه خود قرار خواهدداد ومانع ازاین خواهد شد که دیگران، باو گزند برسانند. لیکن ما میدانیم که این پیرمرد عیاش وشهوت پرست یك مسلمان واقعی نیست وبخداوند عقیده وایمان کامل ندارد و این قوت قلب که ازوی بظهور میرسد ناشی ازاین است که امیدوار بدریافت، کمك میباشد. او،

خود یا بوسیله دوستانش از حکامی که در کشورهای اسلامی دست نشانده او هستند کمك خواسته و امیدوار است که نیروی آنها بکمکش برسد.

(عثمان) میاندیشد که اگر بتواند یکساعت بیشتر مقاومت کند نجات خواهد یافت چون ممکن است که در همان یکساعت نیروی حکام ولایات که در راه است بمدینه برسد و اورا از محاصره نجات بدهد. پس ما باید بدون درنك بحمله ادامه بدهیم و آنقدر فشار بیاوریم تا اینکه مقاومت مستحفظین عثمان از بین برود و بعد خود اورا بقتل برسانیم. این گفته مورد قبول همه قرار گرفت و کسانی که خانه عثمان را محاصره کردند با همتی جدید مبادرت بحمله نمودند.

سربازانی که مستحفظ عثمان بودند پایداری کردند و با اینکه از تشنگی رنج میبردند (زیرا آب بخانه عثمان نمیرسید) دست از مقاومت برنمیداشتند. اگر حریق توسعه نمییافت یا اگر در کاخ عثمان آب یافت میشد که بتوانند آتش را خاموش نمایند. حمله کنندگان نمیتوانستند بزودی مقاومت مستحفظین عثمان را درهم بشکنند. ولی توسعه حریق سبب گردید که تمام سربازانی که از عثمان دفاع میکردند در آخرین قسمت کاخ که خود عثمان آنجا بود مجتمع شدند. مهاجمین بدون توجه به تلفات خودشان، بی انقطاع برای از پا درآوردن مستحفظین عثمان حمله میکردند و در ضمن دقت داشتند که کسی نتواند از حلقه محاصره عبور کند و خود را نجات بدهد. مستحفظین عثمان بوسیله تیر و نیزه و سنك و فلاخن عده ای کثیر از مهاجمین را کشتند و هر قدر تلفات مهاجمین بیشتر میشد خشم آنها علیه نگهبانان عثمان زیادتر میگردید و از چهار طرف پیشرفت مینمود. عاقبت توانستند بین آن عده از نگهبانان عثمان که هنوز زنده بودند و پایداری میکردند و خود خلیفه، فاصله بوجود بیاورند.

عده ای از مهاجمین که (محمد بن ابوبکر) هم با آنها بود وارد اطاقی شدند که عثمان در آنجا نشسته قرآن میخواند. در آنجا (محمد بن ابوبکر) ریش سفید عثمان را گرفت و گفت ای پیرمرد شهوت پرست و حریص، تو که احکام قرآن را زیر پا گذاشته ای آیا خجالت نمی کشی که قرآن میخوانی؟

عثمان گفت ای (محمد بن ابوبکر) پدرت مردی بزرك بود و من برای او طلب مغفرت میکنم ولی تو شبیه باو نیستی زیرا فرزند ناخلف پدر میباشی. (محمد بن ابوبکر) دست از ریش عثمان برداشت و گفت عیش و شهوت پرستی و حرص تو عاقبت آثار شوم خود را بظهور رسانید و خون عده ای کثیر از مسلمانها ریخته شد. تو مستوجب قتل هستی ولی من بهتر آن میدانم که در قتل تو شرکت نکنم بدو شرط:

شرط اول اینست که تو (مروان بن حکم) را بما تسلیم کنی زیرا از روزی که مسلمین بخانه تو حمله ور گردیده اند او ناپدید شده است و ما نمیدانیم در کجاست لیکن تو از مکانش آگاه هستی و میدانی در کجاست؟

شرط دوم این است که بخط خود از خلافت استعفا بدهی و بنویسی که علی بن ابیطالب(ع) را برای خلافت از همه اصلح میدانی وحاضری که با او بیعت نمائی. عثمان پرسید آیا علی بن ابیطالب(ع) تورا اینجا فرستاد که به من بگوئی که بخط خود از خلافت استعفا بدهم واورا جانشین خود نمایم و بگویم که باوی بیعت میکنم. (محمدبن ابوبکر) گفت علی بن ابیطالب(ع) هیچ از این موضوع اطلاع ندارد و نمیداند که من اینك از تومیخواهم که بنفع او از خلافت استعفا بدهی و بنویسی که وی را برای خلافت از همه صالحتر میدانی ومن از این جهت از تومیخواهم که بخط خود بعد از ازخلافت، علی(ع) را برای جانشینی خود انتخاب نمائی که اورا یك مسلمان واقعی میدانم و عقیده دارم که هیچ کس برای خلافت، شایسته تر ازعلی(ع) نیست. عثمان گفت من از خلافت استعفا استعفا نمیدهم زیرا خداوند مرا بخلافت انتخاب کرده و فقط خداوند میتواند مرا از خلافت بر کنار کند.

مردی باسم (حمدان) که ازمهاجمین بود پرسید آیا نمیگوئی که (مروان بن حکم) کجاست که ماوی را دستگیر کنیم و بسزایش برسانیم. (عثمان) گفت من نمیدانم که او کجاست؟ (حمدان) گفت دروغ میگوئی و بعداز این گفته یك ضربت شمشیر برعثمان زد وضربت او روی شانه خلیفه سوم فرود آمد. بعداز (حمدان)، ضربت دوم را برعثمان وارد آوردند وآن ضربت از دست (کنانة بن البشر النجیبی) بود وآنگاه (سودان بن حمران) ضربتی برعثمان وارد آورد. مردی بنام (قیتره) نیز برعثمان ضربت زد ومیگویند که (محمدبن ابوبکر) که نیزه‌ای در دست داشت سلاح خود را در تن عثمان فروکرد. بطور کلی ۹ ضربت ازطرف ۹ نفر ازمهاجمین برعثمان وارد آمد و این واقعه در روز هیجدهم از ماه ذیحجه در سال سی و پنجم هجرت اتفاق افتاد و هنگامیکه عثمان را بقتل میرسانیدند قرآن گشوده ، کنارش بود وخون عثمان روی صفحه قرآن ریخت.

بعدازاینکه عثمان کشته شد کسانی که در آن اطاق بودند بمناسبت حرارت ودود حریق نتوانستند بازتوقف کنند و جسد عثمان را در آن اطاق نهادند وخارج شدند. از پانصد تن نگهبان که مستحفظ کاخ بودند چهارصدوشصت وهشت تن بقتل رسیدند وسی ودو نفر اسیر شدند. سربازان شورشیان از یکایك آن سی ودو نفر راجع بمکان (مروان بن حکم) وزیر عثمان تحقیق کردند تا بدانند آن مرد در کجاست؟ هر اسیر که مورد تحقیق قرارمیگرفت جواب میداد که نمیداند (مروان) در کجامیباشد و سران شورشیان امر میکردند که گردنش را بزنند ولحظه دیگر یکی ازمهاجمین یك ضربت شمشیر از قفا بر گردن آن مرد میزد و وی بقتل میرسید . اما آخرین اسیر که نفر سی ودوم بود اظهار نمود که میداند (مروان بن حکم) باسربازانی که ازبیت المال محافظت میکنند بسر میبرد ودر آنجاست. لذا ازقتل اسیر مزبور خودداری کردند وآن مرد زنده ماند.

بطوریکه من بعنی(ثابت ابن ارطاة نویسنده این یادداشتهای تاریخی) ، مطلع شدم در دورهٔ خلافت(عثمان) غیر ازکسانی که بحکم اوحاکم میشدند وبرمسند حکومت تکیه میزدند وجز آنهائی که ازدست عثمان وازمحل بیت‌المال مستمری دریافت میکردند هیچیك از مسلمین ازخلیفه سوم راضی نبودند. ولی نمیتوان انکار کردکه عثمان شجاعت داشت وبادلیری مرد. گفته‌اندپایداری عثمان ناشی ازاین بودکه انتظار نیروی امدادی را میکشید وفکر میکرد که اگرساعتی بیشتر مقاومت نماید ممکن است که نیروی امدادی به(مدینه) برسد واورا آزادکنند. ولی وقتی مهاجمین باشمشیر ونیزه وارداطاق عثمان شدند وی فهمید که نبایدامیدوار برستگاری باشد معهذا درآن موقع نیز جرئت را ازدست نداد وحاضر نشد که بگوید (مروان) وزیر او در کجاست واستعفای ازخلافت را ننوشت. معلوم میشودکه(مروان بن حکم) وزیر عثمان، درخلیفه سوم نفوذی فوق‌العاده داشته که آنمرد دلیررا واداشته تاازقولی که در مسجد بمسلمین داد (راجع باینکه مروان را ازوزارت معزول خواهدکردوحکام بلاداسلامی راعوض خواهدنمود) عدول نماید چون انسان انتظار ندارد مردی که مقابل مرگ حتمی آن قدر شجاع است، زیرقول خود بزندوعهد خویش را نکول نماید.

بموجب اطلاعاتی که من بدست آوردم آنقدر که مردم نسبت به(مروان بن حکم) خصومت داشتند نسبت به عثمان دارای خصومت نبودند. اگرعثمان در آخرین لحظه بروزمیداد که(مروان) درکجاست مردم ازقتل وی صرفنظر میکردند ولی چون محل مروان را بروزنداد شورشیان او را واداشت که اورا بقتل برسانند. وقتی مردم دانستند که(مروان) دربیت‌المال است بسوی آن عمارت حمله‌ور شدند. بیت‌المال درزمان عثمان، بتقریب یك دژ بود ومخزنهای بزرك برای حفظ زرو سیم وجواهر وفرش وپارچه‌های ابریشمین وعطر واشیای گرانبهای دیگر داشت ومردم میدانستند که تسخیر بیت‌المال آسان نیست.

سران شورش خواستند (بیت‌المال)را هم مانندخانه عثمان آتش بزنند ولی بنای آن عمارت طوری بود که آتش نمیگرفت مگر ازداخل ولذا درصدد برآمدند که آنرا ویران نمایند.(مروان حکم) خود فرماندهی نیروی مدافع (بیت‌المال)را برعهده داشت و سربازان او بدون ترحم مهاجمین را بقتل میرسانیدند وبهیچیك ازآنها امان نمیدادند. قسمتی ازسکنه بی‌بضاعت مدینه، برای ویران کردن (بیت‌المال) کلنگ وبیل بدست گرفته بودندو دیوارها را خراب میکردندو عده‌ای دیگر ازسکنه بی‌بضاعت شهر بمدافعین سنك میباریدند تااینکه بآنهامجال تیراندازی و استفاده از فلاخن ندهند. همین که قسمتی ازدیوار بیت‌المال ویران گردید، شورشیان هجوم آوردند و وارد عمارت شدند. آنروز (مروان حکم)در مقابل هزارها از مهاجمین که هزارو دویست نفراز آنان سربازان مجرب و جنك دیده بودند مقاومتی شایان تحسین کرد وعاقبت هم موفق شدخان خودرا نجات بدهد.

علت اینکه (مروان بن حکم) موفق گردید خودرا از عرصه قتال خارج کند این بود که مهاجمین بعداز اینکه خود را به خزینه‌های زر و سیم وفرش وپارچه‌های گرانبها و جواهر رسانیدند (مروان بن حکم) رافراموش کردندوشروع بغارت نمودند. هرچه (محمدبن ابوبکر) فریاد زدای مردم، پول واموال بیت المال خیانت نکنید در گوش کسی فرو نرفت. آنگاه بین خود غارتگران، برای اینکه بتوانند بیشتر مسکوك طلاو نقره وجواهر ببرند جنگ درگرفت. سربازان آزموده وجنگ دیده که ازخارج بمدینه آمده بودند عده‌ای ازسکنه مدینه را بخاك هلاك انداختند تااینکه خود بیشتر ازمسکوك زروسیم وجواهر ببرند.

اگر کسانیکه به بیت المال حمله کردند دچار حرص غارت نمیشدند (مروان بن حکم) نمیتوانست جان بدر ببرد و مانند سربازانش بقتل میرسید. ولی غارتگری مردم اورا ازمرگ نجات داد وخودرا بخانه یکی از اشراف مدینه که ازدوستان او بود رسانید وآن مرد یکی از شتران سریع السیر خودرا به (مروان) داد و (مروان بن حکم) ازمدینه خارج گردید وتوانست خویش را به مکه برساند.

تمام سکنه مدینه اطلاع یافتند که خلیفه کشته شد وشهر بدون زمامدار است وآنهائیکه نتوانستند زروسیم وجواهر وسایر اموال بیت المال رابغارت ببرند وآنقدر زور نداشتند که سهم غارت بیت المال گردند بخانه اشراف حمله ور شدند وهرصاحب خانه که مقاومت کرد بقتل رسید واموالش بتاراج رفت. چون اموال خانه اشراف کفاف غارتگران رانمیداد آنها، بخانه‌های دیگران نیز حمله ور شدند وحتی بعضی ازمنازل فقرا نیزاز حمله غارتگران مصون نماند. تمام قواعد جوانمردی وتعصب قوم عرب زیرپا گذاشته شد واگر زنی درصدد دفاع ازاموال خود برمیآمد غارتگران ویرا بقتل میرسانیدند. هرکس با دیگری دشمنی داشت اوراکشت بدون اینکه از مکافات عمل بیم داشته باشد. تیمچه بازرگانان مدینه هم مورد چپاول قرار گرفت وغارتگران هر چه توانستند بردند وآنگاه تیمچه راآتش زدند.

درمدینه عده‌ای از مسیحیان ویهودیان وزردشتیان زندگی میکردند که طبق قوانین اسلام درپناه حکومت اسلامی بودند وجزیه میپرداختند وهرگز کسی درصدد آزار آنها بر نیامده بود. ولی غارتگران بدکانها وخانه‌های مسیحیان وکلیمیان وزردشتیان هم حمله کردند وصاحبان دکانها ومنازل راکشتند وخانه‌های آنان را آتش زدند ودیده شد که بعضی ازآنها را درآتش انداختند.

هرکس که جزو جماعت غارتگر نبود و نمیتوانست ناظرآن وضع فجیع باشد یاجان خودرا در خطر میدید با فرزندانش از (مدینه) گریخت وبقبایل صحرانشین پناه برد. مدت سه روز وسه شب، آن هرج ومرج وغارتگری و آدم کشی در (مدینه) ادامه داشت و سران شورش نمیتوانستند جلوی غارتگران رابگیرند و میدانستند که هرگاه سخت بگیرند خود آنها بدست شورشیان کشته خواهند شد.

دردورهٔ خلافت (عمر بن‌الخطاب) بیت‌المال پرازرروسیم وجواهرشد. عثمان دردورهٔ خلافت دوازده ساله‌اش مقداری زیادازدرآمدبیت‌المال را بخویشاوندان واعضای‌طائفه خود بخشید. معهذاروزی‌که عثمان بقتل رسید نودوپنج‌میلیون دینارمسکوک زروسیم درخزانه‌های بیت‌المال بودغیرازجواهر وفرش‌های گرانبها و مجسمه‌های طلاوعاج وپارچه‌های زربفت و ابریشمین واشیای قیمتی دیگر. ازموجودی دوخزینه زیرزمینی‌که مهاجمین نتوانستند پیدا کنندگذشته، تمام اموال بیت‌المال بیغمارفت وبراثرآن واقعه ناوری بربیت‌المال لطمه وارد آمدکه تامدتی جبران نشد.

# خلافت علی بن ابیطالب علیه‌السلام

بعدازقتل عثمان سران‌شورش وقتی دیدندکه اختیارازدستشان بدررفته متوجه شدند که هرچه زودتر باید یك‌خلیفه بااراده جدی‌که محبوبیت داشته‌باشد انتخاب شود تابتواند بانفوذکلام و قدرت اراده خویش بآن‌هرج ومرج خاتمه بدهد. (محمدبن ابوبکر) گفت در حال حاضر فقط یك‌نفر میتواند بهرج ومرج‌که عنقریب ازمدینه بتمام بلاد اسلامی سرایت خواهدکرد خاتمه بدهد واوعلی بن‌ابیطالب(ع) است ودر حال حاضرهیچکس نفوذکلام و محبوبیت علی(ع)راندارد. امابعضی‌ازسران شورش بانظریه (محمدبن‌ابوبکر) موافق‌نبودند زیرامیخواستند خودرابخلافت بر[illegible] مدت سه‌روز جنازهٔ عثمان درآن‌کاخ ماند وبااینکه تمام خانه عثمان سوخت جنازه آن‌مرد [illegible] آتش آسیب ندید و در مدینه‌گفته شدکه چون جنازه عثمان‌کنار قرآن قرار داشت لذا برکت قرآن مانع از این‌گردیدکه جسد خلیفه سوم بسوزد.

درآن‌سه‌روزکه جسدعثمان درآن‌خانه ماند طوری وضع شهر مغشوش بودکه دوستان عثمان نتوانستند خودرا بخانه سوخته وویران‌آنمردبرسانند ولاشه‌اش‌را اززمین بردارند و دفن‌کنند وبعضی‌ازآنهاتصور میکردندکه جسد عثمان‌هم مثل جسدعده‌ای از مستحفظین وی درآتش سوخته‌است. درحالی‌که شهرمدینه درمعرض غارت بود روزچهارم پس‌ازمرگ‌عثمان عده‌ای ازمعاریف‌که جزوخیرخواهان بشمارمیآمدند درمسجد پیغمبر (درمدینه)که محل‌امن بشمارمیآمد اجتماع کردندکه چاره‌ای بیندیشند. برجستگان آنهاعبارت بودند از(محمدبن ابوبکر) و(عماربن یاسر) و(رفاعة بن رافع) و(مالك‌بن‌عجلان) و(خالدبن‌یزید) و(مالك‌بن حارث نخعی) معروف به(اشتر) وچندتن دیگر.

(عماربن یاسر) گفت بطوری‌که میدانید وضع‌شهرطوری مغشوش است‌که درهیچ دوره درمدینه این وضع سابقه نداشته وهرکس بادیگری خصومت دارد اورا بقتل میرساند بدون اینکه کیفرببیند وهرکس‌که بتواند خانه‌ها و دکان‌های مسلمین‌را مورد غارت قرار میدهد. علت این‌هرج ومرج این‌است‌که بعدازقتل عثمان ، کسی زمامدار مدینه وکشورهای اسلامی

نیست وبزودی اغتشاش این‌شهر به‌بلاد دیگرسرایت خواهدکرد ومللی‌که امروزمطیع هستند سربلند خواهندنمود وکشورهائی‌که قوم عرب برآنهاحکومت میکنند ازماجداخواهندشد و باید هرچه زودترخلیفه‌ای انتخاب‌کرد وبجای عثمان نشانید.

(محمدبن‌ابوبکر) گفت اینموضوع غیرقابل تردید است اماخلیفه‌ای را باید انتخاب نمودکه بین مردم احترام ونفوذکلام داشته باشد وبتواند بااراده قوی باین هرج ومرج خاتمه بدهد. (مالك بن حارث نخعی) معروف به (اشتر) گفت درحال حاضر فقط یك‌نفر میتواند باین هرج ومرج وقتل وکشتار خاتمه بدهد واو (ابوالحسن علی‌بن‌ابیطالب) است. چون‌هم احترام ونفوذکلمه دارد وهم‌شجاعت واراده قوی. این‌راهم بدانیدکه در این‌دوره اگریك‌خلیفه ضعیف را انتخاب نمایند ممکن‌است بدست مردم بقتل برسد. زیرا عده‌ای از مردم عادت به‌قتل وغارت‌کرده‌اند ونمیتوانند بزودی مطیع انضباط شوند و عده‌ای دیگر از مردم طوری ازاوضاع خشمگین هستندکه ممکن است برخلیفه ضعیف بشورند و اورا بقتل برسانند. ما باید مردی رابخلافت‌انتخاب کنیم‌که اگردستوری برای برقراری انضباط صادر کرد ومردم به‌آن‌دستور عمل ننمودند شمشیررا ازنیام بکشد واشرار را ازدم تیغ بگذراند. یك‌چنین خلیفه علی‌بن‌ابیطالب(ع) است‌که ازمرگ بیم ندارد واشرار‌رابجای خود مینشاند ودرمدینه وکشورهای اسلامی‌نظم رابرقرارمیکند وآرامش بوجود میآورد.

علی(ع) مثل (عثمان) نیست‌که وقتی مردم بخانه‌اش هجوم آوردند برود ودر اطاقی بنشیند و درب اطاق رابروی خودببندد‌وهمانجابماند تابقتل‌برسد. اوشمشیررا ازنیام میکشد وبمهاجمین حمله‌ورمیشود وآنهارا ازخانه‌خوددورمینمایدیابقتل میرسد. در تقوی وبی‌طمعی علی(ع)هم تصورنمیکنم‌که‌کسی تردید داشته باشد و ازروزی‌که اسلام دارای بیت‌المال شده تاامروز علی(ع) دیناری ازبیت المال دریافت نکرده درصورتیکه اگرمستمری دریافت‌کند سزاواراست زیرا فرزندان اونوه‌های پیغمبرهستند.

(مالك بن عجلان) گفت‌آنچه توگفتی‌موردتصدیق من‌است ومن‌علی(ع) رابرای‌خلافت شایسته میدانم ولی بعضی ازطوائف باخلافت اوموافق نیستند. (مالك بن حارث نخعی) گفت میدانم بعضی ازطوائف عرب باخلافت علی(ع) موافق نیستند وبخصوص طائفه (امیه) بشدت باخلافت علی(ع) مخالف میباشند. ولی‌ماراًی اکثریت مردم راموردتوجه قرارمیدهیم نه‌راًی چند طائفه‌راکه دراقلیت میباشند. امروزدرمدینه وسایر قسمتهای عربستان. اکثریت مردم علی(ع) رابرای خلافت شایسته میدانند.

درآن‌موقع مردی‌گفت شمادراینجافقط نام از علی(ع) میبرید وفراموش‌کرده‌ایدکه دراسلام‌مردانی‌هستند چون(معاویة بن ابوسفیان) و(عمروبن‌عاص) وآنهابرای‌خلافت‌شایستگی دارند زیراهم‌درجنگها ازآنان رشادت بظهوررسیده وهم‌ثابت‌کرده‌اندکه میتوانندکشورهارا

اداره بنمایند ولی ما تاکنون از علی(ع) ندیده‌ایم که کشوری را اداره کند واو فقط یك مرد جنگی است و اگر بخلافت برسد مبادرت بجنگ خواهد کرد. (مالك بن حارث) معروف به(اشتر) گفت مگر (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) و (عثمان) مبادرت بجنك نکردند. از روزی‌که (ابوبکر) جانشین پیغمبر شد تا امروز سالی نبوده که قشون اسلام در یك کشور مشغول جنگ نباشد. اگر جنگیدن عیب است برای‌چه تو(ابوبکر) و(عمر) و(عثمان) را مورد نکوهش قرار نمیدهی که چرا مبادرت بجنگ کردند. مردی‌که نام (معاویه) و(عمرو بن عاص) را برد گفت (ابوبکر) و(عمر) و(عثمان) با کفار جنگیدند تا آنها را مسلمان کنند وقلمرو اسلامی را توسعه بدهند لیکن اگر علی(ع) به خلافت برسد جنگ برادرکشی آغاز خواهد شد ومسلمین بجان هم خواهند افتاد. (مالك بن حارث) گفت بفرض اینکه بخواهند (معاویه) یا(عمرو بن عاص)را خلیفه کنند تا آنها از شام ومصر به(مدینه) بیایند در این شهر خانه‌ای باقی نخواهد ماند و(مدینه) مبدل بویرانه خواهد شد واغتشاش اینجا به(مکه) و (طائف) سرایت خواهد کرد وآن شهرها هم ویرانه خواهد گردید.

درآنوقت از یکطرف شهر صدای صیحه زنها که فریاد میزدند واویلا... وامحمدا... بگوش کسانیکه درمسجد بودند رسید و(مالك بن حارث) گفت آیا این صدا را میشنوید وتا چه موقع شما میخواهید این وضع درمدینه ادامه داشته باشد. من پیشنهاد میکنم که هم اکنون برخیزیم وبخانه علی(ع) برویم واز او درخواست کنیم که خلافت را برعهده بگیرد وبهرج ومرج خاتمه بدهد. وضع روحی مجلسیان براثر شیون زنهای(مدینه) که خانه‌هایشان مورد حمله غارتگران قرار میگرفت طوری آماده برای پذیرفتن خلافت علی(ع) شد که همه برخاستند تا اینکه عازم خانه علی(ع) شوند وازوی بخواهند که خلافت را بپذیرد.

(توضیح ـ از بیان ثابت بن ارطاة) رئیس پلیس خفیه(معاویه) پیداست کسانی که درمسجد بودند، روز اول با خلافت علی(ع) موافقت کردند وبرخاستند تا بخانه مولی بروند واز او تقاضا نمایند که خلافت را بپذیرد اما طبق روایت دیگر، آن عده از مسلمین مدینه که درمسجد پیغمبر جمع شدند مدت سه روز راجع به خلافت علی(ع) شور کردند واگر توجه شود که در آن موقع بقول(ثابت بن ارطاة) درمدینه قتل وغارت حکمفرما بوده بعید است که مسلمین برای انتخاب خلیفه سه روز شور کرده باشند زیرا ضرورت ایجاب میکرد که بیدرنك یك خلیفه لایق وبااراده انتخاب شود و نظم وآرامش را برقرار نماید دیگر اینکه راجع به اولین کسی که بامولای متقیان(ع) بیعت(برای قبول خلافت او) کرد اختلاف وجود دارد ومترجم بمقدار این یادداشتهای تاریخی چند روایت دراین خصوص شنیده واگر آنها را ذکر نکند دلیل بر بی‌اطلاعی وی نیست ـ مترجم).

مسلمانها ازمسجد خارج شدند وبسوی خانه علی براه افتادند. طوری صدای همهمه آنها انعکاس پیدا کرد که علی(ع) تصور نمود که غارتگران بسوی خانه او میآیند که خانه‌اش را مورد

بنماقرار بدهندواز این موضوع حیرت نمودزیرا درخانه‌علی(ع) چیزی که بدردغارتگران بخورد یافت نمیشد. علی(ع) برای دفاع ازسکنه خانه خود باشمشیر ازمنزل خارج گردیدلیکن شمشیر را ازغلاف نکشید زیرا تقریباً تمام کسانی راکه بسوی خانه اومیآمدندشناخت. (عماربن یاسر) گفت یاعلی(ع) ما آمده‌ایم ازتودرخواست کنیم که خلافت راپپذیری و باین هرج ومرج خاتمه بدهی واگر این خونریزی و غارت ادامه داشته باشد نه‌فقط مدینه ویران میگردد بلکه سایر شهرهای عربستان هم ویران خواهدشد وآنچه از کشورهای بیگانه نصیب اسلام گردیده ازدست خواهدرفت. علی(ع) گفت دیگری را بخلافت انتخاب کنید ومن حاضرم که برای برقراری نظم، بااوهمکاری نمایم. (عماربن یاسر) گفت ما ازبامداد امروز تااین موقع که نزد تو آمده‌ایم درمسجدراجع بانتخاب خلیفه شورمیکردیم وکسی را برای خلافت لایق تر از تو ندانستیم وآمده‌ایم تا باتو بیعت کنیم .

علی(ع) گفت‌ای پسر (یاسر) ممکن است که تو ودیگران بعدازاینکه بامن بیعت کردند پشیمان شوند. (عماربن یاسر) پرسیدبرای چه ممکن است پشیمان شوم؟ علی(ع) گفت برای اینکه من سازشکار نیستم واحکام خدارامطابق روح قرآن اجراخواهم کرد واین موضوع بر عده‌ای گران خواهدآمد (مالك بن حارث نخعی) گفت یاعلی(ع) کسی که مسلمان است ازاجرای احکام قرآن ناراضی نمیشود ومن هم اکنون باتو بیعت میکنم وتوراخلیفه مسلمین میشناسم. آنگاه (مالك بن حارث نخعی) معروف به(اشتر) باعلی(ع) بیعت کرد. دیگران هم خواستندباعلی(ع) بیعت کنند ولی وی گفت من تصمیم گرفته‌ام که خلافت را نپذیرم مگر اینکه تمام یا اکثریت مسلمین باخلافت من موافق باشند .

(محمدبن ابوبکر) گفت اکثر مسلمین باخلافت توموافق هستند علی(ع) گفت برای اینکه من ازنظریه اکثریت مردم اطلاع حاصل کنم بایدبرویم بمسجد. (مالك بن حارث) گفت یا (علی) انتظار نداشته باش دراین شهر آشفته که هرکس درفکر حفظ جان یاخانه خود میباشداکثر مردم بتوانندبرای اینکه باتوبیعت کنندبمسجدبیایند. علی(ع) گفت بااین وصف مردم باید اطلاع حاصل کنند تااینکه مقابل امر بانجام رسیده قرار نگیرند .

آنگاه علی(ع) باآن جماعت بسوی مسجد براه افتادودرراه هرکس که آنهارادیدوفهمید که بمسجد میروندتاباعلی(ع) بیعت نمایند عقب آنهاروان گردید. تمام کسانی که درمسجد بودندحتی آنهائی که عقیده داشتند که دیگران میباید خلیفه شوند باعلی(ع) بیعت کردند چون دریافتند که در آن موقع، جزعلی(ع) کسی نمیتواند در آن شهر مغشوش نظم و آرامش را برقرار نماید وروزی که مردم درمسجدمدینه باعلی(ع) بیعت کردند روز بیست ودوم ماه ذیحجه ودر سال سی و پنجم بعدازهجرت بود.

اولین کاری که علی(ع) بعداز بیعت مردم(بااو) کرد این بود که چهار نفر ازمسلمین را که در مسجد حضور داشتند انتخاب نمود و چهار دسته ازمسلمانهای حاضر درمسجدرا نیز انتخاب کرد وتحت فرماندهی آن چهار نفر قرار داد و بآنها گفت هر کس سلاح ندارد بخانه برود وسلاح بردارد و مراجعت کند وبدسته خود ملحق گردد.

هر یك از آن چهار تن که بفرماندهی یکی از دسته‌ها انتخاب شدند مأمور گردیدند بادسته خود بیکطرف شهر بروند ودر آنجا از طرف علی(ع) خلیفه جدید جار بزنند که از آن لحظه ببعد هر کس مبادرت به غارت بکند بحکم قانون اسلام کشته خواهد شد. خود(علی) هم یکدسته از مسلمین را انتخاب نمود وخود فرماندهی آنها را درمرکز شهر برعهده گرفت. درمدتی که ازیکساعت تجاوز نکرد شهر آرام شد وغارتگران دست از غارت کشیدند و بخانه‌های خود رفتند وبعضی از آنها از شهر خارج شدند.

عصر آن روز از طرف خلیفه جدید بوسیله جارچیان، جارزده شد که هر کس هرچه بیغما برده، اعم از اینکه ازبیت‌المال یا از خانه مسلمین، یا ازمنازل یهودیان و مسیحیان و زردشتیان بغارت رفته باشد باید نقد یاجنس مسروق را بهمان‌جا که از آن مکان سرقت کرده برگرداند. اطاعت از این حکم برای کسانی که سکه‌های طلاو نقره وجواهر بیت‌المال راغارت کرده بودند بسیار مشکل بود. عده‌ای از آنها قبل از خلافت علی (ع) بازروسیم یاجواهر مسروق از(مدینه) رفتند چون پیش بینی کردند که روزی پای حساب پیش می‌آید و آنها مورد بازخواست قرار خواهند گرفت. آنهائی هم که درمدینه بودند بعداز اینکه صدای جارچیان را شنیدند گریختند. سارقین بیت‌المال ناپدید شدند ولی کسانی که اموال مردم را بغارت برده بودند پس دادند.

مدت سه روز اوقات علی (ع) درمدینه صرف این شد که وضع شهر را مثل سابق کند و کسانی که دکان دارند کسب خود را از سر بگیرند. در آن سه روز علی(ع) فرصت نکرد بحساب بیت‌المال برسد ولی بعداز آن بحساب بیت‌المال رسید ومطلع گردید که دومخزن، از مخازن بیت‌المال مورد دستبرد قرار نگرفت زیرا غارتگران نتوانستند مدخل آن را پیدا کنند.

پس ازاینکه وضع شهر بحال عادی برگشت عده‌ای ازبازرگانان مدینه که در واقعه غارت تیمچه بازرگانان هستی خودرا ازدست داده بودند نزدعلی(ع) رفتند وگفتند ای خلیفه، ما درگذشته توانگر بودیم وامروز مسکین شده‌ایم وبموجب قوانین اسلام مستوجب دستگیری هستیم بما کمك کن. علی(ع) گفت من هنوز بحساب بیت‌المال نرسیده‌ام و با اینکه اطلاع دارم که شما دردورهٔ خلافت عثمان زکوة اموال خودرا نمیدادید حاضرم در حدود توانائی بیت‌المال با شما کمك نمایم. آنگاه علی(ع) درصدد برآمد که بحساب بیت‌المال رسیدگی

کنند. موقعی که مردم پس از قتل عثمان به بیت‌المال حمله کردند، حسابداران ایرانی که در آن‌جا مشغول کار بودند نتوانستند که زروسیم وسایر اشیای گرانبهای بیت‌المال را از خطر دستبرد برهانند ولی درعوض موفق شدند که دفاتر بیت‌المال را حفظ کنند.

وقتی علی(ع) بدفاتر بیت‌المال مراجعه کرد دید که دردورهٔ خلافت عثمان عده‌ای کثیر از اشراف وتوانگران (مدینه) و(مکه) و(طائف) وسایر بلاد عربستان از بیت‌المال مستمری دریافت می‌کرده‌اند بدون این‌که احتیاج به مستمری داشته باشند. علی(ع) می‌دانست که عثمان، بعده‌ای کثیر ازخویشاوندان وافراد طائفه خود از محل بیت‌المال مستمری می‌دهد ولی اطلاع نداشت که شماره کسانی که مستمری از بیت‌المال می‌گیرند آنقدرزیاد باشدوحتی توانگران درجه‌اول(مدینه) و(مکه) وسایر بلاد عربستان ازبیت‌المال مقرری دریافت‌نمایند. دوازده روزبعدازاینکه علی(ع) بخلافت رسیدبوسیلهٔ جارچی‌ها جارزدکه ازاین‌ببعد مستمری کسانی که در دوره خلافت (عثمان) بدون استحقاق ازطرف بیت‌المال پرداخته می‌شد قطع می‌شود. چون علاوه براینکه آن مستمریها ناحق بوده چون مقداری زیاد از وجوه نقد و مجموع جواهرواشیاء نفیس بیت‌المال بتاراج رفته نمیتوان مستمری‌هارا پرداخت.

وقتی صدای جارچیان بگوش کسانی که از بیت‌المال مستمری دریافت می‌کردند رسید از فرط وحشت وخشم لرزیدند. آنها عادت‌کرده بودندکه در دورهٔ دوازده ساله حکومت عثمان بدون‌این‌که‌کار کنندازمحل بیت‌المال درآمدهای گزاف داشته‌باشند وباتجمل زندگی نمایند واوقات خودرا بمصرف عیش ولعب برسانند. ولی‌درآن روزیك مرتبه متوجه‌شدندکه ریشه درآمد گزاف رایگان آنها خشك شد ودیگر نمی‌توانند غلامان وکنیزان زیبا خریداری کنند وباتجمل زندگی نمایند. سه روزبعد ازاین واقعه مرتبه‌ای دیگرجارچی‌هاازطرف علی(ع) جارزدند و این مرتبه، خلیفه بکسانی‌که در دورهٔ عثمان بدون استحقاق مستمری می‌گرفتند اخطار کردکه نه‌فقط بعد ازآن مستمری قطع‌میشود بلکه هرچه در دوره دوازده ساله خلافت عثمان ازبیت‌المال دریافت‌کرده‌اند بایدپس بدهند. (عماربن‌یاسر) بعدازاینکه صدای جارچی‌را شنید باشتاب خودرا به خانهٔ علی(ع) رسانید و گفت یاعلی (ع) آیا فکر کرده‌ای‌که اثراحکام‌جدیدتوچه خواهد بود وچگونه عده‌ای‌کثیررا باتودشمن خواهدکرد؟ تودرفاصله سه‌روز دوحکم‌صادرکردی یکی‌راجع بقطع مستمری‌کسانیکه تاامروزازبیت‌المال مستمری دریافت میکردند ودیگری راجع بلزوم مسترد داشتن وجوهی‌که تا امروز همان اشخاص ازبیت‌المال دریافت‌کرده‌اند. حکم اول تو، برای آن اشخاص بقدر کافی ناهموار بود وآنهارا باتودشمن‌کرد. لیکن این‌حکم‌که امروزصادرکرده‌ای، برای آنها غیرقابل تحمل است وچگونه آنها می‌توانند وجوهی راکه درمدت دوازده سال از بیت‌المال بعنوان مستمری دریافت‌کرده‌اند، امروز بپردازند؟

علی(ع) گفت پولی که بناحق گرفته شده باید مسترد گردد و من حکم خدارا بموقع اجرا میگذارم وازخصومت کسانی که مستمری می گرفته‌اند ، بیم ندارم. پیش‌بینی (عمار بن یاسر) درست درآمد وهنوز بیست روزازخلافت علی(ع) نگذشته بودکه تمام کسانی که در دوره عثمان از بیت‌المال مستمری‌های گزاف می گرفتند با علی(ع) دشمن شدند ودر همان موقع (عایشه) که ازمکه مراجعت می‌کرد نزدیک شهرمدینه بمحل قبیله(بنی‌لیث)رسید.

رئیس قبیله(بنی‌لیث)مردی بود باسم(عبیده سلمه)وبعد ازاینکه مطلع‌شد(ام‌المؤمنین) وارد محل قبیله اوشده دستورداد که برای سکونت عایشه یك خیمه بزرگ دارای دو دیرك برافرازند وچند نفر ازافراد قبیله خودرا مأمور پذیرائی از (عایشه)کرد . بعد از اینکه اولین غذا صرف شد (عایشه) راجع به اوضاع (مدینه) از(عبیده سلمه) پرسش کردواو گفت که عثمان را در(مدینه) بقتل رسانیدند وآنچه تومیخواستی بوقوع پیوست . (عایشه)گفت چطورمیگوئی که من می‌خواستم عثمان بقتل برسد (عبیده سلمه)گفت‌ای (ام‌المؤمنین) مگر تو، قبل ازاینکه برای زیارت حج بروی تقریباً درهمین نقطه ، برای سربازان (محمدبن ابوبکر) و(طلحه) و(زبیر) خطابه ایرادنکردی وبآنها نگفتی که بایدعثمان‌را ازبین‌ببرند؟ (عایشه) گفت منظور من این نبود که (عثمان)را بقتل برسانند بلکه می‌خواستم اورا متنبه کنند تاروش خودراتغییر بدهد. (عبیده سلمه) گفت ولی سربازان (محمدبن‌ابوبکر)و(طلحه) و(زبیر) نمی‌توانستند باندیشه باطنی پی‌تو ببرند . آن‌ها اززبان توشنیدندکه باید عثمان‌را بقتل رسانید واورا بقتل رسانیدند. (عایشه)گفت بعد ازقتل عثمان چه شد؟

(عبیده سلمه)گفت بعد ازقتل عثمان، رشته انضباط گسیخت ودر(مدینه) قتل و غارت ادامه یافت تااین‌که مردم علی(ع) را بخلافت انتخاب‌کردند واو، نظم وآرامش‌را برقرار کرد واکنون (مدینه) امن ومنظم‌است‌ولی عده‌ای‌کثیر با علی (ع) دشمن شده‌اند . (عایشه) پرسید برای چه باعلی(ع) دشمن شده‌اند. (عبیده‌سلمه)گفت برای اینکه علی(ع) مستمری تمام‌کسانی‌راکه بناحق ازبیت‌المال دریافت میکردند قطع نمود. (عایشه) وقتی این‌حرف‌را شنید تکان خورد چون متوجه گردیدکه اگرمستمری اشخاص قطع شده باشد، بعید نیست که مستمری اورا هم قطع‌کرده باشند . بعدگفت‌آیا مستمری زن‌های پیغمبرراهم قطع‌کرده‌اند؟

(عبیده‌سلمه)گفت من از جزئیات اطلاع ندارم و نمی‌دانم کسانی‌که بدون استحقاق مستمری میگرفته‌اند چه‌کسان هستند. اماتصورنمی‌کنم‌که علی(ع) مستمری زن‌های پیغمبر را قطع‌کرده باشد زیرابرای پیغمبرخیلی قائل باحترام می‌باشد. لیکن خلیفه‌جدیداخطار کرده تمام‌کسانی‌که در دوره دوازده‌ساله خلافت عثمان مستمری‌های‌بدون استحقاق‌دریافت می‌کرده‌اند می‌باید آنچه گرفته‌اند به‌بیت‌المال پس بدهند . عایشه بعد ازشنیدن این خبر، بیشتر مضطرب شد .

گرچه مستمری عایشه در دوره خلافت عثمان زیاد نشد و (ام‌المؤمنین) همچنان در سال یکصد وهشتاد هزار درهم مستمری دریافت می‌کرد لیکن بیم داشت که علی (ع) از آن مستمری بکاهد ودرصدد برآمد تحقیق کندتا بداندآیا مستمری اوکاسته شده یانه؛ ام‌المؤمنین (بلال) راکه باخود به (مکه) برده بود به (مدینه) فرستاد که راجع بمستمری وی تحقیق نماید وخود درمحل قبیله (بنی‌لیث) ماند تا (بلال) مراجعت کند. (بلال) بعد ازاینکه‌وارد (مدینه) گردید تصمیم گرفت که بجای مراجعه باین وآن، مستقیم بخود خلیفه‌مراجعه نماید.

در دوره خلافت علی (ع) رسم سابق که مردم در هر موقع از روز می توانستند بدون اشکال نزد خلیفه بروند تجدیدگردید و(بلال) بی‌زحمت نزد علی(ع) رفت ودیدچند تن‌از ارباب رجوع آنجا حضوردارند وبعد ازاینکه بکارآن‌ها رسیدگی کرد ورفتند از(بلال)پرسید چه کارداری؟ (بلال) گفت‌ای خلیفه‌من آمده‌ام که راجع به‌مستمری ام‌المؤمنین (عایشه) پرسش کنم وبدانم که آیا مستمری‌اوهم‌قطع شده است‌یانه ؟ علی(ع) گفت من مستمری(ام‌المؤمنین) را قطع نکردم بلکه هشتاد هزار درهم ازمستمری اوکاستم وازحالا تا دوسال (ام‌المؤمنین) سالی یکصد هزار درهم مستمری دریافت خواهد کرد وبعد از دو سال مستمری او کماکان یکصدوهشتادهزاردرهم‌خواهدشد،وعلت‌کاهش‌مستمری(ام‌المؤمنین)این‌است که‌اموال بیت‌المال‌را بسرقت برده‌اند وروزی‌که من خلیفه شدم دربیت‌المال، پول نبود مگردر دوخزانه پنهانی که سارقین نتوانسته بودند آن دورا پیداکنند واکنون تمام هزینه‌ها ازوجوه این‌دوخزانه پرداخته میشود و درهرحال به (ام‌المؤمنین) بگوکه دو سال دیگر، مستمری او همچنان یکصد وهشتادهزار درهم درسال خواهد شد.

(بلال) از مدینه مراجعت‌کرد وآنچه از علی(ع) شنیده بودبه(عایشه) گفت. (عایشه) وقتی‌شنیدکه هشتادهزاردرهم ازمستمری سالیانه اوکاسته شده‌بسیار خشمگین گردید وازهمان لحظه دشمن علی(ع) شد وبه (بلال) گفت توبه(مدینه) برو ولی‌من بمکه مراجعت میکنم. (بلال) پرسید برای‌چه بمکه میروی؟ (عایشه) گفت برای‌اینکه وسیله برکنارکردن علی(ع) را ازخلافت فراهم نمایم. چون اکنون درمدینه،علیه علی(ع)کاری ازمن ساخته‌نیست زیرا علی(ع) بوسیله قطع مستمریها وهمچنین‌لزوم مسترداشتن وجوهی‌که بابت مستمری‌گرفته شده،عوام الناس راباخودمساعدکرده وامروز،غیرازکسانی که مستمری دریافت میکردندهمه باعلی(ع)موافق‌هستند ولی‌درمکه اینطورنیست ومن‌میتوانم‌درمکه، علیه‌علی(ع)شروع بفعالیت کنم تااورا ازخلافت برکنارنمایم. قبل ازاینکه عایشه ازمحل‌قبیله(بنی‌لیث) بمکه‌مراجعت نماید برای(طلحه) و(زبیر) پیغام فرستادکه درمکه باوملحق‌شوند.

(طلحه) و(زبیر)هم ازکسانی بودندکه ازبیت المال مستمری میگرفتند وبعد ازاینکه مستمری‌آنهاقطع گردیدبشدت خشمگین شدند آنهاچون درقتل عثمان دست داشتند امیدوار

بودند که علی(ع) بر مستمری آنها بیفزاید و به پاداش قتل عثمان با نها جائزه بدهد. لیکن علی(ع) مستمری آن دو را نیز قطع کرد و گفت (طلحه) وزبیر توانگر هستند و به مستمری بیت المال احتیاج ندارند. (طلحه) و(زبیر) عزم کردند که بملاقات علی(ع) بروند و به او بگویند که آنها مستوجب دریافت جائزه هستند نه قطع مستمری، زیرا اگر برای قتل عثمان اقدام نمیکردند و خلیفه سوم مقتول نمیشد علی(ع) بخلافت نمیرسید وعلی(ع) باید خود را مدیون آنها بداند و بر مستمری آنان بیفزاید نه اینکه مستمری سابقشان راهم قطع نماید.

وقتی وارد منزل علی(ع) شدند شب بود وعلی(ع) درروشنائی چراغ، چیزی مینوشت و(طلحه) و(زبیر) صبر کردند تا نوشتن خلیفه تمام شود، بعد از اینکه علی(ع) از نوشتن فارغ شد برخاست وچراغی آورد وفتیله چراغ دوم را باآتش چراغ اول مشتعل نمود وآنگاه چراغ اول راکشت. (طلحه) از آن کار متحیر شد وپرسید ای خلیفه برای چه چراغ دیگر را روشن کردی وچراغ اول راکشتی ومیخواستی بگذاری چراغ اول مشتعل بماند. علی(ع) گفت وقتی شما وارد شدید من مشغول رسیدگی بکارهای بیت المال بودم ولذا درروشنائی چراغی که روغن آن از بیت المال است نویسندگی میکردم، ولی شما بامن کار خصوصی دارید ومن نمیتوانم روغن بیت المال را برای یك کار خصوصی بسوزانم ولذا چراغ دیگر را که روغن آن از خود من است روشن کردم وچراغ بیت المال راکشتم تاروغنی که بعموم مسلمین تعلق دارد صرف کارخصوصی من نشود.

(طلحه) و(زبیر) نظری بهم انداختند وآنگاه طلحة بن عبیدالله یتمی (یعنی ازقبیله یتم) که مردی بود توانگر واز بزرگان اسلام بشمار میآمد و میگفتند در تمام جنگهای دورهٔ رسول‌الله (ص) غیر از جنگه بدر حضور داشته ودرجنگهای مزبورشرکت نموده گفت ای خلیفه توچگونه خود را راضی کردی که مستمری مراقطع نمائی درصورتیکه اگر کوشش من نبود عثمان بقتل نمیرسید وتو بخلافت نمیرسیدی. علی(ع) گفت من نمیخواستم که (عثمان) بقتل برسد تا اینکه من بخلافت برسم وبه (عایشه) ام المؤمنین گفتم که یکی از شروط موافقت من با برکناری (عثمان) از خلافت این است که جان ومال او مصون بماند. (طلحه) گفت ای خلیفه اینکه تو میگوئی تعلیق برمحال بود. زیرا اگر جان ومال عثمان مصون میماند اواز خلافت برکنار نمیشد واگر هم وی را بطور موقت از خلافت برکنار مینمودند بادست دوستان وهواخواهانش توطئه میکرد و باز بخلافت میرسید وبرای اینکه عثمان ازخلافت برکنار شود چاره‌ای غیر از قتل او نبود. علی(ع) گفت منظور توچیست؟ (طلحه) گفت ای خلیفه منظور من این است که اگر ما عثمان را نابود نمیکردیم تو بخلافت نمیرسیدی. من یقین داشتم که تو بپاداش خدمتی که ما بتو کرده‌ایم مرا والی یکی از کشورهای اسلامی خواهی کرد و(زبیر) را والی کشور دیگر ولی تو نه فقط ما را والی دو کشور از ممالك اسلام نکردی بلکه مستمری ما راهم قطع نمودی. گیرم که من

خدمتی بتو نکرده بودم آیا سوابق درخشان من ایجاب نمیکرد که من همچنان از بیت‌المال مستمری بگیرم؛ علی (ع) گفت ای (طلحه) تو مردی توانگر هستی و احتیاج به مستمری بیت‌المال نداری.

(طلحه) گفت ای خلیفه اکنون که مستمری مرا از بیت‌المال قطع کردی ولایت یکی از کشورهای اسلامی را بمن بده تا من بتوانم حقوق حکمران را دریافت کنم و بزندگی خود سر و صورت بدهم. علی (ع) جواب دادمن تو را برای حکومت بر مسلمانان صالح نمیدانم تا اینکه حکومت یکی از کشورهای اسلامی را بتو بدهم. (طلحه) سکوت کرد و (زبیر بن عوام بن خویلد) بسخن درآمد و گفت ای خلیفه تو مستمری مرا از بیت‌المال نیز قطع کرده‌ای و این عمل تو علاوه بر اینکه نسبت بمن نارواست بر خلاف صله رحم نیز هست. زیرا من پسر عمه رسول‌الله (ص) و همچنین پسر عمهٔ تو، و برادرزاده (خدیجه ام‌المؤمنین) رحمت‌الله علیها اولین زن پیغمبر میباشم و تو نمی‌باید با من اینگونه رفتار کنی. علی (ع) گفت ای (زبیر بن عوام) تو اگر برادر رسول‌الله (ص) هم بودی و من میدانستم که تو توانگر هستی و احتیاجی به مستمری بیت‌المال نداری مستمری تو را قطع میکردم.

(زبیر بن عوام بن خویلد) گفت ای خلیفه من در سن پانزده سالگی مسلمان شدم و از آن موقع تا کنون مردی پرهیزکار هستم و سر از اطاعت احکام اسلام نپیچیده‌ام و آیا پاداش من این است که مستمری من قطع گردد. علی (ع) گفت ای (زبیر بن عوام) تو اگر مردی پرهیزکار باشی پاداش خود را از خدا خواهی گرفت و من که خلیفه مسلمین هستم نباید بمناسبت اینکه تو پرهیزکار هستی از محل بیت‌المال بتو چیزی بدهم یعنی اموال مسلمین را بتو بذل کنم. من در یک صورت می‌باید از محل بیت‌المال بتو مستمری بدهم و آن اینکه تو بی‌بضاعت باشی و نتوانی معاش خود و فرزندانت را اداره کنی.

لیکن من میدانم که تو دارای بضاعت هستی و با اینکه یک اسب سواری برای تو کافی است دهها اسب داری و دارای صدها شتر می‌باشی و خانه تو شبیه است بقصر توانگران ایران و روم. مردیکه اینچنین بضاعت دارد نیازمند دریافت مستمری از بیت‌المال نیست و بهمین جهت من مستمری تو را قطع کردم. (زبیر بن عوام) گفت ای خلیفه این استمزای من که برای نابود کردن عثمان و بوجود آوردن زمینه خلافت تو فداکاری کردم.

علی (ع) گفت من نمیخواستم (عثمان) بقتل برسد و قتل آن پیرمرد مرا غمگین کرد و زمینه خلافت مرا تو بوجود نیاوردی و بفرض اینکه تو زمینه خلافت مرا بوجود آورده باشی، نباید از محل بیت‌المال بوسیله من پاداش بگیری. یا من در بین مسلمین شایسته خلافت بودم یا نه؟ اگر مرا شایسته خلافت می‌دانستی و برای تهیه زمینه خلافت من جدیت نمودی بوظیفه دینی خود عمل کرده‌ای و همچنین پاداش تو با خداست و اگر مرا شایسته خلافت نمی‌دانستی و

برای تهیه زمینه خلافت من جدیت کردی لعل سالوس ودغل می‌باشی و مرا با تو کاری نیست .
(زبیر بن عوام بن خویلد) گفت یا علی (ع) آیا این آخرین حرف تواست. علی (ع) جواب داد بلی آخرین حرف من است.

(زبیر) خطاب به (طلحه) اظهار کرد تصور میکنم که ادامه صحبت ما بی فایده است ، برخیز تا برویم (طلحه) ازجا برخاست وبدون اینکه آن دو ازعلی (ع) خداحافظی کنند از اطاق خارج گردیدند بعداز اینکه وارد کوچه شدند (زبیر) گفت ازامشب تکلیف من نسبت باین مرد روشن شد وچاره نداریم جز اینکه اورا بقتل برسانیم. (طلحه) گفت کشتن علی (ع) بقدری مشکل است که میتوانم گفت امکان ندارد مگر وقتیکه این مرد عبادت می‌کند. درمواقع دیگر، نمی‌توان علی (ع) راغافلگیر کرد وبقتل رسانید وآیا برای تو اتفاق افتاده که علی (ع) را درمیدان جنك ببینی؟

(زبیر بن عوام) گفت نه. (طلحه ) گفت اگر تو این مرد را در میدان جنگ میدیدی میفهمیدی که بجای یك جان، ده جان، بلکه صد جان دارد وکشته نمی‌شود. درزمان پیغمبر، در جنگ (احد) آنقدر ضربت شمشیر ونیزه وتیر براین مرد زدند که می‌توان گفت قطعه قطعه شدو باز زنده ماند وحال آنکه درآن جنگ هنوز تقریبا طفل بود .

(زبیر) گفت علی (ع) از این جهت درآن جنگ زنده ماند که شمشیر یا نیزه بجای حساس او نخورده واگر یك ضربت شمشیر یا گرز برسرش میزدند یا نیزه‌ای در قلبش فرومیکردند کشته می‌شد. راه آن دونفر طوری بود که (زبیر) برای اینکه بخانه خود برود می‌بایداز مقابل خانه (طلحه) بگذرد. نزدیك خانه طلحه دونفر صحبت میکردند. (زبیر) یکی از آن دو را شناخت ودانست که غلام (طلحه) می‌باشد وآن غلام با مردی صحبت می‌نمود که شتر خود را نزدیك خانه (طلحه) نشانیده بود. وقتی (طلحه) و (زبیر) به آن دو نزدیك شدند غلام (طلحه) گفت این مولای من است وتومیتوانی نامه‌ای راکه آورده‌ای بخود او بدهی. (طلحه) بمرد شتردار نزدیك گردید وپرسید آیا تو برای من نامه‌ای آورده‌ای. شتردار سئوال کرد اسم تو چیست (طلحه) گفت اسم من (طلحة بن عبیدالله یتمی) می‌باشد .

شتردار گفت دراین صورت یکی ازدو نامه‌ای که آورده‌ام باید بتو برسد، بعد نامه‌ای را به (طلحه) تقدیم کرد وگفت این نامه باید بتو تسلیم گردد ومن خوشوقتم که نامه را بدست خود تو دادم واینك آیا ممکن است بمن بگوئی خانه (زبیر بن عوام بن خویلد) کجاست؟ (زبیر) گفت من خود (زبیر بن عوام بن خویلد) هستم. مردشتردار، در روشنائی چراغی که غلام طلحه در دست داشت قدری (زبیر) رانگریست گفت آری، تو (زبیر بن عوام بن خویلد) هستی زیرا نشانیهای قیافه تو باآنچه (ام المؤمنین) گفت مطابقت می‌کند. (زبیر) پرسید آیا (ام المؤمنین) عایشه را میگوئی؟ مردشتردار جواب مثبت داد وگفت (ام المؤمنین) دو نامه بمن سپرد که یکی را به

(طلحة بن عبیدالله) بدهم ودیگری بتو واینك که نامه‌ها را بکسانی که باید آنرا دریافت نمایند داده‌ام وکارم تمام‌شده مراجعت می‌نمایم.

(طلحه) پرسید ای مرد تواز کجا میآئی؟شتردار گفت من از قبیله (بنی‌لیث) می‌آیم.

(طلحه) سئوال کرد آیا (ام‌المؤمنین) آنجا است مردشتردار گفت(ام‌المؤمنین) آنجا بود ولی بسوی مکه رفت.پس از آن گفته مردشتردارخواست سوارشتر خودشودو براه بیفتد ولی (طلحه) گفت تو از راه رسیده‌ای وخسته هستی ومیتوانی امشب را در این خانه استراحت کنی وصبح روز دیگر باجواب این‌دو نامه که آورده‌ای مراجعت نمائی، مرد شتردار اظهار کرد که (ام‌المؤمنین) بمن گفت که این‌دو نامه جواب ندارد یعنی من نمی‌باید برای دریافت جواب نامه‌ها معطل بشوم.

(طلحه) وقتی متوجه شد که آن‌مرد قصددارد مراجعت کند به غلام خود گفت مقداری خوار بار ازمنزل بیاورد وباو بدهد که در راه بدون توشه نباشد ومشك وی‌را پر از آب نماید وچند درهم نیز بآن‌قاصد بذل کرد . (زبیر) که قصدداشت بخانه‌برود از رفتن بخانه خویش منصرف گردید وبا (طلحه) وارد خانه‌اوشد تاازمضمون‌نامه (ام‌المؤمنین) مطلع شود.(طلحه) و(زبیر) بااینکه از بزرگان بودند سواد درست‌نداشتندودرموقع خواندن‌نامه‌ها وجواب‌دادن بآنها ازدیگران استفاده میکردند وطلحه‌دارای غلامی بود که‌میتوانست بخواندو بنویسد. آن غلام نامه (ام‌المؤمنین) را برای (طلحه) و(زبیر) خواند.

نامه‌ای که(عایشه) برای آن‌دو نوشت، دارای یك مضمون بود ودرنامه‌ها می‌گفت که از علی(ع) باید قطع امید کرد و خلافت وی‌برخلاف‌تمایل اوبوده وهرگاه در مدینه‌حضور می‌داشت مانع از این می‌شد که علی(ع)را بخلافت انتخاب‌کنند وباوی‌بیعت نمایند. لیکن اکنون تیر ازکمان رهاشده وعلی(ع) بخلافت‌رسیده وآنها باید بدانند که‌نمی‌توان بااقدامات سطحی‌وکوچك، مردی یك‌دنده چون‌علی(ع)را ازخلافت برکنار کردو برای‌برکنار نمودن او باید دست‌باقدامات اساسی‌زد.

اما محیط مدینه برای آن اقدامات مساعدنیست زیرا در مدینه عوام‌الناس طرف‌دار علی(ع) هستند وباید درمکه برای‌برکنار کردن علی(ع) از خلافت اقدام کرد. عایشه در نامه‌های خود از(طلحه) و(زبیر) میخواست که‌بدون‌درنك درمکه باوملحق‌شوند.(طلحه)وزبیر متوجه شدند که نظریه عایشه صحیح است ودرمدینه از آن‌ها، کاری‌بضدعلی(ع) ساخته نیست زیرا در حالیکه‌علی‌بن‌ابیطالب (ع) مستمری اشراف را قطع‌کرد از محل بیت‌المال‌بتمام کسانی که در مدینه بی‌بضاعت یا مسکین‌بودند کمك نمود وطبقه محروم، برای‌اولین‌مرتبه پس‌از دوازده سال‌غذای سیر خوردند.

برطبق‌دستور علی(ع) خارجی‌ها در(مدینه)اسامی کسانی را که در دوره خلافت عثمان

بناحق مستمری می‌گرفتند جار زدند و طبقه عوام‌الناس و محروم مدینه فهمیدند در حالی که آنها در تمام مدت دوازده ساله خلافت عثمان گرسنه بودند عده‌ای از اشراف و توانگران بی نیاز، از بیت‌المال مستمری‌های گزاف دریافت میکرده‌اند. طوری مردم از شنیدن نام توانگران مدینه که بر ایگان از بیت‌المال مستمری میگرفتند بخشم در آمدند که اگر بیم از علی (ع) نبود بخانه آنان حمله‌ور میشدند و آنها را بقتل میرسانیدند. (طلحه) و (زبیر) میفهمیدند که چون اشراف و توانگران مدینه بشدت مورد نفرت قرار گرفته‌اند نمیتوانند از لحاظ مبارزه برای دور کردن علی (ع) از خلافت مؤثر واقع شوند زیرا نزد مردم منفور و بدنام میباشند. ولی مکه برای مخالفت با علی (ع) محیطی مناسب است و میتوان در آنجا یك کانون بزرك جهت خصومت با علی (ع) بوجود آورد و قشون بسیج کرد و بسوی (مدینه) براه افتاد و با علی (ع) جنگید و اورا از خلافت بر کنار نمود یا بقتل رسانند.

(طلحه) و (زبیر) پیش‌بینی کردند همین که یك کانون مخالفت با علی (ع) در مکه بوجود آمد تمام اشراف و توانگران مدینه و (طائف) و سایر بلاد عربستان که مستمری آنها از طرف علی (ع) قطع شده در مکه مجتمع خواهند شد و چون مکه در تمام ادوار (قبل از هجرت رسول‌الله بمدینه) مرکز عربستان بود اگر یك خلافت از طرف ناراضی‌ها و دشمنان علی (ع) در مکه بوجود بیاید، خلافت علی (ع) در (مدینه) تحت‌الشعاع قرار خواهد گرفت و مردم عربستان خلافت مکه را برسمیت خواهند شناخت و بعد از اینکه در عربستان مردم خلافت مکه را برسمیت شناختند سکنه سایر کشورهای اسلامی هم به پیروی از عربستان خلافت مکه را برسمیت میشناسند.

(طلحه) گفت حتی اگر در مکه یك مرکز خلافت بوجود بیاید، تا ما علی (ع) را از بین نبریم نخواهیم توانست او را از خلافت بیندازیم زیرا علاوه بر این که عوام‌الناس طرفدار او هستند خود او مردی است سرسخت و با استقامت و از غوغا بیم ندارد و من یقین دارم که بدون قشون کشی و جنك نمیتوان علی (ع) را از خلافت بر کنار کرد.

باری از روز بعد، (طلحه) و (زبیر) که ادامه توقف در (مدینه) را بیفایده میدانستند، دعوت (عایشه) را پذیرفتند و عزم کردند که به (مکه) بروند، هنگام خروج از (مدینه) برای مسافرت به مکه بیم داشتند که اموالشان مصادره شود زیرا در شهر شایع شده بود آنهائی که در دوره خلافت عثمان بناحق مستمری گرفته‌اند اگر وجوه دریافت شده را پس ندهند اموالشان از طرف خلیفه مصادره خواهد شد وقتی (طلحه) و (زبیر) وارد (مکه) شدند مشاهده کردند که عایشه در آن شهر گروهی از افراد ناراضی بوجود آورده که یکی از آنها (مروان بن حکم) وزیر (عثمان) است که از (مدینه) گریخته خود را بمکه رسانده بود. عایشه و دیگران خود را عزادار جلوه میدادند و هر روز، یکی از آنها در میدانی بزرگ که مقابل خانه کعبه بود حضور بهم میرسانیدند و برای سکنه مکه نطق میکردند.

روزهائی که (عایشه مادرمؤمنین در آنجا حضور بهم میرساند و برای مردم نطق میکرد. عده مستمعین زیادتر ازروزهای دیگر میشد وهریك ازسکنه مکه که میتوانست کارخودرا رها کند مقابل خانه کعبه حضور بهم میرسانید تابفهمد که عایشه چه میگوید. عایشه در نطق‌های خود میگفت ایهاالناس، دین خدارا زیر پا گذاشتند ودرمدینه، مردم بتحریك علی(ع) بخانه عثمان حمله کردند وجانشین پیغمبر رادرسن هشتاد ودوسالگی (وبروایتی هفتادوشش سالگی- نویسنده) بقتل رسانیدند. علی(ع) میدانست تاروزی که عثمان زنده است او بخلافت نخواهد رسید وهیچکس باوی بیعت نخواهد کرد ومردم را تحریك کرد که عثمان را بقتل برسانند وبیت المال را مورد یغما قرار دهند تابتواند بخلافت برسد. اگر شما مسلمان هستید ورسول‌الله (ص) را پیغمبر میدانید نباید بگذارید که خون عثمان هدر رود وبایدبرای قصاص، قیام نمائید، جهادفی‌سبیل‌الله این است که سلاح بدست بگیرید وبمدینه حمله‌ور شوید ودستگاه خلافت علی(ع) را برهم بزنید واگر مقاومت کرد وی را بقتل برسانید. ممکن است علی(ع) بگوید روزی که عثمان را بقتل میرسانیدند او درخانه عثمان نبوده ودرقتل شرکت نداشته‌لیکن شما نباید عذر او را بپذیرید چون محرك اصلی قتل، او بود وبرای اینکه به آرزوی دیرین خود که خلافت است برسد یك عده آدمکش را مأمور کرد که بروند ویك پیرمرد باتقوی را هنگامی که مشغول خواندن قرآن بود بقتل برسانند وخون آن مرد پاك سرشت روی صفحات قرآنی که خوداو باتحمل رنج آیات آن را جمع‌آوری کرد و مدون نمود دریخته وکلام خدا باخون خلیفه اسلام رنگین شد.

# آغاز مخالفت با خلافت علی(ع)

(عایشه) هنگامی که در(مکه) میکوشید مردم را بضد علی(ع) بشوراند خیلی بکمک مولای من(معاویه) که اینک خلیفه مسلمین است امیدوار بود. در آنموقع بطوریکه همه میدانند مولای من معاویه حکمران شام بود و(عایشه) بعدازورود به(مکه) نامه‌ای برای او نوشت ودر آن گفت بعداز مرگ (عثمان) چون من در(مدینه) نبودم ما غافلگیر شدیم وعلی(ع) موفق گردید که خلیفه شود. لیکن اساس کار اوهنوز محکم نشده وخلافتش قوام نگرفته وما اگر زود بجنبیم میتوانیم اورا ازخلافت برکنار نمائیم وتو، بجای اوخلیفه مسلمین شوی. اگر درموقع مرگ عثمان در(مدینه) بودم نمیگذاشتم که علی(ع) بخلافت برسدوتورا بخلافت میرسانیدم. ولی اینک هم میتوان مافات راجبران کرد وترا بخلافت رسانید. طرح من برای اینکه بتوان علی(ع) را ازخلافت برکنار کرد ازاین قرار است. من دراینجا یعنی مکه سعی میکنم که یك قشون بسیج نمایم وبرای قصاص قاتل عثمان که علی(ع) میباشد بسوی مدینه براه بیفتم. توهم باید با یك قشون بزرگ ازشام براه بیفتی وخودرا بمدینه برسانی. ما باید طوری حرکت کنیم که قشون تووقشون من، دریك موقع بمدینه برسد وبتوانیم بیدرنگ مدینه را محاصره کنیم ومبادرت بحمله نمائیم من بتو میگویم که علی(ع) باتهدید جای خودرا خالی نمیکند وچون اورا میشناسم اطلاع دارم که بعد ازاینکه مدینه راتحت محاصره دید باز مقاومت خواهد کرد وخواهد جنگید وما باید باقهر براوغلبه کنیم ووی را بجرم قتل عثمان بقصاص برسانیم.

وقتی این نامه بمولای من (معاویه) رسید نخواست که پیشنهاد (ام المؤمنین) را بپذیرد. چون(معاویة بن ابوسفیان) ازاوضاع مدینه اطلاع داشت ومیدانست که(عایشه) قبل ازمرك(عثمان) ازاین جهت از(مدینه) بمکه رفت که درموقع برکنار کردن عثمان از خلافت درمدینه حضور نداشته باشد وعدم حضور اودر(مدینه) درموقع مرك عثمان عمدی بوده نه اتفاقی.

مولای من شنیده بود که(عایشه) تصمیم داشته که بعدازبرکناری عثمان ازخلافت (طلحه) و شاید(زبیر) رابخلافت برساند وبعید نیست که باز دراین فکر باشد. من درمقدمه این یادداشتها وخاطرات گفتم که مولای من (معاویه)، از (عایشه ام المؤمنین) بیم داشت ومیگفت که پدرش

(ابوسفیان) باوا اندرزداده که از(عایشه) برحذر باشد. این بود که بجای اینکه جواب عایشه را بدهد، شخصی را وادار کرد که چند نامه ازطرف خود به(عایشه) و(مروان بن حکم) و(طلحه) و(زبیر) بنویسد.

در آن نامه‌ها، نویسنده بعنوان شخصی دلسوز به(ام المؤمنین)و (مروان بن حکم) ودیگران میگفت که شما از مردی چون(معاویه) انتظار کمك نداشته باشید. معاویه از عثمان که عضو قبیله او بود، حمایت نکرد و برای حفظ حیات آن مرد سالخورده، قدمی برنداشت وچگونه انتظار دارید که از شما حمایت کند.(ام المؤمنین) باهوش فطری خود متوجه شد نامه‌های مرد دلسوز بدستور خود معاویه نوشته شده و دریافت که نباید برای جنگیدن با علی(ع) انتظار کمك از معاویه داشته باشد. در حالیکه (عایشه) درمکه بود و امیدواری داشت که مردم را علیه علی(ع) بشوراند، علی(ع) درصدد برآمد که والی شام را عوض کند.

من تصور میکنم (این جمله را ثابت بن ارطاة راوی این وقایع بزبان میآورد ـ نویسنده) یك قسمت از مشکلات که برای علی(ع) پیش آمد ناشی از این بود که تصمیم گرفت مولای من (معاویه) را ازولایت شام برکنار نماید. گفتم بعد از اینکه عثمان بقتل رسید(مدینه) دوچار هرج ومرج شد، عده‌ای از برجستگان مسلمین درمسجد پیغمبر مجلس شور منعقد کردند تا این که یکنفر را بجای عثمان بخلافت انتخاب نمایند تا بآن هرج ومرج خاتمه بدهد.

در آن مجلس ضمن مذاکرات گفته شد که علی(ع) مردی است دلیر و شجاعت خود را در جنگهای متعدد بثبوت رسانیده اما هرگز کشوری را اداره نکرده واز رموز کشورداری آگاه نمیباشد و این موضوع هنگامی که علی(ع) مصمم شد مولای مرا ازولایت شام معزول کند محسوس وآشکار شد. اگر علی(ع) مردی کشوردار بود وبرموز سیاست وقوف داشت متوجه میشد که نمیتوان مولای من (معاویه)را ازولایت شام (کشور کنونی سوریه ـ مترجم) برکنار کرد مولای من ازسال هیجدهم بعد از هجرت، والی شام بود وروزی که علی(ع) عزم کرد که وی را ازخلافت برکنار نماید مولای من بیش از هفده سال، حکومت شام را داشت و در آن کشور یك قشون ایجاد کرد و عده‌ای از بزرگان محلی و رؤسای قبایل شام طرفدار (معاویه) بودند. لیکن علی(ع) مشکلات عزل معاویه را ندید و او را از ولایت معزول کرد و(سهل بن حنیف)را والی شام کرد.

چندتن از دوستان خلیفه علی(ع) را از آن کار منع کردند و گفتند که عزل (معاویة بن ابوسفیان) که پیش از هفده سال والی شام بوده برخلاف مصلحت است و بهتر آنکه خلیفه با او مدارا کند تا اینکه درموقعی دیگر بتواند او را ازشام دور نماید. ولی علی(ع) گفت معاویه برای حکومت صالح نیست و باید برکنار شود و(سهل بن حنیف) بجای او، والی شام گردد.(سهل بن حنیف) با یك غلام از مدینه براه افتاد وبطرف شمال رفت که خود را بشام برساند. ولی درمرز عربستان و شام او را متوقف کردند و پرسیدند کیست و بکجا میرود.

(سهل بن حنیف) گفت من والی شام هستم و بر حسب امر خلیفه (علی بن ابیطالب) (ع) بولایت شام منصوب شده‌ام. باو گفتند که آنها علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه نمیشناسند لذا حاکمی را که از طرف وی منصوب شده قبول ندارند. (سهل بن حنیف) پرسید که بشما دستور داده که با من اینطور تکلم کنید؟ آنها جواب دادند که ما بر طبق امر (معاویة بن ابوسفیان) والی شام با تو اینطور صحبت میکنیم.

(سهل بن حنیف) گفت مرا نزد معاویه ببرید تا خود را باو بشناسانم و باوی صحبت کنم. زیرا من تصور نمی‌نمایم که معاویه بشما دستور داده باشد که از ورود والی شام که از طرف خلیفه منصوب گردیده جلوگیری کنید و بگوئید که علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه مسلمین نمیشناسید. مأمورین معاویه گفتند آنچه ما بتو میگوئیم دستوری است که از طرف (معاویه) والی شام صادر گردید ولی خود ما هم علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه نمیشناسیم زیرا وی عثمان را بقتل رسانیده است. (سهل بن حنیف) گفت شما اشتباه کرده‌اید و (عثمان) را علی(ع) بقتل نرسانید بلکه اعمال آن مرد سبب گردید که مردم شوریدند واورا در خانه‌اش کشتند. مأمورین معاویه اظهار کردند که شوریدن مردم بر عثمان بر اثر تحریک علی(ع) بود و هرگاه وی مردم را تحریک نمینمود عثمان کشته نمیشد.

(سهل بن حنیف) گفت آیا به (معاویه) اطلاع نمیدهید که اینجا نزد من بیاید و باو صحبت کنم. مأمورین (معاویه) جواب دادند ما اجازه نداریم که بگذاریم تو نزد (معاویه) بروی و (معاویه) هم برای صحبت با تو اینجا نخواهد آمد. (سهل بن حنیف) گفت عمل (معاویه) خروج بر خلیفه وجانشین پیغمبر است و من این موضوع را باطلاع خلیفه خواهم رسانید و اطمینان دارم که علی(ع) از نافرمانی معاویه، صرف نظر نخواهد کرد.

بعد از این گفته (سهل بن حنیف) از مرز شام مراجعت کرد و وارد مدینه شد و به علی(ع) گفت که معاویه او را بشام راه نداد و گفت علی بن ابیطالب(ع) را خلیفه مسلمین نمیداند. وقتی (سهل بن حنیف) به (مدینه) مراجعت کرد متوجه شد که اشراف (مدینه) منتظر آمدن قشون (عایشه) هستند. آنها میگفتند که (عایشه ام المؤمنین) در مکه مشغول تجهیز یک قشون بزرگ است وعزم دارد که به (مدینه) حمله ور شود و علی را از خلافت بر کنار نماید. با اینکه بین مکه و (مدینه) فاصله ای زیاد نیست، اشراف مدینه از وضع (ام المؤمنین) در مکه اطلاع نداشتند و نمیدانستند که عایشه نتوانسته است سکنه (مکه) را علیه علی(ع) بشوراند.

پنج چیز سبب گردید که (عایشه) با اینکه خیلی سعی کرد سکنه مکه را علیه علی(ع) بشوراند از عهده بر نیامد. اول اینکه (عایشه) در ماه محرم الحرام وارد مکه شد و در آن ماه، طبق سنت جنگ ممنوع است و مردم حاضر نبودند که در ماه محرم اقدامی برای جنگ نمایند. دوم اینکه (عایشه) میخواست بنام خونخواهی عثمان مردم را بضد علی(ع) بشوراند.

روزهائی که عایشه مقابل خانه کعبه نطق میکرد مردم جهت استماع اظهارات او جمع

میشدند و بسخنانش گوش فرا میدادند زیرا سکنه مکه سخنوری را دوست میداشتند و از شنیدن کلام دیگران بخصوص کلام زنی چون (ام المؤمنین عایشه) لذت میبردند. ولی نمیخواستند برای خون خواهی خلیفه‌ای چون عثمان فداکاری کنند.

سوم اینکه سکنه مکه انتظار داشتند که (معاویه) والی شام بکمك (عایشه) قیام کند و با یک قشون نیرومند ازشام براه بیفتد و خود را بعربستان برساند و به (مدینه) حمله‌ور شود. ولی دریافتند که (معاویه) نمیخواهد باعلی (ع) بجنگد درصورتیکه (معاویه) بمناسبت این که رئیس قبیله (امیه) بود وقبیله مزبور بیش از قبایل دیگر باقبیله هاشم (قبیله‌ای که علی (ع) از آن قبیله بود) خصومت داشت میباید بیدرنك، دعوت (عایشه) راپذیرد وقشون خودرا براه بیندازد ووارد عربستان شود وانتقام خون عثمان را که اوهم از قبیله (امیه) بود از علی (ع) بگیرد. سکنه مکه وقتی دریافتند که معاویه حاضر بکمك به (عایشه) نیست از کمك باوخودداری کردند. چهارم اینکه سکنه مکه ازعلی بن ابیطالب (ع) میترسیدند. آنها میدانستند علی (ع) مردی است دلیر و بی باك و یكدنده ودرمسائل مربوط بدین بسیار سختگیر.

سکنه مکه میدانستند که اگر باعلی (ع) بجنگند، نخواهند توانست بزودی او را مغلوب نمایند وغلبه برعلی (ع) دشواراست واگرمغلوب شوند چون برخلیفه خروج کرده‌اند همه بقتل خواهند رسید واموال آنها ضبط خواهد شد وسکنه مکه که بازرگان بودند اموال خودرا دوست میداشتند. علت پنجم که مانع ازاین شد سکنه مکه، بضد علی (ع) قیام کنند این بود که مثل همه بازرگانان، درکارها حساب سود و زیان را میکردند ومتوجه شدند که اگر طبق تقاضای عایشه یك قشون بسیج کنند وبرای جنك باعلی (ع) بمدینه بروند سود محقق نیست ولی اگر شکست بخورند بکلی نابود خواهند شد.

گفتم که (طلحه) و (زبیر) فکر کردند که مکه مرکز خلافت اسلامی خواهد شد و مدینه ازجلوه خواهد افتاد. آنها میاندیشیدند که وقتی سکنه عربستان بدانند که در مکه یك مرکز خلافت بوجود آمده رؤسای قبایل آن مرکز را رسمی خواهند دانست و خلافت علی (ع) در مدینه بی جلوه خواهد شد. لیکن وقتی مشاهده کردند که سکنه (مکه) مایل نیستند که برای گرفتن انتقام خون عثمان با (عایشه) کمك کنند مأیوس گردیدند وخواستند ازادامهٔ مبارزه صرفنظر نمایند.

(عایشه) گفت من شمارا تواناتر ازآن میدانستم که ازیك عدم موفقیت طوری دلسرد شوید که ازادامه مبارزه خودداری نمائید. توای (طلحه) مردی هستی که دوران شوهرم رسول الله (ص) را ادراك کرده‌ای و درجنكها، بااو بودی ومیدیدی که هیچ عدم موفقیت در روحیه رسول الله تأثیر بد نمیکرد وهرگز ناامید نمیشد و پیوسته میگفت که پیروزی نهائی بااوست. ما اینجا آمدیم چون تصور میکردیم که سکنه مکه حاضر خواهند شد که باما کمك کنند و دراینجا

یك قشون بوجود خواهیم آورد و (بمدینه) حمله‌ور خواهیم شد. لیکن سکنه جبان مکه حاضر نشدند که باما کمك کنند و(معاویه) هم بما کمك نخواهدکرد و اگر بخواهیم بشام برویم مارا راه نخواهد داد. اینك ما باید منطقه‌ای دیگر را برای مرکز اعمال خود علیه علی(ع) انتخاب کنیم ودرآنجا مردم را بر (علی بن ابیطالب)(ع) بشورانیم.(طلحه) گفت اگر مردی غیر ازعلی (ع) خلیفه بود من دوچار یأس نمیشدم لیکن من این مرد را میشناسم ومیدانم چقدر سرسخت میباشد.

(عایشه)اظهار کرد آدمی هرقدر سرسخت باشد باگوشت واستخوان ساخته شده و کسی نیست که نتوان اورااز پادرآورد وعلی(ع) مثل دیگران با شمشیر از پادرمیآید. (طلحه) گفت یا (ام المومنین) برای ادامه مبارزه باعلی (ع) میتوانیم به فلسطین برویم ومرا در آنجامیشناسند ودارای نفوذ محلی هستم ومیتوان درآنجا قشونی بسیج کرد و بعد به (مدینه) حمله نمود.

(عایشه) گفت(فلسطین)جائی نیست که بتوان آنجارا مرکز مبارزه باعلی(ع)قرارداد. زیرا شماره مسلمانها درفلسطین کم است و شمارهٔ یهودیان ومسیحیان زیاد وآنها بما علاقه ندارند تااینکه کمکی بمابکنند. من عقیده دارم که فقط یك کشور است که میتوانیم ازآنجا بطرزی مؤثر برای برانداختن خلافت (ع) اقدام کنیم ویك قشون بزرك بسیج نمائیم وآن کشور (عراق) میباشد.

من درعراق دارای نفوذ هستم ومیتوانم مردم عراق را بخونخواهی عثمان بشورانم و ثروتمندان عراق را وادارم که برای بسیج قشون ماپول بدهند. درعراق زمینهائی است وسیع که به بیت المال تعلق دارد وتمام آن اراضی از آب شطوط (دجله) و(فرات) مشروب میشود و چون ما خلافت علی (ع) رابرسمیت نمیشناسیم، بعد ازورود بعراق آن اراضی راتحت نظر قرار خواهیم داد واز درآمد آن برخوردار خواهیم شد ودرآمد اراضی مزبور قسمتی مهم از احتیاجات قشون ما رارفع خواهدکرد واگر ثروتمندان عراق برای خرج قشون بما کمك ننمایند ما خواهیم توانست بادرآمد آن اراضی وعوارض بیت المال که از عراق بدست میآید قشون خودرا بسیج وتقویت نمائیم. (زبیر) گفت آنگاه که قوی شدیم به مدینه حمله خواهیم کرد و علی(ع)را ازخلافت بر کنار خواهیم نمود.

(عایشه) خندید و گفت ممکن است که ما بمدینه حمله‌ور نشویم بلکه علی(ع) مدینه را رهاکندو بعراق بیاید. (زبیر) گفت آیا فکرمیکنی که علی(ع) مدینه را که مرکز خلافت است رها کندو بعراق بیاید. (عایشه) گفت یقین ندارم ولی تاآنجاکه از خوی علی(ع) مطلع هستم بعید نمیدانم که او (مدینه) رارهاکند وبرای جنك باما بعراق بیاید و این موضوع بسود ماست. چون در(مدینه) عوام الناس طرفدار علی(ع) هستندولی در عراق عوام الناس از علی(ع) طرفداری نمینماید بلکه بیطرف میباشند.

(زبیر) گفت ای (ام‌المؤمنین) نظر بمن با تو متفاوت است و من اطلاع دارم که علی (ع) درعراق دارای طرفداران زیاد میباشد. (عایشه) پرسید طرفداران علی (ع) درعراق که هستند؟ (زبیر) گفت ایرانیانی که در عراق سکونت دارند طرفدار علی (ع) میباشند. عایشه گفت بعداز اینکه ما وارد عراق شویم نمی خواهیم نمود که ایرانیان را طرفدار خودمان بکنیم.

همینکه عایشه مصمم شد که ازمکه بعراق برود و در آنجا بضد علی (ع) اقدام کند، تصمیم خود را بموقع اجرا گذاشت. من وقتی به این قسمت از وقایع زندگی عایشه رسیدم (این را ثابت بن ارطاة راوی این خاطرات تاریخی میگوید) از تهور (عایشه) متحیر شدم زیرا ام‌المؤمنین (عایشه) برای اینکه از (مکه) به عراق برود راهی را انتخاب کرد که یکی از مخوف‌ترین بیابان‌های عربستان است. کسانی که بخواهند از (مکه) به عراق عزیمت نمایند بطرف شمال میروند و خود را بمدینه می‌رسانند. از (مدینه) از دوراه می‌توان بطرف عراق رفت، یکی ازراه شام که راهی است سهل، بی‌زحمت و درتمام نقاط آن آب یافت میشود ودوم از راه (جبل) و (جبل) منطقه‌ایست واقع در وسط عربستان. در راه (جبل) باندازه راه (شام) آب بدست نمیآید معهذا مسافر، از بی‌آبی گرفتار خطر مرگ نمیشود ودرخود جبل واقع دروسط عربستان، ومشرق (مدینه) آب فراوان است. پس ازاینکه مسافر از (جبل) گذشت و راه مشرق را پیش گرفت باز گرفتار کم آبی میشود ولی نه بطوری که تولید خطر نماید تا اینکه به (بصره) واقع درعراق برسد.

(عایشه) که تصمیم گرفته بود از (مکه) به (عراق) برود نمیتوانست خود را به (مدینه) برساند وازراه (جبل) عازم عراق گردد.

چون خصومت او درمکه باعلی (ع) باطلاع خلیفه مسلمین رسیده بود (عایشه) میاندیشید که هرگاه به (مدینه) برود، علی (ع) مانع عزیمتش بسوی عراق خواهد گردید. از آن گذشته (عایشه) نمیخواست که علی (ع) از عزیمت او بسوی عراق مطلع شود ومیخواست که خلیفه را مقابل امر انجام یافته قرار بدهد. این بود که تصمیمی گرفت که من با این که مرد هستم جرئت ندارم آن کار را بکنم وعزم کرد که ازمکه براه بیفتد و بسوی مشرق برود واز یکی از مخوف ترین بیابان‌های بی‌آب وعلف عربستان بگذرد و خود را بـه بصره برساند. آن بیابان هولناک که عایشه مصمم شد از آن بگذرد، موسوم است به (ربع الخالی) وعایشه میباید ازضلع شمالی آن صحرا عبور نماید تااینکه خود را به منطقه‌ای موسوم به (رویضه) برساند.

(توضیح ـ رویضه منطقه‌ای بود نزدیك پایتخت کنونی عربستان سعودی موسوم به ریاض ـ مترجم)

(عایشه) بعداز اینکه ازمکه براه میافتاد وبسوی مشرق میرفت در راه بیش ازچند چاه آب نمی‌یافت و پس ازاینکه ازآخرین چاه میگذشت وارد بیابانی میگردید که تا نزدیك (رویضه)

آب در آن یافت نمیشد و آن زن میباید در آن بیابان وسیع بی آبی را تحمل نماید تا اینکه خود را به (رویضه) برساند. در شمال بیابان (ربع الخالی) یك منطقه شن زار (یعنی منطقه‌ای که مستور از ماسه است ـ نویسنده) وجود دارد که یکی از شن زارهای بزرك عربستان بشمار میآید و در آن جا تپه‌هائی از رمل هست بارتفاع بیست ذرع و بیست و پنج ذرع و اگر هنگام عبور کاروان طوفان بوزد و رمل را در فضا متفرق نماید اثر جاده از بین خواهد رفت و کاروان بعد از وقفه طوفان راه خود را نخواهد یافت.

در آن منطقه وسیع شنزار و خشك حتی یك بوته خار نمیروید که بمصرف تغذیه شتر برسد و شتران که در سایر قسمتهای شمال ربع الخالی میتوانند با خار بیابان شکم را سیر کنند هنگام عبور از آن صحرا گرسنه میمانند. کاروانی که از شمال ربع الخالی میگذرد باید علاوه بر آب مقداری علف یا نواله برای شتران ببرد تا در موقع عبور از آن منطقه شن زار شترانش گرسنه نمانند.

قسمتی از شمال بیابان ربع الخالی آنقدر خشك است که حتی مارهای زهردار هم که خیلی کم بآب احتیاج دارند در آن دیده نمیشوند. زیرا حتی مارهای زهردار برای ادامه حیات محتاج قدری رطوبت میباشند و در بعضی از نقاط مقعر شمال بیابان ربع الخالی هر ده سال یکمرتبه باران میبارد و درمواقع دیگر خشك میباشد. با وجود تمام اشکالاتی که در آن راه وجود داشت (عایشه) تصمیم گرفت که از شمال بیابان ربع الخالی بگذرد و خود را به (رویضه) برساند و از آنجا راه (بصره) را در عراق پیش بگیرد. اگر عایشه میتوانست خود را به (رویضه) برساند، مسافرت از آنجا تا عراق برایش آسان میگردید زیرا در آن قسمت از بیابان، آب یافت میشود.

من شنیدم که میگویند روزیکه (عایشه) باتفاق (طلحه) و (زبیر) از مکه براه افتاد با هزار مرد جنگی عازم عراق شد و خرج قشون او را (یعلی بن امیه) داد. بعید نیست که (یعلی بن امیه) که با علی (ع) دشمن بود مبلغی پول به (عایشه) داده باشد تا وی وسائل سفر را مهیا نماید ولی نمیتوان قبول کرد که (عایشه) روزی که از مکه حرکت کرد هزار مرد سلحشور داشت. چون خروج هزار مرد جنگی از شهری چون مکه واقعه‌ایست که پنهان نمیماند.

درصورتیکه عایشه طوری از مکه رفت که کسی متوجه غیبت وی نگردید و بعد از چند روز شهرت پیچید که عایشه به یمن رفته است.

شهرت مسافرت به (یمن) واقع در جنوب عربستان را خود (عایشه) بوجود آورده بود تا پس از اینکه از مکه رفت مردم تصور نمایند راه جنوب را پیش گرفته درصورتیکه بسوی مشرق میرفت. من از این جهت عزیمت هزار سرباز را از مکه با (عایشه) درست نمیدانم که عایشه نمیتوانست با آن قشون از شمال بیابان ربع الخالی بگذرد. من تصور میکنم که عایشه با یکصد و پنجاه و حداکثر دویست مرد جنگی که اجیر کرده بود از مکه بسوی (رویضه) براه افتاد که از آنجا عازم عراق شود.

آن‌عده شترسوار بودندواسب نداشتندزیرا اسب‌نمیتواندگرسنگی‌و تشنگی طولانی‌را تحمل نمایدوازضلع‌شمالی بیابان ربع‌الخالی بگذرد. من‌تردیدندارم‌که قسمتی‌ازشتران که‌در کاروان‌عایشه بودند آب‌حمل‌میکردند وعایشه‌راویه‌های بزرگ پرازآب‌را بارشتران کرده‌بود تاهنگام عبورازبیابان ازتشنگی‌هلاك‌نشوند.

راجع‌بچگونگی مسافرت‌عایشه‌وهمراهانش ازمکه‌تا(رویضه) اطلاعی‌در دست‌نیست‌ولی میتوان‌حدس‌زدکه آنها دربیابان‌سختی کشیدند وحرارت آفتاب‌را تحمل‌کردند. امااز‌وضع مسافرت‌عایشه‌وهمراهان اواز(رویضه) ببعد اطلاع‌دارم ومیدانم‌آنهابعد از اینکه به(رویضه) رسیدندبجای اینکه‌ازراه بیابان‌خودرا به(بصره) برسانندترجیح‌دادند بدریا نزدیك‌شوندو درطول‌تپه‌های‌مشجر که‌درآن‌منطقه هست‌خودرا به‌عراق برسانند.

(توضیح-مقصود ازدریادر اینجاخلیج فارس‌است-مترجم).

وقتی‌عایشه وهمراهانش به(بصره) رسیدندهنوز درمدینه‌کسی‌اطلاع نداشت‌که(عایشه) راه‌عراق‌راپیش‌گرفته و همه‌تصور میکردندکه (ام‌المؤمنین) به(یمن)واقع‌در جنوب‌عربستان رفته‌است. حاکم‌بصره‌درآن موقع‌مردی‌بود باسم(عثمان‌بن‌حنیف) ازطرفداران علی(ع) واو ازوقایع (مدینه)و(مکه) اطلاع نداشت ونمیدانست‌که (عایشه) پس‌ازاینکه‌از(مدینه) رفت‌در (مکه)بضدعلی(ع) علم‌مخالفت‌برافراشت. درمدینه هم‌علی‌بن‌ابیطالب(ع) نمیدانست‌که عایشه راه(بصره)را پیش‌گرفته وبااینکه مطلع شد ام‌المؤمنین از(مکه)خارج گردیده‌اما ازرفتنش به(بصره)اطلاع نداشت تااینکه خبرعزیمت (عایشه)را بسوی‌عراق بااطلاع(عثمان‌بن‌حنیف) برساند. وقتی(عایشه) به(بصره) نزدیك گردید اطرافیانش‌شهرت دادندکه (ام‌المؤمنین)از طرفداران خلافت علی‌بن‌ابیطالب(ع)میباشدو(عثمان‌بن‌حنیف) این‌شایعه‌راباورکرد ودرصدد برنیامدکه‌ازاسکان‌عایشه درعراق‌ممانعت‌نماید.

(طلحه) و(زبیر) پس‌ازورود بعراق، باسرعت عده‌ای از هواخواهان (عایشه) راوارد قشون (ام‌المؤمنین)کردند بطوری‌که عایشه دارای یك‌قشون هزارنفری شد وهمینکه شمارهٔ سپاهیان (ام‌المؤمنین) برای‌بدست‌گرفتن حکومت‌کافی‌گردید (ام‌المؤمنین) مبادرت‌به‌حمله نمودو(بصره) را اشغال‌کرد.

(عثمان‌بن‌حنیف) وقتی خودرا درخطر دید ازراه دریاگریخت و(عایشه) بعدازاشغال (بصره) قلمروحکومت خودراتوسعه داد وقسمتهای‌دیگر ازعراق‌راکه‌درشمال (بصره) قرار گرفته،ضمیمه قلمروخودنمود.چون‌بصره کنارخلیج‌فارس قرارگرفته وازآنجامیتوان‌بمناطق جنوبی‌ایران رفت (ام‌المؤمنین) درصددبرآمدکه ازراه دریابمناطق جنوبی‌ایران حمله‌ور گردد وآن‌سرزمین را اشغال‌کند. (ام‌المؤمنین) بعدازاینکه در (بصره) مستقرگردید چند کشتی رابسیج‌کرد وباعده‌ای ازسربازان بجنوب ایران فرستاد. ولی سربازان (عایشه) در

جنوب مواجه با مقاومت شدید مردم شدند و بدون اینکه بتوانند پایگاهی بوجود آورند مراجعت کردند. (ام‌المؤمنین) پس از اینکه حاکم بصره شد چون تا آن موقع رسم نبود که یک زن در اسلام حکومت کند، بظاهر امور حکومت را به (طلحه) و (زبیر) واگذاشت ولی آن دو، فقط مجری دستورهای (عایشه) بودند و بدون اجازه و صوابدید او اقدامی نمیکردند.

(عایشه) بآن دو گفت هر حکومت احتیاج بیک خزانه معمور دارد و هیچ حکومت نمیتواند بدون یک خزانهٔ آباد قدرت بدست بیاورد. زیرا بدون وجود یک خزانه آباد، نمیتوان قشون بسیج کرد، نه قبایل ناراضی یا بیطرف را باخود همدست نمود و ما باید فوری درصدد تهیه پول برآئیم و برای بدست آوردن پول باید تمام املاک و اراضی بیت‌المال را که در عراق هست تحت نظر بگیریم. من تصور میکنم که اگر (ام‌المؤمنین) فرصت بدست میآورد در عراق یک مرکز خلافت ایجاد میکرد. چون علاوه بر اینکه خود او دارای نفوذ و اسم و رسم بود (طلحة بن عبیدالله یتمی) و (زبیر بن عوام بن خویلد) که از سرداران وی محسوب میشدند و از طرف (ام‌المؤمنین) در (بصره) حکومت میکردند، اسم و رسم داشتند و مردم میدانستند که (طلحه) از اصحاب پیغمبر بود و در تمام جنگها (غیر از یک جنگ) باپیغمبر میجنگید. آنچه سبب گردید که (ام‌المؤمنین) نتواند در عراق یک مرکز خلافت بوجود بیاورد عکس‌العمل فوری علی(ع) در مدینه بود.

علی(ع) خلیفه مسلمین (عایشه) را میشناخت و میدانست که اگر دفع الوقت کند، (عایشه) در عراق یک مرکز خلافت اسلامی بوجود خواهد آورد و هم یک قشون نیرومند را بسیج خواهد کرد. لذا همینکه در مدینه به علی(ع) خبر رسید که (عایشه) در بصره است و (عثمان بن حنیف) را از حکومت بصره برکنار کرده و خود جای او را گرفته، براه افتاد. روزی که علی(ع) از مدینه براه افتاد تا اینکه خود را به عراق برساند هنوز از اقدامات مفصل (ام‌المؤمنین) در بصره مطلع نبود و نمیدانست که (عایشه) پس از استقرار در بصره از زبان (طلحه) و (زبیر) بخون خواهی عثمان برخاسته و سکنه عراق را تحریک مینماید که برای گرفتن انتقام خون عثمان قیام کنند و علی(ع) را از خلافت برکنار نمایند. ولی حدس میزد که (ام‌المؤمنین) در (بصره) هم مباحثی که در (مکه) بزبان میآورد تکرار خواهد کرد و او را متهم بقتل عثمان خواهد نمود.

وقتی (علی بن ابیطالب) (ع) از مدینه برای عراق براه افتاد پسرش حسن بن علی(ع) و چند تن از هواخواهان برجسته‌اش مثل (مالک اشتر) و (محمد بن ابوبکر) وغیره باو بودند در منطقه (جبل) علی به پسرش حسن بن علی (ع) و (مالک اشتر) و (محمد بن ابوبکر) و چند نفر دیگر گفت قشونی که اکنون با من است و من میخواهم به بصره ببرم ضعیف میباشد و بعید نیست که (ام‌المؤمنین) یک قشون نیرومند را در بصره بسیج کرده باشد و من اگر با یک قشون ضعیف بجنگ قشون او بروم، ممکن است شکست بخورم. این است که از شما انتظار دارم از اینجا، راه (کوفه) را پیش بگیرید و بعد از اینکه بآنجا رسیدید چون من در (کوفه) دارای طرفداران

زیاد هستم از بین آنها عده‌ای سربازرا بسیج کنید و بعد، بطرف (بصره) عزیمت نمائید و بمن ملحق شوید.

یکی از کارهای ضروری شما بعدازورود بکوفه باید این باشدکه بمردم بفهمانیدکه من درقتل عثمان نه‌دخالت مستقیم داشتم نه‌دخالت غیرمستقیم ونمیخواستم که آن‌پیرمرد را بقتل برسانند وبه(ام‌المؤمنین) گفتم که شرط قبول خلافت ازطرف من‌این‌است که (عثمان) طوری ازخلافت برکنارشودکه جان ومال اومصون بماند. همچنین بمردم بگوئیدکه وقتی مردم خانه عثمان رامحاصره کردند وآب رابروی او واهل خانه‌اش بستند من‌پسرم حسین(ع)را فرستادم تابمردم اندرزبدهدکه‌آب بروی عثمان واهل بیت اوبگشایند وآنهارادوچارعسرت تشنگی نکنند ،پسرم‌حسین(ع) وقتی متوجه شدکه مردم حاضر نیستندآب رابسوی خانه عثمان جاری نمایند پیشنهادکردلااقل موافقت کنندکه کودکان تشنه وزنها ازآن‌خانه خارج شوند وآب بنوشند ومردم باپیشنهادپسرم موافقت کردند واطفال‌ازهلاکت،وزنهاازتشنگی‌رهائی یافتند. بمردم‌بگوئیدکسی که مبادرت باین اقدامات کرده، نباید متهم بشرکت درقتل‌عثمان شود یااورامتهم کنندکه محرك قتل اوبوده است.

بعد ازقتل عثمان هم من اقدامی برای خلافت خود نکردم بلکه مردم بعداز اینکه درمسجد پیغمبر شور نمودند بدرب خانه من‌آمدند وازمن خواستندکه خلافت را بپذیرم و بهرج‌و مرج‌و خونریزی در(مدینه) خاتمه بدهم ومن‌چون حس کردم‌که اگر خلافت را نپذیرم‌و برای برقراری نظم وامنیت اقدام‌نکنم، هرج‌و مرج بهمه‌جا سرایت خواهد کرد درخواست کسانی‌راکه بدرب‌خانه‌ام آمده بودند پذیرفتم معهذا خلافت خودراموکول باین کردم که‌مردم‌ازروی رغبت‌ورضادرمسجدبامن بیعت‌نمایند.

عده‌ای‌کثیر ازایرانیان وعده‌ای‌از اعراب‌که در(کوفه) سکونت داشتند طرفدار علی(ع) بودند‌و میدانستندکه علی(ع) برخلاف عثمان، فقط طرفدار اشراف ومتنفذین و اعضای قبیله‌خودنیست وعقیده‌داردکه مسلمین بایدبالسویه ازمواهب موجود استفاده نمایند. ولی حاکم (کوفه) باسم (عبدالله‌بن‌قیس) و مشهوربه (ابوموسی‌اشعری) از کسانی بود که میگفت باید قاتلین عثمان بقصاص‌برسند.

(ابوموسی‌اشعری) نام‌علی(ع) را بطور صریح نمی‌برد و نمیگفت که او محرك قتل عثمان گردید ولی ازهرفرصت استفاده میکرد تااینکه غیرمستقیم، ازعلی(ع) نام‌ببردواورا محرك‌قتل عثمان معرفی نماید وحتی‌میگفت مسئول بتاراج‌رفتن بیت‌المال در(مدینه) وقتل‌عام سکنه شهر وبه‌یغمارفتن اموال‌مردم درآن‌شهر، همان‌کسی است که محرك قتل عثمان شد. بعد حسن‌بن علی (ع) وعده‌ای از اطرافیان علی(ع) وارد کوفه شدند. حسن‌بن علی(ع)

مسجد کوفه برای مردم صحبت کرد و گفت پدرم علی(ع) که خلیفه مسلمین است از مدینه بعراق آمد تا اینکه مانع از بروز جنگ برادرکشی بین مسلمین شود.

حسن بن علی(ع) در مسجد نامی از (ام المومنین) نبرد و گفت (طلحه) و (زبیر) بعد از اینکه پدرم از طرف مسلمین بخلافت رسید نزد او آمدند و درخواست کردند که بآنها منصب حکومت داده شود و پدرم چون آنها را برای حکمرانی صالح نمیدانست تقاضایشان را اجابت نکرد. آنها درصدد طغیان برآمدند و راه عراق را پیش گرفتند و اینک در (بصره) هستند و در آنجا قشونی گردآورده‌اند و منظورشان یکی از این دو کار است. یا امیدوارند که در بصره مرکزی برای خلافت بوجود بیاورند و یکی از آن دو خلیفه شود. یا اینکه قصد دارند عراق را از قلمرو اسلام مجزی نمایند و خود در آن حکومت کنند و هر دو عمل، خروج بر خلیفه مسلمین است و (طلحه) و (زبیر) مرتد هستند و باید بمجازات برسند. پدرم مرا مأمور کرده که به (کوفه) بیایم و از مسلمین درخواست کنم که برای کمک بپدرم در جنگ با (طلحه) و (زبیر) سلاح بردارند و با من براه بیفتند تا به پدرم ملحق شویم و باتفاق علیه کسانی که مرتد شده‌اند و ضد خلیفه مسلمین علم طغیان برافراشته‌اند بجنگیم. وعدهٔ من و شما، فردا در همین مسجد و تمام کسانیکه میل دارند به کمک پدرم بشتابند فردا درهمینجا حضور بهم برسانند و باید بگویم پاداشی که به آنها داده میشود، عین پاداشی است که بتمام سربازان مسلمان بذل میگردد و آنها جیره خواهند گرفت و بعد از خاتمه جنگ از غنائم استفاده خواهند کرد و در صورتیکه شهید شوند زن و فرزندان آنها گرسنه نخواهند ماند و از طرف بیت‌المال به آنها مستمری داده خواهد شد.

عده‌ای از مردم که در مسجد حضور داشتند گفتند ما فردا صبح اینجا حضور خواهیم یافت و برای حرکت آماده خواهیم بود. حسن بن علی(ع) گفت اکنون ما نمیتوانیم برای تمام کسانی که از اینجا بکمک پدرم براه میافتند مرکوب سواری آماده نمائیم و هر کس دارای مرکوب است، با مرکب خود براه بیفتد و سعی کنید که لااقل آذوقه یکهفته خود را بردارید تا اینکه در روزهای اول، از حیث آذوقه در مضیقه نباشیم. کسانیکه با مرکب خود براه میافتند جیرهٔ اضافی برای نگاهداری از مرکب دریافت خواهند کرد و چون از فردا جیره بندی آنها محسوب خواهد شد بابت فراهم آوردن آذوقه دوچار زیان نمیشوند

نتیجه صحبت حسن بن علی(ع) این شد که روز بعد کسانیکه میل دارند بکمک علی (ع) بروند در مسجد حضور بهم برسانند تا اینکه اسم آنها برای دریافت جیره و مزایای دیگر ثبت شود. طبق قاعده کلی وقتی خلیفه میگوید که باید بکمک او بشتابند یا بسوی میدان جنگ بروند تمام مردانیکه میتوانند عازم میدان جنگ شوند باید سلاح بردارند و براه بیفتند مگر مردانی که بیمار هستند یا کسانیکه اگر بمیدان جنگ بروند زن و فرزندانشان گرسنه میمانند.

درنقاطی‌که بیت‌المال میتواند هزینه زن وفرزندان راتقبل نماید مردان بی‌بضاعت‌هم مکلف میباشند عازم میدان جنگ شوند.

صبح روز بعد حسن بن علی(ع) وچندتن ازکسانیکه بااو بودند بسوی مسجد رفتند تااینکه اسامی‌کسانی‌راکه باید عزیمت نمایند بثبت برسانند ولی وقتی بمسجد رسیدندحیرت زده مشاهده‌کردندکه مسجدتحت محاصره عده‌ای‌ازسربازان حاکم (کوفه) است. حسن‌بن علی(ع) از سربازان پرسید برای‌چه مسجدرا محاصره‌کرده‌اید؟ سربازان گفتند (ابوموسی اشعری) حاکم اینجابمادستورداده‌که مسجد را محاصره نمائیم ونگذاریم‌که تووهمراهانت واردمسجد شوید.

حسن بن علی(ع) گفت شماکه مسلمان هستید چرادستور (ابوموسی اشعری)رابموقع اجراگذاشتید ومسجدراکه محل عبادت مسلمین‌است محاصره‌کردید ونمیگذاریدکسی وارد مسجدشود. سربازان گفتندماچاره‌نداریم. جزاینکه‌حکم (ابوموسی) رابموقع‌اجرابگذاریم. حسن بن‌علی(ع) ازمردی‌که فرمانده سربازان بود پرسید برای‌چه (ابوموسی) دستورداده که مسجد رامحاصره‌کنند؟ آنمردگفت برای اینکه تونتوانی امروزاسامی‌اشخاص را دراین مسجد به‌ثبت برسانی وآنهارابرای‌کمك بعلی(ع)ببری. حسن‌بن‌علی(ع) گفت من‌این‌کاررا خودسرنمیکنم بلکه پدرم‌که خلیفه‌است‌بمن دستورداده‌که دراینجاازمردم بخواهم‌که بکمك پدرم بشتابند وممانعت (ابوموسی) ازاین‌کارمانند قیام علیه خلیفه‌است.

مردی‌که فرمانده نگهبانان‌بودگفت وی‌نمیتواند راجع بروش‌حکمران (کوفه)اظهار نظرکند واگرحسن‌بن‌علی(ع) میل دارد درخصوص روش (ابوموسی) توضیح بخواهد باید بخود وی‌مراجعه نماید. حسن‌بن‌علی (ع)که نتوانسته‌بود واردمسجدگرددباتفاق‌همراهان مراجعت‌کرد وباکسانی‌که بااوبودند مشورت نمود.

(محمدبن‌ابوبکر) گفت من وچندنفردیگر درشهر براه میافتیم وجار میزنیم‌کسانی‌که میاید امروز برای‌کمك‌کردن بخلیفه در مسجد جمع شوند در محوطه‌ای‌که مقابل میدان مال فروشها قرارگرفته اجتماع نمایند تااینکه نامشان به‌ثبت برسد. حسن‌بن‌علی(ع) گفت چون (ابوموسی) مانع ازاین‌شده‌که مردم درمسجد اجتماع نمایند ممکن‌است‌که ازاجتماع مردم درمحوطه‌مقابل میدان مال فروشها نیز ممانعت‌کنند.

(محمدبن‌ابوبکر) گفت‌اگر (ابوموسی) مرتبه‌ای‌دیگرازاجتماع‌مردم‌ممانعت‌کرد، ما باید ازخلیفه بخواهیم‌که‌وی‌راازحکومت‌کوفه‌معزول‌کند. آنگاه (محمدبن‌ابوبکر)وچندتن‌دیگر ازکسانیکه‌باحسن‌بن‌علی(ع) به(کوفه)آمده بودند درمعابرشهر براه افتادند ودربعضی‌ازنقاط میایستادند وفریادمیزدندکه ای‌کسانیکه میخواهید به‌یاری علی(ع) خلیفه خودبشتابیدبجای مسجد در محوطه‌ای‌که مقابل میدان مال فروشها قرارگرفته اجتماع‌کنید. (ابوموسی) از

این موضوع مستحضر گردید وعده‌ای دیگر از سربازان را فرستاد که بروند وآن محوطه‌را محاصره نمایند ونگذارند که هیچکس وارد آن محوطه گردد.

شهرت داشت که (ابوموسی اشعری) مردی بود ساده و دهان بین که هرچه دیگران میگفتند میپذیرفت ونمیتوانست باعقل خود، راجع به گفته اشخاص یاوقایعی که پیش میآمد قضاوت کند، من تصورمیکنم آنچه راجع به آن‌مرد گفته‌اند صحیح بوده زیرا طرزعمل حاکم (کوفه) درمورد حسن بن‌علی(ع) وهمراهانش نشان میدهد که آن‌مرد بی‌اطلاع وسطحی بوده است چون تصورمیکرد که اگرمانع ازاجتماع مردم درمسجد یادرمحوطه مقابل میدان مال‌فروشها شود میتواند ازعزیمت مردان، برای کمك به‌علی(ع) ممانعت کند. (ابوموسی) اگرمیخواست نگذارد که کسی بکمك علی(ع) برود میبایدحسن بن‌علی(ع) و(محمدبن‌ابوبکر) و(مالك‌اشتر) ودیگران‌را که باحسن(ع) درکوفه بودند ازآن‌شهر دور نماید. زیرا تاموقعی که آنها درآن‌شهر بودند میتوانستند مردم‌را ترغیب نمایند که برای کمك بخلیفه ازآن‌شهر عزیمت کنند.

باری وقتی‌مردم‌خواستند واردمحوطه‌ای که مقابل‌میدان مال فروشها قرارداشت‌بشوند سربازان حاکم ممانعت کردند وگفتند که کسی نباید وارد محوطه مزبور گردد. حسن(ع) وقتی متوجه شد که (ابوموسی) مانع ازاین‌است که مردم برای‌نام نویسی اجتماع کنند تصمیم گرفت که نزدحاکم برود وباوبفهماند که عمل وی‌بافیگری وخروج به‌خلیفه مسلمین است. این بود که بسوی دارالحکومه که عمارتی باشکوه بشمارمیآمد براه افتاد وپس‌ازاینکه‌بآنجا رسید خودرا معرفی کرد وگفت که میخواهد حاکم را ملاقات کند. کسانیکه دردارالحکومه بودند خبرورود حسن(ع) راباطلاع (ابوموسی) رسانیدند وحاکم (کوفه) ازپذیرفتن پسر علی(ع) خودداری کرد.

(محمدبن‌ابوبکر) بعدازمراجعت حسن(ع) ازدارالحکومه گفت که حاضراست که بیدرنگ براه بیفتدو به‌ذیقار(یا ذوقار- مترجم) که علی(ع) آنجا بود برود و رفتار(ابوموسی) راباطلاع خلیفه برساند. وازوی بخواهد که آن مردرا ازحکومت کوفه عزل نماید ودیگری‌را بجایش نصب کند. حسن(ع) گفت‌درهرحال‌رفتاراین مرد باید باطلاع پدرم برسدواو بداند که (ابوموسی) مانع ازاین‌شد که‌مردم‌از کوفه براه بیفتندوخودرا به(ذیقار) برسانند. عده‌ای ازداوطلبان که‌میخواستند از(کوفه) به کمك‌علی(ع) بروندمقابل‌خانه‌ای که مسکن‌حسن(ع) وهمراهانش در(کوفه) بود اجتماع کردندوگفتند که ماآماده برای‌حرکت‌هستیم وهرجا که حسن(ع) بگوید میرویم.

شماره آنها لحظه بلحظه زیادتر میشدونسبت به (ابوموسی) که‌مانع‌ازاجتماع آنهادرمسجدو مقابل‌میدان‌مال‌فروشها گردیده‌ابرازخشم میکردندومیگفتند (ابوموسی) مردی‌است که‌ازطرف عثمان بحکومت(کوفه) منصوب شده وبهمین جهت باکسانیکه بخونخواهی‌عثمان برخاسته‌اند همصدا گردیده‌است

بطوری که من تحقیق کرده‌ام (این را ثابت بن ارطاة راوی این وقایع میگوید) ابوموسی بااینکه ازطرف عثمان به حکومت کوفه منسوب گردید، بخلیفه سوم عقیده نداشت ودمان بین بود. اومیدید که (ام المؤمنین عایشه) و(طله) و(زبیر) عنوان خونخواهی عثمان را پیش کشیده‌اند وحس میکرد آنچه میگویند عوام را میفریبید وعده‌ای را اطراف آنها جمع میکند. (ابوموسی) فکرمیکرد که اگر بجمیع خونخواهان عثمان بپیوندد بسود اوخواهدبود وچون هنگام قتل عثمان در (مدینه) حضور نداشت شاید باور کرد که علی (ع) محرك قتل خلیفه سوم بوده‌است.

قبل ازاینکه عثمان بقتل برسد (ابوموسی) میدانست که علی (ع) نسبت به (عثمان) نیك بین نیست واورا برای خلافت صالح نمیداند. زیرا علی مردی بود صریح اللهجه وعقیده خودرا راجع باشخاص برزبان می‌آورد بی آنکه ازخصومت آنها بیم داشته باشد علی (ع) درزمان خلافت (عثمان) گفته بود که آن مرد برای خلافت صالح نمیباشد ومصلحت اسلام دراین است که عثمان ازخلافت بر کنار شود ودیگری جایش رابگیرد. چون بعداز (عثمان) علی (ع) بخلافت رسید بحتمل (ابوموسی) هم مثل عده‌ای دیگر تصور مینمود که چون علی (ع) جای عثمان را گرفته ومرك عثمان بسود اوتمام شده، لذا وی محرك قتل عثمان بوده است.

هنوز (محمدبن ابوبکر) از (کوفه) بسوی (ذیقار) براه نیفتاده بود که مقابل خانه حسن (ع) ازکسانی که میخواستند از (کوفه) براه بیفتند وبکمك علی (ع) بروندغوغا درگرفت محمدابن ابوبکر) به حسن (ع) گفت باید ازاین فرصت استفاده کرد ومزاحمت (ابوموسی) رارفع نمود. حسن (ع) که واقعه قتل عثمان را در (مدینه) بیاد داشت گفت ممکن است خونریزی شود وعده‌ای بهلاکت برسند وبهتر آنکه تو بروی ورفتار (ابوموسی) را باطلاع پدرم برسانی تااورا ازحکومت کوفه معزول نماید وازآن پس چون (ابوموسی) اختیاری ندارد وکسی حکم اورا اجرا نمیکند نمیتواند ممانع ازگرویدن مردم بپدرم شود.

(محمدبن ابوبکر) گفت من نیز این فکر را میکردم وتصور مینمودم بعدازاینکه حکم عزل این مرد ازطرف پدرت صادرشد اونخواهدتوانست برای ماتولید زحمت نماید. ولی بعد متذکر گردیدم همانطورکه (ابوموسی) دراین موقع برای ماتولیدزحمت مینماید بعدازاینکه حکم عزلش صادر گردید ممکن است اطاعت نکند ودرصددمقاومت بر آید وشاید درآنموقع این فرصت دردسترس ما نباشد که وی را ازحکومت بر کنار کنیم. این مرد چون مانع ازاجرای دستور خلیفه میشود یاغی است وبخودی خود ازحکومت (کوفه) بر کنار میباشد ومابایدازاین فرصت استفاده نمائیم تا اینکه دیگر دوچارمزاحمت اونشویم. بعد (محمدبن ابوبکر) خطاب بمردم که همه مسلح بودند گفت براه بیفتیم وبطرف دارالحکومه برویم واز (ابوموسی) بخواهیم که باما مذاکره کند.

مردم پیشنهاد (محمدبن ابوبکر) راپذیرفتند وبطرف دارالحکومه براه افتادند. به (ابوموسی) خبردادند که عده کثیری ازمردم که همه مسلح هستندبسوی دارالحکومه میآیند و

از فریادهای آنها پیداست که قصد دارند تو را بقتل برسانند. (ابوموسی) ترسید وقبل از اینکه مردم به دارالحکومه برسند از آنجا گریخت. سربازانی که در آنجا بودند بعد از فرار (ابوموسی) مقاومت نکردند ودارالحکومه بدون خونریزی از طرف مردم که طرفدار علی(ع) بودند اشغال شد. آنگاه (محمد بن ابوبکر) براه افتاد تا خود را به (ذیقار) برساند وبه علی(ع) اطلاع بدهد که (ابوموسی) از (کوفه) گریخته وباید حاکمی بجای او منصوب گردد. تا نصب حاکم جدید اداره امور شهر برعهده حسن(ع) قرار گرفت واو نظم را حفظ کرد وروزهای بعد اسامی کسانی را که میخواستند بکمک علی(ع) بروند ثبت کردند وحسن بن علی(ع) وکسانی که با او بودند آماده شدند تا با سربازان کوفه بسوی (ذیقار) براه بیفتند وهمین که حاکم جدید (کوفه) از طرف خلیفه معلوم شد براه افتادند.

وقتی قشون کوفه برای کمک به علی(ع) به (ذیقار) رسید هوا سرد شد. سربازانی که با علی(ع) بودند وسربازانیکه از کوفه به (ذیقار) رفتند لباس گرم نداشتند وخلیفه مجبور شد باسرعت برای سربازان بالاپوش فراهم کند تا اینکه سرما نخورند. چند نفر از طرف علی به (بصره) وعده‌ای به (کوفه) رفتند که بالاپوش ابتیاع نمایند. علی(ع) مثل سربازان خود لباس گرم نداشت ولی از سرما شکایت نمیکرد. یکی از افسران قشون علی(ع) مردی بود باسم (هارون بن عنتره) ویکشب که هوا سرد شد وارد خیمه علی(ع) گردید ودید که مشغول نوشتن است اما لباس گرم دربر ندارد. باو گفت ای خلیفه آیا تو از سرما منقبض نمیشوی؟ علی(ع) جواب داد چرا. (هارون بن عنتره) گفت پس برای چه لباس گرم نمیپوشی. علی(ع) گفت سربازان اسلام که دراین اردوگاه هستند لباس گرم ندارند وتا برای آنها بالاپوش فراهم نشود من لباس گرم نخواهم پوشید.

(هارون بن عنتره) گفت ای خلیفه سربازان تو گرچه لباس گرم ندارند ولی در خیمه‌های آنها آتش وجود دارد واز حرارت آتش گرم میشوند درصورتیکه اینجا آتش نیست وبگو که برای تو آتش بیاورند علی(ع) گفت من تعمد دارم که در خیمه‌ام آتش وجود نداشته باشد زیرا آتش مرا گرم میکند وبعد از اینکه بدنم از حرارت آتش آسوده شد سرما را احساس نخواهم نمود وفراموش خواهم کرد که بر سربازان اسلام که بالاپوش ندارند چه میگذرد. لیکن وقتی دراین خیمه آتش نباشد من پیوسته سرما را احساس خواهم کرد ولذا وضع سربازان اسلام را فراموش نخواهم نمود وخواهم کوشید که زودتر بآنها بالاپوش برسد.

یکروز بعد از اینکه حسن بن علی(ع) باقشون کوفه وارد (ذیقار) شد علی(ع) مجلس شور منعقد کرد. علی(ع) درآن مجمع گفت که (عایشه ام المؤمنین) و(طلحه) و(زبیر) در (بصره) یک حکومت بوجود آورده‌اند وبموجب اطلاعی که من دارم قصد دارند که در آنجا یک خلافت بوجود آورند. راجع بانتخاب خلیفه بین (طلحه) و(زبیر) اختلاف وجود دارد وهیچیک از آن دو مایل نیست که دیگری خلیفه شود.

من اطلاع دارم برای اینکه یکی از آن دو تواند خلیفه شود و دیگری را از خلافت محروم نماید یکروز (طلحه) درمسجد نماز میخواند وروز دیگر (زبیر) و بفرض اینکه من از خلافت برکنار شوم (طلحه) و (زبیر) نمیتوانند بایکدیگر بسازند و (ام المؤمنین) هم بمناسبت اینکه زن است نمیتواند خلیفه شود. اصرار (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) برای بوجود آوردن یک خلافت در بصره سبب بروز جنگ خانگی خواهد شد و مسلمین بروی هم شمشیر خواهند کشید. من مایل نیستم که خون یک مسلمان درجنگ برادرکشی برزمین ریخته شود و بهمین جهت پیشنهاد میکنم که هیئتی از طرف ما انتخاب شود و به بصره برود و در آنجا با (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) مذاکره نماید.

این هیئت دو وظیفه خواهد داشت یکی اینکه بسکنه بصره و اطرافیان (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) بفهماند که من در قتل عثمان دخالت نداشته‌ام و دیگر اینکه مضار بروز جنگ خانگی بین مسلمین را برای آنها تشریح نماید تا بدانند که براثر جنگ خانگی اسلام ضعیف شد خواهد و ممکن است کشورهائیکه مسلمانها با فدا کردن جان خود ضمیمه قلمرو اسلام کردند از دست مسلمین خارج گردد. آیا شما بافرستادن این هیئت به (بصره) موافق هستید و اینکار را بصلاح میدانید یا نه؟ (هارون بن عنتره) گفت ای خلیفه فرستادن هیئتی از اینجا به بصره بذاته خوب است ولی فایده ندارد چون (ام المؤمنین) زنی است که وقتی تصمیمی گرفت منصرف نمیشود و (طلحه) و (زبیر) هم کسانی نیستند که اندرز را بپذیرند و برای احتراز از جنگ برادرکشی دست از مقاومت بکشند. آنها مقام دینوی و مال میخواهند و مصلحت اسلام و مسلمین در نظرشان بدون اهمیت است. علی (ع) گفت با این وصف من فکر میکنم که قبل از اینکه جنگ شروع شود ما باید با آنها مذاکره کنیم و بآنان بفهمانیم که جنگ برادرکشی اسلام را ناتوان خواهد کرد و شاید اندرز ما مؤثر واقع گردد و آنها دست از لجاجت بردارند.

یکی ازحضار باسم (قعقاع بن عمرو) گفت ای خلیفه در گفتن اثری هست که در نگفتن نیست و اگر از طرف تو هیئتی برای مذاکره ببصره فرستاده شود بهتر است. زیرا اگر جنگ شروع شود کسانی نخواهند توانست بگویند که اختلاف از راه مذاکره حل میشد و میتوانستند از جنگ پرهیز نمایند.

(هارون بن عنتره) خطاب بعلی (ع) گفت ای خلیفه، اگر (طلحه) و (زبیر) برای تسلیم شدن درخواست منصب کنند آیا حاضر هستی که بآنها منصب بدهی و این موضوع را وجه المصالحه نمائی. علی (ع) گفت من هیچیک از این دو نفر را برای امارت و حکومت صالح نمیدانم و بآنها منصب نخواهم داد و امور مسلمین را بدستشان نخواهم سپرد. (هارون بن عنتره) گفت در این صورت فرستادن هیئتی از طرف ما به بصره برای مذاکره با آنها بدون فایده است. ولی اکثر کسانیکه در

آن جمع بود نه عقیده داشتند که فرستادن هیئتی به (بصره) برای مذاکره با ام المؤمنین و (طلحه) و (زبیر) بهتر از فرستادن هیئت مزبور است.

اعضای آن هیئت در همان مجمع انتخاب گردیدند و علی(ع) (قعقاع بن عمرو) را بریاست آن هیئت گماشت و مرتبه‌ای دیگر وظیفه هیئت را بمرئیس و اعضای آن تذکر داد و آن هیئت بسوی (بصره) روان شد (قعقاع بن عمرو) بمحض ورود به (بصره) از (طلحه) و (زبیر) دعوت کرد که نزد او بروند تا اینکه راجع بمأموریت خود و اعضای هیئت با آنها مذاکره کند. آن دو نفر دعوت (قعقاع بن عمرو) را نپذیرفتند و نزد او نرفتند تا گزیر (قعقاع) و اعضای هیئت نزد (طلحه) رفتند و بعد خود (طلحه) به (زبیر) اطلاع داد که نزد او بیاید.

بعد از اینکه (زبیر) آمد قعقاع از آن دو نفر پرسید که (ام المؤمنین) و شما دو نفر چه میخواهید؟ (طلحه) گفت خواهان قصاص قاتل عثمان هستیم. قعقاع گفت از این قرار خواهان این هستید که شما را بقتل برسانند برای اینکه خود شما در قتل عثمان دست داشته‌اید؟ آیا (ام المؤمنین) عایشه مردم را بضد عثمان تحریک نمیکرد و آیا نزدیک مدینه خطاب بسربازانی که توای (طلحه) و همچنین تو ای (زبیر) آورده بودید نگفت که آنها باید عثمان را معدوم نمایند. آیا شما دو نفر برای قتل (عثمان) قشون بسیج نکرده بودید و بمدینه نرفتید و قشون شما بکاخ عثمان حمله‌ور نگردید؟

(طلحه) و (زبیر) اظهارات (قعقاع) را نپذیرفتند و گفتند سربازان ما از این جهت بخانه عثمان نزدیک شدند که خلیفه را تحت حمایت قرار بدهند و نگذارند که وی را بقتل برسانند. اما از عهده برنیامدند. (قعقاع بن عمرو) گفت واقعه حمله بکاخ عثمان یک واقعه قدیمی نیست که از خاطرها فراموش شده باشد این واقعه تازگی در (مدینه) اتفاق افتاده و سکنه (مدینه) آنرا بخاطر دارند و میدانند که قشون تو و هم چنین قشون (زبیر) بکاخ عثمان حمله‌ور شد تا او را بقتل رسانید و من حاضرم این موضوع را با کمک گرفتن از شهادت سکنه (مدینه) بثبوت برسانم. البته (ام المؤمنین) در موقع قتل عثمان در (مدینه) نبود ولی مقدمات را (ام المؤمنین عایشه) فراهم کرد و قبل از اینکه عثمان بقتل برسد از (مدینه) خارج شد و بمکه رفت.

(طلحه) گفت ما از خونخواهی صرف نظر نخواهیم کرد و تا روزی که قاتلین عثمان بقصاص نرسند از پا نخواهیم نشست زیرا قتل عثمان خلیفه مسلمین و مردیکه برای پیشرفت و تقویت اسلام خیلی زحمت کشید جنایتی بود غیر قابل بخشایش. (قعقاع) به (طلحه) گفت آیا فراموش کرده‌ای که تو خود در یک موقع عثمان را متهم کردی که مرتد است و او را واجب القتل دانستی. (طلحه) پرسید من چه موقع عثمان را متهم کردم که مرتد است و او واجب القتل دانستم. (قعقاع) گفت در همان موقع که (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) منکر اصول دین اسلام شد و توحید و نبوت و معاد را انکار کرد.

(طلحه) تجاهل نمود و گفت من بخاطر ندارم که (ابوسفیان) منکر اصول دین اسلام شده باشد. (قعقاع) کسانی را که عضو هیئت اعزامی بودند بشهادت طلبید و گفت آیا شما تصدیق میکنید بعد از اینکه عثمان خلیفه شد (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) منکر توحید و منکر نبوت و همچنین منکر معاد گردید و گفت ای مردم قسم بآن کسیکه من دوست میدارم هرچه محمد(ص) گفته بی اساس است و نه توحید هست نه معاد و بهشت و جهنم هم وجود ندارد. و بعد از این جهان، جهانی نیست که در آنجا نیکوکاران را پاداش نیك بدهند و بدکاران را بسزای اعمال بدآنها برسانند و هر کس باید بکوشد که در این جهان حداعلای استفاده را از لذات دنیا بکند و هیچیك از اعمال آدمی، در دنیای دیگر انعکاس ندارد. زیرا دنیای دیگر نیست تا کسی در آنجا بحساب اعمال مردم برسد. آیا این حرفها را (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) بعد از اینکه (عثمان) خلیفه شد باصدای بلند بر زبان آورد یا نه؟ یکایك اعضای هیئت اعزامی شهادت دادند که (ابوسفیان) آن حرفها را برزبان آورد ومنکر اصول دین اسلام شد.

(قعقاع بن عمرو) گفت وظیفه (عثمان) خلیفهٔ مسلمین این بود که (ابوسفیان) را بگناه اینکه مرتد شده و اصول دین اسلام را انکار کرده، بقتل برساند. ولی (عثمان) اورا بقتل نرسانید زیرا (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) بود و (عثمان) نخواست که رئیس قبیله خودرا مورد مجازات قرار بدهد. اعضای هیئت اعزامی اظهارات (قعقاع) را تصدیق کردند.

(قعقاع) گفت در آن موقع توای (طلحه) طوری از سهل انگاری (عثمان) در مورد (ابوسفیان) خشمگین شدی که خلیفه را متهم بارتداد کردی و گفتی اگر خلیفه خود مرتد نباشد بایك مرتد، آنگونه مماشات نمیکند و اگر (عمر بن الخطاب) خلیفه بود (ابوسفیان) را گردن میزد همچنانکه پسر خودرا بمجازات حد شرعی رسانید ولی نه برای گناه ارتداد که مجازات آن قتل مرتد است بلکه برای گناهی کوچکتر از آن. (طلحه) منکر شد که چنان مطلب را برزبان آورده باشد.

(قعقاع) گفت ای (طلحه) تو امروز بخونخواهی عثمان قیام کرده‌ای در صورتیکه خود درقتل او شرکت داشتی آیا فراموش نمودی که درمورد دیگر راجع بعثمان چه گفتی؟ (طلحه) پرسید آن مورد کدام است؟ (قعقاع) گفت موردی را میخواهم بگویم که (ولیدبن عقبه) برادر عثمان باحال مستی بمسجد رفت وامام نماز جماعت شد.

(توضیح - (ولیدبن عقبه) که دراین خاطرات تاریخی اسمش درفصول گذشته ذکر شده از طرف مادر، برادر عثمان خلیفه سوم محسوب میشد وازسوی پدر از عثمان جدا بود - مترجم)

(ولیدبن عقبه) فرزند (عقبه) که در جنگ (بدر) بدست علی بن ابیطالب (ع) بقتل رسید چون برادر (عثمان) بود بعد از خلافت او، حاکم (کوفه) گردید و آنقدر شراب می‌نوشید که هنگام روز، وقتی میخواست برای خواندن نماز بمسجد برود مست بود و مردم بدفعات اورا در حال مستی

درمسجد مشاهده کردند و بر اثر مستی شماره رکعت‌های نماز را فراموش میکرد و نماز صبح را که دو رکعت است چهار رکعت میخواند و حتی یکبار براثر افراط در نوشیدن شراب، درمسجد دوچار تهوع شد و آنچه خورده بود از شکمش خارج گردید و بوی متعفن خمر در فضای مسجد پیچید.

هر قدر مسلمانها از (ولید بن عتبه) به برادرش (عثمان) شکایت کردند، خلیفه بشکایات مردم ترتیب اثر نداد و چون شاکیان پافشاری مینمودند وعزل حاکم شرابخوار را میخواستند (عثمان) حکم کرد که شاکیان‌را بعنوان اینکه مفتری هستند حد بهتان ناحق زدند و تو ای (طلحه) در آن موقع علیه عثمان اعتراض کردی و گفتی آن ستمگری که از خلیفه دیده شد ، حتی در دوره جاهلیت نظیر نداشته است وچگونه تو امروز، برای خونخواهی یك چنین مرد قیام میکنی؟

(طلحه) گفت من بخاطر ندارم که این حرف را زده باشم . (قعقاع بن عمرو) گفت ما اعضای هیئتی که از ذیقار (یاذوقار ــ مترجم) ببصره آمده‌ایم دو وظیفه داریم اول اینکه بمردم بفهمانیم که خلیفه ما علی(ع) درقتل عثمان دخالت نداشته‌است بلکه عثمان بتحریك ام المؤمنین (عایشه) و باشرکت شما ای (طلحه) وای (زبیر) بقتل رسید. وظیفه دوم ما این است که بشما بگوئیم که دست از لجاجت برداريد وسبب ایجاد جنگ برادرکشی بین مسلمین نشوید و خون خودرا نریزید .

اگر براثر لجاجت شما، بین مسلمین جنگ برادرکشی شروع شود خونها ریخته خواهد شد اما شما سودی نخواهیدبرد بلکه جان را بر سر لجاجت ازدست خواهیدداد. شما کسانی هستید که باعلی(ع) بیعت کردید واورا خلیفه مسلمین دانستید. روزیکه باعلی(ع) بیعت نمودید راجع بخون عثمان چیزی نگفتید ونشان ندادید که میخواهید بخونخواهی وی قیام کنید ولی اینك مسئله خون عثمان را بهانه کرده‌اید درصورتیکه می‌دانید علی(ع) درقتل (عثمان) نه دخالت مستقیم داشت نه دخالت غیر مستقیم.

شما علی(ع) رامی‌شناسید و می‌دانید که از این دست‌آویز شما بیم ندارد و اگر ما را ببصره فرستاده تا باشما مذاکره کنیم ازترس نیست بلکه برای این است که بین مسلمین جنك برادرکشی شروع نشود. برشما پوشیده نیست که علی(ع) از هرچه بترسد از جنگ بیم ندارد برای اینکه یك مرد سلحشور می‌باشد وپایداری وی نیز درجنگ برشما معلوم میباشد و نخواهید توانست با استقامت خوداورا خسته کنید وازادامه جنك منصرف نمائید وهمان بهتر که باعلی(ع) آشتی کنید ودست از لجاجت بردارید تاجنگ خانگی بین مسلمین آغاز نشود.

هر قدر که قعقاع خواست (طلحه) و(زبیر) رااز جنگ برادرکشی برحذر بدارد بخرج آن دو نرفت و گفتند که ماخواهان قصاص هستیم وکسانی که عثمان رابقتل رسانیده‌اند باید بقصاص برسند. قعقاع درخواست کرد که با(ام المؤمنين) مذاکره کند تااز او بخواهد که

به(طلحه)و(زبیر)اندرز بدهد که آن‌دو، دست از لجاجت بکشند و بین مسلمین جنگ خانگی را شعله‌ور نکنند. (عایشه)از آمدن قعقاع مطلع شده بود و می‌دانست که وی باهیئتی از(ذیقار) آمده تااینکه نگذارند که بین مسلمین جنگ خانگی آغاز گردد. آیا (ام‌المؤمنین) در آن‌موقع خواهان جنگ بود یااینکه میخواست باعلی(ع) کنار بیاید.

من‌در این خصوص‌از عده‌ای‌ازمطلعین کسب‌اطلاع نموده‌ام وآنها گفتند قبل از این که جنگ‌جمل شروع‌شود(ام‌المؤمنین) میل‌داشت که باعلی(ع) کنار بیاید. ولی(طلحه)و(زبیر) باو گفتند که‌علی(ع) نه‌بتو چیزی خواهد داد نه‌بماو ما فقط دریک‌صورت می‌توانیم استفاده کنیم و آن اینکه بخلافت برسیم و تاروزی که علی(ع) خلیفه میباشد ما، بهره‌ای غیر از محرومیت نخواهیم داشت. مطلعین‌بمن گفتند اگر علی(ع) مردی‌سازشکار بود وحاضر می‌شد که به(طلحه) و(زبیر) منصب بدهد جنگ(جمل)پیش‌نمی‌آمد. ولی علی(ع) سازشکار نبود ورضایت‌نمیداد که آن‌دورا بحکومت‌وامارت‌منصوب نماید. روزی که قعقاع در رأس‌هیئتی‌وارد بصره‌شد(طلحه) و (زبیر) یقین‌حاصل کردند که‌علی‌میخواهد بآنها‌مزیتی بدهد تااینکه‌دست‌ازمخالفت بردارند. آنها گوش‌بدهان قعقاع‌دوخته‌بودندتا بدانند چه‌موقع‌می‌گوید که‌علی(ع)موافقت کرده باآنها منصب حکومت بدهد. ولی وقتی‌دریافتند که قعقاع فقط اندرز میدهد و موضوع حکومت وامارت‌دربین نیست، عزم کردند که‌پایداری‌نمایند.

# جنگ جمل

قعقاع فرستاده علی (ع) و هیئتی که وی در رأس آن‌قرار داشت بدون اخذ نتیجه مثبت‌از بصره‌مراجعت‌کردند وچگونگی مذاکرات را باطلاع علی(ع) رسانیدند وگفتندکه (طلحه)و(زبیر)میگویند که‌میخواهیم خون(عثمان)را قصاص کنیم. آنها گفتندکه میخواستند با(ام‌المؤمنین)مذاکره نمایند واوراتشویق کنندکه (طلحه) و(زبیر) راازندرز بدهد و آنها را ازلجاجت‌بازدارد .ولی موفق نشدندکه با (ام‌المؤمنین‌عایشه)مذاکره‌نمایند. بعداز این که قعقاع و همراهانش از بصره مراجعت کردند. علی(ع) در (ذیقار) برای‌سپاه خودکه دارای بالا پسوش شده بودندخطابه‌ای ایرادکرد.در آن خطابه علی(ع) سوابق (طلحه) و (زبیر)را باطلاع‌سربازان وافسران خود رسانید وگفت این دونفرمنصب ومال‌دنیارا برتراز مصالح‌اسلام ومسلمین‌میدانند ومن‌بااینکه میدانستم‌میل‌دارندبجنگند هیئتی‌را بریاست(قعقاع) ببصره‌فرستادم‌تااینکه شایددست‌ازلجاجت‌بردارند ولی آن‌ها تغییررأی ندادندومن‌ناگزیرم که باآن‌ها بجنگم .

روزبعد برحسب‌دستورعلی(ع)قشون از(ذیقار)حرکت‌کردو بسوی‌بصره براه افتاد. قشون بصره هم بفرماندهی(عایشه‌ام‌المؤمنین)بحرکت‌درآمده‌وفریقین‌بهم رسیدند .من‌شنیدم در روزی‌که قشون‌بصره‌و قشون‌علی(ع) بهم رسیدند(عایشه)زره دربر کرده، برشتری‌بزرگ ونیرومند و سرخ‌مو سوارشده‌بود .بطوری‌که مطلعین بمن گفتندقبل ازاینکه‌جنگ‌شروع‌شود علی(ع)که خود فرمانده جبهه خویش بودبطور موقت‌فرماندهی‌را بیکی ازافسران سپرد ورکاب باسب کشیدوبطرف‌زبیر رفت وبانگ زد پیش‌بیا . (زبیر) پرسید یا ابوالحسن با من چکار داری؟

علی(ع)گفت آیاشرم نمیکنی‌که میخواهی بامن‌بجنگی آن‌هم‌به‌خونخواهی(عثمان) که‌توخوددرقتل‌وی شرکت داشته‌ای .اگر توخواهان گرفتن‌قصاص‌هستی نزد وراث عثمان بروخود رابآنها معرفی‌کن‌و بگوکه تودر قتل‌وی‌دست‌داشته‌ای تااینکه‌تورا بقصاص‌برسانند. آیا شرم‌نمیکنی‌که سوگندخود را زیرپا میگذاری؟مگر تو درگذشته سوگند یادنکردی‌که

هرگز بامن نجنگی و آیا آن قسم را در حضور رسول‌الله (ص) ایراد ننمودی؟ زبیر از شنیدن اظهارات علی(ع) ناراحت شد وعلی(ع) گفت زبیر تو مرتکب سه گناه می‌شوی.

اول این که سوگند خود را زیر پا میگذاری در صورتیکه آن سوگند را در حضور رسول‌الله(ص) ایراد کرده‌ای. دوم اینکه بمن تهمت ناحق میزنی و مرا درقتل (عثمان) شریك میدانی و حال آنکه اطلاع داری که من نه مستقیم در قتل عثمان شرکت داشته‌ام نه غیر مستقیم. سوم اینکه بمت خود را با من نقض میکنی. ای(زبیر) هنوز هم وقت باقی است که تو از عملی که پیش گرفته‌ای پشیمان شوی وروش خود را تغییر بدهی.

علی(ع) با صدای بلند صحبت میکرد بطوریکه عده‌ای از سپاهیان اظهاراتش را می‌شنیدند وازجمله عایشه اظهارات خلیفه را میشنید. (زبیر) بطور وضوح متأثر شده بود و علی(ع) که دریافت اظهاراتش در آن مرد مؤثر گردیده مراجعت نمود وهمچنان فرماندهی جبهه خود را بر عهده گرفت. (عایشه) که اظهارات علی(ع) را شنید و متوجه شد که (زبیر) متأثر گردیده به (عبدالله) پسر زبیر که یکی از افسران قشون بصره بود گفت برو و به پدرت بگو که برای چه خود را گم کرده‌ای؟.. آیا از علی(ع) ترسیدی؟(زبیر) گفت نه ای پسر، ومن از علی(ع) نترسیدم بلکه سوگندی را که درگذشته ایراد کردم بخاطر آوردم.

من فراموش کرده بودم که درقدیم، درحضور رسول‌الله (ص) قسم خورده بودم که هرگز باعلی (ع) نجنگم وامروز علی(ع) آن موضوع را بخاطرم آورد. (عبدالله) گفت ای پدر اکنون که سوگند خود را بخاطر آورده‌ای آیا قصد داری که از جنگ خودداری نمائی. (زبیر) گفت ای پسر مردی که وارد جنگ می‌شود باید مجموع نیروی جسمی وروحی خود را وارد جنگ نماید و این کار میسر نمی‌شود مگر اینکه بکاری که پیش گرفته ایمان داشته باشد.

(عبدالله) گفت ای پدر من تصور میکردم که تو ایمان داری که باید برهبری (ام‌المؤمنین) برای گرفتن انتقام قتل عثمان وارد جنگ شوی. (زبیر) گفت اکنون هم عزم من متزلزل نگردیده ولی سوگندی که در قدیم ایراد کرده‌ام مرا ناراحت می‌کند. (عبدالله) گفت ای پدر تو قسم خورده‌ای که باعلی نجنگی ولی میتوانی سوگند خود را کان لم یکن بدانی و کافی است که برای ادای کفاره سوگند، غلامی را آزاد کنی. (زبیر) گفت آری من میتوانم غلامی را آزاد کنم تا اینکه کفاره سوگند خود را تأدیه نمایم. (عبدالله) گفت پس چرا قصد داری و برای چه نمیخواهی که وارد جنگ شوی. (زبیر) گفت اکنون وارد جنگ خواهم شد.

آنگاه نیزه‌ای بدست گرفت وبطرف قشون علی رفت و برجز خواندن مشغول شد وپس از اینکه چندد قیقه مشغول خواندن رجز بود حمله نمود. (زبیر) در آن روز که اولین روز جنگ بین نیروی علی(ع) و نیروی بصره بود سه بار، وبروایتی پنج بار، حمله کرد و بعد از میدان کارزار خارج شد و هرچه (عبدالله) فریاد زد ای پدر کجا میروی و چرا ازمیدان جنگ خارج شدی،

(زبیر) اعتناء نکرد و براه ادامه داد تا از نظر ناپدید گردید. کسی نمیتواند بتحقیق بگوید که (زبیر) بعد از سه بار یا پنج بار حمله، چرا ازمیدان جنگ خارج گردید. زیرا (زبیر) بعد از اینکه ازمیدان جنگ خارج شد دیگر با کسی راجع به جنگ صحبت نکرد تا دانسته شود برای چه از میدان جنگ خارج شده بود. کسانی که خود را اهل اطلاع معرفی کرده‌اند می‌گویند (زبیر) چند مرتبه حمله کرد تا به (عایشه) و پسرش (عبدالله) و دیگران بفهماند که وی از جنگ و مرگ نمیترسد. اما بعد، بمناسبت اینکه از نقض سوگند پشیمان شد، نتوانست در میدان جنگ مقاومت نماید و براه افتاد و راه منطقه‌ای را پیش گرفت که موسوم بود به (وادی السباع). عجیب است که (زبیر) که یکروز قبل از آغاز جنگ جمل (آن جنگ را بمناسبت اینکه عایشه بر شتر سوار بود باسم جنگ جمل خوانده‌اند ـ مترجم) عزم داشت که با علی (ع) بجنگد بعد از اینکه علی (ع) را در میدان جنگ دید و اظهاراتش را شنید، تغییر عزم داد و از جنگ منصرف گردید.

همانطور که مطلعین گفته‌اند فسخ عزیمت (زبیر) ناشی از ترس نبود چون اگر از مرگ میترسید بقشون علی (ع) حمله‌ور نمی‌شد بلکه علتی دیگر سبب گردید که بفاصله یك شبانه‌روز، عقیده (زبیر) تغییر کرد و چون (زبیر) بعد از خروج ازمیدان جنگ و رفتن به منطقه موسوم به وادی السباع کشته شد و راجع به فسخ عزیمت خود با کسی صحبت نکرد هیچکس نمیداند که آن مرد برای چه جنگ را ترك کرد در صورتیکه امیدوار بود بخلافت برسد و بر کشورهای اسلامی حکومت کند. مگر آنکه فرض اهل اطلاع را معتبر بدانیم و بگوئیم که (زبیر) طوری از نقض سوگند خود ناراحت شد که نتوانست بجنگ ادامه بدهد و سر به بیابان نهاد. در وادی السباع قبیله‌ای بسر میبرد که رئیس آن را (عمرو بن جرموز) میخواندند. (زبیر) وارد قبیله مزبور شد و پرسید که خیمه رئیس قبیله کجاست؟

اعضای قبیله، خیمه (عمرو بن جرموز) را باو نشان دادند و (زبیر بن عوام بن خویلد) وارد خیمه (عمرو بن جرموز) شد و خود را معرفی کرد و گفت از میدان جنگ میآید. (عمرو بن جرموز) از او پرسید با که میجنگیدی؟ (زبیر) جواب داد با علی بن ابیطالب (ع) (عمرو بن جرموز) پرسید بسود که می‌جنگیدی؟

زبیر گفت بسود (ام المؤمنین عایشه) و خود من. (عمرو بن جرموز) پرسید لابد شکست خوردی که باینجا آمدی چون اگر فاتح میشدی راه اینمنطقه را پیش نمیگرفتی. (زبیر) گفت شکست نخورده‌ام و فاتح نشده‌ام بلکه ازمیدان جنگ خارج گردیده‌ام و اینك گرسنه و تشنه هستم و از تو میخواهم چیزی بمن بدهی تناول کنم تا گرسنگی‌ام ازبین برود و مکانی را بمن واگذاری که در آنجا بخوابم. (عمرو بن جرموز) گفت هم‌اکنون یك شتر بچه را برای تو ذبح میکنم و گوشت آن را کباب مینمایم و مقابل تو میگذارم تا گرسنگی‌ات رفع شود. (زبیر) گفت شتر

بچه‌راذبح‌نکن‌زیرا بکباب میل ندارم و قدری شیرشتر بانیم قرص نان برای سد جوع من کافی است .

(عمروبن‌جرموز) دستورداد که برای میهمان‌شیردوشیدند و بایك‌قرص نان مقابلش‌نهادند (زبیر) که گرسنه‌بود با اشتهـاغذا خورد و بعد ازاینکـه سیرشد، پرسید آیا دراینجا آب برای وضو گرفتن یافت میشود ؟ (عمروبن‌جرموز) محل نهری را که از آن نزدیکی میگـذشت بمیهمان نشان‌داد و(زبیر) کنارنهررفت ووضو گرفت ونمازخواند و بعد از ادای نمازخواست بخوابد(عمروبن‌جرموز) بمیهمان گفت در همین‌خیمه بخواب ومن به‌خیمه‌دیگر میروم .(زبیر) از(عمرو)پرسیدتوازطرفداران (ام‌المؤمنین) هستی‌یاازطرفداران علی(ع)(عمروبن‌جرموز) جواب‌دادمن‌از طرفداران علی(ع) هستم .

(زبیر) گفت آیامن‌میتوانم‌بدون‌تشویش در خیمه تو بخوابم‌و بجان‌من سوءقصد نخواهی کرد؟ (عمروبن‌جرموز) گفت نهای(زبیر).(زبیر)درخیمه(عمرو)خوابیدو(عمروبن‌جرموز) که از آن خیمه‌خارج شده بودبزنش‌گفت(زبیر) باپای خود بسوی‌قتلگاه‌آمده‌است‌زن‌پرسید برای‌چه این‌حرف‌را میزنی؟ (عمروبن‌جرموز) گفت برای اینکه من میخواهم (زبیر) را بقتل برسانم .

زن اظهارکرد این‌کار رانکن‌زیرا این‌مرد میهمان‌تـومیباشد ومیهمان رانباید بقتل رسانید .(عمروبن‌جرموز) گفت‌این‌مرد یکی از مخالفان بزرك‌علی(ع)است و من باید ازاین فرصت‌استفاده کنم‌و اورا بقتل برسانم‌و بعدازقتل‌زبیرسرش را برای علی(ع)خواهم‌بردوپاداشی بزرك خواهم گرفت. زن گفت‌علی(ع) اگر مطلع‌شودکه این‌مرد،میهمان تو بود وتومیهمان را در خیمه‌خود کشته‌ای‌ناراضی خواهدشدونسبت‌بتوخشمگین خواهدگردید .

(عمروبن‌جرموز) گفت (زبیر)مردی است که برخلیفه‌خروج کرده‌وقتلش ضرورت دارد و من مطمئن‌هستم‌که علی(ع) بعداز اینکـه سر(زبیر) را دید خوشوقت‌خواهد شد وپاداشی بزرك‌بمن‌خواهدداد.زن گفت این‌مردکه بر خلیفه‌خروج کرده‌اینك میهمان‌تواست وپناهنده میباشدو نباید وی را به قتل‌رسانید .ولی(عمروبن‌جرموز) نظریه‌زن‌را نپذیرفت‌وعقیده‌داشت که(زبیر)چون بر خلیفه خروج کرده بایدبه‌قتل‌برسدو خنجری‌رابدست‌گرفت وبسوی خیمه خودکـه (زبیر) آنجاخوابیده بود روان‌شدو بایك‌ضربت‌خنجر حلقوم وشاهرك‌زبیررابرید و بعد ازاینکه‌جریان‌خون‌قطع گردیدسرش را ازبدن‌جدانمودوانگشتری زبیر را از انگشتش خارج کرد .آنگاه بمردان قبیله‌خود گفت که‌لاشه بی‌سر(زبیر)را بخاك بسپارند و خود باسر بریده وانگشتر(زبیر)با سرعت براه افتاد تا اینکه سروانگشتر را به علی(ع) نشان بدهدو پاداش بگیرد .

وقتی‌که (عمروبن‌جرموز) به‌علی(ع) رسید جنك‌جمل باپیروزی‌علی(ع) خاتمه یافته

بوداما خلیفه هنوزدر اردوگاه بسر میبرد.(عمروبن‌جرموز) برخلیفه‌وارد شدوسر(زبیر)را از کیسه‌ای که حمل‌میکرد خارج‌نمودومقابل خلیفه‌نهادوانگشترش راهم کنارسرش قرارداد .

(زبیر) ازخویشاوندان‌علی(ع)محسوب‌میشدو خلیفه ازمشاهده سربریدهٔ آن‌مردمتأثر گردید وقدری‌سکوت کرد و آنگاه گفت(زبیر)مستوجب‌این عاقبت‌نبود. (عمروبن‌جرموز) گفت‌ای‌خلیفه می‌بینم که ازمشاهده این‌سرغمگین‌شده‌ای درصورتیکه باید خرسندباشی زیرا من‌سریکی‌ازبزرگترین‌دشمنان تورا آوردم‌تابدانی‌که‌بعداز این(زبیر) زنده‌نیست ونخواهد توانست‌باتو مخالفت کند. علی(ع)پرسیدآیاتوخود(زبیر) رابقتل رسانیدی؟(عمرو) گفت بلی ای‌خلیفه‌واوبه‌قبیله من آمد ودرآنجا غذاخوردوخوابید وهنگام خواب اورا به‌قتل‌رسانیدم. علی(ع) گفت آیا اوخصمانه‌وباغلبه‌واردقبیله توشده‌بود؟ (عمروبن‌جرموز) گفت نه‌ای‌خلیفه، واوبعنوان میهمان‌وارد قبیله ماشد. علی(ع) پرسید آیاتو هم او رابعنوان‌میهمان پذیرفتی؟ (عمروبن‌جرموز) گفت بلی. خلیفه پرسیدپس چرا میهمان‌خودراکشتی؟ (عمرو) گفت برای اینکه می‌دانستم وی‌ازدشمنان بزرگ‌تومیباشدومیخواستم یکی ازدشمنان بزرگت‌را نابودکنم‌و سرش‌را نزدتوبیاورم‌و ازتو پاداش بگیرم. علی(ع) گفت بدکردی که میهمان‌خودرا بقتل رسانیدی.

(عمرو) گفت ای خلیفه‌آیابمن‌پاداش نمیدهی؟ علی(ع) گفت نه‌ای (عمروبن‌جرموز) ومن برای اینکاربتوپاداش نخواهم دادو این‌سررا ببرو در هرنقطه که جسد (زبیر)را بخاک سپرده‌ای‌بخاک بسپار.(عمروبن‌جرموز) مجبورشدکه‌سررا درکیسه‌بگذاردو مراجعت کندو آن راکنارلاشه(زبیر) بخاک‌بسپارد. جنگ‌جمل‌مدت‌سه‌روز طول کشید ودرآن‌جنگ‌شتر(ام‌المؤمنین) را باقطع‌دودست، برزمین‌انداختندوعایشه اسیرگردیدولی‌علی(ع)بااوی باحترام رفتارکرد. وقتی (عایشه)ازشترفرودآورده‌شد همه دیدندکه زره دربرکرده‌است. علی(ع) ام‌المومنین‌را ببرادرش(محمدبن‌ابوبکر)سپردو گفت که‌اورا به‌بصره ببردوآنگاه‌به (مدینه)برساند‌و(عایشه) اول‌به(بصره) برده‌شد و آنگاه اورا به(مدینه) منتقل‌کردند. علی(ع) توقف‌عایشه رادربصره صلاح‌ندانست‌چون‌ممکن‌بود که(ام‌المؤمنین) بازدرصددبرآیدکه‌علیه‌خلیفه وبعنوان‌خونخواهی (عثمان)یك‌قشون بسیج‌کند و با علی(ع)بجنگد. ولی در(مدینه)بطوریکه خود(ام‌المؤمنین) نیز دریافته‌بود آن‌زن‌نمیتوانست علیه علی(ع) یك‌قشون‌بسیج نماید.(طلحه)درجنگ (جمل) بقتل‌رسید وعلت‌مرگ اواصابت یك‌تیربودو بعد از اصابت‌تیر، آن‌قدرخون‌از(طلحه) رفت که‌اورا بی‌حال کرد.

غلام (طلحه)اورا اززمین‌بلندنمود وبریك‌اسب‌و بروایتی‌بریك‌استرقرار دادوازمیدان جنگ‌خارج‌کرد تااینکه برایش‌جراح‌بیاوردووسیله مداوایش فراهم‌گردد.ولی قبل‌از اینکه جراح بیایدو زخم طلحه‌را مرهم بگذارد آن‌مردبغلام خود گفت‌من‌بزودی‌خواهم‌مرد وتو

از کنارمن دور نشو ومیل‌دارم که قبل‌ازمرگ‌ئوصیت کنم. لیکن آن‌مرد که‌دارای‌اراضی‌وسیع بودنتوانست وصیت‌کندوهمانجاکه‌قرار داشت جان‌سپرد وعلی(ع)جسد (طلحه) را درمیدان جنگ‌دید.شکستی که درجنگ(جمل) برعایشه وارد آمد(ام‌المؤمنین)راخیلی‌متأثر کرد. درآن موقع‌که من راجع‌به(ام‌المؤمنین) تحقیق‌میکردم مطلعین‌می‌گفتند که‌هنوز (عایشه)واقعه‌جنگ (جمل) را فراموش‌نکرده استوهرزمان‌که شکست‌خودرا درآن‌جنگ‌بخاطر میآوردناراحت میشود. میگویند که‌جنگ(جمل) درروزجمعه بیستم‌ماه جمادی‌الاولی درسال سی‌وشش هجری خاتمه‌یافت.

راجع به‌تلفات قشون‌علی(ع)وقشون(عایشه)درآن‌جنگ‌من‌نتوانستم‌ارقام صحیح بدست بیاورم. بعضی میگفتند که‌تلفات‌قشون علی(ع)درجنگ(جمل) هزاروپانصد نفربودو بعضی آن راهزاروهفتصدنفر میدانستند وبرخی‌هم اظهار می‌کردند که درجنگ (جمل)پنجهزارتن از قشون‌علی(ع) بقتل‌رسیدند. درخصوص تلفات‌قشون (ام‌المؤمنین)هم‌ارقام متفاوت‌ذکر میشود. بعضی میگویند که هفت‌هزارتن‌ازقشون(عایشه)بقتل‌رسیدندو برخی‌اظهار مینمایند که‌هفده‌هزار نفر ازافسران و سربازان عایشه در آن‌جنگ که‌سه‌روز بطول‌انجامید‌بقتل‌رسیدند وبیش‌ازهمه ازمردان قبیله(ازد) که طرفدار عایشه‌بودند کشته‌شدند وچهارهزار مرد از آن قبیله‌بهلاکت رسیدند. از مجموع‌اطلاعاتی‌که من بدست آوردم چنین مستفاد می‌شودکه در جنگ(جمل) تلفات‌قشون(عایشه) بیش‌ازمقتولین‌قشون‌علی(قشون کوفه) بوده‌است. دیگر اینکه‌درجنگ(جمل) علی(ع) بااینکه‌فرمانده قشون (کوفه) بوددرجنگ‌شرکت کردوابراز شجاعت کرد. درمدت سه‌روز که‌آن‌جنگ‌طول‌کشید چند مرتبه دیدند که سراپای‌علی(ع) ازخون ارغوانی گردیده، از شمشیرش‌خون‌فرومیچکدافسران‌وسربازان‌قشون بصره (قشون‌ام‌المؤمنین‌عایشه)ازعلی(ع) میترسیدندودر هرنقطه که‌خلیفه حمله‌ور میشداز او دوری میگزیدند که کشته‌نشوند. بعد از اینکه‌جنگ(جمل) باپیروزی‌خلیفه‌خاتمه‌یافت‌علی(ع)چند روزدرمیدان‌جنگ‌ماندو آنگاه وارد بصره شد.

پس از ورود بشهر (بصره) بمسجد آن شهررفت‌ونماز خواندوبعداز نمازبرای‌مردم صحبت کردو گفت: من میدانم که‌بمناسبت‌بعدمسافت‌بین(مدینه) واین‌شهرشمامردم (بصره)آن طور که‌باید ازاوضاع‌مدینه‌اطلاع‌صحیح نداشتیدو نمیدانستید که(عثمان) بتحریک‌چه اشخاص‌و بدست‌چه کسانی کشته‌شد. چون کم اطلاع‌بودیدوقتی‌عده‌ای‌باین‌شهر آمدند وبشما گفتند که من محرک‌قتل‌عثمان بوده‌ام باورکردیدومراقاتل‌آن پیرمرددانستیددرصورتی‌که من‌درقتل عثمان نه‌دخالت‌مستقیم داشتم‌نه‌غیرمستقیم. من بطوریکه در دورهٔ حیات‌عثمان هم گفتم‌آن‌مردرا برای خلافت‌صالح نمی‌دانستم اماخواهان قتل‌او نبودم واتهام‌قتل‌عثمان‌که برمن وارد آمد تهمتی‌بود ناروا. اکنون کسانیکه مرامتهم بقتل‌عثمان میکردند وبرای جنگ بامن‌قشون‌بسیج نمودند

شکست‌خورده‌اند وبعضی ازآنها بقتل رسیدند. من شما سکنه بصره را بمناسبت کم اطلاعی از اوضاع (مدینه) درجنگی که پیش آمد گناهکار نمی‌دانم. شما چون اطلاع نداشتید اغفال‌شدید و چون شما را گناهکار نمیدانم آنهائی که ازسکنه بصره‌هستند وعلیه من قیام کردند مجازات نخواهندشد .شنیده‌ام که‌عده‌ای ازسکنه‌بصره از بیم‌اینکه‌ازطرف من‌موردمجازات‌قرار بگیرند کوچ کرده‌اندودسته‌ای‌دیگر در همین‌شهر هستندو خود راپنهان کرده‌اند. من بهمه می گویم که بوطن‌خویش مراجعت‌نمایندوخودراپنهان نکنندو بدانندکه بعداز این‌امنیت‌خواهندداشت وجان‌و مال آنها ازتعرض‌مصون است. وضع بصره‌درمدتی که ازطرف دشمنان‌مااشغال‌شده‌بود انتظام‌نداشت وآن‌بی نظمی دوام دارد.

من‌قدری در بصره‌خواهم‌ماندتااینکه اوضاع‌اینجارا مرتب‌کنم‌وآنگاه ازاینجا به(کوفه) خواهم‌رفت‌وعزم دارم که(کوفه)رامرکزخلافت نمایم. ازروزاول که من ازطرف مردم بسمت خلیفه‌انتخاب‌شدم متوجه گردیدم که (مدینه) بااینکه شهری‌است که‌اسلام در آنجا رشدکرداز نظرارضی دارای مرکزیت نمیباشدومرکزخلافت باید بنقطه‌دیگرمنتقل‌شود. زیرا اسلام در شمال‌و مشرق وجنوب‌خیلی‌توسعه‌یافته‌وشهر(مدینه)از نظرارضی ازکشورهای‌شرقی و شمالی وجنوبی‌اسلام دور افتاده ولی بین‌النهرین، نسبت بکشورهای اسلامی‌دارای مرکزیت است. شاید برخی بهتر بدانندکه من(مدائن) را مرکزخلافت کنم .ولی(مدائن)درگذشته‌پایتخت سلاطین‌عجم بوده ومن نمیخواهم که آنجارامرکزخلافت نمایم. (بصره) برای‌مرکز خلافت‌بد نیست‌ولی‌آب‌وهوای (کوفه)بمزاج‌من، بیشتر سازگاراست و بهمین‌مناسبت (کوفه)را مرکز خلافت‌خواهم کرد. علی(ع) بعدازاینکه‌وضع(بصره)رامنظم‌کرد برای‌آن‌شهر حکمران‌انتخاب نمود ودرماه رجب سال‌سی‌وشش هجری منتقل‌به(کوفه)شد.وقتی‌خلیفه به(کوفه) رفت‌آن‌شهر یکدارالحکومه‌بزرگ‌و باشکوه‌داشت ووجوه‌شهر خواستندکه علی(ع)را بدارالحکومه‌ببرند واونرفت‌وگفت‌برای‌سکونت‌من(رحبه)کافی است. مردم‌حیرت‌کردند وگفتندای‌خلیفه‌آیا تو میخواهی در (رحبه)بنشینی و امور امت‌اسلام‌را اداره‌کنی؟ علی(ع) گفت‌آنچه امورامت اسلام‌را اداره میکند دین‌وایمان‌خلیفه‌است نه سنگ‌وخشت وگل که‌برای‌ساختمان ابنیه‌بزرگ وگرانبها بکارمیرود و خلیفه اگر دین وایمان‌داشته باشداز (رحبه)نیز میتواندامور امت‌را اداره‌نماید. (رحبه) عبارت بوداز سرسرای‌مسجدکوفه‌ودرآنجا بوریائی‌دیده‌میشدکه‌علی(ع) برآن نشست ودرحالیکه وجوه‌سکنه(کوفه) اطرافش‌را گرفته‌بودند گفت:شما مردم (کوفه) دعوت مراپذیرفتید و لبیك اجابت برزبان‌آوردید‌وبراه افتادید‌و در راه حق‌جهاد کردید وفاتح شدید. چون‌در راه‌حق کوشش‌کردید‌شاید‌انتظار داشته باشیدکه ازطرف‌من، ازمحل بیت‌المال پاداش‌دریافت‌کنید. ولی بشمامیگویم که‌یکدرهم از محل‌بیت‌المال بعنوان پاداش، بیکسی‌پرداخته‌نخواهدشدواجر شما، باخدا است‌وآن‌پاداش رادردنیای‌آخرت‌ازخداونددریافت خواهیدکرد.

ای مردم، کسی که متقی باشد نباید تصور کند که بپاداش تقوی، دراین جهان، ثروتمند خواهد شد. این دنیا سرای موقتی ماست و سرای جاوید نوع بشر دنیای آخرت است و هر کس که پرهیزکار باشد درجهان آخرت، از خداوند پاداش خواهد گرفت و اگر گناهکار باشد کیفر خواهد دید. ای مردم اسلام دینی است که مخالف با دروغ وریا وخدعه واغماض است و من که پیرو این دین هستم نمیتوانم دروغ بگویم و باوعده بی اساس، شما را سر گرم کنم. این است که بشما میگویم که بمناسبت جهاد درراه حق، پاداشی از بیت المال دریافت نخواهید کرد. وقتی مردم آن اظهارات را از علی(ع) شنیدند نظرهائی باهم مبادله کردند ولی کسی چیزی نگفت وصحبت علی(ع) تمام شد و آنهائی که در مسجد بودند رفتند.

# جنك صفين

بعدازخاتمه جنگ‌جمل‌تاچندروز علی(ع) مشغول‌انتخاب حکام جدیدبرای کشورهای بزرك اسلام بود وهرحاکم، بعد از اینکه انتخاب میشد بصوب حوزه حکومت خودمیرفت. ازجمله (مالك‌بن‌حارث‌نخعی) حاکم (نصیبین) شدولی وقتی بحوزهٔحکومت‌خود رسیدمردی باسم (ضحاك‌بن‌قیس‌فهری)از ورود حاکم‌جدیدممانعت‌کرد و گفت‌من‌ازطرف‌معاویه والی‌شام بحکومت این‌منطقه منصوب شده‌ام‌و علی(ع)را خلیفه‌مسلمین نمیدانم تااینکه حاکمی‌راکه فرستاده است برسمیت بشناسم وجای خودرا باو بدهم .

(مالك‌بن‌حارث‌نخعی)مجبورشد با(ضحاك‌بن‌قیس‌فهری)بجنگدو آن‌اولین زدوخوردی‌بودکه بین‌طرفداران‌علی(ع)ومأمورین‌معاویه‌درگرفت. علی(ع)بطوری‌که‌دراین‌خاطرات‌گفته شد مرد سیاست نبودیعنی آنقدرصریح‌اللهجه وپاکدل بود که بشمارمیآمدکه نمیتوانست مردسیاست‌بشمار بیاید.هرعقیده که راجع بهرکس‌داشت بدون‌محابا میگفت‌و نمیاندیشید چه‌عواقب، ببار خواهدآورد.

وقتی‌نسبت بیك‌نفر بدبین‌بود، ازثروت‌وقدرت‌ونفوذ او نمیاندیشیدونمیخواست‌متوجه شودکه دشمنی‌اش‌برای وی گران تمام خواهدشد. اگرعلی(ع) مرد سیاست بودمیتوانست که بامولای من(معاویه)کناربیاید. چون‌درآغاز که‌علی(ع)خلیفه‌شده بود(معاویه)نمیخواست بااوبجنگدو خصومت شدید معاویه باعلی(ع)ازموقعی‌شروع‌شدکه‌معاویه فهمیدکه علی(ع) قصدداردا‌ورا‌ازولایت‌شام(سوریه‌مترجم) معزول‌کند. اگرعلی(ع)معاویه‌را بر‌ولایت‌شام باقی میگذاشت جنگ(صفین) پیش‌نمیآمد.مولای‌من(معاویه)در شام‌خیلی بانفوذشده‌بود و مردم‌و رؤسای قبایل‌غیراز اوکسی‌رانمیشناختند وروزی که‌علی(ع)درمدینه بخلافت‌انتخاب شددر شام، سکنه محلی از یکدیگر میپرسیدندکه علی(ع کیست؟ علی(ع) نفوذ وقدرت وثروت رادرشام‌ندیده گرفت وبعد از اینکه(ضحاك‌بن‌قیس‌فهری) حاکم معاویه‌جلوی(مالك‌بن‌حارث نخعی) حاکم‌علی(ع)راگرفت وجنك درگیرشد،علی (ع) نامه‌ای بمعاویه نوشت‌و گفت‌که (ضحاك‌بن‌قیس‌فهری)برخلیفه خروج کرده وباغی شده‌واگر او (یعنی معاویه) از(ضحاك)

طرفداری کندو دستور خلیفه‌را نپذیرد او هم کسی است که برخلیفه خروج کرده‌ومستوجب مجازات‌میباشد. (معاویه) که میدانست علی(ع) بطورحتم اورا ازولایت‌شام برکنار خواهد کرد تصمیم گرفت مقاومت‌نماید وبرای‌اینکه‌افکارعمومی‌سکنه‌شام‌راعلیه‌علی (ع) تحریك کند اورامتهم‌بقتل‌عثمان کرد. همان‌طورکه علی(ع) درشام، بمناسبت‌طول مدت ولایت(معاویه) در آن‌کشور، معروفیت‌نداشت (عثمان) هم معروف‌نبود و وقایع‌مدینه، درشام‌انعکاس‌زیاد تولید نمیکرد وقسمتی‌ازسکنه شام‌اسم(عثمان)را بعنوان‌این‌که‌خلیفه‌مسلمین میباشدنشنیده‌بودند.

مولای‌من(معاویه) درمسجددمشق یکبار هنگامی‌که راجع به(عثمان)صحبت‌میکرد گریست وگفت (عثمان) مردی بود باتقوی وزاهد وجز راه‌حق نمی‌پیمود ولی‌علی(ع) و همدستانش‌که طمع‌خلافت وحکومت راداشتند آن‌پیرمرد خداشناس ومسلمان‌وجانشین پیغمبر راباشکم‌گرسنه‌ولب تشنه، درحالی‌که مشغول‌خواندن قرآن بودبقتل‌رسانیدندوروزی که مولای من، معاویه پسر(عثمان) گریست‌پیراهن خون‌آلودعثمان‌را بمسجددمشق آورده‌بودند ومردم‌آن‌پیراهن‌را دیدند. تاروزیکه(مدینه) مرکزجهان‌اسلامی‌بودسکنه‌مسلمان شام،مرکز اسلام‌را بادیده احترام مینگریستندچون می‌دانستندکه آنجا پایتخت پیغمبر اسلام بود و اسلام درمدینه‌قوت‌گرفت واز آنجا بنقاط دیگرتوسعه یافت .ولی بعد از اینکه علی(ع) شهر(کوفه) واقع درعراق‌رامرکزجهان اسلام‌کرد سکنه شام برای (کوفه) قائل باحترام نشدند و مولای من(معاویه) از این‌واقعه‌استفاده‌تبلیغی‌کرد ودرمسجد دمشق‌به‌مردم‌میگفت اگر شما ، انتقام‌خون عثمان رانگیرید وخلافت‌علی(ع) را از بین نبرید برده سکنه عراق خواهیدشدوآنها اموال‌ونوامیس شمارابتصرف‌درخواهند آورد .

بطوریکه گفتم چون حاکم(نصیبین) که ازطرف‌معاویه انتخاب‌شده‌بودحاکم‌منصوب ازطرف‌علی(ع) رانپذیرفت‌علی(ع)تصمیم‌گرفت‌که بامعاویه بجنگد.

(توضیح-بین‌النهرین، دارای‌دومنطقه‌متمایز استو منطقه‌شمالی آن‌سنگلاخ میباشدومنطقه جنوبی‌رسوبی‌وحاصل‌خیزوهمین‌منطقه جنوبی‌است‌که درقدیم‌موسوم بود به(بابل) واما منطقه شمالی‌بین‌النهرین‌درقدیم(نینوا) نام‌داشت وعربها آنرا‌باسم (جزیره) میخواندند زیرا در شمال‌بین‌النهرین آبهای شطوط فرات ودجله، طوری آن منطقه را احاطه‌میکردکه تقریبا یك‌جزیره بوجودمیآمد و(جزیره)چندشهر بزرك‌داشت‌که یکی ازآنها شهر (نصیبین) بودکه رومیها آن‌را (نسی‌بیس) می‌خواندند ویونانیها بنام(سوکودس)یا(مکدونیس) موسوم کرده بودند(نصیبین) از شهرهای آباد وحاصل‌خیزجزیره بود ولی عقرب‌هائی خطرناك داشت و هنوز اینشهردرعراق‌هست امانه‌بعظمت سابق -مترجم)

علی(ع) برای‌جنك‌بامولای‌من‌در(کوفه)مشغول مجهز کردن‌قشون شدودر شوال سال سی وششم‌هجری‌با سپاه خودبسوی‌شام‌حرکت‌نمود. معاویه که می‌دانست علی(ع) باوی خواهد

جنگید یک قشون نیرومند گرد آورد و در منطقه (صفین) نزدیک فرات دو قشون بهم رسیدند و جنگ در گرفت و عده‌ای کثیر از طرفین کشته شدند و جنگ طولانی گردید.

(توضیح - ثابت ابن ارطاة نویسنده این یادداشتها، شماره سربازان، فریقین را ذکر نکرده ولی مورخین شیعه نوشته‌اند که قشون مولی امیرالمؤمنین (علی) علیه‌السلام در آن جنگ دوازده تا بیست هزار سرباز بود و قشون معاویه یکصد و پنجاه هزار سرباز و مدت جنگ هم طبق روایات گوناگون متفاوت است و بعضی از مورخین شیعه مدت جنگ را ده روز و برخی چهل روز و عده‌ای از آن‌ها دو ماه، و دسته‌ای از مورخین دوازده ماه (یکسال) و جمعی از آنها چهارده ماه (یکسال و دو ماه) دانسته‌اند و (لیلة الهریر) آخرین شب جنگ صفین بود و دو روز بعد از آن عده‌ای از سربازان قشون معاویه قرآنها را برسر نیزه کردند و مانع از ادامه جنگ شدند مترجم)

یک شب که جنگ خیلی شدت داشت و آن را (لیلة الهریر) خوانده‌اند یعنی درشبی که صدای زوزه سگ شنیده می‌شد (زیرا جنگجویان زوزه می‌کشیدند) جنگ تا بامداد ادامه یافت و وقتی صبح دمید عده‌ای از سربازان معاویه که پیشاپیش قشون بودند قرآنها را برسر نیزه زدند و بلند نمودند و گفتند ما خواهان حکومت قرآن هستیم و از جنگ و برادرکشی نفرت داریم و تقاضای ما این است که قرآن بین مسلمین حکومت کند. علی (ع) دستور داد که حمله را ادامه دهند ولی ( اشعث بن قیس کندی ) که فرمانده قشون علی (ع) بود شمشیر خود را غلاف کرد و گفت یا علی (ع) من بروی قرآن شمشیر نمیکشم.

(توضیح - مولی علی (ع) چون فهمید که بلند کردن قرآن با نیزه از طرف سربازان معاویه خدعه است خطاب بسرداران و سربازان خود گفت ای مردم آنها قرآن را برخ شما میکشند که شما را که درآستانه پیروزی هستید از ادامه جنگ مانع شوند ولی خستگی مفرط سربازها از یکطرف و کناره گیری (اشعث بن قیس کندی) از جنگ از طرف دیگر، سربازان را سست کرد و علی (ع) را مجبور نمودند که به (مالک بن حارث نخعی) ملقب به (اشتر) که بدون توجه بخستگی میجنگید دستور بدهد که دست از جنگ بکشد و بدین ترتیب، یک اشتباه غیر قابل جبران جنگی صورت گرفت و در نتیجه معاویه بخلافت رسید و مولای ما علی (ع) تا روزیکه زنده بود بمسلمانها می‌گفت هرچه برسر شما می‌آید ناشی از این است که آن روز دست از جنگ کشیدید و اگر تا ظهر بجنگ ادامه میدادید فاتح می‌شدید و باسر بلندی و نیک نامی زندگی میکردید. مترجم)

من تصور میکنم که دنباله وقایع را همه میدانند و اطلاع دارند که چون سرداران و سربازان علی (ع) نخواستند بقرآن حمله‌ور شوند، جنگ متارکه شد و دو حکم تعیین گردید تا اینکه تکلیف خلافت مسلمین را تعیین نمایند. حکم قشون معاویه (عمروعاص) بود و حکم قشون علی (ع) (ابوموسی اشعری) و آن دو حکم موافقت کردند که برای برقراری صلح علی (ع) را از خلافت معزول نمایند و (معاویه) را بجای او خلیفه مسلمین کنند.

(توضیح- طبق نوشته مورخین شیعه ابو موسی اشعری که مردی بود ساده و سالخورده فریب (عمروعاص) را خورد و عمروعاص با خدعه توانست خلافت معاویه را اعلام کند و این واقعه نزد ماشیعیان مشهورتر از آن است که خوانندگان احتیاج به توضیح مفصل ما داشته باشند- مترجم)

علی(ع) و طرفداران او رأی حکمیت را نپذیرفتند، و دعوی کردند که (ابوموسی اشعری) فریب خورده است و پس از اینکه علی(ع) از جنگ (صفین) مراجعت نمود تصمیم گرفت یک قشون جدید را مجهز کند و باز با معاویه بجنگد. ولی یک سلسله وقایع که یکی بعد از دیگری برای علی(ع) روداد مانع از این شد که وی موفق گردد یک سپاه جدید را علیه (معاویه) بحرکت در آورد. از جمله (محمدبن ابوبکر) که علی(ع) اورا والی مصر کرده بود در آن کشور بقتل رسید و (مالک بن حارث نخعی ملقب به اشتر) مسموم گردید و زندگی را بدرود گفت و از یک طرف سکنه کشور (یمن) و از طرف دیگر جمعیتی باسم (خوارج) که علی(ع) را خلیفه نمی‌دانستند و خلافت (معاویه) راهم نمی‌پذیرفتند بر علی(ع) شوریدند و علی(ع) مجبور شد که در منطقه (نهروان) با آنها بجنگد. یکی از دلائل این که علی(ع) مرد سیاست بمعنی امروز و اهل تزویر نبود، نصب (محمدبن ابوبکر) بولایت مصر میباشد، شاید چون علی ع (محمدبن ابوبکر) را مانند پسر خود می‌دانست وی را والی مصر کرد زیرا مادر (محمدبن ابوبکر) همسر علی(ع) بشمار میآمد.

اسم مادر (محمدبن ابوبکر) (اسماء بنت عمیس) بود و در آغاز زن (جعفر بن ابیطالب) شد و پسری بزائید باسم (عبدالله بن جعفر) پس از اینکه (جعفر بن ابیطالب) در جنگ در راه اسلام بقتل رسید (اسماء بنت عمیس) زوجه (ابوبکر) گردید. این ازدواج طبق توصیه پیغمبر اسلام صورت گرفت چون پیغمبر ما توصیه نمود که مردان مسلمان، با زوجه بیوه شهدای اسلام ازدواج کنند تا زنهای بیوه و فرزندانشان از حیث معاش معطل نباشند.

(اسماء) پس از اینکه زوجه (ابوبکر) شد (محمدبن ابوبکر) را زائید و بعد از فوت (ابوبکر) همسر علی بن ابیطالب(ع) گردید و در خانه‌اش پسری باسم (یحیی) را بوجود آورد. چون (اسماء بنت عمیس) همسر علی(ع) بود، علی(ع) محمد بن ابوبکر را بچشم پسر خود مینگریست و او را والی مصر کرد و (محمدبن ابوبکر) در آنجا کشته شد (شرح شهادت محمد بن ابوبکر با لب تشنه در همین کتاب ذکر شده است- مترجم)

باوجود اشکالاتی که برای علی(ع) پیش آمد عزم جزم داشت که معاویه را از خلافت بر کنار کند و چون در ایران دارای طرفداران بسیار بود نامه‌هائی بسران قبایل ایران نوشت و از آنها خواست تا آنجا که ممکن باشد از بین افراد رشید قبیله سربازان مجهز را انتخاب کنند و بعراق بفرستند. در خود عراق و همچنین در حجاز نیز از طرف علی(ع) سرباز جمع آوری شد بطوری که در آغاز ماه رمضان سال چهلم هجری یک قشون یکصد هزار نفری تحت فرمان علی(ع) در عراق گرد آمد و علی(ع) نقشه جنگ آن قشون را کشید و واحدهای جنگی

رامعین کرد و برای هر واحد، یک فرمانده انتخاب نمود و فرماندهی واحد اول متشکل از ده هزار سرباز را به پسر خود حسین (علیه‌السلام) داد و آن قشون عظیم میبایدبسوی شام حرکت کند. اگر آن قشون بطرف شام بحرکت درمیامد چون متشکل ازسربازان رشید بود و سردارانی برجسته فرماندهی واحدهای آن را داشتند و فرماندهی کل را یک مرد دلیر و سلحشور چون علی(ع) برعهده گرفته بود، باحتمال زیاد معاویه شکست می‌خورد. لیکن درهمان ماه رمضان علی(ع) بدست عبدالرحمن بن ملجم مرادی که یکی از خوارج بود ضربت خورد و براثر آن ضربت زندگی را بدرود گفت و قشونی که برای حمله بشام گرد آمده بود متفرق شد (شرح شهادت مولای متقیان سلام‌الله علیه درهمین کتاب آمده است-مترجم).

# محاکمه ومرگ عایشه

بطوری که نوشتم برطبق دستور خلیفه (معاویه) من عایشه را توقیف کردم ولی با وی باحترام رفتار میکردم ومنتظر بودم که ازطرف خلیفه دستوری در خصوص ام المؤمنین بمن برسد. تااینکه معاویه ازدمشق نامه ای بمن که آن هنگام در (مدینه) بودم نوشت وامر کرد که (عایشه) را برای اینکه مورد محاکمه قرار بگیرد به (دمشق) منتقل کنم وخود باعده ای ازمأمورین پلیس خفیه، که در تحقیق مربوط بسوابق عایشه دست داشته اند به (دمشق) مسافرت نمایم. خلیفه در نامهٔ خود نوشته بود که انتقال عایشه به (مدینه) باید بدون اطلاع مردم صورت بگیرد وهیچ کس نفهمد که وی قصد دارد عایشه را در دمشق مورد محاکمه قرار بدهد ومحاکمه هم سری خواهد بود و جز او (یعنی معاویه) ومن ومعاون من وفرمانده نگهبانان عایشه ویك منشی مورد اعتماد برای صورت جلسه یا جلسات، کسی نباید در جلسه محاکمه حضور بهم برساند.

من دستور خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم و (عایشه) را بدون اطلاع مردم به دمشق منتقل کردم وجلسه محاکمه (عایشه) منعقد گردید واین اشخاص درجلسه محاکمه بودند (معاویة بن ابوسفیان) خلیفه پنجم مسلمین وجانشین رسول الله ـ (ثابت بن ارطاة) یعنی من رئیس پلیس خفیه (یزید بن الواشی) معاون من ـ (مردوك) فرمانده نگهبانان (عایشه) ویك منشی مورد اعتماد باسم (بشیر بن الخرب) که صورت جلسه را مینوشت.

بعدازاینکه جلسه مفتوح شد (معاویه) خطاب به (ام المؤمنین) گفت تو ازطرف من مورد محاکمه قرار میگیری ومکلف هستی که پاسخ هرسئوال را بدرستی بدهی واگر دروغ بگوئی بالمضاعف مسئول خواهی شد زیرامقابل خلیفه دروغ گفته ای ولذاخداوند سنگینی گناه تورا دوبرابر خواهد کرد وآیا تومرا می شناسی یا نه؟ (عایشه) گفت ای پسر (ابوسفیان) من تو راخوب میشناسم واولین مرتبه هنگامی تورا دیدم که باپدرت ابوسفیان به بازار مکاره (عکاظ) آمده بودی وبطرف رسول الله (ص) سنگ میانداختی وپدرت قاه قاه میخندید وباخنده های خود تورا تشویق مینمود که بیشتر بطرف رسول الله (ص) سنگ بیندازی. (مردوك) (فرمانده) نگهبانان خطاب

بمعاویه گفت ای خلیفه آیا اجازه میدهی که من این زن را شلاق بزنم تا اینکه این طور بخلیفه مسلمین توهین ننماید؟ معاویه گفت نه... و من از گفته این زن متاثر نمیشوم.

آنگاه خطاب به (عایشه) گفت مثل این است که تو از وضع وخیم خود مطلع نیستی و نمیدانی که زندگی تو وابسته بچند کلمه حرف من است و من میتوانم تا ساعت دیگر، تورا بدنیای دیگر بفرستم (عایشه) جواب نداد ولی دیدم که از چشمهایش برق جست.

(معاویه) گفت اولین پرسشی که من از تو میکنم این است که برای چه علیه من، مبادرت بتوطئه کردی ومن پادستگاه خلافتم باتو چه بدی کرده بودیم که تو تصمیم گرفتی بضد من دسیسه کنی؟ (عایشه) گفت من در هر قدم تورا در سر راه خود میبافتم و میدیدم که مانع اجرای نقشه‌های من هستی و بهمین جهت در صدد برآمدم که باتو مخالفت کنم. (معاویه) گفت معلوم میشود زنی هستی بسیار مشهور که اینگونه مقابل من صحبت میکنی؟ عایشه اظهار کرد مگر تو خود بمن تأکید نکردی که راست بگویم ودراین صورت چرا از راستگوئی من مکدر میشوی؟ معاویه گفت من میخواهم بتو بگویم که راجع بکارهای خود، در دوره‌ای که عثمان بقتل رسید، وهم چنین بعد از مرگ او، توضیح بدهی.

(ام المؤمنین) گفت کارهای من قبل از قتل عثمان و بعد از قتل او، روشن است وتصور نمیکنم که احتیاج بتوضیح داشته باشد. معاویه اظهار کرد (بلال) که صراف تو بود میگوید قبل از اینکه عثمان بقتل برسد تو از (مدینه) رفتی وبگو برای چه پیش از قتل (عثمان) مدینه را ترك کردی. (عایشه) گفت قبل از اینکه عثمان بقتل برسد من اوضاع مدینه را مغشوش دیدم و بمن گفتند که گروهی خانه عثمان را محاصره کرده‌اند وچون موقع حج اکبر فرارسیده بود بسوی مکه براه افتادم که خانه خدا را زیارت کنم ودرضمن از خدا بخواهم که (عثمان) را تحت حمایت خود قرار بدهد.

(معاویه) گفت شخصی که مردم را تحریك بقتل عثمان کرد تو بودی و تو افراد مؤثر را جمع آوری نمودی وبآنها گفتی که باید عثمان را معدوم کنند، در این صورت چرا وقتی دانستی که (عثمان) بزودی کشته خواهد شد از مدینه رفتی وآنجا نماندی تا موفقیت خود را ببینی. (عایشه) گفت بقتل رسانیدن یك پیرمرد هشتاد ودوساله نه یك منظره تماشائی است نه یك موفقیت ومن نمی‌خواستم درمدینه بمانم تا اینکه ناظر فجایع گریه‌آور باشم ومشاهده کنم که مردم بی‌گناه (مدینه) قتل‌عام می‌شوند واموال مردم بتاراج میرود وغارتگران حتی از قتل زنها خودداری نمینمایند.

(معاویه) گفت رفتاری که تو در آنموقع کردی واز مدینه رفتی رفتار مردم جبان است و تو مقدمات قتل عثمان وتاراج و آتش زدن (مدینه) را فراهم کردی وشمشیر برای قتل عام و مشعل جهت آتش‌زدن، بدست مردم دادی وهنگامیکه که دانستی قتل وغارت شروع خواهدشد

از مدینه‌رفتی که مبادا وبال کارهای تو، دامان خودت‌را بگیرد. در هرحال، تحقیقاتی که راجع بتو شده و اظهاراتی که هم اکنون کردی نشان میدهد که تو میدانستی در (مدینه) چه وقایع اتفاق خواهد افتاد و اینك بگو چه موقع مطلع شدی که عثمان بقتل رسیده‌است؟

(عایشه) گفت بعد اززیارت کعبه‌من بمدینه‌مراجعه‌کردم و دردومنزلی مدینه، شنیدم که عثمان را بقتل‌رسانیده‌اند. معاویه اظهارکرد لابد ازقتل عثمان بسیار خوشنودشدی‌وحس کردی که بآرزوی‌خویش رسیده‌ای؟ (عایشه) گفت من وقتی از چگونگی قتل عثمان مطلع گردیدم اندوهگین شدم‌زیرا نمیخواستم که وی بقتل برسد و کشته شدن او، باآن وضع، نقشه مرا برهم‌زد.

معاویه پرسید نقشه توکه براثر قتل (عثمان) برهم خورد چه‌بود؟ (عایشه) گفت من خواهان قدرت بودم و میخواستم‌که قدرت‌را بدست بیاورم تااینکه بتوانیم‌بیرق‌اسلام را در سراسر دنیا باهتزاز درآورم و تمام اقوام‌جهان‌را مسلمان کنم وزمین براثر توسعه‌دین‌اسلام که متضمن تأمین سعادت مردم می‌باشد مبدل به بهشت گردد. (معاویه) گفت لابد تو که میخواستی‌بیرق‌اسلام‌رادرسراسر جهان باهتزازدرآوری آرزو داشتی‌که دیهیم برسر بگذاری و ملکه دنیا بشوی آیاچنین نیست؟

عایشه گفت هنگامیکه شوهرم‌رسول‌الله(ص) حیات داشت معتقد بودکه درجهان‌میباید فقط یك دین وجودداشته باشد آنهم‌دین‌اسلام، اما نه‌برای اینکه‌وی بعنوان پیغمبر برسراسر جهان حکومت‌کند بلکه برای‌اینکه تمام معضلات اقتصادی نوع بشردر سایه اسلام‌حل شود وجهانیان دیگر برای معاش درمضیقه نباشندو هم چنین در دنیا صلح دائمی برقرارگردد و هرگز جنك‌بوجود نیاید.

من‌نیز بعد ازرحلت شوهرم، قدرت‌را برای همین مقاصد میخواستم وآرزو داشتم که دین اسلام درتمام کشورهای دنیا استقرارپیداکند تااینکه فقرو عسرت اقتصادی‌وجنك‌برای همیشه ازبین برود وچون من‌زن هستم و نمیتوانم خلیفه شوم عزم داشتم خلیفه‌ای انتخاب نمایم‌که مطیع اراده من‌باشد و دستورهای مرا برای توسعه دین اسلام بموقع اجرابگذارد.

معاویه پرسید من شنیدم‌که تو بااینکه تمام آیات قرآن رااز حفظ داشتی درمجمعی که دردوره خلافت عثمان‌تشکیل‌شدشرکت‌نکردی‌وبگوبرای‌چه‌ازشرکت‌درآن‌مجمع‌خودداری کردی؟ عایشه‌گفت راجع باینموضوع، خیلی شهرت دادندو هرکس طبق استنباط‌خودچیزی گفت. یکی اظهارکردکه‌چون من‌از عثمان،مستمری‌گزاف میخواستم واو نمیدادمن‌رضایت ندادم‌که درآن مجمع شرکت‌کنم و دیگری‌گفت‌که چون مخالف باخلافت عثمان بودم از شرکت درآن مجمع خودداری‌کردم. لیکن حقیقت چیزدیگری استوآن اینکه‌خودمشان

نخواست که من در آن مجمع شرکت کنم زیرا عزم داشت که قسمتی از آیات قرآن را تغییر بدهد و بعضی از آیات را حذف کند و آیاتی دیگر را که در قرآن نیست بر آن بیفزاید و حضور من در آن مجمع به مناسبت اینکه تمام آیات قرآن را از حفظ داشتم برای او تولید اشکال می‌کرد.

(توضیح ـ یکبار در این یادداشت‌های تاریخی گفتیم که بعقیده مامسلمین خداوند خود حافظ قرآن است و هیچکس نتوانسته و نخواهد توانست که آیات قرآن را تغییر بدهد و اگر عثمان چنین خیال داشته بعقیده مامسلمین موفق نگردیده است ـ مترجم)

معاویه پرسید تو که میخواستی عثمان را ازخلافت برکنار نمائی برای جانشینی او کدام شخص را درنظر گرفته بودی؟ (ام المؤمنین) گفت من (طلحه) را برای خلافت درنظر گرفته بودم. معاویه پرسید در او چه مزیت یافته بودی که ویرا بردیگران ترجیح دادی؟ (عایشه) جواب داد مزیت طلحه درنظر من این بود که بی‌چون و چرا از دستورهای من اطاعت میکرد و من میدانستم بعد از اینکه خلیفه شد و بقدرت رسید، نخواهد توانست از اوامر من سرپیچی نماید و گرنه ازخلافت برکنار خواهد شد.

معاویه پرسید تو، چگونه می‌دانستی که وی بعد ازخلیفه شدن اگر از اوامر تو سرپیچی نماید ازخلافت برکنار میشود. (ام المؤمنین) گفت (طلحه) سوارکاری ماهر بود و مثل ایرانیان سوار براسب چوگان بازی میکرد ولی در روح او، بیش از روح اسبهائی که سوار میشد، عقل وجود نداشت و اگر از اوامر من سرپیچی مینمود من میتوانستم بسهولت آن مرد را از خلافت برکنار کنم.

معاویه گفت (ثابت بن ارطاة) که در اینجا حضور دارد اسنادی بدست آورده که نشان میدهد که تو در اقداماتی که منتهی به قتل عثمان شد دخالت مؤثر داشته‌ای ازجمله نامه‌هائی است که امیر (مرزوق) امیر نجد و (عبدالله بن مسلمه) بتو نوشته‌اند. مضمون تمام این نامه‌ها یکی است و نویسندگان نامه حیرت کرده‌اند که تو که قبل از مرگ عثمان آنها را تحریك میکردی که عثمان را ازخلافت برکنار کنند برای چه بعد ازمرگ عثمان آنها را برمیانگیختی که قاتلین عثمان را بقصاص برسانند.

(عایشه) گفت توضیح مطلب سهل است و من خواهان برکنار کردن عثمان از خلافت بودم نه قتل او و بهمین جهت میگفتم که قاتلین عثمان باید بقصاص برسند. معاویه پرسید چه شد که بین تو و علی بن ابیطالب (ع) اختلاف بوجود آمد؟ عایشه جواب داد من میدانستم که محال است علی (ع) ازمن اطاعت نماید و دستورهای مرا بموقع اجرا بگذارد و قصد داشتم او را از خلافت برکنار کنم و دیگری را که مطیع باشد بجایش بنشانم و برای همین منظور به (بصره) رفتم.

معاویه پرسید راستاست‌که در جنك (جمل) کسانیکه میباید از تو حفاظت کنند، بتو خیانت‌کردند؟ عایشه‌جواب‌داد اینموضوع‌حقیقت ندارد ودرجنك جمل کسانیکه‌مستحفظ من بودند فداکاری‌کردندو هزارویکصد و هشتادتن از آنها کشته شدند در صورتیکه شماره سربازان‌گارد مخصوص من‌هزار ودویست‌تن بود. آن هزار و دویست نفر اطراف شتری راکه من‌برآن سوار بودم ویاسم ( عسکر ) خوانده میشد گرفتند و علی (ع) با سواران شترسوار خود به‌گارد مخصوص من حمله‌ور گردیدوشترسواران علی(ع)سربازانی سرسخت بودند ومبارزه باآنهادشوار بود. معاویه گفت من خود در جنك (صفین) آزموده‌ام که شتر سواران علی(ع) سربازانی‌متهور بودند.

عایشه‌گفت من میدیدم‌که سربازان‌گارد مخصوص من بقتل‌میرسند ولی درصف آنها شکاف بوجودنمیآمد وهمینکه‌یك‌نفر ازپادرمی‌آید دیگری جایش‌را پرمیکند. اینوضع‌ادامه داشت تااینکه شترمن یکمرتبه برزمین افتاد وبعد، فهمیدم‌که دودست شترم‌را قطع‌کرده‌اند ووقتی جنك خاتمه یافت ازهزار ودویست سربازگارد مخصوص من بیش از بیست تن زنده نبودند. معاویه پرسید شنیدم‌که تودر سوءقصدی‌که علیه من‌صورت‌گرفت دست‌داشته‌ای‌و آیا این شایعه حقیقت‌دارد؟

(ام‌المؤمنین) گفت یکروز سه‌نفر ازکسانیکه نام فرقه‌آنهارا خوارج‌میخواندند نزد من آمدند وبمن‌گفتند برای اینکه جنك برادرکشی بین مسلمین ازبین برود باید سه‌نفر بقتل برسند یکی علی‌بن‌ابیطالب (ع)دیگری (معاویةبن‌ابوسفیان) وسومی (عمروعاص) واز من خواستندکه برای قتل آن سه‌نفر بآنهاکمك‌کنم ولی بآنها جواب دادم‌کهمن درآن‌کار دخالت نخواهم‌کرد. معاویه‌گفت فقط یکی‌ازآن سه‌تن توانست‌طوری‌مبادرت‌بسوءقصد کندکه منتهی به‌قتل شودوآن قتل‌علی‌بن‌ابیطالب(ع) بود.

آنگاه‌خلیفه سئوالی دیگررابرزبان‌آوردو گفت‌تااین لحظه هرچه ازتوپرسیدم‌مربوط بودبگذشته واکنون سئوالی ازتومیکنم‌که مربوط بزمان حال است . (ام‌المؤمنین) پرسید سئوال توچیست؟ معاویه‌گفت (ثابت‌بن‌ارطاة)که دراینجا حضور دارد هشتادوسه مدرك‌کتبی و شفاهی راجع بتو بدست‌آورده‌که همه‌مربوط است‌بنامه‌ها ومذاکرات تو باامرای‌عربستان وعراق‌و تو بموجب‌آن مدارك میخواستی‌که عده‌ای‌از امراورؤسای قبایل عربستان‌وعراق‌را علیه‌من بشورانی ومرا از خلافت برکنارکنی و قرار بودکه درعراق وکشور یمن واقع‌در جنوب عربستان، امسال ، در فصل زمستان علیه‌من شورش‌کنندوآیا اعتراف میکنی‌که این توطئه، ازطرف‌تو، علیه‌من واقعیت‌دارد؟

عایشه‌گفت آنچه‌راکه تو (توطئه) میخوانی من‌عملی میدانم‌که بصلاح اسلام‌ومسلمین بودوامروزهم اگر صورت بگیرد بصلاح اسلام ومسلمین میباشد. معاویه‌گفت ازاین‌قرارتو

اعتراف میکنی که علیه‌من باعده‌ای‌ازامرا ورؤسای قبایل عربستان وعراق واردمکاتبه‌ومذاکره شده بودی؟ (عایشه) گفت‌بلی‌اعتراف‌می‌کنم. معاویه گفت آیامیدانی مجازات کسیکه‌علیه‌خلیفه مسلمین توطئه کندچیست؟

(عایشه) گفت‌ممکن‌است‌من‌علیه حاکم‌وقت‌اقدامی کرده‌باشم ولی‌علیه‌خلیفه مسلمین‌توطئه نکرده ام. معاویه گفت آیا میخواهی‌بگوئی که‌مراخلیفه مسلمین‌نمیدانی،عایشه گفت‌نه. معاویه گفت ازخداوند سپاسگزارباش‌که همسررسول‌الله(ص) بوده‌ای واگرهمسر پیغمبرما نبودی و عنوان ام‌المؤمنین) راند‌اشتی‌امرمیکردم‌که اعضای بدن‌تورا بچهارشتر ببندند وازچهار طرف شترهارا بحرکت درآورندتااینکه بدنت‌پاره‌پاره شود. لیکن چون‌زوجه پیغمبر بودی ودارای عنوان( م‌المؤمنین) میباشی‌ازقتلت صرفنظرمیکنم ومجازات‌تواینست‌که (بمدینه) منتقل‌شوی وتاآخرین‌روززندگی،درخانه خود درمدینه بسر ببری‌و(مردوك) که اینجاحضورداردباعده‌ای ازسربازانش مأمورخواهدشدکه‌پیوسته‌ازتومحافظت‌نماید. تودر (مدینه) فرصت خواهی داشت ازروح‌شوهرت رسول‌الله(ص) درخواست‌کنی‌که نزدخداوندشفیع شودتاازگناهان‌توصرفنظر نماید. (عایشه) گفت‌توقصدداری در (مدینه) مرادرخانه‌ام محبوس نمائی ومن‌نخواهم‌توانست به مسجدبروم وقبررسول‌الله(ص)را به‌بینم. معاویه گفت‌من‌به مردوك‌دستورمیدهم‌که تورابه مسجد(مدینه) ببرد تابتوانی‌قبررسول‌الله(ع)راببینی. عایشه گفت پس دستوربده‌روزی یکمرتبه مرا بمسجدببرندتا بتوانم‌درآنجانماز بخوانم وهم‌قبررسول‌الله(ص)را ببینم.

(معاویه) گفت‌بسیارخوب. من دستورمیدهم‌توراب‌مسجد ببرند وقتی معاویه‌آن جمله‌را برزبان‌آوردچون‌آفتاب غروب کرده بودصدای مؤذن برخاست وگفت‌اشهد ان‌لااله‌الاالله... اشهدان محمد رسول‌الله...

معاویه شهادتین‌راآهسته‌تکرارکردو گفت من‌هم‌باحترام‌رسول‌الله(ص) که پیغمبر برحق مامیباشدازمجازات توصرف نظرنمودم. سپس‌به(مردوك) گفت محبوس‌راازاینجا خارج کن،و فرداصبح‌اورابه مدینه‌رجعت بده و(مردوك) فرمانده نگهبانان‌عایشه،(ام‌المؤمنین)‌راازاطاق خارج کرد.



بطوریکه (مردوك) فرمانده نگهبانان (ام‌المؤمنین‌عایشه)ازمدینه گزارش داد درروز بیست وپنجم‌ماه‌ذیحجه(ازسال‌پنجاه وچهارم‌هجری)طبق دستوری‌که معاویه‌باو داده‌بودهنگام بامداد (ام‌المؤمنین) را ازمنزلش خارج‌کرد وبمسجد بردتااینکه درآنجانمازبخواند وقبر پیغمبررا ببیند.(ام‌المؤمنین‌عایشه) بعدازخواندن‌نماز، بسوی‌قبرپیغمبررفت ومثل‌روزهای دیگر، کنارقبر نشست‌وباروح‌رسول‌الله‌شروع به رازونیازنمود. آن روز،رازونیاز(عایشه) باروح پیغمبر بیش‌ازروزهای دیگرطول‌کشید وبعد(ام‌المؤمنین) سررارروی قبرنهاد ودست‌رادرازکرد ومثل

این‌بود که قصدداردسنگ قبررادر بر بگیرد. (مردوك) مدتی صبر کردتا(ام‌المؤمنین) سرراازقبر بردارد ولی‌عایشه سرازقبر برنمیداشت. چون مراجعت‌بخانه بتأخیرافتاد (مردوك) گفت یا(ام‌المؤمنین) برخیزتا مراجعت‌کنیم. لیکن (عایشه) جواب نداد.

(مردوك)تصور کرد که عایشه روی قبرپیغمبر بخواب رفته‌وخواست وی‌رااز‌خواب‌بیدار کنداما وقتی‌باونزدیك گردید متوجه شدکه زندگی‌رابدرود گفته است. (مردوك) گزارش‌داد که وقتی (ام‌المؤمنین) زندگی‌رابدرود گفت‌قیافه‌اش عادی‌بود واورابامانت سپردند‌تاتکلیف دفن وی‌ازطرف‌خلیفه مبین شود و(معاویه) دستورداد که جسد (ام‌المؤمنین)راکنارقبرپیغمبر دفن‌نمایند وجنازه عایشه‌کنارآرامگاه رسول‌الله بخاك سپرده شد.

**پایان**